

حیات آب حیات

موسسه مطبوعاتی اسپرینگر

۲۰ - بیایال

علیروان

چشمه آب حیات

نزدیک به سه سال است که طیاره ناشناسی لاقلاً هفته‌ای دوسه بار در آسمان کویرهای ریگزار مرکز ایران طیران میکند. مردم آبادیهای دورافتاده از بزرگ و کوچک که در سواحل این دریای ربیک و نمک قرار دارند، این طیاره خاکی رنگ را می‌شناسند و بدیدن آن عادت کرده اند. دائماً از حدود طیس خراسان بسوی یزد و ازلاسگرد و ده نمک بطرف کرمان و سیستان در حرکت است. گویی ستاره سرگردانی است که گمکرده در آسمان کویرهای مخوف ایران دارد و سه سال است که شب و روز در عقب آن می‌گردد و نمی‌آید. ساربانان کویرنشین که در موقع معینی از سال از کوره راههای خطرناک کویر عبور میکنند و بعلمت دوری منزل گاهی مجبورند روزی پانزده فرسخ و بیشتر در یک وحله راه پیمائی کنند هر دفعه که این طیاره را ببینند نفرین و لعنت فراوانی نثار خلبانش میکنند، زیرا شترهای بیابانی از صدای طیاره رم میکنند و در کویر پراکنده میشوند و ساربانها را دچار رحمت می‌سازند. این طیاره برای اولین دفعه در اردیبهشت سال ۱۳۳۵ در آسمان سواحل کویر نمایان گردید. در همان موقع مأمورین لشکری و کشوری کرمان و بعد هم یزد و خراسان و سایر ولایات متصل بکویر ظهور طیاره ناشناس را در ضمن گزارش محرمانه به مقامات مربوطه تهران اطلاع دادند و کسب تکلیف کردند. مخصوصاً مأمورین جندق و بیابانک و سایر نقاط جزء که قاصد پیاده «بقید فوریت» بمرکز حکومت فرستاده بودند موضوع فرار شترها را گوشزد و تقاضا کرده بودند که برای جلوگیری از این ضرر اقتصادی اوامر لازمه صادر گردد. بعضی دیگر از بخشداران و رؤسای پست های ژاندارمری که در این قبیل موارد سعی دارند بیش از استانداران اظهار اطلاع و حسن خدمت بخرج بدهند، اظهار نظر کرده بودند که شاید طیاره متعلق به آلمانیها میباشد و حامل سربازان نازی آلمان است که در اطراف جهان پراکنده و سرگردان هستند. در مقابل تمام این گزارشات جوابی از تهران بصورت بخشنامه فرستاده شد که اولیای امور از وجود این طیاره و منظور خلبان آن اطلاع دارند و جای نگرانی نیست بمأمورین محلی هم توصیه میشود که کاری بآن نداشته باشند. حقیقت امر این است که در تهران فقط یکی دوسه

تن از صاحب منصبان عالی مقام قشون و شهربانی از اصل موضوع اطلاع داشتند اینها میدانستند که طیاره مزبور از نوع شکاری های ساخت امریکا و خلبان آن دکتر جوانی است بنام دکتر یوسف که سابقاً مطب محقری در تهران داشت و متخصص امراض کودکان و اطفال بود. دکتر یوسف دوستان معدودی در تهران دارد که یگانه نیز از جمله آنان میباشم. این جوان پس از پایان تحصیلات در تهران در جزو محصّلین اعزازی به اروپا رفت و در رشته معالجه کودکان تخصص یافته بتهران برگشت. چون سرمایه کافی برای تأسیس مطب یا کلینیک «مجلل و آبرومند» نداشت بازارش چندان نرفت بعد با دوشیزه زیبایی بنام طاهره که بیگس و گمنام و نادر بود فقط روی علاقه عشق و عاشقی ازدواج کرد و خداوند پسری به آنان عنایت فرمود که اسمش را سلیمان گذاشتند. هفت سال تمام زندگی بیسروصدا و بخور و نیبری داشت. دکتر از حیث اخلاقی آدم خوبی بود تنها شکایتی که از زندگی خود داشت این بود که میخواست دولتمند و صاحب ثروت باشد و زندگی مجلل و شاهانه بهم زند ولی ظاهراً مقدور و یا قسمتش نبود. بنا بقول خانمش سرسام پول گرفته بود، زیراسعادت را در مال و دولت میدانست. در سال ۱۳۱۸ دکتر بطور ناگهانی و بدون اطلاع دوستان و رفقا محکمه خود را تعطیل کرد و بازن و فرزند هفت ساله اش سلیمان باتفاق تنها دوست محرم خود آقای بهروز بمسافرت رفت و هیچکس را از مقصد خود آگاه نساخت. بعد از چند ماه بتهران برگشت و با هیچکس تجدید دیدار نکرد، مطب راهم دائر ننمود.

شگفت آنکه دکتر از این مسافرت تنها برگشته بود، هیچکس نمیدانست که بر سر زن و فرزندش چه آمده و یا خود چه بلائی بر سر آنان آورده. از دوستش بهروز هم خبری نبود. آنچه مسلم بود دکتر از این مسافرت با ثروت هنگفتی برگشته بود. بلافاصله پس از ورود به تهران بمقامات مربوطه نظامی مراجعه و محرمانه تقاضائی کرد که همه را قرین حیرت ساخت. دکتر تقاضا داشت که دولت چند طیاره نظامی در اختیارش بگذارد تا شهری را که خود بچشم دیده و تازه از آنجا برگشته کشف کند و تحویل دولت بدهد. دکتر میگفت که دولت از وجود این شهر بزرگ که در مرکز ایران و در میان دریای ریگزار کویر قرار گرفته اطلاع ندارد و حال آنکه ثروتی در این شهر خوابیده که در صورت تصرف آن دولت ایران میتواند اولین کشور ثروتمند دنیا بشود و پنج قطعه عالم را با پول بخرد. غریبتر از همه اینکه دکتر میگفت که چشمه آب حیات که معروف است اسکندر بدان نرسید ولی خضر جره ای سرکشیده عمر جاودانی یافت در همین شهر واقع شده. وقتی ازدکتر میپرسیدند که این شهر کجاست و اسمش چیست؟ چرا در هیچ کتابی از قدیم و جدید نامی از آن ذکر نشده و چرا هیچکس از مخلوق ایران از وجود چنین شهری خبر ندارد؟ دکتر در جواب این سؤال سخت به هیجان آمده و با حرارت زیاد تعریف میکرد. که شهر در میان کویر واقع شده، صدها فرسنگ اطرافش ریگزار و نمک زار است و کسی را بدان دسترسی نیست ولی بر حسب اتفاقی که شرحش طولانی است دکتر خود بدین شهر راه یافته چند ماه در آن بسر برده عجائب و غرائبش را مفضلاتاشه

کرده با خود «مولا» یعنی فرمانروا و پیشوای شهر که عمرش از خضر بیشتر و شاید خود خضر باشد شخصا صحبت کرده و شام و ناهار خورده و بالاتر از همه اینکه چشمه آب حیات را که در این شهر است و یک جرعه از آن عمر جاودانی می بخشد به چشم دیده .. یکی از دو نفر افسری که مأمور رسیدگی بتقاضای دکتر بودند ، لبخند تلخی زده و دردل بر حال جنون دکتر تاسف خورد ولی دیگری در کارش تأمل کرد .

هر دو جواب رد دادند و گفتند که برای دولت زیبنده نیست که دنبال موهومات برود و داخل اینگونه ماجراهای افسانه آمیز بشود . دکتر بالتماس افتاد که اگر دولت با این همه قهرمالی مایل نیست بگنجینه های بیقیاس این شهر دست یابد لاقلاً محض نوع پروری و بشر دوستی کمک کنید که من بتوانم زن و یگانه فرزندم را که در آنجا مانده اند رهائی دهم . همینکه در این قسمت هم جواب رد شنید ، بنای وعده و وعید گذاشته مبلغ هنگفتی پیشنهاد نمود و من باب نمونه دو قطعه نکین الماس گرانبھائی از جیب جلیقه در آورد روی مهر گذاشت . قضیه رنگ دیگری بخود گرفت ، افسران نگاهی بهم کرده دکتر را با استنطاق کشیدند و همینکه فهمیدند که سابقاً فقیر و ندار بوده و در این مسافرت زن و فرزند و دوستش را از دست داده و در عوض مال و دولت آورده در حقیقت بدگمان شدند و توقیفش کردند . آیا دکتر مال دوست و زن و فرزندش را بیول فروخته بود ؟ روز سوم توقیفش بود که عاقل مردم موقری در توقیف گاه بدیدن دکتر آمد . افسری که مأمور تحقیقات بود اجازه ملاقات داد و خود در گوشه ای مخفی شد تا شاید چیزی دستگیرش شود دکتر تا چشمش بتازه وارد افتاده از جاجست و اول سؤالش این بود ، حاجی توئی بینم حال طاهره چطور است فرزندم سلیمان چه میکند ؟

هر دو سلامت و در زیر سایه مولا آسوده و راحت میباشند . مرد دست بجیب برده بسته ای بیرون آورد و تسلیم دکتر کرد . چشم دکتر که بعکس زن و فرزندش افتاد ، اشک در چشمانش حلقه زد . عکس ها را چندین بار بوسید و بسایر سوقاتی ها اعتنائی نکرد . مرد گفت که حضرت « مولا » بمحض اطلاع از گرفتاری شمارا معجلاً روانه کرد که شمارا از این زندان رهائی دهم و یادآوری کنم که شما عهد بسته بودید اسرار ما را فاش نکنید . چرا ایمان شکنی کردید ؟ حضرت مولا فرمودند برای آخرین بار اخطار کنم که اگر دست برندارید تا ابد از دیده ارطغرل و سلیمان محروم و دیگر حتی کوچکترین خبری از آنها نخواهید یافت ، من فردا عازم مراجعت هستم اگر بیگامی دارید بگوئید . این راهم بدانید که هر گاه بخواهید مرا لو بدهید جز خفت و شرمندگی نتیجه نخواهید برد . میدانید حضرت مولا چه قدرتی دارد . فعلاً خدا حافظ ! دکتر لغتی مات و مبهوت بود ناگهان دیوانه وار از اطاق بیرون دوید و فریاد برآورد که بدادم برسید . این مرد از شهر آب حیات آمده . همان کسی است که مرا بازن و فرزند بدانجا برد . افسری که از پس پرده شاهد این جریان بود بیرون آمد و دستور داد مرد غریب را هم توقیف کنند . هنوز آفتاب غروب نکرده بود که مرد را رها کردند زیرا چند نفر از محترمین درجه اول

تهران از وی حمایت کردند و همه شهادت دادند که از تجار معروف کرمان است.
دکتر گیج ومات شده بود، زیرا یکی از شهود مردم محترمی بود از اهالی آذربایجان
که تازه بتهران آمده و هرگز کرمان را ندیده بود. لکن چون از سلامتی زن و فرزند
دکتر مطمئن شدند، خودش را هم مرخص کردند. دکتر هر چه برای گرفتن طیاره
این در و آن در زد نتیجه نبرد وقتی از کمک و همراهی مقامات دولتی مایوس شد،
تصمیم گرفت مستقیماً وارد کار شود. عازم کشورهای خارجه شد. چند سال در رشته
هوایمائی تحصیل کرد و خلبان ماهری از کار در آمد آنگاه بیکی از کارخانجات معروف
امریکا طیاره مخصوصی سفارش داد که در ساختمان آن آلات و اسبابهائی برای صعود و فرود
آمدن در اراضی ریک زار و کویر تعبیه کردند. با طیاره خود بایران آمد و از
مقامات مربوطه که سابقه بحالش داشتند کسب اجازه کرد که اگر کمکی نمیکنند
لااقل مانع کارش نشوند. آنها هم اجازه دادند. سه سال تمام با این طیاره عرض
و طول کویرهای خوفناک ایران را از شمال به جنوب و از شرق بغرب میپیمود و
گمگردگان خود را میجست و نمی یافت. اهالی آن حدود هر روز مرد سرگردان
را می دیدند که ساعتها برفراز کویر طیران میکند و راه بجائی نمیبرد. خسته و
دلشکسته بر میگردد و نام زن و فرزند گمکرده را بر زبان میراند، طاهره را صد میزند
و سلیمان را با سم میخواند و جوابی نمیشنود آنگاه اشک سوزانی از چشم میریزد و
برمال دوستی و پول پرستی خود لعنت میفرستد و باعث را نفرین میکند. خلبان سرگردان
هر چند ماه یکبار بتهران میآید. بلانه و کاشانه گذشته خود که هفت سال با زن و
فرزند در آن خوش بود سرمیزد اشیائی را که از گمکرده های خود بیادگار داشت
میپوسید و میبوید. مخصوصاً ما بازیچه هائی که از پسرش سلیمان مانده بود مانند
مقدسترین اشیاء رفتار میکرد. بعد گوئی از سوز عشق و جدائی نیروی جدیدی بدست
آورده و از جا بلند میشد و با آرزو و امید بیشتری دوباره سر به کویرهای سوزان
می نهاد: من خود دکتر را از کودکی می شناختم و از تمام ماجرای عجیب و حزن آورش
اطلاع دارم. چندی پیش که برای خرید بعضی لوازم بتهران آمده بود، دیدمش و
پرسیدم که آیا هنوز بموفقیت خود امیدوار است. با شور و هیجان بیحدی تعریف
کرد که در حدود شصت فرسخ از آخرین آبادی حدود طبرستان داخل کویر
شده بودم حوالی غروب بود که سواد شهر گمکرده را از دور دیدم و بسویش شتابان
گشتم ولی از بخت بدی که دارم در همان آن کرد بادی برخاست و ریگهای
روان بیابان را بحرکت آورد. دنیا تیره و تار و روز مبدل به شب شد دیگر چشم
جائز ندید و با یأس و نومیدی در حالیکه به بخت خود ناسزا میگفتم مجبور شدم
برگردم. بعد توضیح داد که در شهرها و آبادیهای متصل بکویر گاهی شدت ریک-
های روان که باد بر آسمان بلند میکند بحدی است که چشمه خورشید را دود میگیرد
و هوا بقدری تاریک می شود که مردم در میان روز چراغ روشن می کنند. نگارنده
از عقیده افسرانیکه دکتر این راز عجیب را با آنها در میان نهاد خبر ندارم ولی با
اطلاعی که از زندگی دکتر دارم و دلائل و مدارکی که در خارج و از قول دکتر
جمع کرده ام و متأسفانه مأذون بذکر آنها نیستم یقین دارم که گفته های دکتر همه

راست است . شهری بهمین نام و نشان که او تعریف می کند در میان کویرهای مرکز ایران قرار دارد . آب حیات که جزو افسانه اش میسر شدند و یک جرعه از آن عمر جاودانی می بخشد در همین شهر است . و با کشف این شهر ایران غنی ترین کشورهای جهان خواهد شد ولی بشرط اینکه . . اکنون طبق مطالبی که از زبان خود دکتر شنیده و مدارک و دلائلی که از خارج جمع کرده ام داستان دکتر را از روزی که بازن و فرزندش بشهر آب حیات رفت وزن و فرزند را در آنجا ازدست داده و برگشت و تلاشی که با طبران برفراز کویر برای یافتن گم کرده های خود نمود نتیجه و عاقبت کارش را برای شما نقل میکنم .

قاصدی از کشور آب حیات

دکتر یوسف فرزند میرزا محمد پیشخدمت اداره با همه فقر بدر تحصیلات خود را در تهران بی پایان رسانیده جزو محصلین اعزازی بارو با رفت و پس از تخصص در رشته معالجه کودکان به تهران برگشت . طبق قراردادی که با دولت داشت ، در یکی از بیمارستانها مشغول شد . طبیب های کهنه کار که متولی های بیمارستان بودند چندان میدان بدکتر جوان ندادند ، دکتر مطب شخصی هم برای ساعات بعد از ظهر دائر کرد . خودش بهتر از همه میدانست که عایدات طبیب بیشتر بسته بشکوه و جلال محکمه و ائانه است . ولی چون بضاعتی نداشت که در محلات اعیان نشین شهر خانه خوبی اجاره و مطب آبرومندی دائر کند ، بهمان جنوب شهر قانع شده مطب محقری دائر نمود . دکتر که از کودکی سختی فقر و نداری را دیده بود یگانه آرزویش این بود که صاحب ثروت شود و زندگی مجللی بهم رساند حقوق مختصر دولتی و عایدات ناچیز محکمه دردش را دوا نمیکرد . خواست از راه ازدواج با دختر یکی از توانگران و یا بیوه زن دولتمندی بمقصود برسد . در فرنگ دیده بود که بسا جوانان تحصیل کرده و فقیر با دختران مالدار ازدواج کرده اند ولی ظاهر آرم و رسومات ایران را فراموش کرده بود . چندجا دختران مالدار نشانش دادند . خاله پیرش را بخواستگاری فرستاد زن بینوا هر دفعه با خجالت و شرمساری برگشت حتی از یکی دوجا هم بیرونش کرده بودند دکتر نا امید نشده عقب مقصود میکشت که ناگهان طاهره خانم سر راهش پیدا شد . طاهره دختری بود آموزگاریکی از دبستانهای ملی ، دارای قامت رشید ، صورت کشیده ، چشمان میشی و اندام دلربا داشت فقط ته رنگش در نتیجه تدریس و سروکله زدن با بچه ها کمی بزرگی میزد . دکتر دلباخته طاهره شد . عشق که به میان آمد حرص دولت و مال از یاد رفت . سوز و گداز عاشقی دکتر چندان طول نکشید ، هر چه با دادا گفته طاهره را خواستگاری کرد و گرفت . طاهره هیچکس را در تهران نداشت و نسبش بسادات میرسید . پدر را درسه سالگی و مادر را در ۱۴ سالگی ازدست داده بود . طاهره با همه نداری بسیار نظر بلند و چشم ودل سیر بود . جذبه و ابهت خاصی داشت و از زنهایی بود که حتی بیمارترین جوانان هوسباز جرئت نمیکردند نگاهی بسویش کنند . زن و شوهر جوان در همان سال اول زناشوئی صاحب پسری شدند که در شب عید غدیر سال ۱۳۵۱ بدنیا آمد و پس از مدت ها فکر و مطالعه و مباحثه اسمش را سلیمان گذاشتند و هر دو شگون زدند که این طفل حشمت و جاه سلیمان نبی را خواهد داشت و اتفاقاً عاقبت هم چنین شد . هفت سال زندگی

خوش و آرام داشتند . هر دو خاصه طاهره از زندگی خود راضی بودند . تنها موضوعی که در این مدت صفای زندگی آنها را کدر کرده قضیه حاملگی طاهره در سال سوم ازدواج بود . دکتر وقتی از قضیه آگاه شد ، عنوان کرد که همین یکی که دارند فعلا بس است زیرا با این حال و روزگار نگاهداری و تربیت طفل مشکل است و تکلیف کرد سقط جنین کند . طاهره چند روزی مخالفت و مقاومت کرد . از عمل کورتاژ میترسید . بالاخره بر اثر اصرار دکتر تسلیم شد و کورتاژ کرد ، بچه را انداخت عمل بی بلا گذشت ولی طاهره پشیمان شد . هر وقت بخاطر میآورد گریه میکرد و اشکهای سوزانرا از دکترو پوشیده میداشت . دکتر در آرزوی دولت و مال پارچا بود و میگفت بالاخره روزی ثروتمند خواهد شد . تا اینکه سال ۱۳۵۸ هجری (۱۳۱۸ شمسی) رسید .

اوائل سال بود دکتر یوسف در حدود هشت بعد از ظهر محکمه را تعطیل و وارد اطاق دم دستی منزلش که ناهارخانه هم محسوب بود شده در گوشه‌ای روی صندلی نشست و دزدیده از خانمش طاهره نامه را از جیب درآورده مشغول مطالعه شد . طاهره خانم با پسرش سلیمان روی زمین نشسته و برای پسرش اسباب بازی درست میکرد . مادر مهربان بحدی باین بچه علاقه داشت که هر وقت با او بود دنیا و مافیها را فراموش میکرد . دکتر چندین بار نامه را خواند . گاهی لبخند میزد و گاهی گرفته میشد . این نامه از طرف خانواده محترم و توانگری بود که دکتر را من باب سپاس گزاری از نجات کودک سه ساله‌شان بشام و شب نشینی دعوت کرده بودند . سروصورت دختر بچه سوخته بود و دکتر بقدری خوب معالجه کرد که طفل در اندک مدتی خوب شد و اثری هم از سوختگی نماند ، علت سوختگی بچه هم تقصیر خودش بود . بدین معنی که تمام خانواده يك هفته برای هواخوری و تفریح به مسافرت رفته و دختر بچه سه ساله را به نوکر سپرده بودند . اتفاقاً همان صبح روز اول مسافرت آقا و خانم پسر خاله‌ای برای کلفت پیدا شد که در نظام وظیفه بود و از صبح زود بدیدن دختر خاله آمد و هر دو گرم صحبت و خنده و شوخی شدند . بچه روسری کلفت را به سرش کرده و گوشه آنرا روی اجاق نفتی گرفت . پارچه مشتعل شد و بچه نعره کشید ، زن بیچاره وقتی رسید که قسمتی از صورت و گوش کودک سوخته بود ، وحشت زده و هراسان بمریضخانه‌ای که دکتر یوسف در آنجا کار میکرد دوید و دکتر هم بی مضایقه توجه و معالجه کرد . آقا و خانم پس از بازگشت از مسافرت از قرمزی جای سوختگی و تعریف‌های طفل از قضیه آگاه شدند . کلفت را تهدید باخراج کردند پسر خاله مشکوک را هم که دیدند بیاد فحش گرفتند و بیرون کردند . خواستند از دکتر سپاسگزاری کنند لذا بشام دعوتش کردند تا قوطی سیگار نقره‌ای هم برسم یادگار باو هدیه دهند . دکتر اول از این دعوت بسیار شادمان شد خاصه از کلفت شنیده بود که آقای من دو دختر رسیده و خوشگل هم در خانه دارد که می‌خواهد بيك آدم‌های حسابی شوهر دهد . دکتر متأهل بود و خیال زن گرفتن نداشت ولی بسیار مایل بود که با دختران نادیده نظر بازی کند و فرنگ دیدن و آداب دانای خود را برخ آنها بکشد و نقش جوانان مجردی را بازی کند . ولی شادی دکتر طولی

تکشید زیرا لباس مناسب و آبرومندی برای چنین مهمانی نداشت . لحظه افسرده شد نگاهی بطاهره کرد الحق خوشگل و زیبا بود . با خود گفت اگر عاشق نشده بودم فرصت خوبی بود . حیف از این طاهره که مال و دولتی نداشت . غرق افکار پریشان خود شد و طاهره هم سرگرم پرسش بود که ناگهان در کوبه صدا کرد وزن و شوهر را متوجه ساخت . میرزا آقا جوان دهقانی که نوکری بکتر بود رفت و برگشت و گفت :

پ- آقای دکتر یک مرد که است .

- دکتر حرف نوکش را بریده گفت : مرد که خودت هستی ! هزار بار سپرده ام که با ادب حرف بزنی و بکسی ولو گدا باشد مرد که نگوی . فهمیدی ؟ حالا چه میگوید ؟ مریض آورده و یا میخواهد سر مریض ببرد ؟ میرزا آقا که از تذکر تلخ دکتر پکر شده بود ، با اخم جواب داد :

-- نه مریض آورده و نه میخواهد سر مریض ببرد . میگوید با آقا و

خانم کاردارم .

دکتر از شنیدن کلمه «مرد که» پیش خود نتیجه گرفت که مرد ناشناس نباید آدم حساسی باشد با اکراه و بی میلی از جابرخواست و دم در کوبه رفت . مردی را دید قد بلند و چهارشانه دارای یک قبضه ریش جوگندی که عمامه مانند دهقانان خراسان بسر دارد که قسمتی از آنرا هم بروی شانه آویخته است . چیزی که در شکل این مرد جلب توجه می کرد ، حلقه طلائی بود که بگوش راست داشت . مرد بسته هم بدست گرفته بود .

- آقا چه فرمایشی دارید ؟

- آقا من از راه دوری آمده ام . امانتی دارم که باید بدست خانم بسپارم

و پیغامی که ..

-- بفرمائید تو ؟

خواستند باطاق مهمانخانه اش ببرند کلید برق را زدند روشن نشد ناچار به همان اطاق دم دستی که طاهره و پسرش سلیمان در آن بودند هدایت کردند . مرد غریب بیک نگاه تمام اطاق و اثاثیه اش را برانداز کرد . گویی عقب چیزی میگشت . طاهره از ورود ناگهانی غریب کمی مضطرب شد و از زمین برخاست . سلیمان هم بلند شد . تازه وارد تا چشمش بیچه افتاد بسته را روی میز گذاشت و جلو رفت و با احترام و خضوع و خشوع بیحدی خم شد و گوشه ای از دامن سلیمان را بوسید و بعد دست ها را رو بآسمان گرفته و زیر لب دعائی خواند و فوت کرد . دکتر از این حرکت خودمانی خوشش نیامد و بالحن تلخی رو بمرد کرده گفت : آقا مطلبتان را بفرمائید و بطاهره هم دستور داد که با بچه باطاق دیگر بروند . مرد غریب گفت : آقا مطلب بنده بیشتر مربوط بخانم و این طفل است . اجازه بدهید خانم هم باشند . بعد بسته را از روی میز برداشته و بسوی طاهره متوجه شد و گفت : این امانتی مخصوص شما است امانتی عبارت از جبهه

کوچکی بود از چوب کهور زرك دار که چوبی است سیاه رنگ و ذرات طلائی دارد. مرد غریب جعبه را پیش آورده گفت هدیه ایست که جد طاهره خانم فرستاده است ملاحظه بفرمائید تا بعد عرض کنم. دکتر و طاهره هر دو بیکه خوردند. طاهره خانم جدی نداشت. طاهره خانم حیرت زده گفت آقا من جد که ندارم سهل است بلکه ابداً قوم و خویشی هم برای خود سراغ ندارم. دکتر تأیید کرد: خانم من نه جدی دارد و نه قوم و خویشی! باینحال دکتر جعبه را از دست مرد گرفته و ارسی کرد و گفت: حالا بازش کنید ببینم! مرد کلید طلائی از جیب بیرون آورده و در جعبه را باز کرد. دست بند طلائی بیرون آورد که سنگهای قیمتی رنگارنگ در آن بکار برده بودند. نگین های زیادی از الماس و یاقوت و زمرد و فیروزه و سنگهای دیگری داشت که چشم را خیره میکرد. دکتر و طاهره هر وقت فراغت داشتند به خیابان میرفتند مغازه های جواهر فروشی را تماشا می کردند. دکتر که گوئی الهام شده بود روزی دولت مند خواهد شد، زینت آلات گوناگون جواهریان را بزنش نشان میداد و میگفت انشاء الله برایت میخرم. چیزهای نخبه و تماشائی در مغازه ها بسیار دیده بودند ولی این دست بند از حیث ساخت و سنگهای خوش آب و رنگ برای هر دو تازگی داشت. هر دو در باطن قیمت سنگینی بر روی آن گذاشتند. چشمهای طاهره از شادی میدرخشید از خجالتی که همیشه بواسطه فقر و نداری خاصه غریبی و بیکی در مقابل دکتر داشت بیرون آمده بود و دکتر متفکر بود و بنظر میرسید که ابرو درهم کشیده و در شادی زنش شریک نیست. دکتر رو برد غریب گفت آقا خواهش میکنم فرستنده این هدیه و منظورش را درست شرح بدهید. مرد گفت فرستنده این هدیه حضرت «مولا» است که پادشاه و پیشوای ما میباشد و از نیاکان بزرگوار طاهره خانم است و اما منظور و مقصودش این است که طاهره خانم و کودکش سلیمان را بشهر خویش برود و این طفل را وارث و جانشین خود سازد.

— بسیار خوب ولی شما گفتیم که طاهره خانم جدی ندارد و پدرش سالهاست که در زیر خاک خفته. این جد «بزرگوار» (لحن دکتر رنگ تمسخر بخود گرفت) کجاست و چکاره است؟

— عرض نکردم که فرستنده این هدیه جد پدری خانم است، مقصودم این بود که یکی از نیاکان طاهره خانم است. بر کشور پر نعمتی سلطنت میکند ما او را «مولا» میخوانیم و همینقدر میدانیم زهی بر سعادت کسی که جانشین چنین بزرگواری شود. من مأمورم طاهره خانم و کودکش را بشهر خویش برم و همینقدر بدانید که مخالفت و ممانعت شما کمترین تأثیری در این کار ندارد فقط «مولا» فرموده اند که اینکار حتی الامکان پاره ضایع شما انجام پذیرد و الا قدرت «مولا» از هر حیث که تصور کنید بحدی است که هیچکس و هیچ قوه در جهان جرئت مخالفت با آن ندارد. دکتر لختی در اندیشه شد. قضیه بسیار تازگی داشت. ناگهان فکر مهمیبی از خاطرش گذشت. نکند کاسه ای زیر نیم کاسه باشد! نگاهی بطاهره کرد دید الحق خوشگل و زیبا است بخاطر آورد که یکی از جوانان میلیونر و صاحب قدرت تهران

مدتی طاهره را تعقیب می کرد . پیغام میفرستاد و نامه مینوشت و اظهار عشق می کرد حتی يك مرتبه ده هزار تومان نقد و مبالغی جواهر فرستاده بود ، طاهره خود همه را بدکتر میگفت تا يك روز بدکتر با جوان عاشق دست بگریبان شد و کار بکلالتری کشید جوانك ضامن دادورهائی یافت و از آن پس دیگر کسی او را در تهران ندید . گفتند که بخارچه رفته است . جوان عاشق فرزند یکی از معروفترین مردان عهد خود بود که از حیث قدرت و مکنات دومی نداشت . جوانك عاشق شده بود ، میگفت خیال ناپاکی ندارد بطاهره پیغام میداد که از بدکتر طلاق بگیرد و زن او بشود . ولی طاهره فریب ظاهر و مال را نخورد . تا اینکه جوان پر شور ناامید و ناپدید شد . بدکتر که از زبان خود طاهره از تمام جریانات خبر داشت یکمرتبه از فکرش گذشت که شاید این مرد ظاهر الصلاح فرستاده عاشق دیرین است از این فکر ابرودرهم کشید و سخت خشمگین شد . دست برد و دست بند را برداشته در جعبه انداخت و درش را بست و بلند کرد بدست مرد غریب گذاشت و گفت : آقا چون خانم من جدی و پدر جدی ندارد لذا یقین است که شما عوضی آمده اید . این هدیه را بصاحبش بدهید و دورما را خط بکشید بفرمائید . این را گفت و بادست درب اطاق را نشان داد . طاهره در تمام این مدت چشم از روی مرد غریب برنمیداشت بنظرش میآمد که جانی او را دیده ولی هر چه فکر می کرد چیزی بخاطر نمی آورد . مرد حرکتی نکرد ولی معلوم بود که رنگش برافروخته و سخت در اضطراب است . گفت :

اجازه مجازه ندارد ، گفتم عوضی آمده اید . بلند شو وزود برو بیرون والا گردنت را ..

گردنم که سهل است اگر بریزریز بکنید تا حقیقت را روشن نکنم قدم از قدم بر نمیدارم ؟ من بدگمانی شما را پیش بینی کرده بودم . شما اشتباه میکنید . من از جانب شخص بزرگی آمده ام . و مثل منی بی گدار بآب نمیزند ، اگر برای صدق گفتار خود دلیلی بیاورم چه میگوئید ؟

دلیل چیه ؟ میگویم زن من جد و پدر جدی ندارد باز ... طاهره خانم که تا آن لحظه لب بسخن نگشوده و همه فکرش اینجا بود که این مرد غریب را کجایده گفت :

دکتر بیخود عصبانی شو ! بگذار ببینم چه میگوید . من این مرد را در جانی دیده ام آقا چه دلیلی برای حرف های خود داوید .

دلیل من ، خانم همان قرآن خطی خانوادگی شما است قرآن را بیاورید تا عرض کنم . دکتر بمحض اینکه اسم قرآن را شنید حالش دگرگون گشت . قلبش لحظه ای متوقف شد و باضربان شدیدی دوباره برافروخت . طاهره رنگش برافروخت گوئی آب سرخی بصورتش زدند بعد ضربان قلبش شدید تر شد و زانویش بلرزه درآمد . زن و شوهر بروی هم نگاهی کردند و بازبان دل سؤالاتی ازهم نبردند آیا این مرد همان کسی است که سال ها درانتظارش بودند و آرزوی دیدارش را میکردند ؟ دکتر و طاهره مطالبی را که در یادداشت های پشت جلد قرآن و حواشی آن خوانده و بارها در اطرافش بحث کرده بودند بخاطر آوردند .

طاهره زن با خدا و نمازخوان بود هر صبح و شام بعد از نماز چند آیه از کلام الله مجید تلاوت میکرد. قرآن خطی داشت که تقریباً یکانه اجدادش بود. قرآن دارای قطع بزرگ کاغذش ترمه و خط بدیع الزمان میرزا گورکانی بود. تاریخ کتابتش سال ۹۰۶ هجری رانشان میداد باول و آخر این قرآن صفحاتی از کاغذ های الوان الصاق و یادداشتهائی نوشته بودند که بیشتر آنها مربوط به تاریخ ولادت یا فوت اشخاص بود از این قبیل: تولد نورچشمی فاطمه بیگم فی ۱۶ رمضان ۹۱۴ هجری خدا و سمت روزی ارزانی فرماید. . . . تاریخ فوت عالی جاه عزت همراه خلد آشیان جنت مکان میرصفدر ماهانی فی ۴ ذیقعدہ ۹۱۸ هجری - عبدالجانی . . . یادداشتهائی هم راجع بزیارت رفتن و برگشتن اشخاص بود در دوسه صفحه نیز نسخه های گوناگونی راجع بمعالجه بعضی امراض مانند قولنج باد نزله و عرق النساء و غیره نوشته بودند. یادداشت های دیگری هم داشت که بعضی را در حواشی سوره های مختلف نوشته بودند. هنوز هم در اغلب خانواده های قدیمی ایرانی از اینگونه قرآنهای خانوادگی موجود است. طاهره خانم برای آوردن قرآن ازجا برخاست و سرحوض حیاط وضو گرفته قرآن را از اطاق خوابگاه برداشته آورد و بوسیده جلوی مرد غریب گرفت. مرد گفت خانم وضو ندارم شما خود مطالبی را که عرض می کنم پیدا کنید و بخوانید همان بالای صفحه اول تاریخ تولد میرحیدر را پیدا کنید و بخوانید. طاهره که بارها تمام این یادداشتهارا خوانده و بتمام جزئیات آشنا بود، فوراً یادداشت مزبور را جسته خواند: تاریخ تولد نور - چشمی میرحیدر شب سه شنبه یازدهم رجب المرجب ۹۸۱ هجری که مصادف با ولود مسعود شاه مردان و مولای متقیان بود. عجب آنکه در ساعت ولادت این طفل جمعی از مجبان بخواندن نادعلیا مظهر المجائب مشغول بودند خدا قدمش را مبارک کند حرره میرشجاع الدین حسینی. مرد گفت حال یادداشت دیگری را که بمهر همین میر - شجاع الدین است بخوانید. طاهره پیدا کرد و چنین خواند: در سال ۹۹۸ هجری که مشهد مقدس در محاصره ملاعین ازبک بود و خلق الله به بلای قحطی گرفتار بودند فرزندی میرحیدر برای تهیه قوت لایموتی از خانه خارج و دیگر برنگشت هر کجا هست خدایا بسلامت دارش فی ذیقعدہ سنه الف هجری اقل السادات میرشجاع - الدین حسینی. مرد غریب گفت بطوریکه ملاحظه می فرمائید میرحیدر در سال ۹۸۱ هجری متولد شده و در سال ۹۹۸ در موقع محاصره مشهد مقدس ناپدید شده است خواهش می کنم یادداشتی را که در حاشیه اول سوره اعراف نوشته شده بخوانید طاهره چنین خواند: در سال فرخنده سال ۱۰۴۸ که سن حقیر بهشتاد و هشت رسیده بود و پنجاه سال تمام از گم شدن فرزندی میرحیدر می گذشت، شخصی از مردم کرمان آمده گفت که آن قره عینی سلامت و سالم و بنعمت عمر طولانی و سلطنت دنیوی نائل گشته است. این مرد مبالغی وجه نقد و هدایای کثیری آورده بود که خاندان ما را از مال دنیایی نیاز می ساخت شجاع الدین حسینی. طاهره و دکترا این یادداشتهارا می خواندند و بهم نگاه می کردند قلب هر دو میزد.

مرد گفت حال یادداشتی را که در حاشیه سوره قدر است بخوانید. طاهره

پیدا کرد و چنین خواند : در سال ۱۱۳۵ هجری که در شهر اصفهان بر اثر محاصره افغانه مردم به قحطی عظیمی مبتلا و جمع کثیری از عزیزان خاندان ما در آن واقعه هائله تلف شدند، در آن غوغای عسرت و پریشانی مردی آمده باقیمانده خاندان ما را از آن ورطه هولناک بدربرد و مال فراوانی از جانب مپرحیدر فامی از اقوام ما که ظاهراً در حدود کرمان صاحب دولت و قدرت است نثار کرده همه را بزیارت بیت الحرام فرستاد و از مال دنیا بی نیاز ساخت .

حقیر آن بزرگوار را نشناختم خداوندش اجر عظیم عطا فرماید اقل السادات میر مرتضی الحسینی. طاهره خانم با اشاره مرد یادداشت دیگری راجسته چنین خواند: در سال ۱۲۰۸ هجری که پادشاه قهار آقا محمدخان قاجار حکم به قتل عام مردم کرمان داد جمعی از اقوام و بستگان حقیر مقتول یا مکفوف البصر شدند ، این حقیر با يك مشت زن و بچه که از آن ورطه جان سلامت بدر برده بودند . با پریشانی و سو، حال عازم اصفهان شدیم . مردی در عقدا بما رسیده مبلغ عظیمی سیم و زر نثار کرد و گفت که از جانب یکی از اقوام دور ما میرحیدر آمده پس از آنهمه ذلت و عسرت به نعمت و دولت رسیدیم . بشکرانه این موهبت الهی بزیارت عتبات مشرف شدیم فی شهر رمضان المبارک ۱۲۰۸ هجری العبد المبانی میر قوام الدین الحسینی . دکتر سخت عصبانی و مضطرب بود و انتظار نتیجه را داشت . گفت آقا مقصود شما از این صغری و کبری چیست ؟ مرد گفت اجازه بدهید خانم آخرین یادداشت را بخواند تا عرض کنم . رو بطاهره کرده گفت : خانم سوره مائده را که سوره پنجم قرآن است پیدا کنید و یادداشتی را که در حاشیه مقابل آیه « یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک » نوشته شده بخوانید ، طاهره پیدا کرد و خواند :

از امور غریبه اینکه در ماه شعبان ۱۳۵۱ هجری مردی از حدود کرمان آمده اظهار کرد که یکی از اقوام دور ما در آن سرزمین صاحب قدرت و دولت است و چون وارثی ندارد مایل است فرزندی سید علی را وارث خودش سازد . این فقیر با اتفاق نور چشمی و والده اش حرکت کردیم . افسوس و هزار افسوس که آن قره عین بسن ده - سالگی در بین راه فوت کرد و مرد راهنا مال و دولت بیحد و حسابی بعاطا کرده عازم ولایات خود شد . اتر این شخص نگشی برای نور چشمی جوانمرك آورده بود که میگفت « مهر ولایت » است . نگینی داشت که در شب مانند چراغ میدرخشید و این از عجایب امور است که حقیر در طول هفتاد و دو سال عمر دیده ام . حقیر فقیر میر - عظیم الحسینی . دکتر تظاهر میکرد . که از این یادداشتها خبر ندارد و حال آنکه بارها با طاهره در این باب صحبت کرده و هر دو آرزو میکردند که ایکاش این خویش و قوم مرموز بسراغ آنها هم میآمد و از مال دنیا بی نیازشان میساخت .^۸ الختی هر سه ساکت ماندند . بالاخره دکتر پرسید مقصود از خواندن این یادداشتها چیست ؟ مرد گفت : مقصود این است که تمام این یادداشتها مربوط بیک نفر است که همان مولا و پیشوای ما میباشد . بطوری که ملاحظه فرمودید در سال ۹۸۱ هجری متولد شده در ۹۹۸ به چشمه آب حیات و سلطنت آن کشور نائل آمده در ۱۰۴۸ یعنی پس از پنجاه و پنج سال غیبت والد خود را از سلامتی خود آگاه و از مال دنیا بی نیاز ساخته

بعد در ۱۱۳۵ در محاصره و قحطی اصفهان و بعد ۱۲۰۸ پس از قتل عام کرمان از خاندان خود دستگیری کرده و مال فراوان بخشیده و بالاخره در ۱۳۰۱ خواسته ولیمهدی برای خود برگزیند ولی مقدر نبوده و کودک درین راه در گذشته است حال تصمیم دارد که فرزند شمارا بولایتعهد برگزیند زیرا این کودک که سلیمان نام دارد یگانه بازمانده دودمان جلیل نعمت الهی است. اکنون که سال ۱۳۵۸ هجری است طفل شماهفت سال دارد و در ۱۳۸۱ بسن سی سالگی میرسد و در همین سال عمر مولای ما درست بچهارصدسال بالغ میگردد. حال درست فکر کنید عمر جاودانی، سلطنت دنیوی و ثواب اخروی در انتظار فرزند شماست. در ضمن خود شما هم مال دنیا هر اندازه که بخواهید دارا خواهید شد. دکتر گفت: اینطور که شما می گوئید اکنون ۳۷۷ سال از سن شریف مولا میگذرد ولی این امری است محال. آقا، من طبیبم، سالها تحصیل کرده ام، علم طب چنین امری را محال میدانم. مرد لبخندی زد و گفت: کسیکه چشمه آب حیات در اختیارش باشد میتواند صدها و هزارها سال عمر کند. خیلی چیزها است که شما محال میدانید ولی در کشور « مولا » از امور عادی است. در هر حال آنچه گفتم عین حقیقت است و خلاف ندارد. دکتر کمی فکر کرد و بعد گفت: در آخرین یادداشتی که طاهره خانم خواند نوشته است که برای کودکی که مولا میخواسته، به ولایت عهد برگزیند ولی در راه تلف شد انگشتری بنام « مهر ولایت » آورده بودید آیا برای سلیمان هم آورده اید؟ مرد جواب داد: که مهر ولایت همراه من است و منتظر اجازه شما و خانم هستم تا تقدیم کنم.

— ممکن است ببینیم؟

— البته!

مرد دست بچی برد و قوطی فلزی کوچکی در آورده بدست گرفت و خودش کرد چراغها را خاموش کنند. چنین کردند و اطاق در تاریکی فرو رفت مرد در قوطی را باز کرده و انگشتری بیرون آورده روی میز گذاشت. اطاق مانند روز روشن شد. طفل ترسید و نعره کشید دودست را دور پاهای مادرش حلقه کرد. رنگ از روی دکتر و طاهره پریده بود. کودک بار دیگر نعره کشید « مامان می — ترسم. برویم آن یکی اطاق! » مرد دست برد و انگشتری را بعجله برداشت و در قوطی گذاشت کلید برق را زدند اطاق روشن شد.

دکتر و طاهره مات و مبهوت بودند در نگین این انگشتر چه خاصیتی است که چنین نورانی و درخشان است؟ آیا سحری در کار است. دکتر گفت حقیقتاً حیرت آوراست! کیچ شده ام! واقعا چه حکایتی است! مرد گفت حکایتی نیست این همان گوهر شب چراغ است که در افسانه ها خوانده اید؟ بعد پرسید حال چه می فرمائید؟ دکتر نگاه بی طاهره کرد دید غرق حیرت و مبهوت است. لحظه ای فکر کرد و گفت آقا حقیقتش این است بطوریکه ملاحظه میکنید من و طاهره ازدولت و مال دنیا بی نصیب هستیم و از عیش و لذتهائی که دیگران ازدولت و مال میبرند محروم میباشیم و یگانه مایه دلخوشی ما همین طفل است و بس. او را هم ازدست بدیم بکلی بدبخت و بیچاره میشویم. مرد جواب داد که اولاً کسی فرزند شما را ازدستان و نمیگیرد.

درمواقع معین میتوانید دیدارش کنید درثانی من از طرف « مولا » اختیار دارم شما را از مال دنیا بی نیاز کنم وهراندازه وهر میلی که بخواهید تقدیم نمایم ؟ طفل را با طاهره خانم همراه میبرم خانم بمداز سه ماه بر میگردد وطفل نزد مولا میماند . مرد از جا برناست وپرسید : نتیجه چه شد . دکترنگاهی بروی طاهره کرده آنچه باید بفهمد فهمید وگفت : آقا اجازه بدهید ما قدری دراطراف موضوع فکر کنیم . دکتر و طاهره مرد راتا دم درمشایمت کردند . قرار شد فرداشب درهمان ساعت برای جواب بیاید . طاهره همینکه باطاق برگشت گویی چندین شبانه روز است که کار کرده و خسته شده بی اختیار روی صندلی راحتی افتاد . دکتر در حال هیجان بود . پرسید :

– طاهره ، راستی همه چیز می ممکن است ؟ آیا یادداشت های پشت قرآن صحیح است ؟ واقعاً این مرد حلقه بگوش فرستاده همان کسی است که چند بار به سراغ اجداد تو آمده و آن همه مال و دولت بآنها بخشیده است ؟ ولی ممکن نیست کسی چهارصدسال عمر کند . دارم دیوانه میشوم . دیدی گفت هر قدر مال و دولت بخواهید میدهم . ولی اگر میلیونها هم بدهد نمیگذارم تو و سلیمان تنها بروید . راست است که من دیوانه ثروت و مکنتم هستم ولی برای خاطر مال دست از شماها برنمیدارم . دکتر پشت سرهم حرف میزد . در اطاق راه میرفت و سخن میگفت طاهره غرق افکار خود بود . ناگهان دوباره باین فکر افتاد که این مرد راجائی دیده است ایکاش از خودش پرسیده بود ! سلیمان بصدا درآمد و لحظه ای رشته افکار زن و شوهر را قطع کرد طفل گفت بابا جان چرا انگشتی را نگه نداشتی ؟ چه چراغ قشنگی بود . . . آنشب را دکتر و طاهره تا صبح بیدار بودند و در اطراف پیش آمد غریب شور و مشورت میکردند . نزدیک اذان صبح بود که طاهره دکتر را صدا زد دکتر ! دکتر .

– چیه ؟

– بالاخره یادم آمد که اینمرد را کجا دیده ام .

کجا ؟

– فرداشبی که تو از من خواستگاری کردی و من جواب مساعد دادم شب تا بصبح بیدار ماندم و اشک ریختم . دلم میخواست با جیبزیه آبرومندی بخانه تو بیایم ولی چیزی در بساط نداشتم . صبح که با چشم های باد کرده بمدرسه میرفتم همین مرد حلقه بگوش جلوی مرا گرفت و پرسید : شما دختر مرحوم سیدجلیل هستید ؟ گفتم بلی ، چه فرمایشی دارید ؟ گفت : من هزار و پانصد تومان بمرحوم پدر شما مقروض بودم حال که از سفر برگشته ام چون مرحوم شده بشما که وارث هستید تقدیم میکنم همین مرد بفاصله چند ثانیه هزار و پانصد تومان اسکناس شمرد و در کف من گذاشت و بجایه ناپدید شد ، بطوریکه نتوانستم درست صورتش را ببینم . حال یادم آمد ، این همان است . طاهره گفته های مادر مرحومه اش را بخاطر آورد که میگفت ما خویش و قوم دولت مند و مقتدری در یکی از نقاط دوردست داریم که از دور مراقب خاندان ما است و بارها بما در مواقع سختی و اضطرار کمک کرده است . شب غریبی بزن و شوهر گذشت هیچکدام بخواب نرفتند . دکتر بقدری غرق اندیشه و افکار

پریشان خود بود که گاهی صدای طاهره را نمی شنید و به سؤالاتش جواب نداد . چند مرتبه چراغها را خاموش و روشن کردند . دو مرتبه برخاستند و نشستند . قرآن را آوردند ، یادداشتها و حواشی آنها را با دقت خواندند تعبیر و تفسیر کردند . دکتر میگفت : طاهره ! راستی اگر اینمرد قاصد همان قوم و خویش مرموز و دولتمند تو باشد که بارها اجداد ترا بدولت و مال رسانیده است نانمان توی روغن خواهد بود . من کاری باین ندارم که موضوع چشمه آب حیات حقیقتاً وجود دارد یا نه ؟ . . . بعد کمی فکر کرد و گفت : راستی اگر میتوانستیم پول هنگفتی اذاین مرد درآوریم و خودش را روانه کنیم . . . و وعده بدهیم که سلیمان را بعداً میفرستیم . . . طاهره از این طرز فکر شوهرش دلتنگ شد و گفت : تو سرسام پول و مال داری ولی من نخواهم گذاشت دروغ و دغلی در این کار بمیان آید . . . دکتر قضیه مهم تر از آن است که تو خیال میکنی ! دکتر لب گزید و شرمنده شد و گفت : شوخی کردم ! . . . صبح دمید درحالی که بچشم هیچیک اذرن و شوهر خواب نرفته بود . دکتر که در دبیرستان شعبه طبیعیات خوانده و بعد در دانشکده تحصیل علم طب کرده بود نمیتوانست باور نماید که ممکن است چشمه آب حیاتی باشد ، مردی کلید چشمه را بدست آورده سیصد چهارمصد سال عمر کند . برعکس طاهره که در آغوش زنان ایرانی و در دامن اخبار و روایات شرقی پرورش یافته بود میگفت حتماً چنین چیزی هست و انشاءالله سلیمان من وارث چشمه آب حیات خواهد شد و بعمر طولانی و سلطنت خواهد رسید . اول آفتاب بود که بر سرچائی صبحانه نشسته ، باردیگر یادداشت های پشت قرآن را با دقت خواندند و تفسیر کردند . دکتر گفت : به بیمارستان نخواهد رفت زیرا افکارش بقدری پریشان و حواسش ناجمع است که ممکن است نسخه اشتباهی بدهد و افتضاحی بار آورد . افکار و صحبت های شبانه را بروی دم ریختند و هر دو باتفاق آراء تصمیم گرفتند که :

اولاً حتی الامکان بقاصد آب حیات روی خوش نشان دهند و اگر شد بعنوان خرج تحصیل و تربیت سلیمان پولی گرفته حرکت بسوی آب حیات رامو کول بوقتی کنند که سلیمان برسد و بلوغ برسد . تا آنوقت هم خدا کریم است تا چه پیش بیاید . دوم اگر بنا شد سلیمان باطاهره بروند کمتر هم شخصاً در این سفر همراه باشد . سوم- در صورتیکه مجبور بمسافرت باشند قبلاً تأمین مالی مهمی بگیرند . دکتر عصرهم محکمه را تعطیل و بعنوان ناخوشی مریضها را جواب کرد و منتظر اوائل شب و مقدم قاصد آب حیات شدند . مرد غریب در ساعت معهود رسید . همینکه وارد اطاق شد نظری بر اطراف کرده و پرسید آقا زاده کجا است ؟ سلیمان در اطاق دیگر بود صدا کردند و آمد . بدون اینکه کسی سخنی گوید خود کودک بطرف مرد رفت . قاصد مانند شب گذشته بانهایت احترام خم شد و گوشه ای از لباس طفل را بوسه زد و کودک بیرون رفت . بمحض اینکه نشستند مرد پرسید : خوب تصمیم برچه شد ؟ دکتر و طاهره با اینکه قبلاً جوابهایی حاضر کرده بودند ، بی اختیار بروی هم نگاه کردند . دکتر قلبش میزد . کوئی در مجلس امتحان نهائی دانشکده پزشکی حضور دارد . میترسید زبانش به لکنت بیفتد . بهرنحوی بود نفس عمیقی کشید و گفت

عرض کنم حضور مبارک آقا، که بنده و طاهره دیشب خواب بچشمان نرفت. حرفها و پیشنهادات شما بعدی غریب و حیرت آور است که چه عرض کنم. گیرم هم که بالتمام صحیح است و خلافی ندارد... قاصد کلام دکتر را بریده پرسید: مگر هنوز در صحت آن تردید دارید؟

- نخیر تردیدی نداریم ولی لازم است بعضی توضیحاتی بخواهم. شما دیشب فرمودید (سخن دکتر برعکس دیشب بسیار مؤدبانه بود) که حضرت مولا می خواهند سلیمان را وارث و جانشین خود کنند.

همینطور است که میفرمائید. دکتر دنبال حرف را گرفته گفت: سلیمان اکنون هفت سال دارد و بنابه فرمایشات شما در سال ۱۳۸۱ هجری که سلیمان بسی سالگی میرسد و عمر حضرت «مولا» بچهار صد سال بالغ می گردد طفل مابر تخت سلطنت و پیشوائی کشور آب حیات جلوس خواهد کرد. در این صورت مایست و سه سال وقت داریم اگر حضرت مولا موافقت کنند بهتر است که سلیمان بولا بتمهد منصوب گردد ولی نزد ما بماند تا تربیت شود و تحصیلات خود را بی پایان رساند آنوقت در سی سالگی یا چندسال جلوتر عازم کشور شما شود... قاصد میان حرف دکتر دوید و گفت: تربیت و تحصیلات دنیای شما بدردم همین دنیا میخورد سلیمان باید تحت نظر مولا تربیت یابد و تحصیل کند. آقای دکتر، شوخی نیست کودک شما نامزد فرمانروائی و پیشوائی کشور بزرگی است که چندان نفوس دارد و مردمش از حیث طرز زندگی شخصی و رسوم و آداب و افکار و آراء و سایر شؤونات با سایر مردم جهان فرق دارند. و لیمهد چنین سرزمینی باید تحت نظر کسی تربیت یابد و بزرگ شود که سیصد و پنجاه سال در آن حکمران و پیشوا بوده. تحصیل کرده و تربیت شده ایران یا اروپا و آمریکا بدردم کشور آب حیات نمیخورد این فکر را از سر بدر کنید و اگر مطلب یا پیشنهاد دیگری دارید بفرمائید. دکتر پرسید: پس در این صورت سلیمان باید حتماً با شما عزیزت کند؟

- همینطور است...

- حال که چنین است باید عرض کنم که من هرگز نمیتوانم زن و فرزند خود را بسوی کشور نامعلومی روانه کنم باید خودم هم در این سفر همراه باشم و در سر نوشت زن و فرزندم شرکت کنم قاصد گفت: من دستور دارم فقط طاهره خانم و فرزندش را همراه ببرم که خانم پس از سه ماه نزد شما باز گردد حال که شما تصمیم مسافرت دارید برای همراهی شما باید کسب اجازه کنم. حال مطلب دیگری دارید بفرمائید!

دکتر سخت در حال هیجان بود. گفت پس بحضرت مولا اطلاع دهید که بنده هم همراه خواهم بود. قاصد فکری کرد و پرسید: دیگر فرمایشی ندارید؟

- چرا! اگر نباشد که همگی عزیزت کنیم قضیه صورت دیگری بخود میگیرد؟

- چه صورتی؟

- موضوع این است که برای خاطر این مسافرت من مجبور خواهیم بود که از خدمت دولت استعفا بدهم و محکمه را که تازه شهرتی پیدا کرده و عایداتی به هم رسانده است تعطیل کنم. من فعلاً نمیدانم این مسافرت چند مدت طول خواهد کشید ولی آنچه مسلم است بعد از مراجعت بیکار خواهم ماند و زندگانی من بکلی مختل و من و طاهره گرفتار سختی معیشت خواهیم شد. مرد گویی بافکار دکتر پی

برد و گفت از این حیث خیالتان راحت باشد هر نوع تأمین مالی برای آتیه بخواهید
 میدهیم و در این قسمت مضایقه در کار نخواهد بود. ما سلیمان را از شما میگیریم و در عوض
 هر چه بخواهید حتی بیش از آنچه بتصور درآید خواهیم داد. دکتر و طاهره بهم
 نگاه کردند. طاهره غمگین بود ولی برق شادی از چشمان دکتر میدرخشید. دکتر گفت
 حال که مطلب باینجا رسید گمان می‌کنم موقع آن شده که شما اطلاعاتی راجع ببول
 و دولت و سلطنتش با ما بدهید آخر، بفرمائید که این «مولا» کیست کشورش کجاست
 سلیمان مرا کجا می‌خواهید ببرید؟ اظهارات شما بقدری عجیب و حیرت‌آور است که
 هنوز هم نپیدانم چه بگویم. راست است که یاد داشته‌ای پشت قرآن طاهره خانم
 گفته‌های شما را تأییدی کند، ولی به‌حاجت به توضیحات مفصلی میباشد. مرد قاصد
 که هیچگاه تبسم از لبانش دور نمی‌شد جواب داد خواهش‌کنم بعراض من درست
 توجه کنید. اگر نقشه کشور ایران را دارید بیاورید تا جای کشور خود را نشان بدهم.
 دکتر نقشه نداشت لحظه‌ای فکر کرد و بعد برخاست و یکی از سالنامه‌های
 فارسی را که نقشه ایران ضمیمه آن بود آورد و باز کرد. مرد گفت: حال ملاحظه
 بفرمائید مرکز کشور ایران از کویرهای تشکیل یافته که از سمت شرق بخراسان و
 سیستان از شمال به ورامین و لاسگرد و سمنان و دامغان از غرب بقم و نائین و یزد و
 از جنوب بکرمان محدود میباشد. کشور ما در مرکز این بیابان‌های ریگزار و نمک‌زار
 قرار گرفته است. در وسط ریگزارهای خوفناک و نمک‌زارهای وحشتناک که ابداً گمان
 آبادی نیرو و جهانگردان معروف قدیم مانند اصطخری و دیگران این کویرها را
 بدترین نقاط بی آب و علف دنیا قلمداد کرده و حتی بدتر از کویرهای معروف افریقا
 دانسته اند سرزمینی است هفت فرسخ در هفت فرسخ که نمونه ایست از بهشت و قدرت
 الهی را نشان میدهد ما کشور خود را «نورستان» مینامیم. چند شهر بزرگ و صدها
 قریه و قصبه دارد. مردمش مسلمان و شیعه مذهب‌اند. پایتخت کشور ما شهری است
 بنام «نورستان» که کشور ما بنام همین شهر معروف میباشد. آب حیات که شنیده‌اید
 یک جرعه از آن عمر جاودانی می‌بخشد در همین شهر است و در حق بزرگی مقام حضرت
 «مولا» که پیشوا و سلطان ما است همین بس که این ودیعه الهی را بدست او امانت
 سپرده‌اند. دومین شهر ما موسوم به «نعمت آباد» است و این شهر عظیم بدست یکی
 از اولاد شاه نعمت‌الله ولی و بنام آن بزرگوار بنا شده است. و اما... دکتر از فرط
 علاقه‌ای که بکسب اطلاعات داشت مجال نداد مرد بیانات خود را با تمام رساند و پرسید:
 آیا همه مردم کشور شما از آب حیات برخوردار و عمر طولانی دارند یا این نعمت الهی
 مختص حضرت مولا میباشد؟

- دوران زندگی مردم کشور ما با سایر خلائق فرق ندارد. چیزی که هست - مر
 طبیعی مردمان کشور صدسال است غیر از حضرت «مولا» که چشمه آب حیات از عالم
 غیب سپرده بدوست فقط هفت نفر در کشور هستند که «یاران هفتگانه» مولا شمرده
 می‌شوند. اینها هر پنجاه سال یکبار جای از آب حیات از دست مولا گرفته مینوشند
 و برای نیم قرن دیگر به خدمت خلق الله کمری بندند. اختیار گرفتن و نوشیدن این
 جام بدست خود آنان است گاهی یکی از «یاران هفتگانه» از زندگی بیزاری شود
 و جام موهوب را رد می‌کند و بمرطبیعی معمول بشر درمی‌گذرد و آنوقت کسی دیگر

باتتخاب مولا جانشین وی میگردد. تمام کارهای مولا از حیث اداره امور مذهبی و کشوری بدست « یاران هفتگانه » سپرده شده که من نیز فعلاً یکی از آنان میباشم دکتر با دیده حیرت و تعجب بمرد نگریسته پرسید: شما چندسال دارید .

— در شب عید غدیر امسال درست دوپست و پنجاه سال تمام است که بمولای خلق خدا خدمت می کنم .

— اینطور که شما تعریف میکنید کشور نورستان را از هر طرف کویرهای غیرقابل عبوری احاطه کرده و در واقع سرزمینی است که با دنیای خارج رابطه ندارد ، بنابراین مردمش لابد بهمان وضع نیمه وحشی چند هزار سال پیش زندگی میکنند .

— این جامجبورم اصلاح عبارتی بکنم راست است که دنیای خارج بامارابطه ندارد، ولی مابادنیای خارج رابطه داریم همین قدر می توانیم بگوئیم که کشور ما از حیث تمدن مادی و صنایع و فرهنگ و معنویات از بزرگترین کشور های متمدنی جهان جلوتر است .

— حتی از امریکا ؟

— بلی ، حتی از امریکا .

— عجب ! مثلاً برق و اتوموبیل و طیاره و رادیو و غیره دارید !

— چیزهایی مافوق اینها داریم .

— مثلاً از چه قبیل .

— می توانیم در شهر خود نشسته و آنچه را که در طهران و سایر نقاط جهان می گذرد تماشا کنیم .

— یعنی تلویزیون ؟

— بالاتر از آن .

— پس شما جام جم یا آینه جهان نما دارید !

— همین طور است !

— حقیقتاً حیرت آور است . تعجب من در این است که چطور دولت ایران با اینهمه ترقی هواپیمائی ، تاکنون بوجود شهرشما پی نبرده است .

لابد اسراری در کار است !.. مرد قیافه ای بخود گرفت که معلوم بود مایل

نیست صحبت را در این زمینه ادامه بدهد. ولی دکتر دست بردار نبود. پرسید: راستی

پول رایج کشور نورستان چیست ؟ طلا است یا نقره یا کاغذ است ؟ طاهره که تا

آن لحظه سراپا گوش بود از این سؤال شوهرش که بوی پولدوستی از آن می آمد

دلتنک شد و بار در نظر ملامت باری بسوی دکتر انداخت و خواست سخنی گوید

که قاصد پیشدستی کرده پرسید: بالاخره نگفتید که چه میخواهید ؟ دکتر جواب داد

عرض کردم که از لحاظ علاقه که بسعادتی یگانه فرزند خود سلیمان داریم زهی خوش-

بختی او ما که بجانشینی چنین بزرگواری منصوب شود ولی در ضمن حضرت مولا

هم راضی نخواهند شد که سعادت فرزند مایه بدبختی و پریشانی پدر و مادر گردد

بنابراین حرکت سلیمان بسوی نورستان منوط باین است که اولاً من و طاهره خانم

هر دو با هم در این سفر همراه باشیم و دیگر اینکه همانطوری که گفتم وضعیت

معیشت من در نتیجه این مسافرت مختل خواهد شد یعنی مجبورم از خدمت دولت استعفا بدهم و محکمه را تعطیل کنم . باید در این باره هم فکری بکنید . مردگفت با اینکه اختیارات کافی از جانب حضرت « مولا » دارم ولی بلاخطاتی بهتر است راجع بهردوموضوع کسب تکلیف کنم .

- چندروزطول می کشد که خبربفرستیدوجواب بگیرید ؟

- تا یک ساعت دیگر جواب میدهم .

-- دکتروطاهره هر دو یکه خوردند . اینمرد چه میگوید ؟ چکوفه با شهری که خودمیگوید دروسط کویرأست و کسی بدان دسترس ندارد ارتباط میگیرد ؟ هر دو باتعجب پرسیدند : تا یکساعت دیگر جواب میدهید ؟

- بلی ، من خود وسیله مغایره وارتباط مستقیم با نورستان دارم . قاصد ساعت شکاری ازجیب درآورده نگاهی بدان نمود وگفت :

- الساعه حضرت مولا درمسجد وسرناز است . تا نیم ساعت دیگر بقصر برمیگردند . طاهره یک فنجان دیگرچائی ریخته جلوی مرد گذاشت و میوه و شیرینی که قبلاً تهیه دیده بودند تعارف کرد . دکتر خوشوقت شد . خواست بیشتر زیرپا کشی کند واطلاعات دیگری بدست آورد پرسید :

- راستی چرا کشور شمارا « نورستان » میگویند ؟ این کشوراز قدیم بوده یا حضرت مولا ایجاد کرده است ؟

- شما ، آقای دکتر تاکنون چیزی راجع باب حیات در کتابی خوانده یا از کسی شنیده اید ؟

- والله ؟ هیتقدر درجزوافسانه ها شنیده ام که آب حیاتی بوده وهمانطور که میگوئید یک جرعه از آن عمرابدی می بخشیده اسکندر که کشورهای جهان را گرفت برآن شد که بدین آب دست یابد و از آن نوشیده وعمر جاودانی بدست آورد ولی آب حیات در ظلمات بود و خلاصه اسکندر از فرط تاریکی و ظلمت بدان راه نبرد . درهر حال آنچه شنیده ایم آب حیات درظلمات است وتعجب دارم که چرا « ظلمات » را « نورستان » نام نهاده اند .

- آقای دکتر: راست است که چشمه آب حیات دریک غار تاریک قرارگرفته که روشنائی بدان راه ندارد و این همان ظلمات است که در داستان ها شنیده اید ولی درمیان تمام ملل شرقی معروف است که آب خود دلیل روشنائی میباشد . خاصه آبی مانند آب حیات که مالک کنونی آن یعنی حضرت « مولا » از روزی که بدان دست یافته صدها هزارمردم وحشی را که غرق ظلمت جهل ونادانی بوده اند براه راست هدایت کرده و از نور معرفت ودانش بهره مند ساخته است . این است که ازسیصد واندی سال باینطرف کشور مارا « نورستان » مینامند .

- عجب ! جمعیت نورستان درچه حدود است ؟

- تقریباً پانزده لك .

- لك ؟ یعنی چقدر ؟

- هرلك معادل صد هزار است .

- راستی بفرمائید که مایعنی بنده وطاهره وسلیمان اولین کسی هستیم که از

خارج وارد سرزمین شما خواهیم شد یا کسان دیگری از ایران و سایر کشورهای جهان تاکنون قدم به «نورستان» نهاده‌اند؟

— درست است که دولت ایران با اینکه کشور ما در مرکز آن قرار گرفته است از وجود سرزمینی بنام «نورستان» خبر ندارد و هرگز هم بوجود آن پی نخواهد برد، ولی کشور ما بسیار مهمان نواز و نوع‌پرور است اکنون صدها بلکه هزاران نفر از مردم ایران در نورستان بسر می‌برند و من در این دوست و پنجاه سال عمر کمتر کسی از بیگانگان را دیده‌ام که قدم در خاک مانهد و بعد در آرزوی دیدار وطن باشد و مایل بیازگشت گردد. شما در فرنک دوستی بنام سروان مسعود. ن داشتید که از خلبانان معروف ایران شد. آیا از سرنوشت او خبر دارید؟. دکتر صاحب این اسم را خوب می‌شناخت از بیچگی با هم بزرگ شده و با هم صمیمی و یکجبهت بودند از شنیدن نام دوست دیرین خود که اشک‌های سوزانی در مرگش ریخته بود، یکه خورد و صحنه‌های پر خاطره از روزگار گذشته بیاد آورد و گفت: سالی که برای مطالعه در معالجهٔ مالاریای اطفال با ایتالیا رفته بودم در شهر ژن با سروان فقید آشنا شدم که مشغول دادن امتحان مدرسهٔ عالی خلبانی بود. با نامبرده در دبیرستان هم کلاس بودیم، خلاصه در آن شهر زیبا چند شب با هم خوش بودیم و بعد من بفرانسه برگشتم و او بایران آمد و از خلبانان نامی شد. در تهران غالباً همدیگر را می‌دیدیم و بعضی شب‌ها با هم بودیم. تا اینکه من و او هر دو زن گرفتیم و گرفتار شدیم. بخاطر دارم که درسه سال قبل در روزنامه‌ها خواندم که دوست جوانیم در پرواز از تهران به کرمان خود و هواپیمایش ناپدید شده‌اند. در تهران از طرف ارتش مجلس ختم مجللی بیاد او برپا کردند مگر شما اطلاعی از او دارید؟ مرد قاصد تبسم دائمی مبدل بخندهٔ طولانی شد و گفت:

— من میدانستم که شما خلبان نامبرده را می‌شناسید. در هر حال بیجبهت غم مرگ او را خورده‌اید. راست است که طیارهٔ سروان در کویرهای نزدیک یزد سقوط کرد ولی بخود او صدمه نرسید و مانجاتش داده بکشور خود بردیم و اکنون در سرزمین نورستان خوش و خرم است. با اینکه حضرت مولا او را درماندن و برگشتن مخیر کردند ولی سروان نورستان را پسندید و ماندگار شد! و اکنون از زن نورستانی خود یک پسر و یک دختر دارد.

— عجب پس رفیق ماهم آنجا است؟ دکتر که حواسش بیشتر در اطراف مسائل مالی دور میزد سؤال پیشین را تجدید کرد. پرسید: نگفتید که بول رایج کشور شما طلا، نقره یا کاغذ است. طاهره از این سؤال مکرر شوهرش در دل خود برآشفته و خواست تذکری بدهد که قاصد آب حیات از جا برخاست و گفت: نیمساعت گذشت و اکنون حضرت «مولا» فراغت دارند و میتوانم آنچه می‌خواهم بیرسم. اینرا گفت و کیفی را که مانند کیف اطبا همراه داشت باز کرد. دکتر و طاهره سخت مراقب بودند و می‌بایندند. پرسیدند آقا، این چیست؟

— دستگاه مخاברהٔ مستقیم.

مرد دستگاه کوچکی بیرون آورده لختی باسیم های ابریشمی و چراغ های ریزو پیچ و مهره‌اش و رفت و دستگاه را بکار انداخت. اینکار قریب یک دقیقه

طول کشید ناگهان دو چراغ بسیار کوچک یکی سبز و دیگری قرمز بخودی خود روشن شد. مرد گفت: جواب دادند! بعد سرش را نزدیک دستگاه برده بزبانی که دکتر و طاهره یک کلمه هم از آن نمی فهمیدند سخنانی گفت. زن و شوهر مات و مبهوت بودند. گوئی فالگیر را تماشا میکنند که باحضر اجنه مشغول است. معلوم بود مرد سخنانی میگوید و جوابهایی میشوند. لحظه ساکت شد بعد رو بطاهره گفت: خانم بفرمائید نزدیک، خود حضرت مولا با شما سخنی دارند. بطاهره حالی دست داد که گوئی قالب تهی میکند. قلبش میزد دست و پایش میلرزید و خود نمی دانست از چه میترسد باشاره مرد گوش خود را نزدیک برد و بی اختیار گفت: بلی آقا بفرمائید. آنچه شنید این بود. خدا را شکر که صدای آخرین بازمانده خاندان خود را میشنوم. دختر عزیزم طاهره! روز دیدار نزدیک است. چشم براه تو و سلیمان دارم باید در اوائل ذیحجه نزد من باشید تا سلیمان را در شب ۶هـ غدیر خم بولایت عهد منصوب کنم. حاجی از یاران هفتگانه من است از هر حیث بدو اطمینان داشته باش دستور دادم آنچه رضای خاطرشوی تود کنتر است فراهم آورد. بشوی خود بسیار که عاقل باشد. سلیمان و ترامیبوسم و درانتظارم خدا نگهدار همه صدا قطع شد و چراغها خاموش گشت. دکتر از طاهره پرسید چه شد چه گفتند؟ طاهره قادر بجواب نبود، حس می کرد که نزدیک است قلبش از حرکت بازماند رنگش پریده و گلویش خشک شده بود. بی اختیار روی صندلی افتاد. مرد قاصد که معلوم شد نامش حاجی است گفت: آقای دکتر کارها همه روبراه است. موافقت فرمودند که شما هم در این سفر همراه باشید و هر نظری دارید بفرمائید اطاعت میکنم. دکتر گفت: من درست نفهمیدم آیا مادر آن شهر ماندگار خواهیم بود یا چطور؟

— عرض کردم. کسیکه حتماً مقیم خواهد بود سلیمان است که بولایت عهد منصوب میگردد شما و طاهره خانم درماندن و برگشتن مختارید اگر شهر ما و مردم و اوضاعش را پسند کردید که میمانید و الا فلا... — ولی گمان نمیکنم من و طاهره خانم ماندگار باشیم بالاخره زندگی در شهری که در میان کویبر واقع شده و رابطه با دنیای خارج ندارد سخت کسالت آور است. در حال این مسافرت زندگی ما را بهم میزند. من بطوریکه گفتم مجبور خواهم شد از خدمت دولت استعفا بدهم و محکمه را تعطیل کنم. معلوم نیست بعد از مراجعت چه روزگاری خواهم داشت؟ قاصد گفت آقای دکتر: هر چند سؤالی که میخواهم بکنم دوز از ادب است، ولی ممکن است بفرمائید که عایدات شما در ماه چند است؟ دکتر قبلاً این سؤال را تا حدی پیش بینی کرده و تصمیم گرفته بود که عایداتش را بیش از آنچه هست قلمداد کند گفت: ماهی هفتصد و پنجاه تومان با مزایایی از بهداری میگیرم و همین حدود هم از محکمه در میآورم اگر این مسافرت شش ماه طول بکشد... مرد قاصد نگذاشت دکتر مطلبش را تمام کند گفت اعم از اینکه در کشور ما بمانید یا نه من برای راحتی فکر شما فردا اول وقت یکصد هزار تومان پول در اختیار شما میگذارم. دکتر نفس عمیقی کشید. بنظرش رسید عوضی شنیده. پرسید چه گفتید؟

— عرض کردم فردا اول وقت صد هزار تومان در اختیار شما خواهم گذاشت.

دکتر نگاهي بطاهره کرد او غرق افکار خود بود. پرسید: طاهره شنیدی حاجی چه گفت؟

طاهره بجای اینکه جواب دکتر را بدهد رو بقاصد کرده پرسید : شما گفتید که دکتر ومن مختاریم نزد مولا و در شهر شما بمانیم یا بتهران برگردیم ولی سلیمان حتماً ماندگار خواهد بود. حال بفرمائید که اگر دل من برای فرزندم تنگ شد چگونه می توانم اورا ببینم . آیا برای همه عمر از دیدار فرزندم محروم خواهم بود؟

— سؤال بجائی است. اولاً حضرت « مولا » بقدری رئوف و مهربان است که هرگز راضی نخواهد شد مادری آن هم مانند شما که یگانه بازمانده خاندان بزرگ نعمت الهی هستید در فراق فرزند خود اشک حسرت بریزد .

چیزی که هست ورود بکشور ما و خروج از آن شرایطی دارد که اگر شما و آقای دکتر رعایت کنید هر موقع بخواهید می توانید بکشور ما بیایید و فرزند خود را ببینید . حال بفرمائید چه روزی را برای حرکت معین میکنید ؟ جواب این سؤال را دکتر داد و بدون مطالعه گفت تا سه چهار روز دیگر ، میخواست مرد قاصد را از سروا کند تا با طاهره در اطراف موضوع مشغول بررسی شود. دکتر در مدتی که به نیم دقیقه نرسید نقشه هایی برای مصرف این پول کشید که اگر آنها را بروی کاغذ می آورد و مینوشت کتاب بزرگی میشد این هم از عجایب خلقت آدمیزاد است که چگونه کله بشر گنجایش اینهمه مطلب را دارد . با خود فکر میکرد که طاهره و سلیمان را در شهر آب حیات بگذارد ، خود بارو بپا بشتابد . آخ که با پول چه نمیتواند کرد ! در دوران تحصیل که بخور و نمیری داشت ، بارها دیده بود که پول داران در فرنگ چه میکنند . صحنه های شورانگیزی از زندگی پولداران عیاش از مقابلش گذشت . فرانسه ، پاریس ، کناردریا ، ایتالیا با آن زنهای زیبا و مشروبات گوارا . . . مرد برخاست و گفت امروز سیزدهم ذی قعدة الحرام است ما باید برای اوائل ذی حجه وارد نورستان بشویم تا در شب عید قربان سلامت و لبعهد کشور نورستان مراسم قربانی از حضرت « مولا » و مردم بعمل آید و بعد در شب عید غدیر - خم آمین و لبعهدی سلیمان برگذار گردد من فردا صبح وجه را تقدیم میکنم حال بفرمائید اسکناس میخواهید یا مسکوک طلا ؟ دکتر که منتظر این سؤال نبود هول شد و بی اختیار گفت : نصفش اسکناس نصفش سکه طلا . . . مرد خدا حافظی کرد و عازم حرکت شد . طاهره گفت : آقا امشب را بد بگذرانید و همینجا باشید. لقمه نانی با هم میخوریم . دکتر که فکرش دنبال چیزهای دیگر بود ، پرسید شما کجا منزل کرده اید ؟

— در خانه یکی از دوستان .

— چطور ؟ مگر دوستانی هم در تهران دارید ؟ آیا شمارا میشناسند ؟

— عرض کردم که من یکی از یاران هفتگانه حضرت مولا هستم و ارتباط

نورستان با دنیای خارج برعهده من است .

— این دوست شما کیست ؟

— شما نمی شناسید !

— دکتر حس کرد که مرد قاصد از این کنجکاویش خوش نیامد و لذا اب

فرو بست و دنبال نکرد . دکتر و طاهره تا دم در مشایعتش کردند. همینکه قاصد پا

بیرون نهاد ، طاهره باطاق خواب دوید و سلیمانش را که مداد و کاغذی بدست داشت و نقاشی میکرد در آغوش کشید و غرق بوسه ساخت . گوئی سالها است فرزند خود را ندیده است ، حس میکرد که از دیروز تا بحال هزاران بار خوشگل تر و زیباتر شده و نورانیتری بهمرسانده است . سابق براین مانند غالب زنهای طبقه متوسط پسرش را گاهی « شاهزاده جان » صدا میکرد . امشب خطاب « شاهزاده » جان بخاطرش رسید ولی بر زبان نیاورد . درحینیکه طفل را میبوسید میگفت : قربانت بروم ترا میخواهند پادشاه کنند و تاج سلطانی بر سرت نهند و بر تخت سلطنت بنشانند . شاه را قربان بروم . . . دکتر طاهره را صدا کرد و هر دو گرم صحبت شدند .

— راستی ، طاهره جان ، چه عالمی است . آیا حقیقت دارد ؟ وقتی مرد قاصد از من پرسید عایدات ماهیانه ات چند است من گفتم در حدود هزار و پانصد تومان . پیش خود حدس زدم که یقین برای جلب رضایت خاطر من منتهی سه چهار هزار تومان پیشنهاد خواهد کرد . دیدی گفت صد هزار تومان میآورم من که هنوز باور نمیکنم . تو چطور ؟ صحبت های زیادی کردند . بالاخره طاهره با يك قضاوت سطحی و ساده و عملی که مخصوص زنها است ، خیالات دکتر را راحت کرده و گفت : اگر فردا پول را آورد که هرچه میگوید درست است . دکتر قانع شد . مدتها صحبت کردند و نقشه کشیدند و عاقبت خسته شدند و بخواب رفتند . یعنی دکتر سعی کرد بخوابد ولی طاهره غرق افکار خود بود فکری بسرش رسیده و ناراحتش کرده بود طاقت نیاورده دکتر را بیدار کرد :

— دکتر ، دکتر ،

— چیه ؟

— راستی اگر گفته های مرد حقیقت داشته و سلیمان در کشور نورستان به سمت ولایت عهد منصوب گردد و مانند کار باشد ، منمب خواهم ماند . نمی توانم از بچه ام دست بردارم . اطاق تاریک بود . دکتر لبخندی زد و دردل گفت : بهتر من و باز رفت سراغ فرهنگستان و خوشی های آن و بعد برای حفظ ظاهر پرسید تکلیف من چه خواهد بود ؟

— نمیدانم ، میخواهی توهم همانجا باش ؟

— صبح زودتر از معمول برخاستند . دم بدم ساعت دیواری نگاه میکردند و دقایق را میشمردند . آیا مرد بوعده وفا خواهد کرد و پولی را که قول داده بدین سهل و سادگی خواهد آورد . سر ساعت نه صبح بود که مرد وارد و يك بسته کلفت و يك کیسه بزرگ از کیفش بیرون کشیده روی میز نهاد و گفت طبق میل شما نیمی طلا و نیمی کاغذ آوردم . قاصد بسته ها را باز کرد و پولها را از طلا و اسکناس آشکار ساخت . دکتر بقدری از خود بیخود شد که موقعیت و مقام خود و اطرافیان را فراموش کرده سوت ممتدی بصدای زیر و بم کشید که گوئی جوان هوسبازی از ولگردان لاله زار خانم کله داری را با زرق و برق شهوت انگیز دیده است . ولی فوراً از نگاه ملامت بار طاهره بخود آمد و شرمند شد . لحظه ای هر سه ساکت ماندند قاصد گفت اگر فرمایش دیگری ندارید مرخص میشوم من ۳ روز دیگر در تهران کارهائی

دارم که باید انجام دهم . تمام کارهای خود را بکنید تا انشاءالله بامید خدا برای اوائل ماه روانه شویم . عازم رفتن شد . طاهره تعارف کرد و گفت لحظه بنشینید و خستگی در کنید چائی تازه دم دارم ضمناً سوآلی هم میخواهم بکنم .

— بفرمائید !

— شما سابقاً مرا دیده بودید ؟

— مقصودتان را بفرمائید .

— بنظرم می‌رسد شما را سابقاً در هفت هشت سال قبل و بعد ها

نیز دیده‌ام .

— کی و کجا ؟

— شما همان آقائی نیستید که چند روز قبل از عروسی من با دکتر صبح

در کوچهٔ مدرسه . بمن رسیدید و هزار و پانصد تومان دادید و گفتید که برحوم پدرم بدهکار بودید .

— همین‌طور است که می‌فرمائید . این کار را بدستور حضرت مولا کردم .

— حال مشکلی دارم جواب بدهید .

— بفرمائید .

— چطور بمن که یگانه بازماندهٔ خانواده حضرت مولا بودم در روز تنگ دستی

و احتیاج مبلغ ناچیزی دادید و حال بدون اینکه دلیل و جهت مهمی در کار باشد چنین مبلغ هنگفتی بدکتر می‌بخشید ؟

— حقیقتش ، خانم ، این است که من فقط اوامر مولا را اجرا میکنم

شما ظاهراً بهمین مبلغ احتیاج داشتید ولی آقای دکتر خیلی بیش از اینها لازم دارند . البته این مطالب حکمتی دارد که شرح آنرا انشاءالله از زبان مبارک خود

مولا خواهید شنید . طاهره ساکت شد و بخاطر آورد که حقیقتاً هم در روزهای قبل از

عروسی آرزوی همه این بود که خداوند از خزانهٔ غیبش هزارالی هزار و پانصد

تومان برات کند و این آرزوی خود را به چند نفر گفته و نداری هم کرده بود که بر-

آورده شد و اتفاقاً با همان مبلغ از هر حیث رفع احتیاج کرده ولی اینکه چرا

دکتر بمبالغ بیشتری احتیاج دارد علتش را نفهمید و از این حیث کمی دلتنگ و پریشان

و اندیشناک شد . مرد از جا برخاست و گفت امروز بیست و پنجم ذی‌قعدة است انشاءالله

روز دوم ماه نو حرکت میکنیم . دکتر برسید : دیگر اینجا تشریف نمی‌آورید ؟

— اگر کاری داشتید ممکن است احضار فرمائید ؟

— شما نگفتید کجا منزل کرده‌اید ؟ اگر شما را خواستیم بینیم کجا شما را

پیدا کنیم ؟

— عرض کردم در خانهٔ یکی از سر سپردگان مولا منزل کرده‌ام که شما

نمی‌شناسید . ولی هر گاه کاری داشتید و خواستید احضارم کنید راهش را آآن

عرض می‌کنم مرد اینرا گفت و از کیف خود چیزی شبیه بدوربین های کوچک عکاسی

بیرون آورد روی میز گذاشت گفت ملاحظه میکنید يك شستی در بالا و دو لامپ

کوچک در طرفین و يك حفره در وسط دارد . هر وقت خواستید احضارم کنید شستی

را فشار می‌دهید چراغ سبز روشن میشود اگر همان ساعت در خانه بودم که جواب می‌دهم و شما اول صدای زنگی می‌شنوید و بعد چراغ قرمز روشن خواهد شد آنوقت دهان خود را روی حفره دستگاه گرفته مطلب خود را می‌فرمایید قاصد دکتر و طاهره را در حیرت و تعجب گذاشته رفت. در حین عزیمت خواهش کرد که «مطلب بین خودمان باشد و بخارج تراوش نکند» هر دو چشم بیوهای روی میز و دستگاه مخا بره دوخته ولی هر یک اذین و شوهر فکر و خیالش در جای دیگری بود دکتر بسخن در آمده گفت دیگر برای من شکی نماند که این مرد هر چه می‌گوید راست است. چطور مبلغ بدین هنگفتی را تسلیم کرده و حتی قبض و رسیدی هم نخواست. راستی، طاهره جان، حال که پول را گرفتیم اگر نخواستیم همراهش برویم و حرفی اگر زد منکر بشویم چه می‌تواند بکند؟

— لابد، بخود اطمینان دارد. مگر شب اول ملاقات نشیندی که گفت مولا بعدی قدرت و تسلط دارند که هیچ قوه از عهده مخالفت با او بر نمی‌آید. ولی از همه اینها گذشته، من از این کج خیالی تو دلتنک می‌شوم.. دکتر فکری کرد و پرسید حالا این پولها را چه بکنم به که بسپارم که جلب توجه نکند؟

— بنظرم بهتر است صندوقی در بانک اجاره کنی و مبلغ مختصری برداشته باقی را امانت بسپاری تا بعد ببینیم چه میشود.

— راست می‌گوئی اگر بخوایم لیره ها را بفروشم مردم سوء ظن می‌برند. اصلا بی خود گفتم نصفش را مسکوک طلا بیاورد پول طلا با تمام لیره زرر انگلیسی بود همه تو و برق میزد. دکتر در حال هیجان و اضطراب پولها را در کیف بزرگ طبی خود جا داده از خانه خارج شد. تا آن روز چنین پولی بخود ندیده بود با ترس و لرزه راه بانک را پیش گرفت. می‌ترسید که کسانی در کمین باشند و کارش را بسازند. ولی بیخود نگران و پریشان بود. واقعه‌ای روی نداد. در بانک با خوشرویی استقبالش کردند و آنچه می‌خواست مرتب ساخته و کلید صندوق را بدستش دادند. از بانک که بیرون آمد متفکر و پریشان بود جریان چند جلسه ملاقات با قاصد آب حیات را بنظر آورده غرق اندیشه بود. رفتار و حرکات قاصد را با تمام جزئیات مجسم ساخت بنظرش رسید که قاصد در مورد طاهره با نهایت احترام و صداقت رفتار میکرد. سلیمان را مانند بت پرستش مینمود ولی هر وقت با خود دکتر سخنی میگفت لبخند مرموزی بلب داشت که باعث وحشت و اضطراب دکتر بود. خدایا این مرد چه خیالی درباره من دارد. چرا گفت که من ببالقی بیش از اینها احتیاج دارم. این فکر ناراحتش کرده بود تا بدانجا رسید که با خود گفت بهتر است از سر معامله بگذرم و بهمان زندگی آرام و بیسرو صدای خود ادامه دهم. خواست بر گردد و با طاهره مشورت کند، ولی طاهره ایمان کاملی بگفته‌های قاصد پیدا کرده بود. از آن گذشته نمی‌توانست از پولها دل بر کند. پس از ساعتی فکر و تأمل عاقبت تصمیم گرفت که سراغ یگانه دوست صمیمی خود بهروز برود و چنین کرد. بهروز جوانی بود خوش سیما، بدله‌گو خنده‌رو، زن و بچه نداشت. خوشگذران و عیاش و ماجراجو بود. هر چه بدست می‌آورد بار قفا و دوستان می‌خورد. از طفولیت با دکتر رفیق و دوست بود. اتفاقاً بهروز

جزو محصلین اعزامی همسفر دکترو بود ولی در فرنگ مجبور شدند از هم جدا بشوند. دکتر در پاریس وارد دانشکده طب شد ولی بهر زرا یکی از شهرهای شمال فرانسه فرستادند که در رشته مهندسی برق تحصیل کند، بهروز مهندس لایقی از کار درآمد و پس از مراجعت بتهران مقدمش را گرامی داشتند. دستگاہ برق یکی از کارخانجات معروف دولتی را بدو سپردند، مدتی باد کترب و روز باهم بود تا اینکه دکتر عاشق شد و طاهره را گرفت و معاشرت بالطبع محدود شد. با اینحال هفته ای یکی دو شب سراغ دکتر میآمد. از زندگی خانوادگی آنها لذت میبرد ولی هر وقت طاهره دختری را برای زناشویی پیشنهاد میکرد میگفت که آزادی خود را بهیچ قیمتی نخواهد فروخت. دکتر ماجرای قاصد آب حیات را از اول تا آخر با تمام جزئیات برای بهروز تعریف کرد و در خاتمه کلید صندوق اختصاصی را نشان داده گفت. هم اکنون از بانگ میآیم. بهروز اول باخنده و تفریح گوش میداد، بعد کم کم قیافه اش جدی شد و خواهش کرد که دکتر ماوقع را تکرار کند. وقتی همه را گوش کرد مدتی متفکر و ساکت بود تا عاقبت گفت. خیلی غریب است. حقیقتاً تازگی دارد. حال از من چه میخواهی؟

— میدانی، بهروز جان، باهمه غرابتی که این قضیه دارد من و طاهره تردیدی نداریم که این مرد هر چه میگوید راست است، ولی نمیدانم چرا من دلم شور میزند و مثل اینکه از چیزی میترسم. . .

— از دست من چه کار برمیآید؟

— میخواهم در این مسافرت توهم باشی.

— من؟ اداره را چه بکنم؟

— مرخصی بگیر.

— شاید قاصد راضی نباشد.

— من راضیش می‌کنم.

بهروز بفکر فرورفت. طبیعی ماجرا جو داشت. همواره بی چیزهای تازه میگشت. از خاطرش گذشت آیا زندهای نورستان چگونه هستند؟ سفید اند؟ سیاه اند؟ لابد یک جور هستند که مسلماً تازگی دارد. دکتر برای اینکه رفیقش را بیشتر تشویق کند گفت. بهروز، از اینکه قاصد مبلغ بدین هنگفتی را بدین بی اعتنائی و خونسردی بما داده معلوم می‌شود در کشور نورستان پول و طلا سبیل است. شاید با ثروت بزرگی از آنجا برگردیم! بهروز گفت من در فکر ثروت و مال نیستم، اگر بدانم چیزهای تازه خواهیم دید حرفی ندارم با تو همسفر باشم بعد باز فکری کرده و گفت: علی الله، هر چه با داباد ما هم آمدیم خبر با تو! دکتر تأکید کرد که موضوع محرمانه بماند و از در خارج شد. طاهره پس از رفتن دکتر برخاست و سرخوس و وضوئی گرفت و قرآن را آورد و بار دیگر غرق مطالعه در یادداشتهای آن شد. هر نوشته آنرا می‌خواند، مدتی فکر میکرد. نزدیک ظهر بود که کلام الله را بوسید و سر بیغاری گذاشت و با خود گفت تردید نیست که مولای نورستان و صاحب آب حیات یکی از اجداد من است و میخواهد سلیمان مرا بولایت عهد برگزیند. زهی سعادت و افتخار! بعد بیاد بعضی حرکات کودکانه دکتر افتاد و از

خیالش گذشت که مبادا ازد کتر حرکتی سر بزند که باعث خرابی کار و یا شرمندگی گردد. دکتر ظهر بخانه نیامد طاهره نگران و مضطرب شد. جیب برودزد در تهران زیاد است! نوکرشان را به چند جا فرستاد. هر جا رفت بی اطلاع برگشت. چراغ ها روشن شده بود که دکتر باز آمد. سخت متفکر و گرفته بود. طاهره پرسید: خوب، چه کردی خیالت از حیث پولها راحت شد؟ از فردا باید تدارک سفر ببینم. دکتر گفت همانطوریکه صحبت کردیم صندوق مخصوص دربانک اجاره کردم و پنجهزار تومان برداشته باقی را در صندوق گذاشتم. ولی طاهره جان، یک فکری مرا ناراحت کرده است.

- میخواهی چه بگوئی؟

- میخواهم بگویم که این قاصد آب حیات بطوریکه دقیق شده ام نسبت بتو بانهایت احترام و اخلاص و صمیمیت مینگرد. سلیمان را پرستش میکند ولی در مورد من ظاهراً چیزی از احترام فروگذار نمیکند ولی همیشه لبخندی بلب دارد که مرا موحش و مضطرب میسازد مثل این است که اعتماد و اطمینانی بمن ندارد درست نمیتوانم تقریر کنم - باهن مثل یک نفر غریبه و راهگذر برخورد میکند. حقیقتش این است که من اندیشناکم و فکری کرده ام.

- دکتر جان، بعد از رفتن تو من دوباره یادداشتهای پشت قرآن را خواندم و بطور قطع یقین کردم که هر چه میگوید راست است و مسلماً یکی از اجداد من بر کشوری سلطنت میکند و آب حیات را بدست دارد و به جهاتی که هنوز نمیتوانم حدس بزنم میخواهد از سلطنت کناره گیری کند و سلیمان را جانشین خود سازد شاید از عمر طولانی خسته شده. در هر حال بگو ببینم چه فکری کرده ای؟

- میخواهم بهروز را هم در این مسافرت شریک کنم.

- شاید اجازه ندهند. البته کسی همراهان باشد بهتر است. هشت بعد از ظهر بود که دکتر سر دستگاه مغایره رفت. طبق دستور عمل کرد. مرد قاصد در خانه بود و جواب داد و نمیساعت بعد از در آمد.

- گمان میکردم که تا سه روز بامن کاری نخواهید داشت؟ معلوم می شود مطلب تازه ای پیش آمده است.

دکتر کمی مضطرب بود. سینه را صاف کرد و سرفه نمود و گفت:

- خواهشی از شما دارم و مخصوصاً از شخص شما تمنا میکنم که رد نکنید!

- بفرمائید!

- میخواهم خواهش کنم اجازه بدهید که یکی از دوستان صمیمی من و طاهره

در این سفر با ما همراه باشد.

- قرار ما بر این بود که صحبت بین خودمان بماند و بکسی ابراز نشود.

- همینطور است که میفرمائید ولی این شخص برای من و طاهره مثل

برادر است. جوان بسیار نجیب و رازداری است. دکتر بی اختیار بخاطر آورد که

بهروز علاقه خاصی به جنس لطیف دارد. قاصد کمی فکر کرد و گفت:

- موضوع تازگی دارد. شخصاً نمیتوانم جواب شما را بدهم. باید کسب

تکلیف کنم.

— در هر حال منتهی است که یرمن مینهید. من و طاهره هر دو علاقمندیم که این شخص هم با ما باشد.

— این شخص کیست و اسمش چیست؟

— اسمش بهروز و خودش رئیس برق کارخانه .. دولتی است. جوانی بسیار مؤدب و نجیب و... مرد نگذاشت دکتر حرفش را تمام کند از جا برخاست و گفت فردا شب در همین ساعت خدمت میرسم و جواب میدهم. عازم رفتن شد دکتر نگاهش داشت و گفت راستی بفرمائید که برای این مسافرت چه باید تدارک کنیم. چون از وضع راه هیچ اطلاعی نداریم شما بهتر میدانید.

— تمام تدارکات برعهده من است. شما زحمتی نکشید فقط یکی دودست لباس آن هم برای بین راه بردارید. تنها چیزی که مولا فرموده اند همراه بردارید همان قرآن خانوادگی طاهره خانم است.

— راستی بفرمائید که این مسافرت چند روز طول میکشد و خط سیر ما چگونه است. — بطوریکه در نقشه نشان دادم نورستان در مرکز کویر است و ما از هر طرف بخواهیم وسیله داریم وارد کویر شویم. من در نظر داشتم از سمت قم و یا بملاحظات دیگر از ناحیه طبرس عزیمت کنیم، ولی حضرت مولا فرموده اند که باید قبلاً عازم کرمان شویم و بزیارت مزار کثیر الانوار شاه نعمت الله ولی در ماهان توفیق یابیم و از خاک آن بزرگوار برای سلیمان و دیگران همت بطلبیم و بعد از سوی کرمان وارد کویر بشویم.

— با چه وسیله مسافرت خواهیم کرد. مرد نگاهی بطاهره کرده گفت: اگر خانم ایرادی نداشته باشند تا کرمان با طیاره میرویم. از کرمان تا ساحل کویر را با وسائل مخصوصی که مولا با استقبال خواهند فرستاد طی میکنیم طاهره نگاهی بدکتر کرده گفت: من از طیاره میترسم قلبم ضعیف است. مسلماً سلیمان هم از طیاره وحشت دارد اگر ممکن است با اتومبیل برویم.

— مانعی ندارد. قاصد نگاه پرمحبتی بطاهره کرده گفت دوروز قبل از حرکت از تهران دو خدمتگار زن از طرف مولا برای خدمتگزاری طاهره خانم و سلیمان وارد خواهند شد. دو نفر مستحفظ مرد در اصفهان و سه نفر دیگر در کرمان با ما ملحق خواهند شد. راستی، خانم، دو مرتبه است که مرا از دیدار ولیعهد نورستان محروم کرده اید و حال آنکه سخت مشتاق دیدارش هستم. من از این حیث بسیار بخود میبالم که از باران هفتگانه مولا اول کسی هستم که چشم بدیدار ولیعهد کشور خویش روشن گردید استدعا دارم مرا از افتخار این زیارت محروم نسازید. قیافه قاصد در ادای این جملات بجدی جدی و با ابهت بود که دکتر و طاهره را تحت تأثیر گرفت. طاهره لبخند فرحناکی زده خارج شد بعد در حالیکه دست سلیمان را بدست داشت برگشت دکتر برای اولین بار بچشم ولیعهدی کشور بزرگی بفرزندش نگریست و بنظرش رسید که سلیمان حقیقتاً رخسار درخشانده و گیرنده دارد متانت و وقار مخصوصی از رفتار و نگاهش دیده میشود. مرد مانند دفعات پیش با خضوع و خشوع دامن طفل را بوسه زد و بازدست و روبسوی آسان کرده دعائی زیر لب خوانده دقیقه ای بانظر تکریم و احترام بکودک نگریسته آنگاه پرسید چه میخواهی برایت بیاورم. هر چه دوست

داری بفرما فوراً حاضر میکنم . طفل نگاهی بدکتر کرد گوئی میخواست چیزی
 را یادآوری کند، دکتر تشویقش کرد و گفت بگو پسر جان خجالت نکش، سلیمان با
 لحن شیرینی که مخصوص پسران است گفت مامان عیدیهام را جمع کرده بودم
 سه چرخه بخرم ولی پاپا نگذاشت . صورت مرد از ذوق و شادی میدرخشید گفت
 همین آلا میروم و میآورم با عجله و شتابیکه از چنین آدمی بعید مینمود، اذدر خارج
 شد، طاهره خواست تعارفی کند ولی فرصت نکرد . کودک را در آغوش کشید و
 غرق بوسه ساخت دکتر ساکت بود و در اطاق قدم میزد. نیمساعتی نگذشته بود که مرد
 برگشت و سه چرخه بچگانه بسیار عالی جلوی سلیمان زمین نهاده بطاهره گفت :
 مواظبتش برعهده شما و دامن طفل را بوسه زده عازم رفتن شد . دکتر نگاهش داشته
 پرسید که آیا نمی توانید هم اکنون مراتب را مخابره کنید و تکلیف بهروز را معلوم
 نمایید. مرد سخت متفکر بود، اندکی ساکت ماند و بعد رو بطاهره کرد و گفت :
 خانم شما هم توجه بفرمائید ، حقیقت این است که ورود بکشور ما نورستان چندان
 آسان نیست همه کسی را راه نمیدهیم زیرا ممکن است اسباب زحمت بشوند و اما راجع
 بدوست شما آقای بهروز . جبورم قبلاً تحقیقاتی در اطراف ایشان بکنم و بعد از
 حضرت مولا کسب تکلیف نمایم دکتر گفت هیچکس بهتر از خود ما او را نمی شناسد
 هر چه میخواهید پرسید من و طاهره جواب می دهیم . طاهره نیز علاوه کرد : بهروز
 جوان بسیار خوب ولی کمی عیاش است . قاصد لبخندی زده گفت : اجازه بدهید
 خودم از خارج تحقیقاتی بکنم فردا شب جواب رد یا قبول میدهم فملا خدا حافظ .
 دستی بدکتر داد و تعظیمی کرد و دامن بچه را بوسید و رفت صبح روز بعد دکتر در
 حین خروج از منزل گفت که بهروز را هم برای ناهار خواهد آورد. یکسر بیمارستان
 رفته و ترتیب مرخصی سه ماهه خود را داد و جانشین خود را معرفی کرد و از آنجا
 به سراغ بهروز رفت . بهروز در اطاق دفترش تنها بود تا دکتر را دید خنده را سر
 داد و پرسید : آب حیات چه شد ؟ رفتنی شدیم یا نه اذدیروز که تو صحبت کشور
 افسانه ای نورستان و آب حیات کرده ای شش دانگ حواسم در اطراف دختران نورستانی
 دور میزند راستی ، دکتر ، اگر اینها که می گوئی راست باشد تماشا و تفریح خوبی
 خواهیم داشت . . . دکتر گفت ؟ بهروز شوخی و خنده ات را بگذار برای وقت دیگر
 امروز ناهار را میرویم منزل ما و تا شب آنجا خواهیم بود تا قاصد جواب قطعی بدهد
 فملا میخواهم دونفری صحبتهایی بکنیم که بین خودمان باشد و بگوش دیگری حتی
 طاهره هم نرسد . قیافه دکتر جدی جدی بود که بهروز هم تحت تأثیر درآمد و
 بالحن جدی گفت مطلب را بگو !

- درست گوش کن ، بهروز ، اینکه اصرار دارم ترا هم با خودم بنورستان
 ببرم منظورم این نیست که تو با دختران نورستانی رومبا برقصی . میخواهم برای
 اجرای نقشه هایی که کشیده ام یک رفیق صمیمی و همدست زرنک و کاری داشته باشم
 آنهم توئی .

- هنوز نرفته ندیده چه نقشه ای میتوان کشید ؟

- من و تو باید آنچه در قوه داریم تلاش کنیم تا خودمان بآب حیات دست
 پیدا کنیم و همینکه از حیث طول عمر خیالمان راحت شد از ثروت های بیکران نورستان

سهمی گرفته برگردیم باقی را خودت فکر کن که با داشتن طول عمر و دولت و مال چطور میتوان ازدنیا کام گرفت . تا کی فقر و مسکنت و زندگی بخور و نمیرا روزی نمیگذرد که با آه و حسرت یاد فرنگ نکنم .

– راستی تو هم باور میکنی که آب حیاتی در آنجا وجود دارد ؟

– شکی نیست !

– اگر همین طوری از مولا يك جرعه بخواهی نمیدهه ؟

– قاصدمیگوید که در تمام نورستان فقط هشت نفر از این آب برخوردار هستند که یکی خود مولا است و بقیه یاران هفتگانه اش که ظاهر آوزرای او هستند و هر پنج سال يك جرعه ازدست مولا میگیرند و مینوشند و بمردم خدمت میکنند از گفته های قاصد اینطور دستگیرم شده که مولا پس از چند قرن سلطنت خسته شده و میخواهد کناره گیری کند و سلیمان را جانشین خود سازد . البته سلیمان از این آب خواهد داد ولی بدیگران نه . . .

– دکتر ، میترسم بآب حیات دست نیابیم نقشه های تو هم کشف شود و با دست خالی بیرونمان کنند . باز خنده را سرداد .

– جداً خواهش میکنم ، شوخی را بگذار کنار ! دو دوست مدتی با هم در این زمینه صحبت کردند و ظهر بخانه دکتر آمدند طاهره که غرق وجد و شغف بود هر دو را استقبال کرده گفت : این آقا قاصد کار دست ما داد . از صبح تا بحال به سلیمان سه چرخه سواری یاد میدهم ، بعد نگاه پراز مهر و غروری بپسرش کرده گفت والا حضرت ولیعهد کشور نورستان مرا امروز خسته کرده است . در همین حین سلیمان روی سه چرخه پریده گفت باپا نگاه کن و با قوت هر چه تمامتر پا زده يك دور دور حیات گشت . . طاهره عندر خواهی کرد که سلیمان نگذاشت ناهار حسابی تهیه کند و باید حاضری بخورند . بهره زدر رفتن بنورستان دودل بود دکتر و طاهره بالاخره موفق شدند قانعش کنند طاهره بطور ساده گفت آقای بهروز سه ماه مرخصی میگیرید اگر نورستان را پسندیدند که میمانید والا همگی باهم برگردیم .

– شما مگر از سلیمان دست بر میدارید ؟ طاهره منتظر این سؤال نبود از جواب عاجز ماند خنده ای کرد و گفت : بالاخره باید رفت و دید و آنوقت تصمیم گرفت در هر حال من بسیار میل دارم که شما هم باشید تا دکتر تنها نماند تا شب از این مقوله صحبت کردند بهروز یکی دو مرتبه عازم رفتن شد و آهسته بگوش دکتر گفت که رانده و دارم . طاهره موضوع را حدساً فهمید و باخنده بهروز را نگاه داشت که ترسید ضرر نسپکند و عزیز تر میشوید ! راست هم میگفت . قاصد بنا بود ساعت ۸ بعد از ظهر بیاید ولی دیر کرد . هر سه بدقیقه شماری پرداختند . دکتر بیش از دیگران اظهار بی تابی میکرد و میگفت یعنی چه چرا دیر کرد ؟ طبع شوخ و دل عاشق پیشه بهروز طاقت نیاورده با خنده گفت : بنظرم قاصد شما خواسته با دلبران تهرانی عیش بکند و گیر افتاده ! طاهره از این حرف ابرو درهم کشید و گفت :

آقای بهروز غیبت نکنید مرد مقدسی است - کافر همه را بکیش خود ندارد . اضطراب دکتر دم بدم بیشتر میشد . نکند منصرف بشود . شاید مولا از خاش شدن موضوع و دخالت دادن بهروز بر آشفته و دور اینکار را خط کشیده است .

ظاهره باقوت قلب و اطمینان خاطر هر دورا دلداری میداد . نزدیک ساعت نه بود که درب کوچه صدا کرد و بعد مرد از در درآمد و بلافاصله عذر خواهی کرد . آنگاه نگاهی بسراپای بهروز کرده بدکتر گفت .
- بنظرم آقای بهروز است .
- خودش است .

بهروز هم بادقت تمام مرد قاصد را برانداز کرد و بی اختیار دردل خود احترام و محبت زیادی نسبت بوی احساس کرد . بعد هم همین حال دست داد کومی رشته ای نامرئی از محبت و اخلاص ایندو را بهم مربوط کرد . ظاهره از طرز نگاههای آن دو خرسند گردید و فهمید که مرد جواب مساعدی آورده . پرسید : چه شد ؟ اجازه دادند ؟ قاصد گفت ! بلی اجازه فرمودند که آقای بهروز هم در این سفر همراه باشند . آنطوری که شنیدم آقای بهروز جوان پاکدل و خوش طینتی است . بعد باخنده **لله** کرد که ایشان هم مانند سایر بندگان خدا نقاط وضعی دارند که انشاء الله در نورستان اصلاح خواهد شد ولی شما آقای دکتر و شما خانم این پیشگویی مرا بخاطر بسپارید که آقای بهروز پس از دیدن نورستان دیگر آرزوی دیدار وطن نخواهد کرد و در آنجا مقیم خواهد بود ! هر سه بهم نگاه کردند . دکتر دردل خود احساس ناراحتی نمود . ظاهره پرسید : - شما از کجا میدانید مگر علم غیب دارید ؟ دکتر چطور ؟ ماندگار خواهد شد ؟

- علم غیب ندارم ولی کارهای اشخاص را میتوان از روی اخلاق و روحیه آنان پیش بینی کرد . حالا حرفی بود زدم تا خدا چه بخواهد . ولی راجع با آقای دکتر فعلاً نمی توانم چیزی بگویم بعد روزه بهروز کرده گفت : حضرت مولانا تأکید فرموده اند که هر چه زودتر حرکت کنیم . شما اگر برای تسویه کارهایتان احتیاج بیول دارید بفرمائید هر قدر لازم است تقدیم کنم . دکتر نگذاشت بهروز جواب بدهد خواست استغناء طبعی نشان داده باشد و گفت هر قدر بخواهد من میدهم . آنهمه بول را میخواهم چه کنم - قاصد لبخندی زد . بهروز پرسید کی راه میافتید ؟ کار من معطلی دارد اقلایك هفته طول میکشد که دوندگی کنم و مرخصی بگیرم . قاصد گفت . از این حیث خیالتان راحت باشد . شما مستقیماً بوزیر بنویسید و باو هم سفارش شده که فوراً قبول کند .

بهروز ایندفعه با دقت بیشتری بقاصد نگاه کرد . مگر این مرد شال بسرفیمه شهری و نیمه دهقانی کیست که با این اطمینان حرف میزند ، وزیر را از کجا میشناسد هیچ نامه ای هر قدر هم فوری باشد زودتر از یک هفته بنظر وزیر نمیرسد ، خود این موضوع محک خوبی است . قاصد رو بطاهره گفت : خانم ، دو نفر باقوی نورستانی که از طرف حضرت مولانا برای خدمت شما و ولیعهد معین شده اند پریروز وارد کرمان و منتظر خبر اند که بهتران حرکت کنند و دو نفر مستحفظ اعزامی هم فعلاً در اصفهان میباشند بهروز از شنیدن اسم زن بوجد آمد .

ظاهره گفت ما کاری نداریم شما گفتید که غیر از یکی دودست لباس چیزی بر نداریم . اگر آقای بهروز معطل نکنند میتوانیم دوسه روز دیگر بامید خدا حرکت کنیم . قاصد بالحن جدی **علاوه** کرد که دیشب حضرت مولانا در حین مخاברה فرمودند

که هیچکس بفرز طاهره خانم نباید منبعدهد و لیعهد را باسم یعنی سلیمان بخوانند و از این بعد یا «ولیعهد» یا «آقا» نامیده خواهد شد. بهروز گفت یعنی برسم قدیم فرنک که ولیعهد را «آقا» میگفتند. قاصد خندید و گفت در حال ایران قدیمتر از فرانسه است. پس از رفتن قاصد بهروز گفت: دکتر این حاجی آدم درستی بنظر میآید. خیلی درمن تأثیر کرد. نزدیک است باور کنم که هرچه میگوید راست است. فردا محک میزنم و نتیجه را تا ظهر بتو خبر میدهم. بهروز متفکرو اندیشناک بمنزلش رفت و برخلاف عادت معمول سری بکافه ها و بارها نزد همان شبانه درخواست مرخصی با حقوق را نوشته و صبح بوزارتخانه رفت و سراغ وزیر را گرفت معلوم شد حضور دارد، وارد اطاق رئیس دفتر شد و درخواست را تسلیم کرد. رئیس گفت از قرار معلوم حضرت اشرف سابقه دارند و منتظراند. بهروز ماتش برده بود. رئیس دفتر رفت و برگشت و بهروز را بحضور برد و وزیر تادرخواست را خواند بدون اینکه با بهروز سؤال و جوابی بکند، درحاشیه اش نوشت: با آقای مهندس بهروز سه ماه مرخصی باحقوق داده میشود. بهروز تا ظهر تمام کارهایش را انجام داد و با اشتیاق شدیدی بدیدن دکتر رفت. تا چشمش بدوست خود افتاد گفت: بابا، معلوم میشود این حاجی کرمانی یا قاصد کشور نورستان خیلی صاحب نفوذ است و حرفش درو دارد. نمیدانم چه وردی خوانده بود که در وزارتخانه کار دو هفته را در دو ساعت انجام دادند من دیگر کاری ندارم. فقط نمیدانم برای این مسافرت چه چیزها بلرید تهیه کنم. دکتر گفت: بما دستور داده است که غیر از یکی دو دست لباس چیزی برننداریم. لابد توهم باید باما هرنک شوی.

– شما مختارید و لسی من یک دور بین عکاسی بامقدار زیادی فیلم. یک رادیو با بطری و یک گرامافون با تعداد زیادی صفحات رقص و آواز خواهم آورد که قطعا بدرد خواهد خورد. دکتر خندید و حرفی نزد. برای غروب قاصد را بوسیله دستگاه مخصوص احضار کردند و خبر دادند. مرد گفت من خودم هم حدس میزدم و بدین جهت دیروز اطلاع دادم که دو نفر بانوی نورستانی که برای خدمت طاهره و خانم ولیعهد معین شده اند حرکت کنند و مسلماً فردا وارد خواهند شد. این دو بانو از بزرگان نورستان و از بستگان نزدیک یاران هفتگانه مولا هستند و فقط محض افتخار داد و طلب این خدمت شده اند. طاهره که چشمانش از شادی میدرخشید، گفت پس تمنا دارم مستقیماً بخانه ما وارد شوند. قاصد تامل کرد و گفت این قدری اشکال دارد بمنزل خود من وارد میشوند و صبح روز حرکت بخدمت میرسند.

– بالاخره چه روزی حرکت خواهیم کرد؟

– امشب شب جمعه است. آنها فردا عصری میرسند.

حرکت راجلو میاندازیم و انشاءالله صبح یکشنبه که اول ماه است بسراه میافتیم. طاهره گفت پس در این صورت فردا شب همگی باخانم های نورستانی باید شام را مهمان من باشید و الامیرنجم! بعد تبسمی کرد و اظهار نمود، والا از

دست شما بمولا شکایت خواهم کرد . قاصد پرسید: غیر از ماکسی دیگری را دعوت خواهید کرد ؟

– نخیر خود مانیم و آقای بهروز وشا و آن خانها و دیگر هیچکس

– خدا حافظ !

– سلامت ، فراموش نکنید ! قاصد رفت. بهروز هم ششدرانگ حواسش رفت دنبال خانهای نورستانی !

روز جمعه از صبح زود طاهره مشغول تهیه و تدارک میهمانی شد دکتر راهم بکار کشید. بقدری حواسش متوجه شام شب بود که برای ناهار چیزی تهیه نشد و باز حضری خوردند ! دلش شور میزد و مشوش بود. خدایا این زنها از چه قبیلانند. قاصد میگوید که از بزرگزادگان نورستان میباشند . پس لابد خانهای متشخص و حسابی اند. نمیدانم چگونه با آنها برخورد کنیم؟ آیا لازم است خود مراد دست کنیم؟.. مسخره مان نکنند . در تمام روز که بکار خانه و آشپزی مشغول بود، با این قبیل افکار سر و کار داشت عصری که همه چیز آماده شد، با سلیمان بحمام رفت و برگشت در توالی و آرایش کوتاه آمد ولی بهترین لباسش را پوشید. گردن بند مرحمتی مولا را از گردن آویخت . انگشتری الماس عروسیش را بادوانگشتری دیگر که کم بها ولی خوش ساخت بودند در انگشت کرد . یک جفت گوشواره لعل گرانبهای را که یکانه یادگار مادر، بلکه اجداد مادریش بود در گوش کرد. در آئینه نگاه می کرد و با خود میگفت مادر ولیعهدم و ملکه آئینه کشور نورستان ! فردا نکویند که روز اول گدا بود ، بزنی از همسایگان که راضیش کرده بودند آنشب را خدمت کند، آخرین دستوراتش را داده باطاق مهمانخانه آمد برای نوکرشان همان روز یک دست لباس نوخریده بودند و دکتر چند ساعت وقت صرف کرد تا بعضی از نو طاهره هر لحظه چیزی را بهانه میکرد بر میخواست و خود را در آئینه میدید ، هنوز زیبا و دلربا بود. همه چشم بدر دوخته بودند. طاهره چند بار بشوخی وجدی بدکتر تذکر داد که جلوی مهمان ها دم بدم فرمان ندهد و بلندش نکند و هر چه میخواهد بنوکر همیشگی و کلفت یکشنبه بگوید. یکساعت از شب گذشته بود که درب کوچی صدا کرد. قلب طاهره به طپش افتاد . بهروز هم کمی مشوش شد ، طبق قرار قبلی دکتر شخصا دم در رفت و بلا فاصله صدایش بگوش رسید که میگفت بفرمائید بفرمائید ! سب را ممکن است همینجا بگذارید ! طاهره برخاست و بقصد استقبال و خوش آیند جلو رفت . اول قاصد وارد اطاق شد و فوراً رو بر آهرو کرده گفت خانها بفرمائید . لحظه ای گذشت و کسی وارد نشد. همگی حس کردند که میهمانان مشوش و باصطلاح خجالت میکشند : ایندفعه قاصد و طاهره از داخل اطاق و دکتر از راهرو و هرسه باهم گفتند بفرمائید و بلافاصله دوزن نورستانی که باعث اینهمه تشویش و انتظار همگی شده بودند قدم بدرون نهادند و دم در ایستادند . هر دو با قامت رشید و همقد، صورت گرد و چشم و ابروی مشکی ، زیبا و بانمک ، لبخند نمکین بر لب داشتند . لباسی که میهمانان بر تن داشتند سخت جالب توجه بود : پیراهن بلند یقه بسته از پارچه گلدار تاروی کفش ، کت بلند از پارچه ساده

نازك روی پیراهن که تا زیر سینه دکمه خورده و از روی آن شل گشاد و بلندی بر تن داشت . دور کردن و تا روی سینه تور سفیدی پوشانده و کلاهی از مخمل سرخ مانند تاج بسر نهاده بودند . از کیسوان سیاه آنان کمی روی پیشانی و شقیقه ها دیده میشد . از پودر و روژ و ماتیک اثری به رخسار نداشتند ، هردو تور سفید نازکی بر قسمت زیرین صورت تا نصف بینی کشیده بودند و بلافاصله بمحض ورود دست برده تور را برداشتند. طاهره و بهروز غرق تماشا و محو جمال میهمانان شدند . بهروز دندان روی جگر گذاشت تا صدای تحسین و شگفتی را که از سینه اش برخاسته بود در کلوی خود خفه کرد . طاهره جرئتی بخود داده جلو تر آمد و دست بسوی میهمانان دراز کرد و گفت بفرمائید خیلی خوش آمدید . میهمانان با طاهره دست ندادند بلکه هر کدام از يك دستش گرفته بانهایت ادب و احترام آنرا بلب بردند و بوسیدند . طاهره که منتظر این طرز برخورد نبود بیشتر مشوش شد، و بی اختیار صورت جلو برده از روی میهمانان بوسید و باز تکرار کرد بفرمائید بنشینید . بانوان نورستان حرکتی برای نشستن نکردند و بزبان بومی خود رو بقاصد نموده چند کلمه گفتند. قاصد که معلوم بود شاد و خندان است، رو بطاهره کرده گفت همانطوری که سابقاً عرض کرده بودم ایندو بانوا بزرگ زادگان نورستان و از مقریین درگاه حضرت مولا میباشد . رنج این سفر طولانی را بدین امید برخوردار کرده اند که قبل از سایر بانوان نورستانی بیدار و لیبهد کشور خود مفتخر بشوند و اینک تمنا دارند اجازه فرمائید که «آقا» را زیارت کنند . طاهره خندان شد . درب اطاق مجاور را که سلیمان در آن با سه چرخه خود مشغول راه پیمائی بود باز و سلیمان را با اسم صدا کرده گفت : سلیمان بیا حاجی عمو کارت دارد . طاهره کلمه « حاجی عمو » را از زبان سلیمان بکار برد که قاصد را بدین عنوان می خواند - سلیمان بدون توجه به جریان اطاق مهمانخانه همانطور با سه چرخه خود بصدای مادر براه افتاد ولی همینکه بدرگاه رسید و میهمانان را دید بخود آمد و پیاده شد و بسوی مادر شتافت . بانوان نورستان جلورفته دست کودک را گرفته و بوسیدند و بر دیده نهادند و کنار رفتند . طاهره و بهروز دیدند که در چشم های درشت و سیاه میهمانان اشکی حلقه زد که با گوشه شارف حریر خود پاک کردند، اشک ذوق و شادی بود ! طاهره خواهش کرد که شل و کلاه را بردارند . زن ها نگاهی بقاصد کردند. او هم گفت که اینجا غریبه نیست همگی از اتباع حضرت مولا هستند. همینکه شل و کلاه را از تن و سر بر گرفتند، منظره بدیعی از کیسوان خود ظاهر ساختند . هردو کیسوان بلندی داشتند که از پشت سرتا زانوان میرسید. هر کدام شانزده کیس بافته که از هر طرف دورشته جلوانداخته و دوازده رشته دیگر در پشت سرداشتنند؛ نشستند و صحبت از هردری شروع شد: قاصد در ضمن معرفی بانوان اسم یکی از آن دورا که بزرگتر بنظر میآمد غزاله و دیگری را آفاق خواند. اولی بالهجه کرمانی و دومی بالهجه خراسانی صحبت میکردند . غزاله گفت که در شهر نورستان تمام مردم از زن و مرد و بزرگ و کوچک برای استقبال «آقا» آماده میشوند، شهر غرق نشاط و شادی است طاهره سعی داشت صحبت را به تعریف شکوه و جلال دربار مولا بکشاند. دکتر از ثروت و دولت مردم نورستان سوالات میکرد بهروز میخواست

مطالبی راجع بانوان نورستانی بشنود و هرچه درچنته داشت بکار میزد تا بلکه از غزاله که بیشتر مورد پسندش شده بود دلربائی کند. ولی این دو زن بقدری با وفا و ابهت بودند که جرئت نمیکرد سرشوخی را باز کند. پیاپی از این ملاقات اظهار خوشوقتی میکرد و خود را سعادتمند میخواند. بالاخره دلی بدریازده بغزاله گفت: آیا همه بانوان نورستانی مانند شما زیبا هستند! غزاله تبسمی کرده جواب داد: این سؤال را باید از شوهر من بکنید که چه نظر و عقیده در باره زشتی و زیبایی من دارد قاصد و طاهره بی اختیار به بهروز نگر بستند. بهروز لب گزید و فهمید که زن پاهای شوهر دار نورستانی با تهرانی در بعضی چیزها فرق دارند! بهروز بور و پکر شد. میخواست با این سؤال تملق آمیز در دل غزاله رخنه کند ولی نگرفت، بخاطر آورد که چندی قبل در یک شب نشینی باشکوه با خانم جوانی از خانواد های اشراف آشنا شد و نظیر آن سؤال را از وی نمود. خانم مزبور خندید و گفت: اختیار دارید من که خوشگل نیستم. شما نظر لطف دارید والا شوهرم اختر خانم را که زن یکی از دوستانش است خوشگلترین زن های عالم میدانم در صورتی که شوهر اختر خانم میگوید من از همه خوشگلترم حالا که نظر لطف دارید پس تا نگورا با هم میرقصیم آن شب ببهروز بسیار خوشگذشت. دکتر که دوستش را کمی بور دید، بزبان فرانسه آهسته گفت: بهروز موضوع صحبت را عوض کن قاصد و دو بانوی نورستانی شنیدند و خندیدند. رنگ بهروز سرخ شده غزاله گفت: آقای دکتر چرا موضوع صحبت را تغییر بدهند؟ پیداست که آقای بهروز میخواهند اطلاعات بیشتری راجع بنورستان بدست آورند. دکتر با تعجب پرسید:

خانم مگر شما زبان فرانسه هم میدانید؟

— نه تها من، بلکه جناب حاجی و آفاق خانم هم میدانند.

— کجا یاد گرفته اید؟

— قبلا در نورستان و یکسال هم در کشور فرانسه زندگی کرده ام. دهان دکتر و بهروز از تعجب بازماند مخصوصاً بهروز که گمان میکرد با دو زن دهاتی نورستانی سروکار دارد و در حلالم تصور نورستان را ده کوره با مردم بی سواد مجسم میکرد، پرسید:

— در فرانسه چه میکردید؟

— ما چند نفر بودیم که از طرف مولا برای مطالعات رفته بودیم.

— مطالعات یا تحقیق؟

— تغییر مطالعات، زیرا تحصیلات خود را در نورستان میکنیم که مدارش از هر حیث که تصور کنید بهتر از مدارس اروپا و امریکاست. از جریان صحبت هائی که میشد بهروز فهمید که غزاله شوهر دارد ولی آفاق هنوز دختر است و شوهر نکرده. بدین جهت تصمیم گرفت که جبهه را تغییر بدهد و در سر میز شام کنار آفاق نشست. همین که سر شام رفتند، قاصد گفت! خانمها مختصر سوغاتی هم از میوه جات نورستان آورده اند که بد نیست میل کنید آفاق برخاست و سبد را از راهرو آورده باز کردند. مقداری خرما و انار بود که لای پنبه گذاشته بودند، قاصد گفت میوه

های کشور نورستان منحصر است و در عالم نظیر ندارد . بهروز که هنوز بر اثر جواب غزاله کمی عصبایی و دلخور بود، گفت : اتفاقاً چیزی که در ایران فراوان است خرما و انار میباشد . من مزیتی در اینها نمی بینم قاصد خوابی باین ایراد نداد و رو بآفاق گفت : خانم برای آقای بهروز اناری پوست بکنید . بهروز چشم بدست آفاق دوخت و با تعجب مشاهده کرد که آفاق پوست نرم انار را مانند لیموهای پوست نازک کند و بعد پرده نازکی را که بروی دانه های انار کشیده شده بود . رد کرده در پشقاب تکان داد . تمام دانه ها که هریک بدرشتی فندقی بود در پشقاب ریخت . پشقاب را جلوی بهروز گذاشت . بهروز بایی میلی یکی دوسه دانه در دهان گذاشت و بی اختیار گفت : الحق که نظیر ندارد . دانه های درشت انار علاوه بر طعم لذیذ و بی مانند اثری هم از هسته نداشتند قاصد شکفته شد گفت خرماي نورستان هم هسته اش نرم و همان طعم خود میوه را دارد بعد توضیح داد که باغبان های نورستانی موفق شده اند هسته غالب میوه جات را نرم کنند و باطعم خود میوه در آورند گذشته از آن این میوه تبرک است زیرا از باغ حیدریه چیده شده که قصر مولا در آن است . بهروز نشاط طبیعی خود را دوباره بدست آورد . با همه ملاحظه که داشت باز طبع بذله گوئی و شیرین زبانی غلبه کرد و یک بار که آفاق خرما تعارفش کرد گفت : در مذاق من از آن جهت شیرینتر است که از دست شما میگیرم . سر میز شام سلیمان را در وسط جای دادند و غزاله و آفاق از قاصد و طاهره اجازه گرفته در طرفینش نشستند : آنی از خدمت کودک غافل نبودند ، بالذت تمام بسخنانش گوش میدادند و حظ می کردند . شام بخوشی تمام شد ، قاصد در حین عزیمت تاکید کرد که چیزی لازم نیست بردارند زیرا خود وی تمام وسائل و اسباب سفر را تهیه خواهد کرد . همین قدر بطاهره تذکره داد که قرآن خانوادگی را دم دست بگذارند . غزاله در حین خدا حافظی بطاهره گفت که خوب است قبل از حرکت با سلیمان استحمام و تطهیر کنند زیرا در قم زیارت خواهند رفت . قرار شد صبح شنبه اول ماه در ساعت شش حرکت کنند . تمام روز جمعه و وقت دکتر و طاهره بجمع و جور کردن خانه و زندگی گذشت دکتر صاحبخانه اش را صدا کرده ، اجازه سه ماهه را پیش داد و خانه را با تمام اثاثیه بدست او و نوکرش سپرد ، طاهره طبق دستور قاصد حقیقتاً چیزی جز چند دست لباس برای خود و دکتر و سلیمان بر نداشت . فقط یکی دو قطعه جواهرات و مختصر طلا آلاتش را در کیفش گذاشت ، ولی دکتر جامه دانی محتوی اسباب و آلات طبی و بعضی دواجات برداشت و در میان آن ها يك قبضه هفت تیرهم با پنجاه فشنگ پنهان کرد . قرار بود بهروز شب حرکت در خانه دکتر بسربرد . غروب بهروز باد و جامه دان سنگین آمد ، پرسیدند چیست گفت گرامافون با پنجاه صفحه ایرانی و فرنگی ، رادیو با باتری و دوربین عکاسی و مقداری لباس و آهسته بگوش دکتر گفت که ۱۲ باتری هم عرق و شراب و غیره برداشته ام که حتماً بدرد خواهد خورد : دکتر خندید و ملامتش کرد .

— اگر قاصد بفهمد ، ممکن است دلخور بشود .

— نمیگذاریم بفهمد .

– دكتر موضوع هفت تير را از طاهره پنهان كرده بود ولي بپهروز بروز داد بهروز گفت اتفاقاً منم برداشته ام بالاخره داريم بجائى ميرويم كه رستم هم نرفته شايد بدرد بخورد .

فصل دوم = سوي آب حیات

اول ماه ذیحجه ۱۳۲۸ قمری فرارسید اواخر تابستان بود. طاهره ساعت چهار صبح برخاسته سلیمان را هم بیدار ساخت . كودك را شستشو داده لباسهایش را بالتمام عوض كرد. بعد خود پس از غسل و تطهیر دو ركعت نماز خوانده با حضور قلب سر بسجده نهاد و خیر و عاقبت سلیمان و دكتر و خود را در این سفر از خداوند مسئلت نمود . دكتر و بهروز هم بیدار شدند . طاهره بدكتر و بهروز تكلیف كرد كه تطهیر كنند ولي هر دو گفتند كه پاك هستند و احتیاج بغسل ندارند . ساعت پنج ونیم صبح صدای بوق اتومبیل ورود قاصد را خبر داد . بهروز جلوتر از همه دم درب كوچه دوید و سه اتومبیل دید كه دو دستگاه سواری و يك باری كوچك بود . قاصد بچابكي پامین جسته بخانه درآمد و پس از سلام گفت :

– ما حاضریم !

– ما هم حاضریم !

قاصد گفت ، یکی از ماشین ها مخصوص «آقا» و طاهره خانم و غزاله و آفاق است در دیگری ماسه نفری نشینیم - آنگاه از طاهره جویای قرآن شد قرآن بالای بخاری بود . قاصد خود دوید و جلو رفته قرآن را برداشت و بوسید . بعد بطاهره گفت : اجازه میفرمائید دعای سفر را بگوش «آقا» بخوانم و منتظر جواب نشده قدم خم كرد و بگوش كودك اذان گفت و دعائی خواند . آنگاه در آستانه درب كوچه ایستاد و قرآن را بالا گرفت و طاهره دست سلیمان را گرفته سه مرتبه از زیر كلام الله رد شدند . دكتر و بهروز هم چنین كردند . طاهره برای آخرین بار نگاهی بخانه و زندگی بیسرو صدای خود نمود و منقلب شد . حال رقتی بزن دل نازك دست داد . با اینکه از خویش و قومی جدا نمیشد بی اختیار اشك در چشمش حلقه زده دكتر متوجه بود گفت : یعنی چه؟ طاهره چرا گریه میکنی اشك زن سرازیر شد دكتر خنده كرده و اشكش را پاك كرد . طاهره و سلیمان با اشاره قاصد پهلوی شوfer نشسته غزاله و آفاق عقب اتومبیل بودند . طاهره را كه گریان دیدند سلامی كرده ساكت ماندند . معلوم بود كه آن ها هم متأثر میباشند . درست سر ساعت شش بود كه قاصد بسم الله و بالله گفته فرمان حرکت داد و بدین طریق یکی از عجیبترین مسافرتهاى پرحادثه كه برای چندتن از مردم قرن بیستم پیش آمده است شروع شد .

* * *

اتومبیل باری که مرد ناشناسی پهلوی شوهرش نشسته بود سرعت گرفت و از چشم ناپدید شد. خیابان های جنوبی شهر خلوت بود فقط سر یکی دو بیج قطارهای شتر که بارهای خود را در میدان خالی کرده و بر میگشتند. دقیقه ماشین ها را متوقف و معطل کردند از شهرری که گذشتند بر سرعت افزودند. بهروز که از کار اتومبیل بی اطلاع نبود، از راحتی ماشین تعجب کرده و گفت باخرابی جاده هیچ تکان ندارد. بعد رو بفاصله گفت: حاجی آقا، ماشین بسیار عالی است، و تعجب میکنم که هیچ تکان ندارد و دست انداز نمی شناسد. قاصد گفت: این دو ماشین از اتومبیل های مخصوص مولا است و رول رويس انگلیسی است. ولی اینکه ملاحظه میکنید تکان ندارد، نتیجه زحمات استادان نورستانی است که در قسمت فنرهای آن تعبیه کرده اند که ابداً تکان ندارد. سلیمان از سرعت ماشین و مناظری که تماشا میکرد بوجد آمد. در یکی از مزارع کنار جاد، گله گاوی از اتومبیل رم کردند و به جست و خیز در آمدند و گردن را خنده گرفت و غرق نشاط شد. گاهی بامادر و گاهی با خاله ها میگفت و میخندید جای خود را بیای پی تغییر میداد. يك مرتبه که از کنار طاهره به عقب اتومبیل رفت، طاهره برگشت و نظر کرد دید طفل بروی زانوان غزاله نشسته سوالات میکند. غزاله گویی یکی از فرشتگان آسمان را در آغوش دارد، از شادی میدرخشید و میبوسید و میبوسید. ساعت هشت و نیم بود که ماشین ها مقابل درب بزرگ صحن مطهر حضرت معصومه توقف کردند. قاصد بچایکی پائین پریده درب ماشین طاهره را باز کرد و گفت بفرمائید برویم زیارت. — آخ فراموش کردم چادر نماز را دم دست بگذارم! دیدی. غزاله نگذاشت حرفش را تمام کند گفت ما برداشته ایم و برای شما هم داریم هر سه چادر نماز سیاهی بسر کردند قاصد از دست سلیمان گرفته براه افتاد و در حین عبور بدکتر گفت. شما نمیفرمائید؟

— شما نمیفرمائید! دکتر در انجام آداب مذهبی کامل بود. طاهره شوهرش را کنار کشیده گفت: دکتر باید تو و بهروز وضو بگیرد و با ما بحرم بیایید. دکتر خواست طفره برود ولی طاهره قسمش داد و گفت. اولاً ثواب دارد ثانیاً پیش قاصد خیلی بد است محض خاطر من و سلیمان قبول کن دکتر حاضر شد و بقاصد گفت: شما بفرمائید، ما با بهروز تجدید وضو میکنیم و میآئیم خدام آستانه که مردی را با ش و دستار دیدند گمان بردند که از ملاکین، یا کدخدایان ولایات است دورش را گرفتند حاجی آقا زیارتنامه بخوانیم؟ قاصد گفت حق همه شماها را میدهم ولی زیارتنامه را خودم میخوانم. قاصد سردر گوش سلیمان نهاده گفت: آقا هر چه من میگویم شما هم بگوئید و بعد مشغول خواندن شد صدای قاصد بحدی دلکش و جذاب بود که حتی خدام آستانه متوجه شده بهم دیگر اشاره میکردند و تحسین مینمودند. دکتر و بهروز دوری زده خود را عمداً بقاصد نشان دادند و خارج شدند پس از ختم زیارت مخصوص حضرت معصومه قاصد آهسته بطاهره گفت: که در حرم حضرت معصومه زیارت برادرش امام رضا (ع) هم ثواب دارد و مشغول خواندن شد. وقتی به جمله «السلام عليك يا غريب القربا» رسید طاهره نارادگر متقلب شده

بگریه درآمد ولی اشکش را از سلیمان و دیگران پنهان نمود . بخاطر آورد که خود و مادرش در شهری مثل تهران بودند و کسی را نداشتند و هر وقت مخصوصاً در ایام عید نوروز از مادرش میپرسید که چرا ما قوم و خویش نداریم که بدیدن ما بیایند و ما بیازدیدشان برویم، زن بیچاره با حال تائر میگفت خیلی هم اقوام داریم ولی همه در ولایات دور زندگی میکنند . طاهره درحین که از ماشین پیاده میشد و مشغول مرتب کردن چادر نماز خود بود دید که مرد قاصد قرآن را از ماشین برداشته بوسید و زیر بغل گرفت . در تمام این مدت هم که مشغول زیارت بودند ، مرد قرآن را بدست داشت ولی یکمرتبه هم بازش نکرد و نخواند . آیا چرا قرآن را همراه آورد ؟ میترسید از ماشین بر بیایند ؟ مگر بشو فرهای خود اطمینان ندارد ؟ بالاخره طاقت نیاورد و موقمی که از پله های کفشکن بزرگ وارد صحن میشدند گفت :

— حاجی آقا . لابد میخواستید قرآن بخوانید و ما مانع شدیم ! قاصد گفت البته قرآن را آورده ام که بخوانم .

— دیگر کجا میخواهید بخوانید ما که از حرم خارج شدیم ؟

— چند آیه سر قبر مطهر جد مولا تلاوت خواهم کرد !

— قبر جد مولا کجاست ؟

— اجازه بدهید آقای دکتر و آقای بهروز را هم صدا کنم تا همگی فاتحه بر سر قبر آن بزرگوار بخوانیم دکتر و بهروز از نهب گرما بزیر یکی از طاقناها ها پناه برده و صحبت میکردند . دکتر میگفت دلم میخواست این دو بیست فرسخ راه یک فرسخ میشد و ما زودتر بنورستان می رسیدیم و میدیدیم چه خبر است . بهروز که در هیچ حالی دست از خنده و شوخی برنمیداشت ، گفت :

تو هم بمطلب خود میرسی شتاب مکن ! . .

دکتر تا خواست برفیقش اعتراض کند که از پشت سر صدای قاصد را شنید که میگفت بفرمائید فاتحه هم بخوانیم و حرکت کنیم . دکتر که رغبتی با عمل مذهبی نداشت از این پیشنهاد مکدر شد . بقدری عجله داشت زودتر بمقصد برسند که هر کار حتی استراحت و توقف برای خورد و خوراک را زائد میدانست . ولی چاره نبود . همگی از صحن اتابیکی بطرف صحن کوچک پیچیدند و از مقابل مقبره فتحعلی شاه و چند ایوان دیگر گذشته بمقبره ای رسیدند که درب آن باز بود از عکسهای که بدیوار زده بودند ، معلوم بود که مقبره خانوادگی یکی از معروفترین خانواده های تهران است . نزدیک پنجره بروی دو قبر قالبچه هائی گسترده و لاله های رنگا رنگی چیده بودند شیخ معمری با ریش حنائی نشسته و آهسته قرآن میخواند که بدیدن واردین از جا برخاست . قاصد گفت : باشما کاری نداریم مشغول کار خود باشید . شیخ نشست و باز مشغول تلاوت شد قسمت عقبی مقبره و سیعتر ولی تاریکتر بود قاصد هم را بضمع شرقی آن هدایت کرد و دو نقطه جایی را پس زد و سنک قبر کوچکی نمایان گردید گفت این مرقد میرصفدر ماهانی است که تاریخ ولادت و فوتش پشت این قرآن شریف یادداشت شده و همان بزرگوار است که جد میرحیدر مولای کشور نورستان میباشد . اکنون که عازم خدمت نواده اش هستیم ، جادارد که فاتحه ای بر سر قبرش بخوانیم و از خاک پاکش همت بخوایم این را گفت و مشغول خواندن فاتحه شد

دیگران هم پیروی کردند پس از فاتحه قرآن را پیش آورده گفت این کلام الله که اکنون در دست من است قرن ها پیش بدست مردی بود که اکنون بر سر مزارش نشسته ایم و بدون اینکه از کسی اجازه بخواهد مشغول تلاوت شد و لفظه همه را مسحور ساخت. قاصد بتمام خدام آستانه از روی کمال سخاوت احسان کرد : غده زیادی فقیر دور ماشین ها را گرفته بودند که شو فرها باشاره قاصد همه را راضی ساخته و ذور کردند از ماشین باری شربت خنکی آوردند که همه نوشیدند و سیراب شدند . بهمان ترتیب صبح ماشین باری را جلوفرستادند . پشت سرا و ماشین قاصد دکتر و آخر از همه ماشین « آقا » بود . حرکت کردند . قاصد آهسته دعا میخواند و گاهی بر میگشت و بطرف ماشین « آقا » میدمید . هوا گرم بود . باد گرمی از سمت کویر میوزید طاهره که زیارت حضرت معصومه احساسات مذهبی اش را تحریک کرده بود ، از غزاله پرسید : آیا در نورستان هم زیارتگاه هست ؟ غزاله خندید و گفت آنطوری که منظور شماست البته وجود ندارد مهمترین مکان مقدس کشور ما بارگاه مجلل شاه نعیم الله است که در سمت دروازه آب حیات ساخته شده و مسجد بزرگی دارد که انشاء الله می آید می بینید و گمان میکنم که مراسم نامزدی « آقا » بولیمدی کشور نورستان در آن معبد مقدس بعمل خواهد آمد . غزاله با این جواب مختصر طاهره را غرق افکار شیرین ساخت . چندی که ماشین ها سرعت گرفتند ، دکتر از قاصد پرسید : کی باصفهان میرسیم ؟ همان دم بهروز سؤال کرده فرمائید ناهار را کجا خواهیم خورد؟ قاصد فرصت نکرد به هیچیک جواب بدهد . در همان حین ماشین توقف کرد سردو راهی بود که جاده اصفهان از جاده کاشان جدا میشد . دکتر که غالباً مراقب قیافه قاصد بود دید آثار تعجب و حیرتی در صورت مرد ظاهر شد . قاصد بهجمله از ماشین پائین پرید دکتر و بهروز هم پیاده شدند. دیدند اتومبیل باری خودشان هم در کنار جاده ایستاده و دو مرد چهارشانه و ورزیده که از حیث هیکل و لباس شباهت کاملی به قاصد داشتند ، در کنار ماشین قرار گرفته و تا چشمشان بقاصد افتاد ، سری با احترام فرود آوردند . بعد یکی از آن دو سخنانی گفت که دکتر و بهروز چیزی نفهمیدند ولی از قیافه قاصد معلوم بود که قضیه بسیار مهم است جملات مختصری بین قاصد و دو نفر رد و بدل شد. بعد باشاره قاصد یکی از آن دو پهلوی شو فر باری و دیگری روی بارها نشسته و جاده کاشان را پیش گرفتند . دکتر که کمی مضطرب شده بود ، پرسید واقعه روی داده ؟ خبری شده است ؟ ما که بنا بود از راه اصفهان برویم این دو نفر کی بودند . مرد گفت : خواهش میکنم سوار شوید تا بین راه عرض کنم . سوار شدند بعد گفت این دو نفر که دیدید همان دو نفر مستحفظ بودند که قرار بود در اصفهان با ما ملحق بشوند ولی در آخرین ساعت شب گذشته از طرف مولا با نهادستور رسیده که ما را در اینجا استقبال کنند و اطلاع بدهند که بملاحظات بهتر است مستقیماً از جاده کاشان و فائین و یزد که نزدیکتر است حرکت کنیم . این جواب و توضیح دکتر را قانع نکرد . زیرا معلوم بود که واقعه مهمی باید روی داده باشد . تصمیم گرفت در اولین فرصت توضیحات بیشتری بخواهد کاشان از شهرهای ساحلی کویر است بحدود این شهر که رسیدند ، بهروز زیاد عقر بهای آن افتاد . قاصد گفت چرا از مس کاشان اسم نمیبرید که تا این اواخر معروف خاورمیانه بود . . ساعتی از

گرمای کویر صحبت کردند که در روز مانند تنور نانوائی میگردد . حوالی ظهر بود که بهروز گفت :

- دکتر ، هوا تغییر کرد . عجب نسیم ملایمی میوزد بحدود نظنز رسیده بودند با اینکه نظنز از شمال بکویر میخورد . معینا هوای لطیف و معتدلی دارد در کنار جاده در مظهرقناتی که اطرافش رادرختان سایه دار گرفته بود . قبلا قالیچه ها گسترده و مخده هائی نهاده بودند . گياشتگان مولا این مکان را برای صرف ناهار انتخاب و همه چیز را آماده کرده بودند الحق جای مصفاو با طراوتی بود کسی از اهالی محل در اطراف دیده نمیشد طاهره و بانوان نورستانی چند دقیقه از مردها دور شده و در گوشه خلوتی سر و صورت را صفا دادند و برگشتند هیچکس اظهار خستگی نمیکرد . سفره سفیدی گسترده و ناهار رنگینی چیدند . بهروز از سلیقه قاصد تعجب کرد . خوراکیهای گوناگون مخلوطی بودند از غذاهای ایرانی و فرنگی که با سلیقه مخصوصی تهیه کرده بودند . تعجب دکتر و بهروز وقتی بیشتر شد که دید غذاها را از یخچال سفری که ساخت مخصوصی داشت بیرون میآوردند . قاصد گفت این یخچال از اختراعات صنعتگران نورستانی است که غذا را سه شبانه روز در یک درجه معین نگاه میدارد والا مسافرت در کویر بدون یخچال محال است بهروز الکی نبود ، ولی غالباً سر شام و ناهار یکی دو کیلاس مشروب میخورد نگاهی بسفره رنگین و خوراکیهای لذیذ کرده آهسته بگوش دکتر گفت : حیف از این خوراکیها که میخوایم بی مشروب بخوریم ! بعد کمی فکر کرد و باز آهسته بدکتر گفت : من در جیبم بغلی دارم میخواهی به بهانه دست و روشتن برویم و یکی دو کیلاس بزیم . دکتر امتناع کرد . بهروز مانند اغلب اشخاصی که برای خوردن مشروب پی بهانه میگردند در تهران رسمش این بود که هر وقت غذای لذیذی داشتند میگفت حیف است که آدم غذای بدین خوبی را بی مشروب بخورند و کیلاس را سر میکشند و هر گاه غذایی نبود که چنگی بدل بزند ، میگفت این زهرمار که بی مشروب از گلو پائین نمیروود باید بزور ترشی یا عرق خورده شود . ترشی که برای سینه خوب نیست ، باز کیلاس را بالا میانداخت . جوان هوسباز آب دهانش راه افتاده و به وضعیت مضحکی گیر کرده بود . بالاخره طاقت نیاورد و از جا برخاست :

- کجا !

- میخواهم بروم دست و رویم را بشویم . بمجله دور شده طاهره نگاهی بدکتر کرد و خندید قاصد و غزاله هم بهم نگاه کردند و خندیدند معلوم بود که همگی فهمیده اند موضوع از چه قرار است بهروز بادست و روی نشسته و هم افروخته برگشت و سر سفره نشست . قاصد خندید و گفت آقای بهروز از شما خواهش میکنم هر طور راحت و خوشترید رفتار کنید ما آزادی کسی را محدود نمیکنیم چرا خود را ناراحت میکنید بخصوص که هنوز وارد خاک نورستان نشده اید تا تابع مقررات ما باشید . طاهره بدون مطالعه يك مرتبه پرسید مگر آنجا مشروبات نیست . و با این سؤال خود راز بهروز را فاش کرد . همه خندیدند و به بهروز نگاه کردند . بهروز که باطناً خوشوقت بود که پرده برداشته شود باخنده بطاهره گفت حالا کسی اینجا مشروب نخواست قاصد گفت : مشروبات ما از نوع دیگر است و یقین دارم آقای بهروز پس از چشیدن

طعم آن دیگر گردد عرق جمشید (اتفاقاً بقلی بهروز عرق جمشید بود) نخواهد گشت. همه گرسنه شده بودند و غذای با اشتهای کاملی خوردند به بهروز بیش از همه مزه داد و علت آنهم معلوم بود در ضمن سؤالات گوناگونی از وضع راه و طول مدت مسافرت از قاصد میگردند قاصد میگفت امیدوار است، برای ظهر فردا به ماهان برسند و از آنجا راه افتاده قسمتی از کویر را شبانه طی کنند از گفته های قاصد معلوم بود که حرکت در روز از میان کویر بواسطه شدت گرما غیر ممکن است و بنا بر این مجبور خواهند شد یک روز در میان کویر زیر چادر بسر برند. وقتی پرسیدند که چگونه در آن گرما میتوان وسط دشت آتشین روزی را بشام رسانید؟ توضیح داد که از طرف مولا کلیه وسائل راحتی بساحل کویر فرستاده خواهد شد که کمترین ناراحتی بوجود مبارک «آقا» و ملتزمین نرسد بهروز پرسید:

— بفرمائید شما چرا دستار بصرمی بندید که نه کلاه حساب میشود و نه عمامه قاصد لبخندی زد و گفت انشاء الله وقتی به «ریک های جنی» رسیدیم جواب شما را خواهم داد. پس از صرف ناهار قاصد رو بدکتر گفت تا شوهر و گماشتگان ناهار بخورند و سفره را جمع کنند بفرمائید قدم بزیم تا ضمناً موضوعی را هم به اطلاع شما و آقای بهروز برسانم. سه نفری بطرف قلمستان جوانی که در سی قدی نمایان بود روانه شدند قاصد گفت از اینجا که خاک نطنز است تا اردکان یزد تقریباً چهل فرسخ است و در طی این مسافت ممکن است واقعه برای ما پیش آمد کند این است لازم میدانم سابقه بدهم که از جریان با اطلاع باشید. طبع ماجراجوی بهروز از شنیدن این موضوع بهیجان آمد. ولی دکتر با اینکه شخصاً دلدار و پر جرئت بود کمی مضطرب شد و علت اضطرابش هم این بود که میت رسید مبادا واقعه روی دهد و مانع از ادامه مسافرت گردد. پرسید مقصودتان چیست؟ خواهش میکنم توضیح بیشتری بدهید. قاصد گفت. برای اینکه جواب کافی داده باشم، مجبورم مقدمه مختصری ذکر کنم میدانید که در اغلب کشورهای جهان اشد مجازات ها برای جنایت کاران اعدام است. ولی در کشور نورستان مجازات اعدام وجود ندارد.

رسم ما این است که مرتکبین جنایت های بزرگ را محکوم بنفی بلده میکنیم یعنی همینکه وجود کسی را بحال جامعه مضر دانستیم بیرونش میکنیم. قرارمان هم بر این است که نان و آب یک هفته را در کفش نهاده در جایی از کویر که تا آبادی هفت روز راه پیاده باشد زهایش میسازیم. غالباً هم جان بدر میبرند و با آبادی میرسند در این صورت ازدور مراقب رفتار و کردارشان هستیم تاچه میکنند. اگر حقیقتاً از کرده پشیمان و ننگ جنایت را با آب توبه و خدمت بخلق خدا بشویند، ممکن است بعد از چند سال از سر تقصیرشان بگذریم و دوباره بنورستان راهشان بدهیم. در حال چند نفر از اینگونه تبعید شدگان در سواحل کویر سرگردانند و بوسیله که شرحش طولانی است از مسافرت ما مخصوصاً آقا خبردار شده اند سه نفرشان را که شخصاً میشناسیم مولا عفو فرمودند و. من این مؤده را اگر دیدم بایشان خواهم داد. فقط یک نفر از آن میان عبرت نگرفته در تبعید هم دست از شرارت برنداشته و دلخوری من فقط از ناحیه این نامرد است.

-- یعنی میترسید صدمهٔ بمانند !

-- همچو جرمتی نمیکند . میگویم مبادا مایهٔ معطلی بشود . در هر حال دو دستگاه تلفن بی سیم داریم . یکی نزد خودم است و دیگری پیش مستحفظین . آنها را جلو میفرستم تا چه پیش آید . ماشین باری را بادونفر مستحفظ و نوکری که از تهران همراه بود راه انداخته و یک ربع ساعت بعد حرکت کردند . بدستور قاصد بطاهره از پیش آمدی که در انتظارشان بود حرفی نزدند . شش دانگ حواس و فکر دگر متوجه آن بود که آیا چه خواهد شد . بهروز بطرز مجازات نورستان نکرت میکرد . گفت حاجی آقا ، این طرز مجازات هم خیلی هولناک است -- هر چه باشد بهتر از اعدام است بخصوص که روزنه امید هم برای محکوم باز میگذارد .

-- الحق که این قضیه تازگی دارد .

-- این طرز مجازات یعنی نفی بلد از قدیم بوده . حتی معروف است که ماژلان دریا نورد معروف وقتی بخیانت کشتی پی برد ، نان و آب یک هفته را در دستش نهاده در یکی از سواحل خلوت پیاده اش کرد . بهروز پس از کمی فکر گفت : اینها که از مرگ نجات مییابند یعنی از دریای کویر بساحل میرسند ، چه اصراری دارند که دوباره به نورستان برگردند ؟ -- کسیکه نورستان را بیند دیگر درجائی ولو بهشت باشد مقام نخواهد کرد ؟

-- آخر ، مگر شما چه چیزهایی دارید که سایرین ندارند .

-- باید بیایید و ببینید . ماشین بسرعت جلو میرفت . قاصد چشم بدستگاه تلفون خود دوخته بود . تازه از نائین گذشته بودند که قاصد با اشاره دست فرمان توقف داد . گفت حدس من صائب بودم مرد نفرین شده بادونفر همدستی که از اشرار محلی پیدا کرده سر راه بر ماشین گرفته . قاصد با عجله گفت آقای دکتر بیخانها حرفی نزنید همینکه ماشین « آقا » رسید آنها را بطرف آبادی که در دو بست قدمی پیداست راهنمایی کنید و بگوئید که ماشین باری مختصر خرابی بهمرسانده و حاجی برای کمک جلو تر رفت دستگاه تلفن را هم بغزاله بدهید خودش میفهمد چکند هر وقت اشاره کرد حرکت کنید . در همین حین ماشین طاهره خانم رسید . پرسید شما چرا پیاده شده اید؟ قاصد آهسته از بهروز پرسید شما چه میکنید ، میخواهید بمانید یا بامن همراه هستید ؟ بهروز گفت باشا میآیم و براه افتادند . ماشین سرعت گرفت . بهروز با نهایت تعجب دید که قاصد تکانی خورد و از زیر تشک اتومبیل اسلحه کمری لوله بلندی بیرون کشید و فشنگ گذاشت . بهروز گمان میکرد که قاصد با آن دستار وریش بیشتر بدر دزیارت خواندن میخورد . حال میدید که مانند دلاوران و قهرمانان برای هر پیش آمدی آماده میگردد . قاصد دوربینی از جیب راست اتومبیل بیرون آورده به تماشا پرداخت . لحظه نگذشته بود که گفت : رسیدیم و ماشین ترمز کرد . بهروز ماشین باری خودشان را دید و شناخت . ماشین در وسط جاده متوقف بود در بیست قدمی جاده دو نفر پای تپه شنی ایستاد و تفنگ ها را بطرف ماشین گرفته بودند . مرد دیگری در حالیکه تفنگش را آماده شلیک گرفته بود ، بطرف

ماشین قدم برمیداشت . ماشین قاصد بقدری با سرعت رسید که راهزنان غافلگیر شدند فقط یکی از دونفری که پای تپه بودند لوله تفنگ را بطرف ماشین بر گرداند . هنوز ماشین توقف نکرده بود که اسلحه قاصد شلیک کرد بهروز همینقدر دید که تفنگ مردیکه بطرف اتومبیل میرفت ازدستش افتاد و همان موانع یکی ازمستحفظین که بالای بارها سوار بود، از آنجا خود را بروی راهزن جسور انداخت . دونفری که پای تپه بودند تفنگها را انداخته پا بفرار گذاشتند . قاصد اسلحه را زیرتشک گذاشته ازمایش پیاده شد . بهروز که تا آفر روز با چنین حوادثی روبرو نشده و به هیجان آمده بود، پشت سر قاصد پامین جست . مستحفظین نورستانی که یکی ازابلای بارها و دیگری از پهلوی شوفر به راهزن حمله کرده بودند ، دریک چشم بهم زدن دستهایش را از پشت بهم بستند . قاصد و بهروز بدو قدمی راهزن گرفتار رسیدند و در مقابلش قرار گرفتند، راهزن مردی بود لاغر اندام قبای کوتاهی دربروشال زرد گلداری بکمر و کلاه نمدی به سر داشت . چیزی که در قیافه اش جلب توجه میکرد ، ریش چتری سیاهش بود که تقریباً تمام صورتش را تا زیر چشمها گرفته بود . راهزن گرفتار تا چشمش بقاصد افتاد بکلی خود را باخت و سر بر زیر انداخت و بی اراده این کلمه اذدهانش درآمد: حاجی میرسعید ! قاصد لختی سراپای مرد را برانداز کرده گفت : میرهادی !

— کفاره گناهت را اینطور میدهی ؟ کارت از پستی و شرارت بجائی کشیده که راهزنی میکنی ؟ مگر تو عهد نکرده بودی که از راه خدمت به خلق و خدا دل مولا را بدست آوری تا عفو کند ؟ تو چه خیالی بسرداری که راهزنی میکنی ؟ مرد گرفتار ساکت بود و جواب نداد . قاصد یکقدم جلو برداشته اسلحه را از دستش گرفت و گفت : میرهادی . چرا راه شرارت پیش گرفتی ؟ برای چه مرتکب این کار ها شدی ؟ راهزن مختصر تکانی خورد و بسخن درآمد گفت :

— برای خدمت به خلق الله بهروز از این جواب تعجب کرد . چگونه این مرد میخواست از راه راهزنی به خلق خدا خدمت کند . قاصد پرسید: چرا نخواستی مانند سایر تبعید شدگان نورستانی به خلق خدا خدمت کنی .

— میخواستم برای گمشدگان کویر تشکیلات معتبری بدهم .

— شرم کن و دروغ مگو : میخواستی باین بهانه نورستان کوچکی برای خود ایجاد کنی . در همین موقع چشم قاصد به تفنگ راهزن افتاد که روی زمین مانده و قنداق آن ظاهراً از اصابت تیر قاصد خورد شده بود . بهروز در دل خود به مهارت قاصد در تیراندازی آفرین گفت که از فاصله پنجاه قدمی با اسلحه کمری خود سلاح را ازدست راهزن بدر کرده بود بدون اینکه بخود او صدمه بزند . قاصد نگاهی به تفنگ کرده پرسید :

— این يك تفنگ دولتی را از کجا آوردی ؟

— از يك شتردار جندقی خریدم یعنی با چند قطعه طلا معاوضه کردم . قاصد به فکر رفت . قیانه اش بعدی متأثر و غمگین بود که بهروز تعجب کرد . بالاخره با لعن درد ناکی گفت .

بدبخت از قانون نورستان نبود بهتر از همه اطلاع داری و میدانی که مجازات تو یا حبس ابد در قلعه ددان است یا اینکه بیابان مرگ . حال بگو کدام يك را اختیار میکنی ؟ راهزن که بکلی خود را باخته بود گفت مرا بنورستان بازگردان و بقلعه ددان بفرست . شاید مولا مرا تصدق سر ولیعهد کند و از سر تقصیرم در گذرد . در عالم خویشاوندی تومی جز این از تو ندارم . رنگ قاصد سخت برافروخت رگهای گردنش از غیظ پر خون شد و گفت :

همان ولیعهدی که خیال داشتی در حقش جسارت ورزی ؟ راهزن بگریه افتاده گفت . بگناهان خود اعتراف دارم ولی سوء قصدی نسبت بولیعهد نداشتم . مرا بکش ولی این تهمت را بمن نیند .

— پس چرا سر راه برماشین ما گرفتی ؟

— گمان کردم ماشین بازرگانی است که شاید در بین محمولاتش موتورسیکلت و رادیو باشد که بگیرم و بهای آنرا دو برابر بدهم . من عبور ولیعهد را برای فردا انتظار داشتم و قصدم این بود که در حضور تو بروی پاهایش بیفتم و استدعای شفاعت کنم قاصد لحظه بفرگرفت . بعد گفت فعلاً ترا بنورستان میبرم و بقلعه ددان میفرستم تا مولا چه حکم کند . قاصد اشاره کرده و نگهبانان نورستانی راهزن را مانند پرکاهی بلند کردند و روی بارها گذاشتند . راهزن فوراً دراز کشید . بهروز دید که آثار رضایت و خوشوقتی در بشره راهزن نمایان گردید . تفنگ های راهزنان فراری را آوردند و نگهبان هر دو قبضه را بایکدی دو ضربت خورد کرده و بردند و پشت تپه شنی دور انداختند ولی تفنگ خود راهزن را در ماشین جای دادند . قاصد بعجله بماشین خود برگشت و با تلفن بی سیم بدکتر اطلاع داد که باری تعمیر شده و فوراً حرکت کنند . بهروز که شاهد این ماجری بود و از بعضی قسمت های آن سر در نیاورده بود بعدی غرق حیرت و هیجان شده بود ، که تا چند لحظه نتوانست حواس خود را تمرکز دهد . بالاخره نفسی تازه کرده پرسید : حاجی این مرد فرار نمیکند ؟

ممکن نیست ! - چرا - خودش میداند مقصد دولت است و ژاندارم عقبش میگردد که اگر گرفتار شود اعدام خواهد شد . طاهره از همه جا بیخبر بود . وقتی مستحفظین نورستانی راسر دو راهی دید تعجب کرد زیرا چند بار از زبان خود قاصد شنیده بود که آنها در اصفهان ملحق خواهند شد . علت را که پرسید گفتند تغییر خط سیر بدستور خود مولا و برای نزدیکی راه کاشان و نائین است تا زودتر بمقصد برسند . قانع و خوشحال شد فقط افسوس خورد که دیگر اصفهان را نخواهند دید و حال آنکه بسیار مایل بود این شهر معروف را تماشا کند . وقتی هم که گفتند ماشین باری خراب شده و قاصد و بهروز جلوتر میروند تا در اصلاح آن کمک نمایند باور کرد . دکتر وقتی درب ماشین طاهره را باز کرد بصدای بلند زنش را باسم صدا کرد ولی طاهره عوض جواب انگشت به دهان نهاده و زنها هر سه نفری صدائی در آوردند س.س.س ! دکتر منظره بدیعی دیده - سلیمان به روی زانوان غزاله و آفاق بخواب رفته بود سرش روی سینه غزاله و پاهایش روی زانوان آفاق بود . ایندو بقدری مراقبت کودک بودند گویی قدح نازکی بدست دارند

که از آب لبریز و میترسند که مبادا قطره از آن بریزد. بشوفر گفت ماشین را بطرف آبادی که در یک کیلومتری جاده دیده میشد و از دور باغستان پر درختی بنظر میرسید براند. وقتی نزدیک رسیدند غیر چند اصله درخت و چند چینه خراب و نیمه خراب چیزی ندیدند. از گفته پیرمرد کور و پیرزن افلیجی که بنزدیک ماشین خزیدند معلوم شد که ساکنین انگشت شمار آنجا هم مثل سایر آبادیهای این جاده در این موسم تابستان برای کار یا گدائی باطراف رفته اند ماشین را پناه درختی کشیدند و منتظر شدند. دیری نگذشت که غزاله با اشاره سر، دکتر را متوجه دستگاه مخابره ساخت.

دکتر بوسیله بی سیم با قاصد تماس گرفت و معلوم شد ماشین باری را تعمیر کرده اند. وقتی دکتر رسید ماشین باری جلورفته بود. دکتر چند کلمه با طاهره صحبت کرده پیاده شد و باز در کنار بهروز و قاصد قرار گرفت. قافله براه افتاد. دکتر از بهروز پرسید:

— خوب، چه خبر بود؟

بهروز از ته دل خنده کرد و گفت: جای تو خالی، فیلم بزن بزن تماشا کردیم که قهرمان بی باکش هم این حریف دلاور بود! و اشاره بقاصد کرد، قاصد از این طرز صحبت بهروز بی اختیار بخنده افتاد. دکتر که حس کنجکاویش تحریک شده بود. پنداشت که بهروز شوخی میکند لذا کمی عصبانی شد و گفت: راستی عجب آدمی هستی. نشد من از تو چیزی ببرسم و توهم مثل بچه آدم جواب بدهی واقعاً چه خبر بود؟ بهروز جریان ماوقع را همانطوریکه دیده و شنیده بود تعریف کرد دکتر با دقت تمام گوش داد وقتی شنید که راهزن مزبور تفنگ دولتی را با چند تکه طلا معاوضه کرده از قاصد پرسید:

— یک نفر تبعید شده به کویر طلا از کجا بدست آورده؟ قاصد با کمال بی اعتنائی جواب داد: در کویر طلا فراوان است زیرا بهترین معادن طلا در بعضی نقاط و حواشی مخصوص کویر واقع شده البته دسترسی باین معادن چندان هم آسان نیست ولی گاهی که پس از رگبارهای شدید سیلاب های مهیبی در کویر جاری میشود فشار آب تکه های طلا را از مرکز معدن کنده میغلطاند و باخود میبرد و در کویر پراکنده میسازد. بعضی از مردم نورستان که بهترین کویر شناس های دنیا شمار می آیند از محل چاله های طلا خیز خبردارند البته برای میرهادی که خود تحصیل کرده و کویر شناس ماهری است، پیدا کردن طلا در کویر اشکالی ندارد. اساساً این مرد شرور، باطلائیکه در کویر بدست آورده کارهای غریبی کرده است. دکتر که عاشق اینگونه صحبت ها بود بلز پرسید: مثلاً وقتی به کویرهای نورستان رسیدیم میتوانیم نمونه ای از این طلاها را بمانشان بدهیم!

— البته.

— مثلاً اگر یک نفر یک صبح تاغروب وقت صرف کند میتواند دوسیر طلا

جمع کند؟

— بفرمائید دومن!

— عجب !

— عرض کردم طلادر کویر فراوان است . در همین موقع بهروز با پای خود ضربت محکمی بیای دکتر زد . دکتر بهوش آمد و لب گزید . از این سؤال و جواب بوی مال دوستی و حزم و آرمی آمد و البته در نظر قاصد خوش آیند نبود این است دکتر موضوع صحبت را تغییر داده پرسید . حال با این مرد بدبخت چه خواهید کرد ! قاصد گفت . قاعده ما بر این است که اگر گناهکاری در ایام تبعید در خدمت بخلق الله کاری برجسته انجام دهد مولا از سرتقصیر وی میگذرد و اجازه بازگشت بنورستان میدهد ولی اگر در تبعید هم شرارت کند خاصه که آزارش بیندگان خدا برسد بدست فرستادگان مولا گرفتار میگردد و مجازاتش تشدید میشود بدین معنی که به بیابان مرک که بدترین نقاط کویر است و چندان امید نجاتی از آن نیست تبعید میگردد یا اینکه در قلعه ددان که زندان نورستان است زندانی میشود تا بندگان خدا از دستش آسوده باشند . میرهادی در مدت تبعید کارهای زیادی در خدمت بخلق انجام داد ولی نه بدان آئینی که رسم توبه کاران است . خلاصه شرارت کرده و مردم صدمه زده و بدین جهت جایش یا در بیابان مرک است و یا در قلعه ددان . خود اومدعی است که قصدش این بوده که بیشتر بخلق خدا خدمت کند ولی دروغ میگوید بدین جهت قرار شد بنورستانش بازگردانم تا مولا به حکم فرماید .

— راستی ، این مرد چه گناهی کرده بود که از نورستان بیرونش کردید ؟ آدم کشته بود یا مرتکب دزدی و بیناموسی شده بود ؟ علائم تأثر و غم زیادی در قیافه قاصد نمایان گردید . مرد غمزده آهی از سوز دل کشید و گفت :
— این مرد لعنتی که آقای بهروز هیکل نحششرا دیدند و شما هم لابد

خواهید دید ، بدبختانه از قوم نزدیک خود من و نامش میرهادی است . از کودکی در بارگاه حضرت مولا بزرگ شده است در این مدت هر سال محبت و مرحمت تازه از مولا میدید و از حیث شغل و مقام در ترقی بود تا اینکه بعاوانت یکی از یاران هفتگانه بنام حاجی عبدالومن رسید . بطوریکه سابقا هم مختصری شرح داده ام در تمام کشور نورستان فقط چند نفر انگشت شمار از چشمه آب حیات و خواس جانبخش آن برخوردار میباشند که یکی شخص مولا و بعد یاران هفتگانه او هستند که پنجاه سال یکبار جرعه از دست مولا میگیرند و مینوشند و برای پنجاه سال دیگر خود را وقف خدمت خلق الله میکنند گاهی یکی از این یاران هفتگانه بجبهاتی از عمر طولانی خسته میشود و از نوشیدن آب حیات رو برو میگرداند و از مولا اجازه میگیرد که بسیر و سیاحت در هفت اقلیم عالم برداخته و باقی عمر را در عبادت بخلق و خدمت خلق بسر برد تا روزیکه عمر بسر رسد و باجل طبیعی درگذرد مولا هم اجازه میدهد و از خدمت مرخصش میکنند و بعد از یک هفته با تشریفات و ترتیباتی که شرحش طولانی است یکی از شریف ترین مردان نورستان را که در خدمت به خلق الله سر آمد اقران باشد بجانشینی وی انتخاب میکنند .

اتفاقا در چهار سال پیش یکی از مقربترین یاران هفتگانه که دوست و پنجاه سال تمام

صاحب این مقام بود در تحت تأثیر واقعه جانسوزی که برای وی روی داد و انشاء الله در موقع فرصت شرحش را خواهم داد از زندگی سیر شد و در روز عیدی دامن مولارا گرفت و اجازه خواست که به سیر و سلوک برود. مولا مرخص فرمود و یار دیرین نورستان را ترک کرد و عقب سر نوشت و تقدیر خود رفت. برای جان نشینی وی علی الرسم هفت نفر نامزد شدند که یکی هم مردی است که دیدید و اکنون بدست من گرفتار میباشد. آن شش نفر از جان و دل تابع نظر مولا و یارانش بودند تا هر کس را صلاح بدانند انتخاب کنند ولی بطوریکه بعداً معلوم شد تنها این یک نفر از آن میان اصرار داشته که فقط او را بدین مقام انتخاب کنند. در روز مهیود که مولا و تمام یاران و بزرگان نورستان جمع شدند، پس از توجه بسوابق و خدمات نامزدها بالاخره مرد دیگری که از هر حیث شایستگی داشت انتخاب کردند و همان روز، جشن جرعه نوشان برپا شد و یار جدید برای اولین بار در عمرش جامی از آب حیات را از دست مولا گرفت و سر کشید. تمام حضار و قبل از همه شخص مولا مرد سعادت مند را تهنیت و تبریک گفتند مگر این مرد جاه طلب که رنگش بر افروخت و دست برای تبریک دراز کرد ولی از غیظ سخنی نتوانست بگوید. نعوذ بالله گوئی شیطان است که مقام خود را بالا تراز سایر فرشتگان میداند و از سجده بآدم روی بر میگرداند. در آن جشن جمعیت زیاد بود و جز مولا و من کسی متوجه تغییر حال میرهادی نشد. جشن جرعه نوشان که پشایان رسید، مولا مرا با یکی دیگر از یاران هفتگانه بغلوت طلبید و سفارش کرد که از میرهادی دلجوئی کنیم تا مبادا مرتکب سفاهتی بشود و خدمات چندین ساله را بر باد دهد. یکی دو ماهی گذشت و مرد جاه طلب کما فی السابق بغدات مر جوعه مشغول بود و کسی از خیالات این تیره درون خبر نداشت. کمتر حرف میزد و قیافه اش غالباً گرفته و خشمگین بود. یک روز باز مولا مرا خواسته فرمود از حرکات و رفتار این خویش تو میرهادی معلوم است که نقشه های ناپاکی بسردارد تا زود است نصیحتش کن تا بخود آید و اندیشه های پلید از سر بدر کند. بدستور مولا عمل کردم آنچه لازمه پند و نصیحت بود بجا آوردم. مرد مزور تودار بن اطمینان داد که نقشه و خیالی جز خدمت بمولا ندارد یک ماه هم گذشت و در این مدت مانند پیش در ظاهر از روی اخلاص و صفا خدمت میکرد تا اینکه یک روز سر خدمت حاضر نشد. از خانه اش جو یا شدیم گفتند که از شب پیش ناپدید گشته، پنج روز ناپدید بود تا روز ششم دست بسته مانند مقصرین بحضور مولا آوردند به تحقیق حالش پرداختم معلوم شد که بخیانیت بزرگی دست زده و خود را در نزد خلق و خدا روسیاه کرده خلاصه بمولای خود خیانت ورزیده است. میرهادی در مدت چهل سال و اندی خدمت در بارگاه مولا ببعضی اسرار مخصوصاً در قسمت محل چشمه آب حیات پی برده بود بخصوص که بوی اعتماد داشتند و چیزی از او پنهان نمیکردند، وقتی می بیند که بجانشینی یکی از یاران هفتگانه انتخاب نشد و طعم آب حیات را نچشید در صدد برمیآید که بلکه خود را بچشمه رساند و بکام دل رسد غافل از اینکه چنین گنجی را بی محافظ نمیکذارند. تفصیل آن طولانی است، همین چندین سد و بند و مانع می گذرد و خلاصه در حد و چشمه دستگیر میگردد و بجرم همین گناه بود که از کشور نورستان بیرونش کردیم و در میان کویر رهایش نمودیم. در اینجا

دکترو بهروزی اختیار بروی هم نگاه کردند. با اینکه کوچک ترین نگاه بهم نمودند ولی این نگاه هزار معنی داشت. قاصد ساکت شد و بازراست نشست و چشم بجاده لایتناهی بین اردکان و یزد دوخت. بهروز پای خود را آهسته پهای دکتروزد و نگاهش کرد. با زبان چشم میگفت: شنیدی؟ تو که میخواهی خود را بجشمه آب حیات رسانی و از آن سیراب شوی از سرنوشت سلف خود شاه غلام آگاه شدی؟ . . .

مبادا چنین کیفی هم درانتظار تو باشد! حساب کار خود را بکن! دکتر احساس کرد که قلبش ناراحت شد. با خود گفت با این حرفها از میدان در نیروم. . . قاصد دنباله کلام را گرفته گفت چون گناهی سخت سنگین بود، لذات آن و آب هفت روزه را بدستش دادیم و درجائی از کویر که تا ساحل هفت روز راه است رهائش کردیم. میرهادی مرد درس خوانده و عالی است دو هفته بعد خبردار شدیم که از آن ورطه هولناک جان سلامت بدر برده و از «راور» سردر آورده است. فهمیدیم که این مرد با اطلاعاتی که از اوضاع کویر داشته روزها را در پناهی شب رسانده و شبها از روی ستاره هاراه بیمائی کرده و نجات یافته است. چون با من خویشاوندی داشت پیغامش دادم که هرگاه در خدمت پندگان خدا شاهکاری بزند شاید برای شفاعتش در پیشگاه مولا سخنی توان گفت. میدانید، مهمترین خدمت تبعید شدگان کویر این است که قافله های گمشده را که محکوم بمرگ در سرگردانی هستند نجات بدهد و بساربانانی که گاهی در پی شترهای گمشده میافتند و خود در کویر راه را گم میکنند و از تشنگی نزدیک بهلاکت میرسند آب برساند و از مرگشان برهاند.

با اینکه امروزه مهمترین وسیله حمل و نقل اتومبیل است معینا هنوز هم در عرض سالده ها هزار شتر بارهای یزد و کرمان را بخراسان و عراق و بعکس میبرند و تنها از چند روزی صد شتر عبور میکند. ما که از دور مراقب حال و رفتار میرهادی بودیم از دیده بانان ساحلی خود شنیدیم که یک قافله چهل شتری را که گرفتار طوفان ریک های روان شده و راه گم کرده بود از سرگردانی و شاید مرگ نجات داده است. از این خبر خوشحال شدیم، راست است که کشور نورستان چندان وسعتی ندارد، ولی سر تا سر کویر های ایران قلمرو مولای ماست. بدین جهت در اغلب نقاط ساحلی کویر دیده بانان و مخبرینی داریم که اخبار کویر را بمولا میسرانند. دو سال تمام میرهادی بیکه تاز بیباک کویر بود. پیاپی خبرهای خوبی از کارهایش میرسید و همه حدس میزدند که تا یک سال دیگر مورد عفو مولا واقع خواهد شد. ناگهان خبر آمد که میرهادی به کرمان رفته مقداری طلا فروخته و چند شتر جواز با چند تفنگ خریده و بکویر برگشته است. بعد گفتند عده ای را بزور پول دور خود جمع کرده و تکیه گاهی در کویر بوجود آورده است. بعد خبر آوردند که باز بکرمان رفته و علاوه بر شتر جواز و تفنگ یک دستگاه موتورسیکلت و یک رادیو خریده است. در سفر سومش بکرمان بعلت فروش مقدار مهمی طلا مورد سوء ظن شهربانی و بعد ژاندارمری قرار گرفته و فرار کرده است، نشانیهایش را به پست های ژاندارمری فرستادند تا دستگیرش کنند. از آن بیعد دیگر نتوانست برای خرید به شهرها برود و ما با کمال تعجب در نورستان شنیدیم که گاهی اتومبیل

های مسافری و باری رانگه میدارد ، اشیائیرا که لازم دارد میگیرد و البته قیمت آنرا دو برابر میدهد این کارها را حتی الامکان با صلح و مسالمت انجام میداد . تنها دریک مورد کار بز دو خورد کشیده و گسروهبان ژاندارمی زخمدار شده بود . وقتی مولا از این جریان آگاه شد ، کسیرا نزدش فرستاد و پرسید که مقصودش از این حرکات چیست . جواب داده بود که میخواهد تکیه گاههایی در کویر بوجود آورد که ازهر حیث برای نجات گمشدگان مجهز باشد ! ولی دروغ میگفت . این دیوانه میخواست به پشت گرمی طلاهای کویر ، نورستانی برای خود در کویر بوجود آورد و در آن سلطنت کند . مولا پس از مشورت با یاران هفتگانه تصمیم گرفت دستگیرش کنند تا مبادا بعلأ اسباب زحمت بشود . ما قرار بود از راه اصفهان که خنکتر است عزیمت کنیم ولی بطوریکه ملاحظه فرمودید دو نفر مستحفظ نورستانی که بنا بود در اصفهان بما ملحق شوند در بیرون دروازه قم بما رسیدند و امر مولا را دایر بردستگیری میرهادی ابلاغ کردند که ما هم انجام دادیم . قاصد ساکت شد و باز راست نشست چشم بجاده بی پایان جلو دوخت . تفصیلاتی که قاصد از سرگذشت میرهادی تعریف کرد غوغائی در دل دکتر بوجود آورد . دکتر با خود میگفت معلوم میشود من تنها در این نقشه نیستم ، بلکه در خود نورستان هم کسانی در آرزوی آب حیات بوده و حاضرند خود را در این راه بآب و آتش بزنند . بهترین از آن گذشته معلوم میشود در گوشه و کنار همین کویر های بیصاحب میلیون ها طلای ناب خفته و کسی نیست جمع کند ! .. دکتر اختی غرق این افکار شد ولی زود ب خود آمد . سکوتی را که پس از صحبت های قاصد برقرار شده بود شکست و گفت : حاجی آقا ، بهترینست جایی توقف کنیم تا رفع خستگی بشود . قاصد گفت من خود هم در این فکر بودم . چیزی تا اردکان نداریم . آن جا برای صرف عصرانه توقف میکنیم . قاصد راست میگفت . قافله نورستان چند دقیقه بعد وارد اردکان شده ماشین ها از مقابل قهوه خانه های عمومی گذشته جلوی یکی از باغات توقف کردند ، گماشتگان مولا با عجله نیمکت و میزی از قهوه خانه آوردند و بساط عصرانه مفصلی چیدند ، طاهره و خانم های نورستانی خندان بودند ولی خسته بنظر میرسیدند . بهروز که همیشه بیش از دیگران در قیافه زنهاد قیق میشد دید که رخسار هر سه کمی تغییر کرده . در طرفین دهان خطوط ریزی پیدا شده زیر چشمها کمی ورم کرده مانند گلی بودند که اول صبح خرم و شاداب و حال افسرده و پژمرده شده اند . سلیمان که تازه از خواب بیدار شده بود . بر سر نشاط بود و از دست غزاله گرفته اصرار داشت که بروند و گردش کنند . دکتر که تمام حواسش متوجه میرهادی بود و میخواست هر طور شده این مرد عجیب را از نزدیک ببیند و با کسی که بر طلاهای کویر دست یافته و میخواست کشور و سلطنتی برای خود ایجاد کند بگفتگو بپردازد . پیش خود نقشه ای کشید و بقاصد گفت : حاجی آقا ، خیلی چاپاری میرویم من دوست دارم بعضی جا ها را خوب ببینم و تماشا کنم . قاصد بآبی میلی جواب داد اینجا ها چیز دیدنی و تماشایی ندارد . دکتر از جا برخاست و رو ببهر روز کرده گفت : بهروز ، برخیز تا گشتی بز نیم و سر و صورتی بشوئیم و برگردیم . هر دو از محوطه باغ خارج شده

نزدیک ماشین باری آمدند . میرهادی نشسته بود و میوه میخورد دستهایش را باز کرده بودند . یکی از مستحفظین که مراقب راهزن اسیر بود ، از دیدن دکتر کمی مضطرب شد . از جا برخاست ولی حرفی نزد . دکتر و میرهادی نگاه عمیقی بهم کردند . چشمهای ریز و سیاه مرد میدرخشید و نگاهش تا اعماق دل نفوذ میکرد . دکتر گفت : کسیکه مثل مولا آقائی داشته باشد چگونه رواست که باو خیانت کند مرد جوابی نداد و فقط آهی از ته دل کشید . دکتر باز پرسید : تو که موقع عفو نزدیک شده بود چرا باز گناه کردی ؟ این دفعه مرد بسخن درآمد و جواب داد :
 - وسوسه شیطان بود . بعد از دکتر پرسید شما پدر و لیعهد نورستان هستید ؟

- آری ، تو از کجا میدانی ؟

- هر جا باشم اخبار نورستان را بدست میآورم .

- حالا از کرده پشیمانی ؟

- البته که پشیمانم ولی دیگر امید عفو ندارم و همین ناامیدی است که مرا رنج میدهد . دکتر پس از کمی سکوت صحبت را دنبال کرد :
 - از قراریکه حاجی تعریف میکرد توبه محل طلاهای کویر پی برده بودی در این صورت بانروت سرشاری که در اختیار داشتی چرا از کویر خارج نشدی تا به یکی از بهشت های روی زمین در اروپا یا امریکا بروی و چهار صباح عمر خود را بخوشی بگذرانی ؟ مگر کویر چه تحفه ایست که نخواستی از آن دل بر کنی ؟
 میرهادی از این سؤال دکتر بهیجان آمد و گفت :

- بهشت ما همان نورستان است هر چه عشق و علاقه دارم در آنجاست .
 نمیدانم در خاک نورستان چه جاذبه سحر آمیزی است که کسی در جهان قادر نیست از آن دل برد کند . تبعید شدگانی مانند من کویرهای اطراف نورستان را که نمونه ای از جهنم است به بهشت های اروپا و امریکا که میگویند ترجیح میدهند . چهار سال است که در ریگزارهای سوزان و بیابان های نمکزار که برق سفیدی آن چشم را خیره میکند ! سرگردانم چند قافله گمشده را نجات دادم . ساربان های بی احتیاط را که از خستگی و درماندگی نزدیک بهلاکت بود از مرگ رها کردم . ولی با بخت بد چه میتوان کردم میخواستم برای نجات گمشدگان کویر تکیه گاه معتبری با تمام تجهیزات ایجاد کنم که نشد و کار باینجا کشید . دکتر گفت ولی میگویند میخواستی دولتی و سلطنتی برای خود تشکیل بدهی و اسباب زحمت مولا و نورستان بشوی مرد سر بزیر انداخت و جوابی نداد دکتر و بهروز دیدند که صورت مرد از این حرف دکتر برافروخت و خشمگین شد . دکتر گفت : خدا کریم است ، غصه نخور هر طوری شده من شفاعت میکنم و عفو ترا از مولا میگیرم . قیافه مرد تغییر کرد و کمی خندان شده گفت اگر چنین بزرگی در حق من بکنید ، مثل این است که مرده زنده کرده و بنده ای را آزاد ساخته اید . تا عمر دارم غلام حلقه بگوش شما خواهم بود شاید روزی هم در نورستان نلافی کنم ؟ دکتر و بهروز از کنار مرد دور شدند معلوم بود که دکتر از این ملاقات راضی است . با خود میگفت ممکن است این مرد برای نقشه های من مفید واقع شود ؟ با او گرم خواهم گرفت . دکتر و بهروز

چرخي در اطراف قهوه خانه زده آب انباري بنظر آوردند و هردو از پله های مرطوب آن پائين رفتند. بوی تمفن تند و زننده ای از آب انبار میآمد. باعجله سرورورا شسته بیرون آمدند و به همسفرهای خود پیوستند. دکتر از قاصد پرسید چند فرسخ تا یزد داریم؟ شب راجائی میمانید یا میرانید؟ قاصد گفت از اینجا تا یزد دوازده فرسخ است بعدنگاه مشفقانه ای بطاهره و سلیمان کرده گفت: قطعاً طاهره خانم خیلی خسته شده وانگهی نمیخواهم بوجود «آقا» صدمه برسد. بدین جهت اگر اجازه بدهید شب رادر منزل یکی از سرسپردگان مولا بسر میبرم و در سپیده دم حرکت میکنیم تا بلکه بامید خدا بـرای ظهر بماهان برسیم، بترتیب سابق براه افتادند. نزدیک شهر قاصد ماشین خود را جلو رانده و باری را بقب فرستاده چراغها روشن شده بود که بدروازه یزد رسیدند و مجبور شدند مقابل پست رسیدگی بجواز مسافرت توقف کنند. پاسبان لاغروسیه چرده ای که معلوم بود مانند بعضی از پاسبانان مأمور دروازه ها مبتلا بافیون یا الکل است از اطاق تاریکی بیرون آمد و با قدمهای آهسته پای ماشین رسیده جواز مسافرت خواست. قاصد با صدای بلند گفت برو بریست بگو که حاجی میرسعید ماهانی است با همراهان. پاسبان مردماند و گفت يك شناسنامه بدهید، ایندفعه قاصد نهیبش زد و گفت: مگر نشیندی چه گفتم؟ چرا معطلی؟ نهیب قاصد بقدری رعب آور بود که پاسبان پس پستی رفت و در همین حال افسری نزدیک آمد، تا چشمش بقاصد افتاد از روی احترام سلامی داد و فوراً اشاره کرد راه دادند. همینکه از دروازه دور شدند بهروز بدکتر گفت: اگر ما فکلی ها همه چه دادی سر پاسبان کشیده بودیم یا مجبور میشدیم شب را همین جا بمانیم یا اینکه خرج سفرمان در همین جا تمام میشد! از یکی دو خیابان کم جمعیت و کم نور گذشته و در نزدیکی محله زردشتیان مقابل خانه ای توقف کردند. پیر مرد سیاهی دم در منتظر بود. تعظیمی بحاجی کرده گفت بفرمائید. درب کوچی را آب و جارو کرده بودند. قاصد جلوتر از همه قدم بصحن خانه نهاده گفت: اینکه جسارت کردم و جلو افتادم برای راهنمایی بود و با اشاره سر و دست طاهره و سلیمان را جلوانداخت همگی وارد تالار بزرگ و مجللی شدند. دور تا دور آن اوزیر سقف بقدر نیم ذرع آئینه کاری زیبایی داشت. دیوارها مخصوصاً قابهای وسط طاقچه هارا تا يك متری کف اطاق با رنگهای روغنی الوان نقاشی کرده بودند. از وضع معماری معلوم بود که از ساختمانهای او اواخر قرن گذشته است. در اطراف شاه نشین بزرگ تالار پشتی- های ترمه گذاشته بودند طاهره نگاهی از روی مسرت بتالار انداخته بالحن خجالتی گفت: اگر اطاق منحصر بهمین است که آقایان چند دقیقه مارا تنها بگذارند تا بکارمان برسیم. قاصد لبخند پدرا نه زده گفت: این تالار با دو اطاق مجاور مخصوص شما است در بی را که بطرف شرقی بود باز کرده گفت: این خوابگاه است که ملاحظه میکنید دو تخت در آن نهاده اند تختی که بالای اطاق و از فراز آن «وان یکاد» آویخته اند مخصوص مولا است که امشب ولیمهدش بر روی آن استراحت خواهد کرد حالا بفرمائید اینجا. قاصد در بی را که بطرف غرب باز میشد نشان داده گفت این هم يك اطاق است که بحمام راه دارد حمام گرم و از حرث آماده است مردها همه بیرون رفتند و طاهره جامه دان دستی را برداشته دست سلیمان را گرفت و بیان توان

نورستانی گفت اجازه بدهید سلیمان را آب تنی دهم و بیرون فرستم بعد همگی باهم
 استحمام میکنیم. داخل حمام شد. حمای بود از مرمرهای معروف یزد که علاوه بر
 دوشهای متعدد آب گرم و سرد دوخزینه هم داشت یکی گرم و دیگری سرد که آب
 هردو صافتر از اشک چشم عاشق بود. سلیمان را شست و سرینه لباسهایش را عوض
 کرده بیرونش فرستاد و نورستانیها را صدا کرد. طاهره زیر چشمی تن و اندام
 همسرهای خود را تماشا میکرد و سیر نمیشد. با اینکه خودش کیسوان پرپشتی داشت
 که در این اواخر برنگ آلبالویی درآورده بود، از تماشای کیسوان بلندآنان لذت
 میبرد. هر سه بهجمله استحمای کرده بیرون آمدند و لباس عوض کردند. در حینی
 که وارد تالار میشدند، طاهره پرسید چه میکنید که کیسوان شما ماشاءالله این قدر
 بلند است؟ آفاق خندید و گفت اتفاقاً کیسوان من و غزاله چندان بلند نیست و حال
 آنکه بیشتر زنهای نورستان کیسوانی دارند که بزمین میرسد، در شهر نعمت آباد
 بیرون دروازه معروف بدروازه درویشان چشمه شوری هست که چشمه «عروسان»
 نام دارد. میگویند شستشو در این چشمه موی سر را قوت میدهد و بلند میکند. سلیمان
 که در تالار بود و باین سخنان گوش میداد، یکمرتبه از جا جست و کیسوان آفاق را
 گرفت و کشید و گفت: بیا اسب بازی کنیم! طاهره نهبیش زد ولی بچه دست بردار
 نبود. آفاق از جا بلند شد و در حالی که کیسوانش در دست کودک بود و خود از ته دل
 میخندید، در طول تالار با قدمهای بلند براه افتاد. کودک با هر دو دست چند رشته
 از کیسهای دختر نورستانی را گرفته مانند مارهای حرکت میداد و از این کار خود
 لذت میبرد. ساعتی بعد همگی دوسفره سفیدی که بروی زمین گسترده شده بود
 قرار گرفتند زنهای هر سه پس از استحمام مانند گل سرخ نو شکفته شده بودند. بهروز
 تعمداً یا بر حسب تصادف در کنار آفاق نشست. سلیمان بعد از استحمام بر سر نشاط
 بود. در تالار بزرگ بهر طرف میدوید و با این و آن بازی میکرد. کودک از چند
 سال پیش با بهروز که دوست خانواده بود انس زیادی داشت. قدری با بهروز
 بازی کرد. بعد ناگهان کیسوان آفاق را گرفته و سرشته از آنرا دور کردن بهروز
 پیچید. اینکار را بقدری با سرعت انجام داد که آفاق و بهروز هر دو غافلگیر شدند
 و نتوانستند مانع شوند. آفاق تا بناگوش سرخ شد و سر بریزانداخت. تماس زلف
 مشکین آفاق با گردن بهروز جوان عاشق پیشه را سخت تکان داد. گویی سیم برقی
 بگردنش اتصال دادند. سابقاً در تهران بارها با زلف یار بازی کرده، ولی هرگز
 بچنین حالتی گرفتار نشده بود. سر کیسوان آفاق بروی سینه اش افتاد. بنظرش رسید
 که عطر مسحورکننده ای از سر زلف آفاق بمشامش رسید. بقدری منقلب و پریشان شد
 که خواست شوخی کند ولی از شدت هیجان نتوانست. با خود گفت خدایا این رشته
 محبت است که بدور گردنم پیچید! طاهره از جا پرید و نگاه غضبناکی بسلیمان کرد
 و بعد کیسوان آفاق را از دور کردن بهروز باز کرده طفل را آورد و دوسفره نشانند.
 یزدیها در تهیه غذا مخصوصاً حلویات و تنقلات سلیقه مخصوص دارند که در سراسر
 ایران مشهور است. همه میخوردند و تعریف میکردند، دکتر مدتی از ویتامینهای
 اغذیه که دوسفره بود صحبت کرده و در خاتمه گفت: پس صاحبخانه کجاست تا از
 محبت و زحماتش تشکر کنیم.

قاصد گفت : هر چه هست از مولا هست .

- درست است ولی ادب اقتضا میکند که از صاحبخانه تشکر کنیم .

- صاحبخانه خود مولا است .

- چطور؟ اینجا مال مولا است ؟

- بلی ، مولا در شهرهای بزرگ ایران مانند تهران و اصفهان و یزد و مشهد و کرمان و غیره خانه‌هایی از همین قبیل دارد که سرایدارش یکی از سر سپردگان مولا است . و این خانه‌ها همیشه برای پذیرائی مولا و یاران‌ش آماده میباشند. دکتر با تعجب پرسید : مگر مولا از نورستان هم خارج میشود ؟

- بلی ، هر چند سال یکبار برای مقاصدی که در نظر دارد در اطراف کشور ایران سیاحت میکند ولی متأسفانه هر دفعه با قلب شکسته و دردناک از این مسافرت‌ها مراجعت میکند و تا مدتی رنج میبرد !

- عجب ! من گمان میکنم کسیکه مثل مولا صاحب این همه ثروت و قدرت است باید از سیر و سیاحت لذت ببرد و تعجب دارم چطور میگویند رنج میبرد؟ قیافه قاصد گرفته شد گویی خاطرات حزن آوری بیاد آورد و گفت :

- یاران هفتگانه و سایر اعوان مولا حتی الامکان سعی میکنند که آن بزرگوار را از مسافرت بخارج نورستان منصرف کنند . اینکه گفتم با دل شکسته و روح آزرده از مسافرت برمیگردد برای این است که از مشاهده مصائب مردم ایران خاصه محرومیت‌های فقیران و مسکینان متأثر میشود و رنج میبرد . . . بهتر است موضوع صحبت را تغییر دهیم ! دکتر دست بردار نبود گفت فقیر و مسکین در همه جا هست ، مگر در نورستان همه سعادت‌مندند و فقر و پریشانی در کار نیست؟ قاصد بالحن غرور آمیزی گفت در کشور نورستان که سپرده بولا است از برکت وجود آن بزرگوار همه در رفاه و آسایش اند انشاالله می‌آید و میبینید حال اگر خسته‌اید بفرمائید استراحت کنید دکتر پیش از خواب با طاق طاهره رفت و جوایای حالش شد چندی هم با پرسش بازی کرده بعد بطاهره گفت :

- شنیدی قاصد گفت که این خانه و دستگاه مال مولا است ؟

- آری شنیدم گفت که در تمام شهرهای بزرگ خانه و دستگاه دارد .

- واقعاً باید خیلی ثروتمند و صاحب قدرت باشد . دکتر لختی فکر کرد و گفت همه اینها بولیعهدش میرسد . طاهره ملتفت نشد که مقصود شوهرش چیست همینکه اسم ولیعهد را شنید بی اختیار سلیمان را در آغوش کشید و غرق بوسه ساخت کودک را میبوسید و میگفت ولیعهد را قربان بروم . ولیعهد را بگردم . . . دکتر با خنده گفت اقلاً بر پدر ولیعهد هم تعارفی بکن ! اول سپیده صبح از یزد حرکت کردند در حین حرکت قاصد گفت از اینجا تا کرمان شصت و یک فرسخ و از کرمان تا ماهان هفت فرسخ است قسمت عمده راه هموار و خوب است امیدوارم به فضل خدا برای ظهر وارد ماهان شویم . با اینکه در کرمان هم خانه و دستگاه داریم ، ولی مولا فرموده است که امروز را تا پاسی از شب دربارگاه شاه نعمت‌الله ولی در ماهان بسربریم و از خاک آن بزرگوار برای ولیعهد همت بطلبیم و شب پس از صرف شام حرکت کنیم تا نزدیک صبح بساحل کویر لوت برسیم . حساب قاصد درست درآمد ،

سرظهر بود که مقابل درب یکی از باغات ماهان توقف کردند. قریب بیست نفر مرد، که از آن میان چهار نفر در لباس درویشی بودند قافله را استقبال کردند در مدخل باغ قوچ سفید بزرگی را پیش پای سلیمان برسم قربانی ذبح نمودند در حین انجام مراسم قربانی، قاصد آهسته دعای میخواند و درویش پیری با صدای جذاب اشعار در ولایت علی بن ابی طالب (ع) و مدح شاه مردان میخواند. قاصد با مستقبلین آهسته صحبت‌هایی کرد. آنها یکی یکی از باغ خارج و لحظه بعد باغ بکلی خلوت شد و فقط دو نفر نگهبان نورستانی که از بیرون دروازه قم همراه بودند در باغ ماندند قاصد دستوراتی برای ناهار بآنان داده از جرگه همسفران خارج شد طاهره و دیگران از دور مراقب بودند و دیدند که قاصد بگوشه‌ای از باغ رفت و سر نهرو وضو گرفته در زیر سایه درختی بنماز ایستاده و رکعت نماز خواند و بعد سر بسجده نهاد مدتی در آن حال ماند و وقتی سر از سجده برداشت اشک چشمش را پاک کرد و بایوان آمد. طاهره که خود نماز خوان بود پرسید: حاجی آقا این نماز چه وقتی بود؟ قاصد با همان لبخند پدران جواب داد: این نماز شکرانه بود.

— چرا بعد از نماز گریه کردید؟ مگر خبر بدی از نورستان رسیده؟
 — استغفرالله! خبرهای نورستان همه خوش و مسرت بخش است، اما گریه من همان اشک ذوق و شادی بود البته خاطرات حزن آوری هم دخالت داشت.
 — درست ملتفت نمیشوم چه میخواهید بگوئید؟ قاصد نفسی تازه کرد و دقیقه ساکت شد. گویی خاطراتی را در دل خود بیاد میآورد. از جا برخاست و گفت: همین الان بر میگردم و جواب شما را عرض میکنم. از باغ بیرون رفت و لحظه بعد با قرآن معروف طاهره خانم که سابقاً ذکرش گذشت برگذشت و گفت برای اینکه بعلت گریه من پی ببرید، لازم است یکی از یادداشت پشت این قرآن را بخوانم و بعد توضیح بدهم. از اوراق پشت قرآن صفحه‌ای را که کاغذ آبی رنگ ضخیمی داشت باز کرده چنین خواند: «بسم الله و بالله. از امور غریبه این که در ماه شعبان ۱۳۰۱ هجری مردی از حدود کرمان آمده اظهار کرد که یکی از اقوام دور ما در آن سرزمین صاحب قدرت و دولت است و چون وارثی ندارد مایل است فرزندی سیدعلی را وارث خویش سازد. این فقیر باتفاق نورچشمی و والده اش حرکت کردیم. افسوس و هزار افسوس که آن قره‌العین بسن ده سالگی در بین راه فوت کرده و مرد راهنا مال و دولت بیجد و حسابی بما عطا کرده عازم ولایت خود شد. این شخص انگشتی برای نورچشمی جوانمرد آورده بود که میگفت «مهر ولایت» ما است. نگینی داشت که در شب مانند چراغ میدرخشید و این از عجایب امورات است که حقیر در مدت هفتاد و دو سال عمر دیده‌ام حقیر فقیر میرعظیم الحسینی». نویسنده این یادداشت جد پدری طاهره خانم است. حضرت مولا برای اولین بار در سال ۱۳۰۱ هجری در صد تعیین و لیعهدی برآمدند در آن تاریخ مرحوم میرعظیم که جد طاهره خانم باشد، یگانه باز مانده مستقیم خاندان شاه نعمت الهی بود که مولا میخواست فرزند دهساله اش را بنورستان ببرد و برای سلطنت در کشوری مانند نورستان تربیت کند. مرحوم میرعظیم ساکن قم بود. در آن زمان وسیله مسافرت تخت روان و کجاوه یا کالسکه بود. ما برای

آوردن و لیمه‌د بملحظاتی ، اولی را اختیار کردیم و صدها اسب و قاطر و شتر در
 بین راه قم و کرمان آماده نمودیم و ولیمه‌د ناکام را حرکت دادیم . حاجی عبدالؤمن
 که از اجله یاران هفتگانه بود و بطوریکه در قضیه شرارت میرهادی عرض کردم
 در چهار سال پیش از مقام خود استعفا داد از قسم در رکاب ولیمه‌د بود . من هم از
 طرف مولا مأمور شدم که ولیمه‌د را در کرمان استقبال کرده و سرپرستی مسافرت
 در کویر را بهمه‌د گیرم . خوب بغاطر دارم که برای عبور از کویر در حدود دو بیست
 شتر جماز با تمام وسائل از تخت روان و غیره تهیه دیده بودم . وقتی موکب
 ولیمه‌د وارد یزد شد جمازه سواری این مژده را دو روزه در کرمان بمن رسانید
 ما امروز شصت و هشت فرسخ راه را در شش ساعت براحتی طی کردیم ولی در آن
 عهد برای مسافرت از یزد بکرمان ده الی یازده روز در نظر گرفته بودیم : من در
 همین باغ و همین ایوان که ملاحظه میکنید با کمال بی صبری منتظر مقدم ولیمه‌د
 بودم چند نفر جماز سوار با استقبال فرستاده بودم که ورود ولیمه‌د را دوروز جلوتر
 بمن خبر بدهند . روز نهم حرکت ولیمه‌د از یزد بود که بر بام مزار شاه رفته
 با دوربین راه یزد را نگاه میکردم . ناگاه در این جاده خلوت جماز سواری را
 دیدم که مانند باد بسوی ماهان میشتابد ، با عجله بزیر آمده بدر باغ رفتم و چشم
 براه دوختم بطوریکه دیدید خیابان بیرون باغ مستقیم نیست و درسی صد قدمی منحرف
 میشود . دقیقه ها را می‌شمردم که ناگاه شتر سوار از دور پیدایشد . تا چشم بوضع
 او افتاد زانوانم لرزید و خود ناتوان شدم . دیدم که پارچه سیاهی از حریر بروی
 شتر کشیده و منگوله های ابریشمی سیاهی از سر و گردنش آویخته اند . مسلماً اگر
 آب حیات را از دست مولا نخورده بودم طاقت نیاوردم و هلاک میشدم . ترسان
 و لرزان از جماز سوار پرسیدیم که چه خبری آورده ؟ مرد بیچاره که خود از شتر
 داران جندق و از سرسپردگان مولا بود در حالی که پیایی اشک میریخت جوابی بمن
 نداد و دست برد و از لای عمامه نامه ای بیرون کشید و بدستم داد . لغتی جرئت نکردم
 مهر از سر نامه برگیرم . بالاخره باز کردم و خواندم و از خبر شوم آگاه شدم .
 خلاصه اش این بود که روز دوم پس از خروج از یزد کودک معصوم ناگهان بیمار شده
 و بفاصله دو ساعت در گذشته است . در این دو بیست و پنجاه سال که غم و شادی
 زیادی در دنیا دیده و شنیده ام ، هرگز به چنین غم و ماتمی دچار نشده بودم . شاید
 اولین بار در عمرم بود که از صمیم قلب آرزوی مرگ کردم . دو روز بعد قافله بی
 سالار رسید همه سیاه پوش و ماتمزده من و حاجی عبدالؤمن با بذل مقدار عظیمی
 زرومال تا حدی پدر و مادر طفل را بر حسب ظاهر خوشنود کردیم و برای رفع غم
 و غصه روانه عتبات عالیات ساختیم و خود بادل داغ دیده و روح محنت زده عازم
 نورستان شدیم . مولا قبل از ورود ما از خبر شوم آگاه شده بود . مردم نورستان
 سه ماه عزادار بودند . قاصد اشک چشم را پاک کرده دنبال سخن را گرفت . حال
 سجده شکر از آن جهت بجا آوردیم که ولیمه‌د نورستان را در پناه جد بزرگوارش
 شاه نعمت الله ولی دیدم اکنون که سلامت بدین جا رسیده و دیگر آسیب و گزند
 نخواهد دید ، امشب و فردا شب از کویر میگذریم و پس فردا صبح انشاء الله باول
 خاک نورستان قدم خواهیم گذاشت . حال توجه کردید که نماز چه وقته بود و باعث

گریه‌ام چه ؟ طاهره و دکتر و همچنین غزاله و آفاق بی اختیار بسوی طفل نگاه کردند . کودک شاد و خرم بهر طرف میدوید و میگفت و میخندید . کمی بعد که سر ناهار نشستند قاصد گفت بشکرانه سلامتی و لیمهد و همراهانش امروز تمام زائرین و خدام شاه ناهار را میهمان ماهستند . بعد از ناهار زنها مشغول استراحت شدند . قاصد سخت در فعالیت بود . نزدیک درباغ بروی قالیچه نشسته و اشخاص گوناگون را دم بدم احضار میکرد و دستور میداد و بیرون میفرستاد . بهروز و دکتر در طول خیابانهای پرسیایه باغ قدم میزدند و برای آتیه نقشه میکشیدند . دکتر میگفت پس از ورود به نورستان سعی خواهیم کرد که عفو میرهادی را از مولا گرفته و از زندان قلعه ددان نجاتش بدهم . یقین دارم که این مرد برای پیشرفت نقشه‌های ما بسیار مفید واقع خواهد شد ، زیرا از گفته‌های قاصد معلوم میشود که تا حدی از اسرار چشمه آب حیات مخصوصاً از محل چشمه و راههای آن آگاه است . وقتی دید که من نجاتش دادم مسلماً حاضر خواهد شد بما خدمت کند . دکتر کمی فکر کرد و گفت ممکن است خود او را هم يك پاشريك کنیم . بهروز با اینکه گوشش بجره‌های دکتر بود ، فکرش جای دیگر کار میکرد از ساعتی که سلیمان گیسوان آفاق را دور گردنش پیچیده بود آنی این واقعه را فراموش نمیکرد . از آن ساعت بعد سعی میکرد که تر بروی آفاق نگاه کند ولی موفق نمیشد . هر چه میخواست بدانند که آیا حقیقتاً پای بند محبت آفاق شده می توانست نتیجه برسد ... ! همین قدر حس میکرد که بلا اراده سعی دارد در گفتار و رفتار مورد پسند آفاق واقع شود . دکتر شرح و بسطی از نقشه‌های خود داده جو یای عقیده بهروز شد . بهروز چندی ساکت ماند و وقتی دکتر دوباره پرسید که عقیده تو چیست؟ بهروز گفت : راستی ، دکتر ، دلم میخواست بدانم در نورستان زن و مرد چگونه بهم اظهار عشق میکنند؟ دکتر نگاهی از روی خشم برفیقش کرده بالحن زهر آگینی گفت برو گمشو !... عصری بود که قاصد از کارهایش فراغت یافته نزد میهمانان خود آمد . این مرد با اینکه خود را خدمتگذار و نوکر کوچک و لیمهد و همراهانش میخواند ، گاهی در کلام لحن آمرانه داشت که همه را تحت تأثیر میگرفت . حال هم با همان لحن آمرانه رو بحضار کرد و گفت ، همگی برخیزید تطهیر کنید و وضو بگیرید تا بزار شاه مشرف شویم . همه اطاعت کردند . بهروز مراقب بود ببیند که آفاق در این مورد چه قیافه بخود میگیرد و چگونه رفتار میکند تا او هم بوی تاسی کند - در باغ مزارعه زیادی اشخاص متفرقه از مردمان خوش لباس و ژنده پوش و من جمله چند درویش با پیراهنهای سفید بلند و ائاثیه درویشی پراکنده بودند . بعضی نماز میخواندند جمعی دیگر مشغول ذکر و ورد بودند ، برخی هم نشسته بودند یکی اشعاری میخواند و دیگران گوش محض بوده سر خود را بچپ و راست حرکت میدادند و چند نفر از آنان بحدی مجذوب بودند که گوئی این دنیا را فراموش کرده و در عالم دیگری سیر میکنند . قاصد در حالیکه دست سلیمان را بدست داشت ، جلوتر از همه قدم بدرون مزار نهاده بعد طاهره و دیگران وارد شدند و با اشاره قاصد دور قبر حلقه زده فاتحه خواندند بهروز زیر چشمی مراقب آفاق بود . دختر نورستانی در حین زیارت بقدری حضور قلب و خضوع داشت که گوئی یکی از بزرگترین مقامات مذهبی را زیارت میکنند .

بهروز که اصلاً نمیدانست صاحب قبر کیست و مقصود از این کارها چیست ، تحت تأثیر رفتار آفاق در آمد و قیافه ای بخود گرفت که غالباً اشخاص عامی و بیسواد در مشاهده متبرکه که بخود می گیرند و چشمشان بر رفتار و کردار دیگران است تا آن ها چه میکنند اینها هم بعمل آورند ، قاصد پس از خواندن فاتحه طاهره و سلیمان را کنار کشید و رو بقبله قرار داد و دعای مختصری خواند که آن ها هم تکرار کردند . سپس هر سه دست بروی قبر مالیده و بصورت خود کشیدند و بنا به گفته قاصد از خاک شاه نعمت الله ولی « همت خواستند » درحینیکه از مزار خارج میشدند بهروز خود را با آفاق نزدیک کرده پرسید : این مزار کیست که این قدر مورد احترام است ؟ آفاق تبسمی کرد و نگاهی به بهروز نموده و معنایش این بود که میدانم مقصودت کسب اطلاع نیست ، بلکه میخواهی سخنی گفته و مرا بحرف در آوری جواب داد این سؤالات را از حاجی میر سعید بکنید که دوست و پنجاه سال است با صاحب این قبر و اولادش سروکار دارد، من همینقدر میدانم که کشور ما را بنام این بزرگوار « نورستان » مینامند و نسب مولای ما بصاحب این مزار میرسد و امروز آخرین بازمانده صاحب این مقام مقدس همین « آقا » است که ما بخدتمتش افتخار میکنیم . از مزار که بیرون آمدند باراهنمایی قاصد به تماشای باغات و خانقاه های اطراف مزار پرداختند . قاصد در حال ذوق و وجد بود . یکی یکی را با حرارت تمام شرح میداد و تعریف میکرد این: قسمت را که ملاحظه می کنید معروف بصحن سید نارهندی است آن دارالحفاظ شاه عباس و آن دیگری صحن میرداماد است ، صحن محمد شاهی بی تماشا نیست و این هم صحن و دار - الحفاظ ناصرالدین شاهی است . بهروز که چندان علاقه بدین صحبت ها نداشت ، تمام فکرش اینجا بود که آفاق را بحرف در آورد و صدای دلنوازش را بشنود . این است که رو با آفاق نموده پرسید خود بارگاه را که ساخته است ! ولی آفاق بجای جواب نگاهی بر بهروز کرد و بعد فوراً رو بطرف قاصد برگرداند و باین حرکت حالی کرد که جواب این مطالب را باید قاصد بدهد . قاصد از این سؤال بیش از پیش بوجد آمد و گفت آقای بهروز، این بارگاه مجلل و باشکوهی را که میبینید احمد - شاه بهمنی دکنی ساخته که معاصر شاه نعمت الله و تاجدار هند بود و همان کسی است که در حقیقت افسر پادشاهی را بالقب خاصی از سید گرفته است . بهروز با همه بیعلاقگی از این جواب تعجب کرد و پرسید : من ازین مطالب بکلی بی اطلاع ولی از قراری که از شما و دیگران شنیده ام شاه نعمت الله ولی يك نفر صوفی و درویش بوده که حالشان معلوم است . در این صورت چگونه میفرمائید که درویشی تاج بخشی کرده است . قاصد تبسمی از روی محبت و تفقد کرده گفت داستان شاه نعمت الله و احمد شاه دکنی بسیار معروف و مفصل است حال خلاصه میکنیم تا بنگرید که مردان خدا چگونه تاج بخشی میکنند . فیروز شاه دکنی که بر قسمتی از هندوستان سلطنت میکرد و معاصر شاه و امیر تیمور گورکان بود پسر خود حسن خان را بولایت عهد برگزید در آن زمان یکی از عرفای بزرگ بنام سید محمد کیسو دراز در بیرون شهردکن خانقاه داشت ، معروف بود که صاحب نفس است

ودعایش در پیشگاه الهی مقبول می‌باشد . فیروز شاه هدایایی به سید گیسو دراز فرستاد و تنها کرد که دعای خیری در حق پسر وایمهدش بنماید . سید روشندل جواب داد تاج پادشاهی هند را در عالم بالا بنام برادرت احمد خان رقم زده اند و کوشش برای ولیمهدی دیگران فایده نخواهد داشت ، فیروز شاه از سید گیسو درازرنجیده عذرش را خواست سید هم خیمه از آنجا برکنده و در جای دیگر زد . چند سالی گذشت فیروز شاه در جنگهایی که با سلاطین هند داشت شکست خورد و از غصه مریض شد و خواست قبل از مرگ ولیمهدی پسرش را استوار کنند ، اطرافیاناش گفتند که پسر در صورتی به تخت خواهد نشست که برادرت احمد خان در میان نباشد ، فیروز شاه پیشگوئی سید گیسو دراز را هم بخاطر آورد و برای راحتی خیال خود و فرزندانش تصمیم گرفت برادرش احمد خان را کور کند . احمد خان خبردار شد با پسرش علاء الدین متواری گشت و پناه بخانقاه سید گیسو دراز برد سید دلداریش داده و دستار خود را از میان برید و من باب تبرک با احمد خان و فرزندش بخشیده بهر دو مؤده سلطنت داد و بعد هم پدر و پسر در بدر را بشام میهمان کرده و بر سر سفره نشاند و هر سه در یک طبق غذا خوردند . فردا که احمد خان از شهر بیرون رفت اولین کسی را که بیرون دروازه شهر بر سر راه دید بازرگان معروفی بود که احمد خان را میشناخت . تا چشمش با احمد خان افتاد برسم و آئینی که لایق مقام پادشاهان است سلامش داد و خود با کسانش در رکاب شاهزاده سرگردان روان شد . احمد خان پس از مدتی بیابان گردی در سایه درختی فرود آمد و به خواب رفت . در خواب درویشی را دید که تاج دوازده ترکی بدست گرفته بسوی او می‌آید احمد خان از جا برخاست و درویش را استقبال کرد و جویای حال شد درویش تاج را بر سر احمد خان نهاد تهنیتش گفت و اظهار کرد که فرستنده تاج یکی از عرفای بزرگ و مشایخ گوشه نشین است . احمد خان خواب خود را بخاطر سپرد ولی با کسی سخن از آن نگفت . بالاخره کار احمد خان با برادرش فیروز شاه بچنگ و جدال کشید تا بدانجا رسید که غالب شده و تاج سلطنت هند بر سر نهاد . همینکه از کشمکش فراغت یافت بیاد سید گیسو دراز افتاد ، گفتند که آن پسر روشندل چندی است که برای ابد در دل خاک خفته است جویای حال عرفای بزرگ شد تا یکی سر بسپارد و از خاک قدمش همت بطلبد . و این خود مصادف با سالهایی بود که شهرت کرامات و مقامات شاه نعمت الله ولی عالمگیر شده و بهند رسیده بود احمد شاه دکنی مردی از عرفای شهر خود را با تحف و هدایای بیشمار بحضور شاه نعمت الله ولی فرستاده التماس دعا کرد . شاه هم یکی از یاران و مریدان خود را که قطب الدین کرمانی نام داشت روانه دکن نمود و صندوقچه محتوی امانتی بدو سپرد که با احمد شاه برساند . روزیکه قطب الدین بیارگاه احمد شاه رسید همینکه چشم احمد شاه از دور به وی افتاد غرق حیرت و هیجان گردید .

با نزدیکان خود گفت این همان درویشی است که در ایام در بدری روزی به زیر درختی خفته بودم و در خواب دیدمش و اگر تحفه‌ای که بدست داردهم باشد که من در خواب دیدم الحق از عجائب امور خواهد بود . احمد شاه با عجله و هیجان

هرچه تمامتر صندوقچه را از دست درویش گرفت و باز کرد و بانهایت حیرت دید که محتوی آن همان تاج سبز دوازده ترکی است که در خواب بر سر نهاده بود معلوم شد که فرستنده تاج در خواب و بیداری همان شاه نعمت الله ولی بوده. این است که دست ارادت و بیعت بشاه داد و تازنده بود همه ساله هدیه های گرانبهای بحضورش میفرستاد و چون شاه نعمت الله از این دنیای فانی بسرای جاودانی شتافت، احمدشاه نظر بر ارادتی که بشاه داشت این بارگاه را بنا نهاد. و اما اینکه گفتم احمدشاه دکنی علاوه بر تاج لقب هم از شاه نعمت الله گرفت موضوعش این است که چون شاه در نامه خود تاجدار هند را شهاب الدین خطاب کرده بود، لذا احمدشاه این لقب را از جان و دل پذیرفته و بر نام خود علاوه نمود. قاصد لحظه ای ساکت شد ولی معلوم بود که در حال هیجان است و مطالب زیادی برای گفتن دارد. بهروز میخواست برای خوش آیند آفاق سؤال دیگری بکند که قاصد مهلتش نداد و گفت این بارگاه که می بینید شاید در اواسط قرن نهم هجری ساخته شده ولی در گوشه ای از بنای این بارگاه یادگاری هم از عهد داریوش بزرگ پادشاه نامدار هخامنشی موجود است که عده زیادی از ایرانیان از آن خبر ندارند و معلوم نیست که این کتیبه زمان داریوش کی و چگونه بدینجا آمده و چگونه شده که یادگار یکی از بزرگترین پادشاهان ایران باستان در پناه مزار یکی از بزرگترین عرفای ایران قرار گرفته است. آیا رمزی در این کار هست که ما از اسرار آن خبر نداریم؟ در يك جای بنای این مزار سنگی است بشکل هرم که کتیبه دارد به سه زبان (فارسی و آسوری و شوشی) و این عبارت را روی آن نقش کرده اند: «منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه ایالات، شاه این سرزمین، پسر گشتاسب هخامنشی.» این را همه میدانم که نسبت شاه نعمت الله ولی نوزده پشت بحضرت رسول اکرم می رسد آیا این کتیبه داریوش نشانه از آن است که از طرف مادر هم نسبش پیادشاهان بزرگ ایران میرسد. در هر حال وجود کتیبه هخامنشی در بنای مزار شاه از اسراری است که هنوز کسی از دانشمندان شرق و غرب عالم نتوانسته است پرده از روی آن بردارد لحن قاصد در تعریف این مطالب بعدی جدی و جذاب بود که همه بی اختیار گوش می دادند و دم نمیزدند. بیش از همه به بهروز اثر کرد. جوان عیاش بیخیال تا آنروز سخنانی از این قبیل به گوشش نخورده بود. حال با خود فکر میکرد که معلوم می شود غیر از شراب ناب و وزن های خوشگل چیزهای دیگری هم در این دنیا هست که دل مردم را مشغول میدارد. آفاق متوجه حال بهروز بود. چشمکی به غزاله زده به بهروز گفت حالا دیدید که حاجی سعید بهتر از من جواب سؤالات شما را میدهد! تنها کسیکه گفته های قاصد تأثیری در روی نداشت دکتر بود. او شش دانگ حواسش در اطراف این موضوع دور میزد که کی بنورستان خواهند رسید، وقتی که دوباره به ایوان باغ درآمدند و نشستند دکتر از قاصد پرسید که برنامه مسافرت از این جا بیعد چیست؟ انشاء الله کی وارد خاک نورستان خواهیم شد و چه ساعتی از ماهان حرکت خواهیم کرد؟ قاصد که معلوم بود فکرش جای دیگر است و میخواهد همسفران خود را با مطالب جدیدی راجع بنورستان آشنا کند از این سؤال دکتر چندان خوشش نیامد و گفت: آقای دکتر همینقدر بدانید که عجله من در رسیدن بنورستان بیش از شما و دیگران است. آرزوی جز این ندارم که هرچه زودتر هست «آقا» را

بدست مولا بگذارم و بدین وسیله غصه ای را که از ناکامی و لیمه‌د سابق از پنجاه سال پیش در دل مولا و یارانش نشسته ، ریشه کن کنم و مولای خود را شاد و خرم سازم . ما تا پاسی از شب در همین ماهان خواهیم بود و شام را این‌جا خورده و درحوالی نیمه شب حرکت خواهیم کرد . در واقع سفر اساسی ما از اینجا شروع میشود تا سپیده صبح راه خواهیم پیمود و در اول آفتاب بساحل کویر لوت خواهیم رسید تا کنون غیر از یاران مولا پای کسی از آدمیان بدانجا نرسیده است . تمام روز را تا یکساعت از شب گذشته در ساحل خواهیم ماند و بعد تمام شب را با وسائل مخصوصی که جز مولا کسی در اختیار ندارد ، از سختترین نقاط کویر عبور کرده و در طلوع آفتاب باول خاک نورستان قدم خواهیم نهاد . این نقشه ماست تا خدا چه بخواهد .

دکتر لغتی فکر کرد و پرسید: چرا میخواهید کویر را شبانه طی کنید و حال آنکه مسافرت در روز از لحاظ تماشا و جهات دیگر بهتر است . جاده از قم تا کرمان هم تقریباً در همه جا از کنار کویر میگذرد و ما تمام این راه را در روز طی کردیم . قاصد گفت : صحیح میفرمائید ولی فراموش نکنید که این جاده همان طوریکه فرمودید از ساحل کویر میگذرد و حال آنکه ما برای رسیدن بنورستان باید از وسط کویر بگذریم . راهی را که مادر پیش داریم هیچکس از سیاحان شرق و غرب عالم ندیده و قدم ننهاده است . علت مسافرت ما در شب برای این است که هوای کویر در روز به حدی گرم و سوزان است که حتی شترهای جماز هم با همه طاقت قادر نیستند از آن عبور کنند . همینقدر بدانید که هوای کویر در روز بهفتاد هشتاد درجه بالای صفر میرسد و شب تقریباً صفر و حتی زیر صفر است . بنابراین عبور از کویر در روز غیر ممکن است . علاوه بر این مطلبی است که میخواهم بگویم تا همه بدانند . آقای بهروز شما هم توجه کنید . نورستان کشوری است ثروتمند و پر نعمت ، ذخایر فراوان و طلای بی پایان دارد پیدا است که تسلط بر چنین کشوری آرزوی تمام آزر و مندان جهان است . قرن‌ها است زحمت کشیده و تا کنون نگذاشته‌ایم کسی اعم از ایرانی و خارجی بوجود آن پی ببرد بنابراین کسانی که از خارج وارد این کشور میشوند ، نباید بر راههای آن پی ببرند و بعد اسباب زحمت بشوند تا کنون چند نفر از کسانی - که نورستان را دیده و از آن خارج شده اند نامردی و پستی کرده و گزارشهایی به بعضی مأمورین ایران داده اند ولی خوشبختانه هر دفعه که آزمندان و مساجراجویان در صدد کشف نورستان بر آمده اند ، خود و راهنمایان شان بواسطه بی اطلاعی از راههای کویر در بیابانهای بیکران سرگردان شده و جان بر سر این کار گذاشته اند این است که ما باید نسبت به رکس در هر مقامی باشد احتیاط خود را از دست ندهیم . دکتر غرق اندیشه شد : این مرد چه میگوید؟ بعد پرسید : این احتیاط شما در زمانی بجا بود که طیاره وجود نداشت . اکنون با طیاره‌هایی که می‌توانند عرض و طول کویر را یکسره طی کنند چه می‌توانید بکنید ؟ بمقیده من کشف نورستان برای طیاره بسیار آسان است قاصد لبخند تمسخر آمیزی زده گفت :

— اتفاقاً در سه سال پیش یکی از مقاطعه کاران مفرور معادن انارک که خود ماشینش را میراند در کویر گرفتار ریکهای روان شد و راه را گم کرد و بیچاره شد و فرسنگها از مقصد خود دور افتاد . آدم های ما وقتی باو رسیدند که نیمه جانی

داشت . مقاطعه کاربدون اینکه خود بداند بدوازده فرسخی نورستان رسیده بود چون نزدیکترین آبادی ، شهر نعمت آباد ، کشور نورستان بود ، لذا او را بشهر مزبور بردیم ومعالجه کردیم تا مدتی باورنی کرد که در مرکز کویرهای ایران کشوری بنام نورستان وجود دارد که نه تنها دولت ایران بلکه هیچکسی ازجهان-گردان عالم ازوجود آن آگاه نیست . دوماهی درکشورما بسربرد با اوضاع آن آشنا شد وهمه چیزش را پسندید وبهمه گفت که میخواهد باقی عمررا درنورستان بسربرد . آشنایانش درانارك واقوامش درتهران مرك مقاطعه کارراقطعی پنداشتند و بطوریکه از روزنامهای تهران فهمیدیم حتی دریکی ازمساجد مجلس ختمی برایش گذاشتند . این مقاطعه کارمردی بود سخت حریص و مالدوست ، اندیدن ثروت های سرشار ونعمت های فراوان مردم نورستان چشم طمعش خیره شده بود ، مقداری طلا جمع کرد ، مردم بطمع کاری وحرص او میخندیدند هرچه میخواست میدادندما خبر داشتیم که هرچه بدست میآورد درگوشه ذخیره میکند ونیزمی شنیدیم که اطلاعاتی راجع به چشمه آب حیات جمع میکند . دوماهی خوش و خندان درمیان ما بود که یکمرتبه تغییر کرد . بنای گریه وزاری گذاشت که درتهران زن و فرزندان دارد و نمیتواند دوری آنها را تحمل کند . ما برای کسانی که ازخارج بنورستان بیایند و بعد بنخواهند بوطن خود برگردند مقرراتی داریم که یکی ازمواد آن یادکردن سوگندهاست که ازوجود نورستان درخارج صحبتی نکنند و آنچه را که دیده وشنیده اند ازیاد ببرند . مرد فریبکار سوگندهای غلیظی یاد کرد وماشبانه او را براهش انداختیم وبرحسب تقاضای خودش درنزدیکی یکی ازآبادی های حدود انارك رها کردیم ولی مراقب اعمالش شدیم جوان پیمان شکن کارهای خود را درمغان تصفیه کرده عازم یزد شد وبا مأمورین شهربانی وژاندارمری تماس گرفت . میخواست با تطمیع و جلب مساعدت مأمورین دولت راهی بنورستان باز کند تا بلکه بثروت های آن دست یابد . دریزدکاری ازپیش نبرد واز آن جا بکرمان رفت ولی در کرمان هم تیرش بسنگ خورد بیچاره خبرنداشت که درادارات دولتی ایندوشهر پرونده های سری هست که کسانی قبل ازوی بعضی مأمورین را فریفته ودرصد کشف نورستان برآمده اند ولی هرکس برآن راه رفته دیگر برنگشته است . وقتی ازآنها مأیوس شد با یک خلبان معروفی که بین کرمان ویزد واصفهان ایاب وذهاب داشت وغالباً پست محرمانه وپول های بانکهارا حمل ونقل میکرد ، طرح دوستی ریخت وپس ازچندی رازبزرگ را با وی درمیان نهاد وخلبان را ازراه بدربرد . ولی نه مقاطعه کارحریص و نه خلبان ساده لوح هیچیک خبرنداشتند که ریک های روان کویر بفرمان مولا بحرکت میآیند وهرطیاره که بحریم نورستان نزدیک شود در ارتفاع چند هزارمتری باستونهای وحشتناکی ازریک های روان مصادف خواهد شد که جان بدربردن از گردباد آن بسیار مشکل است . ما که ازتشبثات مقاطعه کار خبرداشتیم دیده بانان مخصوصی در سواحل کویر گماشته بودیم این واقعه درروزهایی بود که مردم نورستان برای جشن ولادت شاه نعمت الله ولی دربیست و دوم رجب آماده میشدند یک روز از دیده بان بین یزد و کرمان خبر رسید که طیاره بستی درحدود مهریز راه خود را کج کرده و وارد

کویر شده است فهمیدم موضوع از چه قرار است .

مـولـا دستور داد که سعی کنیم تاحتی الامکان صدمه ای بر طیاره و خلبان آن نرسد طیاره در ارتفاع هزار متری پرواز میکرد و ما در هیجده فرسنگی شهر نعمت- آباد نورستان ستون نیرومندی از ریک های کویر بلند کردیم و در شمع یکفرسنگی از اصل ستون کرد و غباری بی ساختیم که گویی چشمه خورشید را دود گرفته است . خلبان سخت جسور و بی باک بود ، اوج گرفت و از بالای ستون رد شده به پرواز خود ادامه داد . چون نمیدانست که نورستان از لحاظ عرض و طول جغرافیائی در کجا واقع شده ، لذا در آسمان سرگردان بود و بی اینکه خط سیر معینی داشته باشد عرض و طول کویر را بر نقشه و مقصد می پیبود . ستون دیگری با ارتفاع بیشتر بر پا ساختیم و از گرد و غبار منطقه بزرگی از کویر را تیره و تار کردیم . خلبان ایندفعه گرفتار گردباد در ریگهای روان شد و هوحشت افتاد . با عجله برگشت و دیگر از آن بیعدنگاهی بداخل کویر نکرد . قاصد خاموش شد و ایندفعه دکتر بی اختیار لبخند پر معنائی زده پرسید :

— مگر مولا حضرت سلیمان است که باد و خاک بفرمان او باشند ؟ قاصد از این سؤال که با لبخندی بدانگونه همراه بود، مکدر شد و جواب داد حضرت سلیمان نیست ولی همانطوریکه در بعضی از کشورهای خارجه ابرهای تگرگ بار را که ممکن است تگرگ شدیدی فرو ریزند و با حشام و زراعت صدمه بزنند مدتها با وسائلی از قبیل خمپاره های مخصوص و غیره پراکنده میسازند ما هم میتوانیم ستونهای نیرومندی از ریک های روان با آسمان بفرستیم و خلبانان جسور را که بخواهند وارد حریم نورستان شوند بو حشت انداخته بازگردانیم . دکتر که تا آنروز چیزی را جمع به موضوع ابرهای تگرگ بار و پراکندن آنها چیزی نشنیده بود، روبرو بهروز کرده پرسید : آقای بهروز شما در اروپا چنین چیزی دیده اید ؟ بهروز گفت من خود در یکی از بلوک های ایتالیا شاهد بودم که چگونه ابرهای تگرگ بار را همانطوریکه حاجی میرسید میگویند در چند دقیقه پراکنده کردند و ناحیه وسیعی را از این صدمه نجات بخشیدند . قاصد بالحن تأثر انگیزی گفت : اینهم از عادات بعضی از ایرانیان است که اگر از هموطنان خود هنری بچشم ببینند باز هم سعی دارند باور نکنند ولی هر چه راجع بخارجه بشنوند حتی بدون مطالعه و دقت قبول میکنند . بهروز نگذاشت قاصد بسخنان خود ادامه بدهد و گفت من از وسائلی که نورستانها توانسته اند ریگهای روان را در تحت اختیار خود در آورند اطلاع ندارم ولی یکی از افسران هواپیمائی را میشناسم که با من هم دوستی دارد روزی از وی پرسیدم که آیا تاکنون از فراز کویر لوت پرواز کرده است یا نه ؟ وی گفت که یکی دو مرتبه دست باین کار زده ولی با طوفانی از ریگهای روان مصادف شده و با هزار زحمت خود را از آن ورطه نجات داده است . دکتر ساکت ماند و سر بزیر انداخت و غرق افکار خود شد وقتی سر بلند کرد و بحضار تگریست ، با نگاههای ملامت بار بهروز و ~~خلبان~~ مصادف شد .

* * *

میوه زیادی آوردند و در وسط ایوان نهادند . قاصد روبرو ناله و آفاق کرده

گفت خانها از مهمانان خود پذیرائی کنید آنها هم بشقابهای خالی را پیش کشیدند تا برای هر يك از حضار سهمی چیده در مقابلش نهند . بهروز دردل خود نیت کرد که فالی بگیرد با خود گفت اگر میوه را آفاق باو بدهد معلوم میشود که کارها رو براه است و دردل آفاق هم محبتی نسبت بوی پیدا شده ، ولی اگر بغزاله بدهد که باید از مهر آفاق مأیوس شد و فاتحه این عشق را خواند . زیر چشمی به هر دو میبایید .

حال کسی را داشت که تمام امید و آرزوی خود را روی بلیط بخت آزمائی نهاده و در انتظار قرعه کشی است که آیا بخت باوی همراه است یا نه ؟ غزاله از جا برخاست و بشقاب اول را جلو طاهره و سلیمان گذاشت و برگشت و نشست تا دومی را آماده کند . دل در سینه بهروز میطیبد . آفاق بلند شد و لحظه ای مردد ماند که آیا بدکتر تعارف کند یا نه . بهروز . در همین حین بشقاب دومی غزاله آماده شده بود ، طاهره نگذاشت غزاله از جای خود برخیزد و بشقاب را از دستش گرفته جلوی دکتر نهاد . آفاق از تردید در آمد و خم شد و میوه را در مقابل بهروز بر زمین نهاد و بر حسب اتفاق رشته ای از کیسوان مشکینش از روی شانہ لغزیده بروی بشقاب افتاد . گوئی دنیا را به بهروز دادند . فالش درست در آمده بود . طاهره با دست خود بشقابی چیده در جلوی قاصد نهاد . هر کدام با کسیکه در کنارش نشسته بود مشغول صحبت شدند . سلیمان دست آفاق و غزاله را گرفته میخواست بلندشان کند و متصل میگفت حال که میوه هم خوردیم و دیگر کاری ندارم برخیزید برویم گردش آنها نگاهی بقاصد کرده و چون با اشاره چشم اجازه گرفتند برخاستند و هر کدام يك دست طفل را گرفتند در خیابانهای باغ براه افتادند دکتر نیز نگاهی بطاهره کرده گفت خوب است ماهم در این باغ باصفا کمی هم بزنیم . بهروز و قاصد در ایوان ماندند و بصحبت خود ادامه دادند .

غزاله همینکه با آفاق تنها ماندند ، گفت :

— آفاق !

— چیه

— میخواهم حرفی بزنم

— بگو !

— بنظر من این جوان تهرانی دلباخته توشده است . آیا خودت حس نمیکنی ؟ آفاق تا بناگوش سرخ شد و جرئت نکرد بروی دوستش نگاه کند همانطور که سر بزیر انداخته بود گفت :

— حقیقتش را بخواهی من خودم هم بوئی برده ام و میخواستم با تو مشورت کنم که چه باید کرد : در حال از این موضوع سخت نگران و پریشان خاطر ام . غزاله لبخند شیطنت آمیزی زده گفت :

— بگو ببینم توهم نسبت باو محبت دردل داری ؟

— غزاله جان ، میدانی که ترا خواهر خود میدانم و چیزی پنهانی از تو ندارم . حقیقتش این است که این جوان در همان ملاقات شب اول دردل من رخنه کرده و حواسم را پریشان ساخت و من تعجب میکنم که موجب این علاقه چیست .

من قدم بلند است و او کوتاه . من جسور و ورزشکارم و رویهمرفته صفات مردانه ام
بیش از زنانه است و حال آنکه او جوانی است ظریف و اخلاق و رفتار زنانه
دارد . خودم حیرانم چرا او را دوست دارم . غزاله خنده بلندی کرده گفت : ای
طفلك بی تجربه ! مگر تابحال نمیدانستی که بقول آن حکیم آلمانی فقط اعداد
هستند که بهم علاقمند میشوند . هر اندازه که مردوزن از حیث خلقت و قوای جسمی
و روحی ضدهم باشند بیشتر بهمدیگر علاقمند میشوند . مردی که اخلاق و صفات
زنانه در وجودش بطور کلی غلبه داشته باشد غالباً طالب و بلکه عاشق زنی میشود
که رویهم رفته جنبه مردی در او بیشتر باشد . این خود يك مبحث طولانی است
که « اوتو ویلینکو » حکیم آلمانی تا جزئیاتش را شرح داده و دلائل و شواهد
غیرقابل انکاری آورده است . فعلا کاری باین مسائل علمی نداریم ، بگو بینم عاقبت
این عشق ناگهانی را چگونه پیش بینی میکنی ؟ آفاق از این سؤال بیش از پیش
مشوش و مضطرب شده گفت : البته تا از جانب او اظهاری نشود من هم از این عشق
هرگز سخنی نه باخود او و نه باکس دیگر نخواهم گفت ولی مسلماً بهروز با اخلاق
و روحیه زنانه ای که دارد این راز را فاش خواهد کرد و آنوقت است که زبان
شامت ناشی از حسادت دختران نورستانی دراز خواهد شد . البته يك جوان تهرانی
اگر هم زشت باشد (و حال آنکه بهروز خوشکل است) چون امثالش در نورستان
کم و نایاب است خاطر خواه زیادی پیدا خواهد کرد و بعضی ها گمان خواهند
برد که من برای خودنمایی عمداً او را بتور انداخته ام . این فکر مرا آزار میدهد
و آنچه بیشتر خاطر مرا مشغول داشته این است که میترسم بهروز پس از ورود
بنورستان چشمش بدختران خوشکلتز از من بیفتد و دور مرا خط بکشد . میدانی که
جوانان تهران چقدر هوسباز و در عشق و عاشقی سست و بی ثباتند و ای بوقتی که
داستان ما بگوش حضرت مولا و یاران هفتگانه برسد . من از خجالت خواهم مرد
نمیدانم ملتفت شدمی که در یزد سرشام چه بر من گذشت . هرگز آن لحظه را که
« آقا » کیسوان مرا بدور کردن بهروز پیچید فراموش نخواهم کرد . دیدی چه
حالی بمن دست داد ؟ غزاله که تا آن دم باخنده و تفریح صحبت میکرد يك مرتبه
لحنش را تغییر داد و از روی دلسوزی گفت : من به ملتفت شدم سهل است گمان
میکنم طاهره خانم و حاجی میرسعید هم بوئی بردند . ولی ، آفاق جان شاد و
امیدوار باش زیرا این رشته محبت بین تو و بهروز بدست مبارك كودك معصوم و
صاحب نفسی مانند ولیعهد نورستان استوار شد و من همان ساعت این موضوع را
بفال نيك گرفتم . ممکن است یامن خودم و یا بتوسط طاهره خانم به بهروز بفهمانیم
که کمترین ابرازی در این باب نکنند تا مراسم و تشریفات ولیعهدی « آقا »
بر گذار شود و یقین دارم که مولا پس از اطلاع از موضوع خود و سائل عروسی شمارا فراهم
خواهد ساخت آفاق چون گل شکفته شد الحق غزاله فال نیکی زده بود ولی این شادی لحظه ای
پیش طول نکشید و فوراً افسرده شده پرسید اگر بهروز در عشقش ثابت قدم نباشد آنوقت
تکلیف چیست ؟ غزاله باغر و رحن آمیزی گفت آنوقت تکلیف تو این است که مانند تمام دختران
نورستان چندی دندان روی جگر بگذاری و این عشق را فراموش کنی زیرا خودت بهتر از
من میدانی که دختران نورستانی هرگز در مقابل مرد تن بخواری نمیدهند و مجبتي

را که دوسر نباشد در مذهب عشق کفر میدانند. آفاق زیر لب گفت «مین کار را خواهم کرد ..

درحینکه بانوان نورستانی مشغول این گفتگو بودند ، دکتر با خانمش طاهره از مقوله دیگری سخن میراندند . دکتر میگفت : طاهره اگر میدانستی چه عجله برای رسیدن بنورستان دارم ترس بی معنی خود را برکنار میگذاری و همان روز اول بقاصد میگفتی که بجای اتومبیل طیاره تهیه کند . طاهره خندید و گفت : مگرشش ماهه بدنیا آمده ای مولا میخواهد مسافرت ما از هر حیث راحت باشد و ما را یعنی ولیعهد را با عزت و احترام هر چه تمامتر وارد کنند و تو اصرار داری چشم رویهم بگذاری و خود را بیسروصدا در قصر حیدریه ببینیم ! دبروز غزاله میگفت که برای ورود ولیعهد پیاختخت نورستان تخت روانی آماده کرده اند که کنجایش چهارده نفر را دارد . تماشش طلاکوب و جواهر نشان است . میگفت که این تخت روان از قدیمترین پادشاهان ایران بیادگار مانده است ، اسم شاهش را گفت . بنظرم گفت از داریوش بزرگ یا کسی دیگر است . راستی دکتر جان ، میترسم در روز ورود به پایتخت با آن دبدبه و جلالی که اینها تعریف می کنند طاقت نیاورم و از ذوق و شوق غش کنم ! کورامین همراهت آورده ای؟ دکتر از سادگی طاهره خنده اش گرفت و گفت کورامین ، اتر و تمام دواجات مخصوص تقویت قلب را در جیبم خواهم گذاشت طاهره موضوع صحبت را تغییر داده گفت :

— دکتر ، نیدانم توهم ملتفت شدی یا نه ؟ بنظرم بهروز با آن اخلاق عاشق پیشه که دارد دلباخته آفاق شده است ؟ آری ؟ دکتر از این سؤال ابرودر هم کشید و جواب داد :

— درست فهمیده ولی من هر طور شده این عشقبازی را بهم خواهم زد . معنی ندارد پسره کم عقل خیال میکند که من او را برای عشقبازی با دختران نورستانی همراه خود آوردم . يك مرتبه حرفش را ناتمام گذاشت و لب گزیده وساکت شد . طاهره نیدانست که شوهرش چه نقشه هائی در دل دارد و برای چه مقصودی بهروز را همراه آورده است . گفت ، گیرم که عاشق آفاق شده و خواست با او عروسی کند چه مانعی دارد بلکه برای ما بهتر است که در این صورت پسرای همیشه در نورستان ماندگار خواهد شد . اتفاقاً آفاق دختر بسیار خوبی است شاید پدرش هم در آنجا صاحب دولت و اسم و رسم باشد . دکتر مردد ماند که چه بگوید با اطلاعی که از اخلاق و روحیه بی آلایش و رک و راست زنش داشت صلاح نیدید که او را از نقشه های خود در رسیدن بچشمه آب حیات و جمع آوری ثروت و مال آگاه کند به تمجیح افتاد . برای اینکه طاهره بدگمان نشود گفت این عشقبازی بهروز نه برای شخص او و نه برای ما صورت خوشی ندارد و ممکن است همه ما را در نظر مولا و سایر بزرگان نورستان خوار و خفیف کند و ما برای مقصود بزرگی بنورستان میرویم و مردم آنجا برای ما شخصیت و مقام بزرگی قائل هستند . بهروز هم که جزو ماست باید با کمال وقار و متانت رفتار کند ، حال فکر کن بین هنوز از راه نرسیده همه چیز را فراموش و دنبال يك دختره بیفتند چقدر ما را در انظار سبک و جلف معرفی خواهد کرد یادت باشد اگر از عشق خود چیزی بتو

گفت سعی کن منصرفش سازی .

دلایل سست دکتر طاهره را قانع نکرد . طاهره زن بود و غالب زنها هم دوست دارند که عاشق و معشوق را بهم دیگر برسانند پیش خود نقشه‌هایی کشیده بود که پس از ورود بنورستان و اجرای مراسم و تشریفات رسمی همینکه فرصتی دست بدهد آستین، بالا زند و وسایل عروسی آن دورا فراهم آورد . حال که شوهر خود را مخالف اینکار دید دیگر دم نزد لکن از فکری هم که در اینباب داشت بر- نکشت ولی دکتر در باطن تصمیم قطعی گرفت که بهرنحوی شده میانه بهروز و آفاق را بهم زند تا نقشه‌هایی که خود بسر داشت بهم نخورد. لحظه‌ای از خاطرش گذشت که در عالم رفاقت و یگانگی سزاوار نیست کام دوست خود را تلخ کند ولی فوراً مانند بسیاری از مردم که کارهای زشت خود را توجیه میکنند بخاطر آورد که روز اول که بهروز را بشرکت در سفر نورستان دعوت نمود مقصود اساسی خود را با وی در میان نهاد و در آن روز آنچه صاف و پوست کنده بوی گفت این بود : درست گوش کن ، بهروز : اینکه اصرار دارم ترا هم با خود بنورستان ببرم منظورم این نیست که تو با دختران نورستانی رومبا برقصی . میخواهم برای اجرای نقشه‌هایی که کشیده‌ام یک رفیق صمیمی و همدست زرنک و کاری داشته باشم ، آنهم توئی ! من و تو باید آنچه در قوه داریم تلاش کنیم تا باب حیات دست یافته و همینکه خیالمان از حیث طول عمر راحت شد از ثروتهای بیکران نورستان سهمی گرفته بر کردیم. باقی را خودت فکر کن که با داشتن طول عمر و دولت چگونه میتوان از دنیا کام گرفت دکتر تمام حرفهایم را که در تهران به بهروز زده بود بخاطر آورد و نتیجه گرفت که اگر دوستش سرگرم عشق و عاشقی باشد دیگر با دکتر همکاری نخواهد کرد و دکتر در ولایت غربت با نقشه‌های جسورانه که طرح کرده تنها خواهد ماند و از قدیم گفته‌اند که دست تنها صدا ندارد در حینیکه با طاهره در طول خیابانهای باغ ماهان قدم میزد نقشه‌های ناجوانمردانه برای تبدیل عشق و محبت بهروز و آفاق به کینه و نفرت طرح میکرد . قاصد و بهروز چندی از هردری صحبت کردند صحبتشان سخت گرم شده بود که یکی از نگهبانان نورستان شتابزده آمده آهسته سخنی بقاصد گفت قاصد فوراً از جا برخاسته گفت آقای بهروز اجازه بدهید من آخرین دستوراتم را راجع بمسافرت امشب بدهم و برگردم بهروز که دید تنها خواهد ماند گفت اگر مانعی نیست من نیز چون تنها هستم در خدمت باشم . بیرون در باغ چند نفر صرف کشیده و منتظر بودند در میان آنها دو نفر هم‌جماز سوار دیده میشد . قاصد متوجه این دوشده با هر یک آهسته مختصر صحبتی کرد و آن دوسری فرود آورده و بسرعت دور شدند. قاصد روبه بهروز کرده گفت : از پریروز تا بحال چهارده‌جماز سوار بنقاط مختلف کویر فرستاده‌ام که این دو آخرینش بودند .

– مقصود از فرستادن این عده جماز سوار چه بود ؟

– آقای بهروز ، امشب از میان کویر معروف لوت خواهیم گذشت . برای چنین مسافرتی احتیاط و پیش‌بینی های زیادی باید کرد که بعد عرض میکنم . در سراسر خط سیرمان پست‌های جماز سواری گماشته‌ام که برای اجرای هر فرمانی آماده خواهند بود . حقیقتاً این شترهای جمازیکی از عجیبترین حیوانات میباشند و من

داستانهای شنیدنی از اینها دارم که انشاءالله درین راه برای سرگرمی شما تعریف خواهم کرد . قریب بده دوازده نفر اشخاص مختلف که بیرون باغ منتظر قاصد بودند هر يك دستوراتی از وی گرفته و رفتند غروب آفتاب بود که بیباغ برگشتند و همسفران خود را در انتظار دیدند . . درست نیمه شب بود که آماده حرکت شدند . قبل از سوار شدن ، همگی بتقلید از قاصد روبسوی مزار شاه نعمت الله ولی نموده از دور تعظیم کردند و بدینسان در شب تار سوم ذیحجه سال ۱۳۵۸ قمری قافله نورستان راه کویر را در پیش گرفت بهمان ترتیب حرکت از طهران طاهره و سلیمان و غزاله و آفاق دريك اتومبیل و دکترو بهروز و قاصد در ماشین دیگری جای گرفتند علاوه بر ماشین باری يك اتومبیل سواری هم اضافه شده بود که چهار نفر نگهبان نورستانی در آن جای داشتند. آهسته از معا بر تنك و گشاد ماهان گذشتند . مردم همه در خواب و شهر غرق تاریکی و سکوت بود . فقط در مزار شاه نعمت الله و خانقاه های اطراف آن چراغهای کم نوری روشن بود و چند تن از مردان راه خدا در آن دل شب مشغول ذکر و عبادت با خالق خود در راز و تیا ز بودند . قاصد سابقاً گفته بود که اصل مسافرت بنورستان از ماهان شروع میشود و از ماهان تا نورستان جز دشتهای پهناور کویر کمترین آبادی دیده نخواهد شد . از این راه رعب و ابهتی در دل مسافرین نشسته و لذا همه در اندیشه و پناکت بودند . از آن میان فقط مرد قاصد دعائی میخواند و به اطراف میدمید . در جائیکه آبادی ماهان تمام میشود درخت بزرگ و پر سایه ای یکه و تنها قرار دارد که زواریاده که از راه دور میآیند در سایه آن میآسایند چراغهای ماشین سخت قوی و نورانی بود دکترا که جلورا نگاه میکرد و غرق افکار خود بود بیست قدم بدرخت مانده متوجه شد که پیر مرد سفیدپوشی از پای درخت بر- خاست و دست هارا حرکت داد . با اشاره قاصد ماشین توقف کرد . قاصد با عجله از ماشین پیاده گشت و با پیر مرد دست بگردن هم انداخته با هم روبوسی کردند . معلوم بود که هر دو تا متأثرو اشک در چشمهایشان حلقه زده است ماشین زنها هم رسیده و ایستاد قاصد دست پیر مرد فاشناس را گرفته بمشین زنها نزدیک شد و بطاهره گفت : خاتم ، این آقا حاجی سلیم است که از یاران هفتگانه مولا بود و بنا به تمنای خودش از مولا مرخصی گرفت و بجهانگردی پرداخت نزدیک بده سال است که سرپرستی و ارشاد مریدان مولارا در نواحی کشمیر برعهده دارد هر چند سال یکبار به نورستان بر میگردد و تجدید عمر میکند و از مولا برای هدایت پیروان سلسله شاه نعمت الهی دستور میکند . از جریان انتخاب و لیعهد کاملاً خبر دارد و اخیراً هم از مسافرت « آقا » خبردار شده با طیاره خود را باینجا رسانیده تا هدیه ای را که از طرف مریدان کشمیری مولا بنام « آقا » تهیه شده بادت خود تقدیم کند و ضمناً بدین وسیله بزیارت « آقا » نائل گردد . البته شما هم مضایقه نخواهید فرمود . که چنین پاک مردی بآرزوی خود برسد . طاهره در حیرت بود و چیزی از این صحبت دستگیرش نشد . بلااراده گفت بفرمائید ! مرد سر بدرون ماشین برده دامن سلیمان را گرفت و بوسید و بعد خم شد و جعبه را از روی رکاب ماشین برداشته به دست طاهره داد و بلافاصله کلید آنرا هم روی جعبه گذاشت و از ماشین دور شد در کنار جاده مختصر صحبتی با قاصد کرد و بعد همگی دیدند که پیر مرد سوار شتری شده

در تاریکی شب ناپدید گشت . قاصد گفت این مرد از یاران هفتگانه بود . تقریباً در بیست سال پیش آخرین جرعه آب حیات را از دست مولا گرفت و نوشید . و برای پنجاه سال دیگر خود را وقف خدمت بخدا و خلق کرد ولی ده سال قبل واقعه جانسوزی برای وی روی داد و دچار غم و غصه بی پایانی شد که دیگر نتوانست در نورستان بماند . همه من جمله خود مولا گفتند که فقط جهانگردی و سیر آفاق ممکن است باعث تسلیت خاطر وی گردد . در اینجا طاهره پرسید :

— مگر چه واقعه ای برای او روی داده بود ؟

— قاصد گفت رسم مولا بر این است که هر وقت در ایران انقلابات و بدبختی‌هایی برای مردم روی دهد چند تن از یاران هفتگانه و بعضی دیگر از مردان محرم و کاری نورستان را برای کمک به بیچارگان و دردمندان اعزام می‌دارد . در سال ۱۳۲۶ هجری که شهر تبریز برای دفاع از مشروطیت قیام و شورش کرده و از طرف قوای محمدعلیشاه محاصره و دچار قحطی شده بود . این مرد با چند نفر دیگر بر تبریز شتافتند و آنچه توانستند بمردم محصور قحطی زده شهر کمک کردند . در جوار خانه‌ای که حاجی سلیم منزل داشت گلوله‌های پیاپی توپ‌های دولتیان خانه را بر سر ساکنین آن که مردمان فقیر و غریب بودند ، خراب کرد . تنها کسی که زنده ماند ، پسر - بچه سه ساله‌ای بود که حاجی سلیم در آغوشش گرفت و از میان خرابه‌ها بدر برد و چون معلوم شد که طفل کسیرا ندارد بفرزندی قبولش کرد و بعد با خود بنورستان آورد چون اولادی هم نداشت مهر و محبت زیادی نسبت باین طفل بهمرسانید و بآئین نورستان تربیتش کرد تا بسن بیست سالگی رسید از قضایای بد جوان مریض شد و طبیب درمعالجه آن مرتکب خطائی بزرگ شد . بدین معنی که در حین نوشتن نسخه مقدار دوا را اشتباهاً چند برابر زیاد نوشت و خلاصه جوان بیمار در گذشت طبیب را محاکمه و مجازات کردند ولی دل حاجی سلیم شکسته بود و دیگر طاقت نداشت در نورستان بماند و جای فرزندش را خالی ببیند دکتر گفت مگر طبیب را هم مجازات میکنند ؟

— بلی ، آقای دکتر ، در ایران شما هر سال جمع زیادی بر اثر غفلت اطباء یا دوا فروشها بیچاره میشوند و از بین میروند و مسبب قتل آنها مجازات نمیشوند ولی در نورستان اینطور نیست اگر ثابت شود که مرگ از سوء معالجه یا دوا بدو عوضی بوده مرتکب را بمجازات میرسانند .

قاصد سخن را کوتاه کرده و گفت راه درازی در پیش داریم و خوب نیست معطل شویم بفرمائید سوار بشوید . دکتر گفت خواهش میکنم دو دقیقه هم صبر کنید تا ببینم هدیه‌ای که برای ولیعهد آورده چیست . حس کنجکاو مرا آزار می‌دهد و اگر نبینم ناراحت خواهم شد . طاهره کلید جعبه را بدست گرفت . جعبه‌ای بود از چوب آبنوس که بطرز زیبایی خاتم کاری کرده بودند . در جعبه را باز کردند همه خم شده و چشم بدرون آن دوخته بودند . محتوی جعبه چیزی بود که در پارچه سفید حریر پیچیده و با قیطان ابرشمن بسته هیچکس نمیدانست که چیست دستهای طاهره کمی میلرزید . دل درسینه دکتر می‌طپید . وقتی پارچه را کسار

زدند صدای حیرت و تحسین از طاهره و شوهرش بر خاست . محتوی جعبه تاج کوچکی بود هفت ترك از زر سرخ که باجواهرات رفکارنك از الماس و یاقوت و زمرد و مروارید آراسته بودند . جقه از مروارید داشت که زمرد درشت آب - داری در وسطش نصب کرده بودند . قاصد گفت لابد ملتفت هستید که این زمرد با این رنگ سبز نشانه سیادت و هفت ترك آن اشاره به هفت سالگی « آقا » است در این حین سلیمان دست برد و تاج را از دست طاهره گرفت و گفت بدهید منم تماشا کنم . تاج را از دست مادرش گرفت لختی تماشا کرد و بعد بدون اینکه از طرف کسی اشاره بشود بر سر گذاشت و ه که چقدر زیبا و برازنده بود ! غزاله و آفاق هر دو باهم گفتند ماشاء الله ! قاصد بصدای بلند مشغول خواندن « و ان يكاد » شد . لحظه ای بعد تاج را در جعبه نهادند و ماشین ها براه افتادند . دكتر اطراف راه را مینگریست . در اوائل راه گاهی نور چراغهای کم رنگی از دور دیده میشد . چیزی نگذشت که راه و اطرافش در تاریکی فرو رفت . دكتر بسیار مایل بود بداند که بوی چه جهتی حرکت میکنند ولی چیزی دستگیرش نمی شد . همین قدر ملتفت بود که از ماهان بسوی کرمان برگشته و لسی پس از نیمساعت راه از جاده منحرف شدند . . سخت متاسف بود که چرا اطلاعاتی راجع بستاره های آسمان ندارد تا از روی آنها بفهمد که در چه جهتی حرکت میکنند . برای اینکه شاید چیزی بفهمد : از قاصد پرسید چند ساعت در راه خواهیم بود ؟ جواب داد تا يك نيزه از آفتاب برآمده راه خواهیم رفت و روز را در چادرهایی که میان کویزده اند بسر خواهیم برد . شب را انشاء الله باز راه خواهیم رفت و بامید خدا سپیده صبح باول خاك نورستان خواهیم رسید . همه ساکت شدند و تدریجا خواب مسافرین رایکی پس از دیگری در ر بود . در ماشین زنها پشت سر شوفر خوابگاه مخصوصی برای سلیمان تعبیه کرده بودند كودك در آغوش غزاله و آفاق بخواب رفت و آن هاهم در خوابگاهش خوابانیده و خود نیز بخواب رفتند . ماشین ها سرعت گرفته ظلمت شب تار سینه پنهاور کویر را میشکافتند و جلو میرفتند .

آفتاب يك نيزه برآمده بود که اتومبیلها توقف کردند از توقف ماشین هاسرو صداویا و بروی که در اطراف ماشینها برخواست مسافرین یکی پس از دیگری بلند شدند . دكتر وقتی چشمها را باز کرد قاصد را در ماشین ندیده پیاده شد و به اطراف نگریست تا چشم کار میکرد دشت بود و بیابان بانهایت تعجب دید که در قطعه مسطحی از کویر چهار دیواری بزرگی که از تجیروتخته بنا کرده اند و دم در آن ماشین طاهره را دید که قاصد درش را باز کرده و میخواهد سلیمان را در آغوش بگیرد که وارد حیاط شوند . دكتر و بهروز هم پشت سر آنان بداخل محوطه قدم نهادند . در داخل این حیاط موقتی که تقریباً هفتاد ذرع طول و پنجاه ذرع عرض داشت بفاصله بیست قدم از در ورودی خیمه بزرگی زده و بر روی آن پوش پنهاوری برپا داشته بودند . دكتر که در همه جا مراقب مسائل مالی بود از همان نگاه اول پی برد که این خیمه و خرگاه بسی مجلل و شاهانه است . طنابها همه ابریشمین و قبهها از طلا بود . برفراز قبه بزرگ که در مرکز خیمه دیده میشد ، بیرقی در اهتزاز

بود و دکتر با اینکه چندان سواد عربی نداشت ، این جمله معروف را خواند :

« ولایت علی بن ابیطالب حصنی ومن دخل حصنی امن من عذابی » دکتر این عبارت را بارها بالای سر درخانه‌های قدیمی تهران خوانده و از حفظ می‌دانست . در زیر پوش بزرگ چند چادر کوچک تر متصل بهم زده بودند که در واقع در حکم خانه بود که اطاقهای متعدد داشت . پارچه‌های داخل چادرها همه از مخمل و اطلس و از گردا گرد آن ها منگوله ابریشمین و زربفتی آویزان بود . کف زمین چادر هارا باقالی‌های زیبایی فرش کرده بودند . بهروز برای اولین بار دوربین عکاسی خود را در آورده با اجازه قاصد عکسی از آن خیمه و خرگاه برداشت : طاهره در حالی که دست سلیمان را گرفته بود جلوتر از همه قدم بدرون چادر گذاشت . در داخل چادر اول چهار دوشیزه نورستانی هر چهار زیبا و خوشگل دو بدو از دو طرف ایستاده و سر تعظیم فرود آوردند . طاهره نگاهش را روی استفهام بقاصد کرد . قاصد گفت این دوشیزه‌ها هر چهار نفر از بزرگان نورستان و برای خدمت به «آقا» و شما از دوروز پیش با استقبال آمده اند . بهروز به یک نظر هر چهار نفر را بچشم خریداری بر انداز کرد و فوراً نتیجه گرفت که هیچکدام در زیبایی و رعنائی بنای آفاق نمیرسند هر چند که در بلندی کیسوان آفاق بیای آن ها نمیرسید زیرا کیسوان هر چهار بعدی بلند بود که بزمین میرسید . قاصد توضیح داد که این خیمه و خرگاه مرکب از دو قسمت است که قسمت بزرگ تر آن مخصوص طاهره خانم و سایر بانوان است . این را گفت و پرده چادری را بلند کرده طاهره را بداخل آن هدایت نمود و خود ایستاد . دکتر و بهروز هم فهمیدند که باید جلوتر بروند . طاهره با تفاق غزاله و آفاق در حالیکه دختران نو رسیده عقب سرشان بودند قدم بدرون نهادند . یکی از دختران جلو آمده گفت اگر مایل بگرفتن دوش و استحمام هستید از هر حیت مهیاست . طاهره از این پیشنهاد تعجب کرد در کویری که از نبودن آب موجود زنده‌ای وجود ندارد چه جای حمام است ولی دخترک پرده را بلند کرده گفت بفرمائید . حیرت طاهره حدی نداشت . در این چادر دوش آب گرم و سرد بعلاوه حوض آب گرم و سرد دیده میشد . با تعجب پرسید در این کویر ریگزار چگونه حمامی بدین آراستگی ساخته‌اند . یکی از دختران که بانسربان ترازدیگران بود جواب داد تمام این خزینه‌های آب سرد و گرم را که ملاحظه میفرمائید از همان چرم بلغار معروف ساخته‌اند که سابقاً پادشاهان و بزرگان ایران در مسافرت همراه خود میبردند البته شما بهتر از ما میدانید که مرحوم ناصرالدین‌شاه که عادت داشت هر روز استحمام کند خزینه‌هایی از چرم بلغار داشت که در سفر همراه خود میبرد . در واقع حمام متحرکی است که از قدیم معمول بوده و امروزه متروک شده است . طاهره که برای اولین بار این سخن بگوشش میخورد ، کمی پیش خود از بی اطلاعی شرمنده شد و بعد پرسید :

— این همه آب را در وسط کویر از کجا آورده‌اند ؟ دخترک سرزباندار جواب داد: این را دیگر از آقا به پرسید که از بخت بلندش چاهی در این نزدیکی زدند و برخلاف معمول کویر آب شیرین از آن بیرون آمد و حال آنکه نه تنها از میان کویر

بلکه در سواحل آنهم معمولاً آبچاه‌ها غالباً شور و زنده است. طاهره نگاهی به سلیمان‌ش کرد و در دل بر اقبال بلندش آفرین گفت. همه خارج شدند و طاهره با پسرش مختصر شستشوئی کرده بیرون آمد. درحین‌ی که مشغول پوشیدن لباس بود، آفاق رو بیکی از دختران کرده پرسید: در نورستان چه خبر است؟ دخترک با حال هیجان جواب داد سراسر کشور غرق سرور و شادمانی است. تمام نورستان را آذین می‌بندند صدها بلکه هزارها خانواده از شهرهای آب حیات و نعمت آباد و غیره حرکت کرده در مسیر موکب ولیعهد چادرها زده و از یک هفته جلوتر جا گرفته‌اند تمام مهندسين و صنعتگران در بستن طاقهای نصرت از حیث ذوق و سلیقه مسابقه گذاشته‌اند. همینقدر که مردم فهمیده‌اند مولایمایل است ولیعهدش با حشمت و جلال وارد شود برای رضای خاطر او فداکاری بیمانندی میکنند قرار گذاشته‌اند که در روز ورود ولیعهد، تمام مردم از زن و مرد و بزرگ و کوچک جامه‌های نو در بر کنند. دهن دخترک تازه گرم شده بود که طاهره گفت تعریف‌هایت را نگاه دار تا دورهم جمع شویم و گوش کنیم: در چادر بزرگ بساط صبحانه مفصلی چیده بودند هیچکس از مسافران اظهار خستگی نمی‌کرد. پس از صرف صبحانه دکتر دست به روز را گرفته گفت برخیز برویم و این حیاط عجیب را تماشا کنیم قاصد نیز همراهشان حرکت کرد. در داخل محوطه علاوه بر خیمه بزرگ که شرحش گذشت: چادرهای متعددی هم برای گماشتگان و آشپزخانه و غیره زده بودند. دکتر باردگر نگاهی با نخیمه و خرگاه شاهانه کرده چشمش برقبه‌های طلا افتاد و موضوعی را که میرفت فراموش کند بخاطر آورده بقاصد گفت:

— شما در شهر بزد وعده کردید که هر وقت بکوبیر های نورستان رسیدیم جائی را که قطعات طلا در آن وجود دارد نشان بدهید حال باید بوعده وفا کنید: قاصد تأملی کرده گفت: از اینجا تا جای «زرگان» که نزدیکترین جایی از این قبیل است. تقریباً یک فرسنگ و نیم راه است اگر میتوانید شترسواری کنید من حاضرم. بهروز پرسید: چرا با اتومبیل نرویم: دکتر هم این فکر را تصدیق کرد که راست میگوید جای که ماشین هست شترسواری موضوع ندارد. قاصد گفت صحیح میفرمائید، ولی متأسفانه تا غروب امشب هیچیک از اتومبیل‌ها قابل سواری نیست.

— چرا؟

— برای اینکه برای عبور از کوبیر ریک زار باید چرخهای ماشین‌ها را در آورند و آلات دیگری بجای چرخ‌کار بگذارند تا قابل عبور از ریگزار باشد، ممکن است هم اکنون بفرمائید و تماشا کنید.

از حیاط خارج شدند. در بیرون آن قریب بده دوازده شترخواهییده نشخوار میکردند. در دو بیست قدمی حیاط در زیر چند چادر بزرگ جمعی مشغول تعمیرات و تغییرات اتومبیل‌ها بودند. دکتر گفت: اگر مانعی نیست ممکن است با شتر برویم بهروز از این پیش‌آمد سر ذوق آمد و گفت تنها شترسواری نکرده بودیم که آنهم از سایه سر شما فراهم شد. قاصد گفت پس باید تا هوا گرم نشده عجله کرد فوراً یکی از فک‌بازان نورستانی را صدا کرد دستوراتی داد چند دقیقه بعد هر سه

سوار شترهای جماز شده در معیت یکی از نگهبانان بسمت شهر حرکت کردند جمازه‌ها تا از چادرها دور شدند سرعت افزودند. دکتر و بهروز که برای اولین بار شتر سوار شده بودند، سخت ناراحت بودند و از تکان شتر بیچپ و راست متمایل میشدند آفتاب با شدت تمام میتابید و حرارت آن لحظه بلحظه بیشتر میشد و قتی بمقصد رسیدند و پیاده شدند غرق غرق شده بودند. چال زرکان قطعه وسیعی بود که از دور دره گودی بنظر میرسید. ولی هرچه بمرکز آن نزدیکتر میشدند گودی آن کمتر محسوس تر میشد. دکتر با دقت تمام چشم بر زمین دوخته بود ولی طلائی بنظرش نمیرسید. در مرکز چال قاصد گفت باید پیاده شد. همگی پیاده شدند. نگهبانان شترها را کنار برده خوابانند قاصد در جائی ایستاد و آهسته دور خود چرخیده زمین را خوب نظر کرد. چند قدمی برداشت و گفت بفرمائید. دکتر و بهروز نزدیک رفتند قاصد خم شد و قطعه طلائی که بدرستی فندقی میشد برداشته بدکتر داد و گفت این طلای طبیعی معدنی است که بیست درصد نقره دارد و بقیه اش طلا است. دکتر و بهروز مشغول تفحص شدند و هر یک دوسه قطعه بدرستی نخود و فندق بدست آوردند. قاصد گفت هوا دارد گرم میشود خوب است زودتر برگردیم ولی دکتر ول نیکرد و مشغول جستجو بود و پی قطعات دیگری میگشت. دکتر پرسید این طلا از کجا بدین محل آمده؟ قاصد جواب داد موضوع خیلی ساده است. در اطراف بعضی کویرها کوههایی قرار گرفته که دارای معادن گوناگون و منجمله طلا میباشد. هوای کویر در روز بقدری گرم میشود که به هشتاد و نود درجه و بیشتر میرسد. ولی شب يك مرتبه سرد شده و به صفر میرسد. از این اختلاف مواد کوهی متلاشی میشود و آنچه در سینه دارد بیرون میریزد. سیلی که از رگبارهای شدید در کویر جاری میگردد این قطعات معدنی را با خود آورده در جاهای معینی متراکم میکند ولی طلای عمده که از کویر بدست میآید همان خاک طلا است که باشن و ریک بهم آمیخته و از راه شست و شو استخراج میشود. دکتر در حال تفکر سری تکان داده گفت حال میفهمم که این همه ثروت نورستان از کجاست! قاصد لبخندی زده گفت: طلا در این زمان نزد مردم عزیز است ولی روزگاری بود که آهن گرانتر و عزیزتر از طلا بود. چندی قبل در یکی از مجلات خارجه خواندم که ساکنین قدیم کشور دانمارک در اروپا بطوریکه در نتیجه حفاریات ثابت شده اشیاء و لوازم اثاث البیت را از طلا میساختند و در این قسمت بغل و امساکي نداشتند و حال آنکه در آهن صرفه جوئی زیادی میکردند و بیشتر نوادر اشیاء را از آهن میساختند و نیز میگویند در عربستان قدیم قیمت نقره ده برابر گران تر از طلا بود. بفرمائید سوار شوید!

شترها را در کناری خوابانده بودند. در حینی که سوار میشدند دکتر پرسید: راستی بزرگترین قطعه طلائی که تا کنون پیدا شده و وزنش چقدر بوده؟ قاصد گفت: هر سال در کویر قطعات بالنسبه بزرگی بدست میآید که زرگران ما نقره و سایر مواد مخلوط را از آن جدا میکنند. فعلا در قصر حیدریه قطعه ای از طلای طبیعی خالص وجود دارد که هیجده من وزن آن است. ولی ظاهر بزرگترین تکه

طلای معدنی سی من وانندی وزن دارد و در موزه رمیتاژ روسیه محفوظ میباشد .
 هنوز هزار قدمی از چال زرکان دور نشده بودند که دکتر دید قاصد با دقت واضطراب
 متوجه جمازی است که بهروز سوار آن بود. حقیقتاً هم شتر بهروز حرکات وجست
 و خیز های غیر طبیعی میکرد. نمره های بیایی میکشید و سر بعقب بر میگرداند .
 کوئی میخواهد سوار خود را بادهن بر باید ، از روی جهاز بلند کند و بر زمین
 زند بهروز میخندید و تفریح میکرد قاصد لختی با کمال دقت به شتر نگریسته
 نگهبان را که از پشت سرمی آمد صدا کرد و گفت زود از شترت پیاده شو شتر را
 بخوابان تا آقای بهروز سوار شتر تو شود . خودت باشتر بهروز بیا و سعی کن
 بیست سی قدم از ما جلو بیفتی . مرد نگهبان بدون اینکه سخنی گوید ، اطاعت کرد
 شتر خود را خواباند و به شتر بهروز نزدیک شد و دست بطرف مهار آن دراز
 کرد شتر غرش وحشتناکی نمود و خواست دست مرد را بدهان بگیرد و نتوانست .
 بهروز که تازه متوجه خطر شده بود ، رفك خود را باخت و بقاصد گفت حال چه
 بکنم ؟

— چیزی نیست شتر نگهبان را سوار شوید . بنظرم شتری که زیر پای شما
 بود خیال شرارت دارد و تعجب میکنم زیرا فصلی نیست که شترها مست شوند و
 شرارت کنند . مرد نگهبان به چالاکی پشت جمازش روور قرار گرفت و همانطوریکه
 قاصد دستور داده بود جلوراند. شرارت و دیوانگی شتر دم بدم بیشتر میشد جست و
 خیز میگردد. سر خود را بر میگرداند تا پای سوار را بگیرد و بر زمینش زند . نگهبان
 خود را عقب میکشید و نهیب میزد ولی فائده نداشت . مرد جسور با تمام قوا سعی
 میکرد حیوان سرکش را رام کند و جلو براند ولی معلوم بود که نیروی زیادی
 بکار میرد و بالاخره ناتوان خواهد شد . قاصد قیافه مضطربی داشت و بامنتهای
 دقت بمبارزه نگهبان با شتر نگاه میکرد . دکتر و بهروز هم مشوش و منتظر عاقبت
 کار بودند یکی دودقیقه بدین منوال گذاشت . شتر که از ربودن و انداختن سوار
 خود مایوس شد. ناگهان بطرف عقب پیچید و با سرعتی که از چنین حیوان سنگین
 بعید می نمود ، پای بدویدن گذاشت و در یک چشم بهم زدن از کنار شترهای دیگر
 گذشته بطرف نقطه نامعلومی از کویر بتاخت درآمد . قاصد حرکتی بر روی شتر
 خود کرد و آثار تشویش واضطراب شدید در قیافه اش نمایان گردید. سر شتر خود را
 بطرف شتر فراری برگردانده بدکترو بهروز گفت شما همینجا باشید تا من فکری
 بحال این مرد بکنم این را گفت و نهیب بر شتر خود زده و عقب شتر فراری بتاخت
 درآمد .

دکتر و بهروز بکلی خود را باخته بودند. هر دو میترسیدند که مبادا شتر
 های آنها هم سرکشی کنند هر دو بانهایت دقت چشم بدین صحنه پرهیجان دوخته
 و نمیدانستند کار بکجا خواهد کشید : بهروز در دل خود کتر را لعنت و ملامت میکرد
 که برای خاطر یک فندق طلاباعت چنین غوغائی شده که نزدیک است بقیمت جان
 یکنفر تمام شود !

سرعت دوشتر سرکش لحظه بلظه تند تر میشد. یکمرتبه بهروز و دکتر هر
 دو فریادی از روی ترس و حیرت کشیدند و باهم گفتند آخ . دیگر مرد نگهبان بر روی

جهازشتر دیده- نمیشد ولی بر زمین هم نیفتاده بود. بهروز گفت مانند مادر اینجا فایده ندارد بر کردیم برویم و ببینیم چه روی داده است آهسته و با ملایمت سر شترها را بر گردانده هردو باترس ولرز بطرفی که نگهبان و قاصد رفته بوده حرکت کردند. در همین حین متوجه شدند که مرد نگهبان یاد دست به گردن شتر آویخته و با این حال جلو میرود. شتر سرکش قدم آهسته کرد و ایستاد. ولی نمره های پیایی میکشید و گردن را بالا و پائین میبرد. دکتر و بهروز بسی چهل قدمی رسیده بودند. دیدند که قاصد اسلحه خود را از جیب بیرون کشید و سخنی بنگهبان گفت مرد گردن شتر را رها کرد و بجایاکی بر زمین جست و از کنار شتر دور شد. قاصد اسلحه را بلند کرد و دو گلوله پشت سر هم به کله شتر زد. حیوان ناله کرد و مانند درخت تنومندی که از بیخ اره کرده باشند، با صدای مهیبی بر زمین افتاد. قاصد نگهبان را بترک خود سوار کرد و براه افتادند دکتر و بهروز نفس عمیقی کشیدند هنوز قلب هر دو میزد و قادر به تکلم نبودند. هوای کویر مانند کوره آهنگران گرم شده بود قاصد سکوت را شکسته با تبسم پدران که همیشه در صحبت با بهروز بلب میآورد گفت، آقای بهروز خدا بشما خیلی رحم کرد اگر این شتر در موقعی که شما سوارش بودید اینطور دیوانه میشد خدا عالم است که کار بکجا میکشید. بهروز پرسید چرا یک مرتبه دیوانه شد شاید ماریا عقربی او را گزیده بود. قاصد گفت: یکی از محسنات کویر این است که در سراسر آن حیوانات موذی از قبیل مار و عقرب وجود ندارد.

— پس چرا اینطور دیوانه شد؟

— من خودم هم نمیدانم. باید از این نگهبان پرسید. نگهبان گفت این شتر از قطار حاجی کاظم راوری بود. همیشه در قطار او نر را با ماده اش کنار هم میبندند. ما غفلت کردیم ماده اش را جدا ساختیم این است که کینه بدل گرفت و این طور کرد. حقیش بود که ماده اش را هم میآوردیم. قاصد پرسید: چرا چنین غفلتی کردید؟ نگهبان ساکت ماند. دکتر گفت وقتی نگهبان را در پشت شتر ندیدم خیال کردم که بر زمین افتاده حال بفرمائید چرا این مرد به گردن شتر آویخت؟ قاصد توضیح داد که شتر سرکش وقتی از ر بودن سوار خود از پشت جهاز عاجز شود گاهی با سرعت بیمانندی بنای دویدن میگذارد تا سوار را خسته کند و بر زمین زنده و لگد مال کند. تنها راه نجات شتر سوار در این مورد آن است که از پشت جهاز بروی گردن شتر بجهد و آویزان شود البته شتر با داشتن چنین بار سنگینی بگردن خود از دویدن عاجز میشود و دیگر نمیتواند بدود ولی در این مورد که ما گرفتار شدیم چاره کار همین بود که کردم و اگر نمیکشتمش ممکن بود صدمه بزند و شترهای دیگر را هم بسرکشی وا دارد

* * *

عرق از هفت بند هر سه میریخت که وارد چادر شدند. زنها گرم صحبت بودند. طاهره از نگاه اول که بشوهر خود و بهروز کرد و رنگ هردو را پسریده دید فهمید که باید واقعه ای روی داده باشد رو بشوهر خود کرده پرسید: کجا بودید چرا اینقدر دیر کردید؟ مثل این است که رنگ تو و بهروز پسریده است بگو

بینم چه شده ؟ بهروز نگذاشت دکتر جواب بدهد. گفت رفتیم و یکی از گنج های قارون را کشف کردیم و بشکرانه این نعمت يك شتر قربانی کشتیم و برگشتیم ! نشستند و دکتر و بهروز باكم هم شرح واقعه را تعریف کردند . داستان که به پایان رسید طاهره گفت اینها همه تقصیر دکتر است . در حال خدا خیلی رحم کرد و باید صدقه داد . در حالیکه همه ساکت بودند ، يك مرتبه آفاق بی اختیار نگاهی بهروز کرده گفت راستی هم خدا خیلی رحم کرد. طاهره بدکتر نگاه کرده چشم زد.. طاهره داستان دیوانگی شتر جماز را بیشتر از زبان بذله گوی بهروز شنید و مدتی خندید ولی همینکه از بعض گفته های قاصد و خود دکتر با اهمیت قضیه پی برد، حقیقتاً ترسید خاصه که چند نفر از حضار داستانهای در اطراف کینه شتری که معروف است تعریف کردند. من جمله قاصد گفت : که خود من در يك قرن و نیم قبل یعنی در سال ۱۲۰۸ هجری که آغا محمد خان قاجار حکم به قتل عام مردم بدبخت کرمان داده و آتش بجان و مال صدها هزار نفر از رعایای بدبخت خود زده بود از طرف مولامامور شدم بكمک چند خانواده از نیکان آن دیار بشتابم . در آن دوره اتوموبیل که سهل است کالسکه و گاری هم نبود. مابین نورستان و کرمان در چند نقطه قرار گاههایی داشتیم که همیشه شتر های جماز برای فرستادگان مولا آماده بود . امروزه هم از این پست ها در نقاط مختلف کویرداریم . من عجله داشتم و بهر پست میرسیدم تند روترین جماز ها را انتخاب میکردم سی فرسخ راه را در مدتی کمتر از يك شبانه روز طی کرده بیستی رسیدم که از آن جا تا اور ۹ فرسخ بود - بهترین شتر جماز را که خوب بخاطر دارم جثه ای کوچکتر از سایر شترها داشت جهاز گذاشته بمن دادند .

- بینی این جهاز را هم مانند اغلب شتر ها سوراخ کرده و ریسمانی از آن گذرانده بودند که با این مهار مطیع و رام باشد. بزرگ ساربانها در حینیکه سوار میشدم تا کید کرد که مبادا در کشیدن مهار آن سستی کنم. من راه افتادم و بسرعت میراندم تا هر چه زود تر بر اور برسم . یکی دو مرتبه متوجه شدم که هر وقت در کشیدن مهار شتر سستی میکنم ، شتر سر بر میگردد مثل اینکه میخواهد از پای من بگیرد . مراقبت را بیشتر کردم. در يك فرسخی را اور صدائی از کنار جاده بگوشم خورد . برگشتم و نگاه کردم و صاحب صدا را شناختم . یکی از رادمردان ماهان بود که مورد قهر و غضب پادشاه قهار قاجار شده و از ترس وی بازن و بچه سربکوه و بیابان نهاده بود . التماس لقمه نانی داشت ، مهار را کشیده شتر را نگاه داشتم تا از چاشت بند خود چیزی در آورم و باو بدهم غفلت کردم و بقدریک چشم بهم زدن از جماز غافل ماندم . حیوان پر کینه سر بر گردانده زانوی پای راست مرا گرفت و تا آمدم بخود بچنیم ده ذرع مرا بکنار جاده پرت کرد. خوشبختانه روی تپه شنی افتادم . درماندگانی که در انتظار لقمه نانی بودند از مشاهده این پیش آمد فریادی از وحشت و یاس کشیدند و نهبیش زدند چه دیدند که شتر بطرف من میآید تا مرا در زیر تنه سنگین خود خورد کند. مجالش ندادم و طیانچه سر پر خود را کشیده مغزش را در دو قدمی متلاشی ساختم و چاره جز این نداشتم ، قاصد

لحظه ای ساکت ماند و گفت: ولی یکی از خوانین شهر بم را میشناختم که خود و نوکرش دوتر که سوار شتر و عازم کرمان بودند. خان خود از مستی شتر آگاه بوده ولی از فرط غرور اعتنائی بنصایح کسانش نکرده عازم شد. در بین راه که چاره منحصر بفرد رادر کشتن شتر می بیند، طپانچه خود را کشیده و در همان حال حرکت که شتر با سرعت میرفته گلوله بمغز حیوان میزند. شتر جست و خیزی کرده بر زمین میافتد و نوکر خان که چابکتر بود از پشت جماز خود را بر زمین میاندازد ولی خان که ظاهراً سخت فربه و جثه سنگینی داشته در زیر تنه شتر میماند و تلف میشود ..

— طاهره با اینکه دکتر و بهروز را در مقابل خود صحیح و سالم میدید معینا سخت در اضطراب بود و بی اختیار گفت که انشاءالله پس از رسیدن به نورستان مبلغی به فقرا صدقه خواهم داد. قاصد بالبخندی پدرانہ نگاهی بطاهره و دختران نورستانی کرد که همه از این وعده طاهره متبسم شده بودند و گفت از برکت خداوند و از سایه سرمولا ما در نورستان صدقه بگیر نداریم ولی ممکن است از این تفضل الهی نوع دیگری شکر گذاری کنید. قاصد و دختران نورستانی طاهره رادلداری دادند و بهروز با شوخیهای خود بکلی فکر خطر گذشته را از سرش بدر کرد. زن مهربان همیشه آرام شد بنای ملامت دکتر را گذاشت که حقیقتاً هم او باعث این همه ناراحتی شده بود دکتر خنده ای کرد و دست بجیب برده چند قطعه طلا را که از چال زرکان پیدا کرده بود بیرون آورد و بطاهره نشان داد و با خنده گفت:

— همه زحمت ها را محض خاطر تو کشیدم این هم در آخر کار دست مزدمن است! میخواستم دستبندی برای تو تهیه کنم که پنج سیر وزنش باشد. طاهره طلا ها را از دست شوهر گرفت و نگاه کرد و روبه قاصد نموده پرسید:

— حاجی آقا، آیا حقیقتاً در کویر های شما طلا ریخته است؟ راستی همین ها که دکتر پیدا کرده و آورده اقلای پنج سیر میشود.

— خوش بحال مردم نورستان؟

آثار غرور و افتخار در قیافه قاصد نمایان گردید و گفت همین قدر میتوانم عرض کنم که شاید بزرگترین معادن طلای دنیا در کویر های نورستان واقع شده است. البته میدانید که معادن طلا اقسام گوناگونی دارد و این فلز قیمتی در طبیعت باشکال مختلفی دیده میشود در بعضی جاها بشکل ورقه های نازک و سیم های باریک و قطعات ریز و درشت وجود دارد که با فلزات دیگر مانند مس و نقره و غیره مخلوط است. ولی مهم ترین معادن طلا آن هائی هستند که ذرات طلا با شن و ماسه بهم آمیخته و استخراج از آن بوسیله طلا شویی بدست میآید در بعضی از این قبیل معادن موجوده در اروپا از شستن يك خروار ماسه يك گرام طلا عائد شود آن را معدن بر فایده می شمارند و حال آنکه در دادن کویر خاصه آن هائیکه در مسیر خشک رودها واقع شده اند این عایدی بجای است که ممکن است اروپائیان باور نکنند ...

بعد از ناهار که دور هم نشستند و بصحبت پرداختند، دختران تازه وارد

نورستانی اخبار جدید نورستان را نقل میکردند و از تدارکات پر دامنه‌ای که برای استقبال موکب ولیمهد در نورستان جریان داشت تعریف مینمودند. طاهره که با لذت تمام بدین سخنان گوش میداد نفس عمیقی کشید و گفت: این قدر در این چند روزه تعریف نورستان را شنیده‌ام که حقیقتاً دلم آب شده بعد رو بقاصد کرده پرسید: بالاخره کی بکشور شما خواهیم رسید؟ جواب داد: کارها همه دست خدا است. اگر واقعه غیر مترقبه‌ای روی ندهد انشاءالله بامید خدا فردا در طلوع آفتاب قدم بخاک نورستان نهاده و صبحانه را در باغ روح افزای خلیلیه صرف خواهیم کرد.

— خلیلیه کجاست؟

— اولین باغی است که مانند بهشت برین در پس اولین دیوار بلند کشور نورستان قرار گرفته است.

— دیوار؟ دیوار چی؟ مگر دور نورستان دیوار دارد. بهروز از این

سوالی که دکتر کرد بخنده افتاد و گفت:

— شاید با اسم نورستان می‌خواهید ما را بچین و ما چین بپرید؟ تنها کشوری که شنیده‌ام دورش رادیوار کشیده‌اند. چین است قاصد که از خنده و طرز سوال بهروز خود سر نشاط آمده بود گفت: راست است که کشور چین از لحاظ دیوار بلندش که در دنیا بی نظیر است شهرت جهانی دارد، ولی دیواری که ما بدور نورستان کشیده‌ایم شاید پای کمی از دیوار بزرگ چین نداشته باشد، چیزی که هست چینی‌ها دیوار معروف خود را برای جلوگیری از هجوم جنس دوبا یعنی طوائف وحشی مغول کشیدند ولی ما که از هجوم آدمیان وحشی نداریم این دیوار را برای جلوگیری از هجوم کوبیرهای وحشتناک که خطرشان بیش از قبایل مغول است کشیده‌ایم. موضوع برای دکتر و دیگران تازگی داشت. دکتر بملاحظات که سابقاً اشاره شد کمال علاقه را داشت که از موقعیت جغرافیائی و راههای نورستان و غیره اطلاعات جامعی بدست آورد حال از شنیدن موضوع دیوار حس کنجکاویش بی اندازه تحریک شده بود ولی نمیخواست دیگران بر اذالش پی ببرند. این است که موضوع دیوار دور نورستان را نشنیده گرفته قضیه دیوار چین را بمیان آورد و گفت حقیقتاً دیوار معروف چین از حیث عظمت از غرائب ساختمانهای بشری است در مدرسه متوسطه که بودیم تفصیل آنرا خوانده و حفظ کرده بودم ولی اکنون چیزی بخاطر من مانده. قاصد گفت در مدارس نورستان موضوع دیوار چین را مفصلاً به بچه‌ها می‌آموزند زیرا تمام مردم نورستان در نگاهداری دیوار کشور خود سهیم هستند، بنابراین ماها اطلاعات مبسوطی درباره دیوار چین داریم خلاصه‌اش این است که امپراطور معروف چین بنام شی کوان در سال ۲۱۴ قبل از میلاد فرمانی برای ساختن این دیوار صادر کرد تا ایالات داخلی چین را از شر هجوم قبائل وحشی مغول ایمن سازد. حکم شد که از شش نفر مردم چین یک نفر در این بنائی عظیم شرکت کند. ساختمان دیوار چندین قرن طول کشید.

بالاخره دیوار سنگی که بیست و چهار فوت ارتفاع و سیزده فوت ضخامت داشت ساخته شد و طول دیوار بالغ بر چهار هزار کیلومتر گردید در هر صد قدم هم برجی

برای دیده بانی و سایر مقاصد جنگی ساخته بودند ولی دیوار نورستان برای غلبه بر قهر کویرهای سوزان ساخته شده . نینداند در حین مسافرت بین یزد و کرمان توجه کردید یا نه که در حدود انارک و نقاط دیگر دور زمین های زراعتی را دیوار کشیده اند . اگر این دیوار نباشد نه تنهائبات ، بلکه درختان بلند هم در زیر زیك خواهد رفت یکی از مهمترین خطر های کویر همین ریک های روان است که وقتی باد آنها را به حرکت می آورد انسان با هر چه دارد بخطر می افتد ما برای حفظ زراعت بر برکت نورستان از هجوم ریکهای روان در تمام نقاطی که در معرض این خطر قرار گرفته اند دیوارهایی کشیده و از این راه خود را از قهر طبیعت ایمن ساخته ایم و باغ خلیله اولین باغی است که در پس این دیوار بنام شاه خلیل الله فرزند ارشد شاه نعمت الله که بعد از پدر بزرگوار خود بر مسند ارشاد نشست احداث گردیده است . به روزنگاهی بآفاق کرده بقاصد گفت دیروز در ماهان سئوالی از آفاق خانم کردم که جواب آنرا بشما حواله دادند حال میخواهم چیزی از شما بپرسم ؟

— بفرمائید ! . در این چند روزه که با هم هستیم بارها نام شاه نعمت الله ولی را شنیده ام و حس کرده ام که چه مولا و چه خود شما و سایر مردم نورستان مقام بزرگی برای او قائل و کشور شما را بنام او نورستان مینامند . و خودم در ماهان دیدم که شما و این خانهای نورستانی با چه ارادت میزار او را زیارت کردید حال از بی اطلاعی خودم معذرت میخواهم آیا ممکن است بفرمائید که شاه نعمت الله ولی کیست که این همه مورد احترام شما است ؟ قاصد در جائیکه نشسته بود حرکتی نکرد معلوم بود سؤال مورد توجهش قرار گرفته است . گفت : آقای بهروز سؤال بسیار بجائی کردید و اگر شما نپرسیدید لازم بود که خودم پیشقدم شده و در این باب سابقه بشما و آقای دکتر بدهم زیرا صاحب اصلی و روحانی نورستان شاه نعمت الله ولی است و البته وظیفه هر میهمان است که قبل از ورود به خانه معرفت بحال صاحب خانه پیدا کند شاه نعمت الله ولی یکی از بزرگترین عرفائی است که از میان شیعیان برخاسته و امروزه در میان شیعیان جهان غالب کسانی که اهل دلند و روح عرفانی دارند پیرو شاه میباشد . البته میدانید که بسیاری از بزرگان در عهد خود گمنام بوده و پس از مرگ مشهور شده اند . ولی شهرت شاه نعمت الله ولی در همان دوران خود وی عالمگیر شد و افکار بزرگ وی که ضامن سعادت دنیوی و اخروی بود پیروان زیادی پیدا کرد شرح زندگی شاه بسیار شنیدنی است تفصیل آنرا باید از زبان خود مولا بشنوید . من در اینجا باختصار میکوشم و تاریخ تولد و رحلت شاه که خالی از لطف و غرامت نیست برای شما شرح میدهم . در روز پنجشنبه ۲۲ رجب سال ۷۳۰ هجری متولد شده و پس از یکصد و چهار سال عمر در ۲۲ رجب ۸۳۴ رحلت کرده است شاه پس از سالها ریاضت و تزکیه نفس ، بارشاد خلائق مشغول شد و در این راه موفقیتی بدست آورد که از هیچ عارف و صوفی دیده نشده است . مثلاً وقتی بشهر شیراز رسید سیصد هزار نفر دست ارادت بوی دادند و از کارهای زشت و ناروا توبه کردند .

پادشاه عصر که شاه رخ پسر تیمور بود از نفوذ شاه بینناک شده و او را از شیراز بهرات طلبید دیری نگذشت که نه تنها مردم هرات بلکه تمام سرکردگان و بزرگان دربار گورکانی بشاه گرویده و اطاعت دستوراتش را کردن نهادند شاه مرام تازه

آورده بود . میگفت که لازمۀ عبادت بخدا و تزکیه نفس این نیست که مردم کسب و کار خود را رها کنند و پشت پا بدینیا بزنند ، بلکه خدا پرستی و حق شناسی در هر لباسی ممکن است . باری وقتی شاه رخ نفوذ بیحد و حساب شاه را دید اندیشناک شد خاصه که اغلب رجال دولتش دست ارادت بشاه داده بودند شاه رخ پیش خود نقشه کشید که بلکه شاه را در نظر مریدانش رسوا و خفیف سازد ولی غافل از این بود که خود رسوا خواهد شد . با چندتن از سرکردگان که مرید شاه شده بودند گفت که این مرد خود را عارف و زاهد می شمارد و حال آنکه حلال را از حرام تشخیص نمی دهد و با همه زهد و تقوی لقمه شبیه ناک می خورد . مریدان انکار کردند ولی شاه رخ در گفته خود استوار بود تا اینکه روزی در حضور جمعی شاه گفت که شما پیوسته دم از زهد و دیانت می زنید و با اینحال با امرا و بزرگان دولت ما معاشرت دارید و لقمه های شبیه ناک می خورید . شاه در جواب شاه رخ این شعر را خواند :

گر شود از خون دو عالم مال مال
کی خورد مرد خدا الاحلال

شاه رخ از این جواب شرمند شد و تصمیم گرفت گفته های خود را عملاً تا بم کند . روزی شاه را بمهمانی دعوت کرد . صبح آنروز یکی از غلامان سنگدل خود را خواسته فرمود که بشهر درآید و بظلم و جور برای از بدبخت بی پناهی بستاند و با شپز دهد تا از آن غذایی تهیه کنند . خود پیداست که غلام شاهی اگر مأمور باعمال حکم و ستم بشود چه میکند غلام بینبر در یکی از کوچه های شهر پیر زن مفلوکی را بنظر آورد که بره ای در بغل گرفته افتان و خیزان می شتابد . مرد ستمگر با خشونت هر چه تمامتر بره را بزور از دست پیر زن گرفته طبق دستور رفتار کرد ظهر که بر سر سفره نشستند شاه رخ غذایی را که از گوشت بره کذایی تهیه کرده بود جلوی شاه نهاد و گفت از این طعام میل کنید . شاه بسم اللهی گفته تناول کرد . شاه رخ که منتظر همین بود رو بشاه کرده گفت این چه حالتست که از شمای بینم مدعی هستی که لقمه حرام نمی خوری و حال آنکه لقمه حرام ترا از این میشود که هم اکنون در دهان گذاشتی . این را گفت و غلام را احضار کرد . غلام هم ماجرای پیر زن و بره اش را مطابق واقع بیان نمود ، امرائی که از جمله مریدان شاه و بر سر سفره نشسته بودند ، بروی هم نگاه کرده در شگفت ماندند . شاه نعمت الله ابداً تشویشی بخاطر راه نداده بشاه رخ گفت خوب است در اطراف قضیه تحقیقات بیشتری بشود شاید حکمتی که در این کار است آشکار گردد . شاه رخ فرمود پیر زن را حاضر کنند تا شکی در صحت ماجرا باقی نماند پیر زن بر سر زنان و نفرین کنان وارد شد و آغاز دادخواهی نهاد و گفت مرا فرزندی است که بسفر رفته بود و مدتی شد که خبری از او نداشتم و سخت نگران و پریشان بودم چندی قبل نذر کردم که اگر فرزندانم سلامت باز گردد بره نیاز شاه نعمت الله ولی کنم . دیشب فرزند سفر کرده ام باز آمد و امروز خواستم نذر خود بجا آورم بره تهیه نموده برای شاه میبردم که غلام ستمگر از دستم گرفت . . . شاه رخ از کرده پشیمان و سخت شرمند شد و عذر ها خواست . از غرائب حالات شاه نعمت الله یکی اینکه زمانی در نهایت فقر و سختی سر بکوه و بیابان می نهد و یکه و تنها دور از جمعیت خلوت میکند روز گاری هم دستگاه شاهانه را بهم میزند و در نهایت شکوه و جلال زندگی

میکند؛ البته اینها دلائلی دارد که انشاءالله بعداً که با اوضاع نورستان آشنا شدید خواهید شنید. نقل میکنند که روزی مردی از راه دور بزیارت شاه آمد، وقتی بمقصد رسید برعکس آنچه پیش خود تصور کرده بود، مرشد خود را دید که دستگاه شاهانه دارد خیمه و خرگاه همه از دلبیا و اطلس طنابهای چادر همه ابریشمین و میزهای آن از روسیم است. مرد در شگفت ماند عقیده اش درباره شاه سست شد و این

مصرع را خواند « نه مرد است آنکه دنیا دوست دارد »

چند روزی گذشت و شخص مزبور بیمار شد و مرضش رو بشدت نهاد تا نزدیک بمرگ شد شاه جمعی از اطباء معروف را مأمور بمعالجه او نمود. آنها هم مرد بیمار را معاینه کرده گفتند که یگانه دوی درد این مرد آنستکه مقدار زیادی کره اسب کهر دو ساله بدست آورند و خون آنها را در ظرفی ریخته بیمار را در آنحوض بنشانند تا شفا یابد. شاه که این را شنید فرمود چهل کره اسب بدان نشان که اطبا گفته بودند حاضر ساختند و بیمار را در خون آنها نشاندند از درد ورنج نجات دادند. روزیکه پس از معالجه بخدمت شاه رسید شاه در جواب وی این مصرع را خواند: « اگر دارد برای دوست دارد ». نسب شاه بامام محمد باقر علیه السلام و بنوزده پشت به پیغمبر اکرم میرسد و مردم نورستان روز ولادت او را عید میگیرند. در این صحبت بودند که یکی از نگهبانان از بیرون چادر قاصد را با اسم خواند. قاصد رفت و زود برگشت و رو بدکتر کرده گفت آقای دکتر نظر تان هست که همین نیم ساعت پیش که پرسیدید کی بنورستان خواهیم رسید عرض کردم اگر واقعه غیر مترقبه روی ندهد فردا صبح دکتر با تعجب گفت بلی نظرم هست ولی مقصود شما را نمیفهمم. قاصد با خنده جواب داد که از قرا معلوم آن واقعه غیر مترقبه نزدیک میشود.

— خواهش میکنم واضحتر بفرمائید .

— ازدورترین افقی که در این سمت کو بردیده میشود بادی برخاسته و ریک

روانرا بحرکت آورده است .

بفرمائید تا وقت باقی ست تماشا کنید. همگی از چادر بیرون آمدند. قاصد اشاره بهرب کرده گفت بنگرید تا در افق چه می بینید. همه دیده بسوی افق دوخته و چیزی ندیدند و از قاصد توضیح خواستند. وی گفت برنك افق توجه کنید طاهره زود تراز همه بسخن درآمده گفت راست میگوید رنك افق با اینکه هنوز سه ساعت بغروب داریم بشکل عجیبی سرخ فام شده است. در همین حین صدا های غریبی از دور بگوش رسید که گوئی آبشاری از جای بلندی فرو میریزد و هزارها رنك و ناقوس بصدا درآمده است. قاصد گفت این مقدمه تند باد بیابانی است که ریک های روان را بحرکت خواهد آورد، طاهره مضطرب شد و پرسید حال چه باید کرد خطری برای ما ندارد؟ قاصد درحالیکه سعی میکرد خود را بشاش و خونسرد نشان بدهد، گفت خانم ابدأ مضطرب نباشید. اگر خطری داشت که کسی بکویر قدم نیگذاشت. ملاحظه میفرمائید دور تا دور محوطه را که چادر زده ایم حصار از تجیر و چوب و تخته کشیده ایم تا از حمله ریک های روان درامان باشیم. حال هم دستور میدهم که دیوار سمت غربی را که بر سر راه باد واقع شده بلند تر کنند تا ریک بدانل حصار وارد نشود! طاهره دست سلیمان را گرفته با زنه های نورستانی

داخل چادر شد. کودک از این صحبت ها نگران شده ساکت و کسل بود. دکتر و بهروز گفتند میمانیم و تا حدی که ممکن است این منظره را تماشا میکنیم. اول چیزی که از سمت افق غربی دیده شد، ستون نیرومندی بود که از ریک و خاک بر هوا برخاسته بدور خود میچرخید و آهسته جلو میآمد. قاصد گفت وای بحال انسان یا حیوانی که در میان این ستون گیر کند - زور و قدرت آن بعدی است که گاهی قربانی خود را بلند میکند و بر زمین میزند. بعد نگاهی بگرد باد کرده گفت این یکی کاری با ما ندارد و از پنجاه شصت متری حصار خواهد گذشت. ولی شما در هر حال سعی کنید که خاک به چشمتان نرود زیرا گرد و غبار کویر در اینجا بانگ مخلوط است و به چشم صدمه میزند. لحظه ای از افق دیده برگرفته مشغول صحبت شدند و از آنچه در کویر میگذشت غافل ماندند و ناگهان صدا های وحشتناکی از نزدیک برخاست مثل این بود که صداها شغال زوزه میکشند و هزارها سیم تلگراف در حین متناوبه صدا میزنند و یا ماتم جوانی است که زن های خودی و بیگانه زبان گرفته فریاد شیون و فغان بر آسمان بلند کرده اند. دکتر و بهروز تا آمدند بخود بجنبند که هوا تیره و تار شد و دیگر جایی راندیدند.

قاصد با عجله دست هردو را گرفت که بدرون چادر برد دکتر فریاد بر آورد کلاهم را باد برد. بهروز دست برد که کلاه خود را نگاه بدارد ولی دیر شده بود مهمانداران نورستانی طاهره و سلیمان را بچادر مرکز میخیمه گاه برده بودند تا صدا های خارج را کمتر بشنوند، ولی تند باد بعدی شدت داشت که چادرها را حرکت میداد و صدا های وحشتناک در داخل چادر هم بگوش میرسید. طاهره که خود را باخته بود تا چشمش بقاصد افتاد قوت قلبی گرفت و پرسید: حاجی آقا، این صداها از کیجاست که در عمرم نظیر آنرا نشنیده بودم؟

قاصد سعی داشت خود را خونسرد و قضیه را بی اهمیت جلوه بدهد. گفت چیزی نیست تند بادی در کویر برخاسته و ریگهای بیابان را بهوا بلند کرده است ریک و شن از فشار باد در هوا بهم میخورند و این صدا را بوجود میآورد. این همان «ریک های جنی» است که در میان مردم کویر معروف است. زندهای نورستانی سعی میکردند طاهره را سرگرم و مشغول کنند زلی موفق نمیشدند، طاهره مضطرب و پریشان بود: سلیمان سر بزبانوی مادر نهاده ساکت و خاموش بود. قاصد با خنده رو بطاهره کرده گفت خانم، از این آقایان پرسید که کلاهشانرا چه کردند؟ طاهره تبسم خفیفی کرده پرسید راستی کلاهتان چه شد؟

— باد برد!

— قاصد گفت این آقای بهروز یکی دو روز قبل از راه خنده و تسخر از من پرسید که این شال چیست که ما بسر خود می بندیم که نه عمامه است و نه کلاه!

آنروز عمداً جوابشان را ندادم تا موقع مناسبی مثل این ساعت برسد. حال تصدیق میکنید که لباس مردم هر منطقه باید مطابق مقتضیات آب و هوای محلی باشد. ما و اکثر مردم خراسان و افغانستان که شال بسر میبندیم برای پیش بینی

همین بادوریک استکه کلامه شمارا بردو تنتان را بر از خاک کرد مادر این مواقع قسمتی از شال را دور کردن میبچیم و در نتیجه نه باد کلا همان را میبرد و نه خاک تیمان را میخورد. باد زوزه میکشید و صدای ترسناک ریگهای جنی بگوش میرسید. هوا بجدی تاریک بود که چندین چراغ قوه روشن کرده بودند. دکتر و بهروز یکی دو مرتبه برخاسته و خواستند از لای چادر ها بیرون را تماشا کنند ولی جز تاریکی چیزی ندیدند. یکی از قاصد پرسید که بالاخره هوا کی صاف خواهد شد. گفت چون گرد باد امروز بیموقع در گرفته گمان نمیکنم زودتر از غروب آفتاب بر طرف شود. حدس قاصد درست آمد یکساعت بغروب ماده باد خوابید و محبوسین اجباری از چادر ها بیرون آمدند. تهرانی ها که برای اولین بار با چنین قهر و خودنمائی طبیعت روبرو شدند از تماشای اطراف در شگفت مانده. از همان داخل چهار دیواری دورخیمه گاه معلوم بود که در بیرون حصار تپه های بزرگی از ریک تشکیل شده و شدت حرکت ریگهای روان بقدری بوده که از حصار چهارمتری سمت غربی هم گذشته و مقداری بداخل محوطه ریخته است. قاصد گفت انشاءالله غروب از اینجا حرکت خواهیم کرد. طاهره و مهمانداران نورستان برای جمع آوری اثاثیه خود بچادر ها برگشتند و قاصد باتفاق دکتر و بهروز از حصار بیرون آمدند. دکتر پرسید: آیا این طوفان ها خطری هم برای مردم دارد! قاصد گفت: حال که طاهره خانم اینجا نیست میتوانم آزادانه و بدون ملاحظه جواب بدهم. البته اگر طوفانیکه از باد در کویر بر میخیزد و ریگهای روان را بحرکت میآورد انسان یا حیوان را غافلگیر کند از پا در میآورد و در زیر تپه های ریک مدفون میسازد، در همین سه سال پیش قطار شتر حامل مال التجاره از شهداد عازم ماژان بود. ساربانان برای کوتاه کردن راه میان-برزده از جاده خارج میشوند و راهرا کم میکنند. از قضای بد در محلی که موسوم به چال قلندران است دچار ریگهای روان شده بالتمام در زیر تپه های ریک مدفون میگرددند. هیچکس از سرنوشت آنان خبر نداشت تا اینکه در چندی قبل یک قافله بیرجندی خود دچار طوفان شده و از ریگهای روان جان بدر برد، شدت باد تپه هارا از جا کنده و در جای دیگر مترکم ساخت و محل واقعه را از روی استخوان های حیوانات کشف کردند.... باز بغاطر دارم که در شش سال قبل... قاصد میخواست واقعه دیگری را از مصائب ساربانان شرح دهد ولی حرفش را ناتمام گذاشت و چشم بنقطه معینی از افق دوخت. هوا هنوز کاملاً صاف نشده و از باقیمانده گرد و غبار تا حدی تار بود. بهروز که علاقه زیادی بداستانهای کویر داشت پرسید: میفرمودید در شش سال قبل چه شد؟ قاصد جوابی نداد و تمام حواس خود را متوجه افق ساخت. دکتر و بهروز که قاصد را نگران افق دیدند، خود دیده بدان سوی دوختند. قاصد همانطور که افق را مینگریست بدون اینکه چشم بردارد گفت آقایان توجه کنید گویی چیزی در افق حرکت میکند آیا انسان است یا حیوان...؟ بسوی ما میآید... بنظرم شترسواری است... نه. شاید از درخت های مخصوص کویر است که بر اثر وزش باد حرکت میکند.. اما نه.. بهروز زودتر از همه تشخیص داد و گفت شترسواری است، که آهسته بطرف ما میآید! لحظه ای گذشت هر سه دیدند که شتر سواری جلو میآید. پاهای شتر تازانو و در بعضی نقاط تا زیر شکم

در ريك فرو میرفت . معلوم بود که حیوان آخرین قوای خود را بکار میبرد تا خود را بمقصد برساند . هر سه حرکت کرده باستقبال شتر سوار رفتند ولی هنوز صد قدمی دور نشده بودند که از حرکت عاجز شدند زیرا تازانو در ريك فرو میرفتند ایستاده و منتظر شدند . شتر سوار نزدیک رسید . قاصد جلو رفته پرسید خدا بخش توئی ؟ این چه حالت است ؟ : مرد شتر سوار که عرق از سرو رویش میریخت دست بصورت کشید و باین حرکت گوئی يك مشت گل آبکی بصورت خود مالید . بقدری گرد و غبار بصورتش نشسته بود که تا دست کشید عرق صورت با کرد و خاک مخلوط شده صورتش را لجن مال کرد . مرد باینکه معلوم بود خسته و وامانده است بچابکی از پشت شتر پائین جست . شتر بلافاصله به پهلو افتاد و نعره خفیفی کشید یکی دو مرتبه چهار دست و پای خود را دراز کرد و جمع کرد و از نفس افتاد و جان داد . مرد از راه رسیده که قادر به تکلم نبود بر زمین نشست قاصد باز پرسید : خدا بخش کجا بودی ؟ آن دو نفر دیگر چه شدند ؟ مرد جوابی نداد و باز حمت زیاد دست خود را بلند کرده با شست اشاره بدهان نمود . قاصد بسوی چادرها دویدن گرفت و لحظه ای بعد با کوزه و لیوانی بر گشت و شربتی بدست مرد داد ولی او بعدی ضعیف و ناتوان بود که لیوان از دستش بر زمین افتاد .

قاصد لیوان را پر کرده بدهان مرد برد و یکی دو جرعه در حلقش ریخت . مرد جانی گرفت و سه لیوان از شربت پشت سر هم سر کشید و نفسی تازه کرد و چشمهای بی فروغ خود را بصورت قاصد دوخت قاصد سؤال خود را تکرار کرد . آن دو نفر دیگر چه شدند ؟ مرد که هنوز مینالید جواب داد در يك کیلومتری اینجا در میان ريك های روان گرفتار و در انتظار مرگ یا کمک هستند اینرا گفت و نقطه ای را با دست نشان داد و از حال رفت و قاصد معطل نشد کوزه را بدست د کتر داده گفت کم کم از این شربت در حلقش بریزند و خود بطرف قرارگاه اتوموبیلها رفت . بهروز همراه قاصد براه افتاد بهروز پرسید کجا میروید میخواهید چه بکنید ؟

— بـاید فوراً یکی از اتوموبیل هارا به کمک آنها بفرستم .

— مگر اتوموبیل می تواند در این دریای ريك و ماسه حرکت کند ؟ بهتر است شتر سوار بفرستید !

— آقای بهروز خواهش میکنم کمی صبر داشته باشید و حرف نزنید ! . . .

قاصد میدوید و بهروز از عقب سرش بزحمت پیای او میرسید . وقتی به قرارگاه اتوموبیلها رسیدند بهروز ازدیدن وضع اتوموبیلها دهانش از تعجب باز ماند . حیرت و تعجبش بجدی بود که حتی نتوانست سؤالی بکند قاصد با لحن آمرانه فرمانی داد و فی الفور اتوموبیلی حامل سه نفر از نگهبانان نورستانی بسوی نقطه ای که قاصد بادست نشان داد حرکت کردند . بهروز حق داشت غرق تعجب و حیرت بشود زیرا اتوموبیلی که بدستور قاصد براه افتاد و سایر اتوموبیلهایی که در آنجا بودند شباهتی به اتوموبیل های معمولی نداشتند و بکلی تغییر شکل داده بودند مخصوصاً از چرخهای جلو و عقب ماشینها اثری دیده نمیشد بهروز با نهایت تعجب دید چرخها را در آورده و بجای آن اسبابی مانند سیرتمه های روسی که مخصوص حرکت بر روی برف است تعبیه

کرده اند اتومبیلی که بدستور قاصد بحرکت در آمد غرشی کرده و مانند سورت‌مه به راه افتاد. اتومبیل سورت‌مه مانند قاتقی که بر روی امواج حرکت کند با سرعت حیرت‌آوری از روی ریک‌های بیابان جلو میرفت. قاصد در حین مراجعت گفت: لابد از تغییر شکل اتومبیل‌ها تعجب نمیکنید، ما سالها است که برای عبور از کویر ریگزار این دستگاه را تعبیه کرده‌ایم. از اینجا تا اول خاک نورستان قریب بسی فرسخ است که دوازده فرسخ ریک‌زار عمیق میباشد. وقتی نزد دکتور رسیدند مرد کاملاً بحال آمده بود و صحبت میکرد. چیزی نگذشت که اتومبیل برگشت. و آن دو نفر دیگر را که نیمه‌جان بودند آورد از توضیحات قاصد معلوم شد که این سه نفر تبعید شدگان نورستان میباشند که کفاره گناهان خود را در راه خدمت بخلق و خدا داده و از طرف مولا عفو شده و اجازه مراجعت بنورستان گرفته‌اند. شترهای دو نفر از آنان در همان ساعت اول طوفان بی‌تلاقی از ریک‌زار فرورفته و نتوانسته بودند خارج شوند و بفاصله چند دقیقه غرق دریای ریک شده بودند. سومی بهر زحمتی بوده نگذاشته بود شترش غرق شود. از تعریفاتی که نجات یافتگان درباره دو ساعت مبارزه با طوفان ریک‌می‌کردند دل در سینه دکتور می‌طپید و با خود میگفت معلوم میشود اجرای نقشه‌ای که دارم چندان هم آسان نیست. بهر وزیر رسید. حال این سه نفر هم همراه ما خواهند آمد؟ قاصد گفت، اینها یکی‌دو روز برای تجدید قوا همین جا میمانند و بعد بوسیله شتر در معیت راهنمایان نورستانی حرکت می‌کنند. دکتور موقع را مناسب دیده پرسید: راستی آن میرهادی که در راه یزد گرفتارش و گفتید مولا عفو نشکرده کجاست؟ قاصد جواب داد که او را از همان وسط راه بدو نفر نگهبان سپردم که یک سره بقلمه دادن ببرند. چراغ‌ها روشن شده بود که قافله نورستان برای طی آخرین مرحله مسافرت حرکت کرد. تعجب طاهره از دیدن اتومبیل‌ها کمتر از دیگران نبود. در جواب سؤالات مختلفی که طاهره و دیگران راجع بطول راه و جریان سفر و غیره از قاصد میکردند وی باختصار توضیح داد که عبور از ریگزار قریب دو ساعت طول خواهد کشید. شام را که در اول کویر نمک در چادرهایی مهیا کرده‌اند صرف نموده و پس از ساعتی استراحت باز برای ادامه خواهند داد و بامید خدا در سپیده صبح برای اولین بار از بوی نسیم بهشتی نورستان لذت خواهند برد. اتومبیل‌های بدون چرخ وارد مخوفترین قسمت‌های ریگزار کویر لوت شدند. خدا عالم است که عمق آن دریای ریک چه اندازه بود.

حرکت این سورت‌مه‌های موتوری از ریگزار طوری بود که گویی قاتق سبکباری بر روی دریای امواج حرکت میکند. با همه تعبیه‌هایی که در فرس‌سازی ماشین‌ها بکار برده بودند معیناً تکانی مانند کشتی‌های شراعی داشت که معلوم بود از دره و ماهور ریگزار میگذرد. حال سلیمان و طاهره بهم خورد مهمانداران نورستانی حال را که چنین دیدند بوسیله فورچراغ ماشین قاصد را خبردار کردند مرد نگاه ملامت باری بغزاله و آفاق کرده گفت: من خود در این غفلت تقصیر کارم ولی حقش بود که شما در حین حرکت مرابادآوری میکردید. فوراً قرص‌هایی از کیف دستی خود پیرون آورده در آب انداخت و شربت‌ی ترتیب داده بطاهره و سلیمان و بخود مهمانداران داد الحق شربت قاصد تأثیر معجزه‌آسانی داشت. لحظه‌ای نگذشت که حال

همگی بجا آمد. هوای کویر بی اندازه سرد بود شیشه‌های سورت‌ها را بالا کشیدند و بخواب خوش رفتند هوای سردی که بصورت طاهره خورد از خواب بیدارش کرد. خواب آلوده پرسید اینجا کجاست؟ رسیدیم؟ قاصد را دید که درب ماشین را بار کرده میگوید: از ریگزار گذشتیم و راحت شدیم. اینجا آخرین منزلگاه ماست که شام میخوریم و پس از ساعتی استراحت میکنیم، دکتر و بهروز نیز رسیدند و وارد چادر بزرگی شدند که در کمال شکوه و جلال منتظر مهمانان بود. چهار چادر در کنار هم نصب کرده و در چادر بزرگ بساط شام مفصلی چیده بودند. در اینجا نیز چند مرد و زن نورستانی تازه وارد بعنوان مهماندار معرفی شدند وقتی که قاصد گفت که تا چند ساعت دیگر بخاک نورستان قدم خواهیم نهاد، طاهره و دکتر و بهروز وجد و نشاط بی‌پایانی در دل خود احساس کردند؛ در عین حال طاهره دلش شور میزد. خدایا چه خواهد شد. آیا آنقدر وقار و برازندگی خواهیم داشت که مانند ملکه وارد کشور نورستان بشویم یا این اخلاق و حال خجالتی که دارم مایه زحمت و سرافکنندگی خواهد شد؟ قاصد بهمانان تکلیف کرد که ساعتی استراحت کنند تا در این مدت رانندگان چرخهای ماشین را دوباره نصب و آماده حرکت شوند ضمناً اضافه کرد که از اینجا تا نورستان راه صاف و هموار است همانطوریکه سابقاً گفته شد قافله در سینه صبح بنورستان خواهد رسید. دکتر فرصتی بدست آورده خود را بطاهره رسانید و گفت:

طاهره جان، اینها که میبینیم حقیقت دارد یا خواب و خیالی بیش نیست؟ طاهره جواب داد: دکتر جان نمیدانم چرا اینقدر مضطربم و دلم شور میزند. من از آداب و رسوم نورستانی بی‌اطلاعم. نمیدانم چه باید بکنم. لابد جمعی مارادر دل خاک نورستان استقبال خواهند کرد. چه باید بکنم. چه لباسی بپوشم سلیمان را چه کنم در بغل گیرم یا در کنارم بنشانم، دکتر گفت من از تو بی‌اطلاعترم خوب است از خود قاصد بپرسم. دو بعد از نصف شب که برای حرکت از چادرها خارج شدند دکتر مراتب را از قاصد سؤال کرد. وی گفت البته در اول خاک نورستان جمعی از طرف مولا خیرمقدم خواهند گفت. ولی تغییر لباس فعلاً لازم نیست تا اینکه به باغ خلیفه برسیم و البته در آنجا از طرف مولا برای تمام میهمانان لباس و خلعت بفرآور حال هر کس اهدا خواهد شد. در بیرون چادر چراغهای زیادی روشن بود قافله که از تهران باسه اتوبوس حرکت کرده بود! اکنون مرکب از پانزده ماشین بود که بطرز باشکوهی صف کشیده بودند. قاصد قبل از همه طاهره و سلیمان را سوار کرده و بعد بدکتر گفت که از این بعد از مصاحبت شما تا حدی محروم خواهم بود زیرا شما باید در همه جا با طاهره خانم باشید بدین معنی که «آقا» در وسط و خانم در طرف راست و شما در طرف چپ قرار خواهید داشت غزاله و آفاق در همه جا خدمتگذار و حاضر خواهند بود. . . . براه افتادند. هیچکس در فکر خواب نبود همه چشم بجلو دوخته بودند تا شاید در آن شب تار زودتر از دیگران اثری از نورستان ببینند. دلها در سینه می‌طپید و میلرزید خدایا کی خواهیم رسید؟ چیزی باذان صبح نمانده بود طاهره در حالی که با بانوان گرم صحبت بود، چشم از آفاق برنمیداشت. ناگه صحبت خود را نیمه تمام گذاشته بغزاله گفت:

— خانم ، بافق نگاه کنید .

— بفرمائید !

— این ستاره ایست که در افق کوئی بزمین چسبیده و میدرخشد من تا کنون چنین ستاره ندیده بودم ! قیافه غزاله از شادی بدرخشید و گفت مژده دهید که دروازه نورستان نزدیک شدیم . این ستاره نیست بلکه یکی از چند گوهر شب چراغ است که بر فراز دروازه نورستان نصب شده و میدرخشد . قطعه دیگر از این گوهر بر بالای قصر مولا نورافشان است و سومی همان «مهر ولایت» است که مخصوص «آقا» و مسلماً در ورود بشهر بتاج خود نصب خواهد کرد . طاهره بسختی غرق اندیشه شد بعد مثل اینکه با خود حرف میزند گفت : حال دارم میفهمم اینکه گوهر شب چراغ را بر بالای دروازه نورستان نصب کرده اند خود رمزی است و آنهم رمز بسیار لطیف . اولین اثری که از کشور نورستان بنظر تازه وارد میرسد همین گوهر شب چراغ است که با این تلؤلؤ و درخشندگی نورافشان میکند و این خود با نام نورستان مناسبت تام دارد . نظیر این گفتگو در ماشین دیگر بین قاصد و بهروز در میان بود بهروز دیده از گوهر شب چراغ بر نمیداشت و از درخشندگی آن سخت در حیرت بود گفت بنظر من دیگر رسیدیم و چیزی بدروازه نداریم .

قاصد خندید و جواب داد کمی اشتباه میکنید تقریباً چهار پنج فرسخ دیگر داریم . این ستاره تابناک که بدست بشر از زمین به آسمان نور افشانی میکند از دوازده فرسخی دیده میشود . نیسی از قرص آفتاب در افق نمایان و هوا کاملاً روشن شاه بود . باصرار سلیمان شیشه ماشین را پایین کشیدند . نسیم سردی با فشار تمام بصورت ها خورد . طاهره نفس عمیقی کشیده گفت بوی کاج و صنوبر بمشامم میخورد . آفاق جواب داد : خانم ؛ شامه بسیار حساسی دارید . این بوی خیابان کاج و صنوبر است که بلافاصله از دروازه شروع میشود و نیم فرسنگ امتداد آن است در این حین سلیمان دست بزیر چانه آفاق زده گفت خاله جان کیوتر هارا ببینید ؛ همه سر بسوی آسمان کردند . حقیقتاً هم کیوتر بسیاری دسته دسته بر فراز ماشین پرواز میکردند کوئی باستقبال ولیعهد کشور نورستان آمده مقدمش را تهنیت میگویند . در بیست قدمی دروازه از ماشین ها پیاده شدند . بهروز با عجله دوربین عکاسی خود را بیرون آورده عکسی از دروازه برداشت و بعد با تعجب و حیرت از قاصد پرسید چرا کسی دیده نمیشود؟ قاصد گفت جمعیت در آن سوی دروازه قرار گرفته . حسب الامر مولا هیچکس بدون اجازه حق ندارد پا از دروازه بیرون نهد بعد علتش را عرض میکنم . قاصد رو بدکتر و طاهره کرد و گفت اگر زحمتی نیست چند قدمی پیاده میرویم تا فرستادگان مولا بتوانند خیر مقدم بگویند قاصد تک و تنها پیشاپیش ، همه پشت سرش طاهره و دکتر در حالیکه دست سلیمان را گرفته بودند بعد غزاله و بهروز و آفاق و پشت آنها سایر مردها و زنهای نورستانی که در بین راه بقافله ملحق شده بودند ، براه افتادند . طاهره قلبش میطپید و میلرزید . در پنج قدمی دروازه نورستان بودند . دروازه بشکل بقاع متبرکه ساخته شده بود از دو سمت آن دو منار سرب آسمان کشیده و بالای هر یک کنبندی از خشت های طلا و در زیر کنبند جایگاهی با نرده های زرین برای مؤذن داشت . دو گلدسته از وسط بوسیله هلال

بیروندی بهم متصل و از میان هلال میله طلائی بسیار بلندی سر بر آسمان کشیده بود که گوهر شب چراغ را بر فراز آن نصب کرده بودند در همه جا آیات قرآن و اسامی حضرت رسول و ائمه اطهار بنظر میرسید ، دیواری که از دو سمت بگلدسته های متصل بود تقریباً دوازده ذرع ارتفاع داشت و همان دیواری بود که بنا بگفته قاصد برای جلوگیری از ریزش های روان ساخته بودند طاهره نمیدانست چه آداب و تشریفاتی بعمل خواهد آمد . بقدری درتشویش و اضطراب بود که گمان میکرد طاقت نخواهد آورد و بیحال و بیجان نقش زمین خواهد شد . قاصد همینکه بیک قدمی دروازه رسید با صدای رسای خود نعره الله اکبر کشید و دومرتبه گفت الله اکبر ، الله اکبر هزاران نفر که دم دروازه صف کشیده بودند با صدای بلند جواب گفتند کبیر اکبیرا در همین حین چندین توپ یک مرتبه شلیک کردند و بر اثر آن از گلدسته های دروازه مؤذنین خوش الحان شروع بگفتن اذان نمودند . در حینیکه طاهره با ولیمهد قدم بدرون دروازه نهادند ، جمعیت چندین هزار نفری که از دو طرف ازدحام کرده بودند نعره الله اکبر بلند کردند غربوی از مردم برخاست که زمین و زمان را بلرزه در آورد صدای الله اکبر یا علی ، یا محمد و صلوات که از حلقوم پرمهر هزاران نفر از مردان و زنان پاکدل بر میامد و لوله افکند که فرشتگان آسمان به تماشای آن آمده و با آدمیان همزبان شدند . حال رقت بی پایانی بطاهره دست داد که بزحمت از جریان اشک ذوق و شادی جلوگیری کرد . خدایا این مردم چهقدر بامحبت و نیک اعتقادند تا چه حدود ولیمهد خود را دوست دارند پیرمردی که در جلوی صف جمعیت سمت راست قرار داشت دست بلند کرده مردم را ساکت کرد و آنگاه جمله مختصری در تهنیت ورود ولیمهد گفته بعد بصدای بلند اشعار دروایت حضرت علی ابن ابیطالب (ع) و منقبت شاه مردان خواند و سپس قدم پیش نهاد دامن ولیمهد را بوسید و باردگر نعره الله اکبر از جمعیت برخاست . جمعی از مردان و زنان که بتماشای آمده بودند از فرط ذوق و شادی گریه میکردند و دست ها را بسوی آسمان گرفته دعا میخواندند . پنجاه قدمی که پیاده آمدند باول خیابان کاج رسیدند . با اشاره قاصد ماشین ها را آوردند و بهمین ترتیب سوار شدند . همینکه نشستند اشک طاهره سرازیر شد . غزاله و آفاق نیز متأثر شدند طاهره گفت این اشک شکر و شادی است که میریزم خود نمیدانم در چه عالمی هستم ، من کجا و این بساط و دستگاه کجا ! دست بگردن سلیمان انداخت و طفل را غرق بوسه ساخت . اتومبیل ها آهسته حرکت میکردند در دو طرف خیابان از طرف مردم که از راههای دور باستقبال و تماشا آمده بودند چادرهایی بر پا بود که با صدای الله اکبر تهنیت میگفتند و شادی میکردند . طاهره از صفا و زیبایی خیابان کاج تعریف کرد . غزاله گفت این بیابان دروازه که ملاحظه نمودید از دوازده سال باینطرف آباد و احداث شده . سابقاً اینجا جزو کویر بود بدستور مولا چاه بزرگی زدند و زمین های کویر را آباد و دروازه و دیوار را قریب به چهار فرسخ جلو آوردند نورستان هر سال از چهار سمت وسعت میابد و زمین جدیدی از دست کویر میگردد . طول این خیابان قریب به نیم فرسخ بوده از پشت درختان کنار خیابان باغات و کشتزارهای سبز و خرمی دیده میشد و در میان آنها ماشینهای فلاحی جلب نظر

میکرد . باغ خلیلیه که برای استراحت و صرف صبحانه معین شده بود، در آخر این خیابان قرار داشت . اولین چیزی که در ورود بیابان جلب توجه نمود استخر بزرگی بود که از وسط آن فواره نیرومندی تا هشت متر ارتفاع میزد . بهروز از روی تعجب گفت کویر و فواره خیلی غریب است ! این آب از کجا میاید که چنین فوران میکند قاصد که معلوم بود برای تعریف محسنات کشور خود از هر فرصتی استفاده میکند گفت آقای بهروز این فواره از چاه آرتزین است که در دوازده سال قبل بدستور مولا در این مکان احداث گردید و چندین هزار هکتار زمین را آباد ولی توانستیم دیوار و دروازه نورستان را چهار فرسخ بداخل کویر ببریم . در سالهای اول فوران آب تا پانزده متر میرسید حال کم شده ولی بطوریکه مهندسین ما گفته اند سالیان متادای آب خواهد داد طاهره نگاهی بدان آب زلال فراوان نموده بخاطر آورد که چگونه در تهران پایتخت ایران قحطی آب است و در هر نوبت که آب بکوچه میامد مردم باهم مرافعه میکردند و سرودست میشکستند . پرسید چرا در ایران از این چاهها نمیکند ؟ قاصد گفت در ایران تقریباً صد سال است که مردم اسم چاه آرتزین را شنیده ولی خود آنرا بچشم ندیده اند . اول کسی که از بزرگان ایران آرزوی چنین چاهی کرد مرحوم ناصرالدینشاه بود که حتی در حدود یزد کارهایی هم شروع کرد ولی این آرزو بالاخره صورت عمل بخود نگرفت و هنوز هم جزو آرزوهای اصلاح طلبان ایران است و حال آنکه هزاران سال است که مردم جهان از این چاهها استفاده میکنند در جایی خواندم که در قرن نوزده مهندسین اروپائی محل چاههای قدیم را که با شن و خاک پوشیده بود پیدا کردند و بتنقیه آن برداختند .

یکی از این چاهها را در نزدیکی « روان » تا عمق ۱۰۷ متری پائین بردند و شکفت آنکه وقتی آب بالا زد ماهی زیادی هم با خود بالا آورد . ملاحظه میکنید در اواسط قرن گذشته مسیحی چاهی در حدود خانه انوالید پاریس دند که عملیات در آن هفت سال طول کشید و عمق چاه به ۵۴۸ متر رسید و مقدار بی که بیرون داد به سه میلیون و نیم لیتر در روز بالغ گردید . دکتر و بهروز و طاهره نگاهی بهم کردند و از وسعت معلومات قاصد تعجب نمودند . در مدخل باغ خلیلیه جمعی برای استقبال صف کشیده بودند که بتوسط قاصد معرفی شدند . جمعی دیگر در سرسرای قصر صف بسته مردها در یک طرف و زنها در طرف دیگر قرار گرفته بودند . بهروز برای حفظ نزاکت بهردو سو یکسان نظر میکرد ولی گویی مردها را نمیدید ولی زنها را یکی یکی از نظر میگذراند . همه خوشگل و زیبا بودند . یک قیافه محزون و غمزده دیده نمیشد . آنچه بیش از همه چشم گوهر شناس بهروز را خیره میکرد گیسوان مشکین و بلند زنها بود که در این قسمت متحدالشکل بودند . مانند غزاله و آفاق شانزده رشته کیس بافته دوازده رشته آنرا پشت سر انداخته و چهار دیگر را از هر طرف دور رشته جلو گذاشته بودند . جوان هوسباز از زنها نظر بر گرفت و چشمش در موکب و لیعهد بچستجوی آفاق در آمد نگاهش با نگاه آفاق مصادف گشت و هر دو سرخ شدند . . . قاصد لحظه ای در مدخل سرسرا توقف کرده بطاهره گفت این خانها و آقایان که ملاحظه میکنید از طرف مردم شهر نعمت آباد

برای عرض تبریک آمده اند. بدستور مولا امروز را در این بالا بسر خواهیم برد و شب پس از روشن شدن چراغها وارد نعمت آباد خواهیم شد. در تالار بزرگ قصر خلیلیه بصبحانه نشستند علاوه بر قاصد و غزاله و آفاق که از تهران همراه بودند پنج نفر مرد و پنج نفر زن از محترمین نعمت آباد شرف حضور یافتند. اثاثیه قصر از هر حیث مجلل و گرانبها بود. بیشتر ظروف از طلا و یا جواهرات رنگارنگ ترصیع شده بود. مبل اروپائی کمتز دیده میشد ولی در اطراف تالار انواع پستی و مخده و بالش برای نشستن گذاشته بودند. سر صبحانه که نشستند بهروز در کنار قاصد قرار گرفت و سر صحبت را باز کرد. در جواب سؤال قاصد که پرسید: ورود بنورستان چگونه بود؟ بهروز بالحن صادقانه ای گفت الحق استیبال صمیمانه و با محبتی کردند و برای من یقین شد که مردم نورستان مولای خود و ولیعهدش را بعد پرستش دوست دارند من در میان این مردم از زن و مرد يك قیافه غمناك و يك نگاه ناراضی و غضبناك ندیدم و حال آنکه در سایر کشورها در این قبیل موارد اگر جمعی دعا میکنند گروهی هم در دل نفرین میفرستند حال منم يك سؤالی از شما دارم؟

— بفرمائید؟

— چرا مردم اینجا برای ابراز شادی الله اکبر و یا علی و یا محمد میگویند در صورتیکه در غالب کشورها رسم است که هورا میکشند؟ قاصد که محبت باطنی بهروز پیدا کرده و از صحبت با وی لذت میبرد، خنده بلندی کرد و گفت: آقای بهروز مرا خیال برداشت با خود گفتم نکنند که از قدم اول بکارهای ما ایراد گرفته باشید حال جوابی که بمقام میرسد عرض میکنم. اولاً فریاد «هورا» بیش از چند سال نیست که در ایران معمول شده و ظاهراً از یادگاری قزاقخانه سابق است که روسها اداره میکردند بطور کلی کلمه «هورا» فریادی است که جنگجویان در حین حمله بدشمن میکشیدند و با این کلمه بجان هم میافتادند. اصل آن مغولی و از کلمه «آور» (یعنی بزن) میباشد. طوایف وحشی تاتار مانند قرقیزها در حین حمله «اوزان» میکشند. در اروپا از زمان ناپلئون معمول شد. حال ملاحظه میفرمائید که این فریاد برای ابراز شادی مورد ندارد و حال آنکه در گفتن یا علی و یا محمد و الله اکبر مردم نام خدا و رسول و ولی او را بر زبان میرانند. بعد از صبحانه قاصد گفت ناهار را بطور خصوصی خواهیم خورد ولی عصری مراسم رسمی خلعت پوشان بعمل خواهد آمد و تاجهاییکه برای آقای دکتر و آقای بهروز فرستاده اند تقدیم خواهد شد. عصر آروز مراسم خلعت پوشان در تالار بزرگ قصر خلیلیه بعمل آمد برای طاهره و سلیمان دو کرسی بلند در صدر تالار نهاده بودند. صف کشیدند. درب سمت قبله باز شد مردی که عمامه سبزی بسر و لباده مصری گشادی به تن داشت و معلوم بود که از پیشوایان روحانی است قدم بدرون تالار نهاد و بلافاصله بصدای بلند خطبه و دعائی خواند. عقب سر مرد روحانی چند نفر از بایران نورستانی بودند که بعد از هر جمله از دعا آمین میگفتند. از درب روبرو جمعی از دوشیزگان خوشگل و بلند بالای نورستانی که سینیهای زرنگار بزرگی بدست داشتند وارد و در مقابل روحانی قرار گرفتند. پیر مرد بمحل جلوس طاهره و سلیمان نزدیک شده یکی از دوشیزگان را پیش خواند و روپوش اطلسی را که روی سینی بود برگرفت

وتاج طلائیرا که در آن بود برداشته بصدای بلند گفت بسم الله و بالله و بسر سلیمان نهاد، جواهرات رنگارنگی بر تاج نصب و برفرق آن ورت خورشیدی دیده میشد که الماس درشتی در وسط داشت .

مرد در حالیکه مشغول خواندن دعا بود تاج دیگری را بر گرفته بر سر طاهره نهاد برفرق این یکی صورت ماه و ستاره را قرارداد داده بودند. با اشاره مرد دوتن از دوشیزگان با سینی هایی که در دست داشتند جلو آمدند و در کنار طاهره و سلیمان قرار گرفتند. معلوم شد لباسهایی است باید در بر کنند. خلعت های دکتر و بهروز عبارت از قبای نورستانی و کمر بند بایک قبضه خنجر گوهر نشان و شال زرد گرانبهایی برای دستار بود. مرد گفت ماشاء الله ولا حول ولا قوة الا بالله و دعائی خواند که همه آمین گفتند. دریافت کنندگان خلعت باطاق مجاور رفتند تا جامه هارا در بر کنند. جامه سلیمان عبارت از قبای نورستانی بود که دارای یقه بر گردان و دوازده دکمه از جلو می خورد و دامن کوتاهی داشت و از روی آن کمر بند بسته میشد برای طاهره شل بلندی بسبک نورستان از مخمل نازک آورده بودند. رنک جامه سلیمان و طاهره سبز بود که نشانه سیادت است غزاله و آفاق در حینیکه بطاهره و سلیمان در پوشیدن لباس کمک میکردند توضیح می- دادند که ماه و ستاره برفرق تاج طاهره کنایه از آن است که صاحب این تاج ملکه نورستان و مادر ولیعهد است یعنی از چنین ماهی چنان ستاره تا بنا کی بوجود آمده و اما خورشید که نشان رسمی نورستان و برفرق تاج آقا نصب شده اشاره بان است که در عهد دولت وی هم نورستان از انوار نعمت و معرفت برخوردار خواهد بود. بهروز که بستن و بیچیدن عمامه را با قاصد تمرین میکرد دست از شوخی و خنده همیشگی بر نمیداشت. آهسته بدکتر میگفت بعد از این ترا بجای دکتر یوسف خطاب آقا شیخ یوسف خواهم کرد بعد بطوری که قاصد نبیند - خنجر را از غلاف بیرون کشیده مستانه دور خود میچرخید و بتقلید از چاقو کشهای لات تهران میگفت آهای نفس کش. چند لحظه بعد که با جامه نورستانی به تالار برگشت، پیر مرد روحانی گفت که نظر مولا بر این است که « آقا » و دیگران با همین جامه ها و خلعت ها وارد شهر های نورستان بشوند .

* * *

نعمت آباد دوم شهر نورستان است که در دو فرسخی دروازه ک شور واقع شده عده نفوسش قریب بیکصد و پنجاه هزار نفر و کارخانجات مهم صنایع سنگین نورستان در اطراف آن تمرکز یافته است. ورود موکب ولیعهد به نعمت آباد برای دو ساعت از شب رفته معین شده بود تا مردم پس از نماز جماعت و مراسم دعای ولیعهد که قرار بود در تمام مساجد شهر برگزار شود برای استقبال حضور یابند. نیم ساعت بغروب از خلیلیه حرکت کردند از کشتزارها و خیابهای سبز و خرمی گذشتند. در همه جا درختان را با پمپ های برقی شستسو داده و لطافت خاصی بهوا بخشیده بودند در بین راه از طرف کشاورزان و کارگران کارخانجات احساسات بیریائی ابراز میشد تهرانیها برای اولین مرتبه مزارع نیشکر و درخت موز و نارگیل و میوه جات نایابی را در خاک ایران مشاهده کردند. یک ساعت و نیم از شب در بیرون دروازه نعمت آباد وارد باغ قصر حسینیة شدند تا نمایندگان شهر برای عرض تهنیت بحضور آقا شرفیاب شوند .

قاصد در حینیکه وارد باغ میشدند گفت با اینکه موقع مناسب نیست معینا لازم است توضیحات مختصری را که گاهی بعرض میرسانم بغاطر بسپارید تا تدریجاً با تاریخ و بعضی ازموز و کنایات کشور آشنا بشوید. آقای بهروز برسیدند که چرا نام این باغ و قصر را حسینیه گذاشته‌اند؟ بطوریکه سابقاً صحبت شد کشور مارا به - ملاحظاتی چند و منجمله این که نام مبارک شاه نعمت‌الله ولی سید نورالدین بود نورستان مینامند و شهر نعمت آباد هم بنام آن بزرگوار موسوم شده است. این باغ و قصر را به نام سید حسین اخلاطی که پیرو مرشد شاه بود حسینیه نامیدند این قصر بقدری محکم ساخته شده که تا جهان پایدار است برقرار خواهد بود. توجیهی که باستحکام این قصر شده اشاره با اولین ملاقاتی است که بین دو عارف بزرگ یعنی شاه نعمت‌الله و سید حسین اخلاطی در کنار رود نیل مصر دست داد. روزیکه شاه باچند نفر از همسفران بدیدن سید رفت، سید در خلوتگاه بود و بریدانش دستور داد که سید را در ایوانی بنشانند و طبقی نقل و نبات درپیشش بگذارند. شاه همینکه نشست و نظری بدان نقل ها کرد فرمود اگر از سر خوردن این نقل بگذریم و بجای دیگر نقل مکان کنیم بهتر خواهد بود از جا برخاست و با یارانش عازم جای دیگری شد. هنوز چند قدمی از خانقاه دور نشده بودند که سقف ایوان فرو ریخت. مولای ما این قصر جاودانی را بیاد ملاقات دو عارف بزرگ برپا ساخت بعداً که ملاقاتی بین شاه و سید روی داد سید رمزی از کیمیا و لیمیا را بشاه ظاهر ساخت. یکی دو روز بعد هم شاه که عازم زیارت خانه خدا بود از بین راه حقه‌ای بعنوان سوقات برای سید فرستاد سید سرحقه را باز کرد و از آنچه دید در شکفت ماند. آتش سوزانی در میان پنبه بود. در ایوان وسیع قصر حسینیه نمایندگان شهر نعمت آباد بحضور آمده خیر مقدم گفتند و رفتند و در بیرون منتظر شدند لحظه‌ای قبل از حرکت قاصد رو بطاهره و دکتر نموده گفت اگر میل دارید ممکن است بامن پیام قصر آمده. واکب ولیعهد را در حین ورود بشهر تماشا کنید. همگی بر بام قصر رفتند و بتماشای خیابان پهناوری پرداختند که موکب ولیعهد در آن صف بسته و در کمال آراستگی آماده حرکت بودند. خیابان مانند روز روشن بود. در میان شاخه‌های درختان هزاران چراغ برق بر نور میدرخشید پیشاپیش همه دو مرد قوی هیكلی بر اسبهای سفید سوار و تبرزین های بلندی بردوش داشتند اینها مأمور بودند اشعاری در تهنیت ورود بخوانند. پشت سر بیرقداران دو بست چابک سوار دیده میشدند که نیزه های بلندی بدست و دود و قرار گرفته بودند. همه عمامه بسرو خنجری بکمر داشتند. بعد از آنان قریب بسیصد سرباز بیاده با تبرزین هائی بدوش ایستاده و پشت سر آنها چندین صد نفر از دختران ماهر و که همه لباس بلند سفیدی در بروسبدهائی پرازا گل بدست داشتند تا زیر پای ولیعهد را گلریزان کنند. جمع کثیری هم از بزرگان شهر اعم از مرد و زن جلوی اتوموبیل‌ها جای گرفته بودند تا در حین حرکت تکبیر بگویند و صلوات بفرستند. درحینی که ولیعهد سوار ماشین میشد قاصد جلو آمد و دعائی خواند و «مهر ولایت» را از جیب در آورده بفرق تاج ولیعهد زد. نور گوهر شب چراغ که از تاج سلیمان درخشیدن گرفت بعدی بود که هزاران شعله از چراغهای

پرنور را تحت الشاع قرار داد .

با اتومبیل های روباز بطرف شهر حرکت کردند . از دروازه که داخل شدند اتومبیل « آقا » توقف کرد دوشیزه بهشت روئی که مجموعه بزرگی بدست داشت جلو آمد و در مقابل ولیعهد قرار گرفت . این مجموعه را مانند خوانچه نوعروسان توانگر بشکل زیبایی آراسته وهفت قلم ازحبوبات مانندگندم وبرنج و عدس وغیره خانه بخانه در آن چیده بودند . دوشیزه درحالیکه ازشرم وهیجان منقلب بود باصدای لرزان ازولیعهد تمناکردکه دست بروی حبوبات زند و آنها را تبرک کند تااز برکت دست مبارک و معصومش مردم نورستان برخوردار شوند . کودک ازروی حیرت نگاهی بمادرش کرد و به دستور طاهره آنچه میخواستند بجا آورد . تاج سلیمان که مانند ستاره تابناکی میدرخشید : تاثیر سحرآمیزی درمردم داشت که بدان نظرمیکردند و صلوات میفرستادند . نعره الله اکبر، یاغلی یامحمد که ازجمعیت صدهزارنفری برمیخاست ولوله در افلاک افکنده . تمام اهل شهر باستقبال و تماشای آمده بودند . زنها ومردهایی دیده میشدند که هرکدام دو ، بلکه سه طفل را بدوش داشتند و اظهار شادی مینکردند . مردم شهر اینقدر گل بماشین طاهره و ولیعهد ریخته بودند که تا سینه غرق برک گل شده بودند و موقعیکه بدر قصروالی شهر رسیدند خروج ازماشین مقدور نبود تا اینکه آمدند گلها را بیرون آوردند ودرب ماشین را بازکردند ، باغ قصر مملو ازجمعیت بود کسی از ورود و خروج مانع نمیشد طاهره و سلیمان چندین بار برائرتمنای مردم که مشتاق دیدار ولیعهد وملکه بودند بایوان قصرآمده باشاره سرو دست از مردم تشکرکردند . شب رادر نعمت آباد بسر بردند و روز بعد طاهره و سلیمان در اتومبیل روباز در معیت چند نفر ازنگهبانان تبرزین داربگردش در خیابانهای شهر پرداختند تا مردم ولیعهد و ملکه خویش را سیر تماشاکنند . بالاخره ساعت ورود به پایتخت نورستان یعنی شهر آب حیات فرا رسید . مرد بزرگی در این شهرمنتظر موکب ولیعهد بود . مولای مقتدرکشورنورستان یعنی سلطان محتشمی که یگانه مالک و صاحب اختیار چشمه آب حیات بود در انتظار ولیعهدش دقائق را میشمرد . شهررا مانند عروسی آراسته بودند . برحسب تمنای مردم شهرمولا موافقت کرده بود که ملکه و ولیعهد نورستان با تخت روان واردپایتخت شوند و مردم تخت روان را بدوش گیرند و ببرند برای اینکه بین جوانان شهر تقارو گیرو داری درکشیدن تخت بر نخیزد ازهر محله شهر چند نفر ازجوانان نام آور را برای اینکارانتخاب کرده بودند . دم دروازه شهر طاهره و سلیمان برتخت روان نشستند این تخت ازچوب صندل و روکشی ازطلا داشت که با جواهرات رنگین خاتمکاری کرده بودند . دربین مردم معروف بود که تخت ازیادگاری پادشاهان ماداست که درچند هزارسال پیش در کویر لوت سلطنت میکردند قریب بدوازه ذرع طول و سه ذرع عرض داشت دروسط آن سایبانی از اطلس بر پاداشته بود که برعرشه آن قبه ای ازفیروزه و از اطرافش منگوله هایی از الباس و یاقوت وزمردو فیروزه آویخته بود در زیر سایبان ، دو کرسی بلند پایه دار قرار داشت که به تکیه گاه هر دو صورت خورشید رسم شده بود طاهره و سلیمان بر آن

جلوس کردند . در قسمت جلوی تخت چند دوشیزه پربروی که خرمن ها گل در اطراف داشتند جای گرفتند . در عقب سایبان هم دو نفر پاسدار افتخاری باتبرزین گوهر نشان ایستادند .

جوانان نورستانی یا علی گفته تخت را بلند کردند و بردوش گرفتند . علاوه بر سواران نیزه دارو پیادگان تبرزین دارو غیره که از نعمت آباد جزء موکب ولیمهدر آمده بودند در ورود به پایتخت یکی از مشایخ شهر پیشاپیش تخت تبرزین بدوش حرکت میکرد و با صدای دلکش اشعاری در مدح شاه مردان علی علیه السلام میخواند پشت سر او عده زیادی از دختران همه سبدهای گل بدست زیر پای موکب ولیمهد را گلریزان میکردند . دخترانی که سوار تخت بودند به سروروی مردم که به تماشا ایستاده بودند گل میریختند و مردم این گلها را مانند گوهر گرانبهائی میگرفتند و پیادگار نگاه میداشتند قلم نویسنده عاجز تر از آن است که سروروی شادی مردم نورستان را در آن روز وصف کند و مردم از بزرگ و کوچک چنان نمره الله اکبر، یا علی، یا محمد بلند کردند که ملائکه در آسمان صدای الحمد یکدیگر را نمی شنیدند .

زمین میلرزید و انعکاس آن در آسمانها می پیچید و صدای آدمیان بگوش فرشتگان میرسید . از اسپند و کندر و عود که قدم بقدم دود میکردند عطر دلآویزی بر میخاست . ماشاء الله میگفتند و لاحول میخواندند . آن روز برای مردم نورستان روز تاریخی بود . سلطانی که قریب چهارصد سال بر آنها سلطنت کرده بود ، اکنون میخواست ولیمهدی برای خویش انتخاب کند . جمعی گریه میکردند برخی دعا میخواندند و شاه ولیمهدش را دعا میکردند تخت روان را از پله های عریض قصر مولا بالا برده در مقابل سرسرا زمین نهادند . طاهره تاج بسرو شمل سبز مخملی بدوش دست سلیمان را گرفته قدم در ایوان نهاد . بهروز کیچ و مات بود . فیلم کثو پاتر را با آن همه جلال و شکوه دیده بود ولی هرگز جلال و عظمت آن بدین پایه نبود . دکتر در شك بود که آیا آنچه می بیند حقیقت دارد یا خواب و خیالی بیش نیست - مردم ایران همه معتقدند که در کویر لوت پرنده پر نمیزند و در آن دشت پهناور جز خورشید کسی دیده نمیشود . چگونه میتوان باور کرد که در وسط ریگزارهای سوزان و نمکزارهای بی پایان ایران کشوری بدین حشمت و عظمت وجود داشته باشد؟ طاهره لختی مردد ماند که چه باید کرد قاصد جلو آمده گفت فرمان مولا است ، از گردها به حضورش شرفیاب شویم قاصد برای راهنمایی جلو افتاده طاهره و سلیمان و بعد دکتر و بهروز قدم بدرون قصر نهادند . بهروز قبل از ورود بقصر وقتی شنید کسی جز این پنج نفر بدرون قصر نخواهد رفت ، خود را با آفاق رسانده همین قدر پرسید : شما را دیگری زیارت خواهیم کرد ؟ آفاق منقلب و مجزون بود . گفت ما در همین نزدیکی زیر سایه مولا هستیم .. از سرسرای وسیعی گذشته و وارد تالار بزرگی شدند که کمی تاریک بود . در صدر تالار بر روی تخت بزرگی که بیش از نیم ذرع ارتفاع نداشت مردی عمامه سبزی بسرو لباده مشکی در بر روی مخته نشسته بود . قاصد تعظیمی کرده بصدای بلند گفت : بسم الله و بالله سلام بر توای مولای نورستان ، شاد باش که اینک ولیمهدت از راه رسیده

مولا ازجا برخاست و از تخت فرود آمد و قدمی جلونهاد، آنگاه آغوش خود را باز کرده با صدائی که معلوم بود از شدت تأثر و هیجان میلرزد و سلیمان کرده گفت: فرزند عزیزم بیا، بیا نوردیده حیدر، مولا رو با آسمان نمود: خدایا چگونه شکر این نعمت بجا آورم، بآرزویم رسیدم و آخرین بازمانده دودمان نعمت الهی را دیدم. . . طاهره سراپا میلرزید و قلبش بشدت می طپید. سایه‌مان چند قدم جلورفت. مولا کودک را بلند کرده در آغوش کشید. سروریش را میبوسید و میگفت جان و دلم، امید عمرم: ولیعهد ما هم. . . قطرات اشک از چشمان مولا بروی محاسن سفید و سیاهش میچکید. مولا سلیمان را بر زمین نهاد و طاهره را در آغوش فشرد و از پیشانیش بوسید. طاهره نیز خرم شد و بوسه بر دست مولا زد. آنگاه مولا رو بدکتر کرده گفت شما هم مثل فرزند من هستید از شما بسیار ممنوم که مرا از دیدار فرزند ولیعهدم محروم ننکردید و رنج مسافرت را بر خود هموار ساختید، شما آقای بهروز بسیار خوش آمدید! خدا بر همه توفیق عطا فرماید و دست سلیمان را گرفت و بسوی تختش رفت و طفل را در کنار خود نشاند. سایرین بر کرسیهای مجللی که در اطراف تخت بود قرار گرفتند. قاصد در تمام این مدت با نهایت ادب دم در ایستاده و این صحنه را تماشا می کرد. مولا نزدیکش خواند و خواست با وی معانقه کند. قاصد دست مولا را بوسید و مولا هم بوسه بر پیشانی قاصد زده گفت: از شما حاجی سعید بسیار ممنونم الحق زحمت کشیدی و منتهی بر مردم نورستان نهادی مولا سلیمان و طاهره را در طرفین خویش؛ روی تخت نشاند و با طاهره گرم صحبت شد و پیای دست بسرو زلف سلیمان میکشید. دکتر غرق حیرت و اندیشه بود مولا را از روی دقت بر اندامی کرد و با خود میگفت: حقیقتاً در حیرتم. آن چه می بینم حقیقت یا دارد؟ این مرد که شکل و هیكل روضه خوانان ظاهر الصلاح تهران را دارد چگونه موفق شده است در کوبیرهای سوزان ایران صاحب سلطنتی بشود که پادشاهان عالم اگر بشنوند از تاج و تخت خود سیر میشوند. چگونه موفق شده است به چشمه آب دست حیات یا بدوزندگی جاودانی برای خود تأمین کند. چهل ساله یا پنجاه ساله بنظر میرسد ولی شکی نیست که سیصد، بلکه چهار صد سال است که بر چنین کشور پر نعمتی فرمان میراند و اگر بخواهد چهار هزار سال دیگر سلطنت خواهد کرد. خدا یا چه حکمتی در کار بوده که چنین دولتی را بر چنین آدمی بخشیدی؟ میلیاردها طلا و جواهر در اختیار دارد، مالک غنی ترین معادن طلای جهان است و از قرار گفته قاصد کیمیاهم میدانند و اگر بخواهد میتواند چهار هزار سال دیگر عمر کند. با این طول عمر و این همه مال و دولت چه استفاده ای از زندگی کرده و میکند - قطعا هیچ!

چه نعمتی دست چه آدمی افتاده؟ اگر بپرسی اروپا و امریکا را سیاحت کرده ای لب دریا رفته و در آن بهشت های زمینی با آن پر پرویان زیبا تراز حوری شبی را صبح کرده ای از شراب شامپانی دبور دولبی تر کرده و از دست مهرویان گلندام جامی گرفته ای؟ در جواب خواهد گفت این جاها را که میگوئید نرفته و ندیده ام ولی بکنه مشرف شده و بزیارت عتبات رفته ام، شامپانی نخورده ام ولی از آب زمزم سیراب شده ام، عجب دنیائی است ای دادبیداد. . . دکتر نگاهی از روی کینه و حسد

بمولا کرده با نبود گفت: اگر دستم رسید و کلید چشمه و کنجهای ترا بدست آوردم که میدانم چه بکنم. یا جان بر سر اینکار خواهم نهاد یا جای ترا، ای مرد عامی بی سعادت، خواهم گرفت.

دکتر غرق این افکار بود که صدای لطیفی بهوشش آورد. دخترک زیبایی سینی شربت جلویش گرفته و منتظر بود... بهروز در عالم دیگری سیر میکرد توجیهی باطراف نداشت و فکرش دنبال آفاق میگشت. همینکه فهمید آفاق وارد قصر مولا نشد و بخانه خویش رفت قلبش فشرده شد. در این چندروزه که همه جا با آفاق بود هر لحظه که میخواست بروی دلدار نظر میکرد و خوش بود. حال که جدائی بمیان آمده فهمید که این دختر نورستانی تا چه اندازه دل از کفش ربوده با خود گفت باید فکری کرد و آفاق را بدست آورد. مولا در حالی که با زلف سلیمان بازی میکرد با طاهره گرم صحبت بود. بیای سوالات میکرد و با کلهک دقت بجوابهای طاهره گوش میداد. از بیرون صدای جمعیت بگوش میرسید و دمبدم بیشتر میشد. یکی از پاسداران قصر وارد تالار شده سخنی بگوش قاصد گفت قاصد جلو مولا رفته گفت: نمایندگان مردان و زنان نورستان برای عرض تبریک اجازه شرفیابی میخواهند. مردم شهر هم در میدان مقابل قصر جمع شده و تمنا دارند و لیمهدرا زیارت کنند. مولا که خود با طاهره و سلیمان بر روی تخت قرار داشت دکتر و بهروز را هم پیش خوانده در طرفین تخت بر روی کرسیها نشاند و بقاصد گفت: اول زنها وارد شوند. درهای بزرگ تالار را بطرف سرسراباز کرده بلافاصله صدای سرود ملکوتی بلند شد و قریب بده دوازده نفر دختران خردسال که همه پیراهنهای سفید بر تن و دسته گلی بدست داشتند وارد شدند و در حالی که مشغول خواندن بودند گلهارا بروی تخت در مقابل و لیمهد نهادند. پشت سر آنها قریب بسی نفر از زنهای نورستانی از بیرو جوان وارد تالار و در مقابل تخت صف کشیدند از آن میان پیرزنی که با همه پیری کیسوانی دراز ترا عمر خود داشت، قدم پیش نهاد و با صدای لرزان گفت: مولای ما، زنهای نورستان که چندین نسل است در عهد دولت و سلطنت تو خوشبخت و دلشادند هر بار که صدای خنده و شادی فرزندان و کودکان را در اطراف خود میشنیدند بی اختیار بیاد تنهایی توافتاده و از اینکه صدای چهچه و خنده کودکی از قصر مولا بر نمیخاست محزون میشدند خدا را شکر که امروز از این رنج هم آسوده شدند و فرشتهای بدین زیبایی وارد این قصر شد. خدا قدم این کودک معصوم را که فرزند تمام نورستان است بر کشور ما مبارک کند. پیرزن دست برد و از خوانچه ای که یکی از زنهای بدست داشت جامه را برگرفت و باز کرد و بروی زانوی سلیمان نهاد گفت این قبای مروارید دوز که تقدیم میکنم جامه ایست که در دوختن آن زنهای تمام خانوادههای نورستانی شرکت داشته اند. از روزیکه خبر تبیین و لیمهد را شنیدیم این جامه را بدست گرفتیم و دست بدست دادیم تا از هر خانوادگی سوزنی بدان زند و مرواریدی بدوزد... پیرزن صلواتی فرستاد و دختر دیگری را که سینی و منقل آتش بدست داشت پیش خواند و مشتکی اسپند و کندر در آتش ریخته دعا کرد. با اشاره مولا قاصد طرف بزرگی را که پراز نقل بود برداشت و از مقابل زنها گذشت زنها هر کدام یکی دودانه بر دهان

گذاشته و مشتی هم من باب تبرک بر میگرفتند تا بدیگران بدهند. زنها خارج شدند و پشت سر آنها نمایندگان مردان نورستانی آمده تهنیتی گفتند و شمشیر و حمایلی که در نهایت ظرافت تهیه شده بود تقدیم کرده و بیرون رفتند. صدای جمعیتی که در بیرون قصر اجتماع کرده بودند و صدای الله اکبر آنها که با آسمان میرفت دمدم بیشتر میشد مولا دست سلیمان را گرفته با اتفاق طاهره و دکتر و بهروز بایوان قصر آمد تا مردم و لیمهدرا زیارت کنند.

آفتاب غروب کرد و یک مرتبه صدای اذان از شهر بلند شد. گویی در هر کوی و برزن هزاران نفر اذان میگویند. مولا رو به همانان خود کرده گفت: من شب در نماز جماعت حاضر میشوم روزها یکی از یاران هفتگانه بجای من پیشنهاد میشود. حال بسجد میروم انشاء الله امیدوارم که فردا شب همگی باهم بمسجد برویم مولا در حین خروج رو بقاعد کرده گفت: پذیرائی مهمانان بر عهده شما است مکان هر کس را نشانش بدهید. شام را باهم خواهیم خورد. مولا بیرون رفت. تهرانی ها دور قاصد را گرفتند. هر یک سؤالاتی داشتند قاصد گفت فعلاً بفرمائید تا بعد عرض میکنم. یک قسمت از قصر را که اطاقهای متعددی داشت بطاهره و دکتر اختصاص داده بودند که وقتی بعداً وارد شدند از جلال و شکوه آن در حیرت ماندند. عمارت جداگانه ای هم برای بهروز معین کرده بودند. موقعیکه میخواستند با اطاقهای خود بروند، طاهره بقاصد گفت: راستی حاجی آقا میخواستم یک موضوعی را که برای من معما شده از شما سؤال کنم. من از طرز لباس خانمهای نورستانی سردرنمیآورم چرا بعضی خانها شل دارند و بعضی دیگر ندارند. عده ای از خانمهای جوان با منتهای ظرافت و دلربائی آرایش میکنند و لباس میپوشند جمعی دیگر که شاید جوانتر و خوشکلتتر هم هستند همه بدون آرایش لباس ساده در بر و شنلی از روی لباس دارند مثل این است که زنهای نورستانی لباس متحد الشکلی دارند که دورقم بیش نیست یکی به اصطلاح ما بسیار ظریف و آرتیستیک و دیگری ساده و املی؟ - مقصودم این است که اگر مقرراتی در این قسمت دارید بمن حالی کنید تا من هم رنگ شوم قاصد لبخندی زده گفت: درست ملتفت شده اید، تقریباً همینطور است که میفرمائید در نورستان رسم است که دخترها تا وقتی که بعد بلوغ نرسیده اند لباس ساده و کودکانه دارند ولی همینکه بسن ازدواج رسیدند در انتخاب طرز لباس و آرایش آزادند و هر قدر بخواهند میتوانند ظرافت و دلربائی بکار ببرند. این رسم منحصر بنورستان نیست بلکه نظیر آن در بعضی کشورهای اسلامی که زنهادر حجاب هم هستند دیده میشود. آآن بخاطر آمد که سیاح معروف ایرانی مرحوم حاج زین العابدین شیروانی مشهور به مستعلیشاه در جائیکه از شهر یار کند در ترکستان چین اسم میبرد پس از وصف زیبایی مردمان شهر شمه ای هم راجع بزنها آنجا دارد بدین مضمون: «رسم و عادت آنولایت است که دختران آن کشور مانند بوسنه و کاشغر کشاده روی باشند. در کوچه و بازار و دشت و گلزار چون خورشید بی حجاب گردش نمایند و اگر شخصی طالب یکی از آن دختران گردد، بعد از تراضی طرفین با اشارت آن دلبر نزد پدر و مادر آن دختر رفته بانکه صدق صورت عقد شاهد مراد ظاهر گردد.»

دکتر گفت جناب حاجی الحق حافظه غریبی دارید که میتوانید عین عبارت کتابی را که شاید در چند سال پیش خوانده اید نقل کنید . قاصد گفت اینهم از برکت آب حیات است که از دست مولا خورده‌ام . آب حیات نه تنها از ضعف و پیری قوای بدن جلوگیری میکند، بلکه بر آن میافزاید . قاصد سخن را دنبال کرده گفت بطوری که عرض کردم دوشیزگان نورستان که در آرزوی ازدواج و شوهراند در انتخاب جامه و طرز آرایش البته بطوریکه زننده و جلف نباشد آزادند ولی حق ندارند شل بدوش کنند و شل فقط مخصوص زنهای شوهردار است که بدوش میکنند تا برجستکیهای پیکرشان دیده نشود . بهروز کلام قاصد را قطع کرده پرسید : پس چرا آفاق خانم که دوشیزه است در تهران شل داشت . قاصد خنده‌ای از روی لطف کرده و نگاهی بطاهره نموده و گفت سؤال بسیار بجائی است ولی باید بگویم دخترانی که موقتا یا برای همیشه مایل با اختیار شوهر نباشند میتوانند شل بدوش گیرند . آفاق برای کار مهمی مثل خدمت طاهره خانم و «آقا» بتهران آمده بود و البته در چنین حالی بفکر شوهر نبود . حال در نورستان ملاحظه خواهید فرمود که باچه دلربائی مخصوصا در مقابل «سرکار» ظاهر خواهد شد . بهروز سرخ شد و طاهره و دکتر خندیدند. باری همینکه دختر شوهر کرد، از دلربائی در جامه و آرایش خود داری میکند زیرا معنی ندارد که زنی با داشتن شوهر در فکر دلبری از مردان دیگر باشد . در فرنگ و اخیراً هم در بعضی کشورهای اسلامی زنهای شوهرداری دیده میشوند که در خانه و مقابل شوهر از حیث جامه و آرایش در نهایت کثافت عرض اندام میکنند ولی همینکه بخواهند از خانه خارج شوند ولو اینکه مهمانی در کار نباشد و فقط برای خرید بخیابان بروند صدقلم آرایش میکنند بطور کلی در کشورهای دیگر تشخیص زن شوهر دار از پیشوهر مشکل و گاهی اسباب زحمت است ولی در نورستان مثل اینست که بریشانی هر زنی نوشته باشند که آزاد است یا در عقد دیگری، زنهای بیوه هم که بخواهند شوهر کنند حال دوشیزگان را دارند . قاصد برای رفتن عجله داشت . همینکه دکتر و بهروز را بعمارت آنان هدایت و خدمه را معرفی کرد گفت امشب محض خاطر شما از فیض نماز جماعت تا حدی محروم ماندم حال عجله دارم شاید بدو رکعت آخر برسم . این را گفت و رفت . مولا برسم هر شب پس از نماز بمنبر رفت و خطبه خواند و بعد بمناسبت نزدیک شدن عید قربان و عید غدیر اخبار و احادیثی مناسب حال بیان نموده مردم را از ورود ولیمهد آگاه ساخت و خبر داد که مراسم نامزدی سلیمان بولایت عهد در شب عید غدیر خم برگزار خواهد شد . جمعیت چند هزار نفری که در مسجد بودند در جواب مژده ای که مولاداد نعره الله اکبر بلند کردند ، مولا در جمعیت کلیه یاران هفتگانه به قصر آمد و مهمانان خود را برای شام دعوت نمود ، علاوه بر مهمانان و یاران هفتگانه پیرزنی هم که از طرف زنهای نورستان ورود ولیمهد را خیرمقدم گفته بود بر سر شام حضور داشت . مولا یاران هفتگانه اش را با ذکر شغل و وظایفی که هر یک داشتند به مهمانان تهرانی معرفی کرده وقتی به یکانه زن نورستانی که بر سر سفر حاضر بود رسید گفت نام این بانو خدیجه صفدری است

که بانوی بانوان نورستان شمرده میشود. رئیس بنگاههای نکو کاری نورستان است. از طرف شوئی در تیم خانه بدین مقام رسیده و در خدمت بخلق کارش بجائی کشیده که اکنون بالادست یاران هفتگانه مینشیند. خدا توفیقش را زیاد کند. بهروز بر سرشام بیابی از یاران هفتگانه سؤالات مختلفی میکرد مثل این بود که میخواست در يك شب از تمام اوضاع و احوال نورستان اطلاع بهمرساند. مولا بیشتر با طاهره که درست راست وی نشسته بود صحبت میکرد. از آن میان فقط دکتر ساکت بود و سخت متفکر بنظر میرسید. مولا در ضمن اینکه با طاهره صحبت میکرد. متوجه حال دکتر شده از طاهره پرسید که آیا آقای دکتر بطور کلی کم حرف است یا اینکه فقط امشب متفکر و اندیشناک میباشد. طاهره از این سؤال کمی بکه خورد و گفت نخیر کم حرف هم نیست ولی ظاهراً امشب خسته است. مولا رو بدکتر نموده گفت آقای دکتر بچه فکر میکنید؟ شما را خیلی متفکر مبینم دکتر که حقیقتاً غرق افکار خود بود، سر بر آورد و گفت صحیح میفرمائید و از زیادی فکر و خیال نزدیک است دچار اختلال مشاعر بشوم. گمان میکنم هر کس دیگری هم جای من بود همین حال دچار میشد. وقایعی که در این چند روز برای من پیش آمده بقدری غریب و حیرت آور است که مفز کوچک من قادر بهضم آن نیست. تصدیق میفرمائید که تنها حضور در این مجلس و بر سر این سفره کافی است که مثل منی را در دریای فکر و خیال غرق سازد. شخص شما و این آقایان یاران هفتگانه را نگاه میکنم که بظاهر چهل یا پنجاه ساله بنظر میآید و حال آنکه عمر خود شما نزدیک است بچهارصد سال برسد و هر يك از این آقایان دویست یا سیصد سال است که در خدمت شما بسر میبرند. این قصری که مادر آن شام میخوریم، الحق قصر شاهانه ایست، از این قصور در جهان فراوان است ولی آنچه مرا غرق حیرت ساخته این است که قصری بدین عظمت و شکوه و باغی بدین طراوت و صفا در نقطه‌ای از روی زمین قرار گرفته که معروف است پرنده در آن پر نمی زند.

من قبل از حرکت از تهران سری به کتابخانه های بزرگ زدم تا اطلاعاتی در باره کویر لوت بدست آورم. تمام سیاحان و جغرافیا نویسان قدیم و جدید همه در این سخن متفق القولند که کویر لوت ایران خشک ترین و مهیب ترین کویر های دنیا است. مثلاً خانیکف مستشرق معروف که گوشه‌ای از کویر لوت را دیده و از آن گذشته مینویسد: بسیار مشعوف و مسرورم که سلامت از سخت ترین کویر های دنیا گذشتم، زیرا کویر های گبی و قزل قوم که بخشکی و بیحاصلی معروف اند در مقابل کویر لوت دشتهای حاصلخیزی بشمار میآیند.

حتی سیاحان عرب که کویرهای عربستان و افریقا را دیده اند میگویند که آنها در مقابل کویرهای ایران مراتع پر نعمتی می باشد. کویر لوت بقدری وحشتناک است که هنوز کسی جرئت نکرده از میان آن بگذرد با این حال چگونه میتوان باور کرد که در ناف کویر های ایران کشور پر نعمتی مانند بهشت برین بنام نورستان وجود داشته و مردم آن از حیث رفاه و آسایش خوشبخت ترین خلق الله باشند آیا کشور نورستان که شما سلطان مقتدر آن هستید از قدیم وجود داشته یا خود شما

آن را بوجود آورده‌اید؟ چگونه شما موفق شدید بآب حیات دست یابید و بعمر جاودانی برسید. آیا این چشمه را برحسب تصادف و اتفاق کشف کرده‌اید یا میراث کس دیگری است که بشما رسید؟ اینها همه برای من معما شده و هرچه برای حل آن فکرمیکنم عقلم بجائی نمی‌رسد و نزدیک است از شدت فکر و خیال دیوانه بشوم اصلاً چه شد که بدین مقام رسیدید؟ چنان مشتاق و تشنه شنیدن سرگذشت شما هستم که باورکنید حاضرم شب‌ها و روزها تشنه و گرسنه نشسته و جواب سؤالات خود را از زبان شما بشنوم. دهان دکتر گرم شده بود. متصل میگفت و اظهار حیرت میکرد مولا و یاران هفتگانه با لبخند شیرین بسخنان دکترا گوش میدادند و گاهی نگاهی با هم رد و بدل میکردند. دکترا با لحنی آمیخته با هیجان و استعجاب سخن میگفت. همینکه ساکت شد مولا گفت: من بشما آقای دکتر حق میدهم و برای اینکه شما را از این گرداب افکار نجات بدهم حاضرم سرگذشت خود را از روز اول تا باین ساعت شرح دهم. دیشب شما از راه رسیده و خسته شده‌اید منم کارهای زیادی دارم که باید با یاران هفتگانه ام مشورت کنم. امیدوارم در اولین فرصت و شاید هم از فردا بتوانم سرگذشت عجیب خود را برای شما و طاهره خانم بیان کنم و شمه‌ای از اسرار آب حیات و تاریخ کشور نورستان را شرح دهم و هیچ‌یک از سؤالات شما را بی‌جواب نگذارم. بعد از شام مولا برخاسته و روبرو طاهره و دکترا کرده گفت من همه شب با یاران هفتگانه ام مجلس مشورتی داریم. شما خسته‌اید و بروید استراحت کنید انشاءالله صبح فردا بیازدید شما خواهیم آمد. قسمتی از قصر که بولیمهد و والدینش اختصاص داده بودند دارای چند تالار وسیع و اطاقهای متعددی بود. در تالار بزرگ که سالون پذیرائی محسوب میشد تا بلوهای زیبا و با شکوهی بدیوارها زده بودند یکی از تا بلوها بارگاه حضرت سلیمان را با حشمت و جلال معروفش نشان میداد در یک قسمت از بدنه دیوار شرقی خضر پیغمبر و اسکندر و آب حیات را کشیده بودند و در سمت دیگر هم صحنه جنگ شاه اسمعیل صفوی با شیبک خان از بک جلب توجه میکرد. طاهره و دکترا نگاه مختصری به اطراف سالون نموده وارد سرسرای دیگری شدند در این سرسرای چند زن نورستانی بحال احترام صف کشیده و منتظر میهمانان تازه وارد بودند زن جوانی که بسیار زیبا و بسبک زنهای نورستان دورشته گیس بلند از روی شانه بجلو انداخته بود، سرصف قرار داشت. این زن قدم پیش نهاد و با لهجه خالص تهرانی نام خود را فاطمه و شغلش را سرپرست خدمه قصر معرفی کرد. دو چیز این زن مایه حیرت طاهره شد: یکی اینکه تهرانی بود و دیگر شباهت عجیبی بدکترا داشت. فاطمه اشاره بیک سمت سرسرای نموده گفت این سه اطاق برای خوابگاه «آقا» و «ملکه» و آقای دکتر معین شده و اطاق وسطی از آن ملکه است که بهر دو طرف در دارد دکترا شنیدن کلمه «ملکه» کسی ناراحت شد. با اشاره فاطمه دو دوشیزه جلو آمده دست و لیعهدرا گرفتند و با ناز و محبت تمام بخوابگاهش بردند. فاطمه گفت این دو دوشیزه مخصوص پرستاری «آقا» معین شده‌اند. و دو زن دیگر را برای خدمتکاری طاهره و دوترا را برای خدمتکاری دکترا معرفی کرده و گفت که خود وی نیز در همه اوقات برای خدمتکاری حاضر است.

طاهره همراه سلیمان بخوابگاه و لیعهدرفت با دست خود لباسهای کودک را

در آورده پرستاران را از بعضی صفات و اخلاق طفل خود آگاه ساخت و بچه را در بستر خوابانید و از پیشانی‌ش بوسیده دعائی بالای سر طفل خواند و بخوابگاه خود رفت خوابگاه طاهره اطاق وسیعی بود که گنجینه‌های متعددی در آن قرار داشت بالای سر تخت خواب تابلوی بود که مجلس پوسف و زلیخارا نشان میداد در دیوار سمت شرقی اطاق که قابسازی و کجج بری ظریفی داشت شمایل امیر المؤمنین علی (ع) را با حسنین نقاشی کرده بودند و درست مقابل آن صورت مرد نورانی را کشیده بودند که از قرار کتیبه دورش معلوم بود که تصویر شاه نعمت‌الله ولی است. دوشیزگان خدمتکار گنجه‌ها را باز کرده نشان دادند. انواع و اقسام لباسهای رنگارنگ از حریر و اطلس و مخمل و غیره در آنها آویخته و زینت آلات گرانبهای چیده بودند. جامه‌ها همه بطرز نورستانی و در نهایت سلیقه و ظرافت تهیه شده بود. طاهره دوشیزگان خدمتکار را مرخص کرده خود به تنهایی به تماشای انائیه خوابگاه و محتویات گنجه‌ها پرداخت و همه را خوب و ارسی کرد. جامه‌های گوناگونی بر میداشت و در بر میکرد و خود را در آینه میدید و در می‌آورد. بالاخره روب دوشامبر صورتی که از ساتن گلدار دوخته شده بود انتخاب کرده در بر نمود و بآینه نظر کرد الحق مانند يك ملكه زیبا و برازنده بود. زن نيك از فرط شادی و هیجان در فکر خواب نبود و اگر هم میخواست خوابش نمیبود حق هم داشت. ماجرائی که در این چند روز بروی گذشته بود بحدی حیرت‌آور و تازگی داشت که اعصابش را سخت تکان داده و بهیجان روحی شدیدی گرفتارش کرده بود تا يك هفته پیش در خانه محقری در پس کوچه‌های جنوب تهران بسر میبرد و افتخار میکرد که همسایگان فقیرتر از خودش او را « خانم دکتر » صدا میکردند، حال در قصر شاهانه جای داشت و عنوانش « ملکه کشور نورستان بود » وقتی بخاطر می‌آورد که مردم نورستان با چه جلال و حشمتی استقبالش کردند با خود میگفت که شاید این همه را بخواب می‌بیند و حال آنکه در چند روز قبل در خواب هم ممکن نبود چنین اوضاعی را ببیند ولی خوابی در کار نبود و این هم حقیقت داشت مادر و لیعهد و ملکه کشور سعادت مند و بی‌مانند نورستان بود. از روی تخت برخاست و بروی صندلی راحتی نشست و منتظر دکتر بود و یقین داشت که بسر اغش خواهد آمد چند دقیقه گذشت و از دکتر خبری نشد. طاهره از غرور آمیخته با عشوه و ناز که مخصوص زن‌هاست نمیخواست پیشقدم شده و نزد شوهرش برود. از این که دکتر دیر کرده کمی عصبانی شد طاهره هم مانند بسیاری از مردم میخواست از تعریف سعادت و مسرت خود بدیگری لذت بیشتری ببرد این خود از صفات انسانی است که سعی دارد همیشه دیگری را در غم و شادی شریک خود سازد تا غمش کمتر و شادیش بیشتر شود. عاقبت طاقت نیاورد و ناز و غرور را زیر پا گذاشته از جا برخاست و عازم اطاق دکتر شد. در بی از وسط اطاق زن و شوهر را بهم متصل میکرد، قبل از این که برود جلو آینه رفت و خود را تماشا کرد برق شادی از چشمانش می‌درخشید دید هنوز جوان و دلرباست بنظرش رسید که هرگز به چنین زیبایی و رعنائی نبود لبخندی زد و روانه شد همینکه خواست در ب اطاق دکتر را باز کند، صحبتی بگوشش رسید. نفس را در سینه حبس کرده و گوش داد. دکتر بازن تهرانی که سرپرست خدمت قصر و لیعهد بود صحبت

میکرد زن صدای بس جذابی داشت و بالهجه خالص تهرانی حرف میزد این زن کیست؟ طاهره خیال میکرد که دکتر از فرط خستگی بخواب رفته و پیش خود فکر کرده بود که با ناز و نوازش از خواب بیدارش کند. حال میدید که دکتر خود بیدار و با زن جوانی صحبت میکند ابرو هم درهم کشید. سابقا گفتیم که دکتر متخصص معالجه اطفال بود. طاهره بخاطر آورد که دکتر در ایامی که در طهران طبابت میکرد گاهی با بعضی از مادران اطفال بیش از آنچه لازمه دادن دستور دوا و غذا بود صحبت میکرد و همین قضیه موجب حسادت طاهره میشد و کار بمشاجره و گفتگو میکشید. قلب زن با وفا فشرده شد. راست است که در تهران چیزی بچشم خود ندیده بود، ولی نسبت بصداقت دکتر در زناشویی چندان اطمینان نداشت. گوش داد. صحبت فاطمه باین جا رسیده بود که میگفت: در یزد خبردار شدیم که بژاندارمهای بین راه دستور داده اند که مارا هر جا ببینند توقیف کنند تصمیم گرفتیم برای گمراه کردن تعقیب کنندگان از بیراهه بکویر بزیم و فرار کنیم. از یزد بیرون آمده وارد جاده کرمان شدیم ولی بعد از چند فرسخ بجاده یزد و خراسان که از کویر میگذرد داخل شدیم بدبختانه ماشین ما در وسط کویر خراب شد هر دو جوان و بی تجربه و نابلد بودیم غذا داشتیم ولی آبلان کم بود. ولی یک شب و یک روز با آب رادیاتور اتومبیل دفع تشنگی میکردیم. با همه قناعت و صرفه جوئی آب تمام شد و جرعه ای بیش نماند که آنرا هم نامزد باصرار بمن داد. خلاصه نامزد از تشنگی جان داد و من نیمه جان افتادم که ساربانهای نورستانی رسیده و نجاتم دادند و باینجا آوردند. بعدها از ساربانان شنیدم که چاه آب در نیم فرسخی ما بود و ما از نابلدی اطلاع نداشتیم. از قراریکه تعریف میکردند خود ساربانها هم در آن موقع آبی همراه نداشتند و مرا باخون شتر از تشنگی نجات داده بودند. مامورین نورستان تکلیف کردند که مرا بتهران نزد اولیایم بفرستند. ولی چون از خانه پدری فرار کرده بودم روی بازگشت بوطن نداشتم و در نورستان ماندم.

هنوز یکماه از ورودم به پای تخت نگذشته بود که خواستگارهای زیادی پیدا کردم. زن های نورستان به خوشگلی معروف اند. از طوایف ایرانی فقط کرد هامیتوانند از حیث زیبایی بانورستانی ها رقابت کنند. میدانید که سکنه اصلی نورستان با زماندگان مادها هستند کرد ها از همان نژاد ایرانی میباشند. باری با این که من قابل نبودم و بسیاری از دختران نورستانی خوشگلتر از من بودند معینا جوانان اینجا شاید از لحاظ تازکی که برای آنها داشتم و در نظرشان تحفه نایابی بودم برای ازدواج بامن سرو دست میکشستند چنانکه خود شما هم لابد دیده اید که بعضی از جوانان ایرانی آکله هائی را از فرنگ بعنوان تحفه گرفته بایران میآورند بالاخره جوانی را که از مقربین درگاه مولا و رئیس خزائن دولتی اینجا بود پسندیده بعقدش درآمد ولی بدبختانه سازش باهم نداشتیم اولاً طرز تربیت ما متفاوت بود و در زانی من افکار بلندی داشتم و برای سعادت خود و شوهرم نقشه هائی کشیده بودم که او موافقت نداشت یک سال بیشتر شوهرداری نکردم. شوهرم از طرف مولا برای انجام مأموریتی بارو با رفت هرچه اصرار کردم مرا هم بیزد

نبرد یعنی مولا اجازه نداد بعد خبر رسید که در مراجعت بنورستان دچار سانحه هوائی گشته و در گذشته است . خلاصه بیش از یک سال شوهرداری نکردم . اگر شوهری مثلا مثل شما داشتم اکنون روزگارم غیر از این بود . دکتر درحالی که سراپاگوش بود از این جمله که دور از نزاکت بود لب‌گزید و از گستاخی فاطمه تعجب کرد و در عین حال بفکر رفت که آیا مقصودش چیست . فاطمه صحبت را دنبال کرد . وقتی بیوه شدم مولا از راه دلسوزی باردیگر تکلیف کرد که در صورت تمایل خود من ، بتهرانم بفرستد ولی من دل از تهران برکنده و دل بنورستان بسته‌ام که خاصه در اینجا آرزوهائی دارم چون در نورستان بی کس بودم و قوم و خویش نداشتم مولا مرا بقصر خویش برد شغل شوهرم را بمن داد یعنی قسمتی از خزائن دولتی را بمن سپرد که بهترین طرزی مرتب کردم اخیراً که خبر ورود ولیعهد را شنیدم خود داوطلب شدم که مرا بخدمت «آقا» بگمارد تا بدینوسیله با چند نفر تهرانی که میدانستم همراه خواهند آمد انس بگیرم و درد دل کنم . دکتر از صحبت های فاطمه اندیشناک شد . سرپرست خدمه قصر را برای توضیحاتی راجع بترتیبات و آداب دربار مولا خواسته بود . ولی فاطمه موضوع صحبت را تغییر داده بشرح حال خود کشانید و در ضمن صحبت جملات کنایه آمیز و مبهمی بیان آورد دکتر با خود گفت آیا این زن تهرانی که معلوم میشود سخت ماجراجو و جاه طلب است در همان عوالمی سیر میکند که من در دل دارم یا مأمورین دربار او را برای زیرپاکشی نزد من فرستاده‌اند

دکتر فکری کرد و پرسید: حال می‌خواهید همه عمر در نورستان بمانید . فاطمه جواب داد . اگر بآرزوهائی که دارم و بعد عرض میکنم رسیدم البته برای سیر و سیاحت بیرون خواهم رفت والا همین جا ماندگار خواهم بود . دکتر پرسید : چرا دیگر شوهر نکردید ؟ فاطمه جواب داد . عرض کردم با نورستانیها سازش نمیشود تا خدا چه بخواهد ! این سؤال و جواب آخری طاهره را سخت عصبانی کرد . بیش از این نتوانست طاقت بیاورد پرده را پس زده در میان درگاه ایستاد و لغتی دکتر و فاطمه را تماشا کرد . دکتر با همان لباس اول شب روی صندلی راحتی نشسته بود میزگردی پراز میوه جات بین دکتر و فاطمه بود . فاطمه عردو دست را پشت سر گرفته صحبت میکرد . طاهره با کمال دقت سراپای زن را برانداز کرد . دید جوان و خوشکل و بسیار ظریف است کیسوان بلند خود را مانند زنان نورستان بافته و بجلو انداخته شباهت غریبی بدکتر داشت گوئی خواهر و برادر دوقلو هستند . دکتر از ورود ناگهانی طاهره قدری مضطرب شد ولی خود را نباخت . گمان نمیکرد که طاهره صحبت های آنان را گوش داده باشد . طاهره نیز چیزی بروی خود نیاورد دکتر تا چشمش بطاهره افتاد گفت من خودم میخواستم پیش تو بیایم ؛ حال خوب کردی آمدی خیلی دلم میخواست با هم صحبت کنیم .

طاهره رو بزن کرده گفت : خانم شما بفرمائید استراحت کنید . راستی اسم شما چیست بنظرم گفتید ولی من یادم رفت . دکتر نگذاشت فاطمه جواب بدهد گفت اسم این خانم فاطمه و تهرانی الاصل است . سرگذشت عجیبی دارد که خیلی شنیدنی است و باید سرفرصت از زبان خودش بشنوید از خانواده های محترم تهران

واز تحصیل کرده های مدرسه سابق آمریکائی است . دکترنگاهی بفاطمه نموده گفت قدری آبخوردن بدهید دیگر با شما کاری نداریم . فاطمه لیوان بلوری پراز آب آورده بدست دکترداد و درحین دادن آب عمدا یاسهوا انگشت هایش بدست دکترا خورد و دکترا فوراً فهمید که این حرکت عمدی بود . تهران را بخاطر آورد که بعضی زنهابدون جهت دستشان را بطرف دکترا دراز کرده میگفتند ببینید من هم تباردارم؟... طاهره و دکترا تنها ماندند . طاهره حس حسادتش کمی تحریک شده بود ولی ازشادی و شغف بی پایانی که داشت حسادت را فراموش کرده روی دسته صندلی دکترا نشسته دست شوهرش را بدست گرفت و از راه نوازش انگشتان دکترا را یکی یکی فشارداد و بعد گفت : دکترا ، راستی من ازشدت ذوق و شادی خوابم نمیبرد دیدی چه استقبالی کردند . این مولا چقدر مهربان و شریف است : من گمان میکنم ازهیچ ملکه و ولیعهدی چنین استقبالی کرده باشند . وقتی مردم صلوات میفرستادند و الله اکبر میگفتند خیال میکردم که ملائکه آسمان بالای سر ما بال و پر گشوده و پرواز میکنند .

من تصمیم گرفته ام از فردا مرتباً نمازها را بخوانم بخدا توهم باید بعد از این نماز بخوانی ؛ اینها همه از فضل خداست کی گمان میکرد که روزی سلیمان ولیعهد و من ملکه باشیم ؟ دکترا که در ایام گذشته همیشه به نوازش های طاهره جواب میداد امشب سرد و خاموش بود . طاهره از این بی اعتنائی یکه خورد و گفت : دکترا ، چرا ساکتی ؟ من دلم میخواهد تا صبح با تو از این همه اقبال و سعادتت که بما روی آورده صحبت کنم تو نمیدانی چقدر خودم را خوشبخت میبینم بقدری خوشبختم که میخواهم تمام مردم را در آغوش بگیرم و بیوسم طاهره چندی از این سخنان گفت و وقتی دکترا خون سرد و بی اعتنا دید دست شوهرش را فشار بیشتری داده گفت چرا ساکتی و حرف نمیزنی ؛ شاید حواست رفته پیش این زنکه تهرانی ؛ دکترا حرکتی بر روی صندلی کرده گفت تو هم دل خوشی داری !

— مگر تو خوشحال نیستی ؟ ایندفعه دکترا چشم بچشم طاهره دوخته و بالحن جدی گفت : البته بسیار هم خوشحالم که پسر ما ولیعهد کشور نورستان و توهم ملکه آن شده ای ولی معلوم نیست من در این میانه چکاره ام . تو حق داری ازشدت ذوق و شادی خوابت نبرد ، زیرا باقمی رسیده ای که در خواب نمیدیدی ولی من چکاره ام ؟ حقیقتش این است که من خود را در این میانه خوار و خفیف می بینم حال نوکری را دارم که بزرگی و مقام اربابش افتخار کند .

سلیمان « آقا » و ولیعهد است و تو ملکه بمن چه ؟ طاهره از این طرز فکر شوهرش غرق حیرت و غصه شد و گفت سلیمان پسر تست آریا به پسر ت حسودی میکنی ؟

— حسودی نمی کنم ولی حقش بود که اگر سلیمان را ولیعهد و ترا ملکه می کنند مرا هم بشاهی برگزینند . آنوقت منم مثل تو ذوق میکردم و خوشحال میشدم ولی حالا همانطوری که گفتم نوکر زن و فرزند خود شده ام .

- نوکر چیه ، شوهر ملکه و پدر ولیعهدی !
 - مگر ندیدی که تنها تو و سلیمان را سوار تخت روان کردند . مولا فقط تو و سلیمان را در کنار خود بروی تخت جای داد و من مثل غریبه ها در گوشه نشستم با بهروز که یک نفر بیگانه بود چه فرقی داشتم . طاهره ماند معطل که چه بگوید تا شوهرش را دلداری دهد . دکتر که گرفتگی قیافه اش دم بدم بیشتر میشد ، باحزن و حسرت گفت چند روزی اینجا میمانم و بعد عازم تهران میشوم شما همینجا باشید . طاهره منقلب شد حال تأثر ورقتی بز ن مهربان دست داد لختی فکر کرد و بعد یک مرتبه لبخندی زده و از روی دسته صندلی برخاست بروی زنون دکتر نشست و دست بگردن شوهر انداخت . . دکتر و طاهره مطمئن بودند که کسی صحبت های آنها را نمی شنود غافل از اینکه فاطمه یعنی همان زن ماجراجوی «تهرانی الاصل» در تمام این مدت پشت در بود ، همه را می شنید و بخاطر میسپرد . صبح قاصد از جانب مولا آمده خبر داد که تا چند لحظه دیگر برای بازدید «ملکه» و آقای دکتر و آقای بهره زتشریف فرما خواهند شد . بعد جویای حال ولیعهد شد . گفتند که با پرستاران خود در باغ است . قاصد لبخندی از روی شعف زده گفت ما سعی خواهیم کرد که بولیعهد ما در نورستان از هر حیث خوش بگذرد . دانشمندان نورستانی که در رشته تعلیم و تربیت کار میکنند عقیده دارند که بهترین سرگرمی و مایه نشاط کودکان داشتن همبازی است . بدین جهت حسب الامر مولا چهارده نفر از کودکان نورستانی انتخاب شده اند که همبازی «آقا» باشند .

طاهره پرسید : همه پسران یا دختر هم در میان شان هست ؟ قاصد جواب داد که ما عقیده به مدارس مختلط نداریم و اختلاط پسران و دختران را از هفت سال بیالا با آب و هوای مشرق زمین مناسب نمیدانیم . در نقاط گرمسیر که دختران درس نهند و ده سالگی برشد میرسند صلاح نیست که با پسران همسال خود در یکجا باشند ما از وقایعی که در بعضی مدارس مختلط خارج از نورستان روی داده و میدهد خبر داریم و از مضار این طرز آگاهییم . دکتر که در تهران چیزهایی در این باب شنیده بود گفته های قاصد را تصدیق کرده و پرسید : لابد همبازیهای سلیمان را از میان اطفال اشراف و اعیان نورستان انتخاب کرده اند ؟ قاصد از این سؤال دکتر تبسم تلخی بر لب آورده گفت : نمیفهمم مقصود شما از اعیان و اشراف چیست ؟ معمولا در ایران هر کس مال و دولت بهم بزند جزو اشراف و اعیان در میآید و اگر صاحب دولتی دچار فقر و فلاکت بشود از اشرافیت خارج میگردد . ما در نورستان اشراف و اعیان این طوری نداریم . خاصه که مردم این جا از حیث مال و دولت چندان فرقی با هم ندارند اینجا هر کس خدمت برجسته به خلق الله و نورستان بکند در زمره اشراف قرار میگیرد .

در این صحبت بودند که صدای طربناک کودکانه در باغ پیچید و همه را بوجد آورد . طاهره و براترا و سایرین هم دم پنجره آمدند تا اطفال را در باغ تماشا کنند . دیدند که سلیمان از دیدن اطفال همسال خود کمی بکه خورد و دست پرستارش را گرفت و لحظه ای خیره خیره به همبازیهای خود نگریست
 دوتن از اطفال با اشاره پرستاران نزدیک آمده دستش را گرفتند و برام

افتادند. سلیمان چندان غریبی نکرد و بزودی مانوس شد. لحظه‌ای بدمولارا دیدند که در میان جمع اطفال درآمد اول سلیمان و بعد دیگران را نزدیک خوانده یکی یکی را بوسید و بیازی تشویق کرد. مولا در معیت یاران هفتگانه وارد و از ظاهره و دکنتر احوالپرسی کرد. بعد جوایز حال بهروز شد. یکی را عقب بهروز فرستادند جوان کنجکاو تهرانی از صبح زود از خانه خارج و گردشی در شهر کرده و تازه بخانه برگشته بود. کمی نشستند و از هر دوی صحبتی بمیان آوردند.

مجلس گرم نمیشد معلوم بود که همگی در انتظار سخن دیگری هستند مولا بهریک از یاران خود دستوراتی داده مرخصشان فرمود و از میان آن‌ها فقط حاجی سید یعنی همان قاصد را نگاه داشت. بعد گفت که ناهار را در قصر «و لیعهد» صرف خواهد کرد. سپس مختصر تاملی کرده رو بدکنتر نموده و گفت: آقای دکنتر صحبت های شما را که دیشب کردید بخاطر دارم قول دادم که در این اولین فرصت شمه‌ای از سرگذشت خود را که چگونه بآب حیات دست یافتم و چنین کشور و دولتی را در میان کویر های سوزان ایران بنا نهادم بیان کنم. میدانم که علاقه بی پایانی بشنیدن تاریخ عجیب زندگانی من دارید، لذا شما را در انتظار نیگذارم و هم اکنون شروع میکنم، دکنتر از فرط اشتیاق و هیجان حتی نتوانست تعارفی بکند و کلمه‌ای بگوید. همین قدر بعلامت تشکر سری تکان داد. دریک آن واحد هزاران فکر از خاطر دکنتر گذشت:

خدا کند این مرد چیزی پنهان نکند هر چه دارد بگوید و ما را محرم دانسته اسرارش را پنهان نکند. مولاراست بروی صندلی نشست دستی بریش سیاه خود کشید و بعضای خود تکیه داد و سرگذشت عجیب خود را که الحق از غریب‌ترین تاریخچه‌های سه قرن اخیر است بدین سان شروع کرد: اکنون سال ۱۳۵۸ هجری است، بطوریکه از یادداشتهای پشت قرآن طاهره خانم ملاحظه کرده‌اید من در شب یازدهم رجب سال ۹۸۱ هجری تولد یافته و حال ۳۷۷ سال از عمرم میگذرد، پدر من میرشجاع‌الدین نقیب یک طائفه از سادات جلیل‌القدر خراسان و مورد احترام دربار صفوی و شیعیان خراسان بود. نسب ما بشاه نعمت‌الله ولی بزرگ‌ترین عارف شیعه میرسد پادشاهان صفوی احترامات بی‌حدی درباره اولادشاه مرعی میداشتند تا جاتی که جوانان نعمت‌اللهی را بدامادی خود انتخاب میکردند یکی از علل عمده اینهمه توجه و احترام در حق خاندان ما این بود که شاه نعمت‌الله ولی در روزهایی که از بکان و مغولان در اوج قدرت بودند ظهور شاه اسمعیل صفوی را پیشگویی کرده و خبر داده بود که در نهصد و نه هجری نایب امام زمان علیه‌السلام خروج و مذهب شیعه را برقرار و پایدار خواهد ساخت. شاه اشعار زیادی در پیشگویی وقایع تاریخی دارد و این رباعی از آن جمله است.

در نهصد و نه من دو قرآن می‌بینم

وز مهدی و دجال نشان می‌بینم

دین نوع دگر گردد و اسلام دگر

این سر نهان است عیان می‌بینم

مقصودش از نشان مهدی همان شاه اسمعیل و نشان دجال شبیک خان ازبک

است و بیت دوم هم اشاره بزواج مذهب شیعه می باشد . هر اندازه صفویه ببا احترام می گذاشتند همان درجه ازبکان ما را دشمن می داشتند . من تحصیلات مقدماتی خود را در مشهد کرده و نظر بهوش و استعداد خدادادی گمان می رفت که در سن بیست سالگی بدرجه اجتهاد برسم . ما در مشهد زندگی آسوده و مرفهی داشتیم تا این که سال پرملال ۹۹۸ هجری رسید که یکی از خونین ترین سالهای تاریخ ایران است . شاه عباس تازه به سلطنت رسیده و هنوز دولتش قوای نگرفته بود اوضاع ایران آشفته و دشمنان خارجی و یاغیان داخلی بضعف دولت مرکزی پی برده و فتنه ها برپا داشته بودند . من جمله عبدالؤمن خان ازبک موقع را مغتنم دانسته با لشکرهای جرار بقصد تسخیر خراسان بلکه همه ایران حرکت کرد . همه میدانند اگر شاه اسمعیل صفوی خروج نکرده و شیبک خان ازبک را در حدود مرو نکشته بود مسلماً ایران بار دیگر میدان تاخت و تاز مغولان میشد و بساط عهد چنگیز تجدید میگشت از آن زمان دشمنی سختی بین ازبکان و ایرانیان برقرار بود گوئی جنگ ایران و توران بعد از هزار سال از نو بمیان آمده است . عبدالؤمن خان مشهرا محاصره کرد امت خان حاکم مشهد تصمیم بجنگ و دفاع گرفته با عجله هر چه تمامتر قاصد بدربار شاه عباس فرستاد و کمک خواست یکی از امراء بزرگ ازبکان که باطناً شیعه بود پیغامی بمتولی مشهد فرستاد و توصیه کرد که خوب است برای جلوگیری از قتل و غارت مصالحه کنند عبدالؤمن خان را هم راضی کردند . هیئتی مرکب از دوازده نفر از بزرگان ازبک بمشهد وارد شدند تا در باب متارکه و مصالحه گفتگو کنند . هنوز جوابی از شاه عباس بجاکم مشهد که امت خان باشد نرسیده بود و امت خان روزها تیرا دریاس و امید بسر میبرد و نزدیک بود که نتیجه مساعدی از گفتگو بدست آید که ناگهان دیوانه احمقی کاری کرد که جهانی را برهم زد و هزاران عاقل و دانا را بکشتن و شهر را بغارت داد . مردی سفیه یا از روی جنون و جهالت و یا بقصد تحریک و فساد ناگهان شهرت داد که شاه عباس با عساکر بقیاس در راه است و امروز و فردا بمشهد خواهد رسید . مردم شهر را قضا گرفته بود کسی در صدد تحقیق بر نیامد همه مردم و من جمله امت خان حاکم شهر این دروغ را باور کردند . ورق برگشت . لحن ملایم مشهریان مبدل بیانک پر خاش و خشونت شد . فرستادگان عبدالؤمن خان را گرفتند ریش همه را کنند و سفید آب برویشان مالیدند و وارونه سوار خر کرده در شهر گردانیدند و بعد یازده نفرشان را کشته دوازدهمی را بخفت و افتضاح از بالای حصار شهر به بیرون انداختند . این یکی عمرش بدنیا باقی بود خسته و نیمه جان خود را به عبدالؤمن خان رسانیده از واقعه هولناک آگاهش ساخت . مشهریان که یقین داشتند شاه عباس در ظرف یکی دو روز خواهد رسید ، شروع بتظاهرات مذهبی کردند و علی بیک نام موزن سرشناس شهر در حین گفتن اذان به ازبکان فحش داد و سخنانی هم در طعن خلفای راشدین گفت . عبدالؤمن خان طاقت شنیدن این سخنان را نداشت گوشهای خود را گرفته بدرون چادر خویش رفت و قسم یاد کرد که در گرفتن مشهد پافشاری کند و بعد از تسخیر شهر ، کسی را زنده نگذارد . مشهدها غرق شادی و غرور بودند که قاصد شاه رسید و خبر محنت اثری آورد شاه که بقصد جنگ با ازبکان حرکت کرده بود در تهران بیمار شده و در بستر ناتوانی افتاد و خبر

داده بود که در آن فصل زمستان بسفر خراسان نخواهد رفت قشون ازبک که شهر را در محاصره داشت حقیقتاً نامحدود ولی عده مدافین شهر محدود بود همه میدانستند که دفاع از شهر بسیار سخت است و مشکل است . امت خان و سایر بزرگان شهر تصمیم گرفتند که بلکه از راه تقدیم تحف و هدایا خان ازبک را از تسخیر شهر منحرف کنند هیئتی ازمعاریف مشهرا با هدایای گرانبها نزد عبدالؤمن خان فرستادند از جمله هدایا قرآن بسیار نفیس و گرانبهائی بود بخط شاه مردان علی علیه السلام که جلد مرصع پراز درو گوهر داشت . از قضا علی بیك مؤذن معروف که ازبکان را از بالای منار دشنام داده بود در جزو فرستادگان شهر قرار داشت . در حینیکه نمایندگان مشهرا يك بيك با اسم و رسم بحضور عبدالؤمن خان معرفی میکردند ، همینکه اسم مؤذن قضا گرفته را بردند خان امانش نداد و دادفی المجلس سرش را از تن کردند و از سایر نمایندگان چند نفر را کشته دوسه تن را مرخص کرد یکی از نمایندگان شهر که بدست خان ازبک کشته شد ، عموی پیر من میر معصوم بود که بایگانه فرزند ^{صاحب} ~~شهر~~ ^{شاه} ش میر کریم باردوی ازبکان رفته بود عبدالؤمن خان در حینیکه جلاد ازبک شمشیر خود را بروی گردن عموی من فرود میآورد بیسر عمویم میر کریم گفته بود این پیر را میکشم و توجوان را آزاد میکنم تا نگویند که عبدالؤمن خان جوانان اسیر را بنا مردی میکشد . میخواهم توبانی و درصاف جنگجویان قزلباش مقابل حشم مادرت کشته شوی . میدانی من از اولاد چنگیزم و بهترین سازو آواز در نظر چنگیز این بود که صدای ضجه مادران و خواهران را در مرگ جوانان بشنود مگر نشنیده ای که هر وقت بر سر سفره می نشست زنها و دختران خوارزم شاه را و ادار بنوحه گوئی میکرد تا غذا بدش بچسبد من نیز چنین خواهم کرد . پسر عمویم با چشم خود میدید که چگونه دستهای پدرش را از پشت بستند و در بیرون چادر مخصوص خان بر زمین نشانند تا جلاد در حضور خود خان گردنش را بزند . جلاد در حینی که تیغ خود را بلند کرده بود تا بگردن عمویم بزند دشنام زشتی به عمویم و عموم سادات بر زبان رانده بوده پسر عمویم که فحش را شنیده بود ، دیگر طاقت نیاورده و یکی از ازبکان را غافلگیر کرده خنجر او را از کمرش بدر آورده به جلاد حمله کرده بود ولی ازبکان مانع شده و با وجود این جسارت بحکم خان آزادش کردند و بمشهد فرستاده بودند امت خان حاکم مشهد و سایر بزرگان شهر که از مصالحه مایوس شدند دل به مرگ نهادند و عزم را جزم کردند که تا آخرین نفر از شهر دفاع کنند . میر کریم پسر عمویم مادر پیرش را بخانه ما آورد و بدست پدرم که بعد از شهادت عمویم رئیس طایفه شده بود سپرد و گفت که جمعی از جوانان جنگجوی سادات گروه مخصوصی تشکیل داده و بر ابریاست و فرماندهی خود اذتخاب کرده اند و لذا مجبور است همیشه با آنان باشد و دیگر بخانه بر نخواهد گشت تا اینکه در جنگ با ازبکان بدرجه شهادت برسد مگر اینکه مشیت الهی بنحو دیگری قرار گرفته باشد .

من به دامنش آویختم که مرا نیز با خود ببرد و داخل جنگجویان کند . دست بگردنم انداخت و گفت سن تو اقتضا ندارد که اسلحه برداری و انگهی پدرت پیر است و کاری اذ دستش ساخته نیست و تو تنها کسی هستی که باید در فکر نان و آب و

امنیت خانواده باشی و این ثوابش بیشتر است . پسرعمویم در ضمن خدا حافظی گفت که شب هنگام یکی دوتن از جوانان مخفیانه باردوی ازبکان خواهند رفت شاید انتقام میرمعموم شهید را ازجلاد بگیرند . پسرعمویم راست میگفت درخانه ما قریب بچهل پنجاه نفرن و بچه جمع شده بود که سرپرستی همه رامن برعهده داشتم . فردای آن روز که طرف صبح برای خرید مایحتاج بیازار رفته بودم ناگهان از سمت محله نوقان غوغا برخاست . مردم برای تماشا ازدحام کردند . جمعیتی بطرف بازار میآمد که پیشاپیش آنها سید جوانی نیزه ای بدست داشت و سری بالای نیزه دیده میشد جوان نیزه دار همان پسر عموی خودم بود معلوم شد دردل شب بادونفر دیگر ازبکراه زیرزمینی باردوگاه ازبکان رفته و خود را بچادرجلادی که پدرشراگردن زده و درحین کشتن هم به سادات ناسزا گفته بود رسانده ازبک خونخوار را کشته و سرش را بشهر آورده است . مردم شهر بدلاوری پسرعمویم آفرین ها خواندند سر ازبک جلاد را هم از فراز حصار بخیمه گاه عبدالومن خان انداختند . پیداست که خان خونخوار چه خط و نشان برای سادات کشید . ازبکان دائره محاصره را تنگتر کردند : کار قحط و غلادر شهر بالا گرفت حیوانات اهلی را هر چه بود کشتند خوردند دیگر سگ و گربه هم در شهر نمازد . ماه چهارم محاصره بود که از فشار قحطی آثار یاس در مردم نمایان گردید . هم رزن نان طلا میدادند و گیر نمیآوردند مجاهدین با برك و پوست درخت سد جوع میکردند .

ولی آنی از دفاع غافل نمیشدند و با همان حال نیمه جان ازبکان را عقب میراندند و بعضی از جنک آوران نه از تیرو سنان ازبکان بلکه از گرسنگی جان میدادند دو هفته به سقوط شهر مانده بود که پدرم سخت بیمار شد و دیگر نتوانست در انجن علماء و سادات که برای چاره جوئی جمع میشدند حضور بهم رساند . دوسه روز بعد جویای اوضاع و احوال شهر شد . گفتم که سقوط شهر نزدیک است و من در روز ورود ازبکان بشهر به جنک آنان خواهم رفت تا شهید شوم و اسارت و بیجرمتی زنه ای خانواده را نبینم پدرم متأثر شد و مرا دعا کرد و بعد گفت : فرزند خیالت از حیث سلامتی دودمان ما آسوده باشد که در قتل عام مشهد صدمه جانی بها نخواهد رسید این خانه را که میبینی بامسجدی که در صد قدمی اینجا و معروف به مسجد سنگی است یکی از اجداد ما ساخته و در همان زمان خود راه زیرزمینی و نهانی از اینجا تا شبستان زیرین مسجد بنا کرده بود که شبها دور از انظار برای عبادت و نماز شب به مسجد برود . در روز ورود ازبکان من عیال و اطفال را بدانجا خواهم برد و کسی بسراغ ما نخواهد آمد .

آنچه مرا پریشان کرده این است که سالها پیش از این سیدی از اهل ماهان که باما قرابت دوری داشت به مشهد آمد و چندی میهمان ما بود . این مرد اهل ریاضت و در علم جفر و حروف سخت مسلط بود . من و برادر شهیدم اصرار کردیم که چیزی درباره آتیه خاندان ما استخراج کند . مرد قبول نمیکرد بالاخره قسمش دادیم تا راضی شد . سه روز از شبستان مسجد بیرون نیامد . روز چهارم کاغذی توسط یکی از طلاب برای من فرستاد و بیغام داد که ورقه را نزد خود نگاهدارم و به برادرم میرمعموم نشان ندهم . سید مرتاض هجوم ازبکان را با تعیین تاریخ

سال و ماه خبر داده و اشاره کرده بود که برادرم میرمعصوم باپسرش میرکریم در این واقعه شهید خواهند شد و بخاندان خود من صدمه نخواهد رسید الا اینکه عزیزی ازدودمان من ناپدید خواهد شد. از اطمینانی که پدرم بسلامتی خاندان ما داشت خوشوقت شدم و تصمیم گرفتم که فان و آب چند روزه آنان را در ایام اختفا در مسجد فراهم کنم.

خوب بخاطر دارم صبح روز جمعه بود تازه نماز صبحم را خوانده بودم که غوغائی از کوچه بگوش رسید. شمشیر پدرم را بکمر بسته بکوچه دویدم. دیدم مردم در حال وحشت و هراس بسوی ارك شهر میدوند. معلوم شد شهر سقوط کرده و امت خان با بقیه مدافعین بارك پناه برده اند، ازبكان تیغ کشیده مردم را ازن و مرد میکشند و جلو میآمدند. يك عده از مجاهدین با ازبكان در حال جنگ و گریز بودند و سعی میکردند جلوی ازبكان را بگیرند تا بقیه مدافعین شهر که پراکنده بودند بتوانند خود را بارك برسانند من نیز داخل ارك شدم و جزو مجاهدین در آمدم. پسرعمویم در مدت محاصره بر اثر دلاوریهای خود سخت نام آور شده بود. تا مرا دید بیاد ملامت گرفت که چرا در چنین روزی خانواده را رها کردم قضیه راه زیر زمین و مسجد را گفتم خوشوقت شد. خوب بخاطر ندارم که چند روز در ارك ماندم. انان ز قحطی که بین مدافعین ارك بیداد میکرد خبر داشتند و بر فشار خود افزودند | ارك هم سقوط کرد و امت خان با معدودی از سربازان قزلباش و داوطلبان شهری تصمیم گرفتند که به صحن مطهر امام رضا پناه برده در آنجا بدرجه شهادت برسند جمعیت مجاهدین شیعه که برای آخرین دفاع و درك شهادت وارد صحن امام رضا (ع) شدند از هفتاد و چند نفر تجاوز نمیکرد. صحن مسجد گوهر شاد و سایر حیاط ها پراز جمعیت بود. معلوم شد که از صبح زود تمام علما و سادات و بزرگان شهر بحرم امام پناه برده اند و خانواده های آنان که از سقوط شهر و ارك خبردار شده اند از ماندن در خانه ترسیده آنها ۸م پشت سر مردانشان بحوطه مقدس رفته اند، جمعیت اذن و مرد موج میزد و فریاد و امحدا یا امام رضا با آسمان می رفت. تصمیم مجاهدین بر این بود که درهای بزرگ صحن ها را ببندند و از ورود ازبک ها بداخل جلوگیری کنند. ولی این نقشه عملی نشد هنوز چند دقیقه از ورود مجاهدین نگذشته بود که هزاران ازبک از راههای مختلف وارد شدند، جنگ هولناکی در گرفت مجاهدین با نمره الله اکبر یا حیدر کرار جنگ میکردند و يك يك شهید میشدند من در کنار پسرعمویم میرکریم شمشیر میزدم حمله و فشار ازبک ها ما را دائما عقب میراند تا اینکه همه جا را گرفتند و همه را کشتند و ما که بیش از چند نفر نماندیم شمار نبودیم بداخل حرم رانده شدیم. دور ضریح مطهر چند نفر از علما و سادات جلیل القدر خراسانی را دیدم که با دست خود ضریح مبارک را گرفته دعای خوانند و استغاثه می کردند جنگ تقریباً تمام شده بود و عبدالومون خان در گوشه ای از صحن ایستاده، بازبكان خود حکم کرده بود که علما و سادات را از حرم بیرون بکشند و ببرند و در مقابل چشم او گردن بزنند سیدی بود بنام میرمحمد حسین که سنش متجاوز از هفتاد و غالب اوقات را در حرم بسر می برد و عبادت میکرد. مردم مشهد اعتقاد زیادی به سید داشتند و می گفتند

که مستجاب الدعوه است . مانسبت نزدیکی هم با نامبرده داشتیم . من خود دیدم که ازبکی از قفای سید گرفته خواست بلندش کند و برای کشتن بیرون ببرد . سید دست از ضریح برنداشته و آنرا محکم گرفته بود ازبک معطل نشد و با شمشیری که بدست داشت ضربتی بدست سید زد که قطع شد و از ضریح آویخت . یکی دوازبک دیگر رسیده خواستند سید را کشان کشان از حرم خارج کنند تا بحضور خان ببرند و کردن بزنند من و پسر عمویم آخرین لحظات جنگ را طی می کردیم و با چند تن ازبک در زد و خورد بسودیم . پسر عمویم در همان حالیکه شمشیر میزد گفت : میرحیدر جنگ پایان مییابد من با خدای خود عهد کرده ام که شهید بشوم ولی ترا بسر مرتضی علی قسم میدهم دست از جنگ بردار و خود را نجات بده و بداد زن و بچه میرمحمد حسین برس تا بلکه بدست ازبکها اسیر نشوند . مگر نمیدانی که دختر بزرگش صدیقه نامزد من بود این را گفت و با یک خیز خود را به ازبکی که دست سید را قطع کرده بود رسانید و بایک ضربت دست او را قطع کرد . ازبکان اطراف پسر عمویم را گرفتند و من خود دیدم که چگونه هیکل رشیدش روی آستانه افتاد گمان میکنم آخرین مجاهدی بود که شهید شد دیگر کسی از مجاهدین در داخل حرم نمانده بود . چند نفر ازبک رو بهن آوردند و مرا عقب را نندند . همینکه از حرم خارج و وارد دار الضیافه شدم تعقیب نکردند زیرا جنگ پایان یافته و غارت شروع شده بود . وحشت زده و پریشان وارد کتابخانه حضرتی شدم . کسی در آنجا نبود . از بیرون غوغای روز محشر بگوش میرسید . از روزنه ای که از بالاخانه کتابخانه مشرف بر صحن بود بیرون را نگاه کردم . جمعی از قاریان قرآن را دیدم که همه را یک یک میشناختم اینها را ازبکان از دارالحفاظه بیرون آورده و بحضور خان میبردند که کردن بزنند . قاریان قرآن ها را بدست گرفته بصدای بلند میخواندند تا شاید از این راه مسلمانی خود را ثابت کنند و ازبکان را بر سر رحم آورند . ولی نتیجه نداشت . ازبکان در یک چشم بهمزن همه را کردن زدند . زن و بچه این بیچارگان و سایر پناهنگان که در حیاط مسجد جامع جمع شده بودند وقتی از سرنوشت مردانشان خبردار شدند بطرف صفا میرعلیشیر که محوطه آن قتلگاه موحشی شده بود هجوم بردند و با فریادهای جگر خراش بنای تضرع و زاری را گذاردند ولی عبدالمومن خان که بر صدر صفا ایستاده و فرمان میداد بیرحم تر از آن بود که باین ناله وزاری یکمشت زن و بچه اعتنا کند فوراً فرمان داد که همه را اسیر و کنیز کنند . من در کار خود مات و مبهوت بودم . آرزو داشتم که منم مانند دیگران شهید بشوم . یکی دو مرتبه از خود بیخود و خواستم بدان دژ خیمان حمله کنم ولی بیاد قسم پسر عمویم افتادم سرتاسر صحن غرق در خون بود . بطوری که ازبکان میلغزیدند و می افتادند . سرهای کشتگان را یک طرف توده کرده بودند . عصری بود که دیگر در محوطه حرم و مسجد جامع از کشتار فارغ شدند و بحکم خان بقتل عام مردم شهر پرداختند .

مولا شافی از شعرای معروف آن زمان مرثیه ای در قتل عام مشهد سروده

و در یک جا میگوید :

هنوز اگر بفشارند خاک مشهد را سفید از شط خون تا بکربلا برود من در کتابخانه حضرتی مجبوس و منتظر شب بودم که بروم بیمنم بر سر خانواده میرمحمد حسین شهید چه آمده. هنوز شب نرسیده بود که ازبکان پس از غارت خزائن و اموال حضرتی بکتابخانه هجوم آوردند من در بالا خانه بودم که ناگهان صدای پاهای زیادی ازپله بگوشم رسید. یقین داشتم که اگر مرا میدیدند دیدن همان بود و کشتن همان. درپس یکی از قفسه ها که در زاویه تاریکی قرار داشت پنهان شدم. ازبکان بی تمیز کتاب هارا فقط از نظر قشنگی و قیمت جلدش برمی داشتند. قرآنی بود که من بارها آنرا زیارت کرده و خوب میشناختم منسوب به امام محمد باقر (ع) کاغذ زرد رنگ و جلد چرمی کهنه داشت. ازبکان آنرا هم مانند سایر کتب بر زمین انداختند. در کتابخانه حضرتی اسطرلابی بود که صفحه اش را از طلا ساخته و جواهرات گرانبهائی بدان نصب کرده بودند. دو نفر از غارتگران بر سر این تحفه گرانبها بهم پریدند و دست باسلحه بردند. جنک هولناکی بین آن دو غارتگر در گرفت و فاصله کمی منجر بقتل یکی شد که حریفش باخنجر سینه اش را شکافت و اسطرلاب را برداشته در زیر جامه فراخ خود پنهان کرد و باعجله دور شد. من فرصت را از دست، فدام بیک خیز خود را بکشته ازبک رسانیده از پایش گرفتم و به عقب قفسه کشیدم لباسهایش را در آوردم و برتن کردم و همینکه هوا تاریک شد از پله ها پائین آمده از راه مسجد گوهرشاد خارج شدم و از مردم شهر کسی در کوچه ها دیده نمیشد و ازبکان داخل خانه ها مشغول قتل و غارت بودند از مقابل هردری و خانه ای که رد میشدم صدای ضجه و ناله بلند بود. در تاریکی شب حس کردم که کسی مرا تعقیب میکند یکی دومی هم بنظرم رسید که میگویند جوان یک لحظه بایست! از دوستانم نه از دشمنانم اعتنا نکردم. عجله داشتم که طبق وصیت سرعمویم بخانه میرسید حسین برسم.

خانه سید در کوچه هراتیان بود رسیدم و دیدم درب خانه باز است. تاریک بود زیر پایم را نمیدیدم. در آخر حیات از اطاقی نورپیه سوزی بنظر رسید و پشت سر آن صدای ضجه و ناله کودکی را شنیدم. جلورفتم و از آنچه دیدم دنیا در نظرم تیره و تار شد زنی باسینه خون آلود در آستانه درب اطاق افتاده بود. ازبک تنومندی با کودک هشت ساله دست بگریبان بود دخترک ما فند کبوتری که در چنگال باز باشد از پشت بر زمین افتاده و تلاش میکرد که خود را از دست آن دیو رها سازد. فوراً فهمیدم که ازبک قبل کار چه خیال شوم و شنیدی دارد. از گوشهای دختر خون میریخت معلوم بود که ازبک قبل کوشواره هایش را کنده است. ازبک تا مرا دید بملاحظه لباس ازبکی که برتن داشتم خودی پنداشته سخنی گفت که معنایش را نفهمیدم و بعد خنده ای کرد. من از دیدن صحنه بقدری از خود بیخود شدم که از شدت غیظ فراموش کردم خنجر خود را که زیر لباس داشتم از غلاف بکشم و بی اختیار بصدای بلند یا امام رضا گفته به ازبک حمله کردم دخترک برخاست و بگوشه اطاق پناه برده با وحشت و هراسی چشم بمادوخت. زیر لب میگفت یا امام رضا یا امام رضا. ازبک به صدای بلند ناسزا میگفت او هم اسلحه نداشت ولی زورش بیش از من بود یکی دومی هم محکم از گلویم گرفت که خفهام کند و من خود را بزحمت نجات دادم. یک مرتبه که گلویم را از چنگش در آوردم دستم را بطرف دخترک حرکت دادم و گفتم

آخر کاردی، سنگی، چیزی بمن برسان! دخترک از اطاق بیرون رفت و لحظه ای بعد برگشت و چیزی بدست داشت و بمن نزدیک شد و این موقعی بود که ازبک مرا زیر انداخته با دودست قوی گلویم را میفشرد چشمانم سیاهی میرفت و در حال ضعف بودم صدای ضربت خفه ای بگوشم خورد. تکرار شد. بلافاصله حس کردم که دستهای ازبک سست شد و گلویم را رها کرد و در همان چین مایه گرمی بدستهای من خورد که فهمیدم خون ازبک است که از سرش میریزد. برخاستم و کودک را دیدم که تیشه بنائمی به دست داشته و با همان تیشه دو ضربت بسرا ازبک زده بود. جیمه ازبک شکسته و از همان دو ضربت مرده بود. از دخترک پرسیدم آبجی ات کجا است؟ مقصودم خواهر بزرگترش نامزد پسرعمویم بود با حال گریه گفت که از ترس اینها (اشاره به ازبک کرده) خودش را در آب انبار انداخت. برخود لرزیدم و پرسیدم چند ساعت میشود؟ گفت پیش پای شما اینکار را کرد این مرد که اول باو پرید ولی آبجی ام از دستش فرار کرده و خود را در آب انبار انداخت وقتی چنین دید سر وقت من آمد پرسیدم مادرت چگونه کشته شد؟

گفت تا میتوانست با ازبک زد و خورد کرد تا بالاخره ازبک خشمش گرفت و سینه اش را با خنجر شکافت. پیه سوز را برداشته با اتفاق دخترک جلوی آب انبار آمدم. درب کوچکی به حیاط داشت دختر خورد سال سرش را بدرون برده با حال گریه نعره زد: آبجی خانم، فترس آقا میرحیدر پسرعموی میرکریم است بکمک ما آمده، کجایی، جواب بده؟ ازبک را کشتیم. صدای ضعیفی از داخل آب انبار شنیده شد: زهرا تیمی! منکه دارم میافتم. پیه سوز را از در بیچه بدرون آب انبار گرفتم. دختر بدبخت از تنبوشه ای که بالای آبگیر میگذرانند تا آب زیادی سر برود دودستی گرفته بود. گفتم دخترعمو فترس آلان نجاتت میدهم. طنابی را که برای خشکانیدن رخت از دو طرف بستونهای ایوان بسته بودند با خنجر بریدم و بردم در روشنائی پیه سوز بطرف دختر انداختم که بگیرد و بوسیله آن از آب انبار بدر آید دختر بدبخت بکدستش را برای گرفتن طناب دراز کرد ولی قبل از آنکه باینکار موفق شود دست دیگرش هم از تنبوشه رها شد و من دیدم که بیچاره در آب فرو رفت همیشه بخاطر دارم که لباده گشاد ازبکی را با عجله در آورده در میان آب پریدم و غوطه ور شدم شنا بلد بودم یکی دو مرتبه در آب فرو رفتم و بیرون آمدم و نفس تازه کردم ولی غریق را نیافتم دفعه سوم که بزیر آب رفتم دستم به تنش خورد و او هم حس کرد که برای نجاتش رفته ام ولی از هول جان کاری کرد که نزدیک بود هردو غرق شویم با هردو دست مرا چنان محکم گرفت که قدرت حرکت از من سلب شد و بلافاصله پاهای خود را هم بدور کمر و پاهای من حلقه کرد دستها و پاهای من از حرکت بازماند لحظه ای هردو زیر آب ماندیم. مرک را در یک قدمی دیدم پایم به لجنهای کف آب انبار خورد و وحشتم بیشتر شد این دفعه نوبت من بود که از هول جان تلاش کنم با نیروئی که در خود سراغ نداشتم خود را از چنگش رها کردم. شنیده بودم که غریق ناشی را باید از زلفش گرفت و کشید از گیسوان بلندش گرفت و با یک حرکت بروی آب آمدم بیچاره بیهوش شده بود. روی پله آب انبار نزدیک دریچه لحظه ای ایستادم و نفس تازه کردم و غریق را بیرون آوردم و روی زمین خوابانیدم برای اولین بار صورتش

را تماشا کردم حقیقتاً خوشگل و زیبا بود کمی که دستپایش را مالیدم بحال آمد باحجاب و روگری که در آن زمان معمول بود سخت شرمنده و پیش نفس خود خجل بودم. تا چشمانش را باز کرد دست برد تا چیزی گیریاورد و روبگیرد پرسید پس میر کریم مادرم کجاست؟ منکه شهادت هر دو را بچشم خود دیده بودم از جواب عاجز ماندم در این فکر بودم که چه بگویم که ناگهان مرد دیگری بعوض من جواب داد و گفت خیالتان راحت باشد هر دو سلامت هستند. این کیست که در این ساعت وحشتناک بجای من جواب میدهد؟ سر برگردانم و پیرمردی را بالای سر خود دیدم و بر خود لرزیدم؟ عموتو کیستی؟ چه میگوئی اینجا چه میکنی؟ پیرمرد سر برهنه بود فقط خورجین کوچکی بدست داشت. من گمان کردم که از جاسوسان و عمال ازبکان است دست بخنجر بردم. پیرمرد گفت: آقای میر حیدر وحشت نکنید. من ازدوستانم از حرم تا اینجا دنبالشما بودم. یکی دو مرتبه هم صدا زدم نشنیدید من کار مهمی با شما دارم.

• - آنر، عموجان تو کیستی با من چکار داری؟

- بدگمان نشوید من از سادات و از بنی امام شما هستم میدانم میخواهید چه بکنید. تصمیم دارید این دخترها را به شبستان مسجد سنگی نزد پدر و خانواده خود ببرید! اینطور نیست؟ معلوم شد که از بناها گاه خانواده ما خبر دارد. خدایا دوست است یا دشمن؟ گفتم فعلاً خواهش دارم از این خانه خارج بشوید و جائیرا معین کنید و منتظر باشید تا خدمت برسم و ببینیم چکار دارید. پیرمرد نفس عمیقی کشید و گفت کار من خیلی فوری است ممکن است یک دقیقه تاخیر باعث بدبختی بزرگی برای همه ما بشود صلاح شما و تمام خاندانتان در این است که با من همراهی کنید شما را باین امام برحق قسم میدهم که گمان بد در حق من نبرید من همین امروز در شبستان مسجد نزد پدر شما بودم نشانیهای شما و میر کریم شهر... از او گرفتم شما را شناختم ولی او را نجستم و ندیدم راست است که من در نزد ازبکان عزت و احترام دارم و آنها مرا طیب حاذقی می شمارند ولی خودم شیعه هستم و بنا بر مصلحت روزگار با ازبکان رفت و آمد دارم. از نشانیهای که پیرمرد از شبستان مسجد و خانواده ما داد یقینم شد که راست میگوید و سوء ظنم بر طرف شد. گفتم هر چه بفرمائید اطاعت میکنم. مرا کنار کشیده پرسید: میر کریم پسر عمویت چه شد و حالا کجاست؟ جواب دادم که در داخل حرم مطهر بدست ازبکان شهید شد گفت یقین داری که مرد یا شاید زخمی شد. گفتم من بچشم دیدم که ازبکان دورش کردند و چندان زخم زدند که افتاد ولی قطع ندارم که جان داده باشد گفت: پس تا زود است مرا باو برسان اگر در آخرین نفس هم برسم نجاتش میدهم باین امام قسم که نوش دارو دارم. برای سعادت خود و خاندانت عجله کن و وقت را از دست نده پرسیدم: این زنهارا چه بکنم؟ گفت اول شب است هنوز ازبکان در کوچهها پراکنده اند. راست است که من از عبدالؤمن خان « پائیزه » طلا دارم که بهر ازبکی نشان بدهم مجبور است از من اطاعت کند. ولی حالا شب است و کسی بکسی نیست خاصه در این موقع که حکم قتل عام داده شده. بعد رو بدختر بزرگ کرده گفت میتوانید و نمی ترسید یکی دو ساعت بیه سوز را خاموش کنید و در

گوشه ای مخفی شوید تا من و میرحیدر برویم شاید میرکریم را نجات بدهیم و بعد همگی با هم به پناهگاه برویم. دختر بزرگ که پس از تغییر جامه بر سر جسد مادر نشسته بود بجای اینکه جواب سؤال پیرمرد را بدهد گفت:

تن مادرم هنوز گرم است و قلبش هم میزند. شاید زخمی شده و نمرده است. پیرجلورفت زن افتاده را معاینه کرد گفت از بک نامرد پستان این زن را بریده زخم دیگری ندارد. خورجینش را باز کرد و قدری کهنه و جامی آب خواست. زخم را شست و لی خون بند نیامد. حقه از خورجین بیرون آورد و از مایعی که در آن بود بکهنه زده روی زخم گذاشت. خون قطع شد. از مایع دیگری یکی دو قطره بگلوئی زن ریخت لحظه ای نگذاشته بود که مرده زنده شد. زن چشماش را باز کرد صدیقه دختر بزرگش را بالای سر خود دیده پرسید زهرا کجاست اینها کیستند؟ از بکها رفتند؟ بشما هادست نزدند؟ زن برخاست و نشست. پیرمرد رو بمن کرد گفت:

حذاقت مرادیدی؟ زنی که خیال میکردید مرده حال زنده شده اگر به نجات میرکریم علاقمندی برخیز و وقت را تلف نکن. دختر بزرگ وقتی فهمید جان نامزدش میرکریم در خطر است باصرار ما را راه انداخت و اطمینان داد که تا مراجعت مادر پستونی که برای چنین روزی ساخته شده پنهان خواهند شد. وقتی خواستیم از خانه بیرون برویم چشم بنعش از بک افتاد. پیرمرد گفت ممکن است از بکان بسراغ رفیقشان بیایند و اگر این نعش را در اینجا ببینند خانه را زیر و رو خواهند کرد. چاهی در حیاط بود که سنک گردی مانند سنک آسیای دستی بروی آن نهاده بود. نعش از بک را بچاه انداختیم. پیرمرد صفحه طلائی از جیب در آورده بدست گرفت و گفت این «پاییزه» است که اکنون برای من و تو مانند طلسم میباشد. کوچها خلوت بود. از بعضی خانه دا صدای عربده از بکان و فریاد و فغان زنان بگوش میرسید. در هر چند قدم نعشی افتاده بود. هر چه بصحن و حرم نزدیکتر میشدیم. اجساد بیشتری میدیدیم، صحن های اطراف حرم خلوت بود. در گوشه و کنار مخصوصاً در معابر اطراف از بکانی دیده میشدند که بعضی شراب و غذا میخوردند و عربده میکشیدند و برخی اموال غارتی را که بدست آورده بودند تماشا میکردند در بعضی جاها این قدر نعش افتاده بود که راه بند آمده و مجبور میشدیم از روی آنها پیریم تا لگد مال نشوند. معلوم بود که بعضی هنوز نیمه جان بودند و ناله میکردند و گاهی نیز صدای خروخر و حشت ناکی بگوش میرسید. داخل حرم شدیم سخت تاریک و مهیب بود. پیرمرد حقه کوچکی از جیب در آورده بدست گرفت. ناگهان روشنایی از حقه بیرون تابید. من غرق حیرت شدم. پیرمرد نه چخماقی زد و نه آتشی همراه داشت. این مشعل طلسم مانند را از کجا آورده. نور چراغش شباهت زیادی بچراغهای قوه امروزی داشت. البته میدانید که در آن زمان این چیزها نبود و بهمین جهت من یکه خوردم آیا این پیرمرد جادوگراست و با اچنه راه دارد؟ پرسید: میرکریم در چه نقطه ای بر زمین افتاده درب قلعه را نشان دادم. گفت جلوتر بیا و درست نگاه کن. در داخل حرم نعش های کشتگان بروی هم انباشته شده بود فهمیدیم که از بکان وقتی دست بغارت زده اند نعش ها را بروی هم انداخته اند تا راه آمد و رفتشان باز باشد. در دوسه جا قریب پنج شش نعش را

بروی هم گذاشته بودند. معلوم بود که برای ربودن قندیل های طلا و سایر اشیاء گرانبها که از سقف آویزان بوده و یا بالای ضریح قرار داشت نعشهارا بجای پله کان بکار برده و از روی آنها بالا رفته کار خود را انجام داده اند منظره وحشتناکی بود. پیرمرد چراغ اسرارآمیز خود را بصورت اجساد نزدیک میکرد و من یکی یکی را میدیدم و میگفتم این نیست این هم نیست! گاهی صدای ناله خفیفی بگوش میرسید و حتی کلماتی که زخمی ها میگفتند تشخیص داده میشد از این قبیل یا امام رضا، اشهدان لا اله الا الله، اشهدان محمدا رسول الله شهادی راه وطن و دین در دم واپسین ب فکر دین و ایمان خود بودند. قریب بسی چهل نعش را دیدم و پسرعمویم را نیافتم. پیرمرد هر وقت صدای ناله را می شنید آه میکشید و میگفت ای کاش این صدا از میر کریم باشد و عاقبت جستیم درمدخل دار الحفظا بروی زمین افتاده و صورتش بطرف قبله بود. پیرمرد چراغ را بدست من داد و باعجله و چالاکی که از وی بعید مینمود، کهنه تری از جیب درآورده لخته های خونرا از صورت میر کریم پاک کرد. دستش را بدست گرفت و سرش را بروی قلبش گذاشت و بلافاصله آهی از جگر کشید گفت قضاکار خود را کرده . جوان رشید درحین افتادن جان داده است. از یأس و ناامیدی که پیرمرد دست داد، قیافه اش بقدری تغییر یافت که حقیقتاً حیرت انگیز بود، دعا هائی بالای سر مقتول خواند و روی میت را دوباره بطرف قبله برگردانید. صورت پسر عمویم مانند ماه میدرخشید و نورانی بود. شنیده بودم که از روی شهدا پس از شهادت نور میدرخشد ولی بچشم ندیده بودم . پیرمرد از روی یأس و حسرت بروی میر کریم نگاه میکرد و باخود میگفت : درین و افسوس صدها فرسخ راه بیمودم ، این همه رنج سفر کشیدم بر خلاف میل خود باملاعین از بک همنشین شدم ، این مصائب را بخاطر تو تحمل کردم تا ترا وارث خویش سازم و امانتی را که سیصد سال حافظ آن بودم بدست تو بسپارم.

خدا لعنت کند از بکان را که باعث مرگ تو شدند . پیر مرد میگفت و میگریست و من از سخنانش در حیرت بودم. این کیست و امانتش چیست که سیصد سال نگاهداری کرده؟ مگر این مرد خضر پیغمبر است! پیرمرد برخاست رو بآسمان گرفت و گفت: خدایا عقل من قاصر است از اینکه بحکمت تو پی ببرم. ترا بمقام این امام برحق که اکنون در جوارش هستم قسم میدهم که مرا براه راست هدایت کن و این امانتی را از من بگیر و بکسی که لایق آن باشد عطا فرما! برخاستیم که براه بیفتیم. گفت اول برویم یتیمان میر محمد حسین را بیناهنگام ببریم. در همین حین صدای ناله خفیفی از گوشه ای بلند شد. جلورفتیم و شناختیم. یکی از طلاب بود که در حین جهاد زخمی شده بود با صدای ضعیفی گفت اگر مسلمانید یا کافر جرعه آبی بمن بدهید. از کوزه آبی که از خانه میر محمد حسین برداشته بودم جرعه بگلویش ریختم نوشید و گفت اشهدان لا اله الا الله و جان داد. من و پیرمرد گویی يك مرتبه بهر دو الهام شد این آیه را از قرآن با هم خواندیم ان الله وانا الیه راجعون. پس از آن به چند زخمی دیگر که در دم واپسین بودند آب دادیم و بیرون آمدیم وقتی بدرخانه میر محمد حسین رسیدیم، با تعجب دیدیم درخانه باز است و يك لنگه در شکسته و درهشتی افتاده است سخت تاریک بود. از پله که قدم بهشتی گذاشتم پایم بچیزی

گرفت و افتادم. دستهایم گلی شد. پیرمرد چراغ مرموزش را گرفت، دیدم نعش زن میرمحمد حسین است که ازبکان پاره پاره کرده اند و زمین هشتی از خونش گل شده خانه را کشیم و به پستومی که پناهگاهشان بود رسیدیم. کسی نبود. خدایا چه برسر اینها آمده؟ در وسط حیات دیدم درچاه باز است و درکنار آن دو جسد غرقه بخون افتاده است یکی جسد ازبکی بود که بازخم خنجرری که بقلیش زده بودند از پادر آمده بود و دیگری از دختر بزرگ میر محمد حسین شهید یعنی همان نامزد پسر عمویم میر کریم بود. از خنجرری که در سینه دختر بدبخت قرار داشت فهمیدم که با ازبک دست بگریبان شده و ازبک را کشته و بعد بادست خود خنجر را بقلب خود زده تا از دست بیناموسی ازبکان آسوده شود چند ساعت بعد معلوم شد که حدس ما کاملاً درست بوده یکی از همسایگان که مردی عطار و خود ازا اهالی و بلخ با ازبکان همکیش و جاسوس آنان بود از پشت بام چانه مراقب بوده و پس از رفتن ما ازبکان را خبر کرده و برسر چاه آورده و پستوی خانه را نشان داده و این فاجعه را برپا کرده است. مرد بلخی چند ماه بعد بدست اهل محل پاره پاره شد. در آن تاریخ علما و قهای ازبک شیعیان را بدتر از کافر حربی می شمردند و کشتن شیعیان و تعدی بجان و مال و ناموسشان را واجب میدانستند. باری آنچه ما را متحیر ساخت این بود که از دختر کوچک سید که هشت نه سال بیشتر نداشت خبری و اثری نبود. آیا این طفل معصوم را با سیری برده اند یا کشته و در چاه انداخته اند. این را نگفته بودم. این دختر را از کودکی بطوری که در سابق رسم بود برای من نامزد کرده بودند. از پیرمرد پرسیدم: حالا چه باید کرد این دختر را از کجا پیدا کنیم گفت اگر اسیرش کرده باشند میتوانم فردا از عبدالمومن خان تقاضای آزادیش را بکنم. هزاران فکر شوم و زجر دهنده از خاطر م گذشت. پیرمرد گفت با اینکه موقع موقع اضطرار است ولی در هر حال چون دست بمیت زده ایم، باید برویم برای نماز صبح غسل میت بکنیم. حمام وقفی حضرتی نزدیک و درش باز است برویم برای نماز آمده شویم شاید تا آنوقت خدا فرجی بماعطا فرماید. بطرف حرم حرکت کردیم. دیگر دیاری در کوچه هادیده نمیشد. شب از نیمه گذشته بود در نزدیکی حرم جایی که امروز معروف باول بالا خیابان است آب انبار وقفی بود که چهل پله میخورد. همینکه به محاذی آب انبار رسیدم ناله ضعیفی که معلوم بود از حلقوم کودکی خارج میشود بگوشم خورد: یا امام رضا بفریادم برس صدا بگوش من آشنا بود گوئی این استغاثه را چند ساعت قبل هم شنیده بودم پارا سست کردم و گوش دادم صدا از آب انبار میآمد. به پیرمرد گفتم چراغت بگیر ببینم روی پله چهارمی ازبکی در حالی که میخندید مشغول بستن دست و پای دختر خورده سالی بود دست راست دختر را با ریسمانی بیای راستش بسته بود و سعی داشت با کمر بند خود دست چپش را هم بیای چپش ببندد. نگاه کردم این کودک همان دختر کوچک میرمحمد حسین بود که در چند ساعت قبل بهمین بلیه گرفتار و بدست من نجات یافته بود. از ته دل «یا جدا» گفته مستی بکله ازبک زد که از پادر آمد و بلندش کردم و از پله بیاین انداختم. گویا نعش ازبک تمام پله ها را غلطید تا به آخر رسید.

دخترک شرح ماوقع و شیطنت عطار بلخی را باختصار تعریف کرد. من و پیرمرد هر کدام از یک دست دختر گرفته و از پله ها بالا آمدیم. دست کودک مانند میت سرد بود ولی نبضش بشدت میزد و خودش مثل بید می لرزید. عجب شب پربلائی بود! همینکه از آب انبار خارج و قدم بکوچه نهادیم چهار از یک را در مقابل خود دیدیم مرا از لباسی که داشتم از یک دانسته سؤالی کردند که معنایش را نفهمیدیم جواب ندادم. دو نفر دیگر رسیدند که یکی فانوس بدست داشت. شناختمش. ترکمنی بود که در بازار بزرگ شهر چکمه دوزی میکرد در دوره قدرت صفویه همیشه خود را شیعه متعصب قلمداد میکرد و باز بکان فحش میداد. ولی مرد بدباطن دشمن شیعیان بود: برای از بکان جاسوسی میکرد و حال دیلماج یعنی مترجم آنها شده بود. تا فانوس را جلوی صورت من گرفت گفت به به: این میرحیدر پسر میرعظیم و پسر عموی میرکریم است که سر عوض جلاد را برید و از بارو باردو انداخت از بکان بنای قال مقال را گذاشتند و دور مرا گرفتند. پیرمرد لوحه طلای خود را بیرون آورده گفت من از خان «پائیزه» دارم من صاحب اختیار اینها هستم و بحکم خان حق ندارید دست باینها بزنید از بکها فوراً متقاعد شدند ناگهان ترکمن دیلماج گفت این پیرمرد خود شیعه رافضی است و «پائیزه» اش قلابی میباشد و الا کسیکه «پائیزه» از خان داشته باشد در این وقت شب در کوچه ها چه میکند کار بمشاجره و جدال کشید. نمدانم از کجا سه نفر از اهالی مشهد بکمک من رسیدند پیرمرد دست دخترک را گرفته خواست از معرکه خارج شود یا خود را کنار بکشد نزدیک بود که از بکان رامغلوب کنیم که از بخت بد «گرمه» یعنی شتی های اردوی از بکان رسیدند همینقدر بخاطر دارم که یکمرتبه پهلویم سوخت و در همان حین ضربت سختی ب سرم خورد و افتادم وقتی چشمم را باز کردم هوا روشن بود، پیرمرد در دو قدمی من نماز میخواند. صدا کردم عمو جان، کجا هستیم؟ جوابی نداد تا نمازش را تمام کرد. گفت الحمدلله که نجات یافتی. اگر بدانی چه زحمتها کشیدم تا ترا با آن حال نیمه جان باینجا آوردم. شربتیی دادخوردم جانی تازه گرفتم یواش یواش وقایع گذشته را بخاطر آوردم.

پرسیدم از بکان رفتند؟ گفت پس از قتل عام شهر خواستند بترکستان برگردند ولی جاسوسان نشان خبر آوردند که شاه عباس بعلت بیماری و گرفتاری هائی که در عراق و آذربایجان دارد قادر نیست باین زودی بطرف خراسان قشونکشی کند لذا از بکان حاکمی در مشهد گذاشته برای تسخیر نیشابور و شهرهای دیگر حرکت کردند پرسیدم حال دیگر با کسی کار ندارند میتوانند بمنزل برویم و از حال پدر و خانواده آگاه شویم. گفت از قتل و غارت دست کشیده اfdولی ما فعلا در مشهد نیستیم و اینجا طوس است که سه فرسخ و نیم تا مشهد فاصله دارد ناگهان بیاد دختر خورد سال میرمحمد حسین افتادم. پرسیدم آن طفل معصوم چه شد؟ گفت وقتی تو افتادی چند نفری که بکمک تورا رسیده بودند بعضی مقتول و یکی دونفر هم فراری شدند. وقتی من بکمک تو شتافتم از طفل غافل ماندم. همین که زخم ترا بستم و برگشتم از او اثری ندیدم، ترا به پناه مسجد خرابه کشیده بچستجوی دختر در آمدم. در صدقدمی آنجا دکان زری بافی بود که از بکان غارت کرده بودند. ده قدم بدان دکان

مانده بود که دیدم از یکی شتابزده از آنجا خارج و با عجله دور شد ، با خود گفتم که این نابکار در این وقت شب در آنجا چه میکرده . وارد دکان شدم که ای کاش نشده بودم : طفل معصوم را با جامه های پاره پاره غرقه بخون دیدم . کودک مظلوم که دوبار از جنگ از بکن شهوتران نجات یافته بود ، برای سومین مرتبه گرفتار ولدالزناهی دیگری شده و بر اثر عمل شنیع از بک جان سپرده بود .. مولا که از آغاز کلام بیایی سخن میگفت و مکث نکرده بود یک مرتبه ساکت شد و آه ممتدی کشید. معلوم بود که روحش از تجدید این خاطرات سخت در رنج و غصه است همه غیر از دکتر متاثر شدند. طاهره که چشمانش پر از اشک شده بود گفت : عجب سرنوشت شومی داشته این دختر معصوم دو مرتبه از یک بلا نجات یافته باز دهنه سوم بهمان بلیه و مصیبت دچار شده این است که میگویند سرنوشت هر کس را به پیشانی نوشته اند و فرار از آن محال است بهروز گفت واقعا همینطور است که میفرمائید . من خودم در دوران زندگی کسانی را دیده ام که سرنوشت غریبی از این قبیل داشتند . من جمله در تهران سرتیپ بازنشسته ای بود که دختر بسیار خوشگل و باکمالی داشت که شعر هم میگفت .

اسمش توران بود. خواستگار زیادی داشت و برای شوهر ایده آلی خود چند شرط معین کرده بود یکی اینکه شکلش را پسندد دوم جوان با معرفت و با کمال باشد. هرزه و حیز نبوده و ازالکل و تریاک پرهیز کند . (اتفاقا پدرش بهر دو اعتیاد داشت) . پس از آنکه شاید بیش از بیست سی خواستگار را که یکی از دیگری بهتر بود جواب گفتند بالاخره مهندسی را که حقیقتاً یک جوان بنام معنی خوشگل و جنتلمن و واجد این شرایط بود پسندیدند و توران را با و دادند . یک سال و خورده بخوشی و خوبی بسر بردند . توران پس از چندی متوجه شد که شوهرش صبحها زودتر از ساعت مقرر سر خدمت میرود. از این فعالیت و پشتکار شوهرش پیش از پیش خوشوقت شد . خوشحالی توران وقتی فزونی یافت که دید مهندس عصرها نیز هر روز سری با اداره میزند حتی جمعه ها هم از اداره غفلت نمیکنند. یک روز پیش آمدی در خانه برای توران روی داد که مجبور شد شوهرش را فوراً ملاقات کند. موضوع پیش آمد هم این بود که مهندس از عجله ای که برای رفتن با اداره داشت فراموش کرده بود درب کوچه را بکشد و ببیند و دزد راهگذری در را باز دیده از همان دم در یک جفت قالیچه برداشته و رفته بود. خودشان تلفون نداشتند . زن وحشت زده وقتی از تلفونخانه عمومی پس از مدتی که عقب نمره گشت بالاخره اداره شوهرش را گرفت و مدت بیشتری طول کشید تا کسی پای تلفون آمد .

- آلو آلو !! -

- کجاست ؟

- اداره ...

- زود آقای مهندس ... بگوئید بیاید پای تلفون !

- خانم اداره بعد از ظهرها تعطیل است .

- اینرا خودم میدانم ولی آقای مهندس برای کار فوق العاده آمده اند.

- هیچکس نیست و تمام درها قفل است

-- چطور هرروز بودند امروز نیستند ؟

-- عرض کردم اداره بعدازظهرها همیشه تعطیل است و هیچکس غیرازبنده و سرکار زینل بیگ نیست . آقای مهندس هم هیچ روز بعدازظهرها تشریف نمیآوردند توران بدگمان شد . بخاطر آورد که شوهرش ازچندی باینطرف علاقه زیادی بعطر پیدا کرده حتی گاهی شیشه عطر را جیبش میگذازد . آهان ... فهمیدم چرا اینقدر بخودش ور میرود . تا بغانه میرسد جلوی آینه میدود و زلفش را درست میکند و عطر میزند ... بدجنس بی ... رفیق دار یقین دوتائی می نشینند و ساده دلی مرا مسخره میکنند ... توران دختر تو داری بود . تصمیم گرفت مچ شوهرش رادر محل جنایت بگیرد شب که مهندس بغانه آمد موضوع سرقت را گفت ولی ازتلفون حرفی نزد . فردا که مهندس عصری برای کار فوق العاده عازم اداره شد ، توران چادر نمازی بسرش انداخته سیاه بسیاهی رفت .

مهندس دریکی ازخیابانهای فرعی جلوی خانه ای ایستاد ونگاهی باطراف کرده زنك زد ازاین خانه زنی که معلوم بود كلفت است نگاهی بدرب کوچه کرده ناپدید شد و لحظه ای بعد درب خانه را بزوی مهندس باز کردند و بلافاصله بستند توران با قلب فشرده و کینه بیحد بغانه برگشت و برای اینکه با مهندس روبرو نشود خودرا بناخوشی زد . شب سختی گذرانید یقین کرد که مهندس با زنی سر و سری دارد صبح نیمساعت بعد ازرفتن مهندس باداره اش تلفون کرد . گفتند زود است هنوز تشریف نیاورده اند تلفونچی ضمناً توصیه کرد که یکساعت دیگر تلفون کنید زیرا آقای مهندس غالباً دیرتشریف می آورند . خلاصه صبح روز بعد که توران زاغ سیاه شوهرش راچوب زددید باهمان ترتیب واردخانه معبودشد . اینقدر كشيك كشيده تا مهندس با تقا ق بکنفر فکلی خارج شدن فکلی خیلی شيك و تزو تمیز بود ... یقیناً برادرزنگه است . . مردد ماند که چه بکند . دردوقدمی ایستاده چشم ازدرب خانه لغمتی برنمیداشت ناگهان درب خانه باز شد و همان كلفت ژولیده بیرون آمد و بدون اینکه درب را ببندد بدکان عطاری جنب خانه رفته يك پاكِت سيگار اشنو خواست و گفت زودباش معطل نکن درخانه را نبسته ام . دل واپسم . توران تصمیمش را گرفت با عجله واردخانه شد و ازپله ها بالا رفت . ازاطاق اولیکه درش را پیش کرده بودند صدای صحبتی شنید باغیظ و خشم درب را باز کرد و از آنچه دید نزدیک بود سگته اش بزند چهار نفر مرد که یکی هم افسر بود دور منقلی نشسته تریاك میکشیدند زن بیچاره با همان عجله دوباره را یکی کرده پائین آمد و خارج شد . سخت غصه دار و عصبانی شده بود . بی اختیار با خود گفت آمد بسرم از آنچه میترسیدم . مهندس اعتبار و حیثیت خودرا در نظر زنش از دست داد ، کشمکش برای طلاق و طلاق کشی شروع شد . بیچاره بتوران علاقمند بود ، حاضر شد ترك کند .

ترك هم کرد ولی مثل اغلب ترك کنندگان سه ماه بعد از سرگرفت و مقدارش را زیاد تر کرد . خلاصه توران طلاق گرفت و بغانه بدر برگشت میگفت دیگر شوهر نخواهم کرد . خوشگال بود و چیزدار . دردوران بیوگی بیش از زمانیکه دختر بود خواستگار پیدا کرد ، بالاخره يك افسر شهربانی حریفان را از میدان در کرده توران

را گرفت . در اطراف افسر مزبور تحقیقات زیادی کرده بودند هیچ عیب و آلودگی نداشت . دوماه بعد از عروسی توران متوجه شد که شوهرش خیلی مهمان دوست است و تقریباً هر روز برای ناهار میهمان میآورد . میهمان حبیب خداست چه بهتر از این ! ولی عیب کار اینجا بود که تقریباً تمام میهمانها تریاکی بودند و بعد از ناهار و حتی اول شب منقل میخواستند . توران گاهی ابرو در هم میکشید و بشوهرش تذکر میداد که مبادا از مجالست با تریاکیها خودش هم تریاکی بشود او هم میگفت اختیار داری! یعنی من این قدر آدم بی اراده هستم ؟ اینکه می بینی من خودم هم گاهی بستنی میزنم برای این استکه بیچارهها خجالت نکشند ! ولی مرد آلوده دروغ میگفت ، خودش تریاکی بود و میکشید و بهمیانها مجال نمیداد معلوم شد که مهمان بهانه است . وقتی قضیه ثابت شد طوفان در گرفت و غوغا برخاست . توران میگفت راضی بودم شوهرم کورو کچل و گدا باشد ولی تریاک نکشد . پس از یک سال کشمکش از این یکی هم طلاق گرفت عده سر آمد . و باز دورش کردند دیگر توران آن توران چشم و گوش بسته و ناشی نبود . آدم تریاکی را از رنگ و روی زردش میشناخت . پدرش دهاتی در اطراف آشتیان داشت و چند نفر از ملاکین آن سامان بخاهش رفت و آمد میکردند .

مرد جوانی از ملاکین خواستگار توران شد . هم دارا بود و هم شاعر . بهم خوب میآمدند . برخلاف تریاکیها که رنگ و روی زرد دارند این یکی سبزه تند بود که حتی بسیاهی میزد ، میگفت از بس در باغ و دشت بکارزراعتی میبرد ازم آفتاب سوزانده . یکی دو مجلس اشعاری را که سروده بود برای توران خواند توران هم از گفته های خود چند نمونه نشان داد . مرد ملاک بسیار متجدد و فرنگ دیده و سرزبان دار بود . میخواست با توران مسافرتی با اروپا و امریکا بکند . معامله سر گرفت وزن و شوهر شدند که هنوز هم هستند . طاهره کلام بهروز را قطع کرده گفت باز خدا رحم کرده که شوهر سومش اهل درآمد . بهروز خندید و گفت : اتفاقاً اشتباه میکنید در پیشانی توران شوهر تریاکی ثبت شده بود . در همان ماه اول ازدواج توران فهمید که شوهر سومی اش مدتها است تریاک را کنار گذاشته و شیر میمکشد و رنگ و رویش از شیر سیاه است : بیچاره توران تا آمد اعتراض کند و باز غوغا برانگیزد که همه از خویش و بیگانه اطرافش را گرفتند و گفتند از سر نوشت گریز نیست . معلوم میشود که در عالم دیگر برای توشوهر تریاکی انتخاب شده و صد تا هم شوهر کنی تریاکی خواهد در آمدن بیچاره قانع شد یعنی اراده اش رادر هم شکسته و قانع کردند تا ناچار شد و با تقدیر ساخت . دکتر از داستان سرائی بهروز خوش نیامد . او میخواست بقیه سرگذشت مولا را بشنود تا بلکه با سراری درباره آب حیات و جا و محل آن پی ببرد . یکی دو ناسزا در دل بهروز گفته رو بمولا کرده و پرسید خوب بعد چه شد؟ مولا که نفس تازه کرده بود گفت : سرگذشت من بسی طولانی است . سعی میکنم حتی الامکان باختصار پردازم . باری چند روزی در طوس ماندیم تا زخمهای من از توجه پیر مرد با سرعت حیرت آوری خوب شد . از ساعتیکه فجایع ناگفتنی از بکانرا در مشهد . و سایر نقاط خراسان بچشم خود دیده و تفصیل مرگ فجیع دختر کوچک میر محمد حسین یعنی نامزد خود را از پیر مرد

شنیده بودم .

دیگرمیل بزنگی نداشتم و یگانه آرزویم این بود که هرچه زودتر تجدید قوانوده بجنک ازبکان بروم و به فیض شهادت نائل شوم . چندبارهم این آرزوی خودرا با پیرمرد درمیان نهادم و او مرا دعوت بصبر نمود . شب جمعه رسید . پیرمرد گفت شب عزیزی است خوب است غسلی کنیم و امشب را در عبادت خدا بسربریم شاید راه فرجی بگشاید: چنین کردیم ، بحمام آبادی نزدیک رفتیم زخمهای سرو پهلوی من بکلی خوب شده بود و من در حیرت بودم که این پیرناشناس که همه مردم و همه جا را خوب میشناخت چگونه توانست در عرض يك هفته زخمهای مهلك بدن مرا خوب کند از اول شب مشغول نماز و دعا شدیم و تا صبح بیدارماندیم و عبادت کردیم نزدیک بطلوع آفتاب مرا خواب در ربود . در عالم خواب دیدم که دشت لم یزرع پهناوری است که پراز جمعیت ولی سخت تاریک و غرق ظلمت است مردم اذدن و مرد برای زهائی از حرارت و ظلمت بدرگاه خدا استغاثه میکنند و از تشنگی مینالند و راهی برای فرار پیدا نمیکنند . من نیز مانند دیگران از گرما و تشنگی در عذاب و سرگردان بودم . ناگهان در آن تاریکی یکی دست من را گرفت و بدرون اطاقی برد و انگشتری بدست من کرده گفت : این مردم گمراه را هدایت کن و از این مهلكه نجات بده . همین که انگشتری را در انگشت کردم مانند آفتاب درخشیدن گرفت گوئی هزاران شمع روشن کردند . بخشنده این انگشتر سحر آمیز همان پیرمرد بود ، من بیرون آمدم و مردم را از آن دشت سوزان بیرون بردم و بیاب سبز و خرمی رسانیدم . بزگشتم که از پیرمرد تشکر کنم دیدم خود او در آن دشت تاریک ناپدید شد . صبح خوابم را به پیرمرد گفتم بادقت گوش داد و سه مرتبه گفت سبحان الله آفتاب که دمید پیرمرد گفت من این چند روزه محض خاطر تودر طوس ماندم حال که سلامتی را باز یافته ای باید از اینجا حرکت کنیم . من کارهائی در مشهد دارم که پس از انجام باید بولایت خود بروم توجه نقشه برای زندگی آتیات داری :

گفتم روزیکه ازبکان وارد مشهد شدند و من شمشیر پدرم را برداشتم در حینیکه از خانه خارج میشدم از پدر و مادرم حلاوت طلبیده گفتم که اگر برنگشتم بدانید درجنک با ازبکان شهید شده ام و مرا حلال کنید . پدرم دعای خیر در حقم نمود و حال یقین دارم آنها مرا جزو شهدا میدانند . نقشه ای که برای آتیه دارم همان است که بارها بشما گفته ام که عزم دارم بجنک ازبکان بروم ، جهاد کنم تا بدرجه شهادت نائل بشوم . پیرمرد نگاه دقیقی بمن کرده گفت تو بیش از هفده سال نداری و هنوز از لذت های دنیا کام نگرفته ای چگونه در این سن جوانی از زندگی سیر شده ای ؟ آیا در این گفته خود استواری یا از فرط یأس و نومیدی چنین سخنانی میگوئی . این سؤال پیر مرا سخت عصبانی کرد . قسم جلاله خوردم و گفتم که اگر هم خدا نخواهد جان مرا بگیرد هرگز تا عمر دارم گرد لذت های دنیوی نخواهم گشت . گفت پس درست گوش کن بین چه میگویم و جواب بده :

اینکه میگوئی میخواهی با ازبکان چندان جنک کنی تا شهید بشوی اگر منظور تو اب اخروی است که من راه دیگری برای ثواب کاری نشانت بدهم .

پرسیدیم: آنراه کدام است؟ گفت: آن است که زنده بمانی و به خلق خدا خدمت کنی راست است که شهادت ثواب زیاد دارد ولی اجر آن فقط عاید تو یکنفر است و حال اینکه در خدمت به بندگان خدا که بزرگترین عبادت ها است میتوانی هزار کار انجام بدهی که ثواب هر یک چند برابر شهادت است. سخنان پیرمرد در من اثر کرد پرسیدم چه بکنم گفت: چند زوزی بامن همراهی کن تا راه بزرگترین عبادات یعنی خدمت به خلق الله را نشانت بدهم. وارد مشهد که شدیم پرسیدم چند روز اینجا خواهیم ماند؟ گفت دوسه روز. خواستیم در یکی از کاروانسراهای شهر منزل کنیم گفت ممکن است ترا بشناسند و اسباب زحمت بشوند بعد از فکر زیاد دیدیم خانه خودمان از همه جا امن تر است زیرا از بکان از همانروز اول ورود بخانه ما هجوم برده و هر چه بود غارت کرده بودند. و یقین داشتیم که دیگر سراغ آنجا نخواهند رفت همین کار را کردیم. صحن حیاط پر از ظروف شکسته و اشیاء نیم سوخته بود. خانه ما را مثل اغلب سادات پس از غارت آتش هم زده بودند در کنج عمارت اطاقی بود که پدرم در آنجا نماز میخواند و اهل خانه آن اطاق را نماز خانه میگفتند. در و پیکرش سالم مانده بود. پیرمرد یک جلد قرآن و چند کتاب در اخبار و احادیث نزد من گذاشته و خود بیرون رفت. تأکید کرد که از خانه خارج نشوم و گفت شاید خودش شب را در شهر بماند و بازنگردد. خانه نبود و بیت الاحزان بود. شب فرا رسید و بار سنگینی از غم و غصه بردلم نشست. منظره حزن انگیز خانه از یکطرف و دوری عزیزان و یادآوری مظالم از بکان بقدری مرا منقلب کرد که بعد از نماز مدتی گریستم. نزدیک نیمه های شب بود که صدای استغاثه بگوشم رسید صدای زنی بود که ناله میکرد و میگفت محض رضای خدا ما را پناه بدهید. تعجب کردم این درمانده و مضطر کیست که در این دل شب از بی پناهی مینالد؟

با همه تأکیدات پیرمرد که سپرده بود خود را بکسی نشان ندهم طاققت نیاورده شمع را بدست گرفتم و از نمازخانه بیرون آمدم درب کوچه را که اول شب بسته بود باز کردم و دونفر زن ژنده پوش را در مقابل خود دیدم.

— شما کی هستید؟ در این وقت شب اینجا چه میکنید و چه میخواهید؟ زنی که از صدایش معلوم بود سالن داست گفت: مگر شما میرحیدر پسر میرعظیم نیستید ما شمارا میشناسیم. ما از زنهای حرمسرای خان حاکم مشهد هستیم، این دختر که همراه من است خواهرزاده خان است. از بکان کوبکو و در بدر عقب ما میگردند در تمام این مدت هر شبی را در بیغوله و خرابه ای بسر برده ایم سه روز بود که در کنج ویرانه ای مخفی و آسوده بودیم امروز پیرزن نابکاری که عقب ما میگشت از نهانخانه ما آگاه شد. خیر باز بکان برد ریختند بگیرند از چنگشان فرار که ما را کردیم الآن است که میروند و ما را میگیرند چند دسته مشعلدار دور کوچه ها میگردند. جای تأمل نبود. هر دو را بنمازخانه بردم گرسنه و تشنه بودند. التماس لقمه نانی کردند من خود هنوز شام نخورده بودم مختصر غذا ای که داشتم در مقابلشان نهاده بدون اینکه پیرسند آیا من خود شام خورده ام یا نه با حرص و ولع تمام هر چه در سفره بود خوردند و ذره ای باقی نگذاشتند. هیچکدام از آندو در فکر

حجاب نبودند و من بی اختیار صورت هر دو را دیدم. یکی بطوری که گفتم زن سالمندی بود ولی دیگری که میگفتند خواهرزاده حاکم سابق است دختر هفده ساله بنظر میرسید که رخساره اش مانند خورشید میدرخشید بی اندازه زیبا و دلربا بود. شگفت آنکه هر دو آنها چادر ژنده و پاره پاره بسر داشتند ولی لباس نشان بسیار مجلل و گرانبها بنظر میرسید.

بعد از آن سال من در صحبت را باز کرد و گفتم که من خواهر امت خان حاکم شهید مشهد هستم. شوهرم مسیب بیک منصب بزرگی در دربار شاه عباس دارد چند سال بود برادرم را ندیده بودم تا اینکه در هفت ماه قبل با این دختر بقصد زیارت آستانه مبارکه و دیدار برادر از قزوین بشهد آمدیم و از بخت بد گرفتار محاصره ازبکان شدیم. روزی که ارک بدست ازبکان افتاد ما در اندرون امت خان بودیم. چند نفر از زنها خود را از بالای برجهای ارک بر زمین انداختند تا کشته شوند و بدست ازبکان نابکار نیفتند. جمعی اسیر شدند ما چون میهمان بودیم و در حیاط خلوت اندرون منزل داشتیم بطور معجزه آسایی از پشت بامها فرار کردیم. سخن چینیان و جاسوسان حاکم شهر را از زیبایی دختر من آگاه ساختند و آن نامزد هم از همان روز در بدر عقب ما میگردد. زن پیاپی حرف میزد دختر ساکت بود و خیره خیره در من نظر میکرد یکی دوبار نگاه ما مصادف شد و من سخت متقلب شدم. زن صحبت را دنبال کرده گفت نام این دختر غنچه دهان است. من و پدرش نذر کرده ایم که او را بیک نفر مثل شما از سادات شاه نعمت الله الهی بدهیم. دختر از این سخن خنده کرد و خنده اش به قدری شیرین بود که من یک لحظه تمام تلخیهای آن روزها را فراموش کردم.

پیرزن بستانه ای از زیر کمرش بیرون آورده باز کرد و جلومن نهاد تمام درو گوهر و زینت آلات زنانه و جواهر نشان بود. گفتم ما خانواده شمارا میشناسیم و میدانیم که هر چه داشته اید غارت کرده اند حال در مقابل این محبت و بزرگی که در حق ما کرده ای هر چه میخواهی بردار آخ! اگر میتوانستی ما را از راه طبس و یزد بعراق یعنی قزوین برسانی یقین دارم که شوهرم مسیب بیک و خود شاه ترا غرق ناز و نعمت میگردند و دست این دختره را در دست تو میگذاشند. من بی اختیار بروی غنچه دهان نگاه کردم. لبخند شیرینی بلب داشت و از شرم و حیا سرخ شده بود. پرسیدم با اینکه میدانستید خانواده ما از مشهد رفته و خانواده ما را غارت کرده اند چه شد که باینجا آمدید؟ گفت از ظهر امروز که پیرزن جاسوس ما را دید و بازبکان خبر برد چهار جا عوض کردیم شب بزوایای گنبد مسجد گوهر شاد پناه بردیم جای امنی بود ولی گرسنه بودیم - باطراف نظر کردیم گوشه ای از خانه شما را روشن دیدیم. ما سابقاً باتفاق عیال و مادر امت خان بدیدن مادر شما آمده بودیم با خود گفتیم که اینها از خانواده سادات جلیل القدر هستند چرا ایشان یا از غیب روشن است و یا دوستی در آنجا است که شاید ما را پناه بدهد اتفاقاً حدس ما صائب بود. زن اینقدر حرف زد تا خسته شد و خوابش گرفت گفت میدانم که غیر از این اطاق جای دیگری ندارید. شما هم پسر من هستید. در کنار هم میخواهیم تا صبح خدا چه خواهد برخاست و از ژنده ها و پلاسه های نیمه سوز رخنخواب ترتیب داد گفتم شما استراحت

کنید منم در صندوقخانه میخوابم . غنچه دهان برای اولین بار بسخن درآمد و در حالی که از شرم و حیا رنگ برنگ میشد گفت میدانم که در صندوقخانه لحاف پاره‌ای هم نیست که روی خود بکشید از آن گذشته ما می‌ترسیم و تنها داریم که شما هم اینجا بخوابید . از این حرف گوئی دچار جریان برق شدم سراپایم بلرزه درآمد ، لحظه برق ماندی دچار وسوسه شیطان و از خود بیخود شدم ولی فوراً بر نفس خود مسلط گشتم و گفتم شما استراحت کنید من نماز باقی است بر می‌گردم . بیرون آمدم و سرحوض رفتم که تجدید وضو کنم . سخت پریشان و منقلب بودم . شکل و شمایل دختر از نظرم محو نمیشد . دیدم از حضور قلبی که اول شب داشتم اثری نمانده است بنظرم آمد که غنچه دهان مرا بسوی خود میخواند و منتظر است . بر شیطان لعنت کردم و با عجله وارد مطبخ شدم و بیه سوزی روشن کردم چاقوی قلمتراشی را که در درجیب داشتم بیرون آوردم و سرانگشت سبابه دست چپم را از سه‌جا زخمی کردم و در نمک نرمی که در طاقچه مطبخ بالای اجاق بود فرو بردم و فشار دادم رو با سمان کردم و از صمیم قلب گفتم : استغفر الله ربی و اتوب الیه . در همین حین صدائی از پشت سر شنیدم که گفت ، میرحیدر اینجا چه میکنی ! بر گشتم و پیر مرد را در دو قدمی خود دیدم .

پیر مرد جلو آمد و از پیشانی من بوسید و گفت حقا که از خاندان شاه نعمت‌اللهی و شیربک خورده‌ای من از ساعتیکه زنها وارد خانه شدند مراقب تو بودم منتهای جوان مردی بود که لقمه نان خود را با نان دادی و خود گرسنه ماندی . اما اینکه در این سن و سال بر نفس خود غالب آمدی و تسلیم این دختر بدیع‌الجمال نشدی ، از یوسف مصری هم پیش افتادی زیرا آنجا هم شوی و اغیار بود و در اینجا کمترین مانعی وجود نداشت دیدم باچه بی‌اعتنائی جواهرات را پس زدی . اینها همه از فضل خداست که موجبات این محک را فراهم آورد تا من از تردید در آیم و ترا وارث خویش سازم فردا در حرم مطهر حضرت رضا با تو عهد و پیمان خواهم بست پیر مرد زخم انگشت مرا که سخت می‌سوخت شست و مرهم نهاد . زنها از خستگی هردو خوابیده بودند . مادونفر در گوشه‌ای نشستیم و مشغول صحبت شدیم پرسید حال اگر حاضری که در حرم مطهر با من عهد و پیمان بیندی که تا عمر داری بخلق خدا خدمت کنی من سر بزرگی را بتو بگویم ؟ گفتم عوجان ، حقش این بود که من در همان ورود از بکان به مشهد با آنان جهاد کنم و شهید شوم . حال هم خود را جزو مردگان می‌شمارم و خود با خدای خود عهد بسته‌ام که هر چند سال زنده بمانم جز خدمت به بندگان خدا پندار و کردار دیگری نداشته باشم . پیر مرد گفت : مرا که می‌بینی سلطان کشور بر تروتی هستم . مردی پنجاه ساله بنظر میرسم امسال که سال ۹۹۸ هجری است ، چهار صد و بیست سال تمام از عمر من گذشته من مالک آب حیات و گوهر شب چراغ و جام جهان‌نمای جم هستم نام من سید ابوالفضل خوارزمی است از شاگردان نظر کرده شیخ نجم‌الدین کبری بودم . يك سال قبل از ورود قشون چنگیز به خوارزم بفرمایش شیخ از شهر جر جانیه که پایتخت خوارزم بود ، برای امر مهمی عزیمت کردم مغولها خوارزم را که گرفتند شیخ هم در حال جهاد با آنان شهید شد من از برکت دعای شیخ از آن مهلکه نجات یافتم و جمعی راهم نجات دادم در میان

کویرهای سوزان به بهشتی رسیدم و به سلطنت در آن کشور نائل آمدم . حال پس از چهارصد سال عمر و سلطنت از زندگی سیر شده‌ام و بملاحظاتی که از جمله اسرار است و فعلاً نمیتوانم گفت برای جانشینی خودم پسرعموی تو میر کریم را در نظر گرفتم ولی تقدیر بر این بود که او در جوانی شهید شود حال ترا که از هر حیث شایسته این مقامی بجانیشینی خود انتخاب میکنم و علاوه بر سلطنت کشور و گنجینه های فراوان چند میراث بزرگ که در جهان منحصر بفرد بوده و نظیر ندارند بدست تو خواهم سپرد که در راه خدمت بینندگان خدا بکار ببری و آنها عبارتند از آب حیات که عمر جاودانی میبخشد، گوهر شب چراغ ، جام جهان نمای جم و علم کیمیا . صحبت مولا که باینجا رسید ، چشمهای دکتر برقی زد و نگذاشت مولا کلامش را ادامه دهد پرسید :

— آیا این همه را بشما داد ؟ همه بروی دکتر نگاه کردند . مولا گفت : آری آقای دکتر ، همه آنها را که وعده کرده بود داد و من بعد از خودم چیزهای مهمتر از اینها کشف کردم . دکتر از عجله و شتاب بزرگی خود خجل شد . معذرت خواست که قطع کلام کرده و بعد گفت : گوهر شب چراغ را که قاصد در نگین انگشتری و یا بقول خود در «مهر ولایت» برای سلیمان به تهران آورده بود دیدم و گوهر دیگری را هم که بر نراز دروازه نورستان نورفشانی میکند تماشا کردم . راجع بآب حیات هم از حاجی سعید و خود شما مطالبی شنیده‌ام ، ولی نفهمیدم که «جام جم» یا «آینه جهان نما» که ما اسمش را فقط در اشعار شعرای خیال‌باف و کتابهای افسانه خواننده و شنیده‌ایم چیست ؟ آیا حقیقتاً آینه یا جامی وجود دارد که شما هر جای دنیا را که بخواهید میتوانید در آن ببینید ؟ مولا لبخندی زده جواب داد : بلی آقای دکتر چنین آینه‌ای وجود دارد و من از اختراعات سالهای اخیر که در اروپا و امریکا شده استفاده کرده و آنرا بدرجه کمال رسانیده‌ام . حال قدرت آنرا دارم که در کشور نورستان نشسته همانطوریکه بوسیله رادیو صدای نقاط مختلف جهان را میگیریم و میشنویم همانطور هم هر نقطه را بخواهم میزان میکنم و در آینه مینگرم چرا اینقدر بانظر استعجاب و تردید بمن نگاه میکنید خلاصه آینه جهان نما همان تلویزیون است که اکنون دانشمندان اروپا و امریکا بر سر آن کار میکنند تا بدرجه تکمیل برسانند . اینرا آقای دکتر، بدانید که این دنیا بسیار کهن سال و قدیمی است و آنچه امروزه از مظاهر تمدن در نظر شما تازگی دارد هزاران سال قبل از این معلوم بشر بوده ولی بر اثر حوادث ایام از بین رفته و بعد دوباره زنده شده و باز ناپدید گشته است .

بهترین دلیل همین آینه جهان نما است کسانی ممکن است بگویند که داستان جمشید و جام جهان نمایش افسانه بیش نیست . فرض می‌کنم که نه جمشیدی در جهان بوده و نه آینه داشته ؛ دلیل هم می‌آوریم که از ایران قبل از اسلام آثاری نمانده و این حرفها همه افسانه است و بس ؟ پس در مورد منصور خلیفه عباسی چه می‌گویید منصور از معروفترین خلفای عباسی است که در قرن دوم هجری سالها در مسند خلافت بر قرار بوده و مورخین آن عهد تمام وقایع دوران خلافتش را تا جزئیات ثبت کرده اند .

همین منصور آینه جهان نمای ناقصی داشت که گمکردگان خود را بوسیله آن پیدا میکرد. درباره منصور مینویسند که این مرد بخون دو نفر از اولاد امام حسین (ع) تشنه بود که یکی ابراهیم ودیگری محمد وهر دو از ائمه شیعیان زیدیه بودند و جمع زیادی انتظار داشتند که آنها بعنوان مهدی آل محمد (ع) خروج کنند. این دو برادر درانتظار موقع مناسبی برای خروج مخفی بوده و هر روز در گوشه ای بحال اختفا بسر میبردند. بعضی از مورخین اسلامی مینویسند که این دو برادر پس از آن که سالها از ترس منصور که در همه جا جاسوسهایی داشت در بمن و هند و سند و ایران بسر بردند بالاخره جمعی از لشکریان منصور که درخفا بآنها بیعت کرده بودند نامه هانوشته وآن ها را بعراق دعوتشان کردند. محمد و ابراهیم با تغییر لباس به عراق آمده و بمساکری که نسبت بآنان بیعت داشتند ملحق شدند و بتهیة مقدمات قیام پرداختند. ولی این راز فاش شد وهر دوی آنها باردگر فرار کردند تا دستگیر نشوند. اما علت فاش شدن راز این بود که مورخین معروف مینویسند و من عین عبارت تاریخ که از حفظ دارم برای شما میخوانم: « گویند منصور خلیفه را آینه ای بود که چون بآن نظاره مینمود از کران تا کران جهان میدید. روزی در آن مرآت لشکر خویش را تماشا میکرد ناگهان ندا در داد که اینک محمد و ابراهیم است که در معسکر من ایستاده اند. جلاوزه و شرطه (یعنی مامورین شهربانی) از هر سوی در جستجوی شدند ». ابراهیم از آن مهلکه نجات یافت و مدتی متواری و مخفی بود تا اینکه منصور ببنای شهر دارالسلام پرداخت. گروه زیادی از لشکریان منصور که از شیعیان زیدیه بودند همینکه منصور را مشغول ساختمان و موقع را مناسب دیدند پیکری از پی ابراهیم دوانیده او را به عراق طلبیدند تا بناگهان باصطلاح امروز کودتا کنند و منصور را از میان بردارند ابراهیم بعراق آمده و بار دیگر به شیعیان خود پیوست. منصور روزی که اطراف را در آینه خود تماشا میکرد ناگهان ابراهیم را در میان لشکریان دیده فریاد زد که دشمن خود را در میان سپاه می بینم جویا شوید و دستگیر کنید. آینه منصور خلیفه ناقص بود ولی آینه من کامل و درد دنیا منحصر بفرد است. خلاصه، آقای دکتر، بدانید افسانه ای نیست که بوئی از حقیقت در آن نباشد والبته خود شما توجه کرده اید که بسیاری از آنچه سابقاً جزو افسانه شمرده میشد امروزه جامه حقیقت بخود پوشیده..

دکتر پرسید: آیا کیمیا را هم بشما آموخت؟

مولا با حرکت سر جواب مثبت داد. دکتر گفت هزاران سال است که جمعی در اطراف عالم بکیمیاگری مشغول می باشند. بعضی عقیده دارند که حقیقتاً چنین علم و صنعتی درد دنیا وجود دارد که بکمک آن میتوان عنصری را بمنصر دیگری تبدیل کرد مثلاً مس را طلا ساخت ولی گروهی منکر آن هستند حال بفرمائید که شما خودتان عمل کردید؟ مولا جواب داد بلی و حاضریم یکره و سرفرصت اینکار را در حضور شما انجام بدهم تا یقین کنید که علمی بنام کیمیا وجود دارد. دکتر و طاهره و بهروز بی اختیار بروی هم نگاه کردند. دکتر گفت: با این طلائی که دو کویر ریخته است چه احتیاجی بکیمیا داشتند؟ مولا جواب داد صحیح میفرمائید، امروزه با صرف وقت و زحمت کمی میتوانیم خرواوها طلا از کویر بدست آوریم. ولی در آن زمان جمعیت

نورستان بقدری کم بود که نمی توانستیم جمعی را بدینکار بگماریم . دکتر درحالیکه سخت متفکر بود باردگر ازقطع کلام مولا معذرت خواست و خواهش کرد که بقیه سرگذشت خودرا تعریف کند . مولا قول داد که آینه سحرآمیز خودرا بعدآنشان بدهد و دنباله سرگذشت خودرا گرفته گفت : روزدیگر سید با ساتلی که داشت زنها را ازهرحیت آسوده خاطر کرده روانه قزوین نمود . درحرم حضرت با هم عهد و پیمان بستیم عهد کردم که تا سی سالگی دست بآب حیات نزنم تا پنجاه سال دیگر یاد یارودیبار نکشم ثروتی را که بدست من میسپارد جز درراه دستگیری از بیچارگان بمصرف دیگری نزنم و جز درمواقف اضطرار چیزی باقوام خود ندهم . پیرمرد سید خریدهای زیادی در مشهد کرد و روزیکه ازاین شهر حرکت کردیم قریب بصد شتر زیراموال سید بودند پائیزه طلائی که سید از عبدالؤمن خان ازبک داشت کلیدی بود که تمام درها را باز میکرد . مأمورین ازبک کورکورانه از اوامر سید اطاعت میکردند و هرچه میخواست و میگفت میدادند و دم نمیزدند از احترامیکه سید درمیان ازبکان داشت سخت درحیرت بودم زیرا کمتر کسی بود که ازخان ازبک پائیزه طلا داشته باشد . طاقت نیاوردم و پرسیدم که شما خود سید و ازشیعیان متعصب میباشی چه سری درکار بوده که عبدالؤمن خان چنین محبتی درحق تو کرده و طلسمی بدین مهمی بدست تو داده ؟ سیدلبخند حزن آمیزی زده گفت : ورود من بخراسان مصادف با لشکرکشی ازبکان شد . درحوالی نیشابور که درمحاصره ازبکان بودم را گرفتند و بحضور عبدالؤمن خان بردند . اوهم تا شنید و دید که من ازسادات هستم و مذهب شیعه دارم بلا تاامل دستور داد که گردنم را در حضورش بزنند . سفره چرمین باطشت آوردند تا حکمش را اجرا کنند . ولی من مطمئن بودم که صدمه بن نخواهد رسید همینکه دست های مرا از پشت بستند شاه محمداله چوپان که باطناً شیعه و در دربار عبدالؤمن خان سمت امیرالامرائی داشت پیش خان شفاعت کرد و گفت این پیرمرد را نکشید و برای روز مبادانگام دارید که طیب حاذق میمانندی است عبدالؤمن خان که این را شنید رو بمن کرد و پرسید هنرت چیست ؟ گفتم هر زخمی که بدتر از آن نباشد معالجه میکنم خان فرمود دست های مرا باز کردند و گفت هم اکنون هنرترا آزمایش میکنم دست به تیروکمان برد و تیری بچله کمان نهاده یکی از غلامان خراسانی خود را که سینی میوه بدست داشت از روبرو هدف قرار داد و تیری برسینه اش زد که غلام بدبخت دردم نقش زمین شد از این حرکت زشت خان من بیاد هادی خلیفه عباسی افتادم که در سال ۱۷۰ هجری ظاهراً از مرض سیاه زخم بدرک رفت . درباره هادی مینویسند که این خلیفه بیرحم روزی در ایوان قصر خود نشسته و از فرط بیکاری و بیعاری در پی مشغولیتی میگشت در آنحال با تیر و کمان که بدست داشت بازی میکرد ناگاه چشمش بفراشی افتاد که دست برسینه در آخرین ایوان ایستاده بود هادی بدیمانش گفت که میتوانم تیری برسینه این جوان بزنم که از پشتش بدر آید .

ندیمان با همه تملق و چاپلوسی که از خصائص این جماعت است از خود ستائی خلیفه یکه خورده و بیمناک شدند که مبادا فراش بیگناه را برای تفریح خود به تیر بزند گفتند که در زور بازوی خلیفه شک نیست و مهارتش در تیراندازی بحدی معروف

و مشهور است که احتیاجی بامتحان ندارد و بنابراین خلیفهٔ مسلمین بی جهت بی گناهی را نخواهد کشت و ولی خلیفه که در پی تفریح میگشت اعتنائی بدین سخنان نکرد و تیری بسینهٔ فراش زد که از پشتش بدر آمد. باری همینکه غلام خراسانی بر زمین افتاد عبدالمؤمن خان رو بن کرده گفت حال اگر راست میگوئی و هنری داری زخم این غلام را معالجه کن اگر نتوانی نظیر این تیر در سینهٔ خودت جای خواهد گرفت. من تیر را از سینهٔ جوان بیرون کشیدم خون فواره زد از فوشار و می که همیشه همراه دارم مرهم نهادم خون بند آمد و روز دیگر اثری از جای زخم نبود خان که این هنرمندی را از من دید نوازشم کرد و گفت باید در سفر و حضر جراحباشی او باشم و در حضور تمام سرداران و درباریانش گفت هر حاجتی داری بخواه که بی مضایقه روا خواهد شد من پائیزهٔ طلا خواستم خان از این گستاخی من غضبناک شد ولی در حضور آن همه رجال خجالت کشید زیر قول خود بزند. گفت پائیزه میدهم بشرط اینکه همیشه در نزد من باشی. جواب دادم که از این افتخار برخوردارم و برای تهیه بعضی از نباتات و دواجات احتیاج بیک سال مرخصی دارم که آنچه میخواهم از کوه و دشت بدست آورم و نقصی در کارم نباشد. قبول کرد و مرخصم فرمود. خلاصه با قافله سید براه افتادیم. وقتی بآخرین آبادی ساحل کویر رسیدیم قریب بدویست خانوار از مردم خراسان در انتظار ما بودند. معلوم شد سید با بذل سیم وزر آنهارا راضی کرده که به «ولایت» او بروند. هر روز که میگذشت مردم قافله دلیل تازه‌ای از قدرت و مقام سید میدیدند. مثلاً وقتی وارد کویر شدیم دویست شتر دیگر که بارتام آنها مشکهای آب بود بر قافله ما افزود. و آخر سال ۹۹۸ بود که وارد این سرزمین شدیم. جمعیت نورستان در آن عهد قریب به پنجاه هزار نفر بود که جامعه آشفته و بی نظمی داشتند. حال مسلماً میخواهید بدانید که اولین ساکنین کویر لوت چه اشخاصی بودند و از کجا آمدند؟ از گفته پیرمرد سید و مخصوصاً از مطالعه کتب والواح ایرانی و مصری که از ازمینه بسیار قدیمی مانده و اکنون در خزانه نورستان موجود است، معلوم میشود که پادشاهان ایران از زمان هخامنشیان قلعه‌ای مخفی در کویر لوت داشتند که بعضی گنجینه‌های خود را در آن حفظ میکردند و فقط چند نفر از وجود راه قلعه خبر داشتند. ما اسناد و آثاری داریم که معلوم میشود بعضی از ~~تلفیقی~~ که هم اکنون در خزانه نورستان موجود است در سال حمله اسکندر بایران بدینجا انتقال یافته است.

در قلعه قدیم فقط دو حلقه گاوچاه کنده بودند و سالی یکبار از پایتخت ایران قافله حامل آذوقه و بعضی امانات سلطنتی بقلعه کویر می‌آمد. در سال حمله اعراب بایران یزدگرد دستور داد که بعضی از گنجینه‌های سلطنتی را در معیت چند نفر از شاهزادگان و اشخاص محرم بقلعه کویر لوت انتقال بدهند اینها در بین راه از شکست یزدگرد و فتح قطعی اعراب آگاه شدند و چون دیگر امیدی نداشتند لذا از آنها و اطفال و خدمه خود را هم برداشته جمعیتی قریب بسیصد نفر تشکیل دادند و راه کویر پیش گرفتند. فاتحین عرب که از فرار این عده مخصوصاً از حمل بعضی از خزائن اطلاع یافتند، یک عده از لشکریان عرب را به سرداری اسعد بن ناجی به تعقیب فرستادند که در حدود دهنار بفراریان رسیدند و جنگ کردند. چون ایرانیان بالای

جان میزدند عرب‌ها شکست خوردند ولی از میدان درنرفته همگی کشته شدند و از آن میان فقط اسعد با دو نفر دیگر که یکی مؤذن لشکراعراب بود اسیر شدند . ایرانیان اسرارا هم با خود بقلمه کویر بردند و بعد هم (شرحش طولانی است) بدست آنان مسلمان شدند و بدین طریق برای اولین بار جمعیت قلمه کویر زیاد شد و بسیصد نفر رسید .

مولا خسته شده بود. خواست شرح بقیه سرگذشت خود را موكول بوقت دیگری بکند ولی حضار بقدری مسحور بیاناتش شده و چشم بدھانش دوخته بودند که بی اختیار تحت تاثیر این همه توجه قرار گرفت خاصه که همگی اصرار داشتند مطالب را دنبال کنند اینست تبعیت کرده به صحبت ادامه داد و گفت : پس از ورود بنورستان سید ابوالفضل سران و بزرگان را جمع کرده مرا بجانشینی خود معرفی نمود و گفت : این همان کسی است که نظر کرده اولیا بوده و کشور شما را بیهشت روی زمین مبدل خواهد کرد . آشنائی با اوضاع و احوال این خطه در آن زمین چندان اشکالی نداشت زیرا جمعیت کم و آبادی منحصر بود بیک شهر و چندین مزرعه و دبه که سروسامان حسابی هم نداشت بطوریکه سابقا گفتم ما در سال ۹۹۸ هجری وارد اینجا شدیم . سید اصرار داشت هر چه زودتر مرا در جریان اوضاع ظاهری و باطنی بگذارد و دنبال سر نوشت خود برود . میگفت که در سال هزارم هجری یا باید جرعه‌ای از آب حیات بنوشد و پنجاه سال دیگر در اینجا بماند و یا اینکه از سر نوشیدن آن بگذرد و دنبال سر نوشت و تقدیر برود .

سید ابوالفضل عجله داشت که شق دوم را عملی کند میگفت بعضی اینکه خزانه را بدست من بسپارد عزیمت خواهد کرد. من گمان میکردم که تحویل خزانه و ودایع سلطنتی کار آسانی است و بیش از یک هفته طول نخواهد کشید ولی در یکقسمت اشتباه کرده بودم . گفتم که جمعی از شاهزادگان ساسانی در حمله اعراب بایران مقداری از خزانه سلطنتی را برداشته با خود بنورستان آوردند حقیقتا هم همینطور بود اکنون در خزانه نورستان اشیاء گرانبھائی از زمان هخامنشیان بیعد وجود دارد. سلاحهای گوناگونی از شمشیر و سپر و خنجر که همه گوهر نشان و هر یک منسوب بتاجداری است ، زینت آلات زنانه از گردن بند و کمر بند و گوشواره از ملکه های نامدار ایران و اشیاء دیگر از این قبیل فراوانست . منجمه طلای دست افشار خسرو پرویز در خزانه ماست و الحق از عجائب فلزات کریمه است . این طلا همانطوری که مورخین مینویسند مانند موم نرم و با فشار دست میتوان هر چیزی را که بخواهید از آن ساخت .

سید ابوالفضل تمام این نفائس را با ذکر جزئیات و نام و نشان هر یک تحویل من داد و گفت اینها چیزی نیست و آنچه در این خزانه اهمیت دارد و بکار تو خواهد خورد کتابخانه است که باید تحویل بگیری ولی بشرط اینکه قبلا خواندن و فهمیدن هر کتابی را یادگیری تا بعد استفاده کنی گفتم که سید ابوالفضل از تحصیل کردگان بغداد بود . البته در تاریخ ها خوانده و یاشنیده اید که شهر بغداد در عهد خلفای عباسی بزرگترین دارالعلم دنیای متمدن بود و سید در محضر علمای اسلامی بغداد زبانهای یونان و روم و ایران باستان و سایر ملل قدیمه را آموخته بود . در این کتابخانه

کتابهای زیادی به تمام زبانهای ملل قدیم وجود داشت و بطوریکه سید میگفت مهمتر از همه کتابهای مصری بود که کامبیز پسر کورش پادشاه کشورگشای ایران از مصر آورده بود (کشور مصر پس از چند هزار سال دولت و استقلال در سال ۵۲۶ قبل از میلاد مسیح بدست کامبیز شاهنشاه ایران مسخر شد) سید ابوالفضل مرا با خواندن خطوط قدیمه و فهمیدن معانی کلمات تا حدیکه مقدورش بود آشنا کرد و من خودم بعد در نتیجه زحمت و ریاضت نه تنها به بسیاری زبانهای قدیمی مسلط شدم بلکه بکشف رمزهای قدیمیان هم توفیق یافتم میدانید که دانشمندان قدیم اعم از مصری و یونانی و غیره هر کسی را لایق علم و دانش قبی دانستند و کتاب را برای «اهلش» می نوشتند و در غالب کتابها لعنت نامه هائی قرار میدهند که کسی بیجهت فلان علم را «بدست نا اهل» ندهد و برای اینکه علم «بدست نا اهل» نیفتد مطالب خود را با رمز و اشاره و کنایه مینوشتند. سید ابوالفضل مفتاحی برای کشف این رموز بدست من داد که بعدها آنرا تکمیل کردم و بتمام رموزات کتاب های قدیم مصری و یونانی و غیره پی بردم تمام این کتابها فعلا در خزانه نورستان موجود و حقیقتا مایه افتخار نورستان است زیرا بعضی از آنها منحصر بفرد بوده و در هیچیک از کتابخانه های بزرگ دنیا نظیر ندارد .

من غالب کتابها را با کشف رموز و اسرار نهفته بفارسی ترجمه کرده و در کتابخانه باامانت گذاشته ام تا در موقع خود بدست ولیعهد عزیزم سلیمان بسپارم که بارنج و زحمت از آنها استفاده کند. بعد از رفتن سید من سالها عمر خود را در کتابخانه بسر بردم و با سرار زیادی پی بردم من جمله نسخه اصلی نوشدارو را از کتابهای مصری بدست آوردم و دانستم که اولین کیمیا گران دنیا مصریان قدیم بودند . نوشدارو از اختراعات مصریان قدیم است که از جریان عمل مومیائی کردن مردگان کشف کردند و هنوز هم اسرار مومیائیهای آنان کاملاً کشف نشده است که چگونه آدمی را پس از مرگ طوری مومیائی میکردند که هزاران سال بدون کمترین تغییری محفوظ میماند من در خزانه خود دو مومیائی دارم که متعلق به یکی از فراعنه و ملکه مصر است در سال ۱۲۰۹ در سفر مکه خریدم و آوردم و بر حسب اتفاق در زیر سر مومیائی ها کتاب های گرانبهای با مقداری جواهرات پنهان بود و از آن کتاب ها استفاده زیادی کردم .

ظاهره مانند غالب زنهای نماز خوان آرزومند زیارت بود . همینکه اسم زیارت مکه را شنید از مولا برسید که در این چهار صد سال زندگی چند بار بمکه و عتبات عالیات مشرف شده اید ؟

مولا گفت انشاء الله شما و سلیمان را پس از اینکه ولیعهد بعد بلوغ رسید زیارت خانه خدا و مشاهد متبرکه که خواهم فرستاد. من نظر بمسئولیتی که در سلطنت نورستان دارم نمیتوانم زیاد غیبت کنم . در تمام این مدت سه مرتبه بمکه مشرف شده ام و هر دفعه هم علت عمده مسافرتم گذشته از فرائض دینی تالعات سخت روحی بوده که مجبور میشدم برای تسکین خاطر زیارت بروم. اولین مسافرت من در سال ۱۲۰۹ بود من يك سال پیش از آن در کرمان بودم و قتل عام مردم بدبخت این شهر را بدست لشکریان آغامحمدخان قاجار بچشم خود دیدم و خود شاهد بودم که

چگونه این خواجه بیرحم چشمهای کنده شده مردم بیگناه را می‌شمرد و تحویل می‌گرفت در آن سال همینقدر توانستم باقیمانده خاندان خود را از شهر بیرون بفرستم و داغدیدگان را بزیارت عتبات روانه کنم. یکی از یادداشت‌های پشت قران طاهره خانم مربوط بهمین واقعه است که یکی از اجداد طاهره بنام میرقوام الدین حسینی در عقدا نوشته است. واقعه قتل عام کرمان بقدری مرا تکان داد که از زندگی سیر شدم در صدد کناره‌گیری برآمدم ولی دیدم کارها تیکه برای بنای سعادت مردم نورستان شروع کرده‌ام ناقص خواهد ماند لذا منصرف شدم در سال ۱۲۰۸ هجری برای عیادت اقوام و دستگیری از خویشاوندان فقیر بکرمان رفته بودم که شهر بتصرف شاه خونخوار قاجار درآمد. چیزیکه بیش از همه مرا از زندگی بیزار کرد، دیدن روح پلید و ریاکاری بشر بود. آغا محمد خان پس از تسخیر کرمان حکم کرد که باید (حالا درست بخاطرم نیست) هفت هزار و یاده هزار نفر را کور کنند یعنی چشمانشان را با دشته و خنجر در آورند و بشاه تحویل بدهند خواجه سفاک چشمها را تحویل می‌گرفت و خدا را شکر می‌میکرد که «نذرش اداشده است» می‌گفت با خدا عهد بسته و نذر کرده بودم که پس از تصرف کرمان چندین هزار چشم در آورم حالا خدا نذرم را قبول کرده است! ببینید پلیدی روح آدمی بکجا ها میکشد و بنام خدا چه کارهایی انجام میدهد!

باری پس از واقعه کرمان بزیارت بیت الله مشرف شدم و در مراجعت مومیائی فرعون و ملکه‌اش را با چیزهای تماشائی دیگری از مصر خریدم و آوردم. معجزه‌ای را که نوشدارو میکند نشان خواهم داد.

هرزخمی بدتر از آن نباشد معالجه می‌کنند از مطالعه کتب قدیم مصری و هندی باین نتیجه رسیدم که دانشمندان قدیم بسیاری از اسرار عالم خلقت پی برده بودند که اگر امروز فاش شود مایه حیرت عالمیان خواهد شد در ضمن مطالعه کتب مصری قدیم تصادفا اسرار ماه فغشب راهم کشف کردم و معلوم شد که ماه فغشب که در قرن دوم هجری آنهمه هیاهو در عالم اسلام برآه انداخت و دنیائی را بخود مشغول کرد چگونه ساخته شده بود البته شنیده‌اید که در زمان مهدی خلیفه عباسی يك مرد ایرانی از اهل خراسان معروف به «مقنع» ادعای خدائی کرد و برای اینکه قدرت و عظمت خود را ب مردم عوام ثابت کند در حدود سمرقند که در آن زمان از مراکز مهم تمدن ایرانی بود مسکن گرفت و از چاه معروف فغشب هر شب ماهی به آسمان می‌فرستاد که از يك منزل راه دیده می‌شد. این مرد از وطن پرستان متعصب ایرانی بود و مدتی با ابومسلم خراسانی که در آرزوی تشکیل دولت و سلطنت ایرانی خالص بود همکاری می‌کرد. پس از اینکه خلیفه عباسی ابومسلم را بعد از آنهمه خدمت و جانفشانی بدان طرز ناجوانمردانه کشت مقنع خواست مقام ابومسلم را در نظرها بزرگ کند و مدعی شد که ابومسلم مظهر خدا بود و پس از وی این مقام بمن رسید تفصیلش طولانی است در هر حال «مقنع» با ماهی که هر شب با آسمان می‌فرستاد جمعی را فریب داده و با خود همراه کرد و عاقبت جان بر سر اینکار گذاشت هنوز هم شعرای جمال پرست ایرانی روی دلارام خود را بماء فغشب تشبیه میکنند مقنع کشته شد و ماهش هم برای همیشه افول کرد ولی من با سرار ساختن آن پی

بردم و دانستم که این ایرانی هشیار بکتاب قدیم مصریان دست یافته و این شعبده عجیب را از آنها یاد گرفته بود. حس کنجکاوی دکتر از شنیدن این تفصیل سخت تحریک شد. پرسید: حال شما خودتان قادر هستید که چنین ماهی از چاهی بیرون بیاورید و با آسمان بفرستید که از چند فرسخ راه دیده شود؟ مولا بالحن جدی جواب داد: در شب عید غدیر که چند روز پیش نداریم و مراسم نامزدی سلیمان بولایت عهد نورستان در آن شب خواهد آمد در سرتاسر نورستان چراغانی خواهیم کرد و من خودم در آن شب نه یکی، بلکه چند قرص از این ماه را در آسمان خواهم فرستاد و خواهید دید که بمراتب زیبا تر و درخشانتر از ماه نخشب معروف خواهد بود! دکتر پرسید: آیا ماه نخشب مقنع یا ماه شما باقوه برق نورافشانی میکند؟ مولا جواب داد: شب عید مبارک غدیر خواهید فهمید.

— خوب، بعد چه شد؟

مولا که از قیافه و لحن کلامش معلوم بود میخواهد باختصار تعریف سرگذشت خود را خاتمه دهد، گفت: سید ابوالفضل دوسال بامن بود. بیشتر وقت مادر کتابخانه میگذاشت تا اینکه آنچه لازم میشد بمن آموخت. بقدری سرگرم بودیم که دوسال مانند دو روز بر ما گذشت سال ۱۰۰۰ هجری رسید. در این مدت چند بار خواستم از اسرار آب حیات و محل چشمه و طرز نوشیدن آن سئوالاتی کنم بملاحظاتی خود. داری نمودم غروب سلخ ماه صفر سال ۱۰۰۰ هجری که میخواستیم از کتابخانه خارج شویم سید ابوالفضل گفت من دوروز دیگر برای همیشه از توجدا خواهم شد چون عهد بسته‌ایم که تاسی سالگی دست بآب حیات نزنم لذا در این مدت لازم نبود ترا برسرچشمه ببرم در این موقع کتابی را بدست من داده گفت: تمام اسرار آب حیات و نقشه محل آن و طریق نوشیدن و سایر نکات همه در این کتاب است که باید بعد از رفتن من بخوانی و عمل کنی. روز اول ماه ربیع الاول بر حسب دعوت مولا تمام خلایق در صحن مسجد جامع جمع شدند سید ابوالفضل بار دگر از مردم برای من بیعت گرفت و مردم را بمن و مرا بمردم و همه را بخدا سپرده از خلق الله حلالیت طلبید و با همه خدا حافظی کرد. ده ها هزار مخلوق که در مسجد جمع بودند بگریه درآمدند با هم بدار الاماره آمدیم در آن زمان قصری در اینجا نبود و دار الاماره خانه محقری بود که فقط اطاقهای زیادی داشت. با سید تانیمه شب صحبت کردیم. سفارشات بی‌ای آتیه کرد و بار دگر عهد و پیمان ترا که در حرم مطهر بسته بگودیم تجدید نمودیم. شب تاریک و ظلمانی بود از شهر خارج شدیم و بسرحد کوی رسیدیم. مردی مهار دو شتر بدست داشت. سید ابوالفضل سوار شده و برای آخرین بار پیشانی مرا بوسید من هم بدستش بوسه زدم. در آن تاریکی سربه بیابان نهاد و من بی اختیار بیاد خوابی افتادم که در طوس دیده بودم. سید در تاریکی از چشم من ناپدید شد و دیگر او را ندیدم. رحمت الله علیه. چشمان مولا پراز اشک شد گفت اکنون سال ۱۳۵۸ هجری است تقریباً سه قرن و نیم از آن تاریخ گذشته و در این مدت تغییرات بزرگی چه در نورستان و چه در سایر نقاط عالم روی داده است همانطوریکه عهد بسته بودیم تا سال ۱۰۱۱ صبر کردم و در آن سال از روی کتاب مزبور بآب رسیده بترتیب و آدابی که در آن صحیفه ذکر شده از آن نوشیدم

و دست باصلاحات زد .


اوضاع نورستان چندان فرقی با اوضاع سایر نقاط ایران نداشت در اینجا جمعی دارای رفاه و آسایش و گروهی محروم و بینوا بودند امتیازات بیمعی را برانداختم و همه رایکسان کردم. ترتیباتی دادم که سرمایه در دست اشخاص معدودی تمرکز نیابد و نگذاشتم که کسانی مال را از هر قبیل که باشد اعم از نقدی و جنسی احتکار کنند البته خود شما در مدت اقامت در نورستان از رژیم ما آگاه خواهید شد امروزه ملتی دارم که تمام افرادش در رفاه و آسایش هستند و برای هیچکس محرومیتی در کار نیست . انشاء الله در آتیه شرح اقدامات خود را خواهم داد و شما خواهید دید که تشکیل يك جامعه سعادت مند چندان مشکل نیست . ظهر گذشته بود . بر سر ناهار رفتند و بیشتر مجلسیان ساکت بودند سرگذشت مولا مخصوصاً مطالب مربوط بکیمیا و نوشدارو و ماه نغشب و گنجینه های بیمانند خاصه کتابهای پرازاسرا قدیمی ازمصری و یونانی و هندی بقدری جذاب و فریبنده بود که همه را تحت تأثیر گرفت دکتر غرق اندیشه های دور و درازی شد. با خود میگفت داشتن نسخه همین نوشدارو کافی است که انسان آنرا بدست آورد و در کشور های خارجه بنام خود ثبت برساند و در اندک زمانی صاحب میلیونها ثروت بشود . مهتر از همه در نظر دکتر کتابهای مولا بود که میگفت غالب آنها را بفارسی ترجمه کرده است از گفته های مولا معلوم شد که در خزانه نورستان کتابی است که شرح آب حیات و نقشه محل چشمه و سایر جزئیات را در آن نوشته اند . این کتاب را چگونه میتوان بدست آورد ؟ دکتر بر سر ناهار دوباره موضوع نوشدارو را مطرح کرد و گفت که چون حرفه اش طبابت است لهذا علاقه بیحدی بدیدن و آزمودن آن دارد مولا لبخندی زد و گوئی برازدل دکتری برده گفت : نوشدارو و تأثیر جانبخش او را بشما نشان میدهم ولی نسخه اش را نیدهم تا بفرنک ببرید و بنام خود ثبت کنید! همه خندیدند در ضمن صحبت مولا گفت که امشب و بلکه هر شب همگی باید بمسجد برویم و نماز جماعت بخوانیم . دو روز دیگر عید قربان است که در نورستان با مراسم و تشریفات مفصلی برگزار میشود . از حالا باید برای عید غدیر آماده شویم . حضرت رسول اکرم (ص) در چنین روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام را بولایت منصوب فرمود منم تصمیم دارم تینا و تبرکا سلیمان را در این عید فرخنده بولایت خویش منصوب نمایم و از روح مطهر حضرت خاتم النبیین و امیر المؤمنین همت بغواهم و سعادت سلیمان و مردم نورستان رامسئلت نمایم .

مولا بعد از ناهار برای رسیدگی بکارهای کشورش بقصر خود رفت . قرار شد که غروب همگی برای نماز جماعت بمسجد بروند . حرص و طمعی که دکتر برای استفاده از ثروت های بیکران نورستان داشت بعد از شنیدن سرگذشت مولا و اطلاع از خزائن و گنجینه هائیکه مولا در اختیار داشت هزار بار شدیدتر شد . روزیکه در نهران از قاصد تامین آتیه خواست و صد هزار تومان پول نقد گرفت و در بانک گذاشت خیال میکرد که بغت و اقبال بوی روی آورده و گنج بادآوری نصیبش شده حال که میدید ثروت و مال مولا حد و حساب ندارد صاحب گنجینه های بیمانندی است که بزرگترین سلاطین عالم بهزادیک آن دسترس نداشتند بالاتر از همه اسراری

میدانند که یکی از آنها مایه میلیون‌ها ثروت است، به پستی طبع خود لعنت میکرد با خود میگفت که اگر ذره‌ای هوش و کمی ظرفیت داشتم میتوانستم در همان تهران بخاطر سلیمان میلیون‌ها باج بگیرم ورنج سفر نورستان را هم تحمل نکنم و از دیدن اینکه این همه ثروت و قدرت بدست مردی عامی مثل مولا افتاده رنج نبرم. وقتی بخاطر می‌آورد که پسرش سلیمان تا چندسال دیگر بمقامی خواهد رسید که حشمت و جاهش از سلیمان نبی هم خواهد گذشت، بدون اینکه خود متوجه شود حسادت بی دردل نسبت بفرزند خود احساس میکرد. البته ممکن است سلیمان پس از رسیدن به سلطنت نورستان پدر خود را از مال دنیا بی‌نیاز کند ولی آنوقت دیگر دکتر در مرحله پیری خواهد بود و ثروت بچه دردش خواهد خورد. پس از فکر زیاد باین نتیجه رسید که تا سلف برگزیده فایده‌ای ندارد باید تلاش کند و ثروت را وانی بچنگ آورد و پی کار خود برود. بهروز را بگوشه‌ای کشید و گفت البته فراموش نکرده‌ای که برای چه مقصودی ترا با خود بنورستان آوردم؟ بهروز خان، انصاف نیست که این مرد عامی بنام مولا مالک این همه دولت و ثروت باشد و تحصیل کرده‌های روشنفکری مانند من و تو یک ستاره در هفت آسمان نداشته باشیم حال که بغت و اقبال ما را باین سرزمین آورده زهی بی‌سعادت‌ی که نتوانیم سهمی بگیریم. مثل اینست که طبیعت هم با ما مساعد است. دیدی مولا چگونه اسرارش را بدون کمترین توقعی از جانب ما بدین صراحت فاش کرد کمی همت و زرنگی لازم است تا «ردو کامیاب شویم». بهروز متفکر بود. جوانیکه تقریباً هیچوقت خنده از لبش رد نمیشد گرفته و اندیشناک بنظر میرسید، بهروز گفت: من حرفی ندارم که با تو مساعدت و همکاری کنم در عین حال نمیخواهم ترا فریب بدهم. حقیقت این است که من سخت گرفتار عشق این دختر نورستانی یعنی آفاق شده‌ام و تا بوصول او نرسم اصلاً قادر نخواهم بود که فکر خود را بکار بیندازم و در اجرای نقشه‌های تو شرکت کنم. دکتر خشمگین شده گفت بهروز مگر بچه شده‌ای؟ فکر وصال این دخترک در مقابل کار بزرگی که در پیش داریم بقدری سبک و ناچیز است که من از کوته فکری تو تعجب میکنم. پسر دیوانه با ثروتی که بدست خواهیم آورد قدرت آنرا خواهی داشت که صدها دختر زیباتر و رعناتر از آفاق دهاتی بدست آوری... بهروز نگذاشت دکتر حرفش را تمام کند گفت: دکتر، ملتفت کلام خود باش. عشق و علاقه‌ای که با آفاق دارم غیر از آن هوسبازی های تهران است.

من اگر او را راضی شود بزنی خواهم گرفت و همانطوریکه گفتم تا از این حیث خیالم راحت نشود قادر بپیچ کاری نخواهم بود. اگر راست میگوئی کمکم کن و راهی پیش پای من بگذار من میخواهم طاهره خانم را بخواستگاری بفرستم شاید هم در اجرای نقشه‌های تو آفاق بدرد ما بخورد و راهنمایی‌هایی بکند کسی چه میداند از شنیدن نکته اخیر دکتر بفکر فرورفت، حق با بهروز است ما چنین کسی را لازم داریم. پرسید: قول میدهی که پس از ازدواج با آفاق با من همکاری کنی؟ بهروز قبول کرد و دکتر هم قول داد و سائل کار را فراهم آورد. بهروز برای گردش در شهر و یا بقول شاعران «بدیدن کوی یار» رفتند دکتر سراغ طاهره را گرفت گفتند که در اتاق خواب خود نماز میخواند. وارد شد طاهره بر سر سجاده زیبایی

که مولا هدیه فرستاده بود نشسته و قرآن میخواند. بدیدن شوهر نشانی گذاشت و قرآن را بوسید و سجاده را جمع کرد و برخاست. دکتر بشوخی گفت از امشب من و بهروز هم نمازخوان خواهیم شد شنیدی مولا گفت که غروب باید همگی برای نماز جماعت بمسجد برویم. طاهره از سعادت و شادی میدرخشید گفت چه بهتر از این خودت بعد از نماز خواهی دید که چقدر قلب انسان روشن میشود دکتر عمدتاً صحبت را بسرگذشت مولا کشاند و گفت: این جد چهارصد ساله تو خیلی مهم تر از آن است که مادر تهران خیال میکردیم این مرد علاوه بر آنکه مالک طلاهای بیحد و حساب کویر است ظاهراً کیمیا هم میداند. راستی اگر بخواهد می تواند کوههایی از طلا بوجود آورد. ولی من بمال و دولتش چشم ندارم. فقط خیلی دلم میخواست که گنجیه های خود را بما نشان میداد و میگذاشت کتابخانه اش را تماشا کنیم. شنیدی که میگفت از مصر و کلبه و آسور و ایران قدیم کتابی دارد که منسوب بچند هزار سال پیش است از قرار معلوم کتاب های قدیمی که دانشمندان اروپا گمان میکنند از بین رفته در تصرف مولا است.

طاهره تو نمیدانی که ملل قدیم مخصوصاً مصری ها و هندی ها در علم و دانش مخصوصاً در کشف اسرار بزرگ خلقت بچه مقامی رسیده بودند. شنیدی میگفت موضوع نوشدارو افسانه نیست و حقیقت دارد. من در اولین فرصت خواهش خواهم کرد که تأثیر این مرهم جان بخش را بمانشان بدهد. حقیقتاً اگر چنین درمانی باشد که هر زخمی را در یکروز معالجه کند مسلماً مجسمه مخترع آنرا از طلا خواهند ریخت و اختراعات را بقیمت ملیونها خواهند خرید. طاهره بالجن جدی که گوئی از مقدسات بزرگی نام میبرد گفت مولا هر چه میگوید حقیقت دارد و من گمان میکنم کسیکه با سرارش هزار ساله حکما و علمای مصر و یونان و هند و غیره  برده چیزهایی بالاتراز نوشدارو دارد.

دکتر صحبت بهروز را بیش کشیده گفت این دوست عزیز ما حقیقتاً گرفتار عشق آفاق شده و خیلی ناراحت است. من هر چه نصیحتش کردم قانع نشد حال چه باید کرد؟ طاهره گفت من این موضوع را زودتر از همه فهمیدم و از قرار معلوم آفاق هم گلویش گیر کرده و ایندو همدیگر را میخواهند قرار است امروز عصری غزاله و آفاق با چند نفر از خانهای سرشناس نورستانی بدیدن من بیایند. با خود آفاق صحبت میکنم تو بهروز را مطمئن کن که عروسی را راه بیندازیم، ولی اینرا بدان اگر بهروز در اینجا عروسی کند دیگر آب تهران را نخواهد خورد بین کی بتو گفتم. این حرف در دکتر اثر کرد. می ترسید بهروز را ازدست بدهد و تنها بماند. سابقاً هم که عشق بهروز را از دهان خود عاشق شنیده بود تصمیم داشت بهرو وسیله شده مانع از این ازدواج بشود، ولی امروز یقین کرد که بهروز دست بردار نیست و تا بوصول نرسد قادر به هیچ کاری نخواهد بود. بخاطر آورد که این گونه های تند زود از بین میرود با خود گفت فعلاً بهروز را از این حیث آسوده خاطر میکنیم و اگر بشود دست آفاق را هم در کار های خود مان بند میکنیم شاید نتیجه بهتری عاید گردد. طاهره که شنیده بود دکتر و بهروز باید برای نماز جماعت در مسجد حاضر بشوند سخت مضطرب و پریشان بود زیرا نه شوهرش و نه بهروز چندان اطلاعی از

آداب وضو و نماز نداشتند وزن بیچاره میترسید که مبادا افتضاحی بار آورند و در نظر مولا و بزرگان نورستان خوار و خفیف بشوند قبل از آمدن مهمانهایش فرستاد عقب بهروز و او و شوهرش را بگوشه خلوتی برده و ادا کرد که آداب وضو و نماز را تمرین کنند و فراگیرند. مخصوصاً بهروز گفت شما که قصد ازدواج با دختر نورستانی دارید باید بدانید که زنهای اینجایه با خدا و نمازخوان هستند و مختصر کوتاهی شما در انجام فرائض دینی باعث رنجش و کدورت خانواده عروس خواهد شد. وانگهی شما باید وصال آفاق را از خدا بخواهید والا اگر مشیت خداوندی نباشد از دست مولا و دیگری کاری ساخته نخواهد بود.

بهروز تاحدی از صمیم قلب و دکتر محض مصلحت روزگار بهرجان کندی بود آداب وضو و نماز را فرا گرفتند و رفتند. دکتر و بهروز در معیت مولا وارد مسجد شدند. مردم مقدم مولا را بانعزّه الله اکبر استقبال کردند. در چهار سمت صحن مسجد بانور برق کلمه عجلوا بالملوءه را بطرز زیبایی پدید آورده بودند. وقتی مولا از درب وارد شد مردم صف های نماز را بسته و منتظر بودند. دکتر و بهروز در صف اول پشت سر مولا بنماز ایستادند. حاجی سعید (قاصد) وسط دکتر و بهروز قرار گرفت و آهسته بهردو گفت که ملتفت باشید هر کاری من میکنم شما هم انجام بدهید در نورستان رسم بر این جاری است که مولا در پایتخت و فرمانداران و کدخدایان در شهرها و دهات در مسجد حاضر و امام نماز جماعت میشوند بعد از نماز امام بمنبر میروند و یک ربع ساعت موعظه میکنند و بعد اگر اخبار مهمی باشد یکی از ریش سفیدان هم منبر رفته مردم را آگاه میکند.

آن شب هم مولا بعد از نماز بمنبر رفت و بمناسبت نزدیکی عید قربان اخبار و احادیثی در فضیلت قربانی بیان نمود مبنی بر اینکه قربانی کردن رسمی است که از زمان آدم تا امروز بین تمام ملل عالم جاری بوده و اغلب ملل و امم عالم در این عالم در این عقیده شریک هستند که قربانی چه در عید و چه در مواقع دیگر رفع بلا میکند مخصوصاً در آغاز هر کار بسیار مبارک است بعد شواهدی در این زمینه آورد و آنگاه گفت رسم ما همه ساله بر این بوده که بشماره حروف یکی از القاب حضرت علی علیه السلام یعنی «حیدر» که من هم افتخار این نام مبارک را دارم ۲۲۲ گوسفند در پایتخت و ولایت قربانی میگردیم و روز عید قربان در مهمانی های عمومی مینهادیم از امسال مقرر میداریم که بشماره حروف نام ولیعهد سلیمان که امیدوارم مانند سلیمان نبی بزرگترین سلاطین عصر خود باشد، ۱۹۱ گوسفند دیگر قربانی کنیم و در ضیافت های عمومی که برای اطفال نورستان بر میداریم بر سر سفره ها بنهیم مردمی که در مسجد حاضر بودند فرمایشات مولا را با فریاد الله اکبر و انشاء الله استقبال و تصویب کردند. بعد از مولا یکی از یاران هفتگانه بمنبر رفت و بروی بله دوم آن ایستاد و گفت:

خداوند متعال امسال بیش از هر سال دیگری در های رحمت و سعادت را بروی ما گشوده و من امشب مؤده بزرگی دارم. از سال گذشته که صحبت تعیین ولیعهد بمیان آمد مادر دو فرسخی دیوار جنوبی نورستان بکننن چاه بزرگی مشغول شدیم تا اگر آب کافی داد شهر دیگری در آنجا بنا کنیم و اسم آنرا «سلیمانیه» گذاریم. امروز

غروب بی سیم خبرداد که باقبال بیزوال حضرت مولا و از قدم برخوردارکت و لیمهد آب زیادی پیدا شده بطوری که میتواند دو فرسخ درد و فرسخ را مشروب کند و ما هم فوراً دستور دادیم که دیوار کشور را دو فرسخ جلو ببرند، خبر دیگر این که حاج صلاح الدین از خدمتگذاران نامی شهر نعمت آباد در گذشته و از اموال او پس از تأمین معاش عیال و اولاد صغیرش در حدود دو یست شتر و سیصد گاو و گوسفند و چهارده خانه نوساز بیت المال رسیده است. احشام را بکشاورزان تازه کار «سلیمانیه» خواهیم داد و خانه هاراهم بفرمان مولا بخانواده های تازه وارد بلوچ اختصاص دادیم. البته بخاطر دارید که یکی از کشتیهای مادر دوماه قبل جمعی از دختران بلوچ را که برده فروشان افریقائی فریب داده و از بلوچستان بدر برده بودند، تا در سواحل بقلامی و کنیزی بفرروشد از چنگ آن راهزنان نجات دادند و بعد خانواده های آنانرا هم طبق میل خود آنان از بلوچستان کوچ داده بنورستان آوردند. قاصد که آنشب در کنار بهروز در مسجد نشسته بود بسؤالات بهروز جواب میداد و توضیحاتی هم علاوه میکرد. بهروز از قاصد پرسید که چرا اموال مردی را که در نعمت آباد مرحوم شده بورنه اش ندادند و ضبط کردند؟ قاصد گفت: اساس سیاست مالی و اقتصادی ما این است، که نگذاریم سرمایه در دست اشخاص معینی تمرکز یابد و احتکار بشود مخصوصاً اجازه نمیدهیم که کسی هر که باشد بیرنج و زحمت بمال و دولت برسد و برایگان از آن استفاده کند.

لابد شما هم داستانهای زیادی شنیده و خوانده اید که چگونه پسر فلان دولت مند پس از مرگ پدر میلیون ها ارنه را تلف کرده و در راه هوی و هوی خود برباد داده است و حال آنکه با آن پول ممکن بود آسایش و رفاه صدها خانواده فقیر و زحمتکش را تأمین نمود. در عرف ما رسم بر این جاری است که پس از فوت مردی معاش زن و وسایل تربیت اولادش را از مال دنیا تأمین کنیم و بقیه اموال را به بیت المال تحویل داده بصرف حوائج عمومی میرسانیم. و اما راجع به میهمانی های عمومی که در روز عید قربان بر پا می کنیم باید توضیح بدهم که شهرهای ما بمحلات متعدد تقسیم شده و هر محله مرکب از دوازده کوی و در هر کوی دوازده خانوار سکونت دارند. در روز عید قربان مردمان هر کوی گوسفندی قربانی میکنند و با گوشت آن غذاهای گوناگون تهیه نموده همه را بیسایه محله میبرند. تمام اهل محله که ۱۴۴ خانوار است ناهار را دور هم جمع شده با شادی و خوشی میل می کنند و شام را برای میهمانی بمحلات دیگر میروند. در این روز دشمنیها و اختلافات اگر باشد تصفیه میگردد. عصر برنامه ای از رقص های محلی و بازی های ورزشی و مسابقه های هنری بر پا میگردد. البته پسران و دختران جدا جدا و یا دسته جمعی میرقصند ولی در هیچ حالی مثل شماها بهم نمیچسبند و دستها را دور کمر هم حلقه نمیکنند و سینه هارا بهم نمیالند و بعد در تاریکی ناپدید نمیشوند. در این روز پسران و دخترانیکه قصد ازدواج دارند حلقه های زناشویی رد و بدل میکنند. برای میهمانی هر محله محض تبرک گوسفند بریان کرده از سفره مولا فرستاده میشود که آنرا هم باغذیه دیگر بهم مخلوط میکنند و میخورند.

مولا خسته بود و کارهای زیادی هم داشت. لذا بعد از نماز بسا میهمانان

خدا حافظی کرده بقصر خود رفت . دکتر بهروز را بمنزل خود برد تا از نتیجه مذاکرات طاهره با آفاق آگاه شوند . طاهره باخنده و روی گشاده گفت آقای بهروز مژده بده که توهم از آفاق عقل و دین ربوده ای رسم اینها چنین است که شما باید در روز عید قربان در باغ ملی محله آفاق حاضر شوی و همانجا از پدر آفاق خواستگاری کنی البته او هم موکول با اجازه مولا خواهد کرد زیرا شما میهمان مولا و در واقع ولی شما در این مورد خود مولا است . من فوری مراتب را بتوسط حاجی سعید قاصد بمولا اطلاع خواهم داد و گمان میکنم که شب عید غدیر سور عزوسی شما را بخوریم !

گوئی تمام گنجینه های نورستان را با کوههای طلای آن به بهروز داده اند بشکنی زد و دور خود چرخید دست بگردن دکتر انداخت از سرور ویش بوسید و دست طاهره را بوسید ، سلیمان را بلند کرده بگردن خود سوار کرد و دور تالار دویدن گرفت . شادی و شرف جوان دلباخته حدی نداشت . طاهره گفت آقای بهروز باید قول بدهی که بعد از این نمازت را مرتب بخوانی والا آفاق دلتنگ خواهد شد . مردم نورستان اعم از زن و مرد بی اندازه بدین و مذهب علاقه دارند و با حکام آن عمل میکنند شاید هم راز بزرگ سعادتشان همین باشد . دکتر مدتی بازنش از زهر در صحبت کرد و نیمه های شب بود که با طاق خود رفت خیال میکرد که از زیادی فکر و خیال خسته است و احتیاج بخواب و استراحت دارد ولی اشتباه کرده بود خواب بچشمش راه نداشت ساعت های قصر دو بعد از نصف شب را زد و دکتر همینطور ناراحت و بیدار بود و در رختخوابش از این پهلو بآن پهلو می غلطید و خوابش نمی برد برخاست و لباس پوشید و وارد باغ قصر شد و بنای قدم زدن گذاشت . بدون اینکه قصد و خیالی داشته باشد یکمرتبه خود را در مقابل عمارتی دید که میدانست منزل فاطمه تهرانی رئیس خدمه قصر است . چراغها خاموش بود و چنین بنظر می رسید که کسی بیدار نیست . دکتر لغتی در مقابل منزل فاطمه مکث کرد . نوری در جانی دیده نمیشد ولی حس کرد که دو نفر مرد مشغول صحبت هستند . گوش داد و از آنچه شنید غرق حیرت شد و بلرزه در آمد یعنی چه ؟ آیا من بیدار و یا در خوابم ؟ اینها در این دل شب کیستند که ادای من و بهروز را در می آورند گوش فراداد تعجبش بیشتر شد صدای دو نفر مرد بگوش میرسید که گوئی یکی در دل دکتر و دیگری در نقش بهروز صحبت هائیرا که این دو نفر بعد از ناهار باهم داشتند تکرار میکنند دکتر صدای خود و بهروز را کاملا تشخیص داد . مطالبی را که باهم صحبت کرده بودند بغاطر آورد و دیده همان کلمات و جملات را عینا تکرار میکرد .

م- و بر اندامش راست شد گمان میکرد که هیچکس از صحبت های محرمانه او و بهروز اطلاع ندارد حال با گوش خود میشنید که دو نفر در عمارت فاطمه موضوع صحبت را کلمه بکلمه با همان لحن و صدا تکرار میکنند آیات گفتگوی آنها را بوسیله مخصوص ضبط صفحه کرده اند نزدیک بدان شد بند دلش پاره شود اگر مولا بشنود چه خواهد گفت با عجله و طپش قلب بخوابگاه خود برگشت هر طور شده باید پرده از روی این راز برداشته شود . شکی نیست که کسی در نزدیکی بوده و صحبت دکتر و بهروز را برای مقصود معینی ضبط کرده است این

مشکل فقط بدست فاطمه حل میشد و بس در اینجا فکری بخاطرش آمد که چقدر خوب میشد اگر فاطمه را با خود همدست میکرد آیا از چه راهی میتوان در این زن رخنه کرد؟ نگاههای نافذ و معنی دار فاطمه را بخاطر آورد چطور است اظهار تعشق کنم؟ فاطمه سپرده بود که در هر موقع شب یا روز با او کار داشته باشند با زنك انبیا که مستقیماً متصل با طاقش بود احضارش کنند. دکتر آهسته بدرج اطاق طاهره نزدیک شد و گوش داد. با بند انگشت چند ضرب بدرزد جوابی نشنید طاهره غرق خواب بود. از این قسمت مطمئن شد و برگشت حال فاطمه را بچه بهانه احضار کند دو ساعت و چیزی از نیمه شب گذشته بود و برای احضار فاطمه که هم جوان و هم خوشگل بود باید عذر موجهی تراشید تا اگر کسی دید موجب بدگمانی نشود لختی فکر کرد راهی بنظرش نرسید. در دوران چند سال طبابت در تهران بارها بامریض های دروغی روبرو شده و جزئیات این هنر را خوب آموخته بود تصمیم گرفت خود را روی میز پهلوی تخت خواب گذاشته چند رقم شیشه و قوطی دوا بیرون آورد آنگاه درجه را شکسته و شکسته های آن را روی میز پراکنده کرد گفت شکستن درجه را بهانه میکنم خود را در آئینه دید حقیقتاً رنگش البته بر اثر پیش آمد اسرار آمیز پریده بود و انگشت روی زنك اخبار گذاشته فشار داد. پیش خود حساب کرد که آمدن فاطمه لا اقل ده دقیقه الی یک ربع طول دارد تا از خواب برخیزد و لباسی در بر کند و خود را در آئینه ببیند و آزان سر باغ بیاید مدتی طول خواهد کشید و این مدت کافی است که برای عنوان مطلب و اگر هم مقتضی باشد برای اظهار تعشق راهی پیدا کند.

حساب دکتر درست در نیامد هنوز شاید یک دقیقه هم نگذشته بود که فاطمه وارد شد مثل اینکه پشت در انتظار داشت گیسوان پریشانش که ظاهراً از فرط عجله فرصت نداشته دستی بروی آنها بکشد سخت هوس انگیز بود توالی مختصری داشت رب دشامبری از مخمل عنابی در بر کرده و با دست راست سعی میکرد سینه خود را پیوشاند شاید هم میخواست عذرخواهی کند که اگر دستش رد شد و سینه اش نمایان گردید تقصیر از دوخت لباس است. با روی گشاده و لبخند به تخت خواب دکتر نزدیک شد و گفت احضارم فرمودید گویا کسالتی دارید. انشاء الله بلا دور است. چه فرمایشی دارید؟ دکتر ناله خفیفی کرده گفت امشب در مسجد جمعیت زیاد بود من عرق کردم و بنظرم سرما خوردم و حالا تب دارم متاسفانه درجه ام شکست و شما را زحمت دادم که اگر ممکن است و زحمتی نیست درجه بن بدید. تبسم فاطمه بیشتر شد و گفت درجه را همین الان می آورم. اجازه بدید! و بدون اینکه منتظر اجازه باشد نبض دکتر را بدست گرفت و لحظه ای نگاه داشت و بعد فشاری داده رها کرد گفت: تب ندارید ولی بنظرم - بنده دقیقه پیش حالتان خوب بود و در باغ گردش میکردید من بیدار بودم و دم پنجره نشسته بودم و شما را دیدم. شاید هم شما نبودید دیگری بود و من اشتباه میکنم.

دکتر از این برداشت کلام بقدری مضطرب شد که دهانش باز ماند. ابدأ منتظر این صحبت نبود. خود را گم کرد و درمانده شد. دکتر نفس عمیقی کشیده گفت اشتباه نکرده اید، من خودم بودم. تصمیم داشتم اگر بیدار باشید دیگر شما زحمت

آمدن اینجاراندهم و خودم درجه را بگیرم و برگردم . ولی چراغها همه خاموش بود. این است برگشتم فاطمه باز دست دکتر را گرفت و باملايمت گفت : حال مرا تنها برای درجه احضار فرموده اید یا میخواهید راجع بصداهائی هم که از داخل عمارت من شنیدید توضیحاتی بخواهید ، دکتر چشمانش از حیرت دریده شد! پس صدائی که شنیده خیال نبوده و حقیقت دارد . فراموش کرد که کوئی ناخوش است حرکت کرد راست نشست . سری که فاطمه تهرانی فاش کرد ضربتی بود که بکلی دکتر را هم شکست و بیچاره و ناتوانش ساخت . حاشا وانکار فائده نداشت . حال دیگر یقین کرد صدائیکه از عمارت فاطمه شنیده خواب و خیال نبوده و عین صحبت محرمانه- ایست که برای ربودن کنجینه های نورستان و دسترسی بسآب حیات بارفیق خود بهروز کرده و مأمورین مولا که مراقبش بوده اند تمام آن را کلمه بکلمه در صفحه ضبط کرده اند که بمولا گزارش بدهند. دکتر رنگ خود را باخته و بقدری مضطرب و پریشان بود که میترسید سگته اش بزند. غرق افکار وحشتناک و مات مبهوت مانده یاخود میگفت بیچاره و رسوا شدم ! هنوز قدیمی بر نداشته اسرارم فاش و نقشه هایم آشکار شد :

يك مصرع شعری را که ازدوران مدرسه بخاطر داشت بیاد آورد : « در غورگی مویزشد انگور این شراب » ، حس میکرد بچاهی افتاده که نجات از آن محال است . فاطمه برای منظوریکه داشت میخواست دکتر را بکلی ناامید و پریشان کند. گفت اگر گفتگوی شما با بهروز بهمین نحوی که ضبط کرده اند بعرض مولا برسد شکی نیست که دو روز دیگر شما را با شتر از کوبرهای سوزان عبور داده با دست خالی روانه تهران خواهند کرد. دکتر برای رفع حال خفقان نفس عمیقی کشید. فاطمه موقع را برای آغاز مذاکراتیکه در نظر داشت مناسب دید و گفت حال اینقدر وحشت نکنید و پریشان نباشید . من ممکن است این صفحه را از بین ببرم و صفحه دیگری طبق دستوریکه خود میدهم از شما و بهروز تهیه کنم و بعرض برسانم ولی بشرط اینکه .. دکتر کمی بحال آمد و سراسیمه پرسید بشرط چه ؟ فاطمه گفت بشرط اینکه بعراضی من توجه بفرمائید و اگر صحیح دیدید عمل کنید .

هرچه بگوئید اطاعت میکنم .

فاطمه گفت ! آقای دکتر ، مرا که میبینید از مقرب ترین درباریان مولا و محرم اسرار هستم . روزیکه مولا حاجی سعید قاصد را برای آوردن سلیمان بتهران میفرستاد من حاضر بودم و دستوراتی که میداد همه را میشنیدم . مرا اینطور ساده و يك زن عادی نشمارید . خداوند هوش و ذکاوت بی پایانی بمن عطا کرده از راپورتهايكه قاصد از تهران میفرستاد بافکار و خیالات شما پی بردم و شما را خوب شناختم و یقینم شد شما همان مردی هستید که من سالهاست در انتظارش هستم . وقتیکه وارد اینجا شدید و شما را دیدم بسی اختیار محبتی در دل خود نسبت بشما احساس کردم . شما توجه کرده اید که من و شما چقدر از حیث شکل و شمایل بهم شباهت داریم . یکی از علل محبت بین زن و مرد مسلما شباهت صوری آنان است : زن و شوهرهايكه بهم علاقه دارند غالبا شبیه همدیگر

هستند و اگر این شباهت در اول نباشد بعد ظاهر میگردد . حال دو عامل مهم مرا بشما علاقمند کرده : محبت قلبی و دیگری که قطعاً در نظر شما مهمتر است همفکری در مقصود مشترك و معین ! دکتر تجاھل کرده گفت : درست ملتفت نمیشوم چه میگوئید ! مقصود معین کدام است ؟

ناطله لبخندی زده گفت آقای دکتر با من اینطور حرف نزنید ، من از روی کمال صراحت و صداقت با شما صحبت میکنم مگر شما نمیخواهید دست بآب حیات یافته و از ثروت‌های بیکران اینجا آن قدریکه میخواهید بدست آورید و دنبال زندگی بروید . من خود چند سال است در این زمینه تلاش میکنم ولی بدانید که دست تنها صدا ندارد . از همکاری آفاق و بهر روز کاری ساخته نخواهد بود . من بشما قول میدهم که ایندو نفر نه تنها بشما کمکی نخواهند کرد ، بلکه با آشنائی که با اخلاق و روحیه نورستانی‌ها دارم یقین میدانم که آفاق نخواهد گذاشت بهروز قدمی برای شما بردارد .

خوب فکرهایتان را بکنید و اگر بحر فهای من ایمان آوردید دست اتحاد و یگانگی بمن بدهید تا متفقاً مشغول کار بشویم و یقین دارم که فقط در این صورت هر دو کامیاب خواهیم شد. دکتر حس کرد مقهور این زن شده گوئی فاطمه از تمام دل دکتر خبر داشت ، دید کتمان و انکار نه تنها فائده ندارد بلکه باعث رنجیدگی فاطمه خواهد شد . در صورتیکه حقیقتاً احتیاج مبرمی بفاطمه داشت . از طرف دیگر نسبت بفاطمه سوء ظن داشت شاید این زن از طرف مولا مامور است که بافکار و نقشه‌های دکتر پی برد . گفت : من اگر نقشه‌هایی هم داشتم صرف نظر کردم زیرا با این سوءظنی که در اینجا نسبت بمن پیدا کرده اند و جاسوسان در اطرافم گماشته و کوچکترین رفتار و گفتارم را تحت نظر دارند ، هیچ کاری از دست من ساخته نخواهد بود بنابراین از سر این معامله میگذرم . همین هول و تکان امشب مرا نیمه جان کرد در اینجا نکته‌ای بخاطر دکتر آمد و بار دیگر خیالش مشوش شد : شاید در همین اطاق دستگاهی برای ضبط صدا موجود است که من خبر ندارم شاید خود فاطمه جاسوس است و میخواهد از راه کشف اسرار دکتر حسن خدمتی نشان بدهد و در دربار مولا بیش از پیش مقرب در گاه بشود . گفت خانم ، خیلی از شب گذشته ممکن است طاهره برای نماز صبح بیدار بشود و صحبت های ما را بشنود چطور است بیباغ برویم فاطمه موافقت کرد آهسته وارد خیابانهای باغ شدند . سکوت مطلق در همه جا حکمفرما بود . فقط بعضی پرندگان از صدای پای آنها وحشت کرده جای خود را روی شاخه‌ها تغییر میدادند . فاطمه صحبت را دنبال کرده گفت راست است که نسبت بشخص شما در اینجا سوء ظن دارند ولی من کاری میکنم که رفع بدگمانی بشود . دیگر حرفی دارید؟ دکتر پرسید آیا نسبت بهمه ماهاسوء ظن دارند یا فقط نسبت بمن یک نفر اینطور بدگمان و بدبین هستند آخر علت این سوء ظن چیست ؟ فاطمه با لحنی که معلوم بود کاملاً صادقانه است جواب داد . بهیچکس غیر از شما کار ندارند . علت بدگمانی هم این است که شما را مردی مادی شناخته‌اند و معلوم است که چنین آدمی بصد هزار و دو بیست هزار قانع نمیشود بلکه سعی میکند که حد اکثر استفاده را بکند . و خود را با اصل چشمه برساند . حاجی سعید آدم باهوشی است ! گویا

کمی از صحبت هائیکه درین راه یزد و کرمان بامیرهادی کرده اید سوءظنشان قوت گرفته میرهادی احمق میخواست بتهنایی خود را بآب حیات برساند . بدیهی است که نتوانست و گرفتارش شد . ازقراریکه من شنیدم شما از میرهادی سؤالاتی راجع بطلاهای کویر کرده و در موقع خداحافظی وعده شفاعت و آزادی باوداده اید اینطور است ؟ دکتر گفتگوی خود و میرهادی را بغاطر آورده دید فاطمه راست میگوید و ازوسمت اطلاعات این زن درشکفت ماند . بعد پرسید: حال شما میگوئید برای رفع سوء ظن حضرات چه باید بکنم ؟ فاطمه گفت : دستگاه ضبط صدا که ما داریم خود کاراست . من آنرا صبح در اطاق پذیرائی شما نصب میکنم شما بهروز را بخواهیلرو درضمن صحبت بگوئید که تصمیم دارید بعد از عیدغدیر و انجام مراسم نامزدی ولیعهد از نورستان عزیمت کنید و با پولیکه در تهران دارید برای مطالعات و تکمیل معلومات باروپا بروید در همین زمینه هم باطاهره خانم صحبت کنید دیگر راجع بچگونگی آب حیات یا طلاهای کویر و کیمیا و غیره کنجکاوئین کنید و حرفی بمیان نیاورید اگر سخنی هم از این مقوله بمیان آمد بی اعتنا باشید حتی گوش ندهید .

فقط نسبت بموضوعهای طبی که حرفه شما است اظهار علاقه کنید . اگر باز پولی پیشنهاد کردند که بدهند استغناء طبع نشان بدهید و بگوئید که فعلا از دولت مولا دارم و اگر احتیاجی بهمرسد خودم تقاضا میکنم . راهنمائیهای فاطمه رفته رفته در دل دکتر اثر میکرد و بدگمانی که نسبت بوی داشت بر طرف میشد و میدید که اگر حقیقتا طالب آب حیات و تصرف گنجهای نورستان است ناچار باید با این زن همکاری کند . فکری کرد و پرسید شما بچه دلیل میگوئید از بهروز و آفاق کاری ساخته نخواهد بود ؟ گفت اولاً با آشنائی که باخلاق و روحیه بهروز پیدا کرده ام این جوان عاشق منش که از خوشیهای دنیا عشق و شادکامی را بر گزیده از آشنائی است که نورستان در نظرش بهشت روی زمین است آفاق تاوقتی اذاو سیر شد سایر دلبران نورستانی حوریان این بهشت میباشدند . من باشما شرط میکنم که بهروز دیگر آب تهران را نخواهد خورد! چنین آدمی هرگز خود را بخطر نخواهد انداخت تا مبادا عیش خود را از دست بدهد بر فرض که بهروز در راه دوستی با شما بچنین فداکاری حاضر بشود آفاق مانع خواهد شد . این نورستانیها بقدری نسبت بکشور خود وسلطان آن یعنی مولا وفادارند که جان میدهند و خیانت نمیکنند . از روزیکه قدم بمدرسه میگذازند از بچگی در گوش آنها میخوانند نورستان در قدیم جهنم روی زمین بوده و بعد ها از سایه سرمیرلا بصورت بهشت درآمده است . مولا را يك نوع امام میدانند و بسجد پرسنش دوست میدارند . از انصاف هم نباید گذشت که نورستان برای مردمش بهشت است . اینجا محرومیت و فقر و فاقه نیست . کسی بعلت فقر از روی اهل و عیال شرمند و نیباشد هر نعمتی هست برای همه است ، مثل ایران نیست که یکی از برخورداری دل درد بگیرد و دیگری از گرسنگی ضعف کند از حیث خورد و خوراک و مسکن و پوشاک همه تقریباً یکسان هستند اگر هم چیزی کسری داشته باشند

دولت جبران میکند در عین حال کسی جلوی ابتکار و فعالیت را نگرفته هر کس که لیاقت داشته باشد میتواند ثروت بیشتری بدست آورد و در راه عیش و تفریح خود مانند زیارت با سیاحت و غیره خرج کند فقط نمیگذارند که سرمایه های زیاد در اختیار اشخاص باشد. باری از مطلب دور افتادیم مقصودم این است که ما نباید امیدی به مساعدت نورستانیها داشته باشیم سابقاً بشما گفته بودم که شوهر نورستانی من جوان باکمال و طرف توجه مولا بود من فقط بدین قصد شوهر کردم که همدستی از اهل محل پیدا کنم با علاقه و عشق بیحدی که بن داشت هر وقت می آمدم گوشه ای بزنم بقدری خشمگین میشد که بعداً مرا وادار باستغفار میکرد آخرش هم ترسیدم مکنون خاطر مرا بروز بدهم . یقین دارم که اگر بو میبرد که من قصد دسترسی بآب حیات یا سایر اسرار اینچارا دارم با همه مهر و محبتی که داشت بمولا گزارش میداد و مرا از اینجا بیرون میکردند خوشبختانه در سانهٔ هوایی در گذشت و من راحت شدم . اینهارا میگویم که امیدی بکمک نورستانیها نداشته باشید . الان یکسال است که یکی از اصیل ترین جوانان نورستانی که نسبش حقیقتاً بشاهزادگان ساسانی میرسد عاشق دلباخته من است. این جوان که نامش صدیق است از بازماندگان شاهزادگانی است که بایک قسمت از کنجینه های سلطنتی ایران در حمله اعراب بقلعه کویر لوت آمدند و نخستین جمعیت ساکن نورستان را تشکیل دادند . این جوان بحدی طرف محبت و علاقه مولا است که بعضی ها گمان میکردند که شاید او را ولیعهد خود بکنند در دانشکدهٔ زبانهای باستانی که خود مولا یکی از استادان آن است شاگرد اول شده و بعداً یک سال هم درس خصوصی نزد مولا خوانده و اکنون از طرف مولا مأمور است که بعضی از کتب قدیمه مصری و کلدانی را ترجمه کند. من در کتابخانه مولا که سپرده بن است با او آشنا شدم هر روز همدیگر را میبینیم روزی نیست که اشک نریزد و از دامنم نکیرد گاهی برای اثبات از جان گذشتگی خود کاردی بدست میگیرد و بمن میگوید هر عضوی از بدنم را که بگوئی میبرم تا بدانی که ترا از جان بیشتر دوست دارم با اینحال هر وقت می پرسم که در این کتابها چه نوشته و چه مطلب تازه کشف کرده ؟ قیافه اش تغییر میکند و میگوید مولا مرا محرم دانسته ترجمه این کتابها را بدین شرط بمن واگذار کرده که مضمون آنها را بکسی جز خود مولا نگویم ، از سر این معامله بگذر و چیز دیگری بخواه ! چند روز پیش مرا تهدید کرد که اگر بیش از این بی اعتنائی کنم و بعقد ازدواجش در نیایم خود را خواهد کشت .

فاطمه گفت باز تکرار میکنم که ما در اینکار نباید بمساعدت نورستانیها امیدوار باشیم هیچکس از اینها ممکن نیست بمولای خود خیانت بکند . من وقتی جوان نورستانی را که کتابدار مولا است عاشق شیدای خود دیدم محض امتحان گفتم که حاضر هستی با من از نورستان خارج بشوی ؟ قسم خورد که هر جا بروم دنبالم خواهد آمد. گفتم در این صورت باید پول زیادی داشته باشی . جواب داد هر چه بخواهم مولا میدهد و بعد در باغ سبز نشانم داده گفت فاطمه جان ! باتو میرویم دنیا را سیاحت میکنیم و بعد باز بنورستان بر میگردیم . گفتم شاید من دلم نخواست برگردم و مایل شدم که با توماند شاهزادگان شرقی سالها در اروپا و امریکا بسر برم و زندگانی مجللی داشته باشم آنوقت پول از کجا بدست خواهی آورد. مولا که برای

تفریحات پول نمیدهد. جوان بیچاره ساکت شد و چیزی نگفت. معلوم بود که بعجز خودپی برده راهی برای اقناع من ندارد. وقتی اینطور بیچاره و درمانده‌اش دیدم گفتم که زناشویی من و تو در صورتی ممکن است که صاحب ثروت بیحسابی باشی. گفت: از کجا بیاورم وانگهی نورستان بانک ندارد. چگونه ممکن است ثروتی را که تو میگوئی از نورستان خارج کنم. ما در اینجا هیچ کاری را بدون اجازه مولا نمیتوانیم انجام بدهیم. ثروت عمده ما طلا است چطور میتوانم خروارها طلا از نورستان خارج کنم؟ نه مولا چنین اجازه‌ای میدهد و نه این کار عملی میباشد. البته اگر بانک ملی بود شاید میتوانستم حواله بخارج بگیرم. بدبختانه پیشنهاد تو عملی نیست.

اینرا گفتم و آهی از ته دل کشیدم و گریه وزاری را سرداد و دامنم را گرفت به التماس افتاد گفتم فکر کن بلکه خود راهی پیدا کنی. من تا پای مرگ حاضرم که هر چه بگوئی اطاعت کنم. وقتی جوان را اینطور آماده و مشتاق دیدم گفتم یگانه‌راهش این است که یکی از نسخه‌های مجرب کیمیاگری مولا را برداری و بمن دهی تا در حضور خودت آزمایش کنیم و بتجربه برسائیم. همینکه عملت تجربه کردیم و مطمئن شدیم که حقیقی است در آن صورت میتوانم قول بدهم که زن تو خواهی شد و مهر ترا بادل خواهم گرفت آنوقت میتوانیم حتی بادست خالی از نورستان عزیزت کنیم و باقی عمر را بطورشاهانه زندگی نماییم. عاشق بیچاره همینکه این مطلب را از من شنید رفتش سرخ شد و قیافه‌اش تغییر کرد، اشکهای چشمش خشک شد، خیره خیره بمن نگریست و گفت میخواهی مرا وادار کنی که در راه عشق تو ببولای خودم خیانت کنم! قیافه عاشق بقدری خشمگین شد که من حقیقتاً ترسیدم که مبادا صدمه بمن زند. گفت خیال میکنی که مولا مرا به اسرار خود محرم دانسته تا برای عشق و هوس خود آنها رافاش کنم؟ فاطمه، تو اشتباه کرده‌ای! با همه عشقی که بتو دارم حاضر در ناکاهی بمیرم و یا از یأس و نومیدی انتحار کنم ولی ببولای خود خیانت نورزم. دکتر که اسم کیمیا را شنید گوشه‌هایش را تیز کرد و پرسید؟ مگر راستی این جوانی که عاشق شماست کیمیا میداند؟ فاطمه که از قیافه‌اش معلوم بود؛ در اندیشه‌های دور و درازی رفته با بی‌اعتنائی جواب داد: کتابهای مولا همه زیر دست اوست و مسلماً تا کنون نسخه‌های متعددی از این علم دیده و خوانده و ترجمه کرده است. دکتر گفت از این نسخه‌ها فراوان است حتی من در کتابهای چاپی هم دیده‌ام که نسخه‌هایی برای تهیه اکسیر اعظم نوشته و قید کرده‌اند که «مغرب» است ولی اینها همه حرف است. علم یا صنعتی بنام کیمیا در دنیا وجود ندارد. فاطمه نتاهی از روی تحقیر و ملامت بدکتر کرده گفت: انکار دلیل جهل آدمی است. چیزی را که شما نمیدانید دلیل نمیشود که همچو چیزی در دنیا وجود ندارد من خودم دو ماه پیش حضور داشتم که چگونه مولا از روی نسخه‌ای که همین جوان عاشق از کتابهای مصری ترجمه کرده بود قریب بده من سرب یا خاطر من نیست مس را تبدیل بطلای خالص کرد و می‌شنیدم که مولا بحاضرین میگفت که تمام نسخه‌های کیمیا از یک سرچشمه آب میخورند. از گفته‌های مولا معلوم بود که با عمل کیمیا سابقه دیرین دارد و نسخه‌های گوناگونی را مالک است که شکی در حقیقت آنها نیست. از صحبت‌های مولا معلوم

بود که در قحطی عمومی سال ۱۲۸۸ هجری که چند ملیون از جمعیت ایران بعلت قحطی معدوم شد فقط بزور طلائی که از کیمیا بدست آورده بود از سیستان و هند گندم تهیه کرده و چندین هزار مخلوق را از مرگ نجات داده است. دکتر درانکار خود باقی بود و گفت خیلی مضحك است که دانشمندان اروپا با آن علم و هنر و وسائلی که در اختیار دارند کیمیا بلد نیستند ولی يك مردعامی مثل مولا یافلان قلندر راهگذر میتواند خروارها سرب و مس را طلا کند. فاطمه جداً بر آشفت و گفت خیلی چیزها هست که دانشمندان قدیم میدانند و علمای اروپا هنوز بدان پی نبرده اند. اتفاقاً من از زبان خود مولا شنیده ام که یکی از بهترین نسخه های کیمیا را از کتابهای فرنگان بدست آورده و این همان نسخه ریموند لولی است که در قرن ۱۴ میلادی مبلغ مسیحی بود و برای پیشرفت جنک های صلیبی شش ملیون عدد سکه طلا از راه کیمیا بدست آورده و به ادوارد سوم پادشاه انگلیس تقدیم کرد.

کتابخانه ریموند در افریقا بدست مسلمانان افتاد و بعد از گشتن چند دست بالاخره قسمت مولا شد که اسرار بزرگی از آن بدست آورده است. حرفهای فاطمه بکلی دکتر را مدهوش کرد بدگمانی را کنار گذاشته گفت حال هر عهد و پیمانی که بخواهید حاضرم با شما بیندم. من یقین دارم که ما اگر دست بدست هم بدهیم تمام نورستان را با هر چه دارد در زیر نگیب خود خواهیم در آورد. راستی فکرش را بکنید اگر بآب حیات هم دست نیابیم همین بدست آوردن نسخه صحیح کیمیا کافی است که بتمام آرزوهای خود برسیم. من از این ساعت خود را در اختیار شما میگذارم. (برای اولین بار دست لطیف فاطمه را بدست گرفت و بلب برد و بوسید) شاید مقدر است که سلطنت نورستان با گنجینه های بی پایان آن نصیب ما شود. من سلطان نورستان و تو ملکه آن باشی. آخ فاطمه، فاطمه از شادی دارم دیوانه میشوم. مثل این است که پروبال در آورده میخوام پرواز کنم. این تقدیر سرنوشت است که مادونفر را بهم رسانیده و راه سعادت را بنا نشان میدهد. من اول مردم بودم که آیا دست اتحاد بشما بدهم یا نه. حال يك صدای غیبی بمن میگوید ترس اقدام کن که حتماً موفق خواهی شد. باز تکرار میکنم که از این ببعده هر چه بگوئی اطاعت خواهی کرد راستی تو که چند سال است در نورستان سکونت داری و خودت طرف اعتماد مولا هستی و از روز اول هم بنیت دسترسی بآب حیات و تصرف ثروت های آن در اینجامانده ای آیا تا کنون مقدماتی فراهم آورده ای که کار ما را سهل کند؟ فاطمه که از غلبه خود بدکتر مفرور و حس میگرد که در اینکار آمو فر مانده خودش خواهد بود، گفت همین قدر بگویم که من اسرار زیادی میدانم و چیزهایی در اختیار دارم که اگر چشم تنها بمال و دولت بود برای خود فراهم میآوردم ولی اول باید جامی از آب حیات بنوشم تا بدانم که این جوانی و طراوت پایدار خواهد بود. بعد دنبال مال و دولت خواهم رفت. دولت بیجوانی چه فایده دارد. برای اینکه فکر شما را راحت کنم میگویم که نصف راه را پیموده ام در حقیقت تمام برنامه عملیات ما مرکب از دو قسمت است اول بدست آوردن چیزهایی که منظور اصلی است یعنی آب حیات و بعد کیمیا و سایر اسراری که هر يك از آنها دردنیای

خارج از نورستان ملیون ها قیمت دارد من این قسمت را برعهده میگیرم و انجام میدهم ولی قسمت دوم را که مشکلتر است چه باید کرد ؟ مقصود از قسمت دوم چیست ؟

– مقصود این است که گیرم ما بآب حیات دست یافتیم و جرعه‌ای از آن سر کشیدیم و تا پنجاه سال از حیات حفظ جوانی و طول عمر کامیاب شدیم بسیار خوب از این حیث که خاطر جمع شدیم فرض میکنیم رفتیم دنبال قسمت دوم برنامه یعنی کیمیا و سایر نسخه‌های گرانبها و غیره را بدست آوردیم یعنی گنجینه‌های بی پایان نورستان را که با میلیاردها پول برابر است تصرف کردیم با اینحال مشکلی خواهیم داشت که حل آن آسان نیست .

– کدام مشکل ؟

– اینهارا چگونه از نورستان خارج خواهیم کرد و بعبارت دیگر خود از نورستان چگونه بدر خواهیم رفت ؟

دکتر از این سؤال غرق در اندیشه شد و در جواب آن عاجز ماند حق با فاطمه بود فرضاً هم که هر چه می‌خواهند بدست بیاورند و برآمد دل برسند، این غنائم گرانبهارا چگونه از نورستان خارج خواهند کرد . دکتر تا آنساعت در این فکر نبود تمام نقشه‌هایش در اطراف ربودن گنجینه‌های مولا دور میزد . فکر نکرده بود که اینهمه را میخواهد در خارج نورستان از آن استفاده کند . واقعا از چه راهی میتوان از این کشور خارج شد . لغتی مات و مبهوت بروی فاطمه نگاه کرد دید زن مرموز چشم بچشم دکتر دوخته و لبخند شیطانی بلب دارد . گفت حق با شما است من تا کنون فکر این یکی را نکرده بودم بعد با لحنی که بوی یأس و نومیدی میداد پرسید راستی شما چه عقیده دارید ؟ آیا واقعا فرار از نورستان محال است ؟ فاطمه با همان تبسم شیطانی که معلوم بود چیزهایی میداند ولی نمیخواهد فعلا بگوید گفت : لابد خودتان در ورود بنورستان دیدید که دور تا دور این کشور را برای جلوگیری از ورود ریگهای روان دیوار بلندی مانند دیوار چین کشیده و برای عبور و مرور دروازه‌های معدودی قرار داده‌اند . البته این مانع چندان اهمیتی ندارد و هر موقع بخواهید من میتوانم شما را از دروازه بگذرانم ، ولی صحبت بر سر این است که نورستان از هر طرف در میان کوه‌های ریک‌زار و نم‌زار واقع شده و همینکه پا از دروازه بیرون نهادید بهر طرف که بنگرید دریای کویر و ریک‌زار است که پایان آن پدیدار نیست و از نورستان تا نزدیکترین آبادی لا اقل شصت فرسخ راه است و سیله نقلیه یکی اتومبیل‌های سورت‌مه است که شما را باینجا آورد و دیگری شترهای جماز میباشد که هر دو تحت فرمان شخص مولا است که بدون اجازه شخص مولا کسی نمیتواند قدم از نورستان بیرون بگذارد رئیس کل نقلیه از سرسپردگان مولا و متصدیان نقلیه از فدائیان خاصه مولا و از مأمورینی هستند که سوگند اطاعت و وفاداری بولا یاد کرده‌اند . بنا بر این ابد نباید امید بساعدت مأمورین نقلیه داشته باشیم . دکتر آهی از روی یأس کشید و گفت پس در اینصورت چه فائده دارد خود را بخطر بیاندازیم و مثلا بس از تحمل مشقت و زحمات چیزهایی بدست بیاوریم و بعد نتوانیم

آنها را خارج کنیم و مورد استفاده قرار دهیم نزدیک است که برای بار سوم بگویم که خوب است از سر این معامله بگذریم زیرا مشکلات نه بعدی است که بتوان از میان برداشت نه فاطمه، من میبینم که اجرای نقشه های ما عمر حضرت نوح میخواست و صبر حضرت ایوب! هر چه بآتیه مینگرم امید موفقیت را کمتر میبینم و بیم خطرو رسوائی را بیشتر خوب است همدیگر را ندیده و صحبت هائی را که کرده ایم نشنیده بگیریم و دست از این افکار برداریم راستی درست فکرش را بکن. آمدیم بهرجان کندی بود چیزی بدست آوردیم مثلاً واضحتر بگویم کیمیا را از کتابخانه مولا بردیم و اکسیر اعظم را که بایک مقال از آن میتوان خوراها مس و سرب را تبدیل بطلا کرد، بتصرف در آوردیم ولی اگر نتوانستم این گنجینه را از نورستان بدر ببریم و در خارج مورد استفاده قرار بدهیم چه فائده دارد؟ مادر واقع حال موشهائیرا خواهیم داشت که پس از سالها شور و مشورت بالاخره برای رهائی از مظالم گربه اختراعی کردند که اگر عملی میشد دیگر هیچ موشی بچنگ گربه نمیافتاد موشها تا ابدالدهرا از آسیب گربه بیمه میشدند. بدین معنی که موشها گفتند خوب است زنگی در گردن گربه آویزان کنیم تا هر وقت خواست سراغ ما بیاید از صدای زنگ خیردار شویم و فرار کنیم ولی کسی پیدا نشد که این زنگ را در گردن گربه بیاویزد و اختراع بدین مهمی عملی نشد. پول و ثروت در خود نورستان مصرف و محلی برای خرج ندارد و بدرد نمیخورد. اینجا زندگی همه یکسان است دولت و مال فقط بدرد خارج از کشور نورستان میخورد که متأسفانه راهی برای خروج آن بنظر نمیرسد پس در این صورت آیا بهترین نیست که منصرف بشویم؟ تبسم از زبان فاطمه معوض شده ابروان گره کرده و چین در پیشانی انداخت که نشان میداد فکرش سخت مشغول است.

لختی در حال تفکر ساکت مانده بروی دکتر نگاه میکرد ولی فکرش جای دیگر بود. در آن عالم سکوت دکتر چندی در انتظار جواب بروی فاطمه نگاه میکرد ولی همینکه چشمش بپشم فاطمه افتاد طاققت نگاه او را نیآورده روی بر گردانید. عاقبت فاطمه بسخن درآمده گفت براستی آقای دکتر من خیال میکردم ما دو نفر همانطوریکه از حیث شکل و شمایل بهم شباهت داریم از لحاظ اخلاق و روحیه هم شبیه هستیم ولی ظاهراً من اشتباه کرده بودم. گمان نداشتم که شما اینقدر کم ظرفیت و بیخشنید کوتاه نظر باشید. راست است که فرار از نورستان مشکل است ولی محال هم نیست چیزی که در دنیا علاج ندارد مرك است ولی وقتی شما به آب حیات رسیدید و جرعه ای از آن نوشیدید مسلم است که لااقل تا پنجاه سال از مرك بیمه خواهید بود آیا در مدت پنجاه سال نمیتوان راهی برای خروج از نورستان پیدا کرد؟ کسی چه میداند شاید در این مدت ما موفق بشویم که نه تنها نقلیه نورستان را از اتوموبیل و شتر بلکه سلطان آن یعنی مولا را هم بزیر فرمان خود در آوریم. شما چرا باین زودی مایوس و نا امید میشوید پشت دکتر از این کلام فاطمه بلرزه در آمد برای بار دوم بود که فاطمه سخن از توطئه بر علیه مولا میراند این زن چه میگوید مگر ما میتوانیم مولا را بزیر فرمان خود در بیاوریم! چه نقشه هائی دارد؟

حس کرد که قدرت ندارد با این زن مخالفت کند. با لحنی که نشان می‌داد در مقابل فاطمه بکلی مغلوب شده و دیگر قادر به اظهار وجود نیست برسید.

— می‌گوئید چه بکنیم؟

— تازه می‌رسید چه بکنیم؟ اول باید بآب حیات دست بیایم و جامی از آن سرکشیده مطمئن باشیم تا پنجاه سال با حفظ جوانی زنده خواهیم ماند بعد وارد مبارزه بشویم اسرار کیمیا و سایر کشفیات و اختراعات گرانبهارا بدست بیاوریم در ضمن با خود مولا و سلطنت و دولتش مبارزه بر خیزیم تا بلکه او را ازمیان برداشته خود پادشاه و ملکه این کشور بشویم! تاثیر این جمله اخیر درد کتر بحدی بود که لحظه‌ای قلبش از حرکت بازمانده رگز فکر نمیکرد نقشه‌های فاطمه تهرانی تا این اندازه دامنه‌دار باشد از همت بلند و افکار بزرگ و غرق حیرت شد و خود را سخت حقیر و پست دید فاطمه که ملتفت بود سخنش چه تأثیری درد کتر بخشیده مخصوصاً ساکت ماند تا مجال فکر و مطالعه بد کتر بدهد. ایندفعه برای اولین بار این فکر از خاطر د کتر گذشت که خوب است حقیقتاً از سر معامله بگذرد مسرت و خوشحالی که ساعتی پیش از همکاری فاطمه و آمادگی این زن برای فداکاری بد کتر دست داده بود زایل شد و جای آنرا وحشت و پریشانی گرفت دل کوچک د کتر ظرفیت آنرا نداشت که نقشه‌هایی بدین وسعت و تهورا در خود جای دهد تا یکساعت تمام نقشه‌اش در اطراف این موضوع دور میزد که لبی از آب حیات ترکند و ثروتی بدست آورد و دنبال عیاشی و زندگی مجللی که حسرت آنرا بدل داشت برود حال میدید که نقشه‌های فاطمه بقدری دامنه‌دار است که مسلماً صورت مبارزه حیات و ممات را بخود خواهد گرفت و اگر در نورستان بوئی از آن ببرند خدا عالم است که چه بروز کارشان خواهند آورد. بالاخره بسخن درآمده گفت خانم من با این راهی که شما میخواهید بروید موافق نیستم. من ابدأ در صدد این نمی‌باشم که جای مولارا بگیریم و بر تخت سلطنت نورستان بنشینم خاصه که بصرمن ولیعهد این کشور است.

اواخر پائیز سال ۱۳۳۶ هجری قمری بود. هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که احمد سوسکی خاکروبه کش معروف و «سرشناس» محله سید نصرالدین و آب! نبار معیر از دخمه تاریک زیر پله که در کاروانسرا خرابه گذرقلی بنام منزل داشت بیرون آمد و در بزرگ کاروانسرا را باز کرده قدم بسنک فرش کوچه نهاد و نگاهی باطراف کرد و «الهی بامید تو» گفته در حالیکه گونی وصله دار خود را بدوش داشت براه افتاد. کوچه‌ها خلوت بود. گاهی کسانی از حاجیان و کسبه محل دیده میشدند که عباى نائینی را سرکشیده از حمام بر می‌گشتند و بصدای بلند دعا می‌خواندند احمد سوسکی همینکه از حریم کاروانسرا دور شد صدای خود را که بگوش تمام اهل محل آشنا بود بلند کرد «آی خاکروبه می‌بریم!»

این مرد هر روز قبل از آفتاب برای کار از کلبه محقرش بیرون می‌آمد و مقصودش البته در درجه اول این بود که دنبال «روزی» برود ولی نظر دیگری هم از این سحر خیزی داشت و آن این بود که خاکروبه کشی پیش از طلوع آفتاب علاوه

براجرت معمولی منافع دیگری هم در برداشت. بدینمعنی که احمد در مقابل اجرت معین گونی خود را برای خاکروبه میکرد که ببرد در یکی از خرابه های دور دست بریزد ولی چون در سپیده صبح در کوچه ها کسی دیده نمیشد لذا همینکه گوشه خلوتی در همان نزدیکی میدید خاکروبه را خالی میکرد و پی کار خود میرفت. بعد از یکی دو ساعت بهمانجا بر میگشت صاحبخانه را که خاکروبه پشت دیوارش ریخته بودند در حال خشم و غضب میدید که بمرتکب این عمل ناسزا میگوید. احمد سوسکی که خودش خاکروبه را در آنجا خالی کرده بود با صاحبخانه در نفرین و لعنت مردم آزار همصدا میشد و میگفت که بی انصاف های نامسلمان نمیخواهند يك قران بفقیری مثل من بدهند که خاکروبه را ببرد و برای خاطر يك قران مردم آزاری میکنند و فحش و لعنت را بخود میخرند. بالاخره پس از ابراز اینهمه همدردی اجرتی از صاحبخانه میگرفت و زباله را دوباره در گونی میریخت. دور کوچه ها راه میافتاد تا باز گوشه خلوت دیگری بدست آورد و بار خود را در آنجا خالی کند و پس از ساعتی مزد دیگری بگیرد و بجای دیگری ببرد این کار را در کمال مهارت انجام میداد و با اینکه سالها کارش بود کسی بر ازش پی نبرده بود.

در آنروز احمد یکی دو کوچه را پیسود نه تنها چیزی گیرش نیامد، بلکه يك جوان فکلی که تازه در آنکوچه منزل گرفته بود همینکه صدای رسای احمد را با جمله «آی خاکروبه میبریم» شنید درب کوچه را به غیظ باز کرد و یکی دو فحش هم با احمد داد که چرا با صدای نکره اش مردم را از خواب بیدار میکند نزدیک بطلوع آفتاب بود که در نزدیکی مسجد معبر زن کدبانوئی که از مشتریان قدیمی احمد بود او را صدا زده خاکروبه هفتگی را تحویلش داد و پس از احوالپرسی دهشاهی اجرت حمل آنرا در کفش نهاده درب خانه را بست. احمد گونی را پشتش نهاده و برای افتاد تا بکوچه خلوتی که در آن نزدیکیها سراغ داشت و احمد میدانست رفت و آمدی در آنجا نیست ببرد.

لا حول ولا میگفت و میرفت تا ابد در مسجد معبر رسید. یکمرتبه چیز سفیدی پای دیوار مسجد توجهش را جلب کرد. با اینکه عجله داشت زودتر بکوچه خلوت برسد و خاکروبه را پشت دیوار صاحب مرده ای خالی کند. حس کنجکاویش طغیان کرد و جلوتر رفت و از آنچه دید فریادی از حیرت و ترحم برکشید. پشت دیوار مسجد کودک نوزادی با صدای خفه و گرفته گریه میکرد معلوم بود که بسیار گریه کرده و نزدیک است نفسش قطع بشود. کوله بار کثیف خود را بر زمین نهاده بدیوار مقابل تکیه داد و جلورفته خم شد و کودک را بلند کرد و بلافاصله صدا در آمد و گفت: «ای طفل معصوم! کدام بیرحمی ترا اینجا انداخته! آی بر آن ذات ناپاکتان لعنت که رحم بدل ندارد. همینرا بلند هستند که قربان صدقه هم برونند دیگر فکرش را نمیکنند که چه افتضاحی بار خواهند آورد انصاف ندارند، مروت ندارند. از شکلش پیدا است که تخم حرام و حرامزاده است. تف بر آن...» در همین حین صدای زنی از پشت سر احمد بلند شد که میگفت:

— حالا از کجا به «سرکار» ثابت شده که این بچه تخم حرام است؟ شاید مادر بیچاره اش از فقر و ناداری بچه اش را سر راه گذاشته است! احمد برگشت و صاحب صدا

را شناخت : ربابه دراز دلاک حمام معروف به سه‌شنبه بود که ازاان صبح تا اول آفتاب مردانه و روزها زنانه بود . احمد گفت : نه ربابه خانم . من از این بچه‌های سرراهی خیلی دیده‌ام . این یکی بی گفتگو حرامزاده و معلوم است که از خانواده بزرگان است ببینید بجای لباس بیارچه حریرش پیچیده اند . همین يك جفت حوله سفید که نونواست مبالغی قیمت دارد . ربابه دید احمد راست میگوید زیرا در شناختن لئک و حوله نظر بشغل دلاکی که داشت متخصص بود و قیمت همه را خوب میدانست . فوراً از فکر ربابه گذشت که کاش زودتر از احمد آمده و حوله‌ها را صاحب شده بود .

- چقدر هم قشنگ است ، معلوم نیست پسر است یا دختر؟ طفل حقیقتاً با همه کوچکی قشنگ و ملوس بود چاق و سرخ و سفید و هیكل درشتی داشت . درب خانه مقابل باز شد و زنی که چادر نمازی بسر و خاک اندازی برآز خاکروبه بدست داشت ، بیرون آمد معلوم بود که میخواهد زباله را در پشت دیوار مسجد بریزد ولی همینکه چند نفری را دید برگشت و خاک انداز را پشت در گذاشت و جلو آمد و تا موضوع را فهمید گفت :

بریزو زهم کود کیرا اینجا گذاشته بودند ولی آن خیلی لاغر و مردنی بود و حیوانی را به تکه پاره‌های گونی پیچیده بودندش و معلوم بود که پدر و مادرش از نداری و پریشانی اینجا انداخته اند . او را تا آمدند بلند کنند مرده بود ولی این یکی پیدا است که از خانواده بزرگان است . من نمیدانم چرا همه این ها را در خانه ما می‌آورند ؟ رفته رفته برعهده جمعیت می‌افزود . کودک که از آغوش احمد رفته بود چند دست گشت و از هر دهن نفرین و لعنتی درباره پدر و مادر خود شنید و گوئی برای اعتراض چشم باز کرد و بنای گریه گذاشت ، هر کاری کردند ساکت نشد . ربابه دلاک انگشت خود را بدهان طفل گذاشت . مرد فکلی دید و گفت خانم اینکار را نکنید شاید انگشت شما میکروب داشته باشد . کودک لحظه‌ای ساکت شد ولی وقتی فهمید فرییش میدهد ، روی بر گردانید و بشدت بیشتری آغاز گریه نهاد . چند نفر دست - پاچه شدند .

احمد سوسکی بیش از همه متأثر بود صدا برآورد که از این همه زن یکی شیر ندارد که این طفل معصوم را سیر کند؟ زنها روی همدیگر نگاه کردند . ربابه دلاک گفت راستی یادم آمد زن مهدی پینه‌دوز را چند روز پیش حمام زایمان آورده بودند . بچه اش را در شب شش جن زده بود دیروز شنیدم که مرده ، خوب است بروم صداش کنم بیچاره سه شکم زائیده و یکی از بچه هایش زنده مانده ماشاءالله پستان - هایش هر کدام بقدر يك مشك است . ربابه خواست برآید بیفتد که پیرزنی نگاهش داشت و گفت بچه زن مهدی را جن زده بود طفل معصوم يك مهره (جلو) بود مهره پشتش را شمرند و مرد . چند نفر از این تبصره اصلاحی پیرزن که باعث معطلی ربابه شده بود خوششان نیامد و اعتراض کردند و ربابه را تشویق بعجله نمودند . لحظه‌ای بعد ربابه با زن جوانی که چادر نمازی از چیت گلدار آبی سرداشت برگشت . زن مهدی پینه دوز هنوز ته رنگش زرد بود . تبسمی بلب داشت . کودک را در آغوش گرفت نگاهش از روی حجب و حیا برمردم کرد همه نگاهش میکردند ، از خجالت

رنکش سرخ شد.. دید نمیتواند جلوی این همه جمعیت پستان بدهان بچه بگذارد طفل که گوتی بوی شیر شنیده و با گریه شدیدی اظهار اشتیاق بخوردن آن میکرد غش وریسه رفت.

زن چادر نمازش را روی کودک کشیده رو بدیوار نشست و پستان پر شیر خود را بردهن بچه گذاشت حال نشاط و مسرتی بمردم دست داد. چند نفر که از نجات مجانی طفل مطمئن شدند دنبال کار خود رفتند ولی هر رهگذری که میرسید علت اجتماع را میپرسید و لختی درنگ میکرد و بعد فحش هائی نثار بدرو مادر نوزاد کرده رد میشد زن راهگذری رو بزین مهدی پینه دوز کرده گفت: خوب است همین بچه را ببری و بجای طفل مرده ات بفرزندی قبول کنی ماشاءالله شیرت زیاد و بهره دارد. زن مهدی بچه را بلند کرد و سینه خود را پوشانید و گفت: برای ما، خانم وسیله میسر نیست. شوهرم ذوق میکرد که بچه مرد. مگر در این دوروزمانه با این گرانی میشود بچه بزرگ کرد. رخت و لباسش را از کجا بیاوریم؟ خانم چاق و جا افتاده ای که چادر اطلس نوی بسر داشت و معلوم بود که آدم متشخص و استخوان داری است و تا آن دم این منظره را تماشا میکرد قدم پیش نهاد و گفت اگر کسی مثل این خانم (اشاره بزین مهدی پینه دوز کرد) از این بچه نگاهداری کند من حاضرم ماهیانه ای بدهم و رخت و لباس بچه و دایه اش را هم برسانم. دری از بهشت بروی زن مهدی پینه دوز باز شد. زن سه بچه زائیده و هر سه را زیر خاک کرده بود. پستانهای پر شیر خود را میدید و آه میکشید که چرا خدا صاحب این شیر را از دستش گرفت رو بخانم ناشناس کرده برسد ماهی چند بدهید؟

-- ماهی سه تومان. اگر کم است ماهی پنج تومان. همه از روی حیرت بروی هم نگاه کردند. در آن سالها پنج تومان موجب يك نوکربود. بکلفت خوب ماهی پانزده قران میدادند. کرایه خانه ماهی ۸ الی ۱۰ قران بود. حس حسادتی در دل چند تن از زنها پیدا شد. عاقله زنی طاقت نیاورده رو بزین مهدی پینه دوز کرده گفت: راستی حالا دیگر اگر مرگ میخواهی برو کیلان با این شیری که توداری اگر بچه نباشد پستانهایت ورم میکنند و باید تیشتر بزنی خدا این خانم را عمر بدهد که بانی این امر خیر شد... زن مهدی پینه دوز کودک را در آغوش گرفت و با خانم نیکوکار براه افتاد تا خانه اش را باو نشان بدهد. مردم متفرق شدند. آنروز بر بابه دلاک ضرر بزرگی رسید زیرا وقتی وارد حمام شد دید که یکی از مشتریان دست و دل بازش پس از مدتی معطلی بدلاک دیگری مراجعه کرده.

احمد سوسکی هم ضرر کشید زیرا بعلت رفت و آمد در کوچه ها نتوانست خاک روبه را پشت دیوار مردم خالی کند و مجبور شد راه دوری را پیموده بخارج از محله خود ببرد. فقط در این میانه زن مهدی پینه دوز که همسایگان از راه مسخره خانم آقا صدایش میکردند بنان و نوائی رسید. منزل پینه دوز در آن نزدیکی بود خانم آقا یکی از زنها همسایه را عقب شوهرش فرستاد. مهدی پینه دوز وقتی از ماوقع آگاه شد از ته دل شکر خدا را گفت و اطمینان داد که این طفل سر راهی را «محض ثواب» بهتر از بچه خودشان نگاهداری خواهند کرد. خانم متشخص پنج تومان موجب یک ماهه را پیش داد و رفت که برای بچه لباس بیاورد. همانروز نزدیک

ظهر چند دست لباس دوخته و چندقواره چیت برای « کهنه بچه » و دو قواره شال هم برای خود خانم آقا آورد و گفت اینکارها ثواب دارد.

خانم نیکوکار درحین خداحافظی از روی بچه بوسید و چشمش پرازاشک شد. خانم آقا چیت‌هایی که خانم برای « کهنه بچه » آورده بود برای خود نگاهداشت و از پیراهن کهنه‌های خود و شوهرش برای بچه کهنه درست کرد. تاغروب آنروز خبر سعادت و اقبالی که بغانواده مهدی پینه دوزرو آورده بود در تمام کوچه‌های اطراف منتشر شد. بعضی زنها خوشحال شدند و جمعی از حسودی هزار حرف درست کردند. این کودک سرراهی از کی بود! یکسال پیش ازداستان بچه سر راهی که شرحش گذشت، عده‌ای از قوای ژاندارمری آنروز با چند صاحب منصب جوان وارد شیراز شد افسر جوان و خوشگلی بنام سلطان عزیز الله خان پس از مدتی جستجو بالاخره حیاط خلوتی در محله سیاه شیراز اجاره کرده بامصدر خود و مختصر اثنائیه‌ای که داشت بدان خانه نقل مکان کرد.

دو ساعت از شب گذشته که سلطان بخانه آمد و وضع منزل را دید نمره‌ای از روی حیرت و شادی کشید مصدرش گفت که خانم بزرگ صاحبخانه وقتی پس از پایان اسباب‌کشی برای منزل مبارکی آمد و دید که ما اثنائیه حسابی نداریم با آن عاطفه محبت و غریب نوازی که مخصوص شیرازی‌هاست متأثر شد. و گفت من اسباب‌خانه خیلی دارم که برایم زیاد است هر چه کسر دارید بگوئید میدهم و چیزی هم از شما نمیخواهم رفت و این اثنائیه را فرستاد و با کمک نوکر و کلفتش اطاقها را مفروش و تمیز کرد. ضمناً مصدر گفت که خانم بزرگ خودش در حیاط اندرونی همین خانه منزل دارد. در این صحبت بودند که درب خانه صدا کرد و نوکر صاحبخانه در حالی که سینی بزرگی بسر داشت وارد شد و گفت خانم بزرگ سلام رسانیدند و عرض کردند که چون شما غریب هستید و هنوز منزلتان را مرتب نکرده اید لذا شب شام را میهمان ما باشید و ضمناً پرسید هر وقت منزل تشریف دارید بفرمائید که خانم برای عرض تبریک و منزل مبارکی شرفیاب شوند این غریب‌نوازی بی‌ریا تأثیر عمیقی در روح صاحب‌منصب جوان بخشید. عجب مردمان دست و دل‌بازی هستند؟ پیش از ظهر بعد خانم باتفاق یگانه دخترش «ناهید» بدیدن مستأجر خود آمدند. از صحبت‌های خانم معلوم شد که زن یکی از اعیان فسا بوده که شوهرش را دو سال قبل از دست داده و اولادش منحصر به همین یک دختر است.

املاکی در فسا و شیراز دارد و حیاط بیرونی خانه اش را بخاطر پول اجاره نداده بلکه منظورش این است که برای حفظ جان و مال خود و دخترش از حمایت صاحب‌منصبی برخوردار شود. خانم بزرگ و دخترش چندان اصراری در رو گرفتن نداشتند. سلطان از سوراخی که بدالان باز میشد قبلاً صورت هر دو را دیده بود. خانم بزرگ زن چهل الی چهل و پنج ساله بنظر میرسد چاق و سبزه بود. دخترش ناهید صورت کشیده چشم و ابروی باحالت و از حیث لب و دهن بی اندازه بانمک بود! بسطان عزیزالله خان در تهران گفته بودند که شیرازی‌ها چندان خوشگل نیستند فقط چشم و ابروی زیبا و نمک دارند ولی ناهید هم خوشگل بود و هم بانمک. خانم بزرگ در حین عزیمت باز تأکید کرد که رودر بایستی نکند هر چه میخواهد و هر غذائی

می‌پسندد بگوید تاتبیه کنند.

سلطان تادم در مهمانهای خود را مشایعت کرد و در حین خدا حافظی نگاه ناهید و سلطان مصادف و هردو تبسم کردند و در روز بعد سلطان عزیزالله خان که معمولاً صبح زود سر خدمت میرفت و یک بعد از ظهر بر میکشت ، ساعت نه صبح برای کاری سرزده بخانه اش آمد. در کوچه باز بود، آهسته وارد شد تا تافتیشی هم از کارهای مصدرش در غیاب خود بعمل آورد. کسی در حیات نبود. با طاق خواب خود رفت ولی در آستانه در میخکوب شد. ناهید را دید که بدون چادر نماز جلوی بخاری رو بدرب ورودی ایستاده و عکس سلطان را از سر بخاری برداشته تماشا میکند و بقدری غرق تماشاست که گوئی از دنیا بی خبر است. سلطان هم بتماشای ناهید پرداخت اعضای بدنش را از فرق تا نوک پا بر انداز کرد و بزبانی این دختر شیرازی آفرین گفت . برای این که ناهید را مضطرب نکند آهسته بصحن حیات برگشت و بصدای بلند مصدرش را صدا کرد. مصدر جواب نداد و بجای او ناهید بصدا در آمده گفت که برای خرید بیازار رفته. دخترک مضطرب شد و خجالت کشید.

چادر نماز را سر کرده و خواست خارج بشود. سلطان گفت من چیزی از کنجه بر میدارم و باید فوآ باداره برگردم. همین کار را کرد ولی فکر خود را سخت مشغول ناهید دید. سلطان عزیزالله خان جوان خوش گذران بود. بمر خود زنه‌های زیادی دیده و چند بار خاطر خواه شده بود ولی هرگز کسی این طور او را بخود مشغول نکرده بود. یقین داشت که فریفتن این دختر ساده کاری ندارد و میتواند بسهولت با اصطلاح بلندش کند، ولی با همه عیاشی بخاطر نداشت که زن یاد دختر نجیبی را از راه بدر برده و ضایع کرده باشد. این کار را برخلاف بعضی از رفقایش دور از مروت و مردانگی میدانست و به کسانی که در این کارها حلال و حرام سرشان نمیشد میگفت اگر دیگری با خواهز یا مادرش چنین معامله‌ای بکند خوششان می‌آید. با این طرز فکری که داشت وقتی خود را گرفتار عشق ناهید دید در کار خود حیران ماند. چند روزی با احساسات خود مبارزه کرد ولی فایده نداشت. روز بروز علاقه‌اش بیشتر میشد. عمداً مأموریتی برای یک هفته بخارج شیراز گرفت و رفت تا بلکه ناهید را فراموش کند نشد. وقتی برگشت و ناهید و مادرش بدیدن او آمدند بکلی اختیار را از کف داد. عاقبت چاره منحصر بفرد را در ازدواج دید. موضوع را با ترس و لرز بخانم بزرگ گفت. امید نداشت ناهید را با او بدهند ولی برخلاف تصورش خانم بزرگ استقبال کرد و بی‌ریا و تزویر گفت که دخترش هم دل‌باخته سلطان شده است.

سلطان تلگرافاً از پدرش کسب اجازه کرد و مادر و خواهرش را بشیراز خواست آنها هم آمدند و ناهید را پسندیدند و در ساعت سعدی شیرینی خوردند و انگشتری نامزدی بانگشت ناهید کردند و بتبیه مقدمات مجلس عقد پرداختند روزش را هم معین کردند ولی مادر سلطان مخالفت کرد و گفت که باید یک هفته دیگر صبر کنند تا ماه جمادی الاخر تمام شود زیرا عندی که در جمادی الاخر بسته شود آخر و عاقبت خوبی ندارد . همه قبول کردند . پای ناهید بخانه سلطان باز شد صبح تا غروب میگفتند و میخندیدند و گاهی هم دسته جمعی بگردش میرفتند و جوانها از جمعیت دور شده . گوشه خلوتی بدست می‌آوردند و راز و نیاز میکردند.

سه روز با آخر ماه مانده بود که يك روز سلطان پيش از ظهری بخانه آمد و اطلاع داد که در چند فرسخی شهر قافله رادزدده ای و او بایک عده ژاندارم مأمور تعقیب و دستگیری راهزنان شده است . خنده کنان چشمکی هم بغواهرش زد و گفت اگر بخت یاری کند مأموریت خوبی است خرج عروسی در میآید . سلطان با همه میگفت و میخندید و شوخی میکرد بعد از ناهار قبل از حرکت نیمساعتی با نامزد خود خلوت کرد وقتی از اطاق بیرون آمدند چشمهای ناهید سرخ شده بود . با اینکه بسفر دوری نیرفت معهذ او را از زیر قرآن گذرانند و همه در موقع خدا حافظی گریه کردند . سلطان خود بزحمت از ریزش اشك جلو گیری کرد . ناهید سخت متأثر بود و شام هم نخورد و خوابید . سه روز گذشت از سلطان خبری نرسید از اداره ژاندامری و ایالت جویا شدند آنها هم بی اطلاع بودند . روز ششم بود که از صبح خبر جان سوزی در شهر منتشر شد و يك ساعت بعد بگوش خانواده سلطان هم رسید شایع شده بود که سلطان با جمعی از نفراتش در زدو خورد باراهزنان کشته شده بقیه گرفتار و فقط يك و کیل باشی توانسته فرار کند و این خبر شوم را بشهر بیاورد ما از شرح جزئیات این مصیبت و بیان حالتی که بغانواده سلطان دست داد میگذریم يك هفته بعد مادر و خواهر سلطان با لباس سیاه شیراز را ترك گفتند . مادر سلطان نجابت و بزرگی کرد انگشتی نامزدی را که بدست ناهید بود پس نگرفت و بدختر ماتزده بخشید . خانم بزرگ و ناهید دیگر چشمشان بر نداشت که در آنخانه بمانند و تغییر منزل دادند .

مادر و خواهر سلطان باطنا خوشوقت بودند که صیغه عقد جاری نشد و الا تکلیفی گرد نشان میآمد . برعکس خانم بزرگ و ناهید بعللی که بعداً خواهید دید از این حیث متاسف بودند و پشت سر مادر سلطان بدمی گفتند که چرا ماه جمادی الاخر را بهانه کرده مانع از اجرای عقد رسی شد . دلخوشی این مادر و دختر در این بود که هنوز کسی از خویشان و آشنایان از نامزدی سلطان مرحوم و ناهید خبر نداشتند . و ناهید بعداً میتواند بهمان عنوان دوشیزگی شوهری اختیار کند . از این چهار نفر زن که در عزای سلطان شريك بودند غم و اندوه ناهید بیش از دیگران بود . دختر بدبخت روز بروز زرد و لاغر میشد و داسم اشك میریخت و تسلیم نمییافت . همیشه مضطرب و پریشان بود . یکی دوباره بدایه پیرش گفته بود که نریاك خواهد خورد . دو ماه و چیزی بعد از مرگ نامزدش بیمار شد غذا نمیخورد و غالباً حال تهوع داشت . از رجوع بطیب ابامیکرد شبی به تب سختی گرفتار شد و در عالم هذیان حرف هائی زد که مادر و دایه اش از شنیدن آن نگاهی از روی حیرت و چاره جوئی بهم کرده و در کار دختر پریشان تر شدند . زیاد طول نمیدهیم ناهید از سلطان حامله شده بود . حال چه خاکی بر سر کنند ؟ اگر صیغه عقد جاری شده بود غمی نداشتند ولی اکنون کیست که حقیقت را باور کند ؟ آبروی خانواده بخطر افتاد . ناهید جدا تصمیم بانتحار گرفت بیم رسوائی از یکطرف و خطر از دست دادن یگانه فرزند عزیز از طرف دیگر خانم بیچاره را بکلی پریشان کرد . بدایه پیرسپرد که آنی از ناهید غافل نباشد تا مبادا خود کشی کند . مادر ناهید زن فهمیده و مهربانی بود دخترش را نه تنها ملامت نمیکرد بلکه دلداری میداد . پس از شور و مشورت

تصمیم گرفتند که برای حفظ آبرو و پنهان کردن راز بعنوان زیارت بتهران مسافرت کنند تا ناهید در تهران دور از انظار آشنایان و خویشاوندان فارغ شده و بعد کودک را بدایه بسیارند همین کار را کردند. بتهران آمدند و در کوچه ای که هیچکس آن هارا نمیشناخت خانه درستی اجاره کردند. از راز ناهید جز مادر و دایه پیرش کسی خبر نداشت، پنج ماهه بود که سه نفری بنام زیارت مشهد از شیرا حرکت کردند و فی الواقع هم يك سره بمشهد رفتند و از آنجا نامه دایه بشیرا فرستاده نوشتند که خیال دارند چند ماهی در مشهد مقدس بسر برند ولی دایه بیش ازدوازه روز در مشهد بیمار شد و درگذشت و مادر و دختری یار و یاور بتهران برگشتند. رنج سفر و مخصوصاً تکانه های شدید گساری چاباری بین سمنان و تهران ناهید را سخت ناراحت کرد.

بدتر از همه اینکه در چند فرسخی تهران دچار حمله راهزنان شدند و این هول و هراس دختر حامله را بکلی از یاد آورد. خوشبختانه یکی از همسفرهای راه مشهد که مردم معماری بود حاضر شد در حیاط بیرونی خانه خود موقتاً اطاقی بآنها بدهد تا حال ناهید خوب بشود ناهید که در بین راه دردش گرفته بود. بمحض ورود بتهران آثار وضع حمل ظاهر کرد. خیلی سخت زائید ... بچه هفت ماهه بدنیا آمد و سالم بود ولی زن جوان سرزارت خانم بزرگ همینکه از کفن و دفن دختر ناکامش فارغ شد ماند معطل که بانوزاد چه کند. از ترس آبرو نمیتوانست او را بشیرا زبرد: مصمم شد بدایه بسیار. هرچه گشتند دایه پیدا نکردند. یکی دو روز باشیرانهای همسایه از بچه نگاهداری کرد ولی این کار قابل دوام نبود. در شیرا ز دیده بود که زنهای بچه مرده یا کسانی دیگر از بچه های سرراهی نگاهداری میکنند شب بصاحب خانه اش گفت که دایه خوبی پیدا کرده و صبح زود بچه را نزدوی خواهد برد. پیش از آفتاب با کودک از خانه درآمد مدتی در کوچه ها گشت تا سکوی مسجد را مناسب دید. بچه را آنجا گذاشت و خود در گوشه ای پنهان شد و بطوریکه ملاحظه کردید، نقشه اش خوب از آب درآمد و دایه خوبی که زن مهدی پینه دوز باشد پیدا شد. خانم بزرگ با همه هلاقی که به بچه داشت باز محض حفظ آبروی خود و دختر ناکامش نمیخواست اسم خود را روی بچه بگذارد بدین جهت مخارج بچه را بعنوان يك خانم نیکوکار برعهده گرفت. تاچله ناهید در تهران ماند. چندبار به بچه سرزد. زن پینه دوز حقیقتاً زن مهربان و پاک سرشتی بود. علاقه قلبی به کودک پیدا کرد خانم بزرگ مطمئن شد و خرج یکساله بچه را پرداخته بدون اینکه نام و نشانی از خود بگذارد عازم شیرا شد. در شیرا شهرت داد که با خدای خود عهد بسته که تازنده است سالی یکبار بزیرت امام هشتم علیه السلام برود.

پس از يك سال بعهده خود وفا کرد و برای عزیمت وارد تهران شد با ذوق و اشتیاق سرشار بدیدن نوه خود رفت کودک صحیح و سالم و چاق و فربه شده بود. زن پینه دوز بچه را فاطمی صدا میکرد معلوم شد که اسمش را فاطمه گذاشته اند خانم بزرگ يك شب میهمان پینه دوز و زنش شد از بازی با کودک سیر نمیشد در ضمن صحبت گفت که چون اولاد و وارثی ندارد فاطمه را باولادی قبول میکند و

هرچه دارد بکودک خواهد بخشید از روی کمال سخاوت درحق پینه دوز و زنش احسان کرد درموقع خدا حافظی قسمشان داد که طفل را هرگز نزنند و اذیت نکنند پیرزن بسیار مایل بود که بچه را بشیراز ببرد و انیس و مونس روزهای پیری خود بکند ولی احتیاط میکرد و از افشای راز میترسید از آن بعد سالی یکبار بتهران میآمد و فاطمه را سال بسال زیباتر و شیرین زبانترمیافت و محبتش نسبت بطفل بیشتر میشد و درهفت سالگی فاطمه را از زن پینه دوز گرفت و به یکی از مدارس شبانه روزی خارجی برد. آنها اطفال کوچک را نمیبیرفتند بیچاره خانم اینقدر عجز و التماس کرد تا یک خانم فرنگی حاضر شد طفل را درخانه خود نگاهداری کند تا برای ورود به شبانه روزی بسن مقتضی برسد. فاطمه هفت سال نزد اروپائیهها بسربرد خانم بزرگ هر سال بدیدنش میآمد و مخارجش را میپرداخت کودک سرراهی روز بروز خوشگل تر و زیباتر میشد. هوش و ذکاوت حیرت آوری داشت دیگر فهمیده بود که طفل سرراهی بوده و زن شیرازی از نظر نیکوکاری بفرزندی قبولش کرده است.

سالیکه فاطمه بچهارده سالگی رسید از خانم بزرگ خبری نشد و بدیدن دختر - خواننده خود نیامد همه نگران شدند. هرچه گشتند نام و نشانی از پیرزن نکو کار بدست نیاوردند. مجبور شدند در مدرسه نگاهش بدارند و از آن بعد فاطمه به دختر «مدرسه» معروف شد. علت نیامدن خانم بزرگ این بود که اجل گریانش را گرفت. پیرزن داغ دیده و محنت کشیده در شیراز مریض شد و چون مرگ را نزدیک دید وصیت نامه ای نوشته تمام اموال خود را از منقول و غیر منقول که بیول آن زمان بهفتاد هزار تومان سرمیزد بفاطمه بخشیده و برای او این بار نامه ای بدختر خوانده یعنی نوه خود نوشته و اسرار تولد و اسامی پدر و مادرش را فاش کرد و خود را معرفی نمود و التماس کرد که دردم و اسپین خود را ببالین مادرش بزرگش برساند ولی برادر خانم بزرگ که هستی خود را در قمار باخته و از چندی پیش نان خور خواهر خود شده در انتظار مرگ وی روزگار بسر میبرد، بر حسب تصادف از وصیت نامه و کاغذی که پیرزن بفاطمه نوشته بود آگاه شده با نیرنگ و حقه بازی هر دو را از بین برد پیرزن بیچاره در حالیکه نام فاطمه را بر زبان میراند جان سپرد و آرزوی دیدار یگانه نوه اش که اینهمه زحمت او را کشیده بود بگور برد. فاطمه کمترین اطلاعی از این جریان نیافت و تا آخر هم پدر و مادر و جد خود را نشناخت. همینقدر بغاطرش ماند که طفل سر راهی بوده و با کمک پیرزن نیکوکاری بچهارده سالگی رسیده فاطمه در چهار دیواری مدرسه بزرگ شد و پس از پایان تحصیلات در همان مدرسه مالم شد ضمناً بغانه های اعیان و اشراف هم میرفت و دختران تنبل آنها را درس میداد در مدرسه هائی که درس میداد محبوب تمام شاگردان بود. بهر کلاسی که قدم میگذاشت چند دل داده از میان دختران بزرگ پیدامیکرد بچه های اعیان و اشراف حتی در چله زهستان هم هر روز برای او دسته گل میآوردند حقیقتاً هم زیبایی خیره کننده ای داشت که زن و مرد را تحت تاثیر میگرفت. فاطمه از زیبایی خود خبر داشت و قدر آنرا خوب میدانست.

فهمیده بود که يك دختر نادر سراهی فقط ميتواند در سایه زیبایی و شخصیت خود با رزوهایی بزرگش برسد. فاطمه که زندگی اشراف را دیده بود آرزوی زندگی مجلل و دولتمندی را داشت و بدیهی است که بدست آوردن آن از راه معلمی در مدارس محال بود. لذا تمام حواسش در این بود که جوانی یا پیری (برای او چندان فرقی نداشت) بدست آورد که صاحب جاه و مال باشد. این است پیشنهاداتی را که از طرف معلمین و کسان دیگر برای ازدواج با او میشد با لبخند حزن آمیزی رد میکرد و در انتظار های اقبال بود که سال ۱۳۱۴ رسید و زندهای ایران از حجاب بیرون آمدند. در یکی از بزرگترین مدارس دخترانه تهران مجلس جشنی برپا شد که جمع کثیری از بزرگان و رجال با خانمهای روبرو با خود در آن حضور بهم رسانیدند طبق برنامه فاطمه هم یکی از ناطقین مجلس بود آنروز لباس و بلباس صحیحتر روپوش ساده ای در برداشت. مانند دوشیزگان گیسوان پر پشت و بلند خود را دو رشته کرده و صاف و ساده بدون توالی بود وقتی نوبت نطق فاطمه رسید و دوشیزه زیبا پشت میز خطابه قرار گرفت غریب و حیرت و شادی از حضار برخاست این دختره کیست که چنین خوشگل و قشنگ است؟ همه از یکدیگر می پرسیدند و جواب درستی نمی شنیدند. در حین نطق فاطمه مجلس در سکوت محض بود ولی در حقیقت کسی بیافاتش توجهی نداشت. زن و مرد محو جمال دو شیزه گمنام شده بودند. وقتی نطقش تمام شد. این قدر دست زدند که سایر ناطقین را سر حسد آوردند حتی وزیر از جایش بلند شد و جلورفت. با فاطمه دست داد و در نطق مختصر خود که بالکنت زبان توأم بود کشور ایران و خاصه اولیای مدرسه را بداشتن چنین آموزگاری تهنیت گفت. در همان روز فاطمه چندین خواستگار پیدا کرد. از تهنیت قاتی که خواستگاران در اطرافش نمودند هینقدر دستگیرشان شده که فاطمه دختری است اصلا شیرازی و اقوامش در شیراز و فسا زندگی میکنند دو روز بعد خانم مدیر مدرسه صورتی از داوطلبان ازدواج از افسر و بازرگان و اداره جاتی و غیره در مقابل فاطمه گذاشت فاطمه خوب بررسی کرد و چون کسی را که میخواست در میان آنها نیافت همه را رد کرده نفر از میدان در رفتند یکی پسر بازرگان ملیونری بود که صد هزار تومان مهریه میداد ولی بشرط مرگ پدر چون معلوم نبود که این حاجی زاده تا چند سال دیگر نانخور پدر خواهد بود لذا يك روز پیغام فرستاد که مبالغه نكفتی نقد از مال پدر بدست آورده و حاضر است با فاطمه فرار کند وقتی فاطمه با رعایت نهایت احتیاط موضوع را بتوسط شخص ثالثی تحقیق کرد معلوم شد که جوانك نادان دفتر چه چك را ر بوده که بعد از فرار مورد استفاده قرار دهد فاطمه با تمسخر او را از خودش راند و موضوع را بیدر جوان اطلاع داد. داوطلب دیگر یکی از شاهزادگان جوان بود که نسبش مستقیما بچند پشت بخود فتحعلی شاه میرسید شجره نامه معتبری در دست داشت ولی دستش از مال دنیا تهی و خودش هم بیكار و نانخور کس دیگر بود. داوطلب سومی جوان بیست ساله ای بود بنام خسرو که یگانه فرزند یکی از بزرگترین خوانین جنوب بود که تا آن زمان در میان ایل بسر برده و در سال ۱۳۱۴ شمس با تفاق پدر و مادر خود بتهران آمده بود تا برای معالجه مادرش عازم اروپا بشوند. خسرو نه چنان عاشق بود که بتوان منصرفش کرد جوانی بی پروایی باک بود.

یکی دو مرتبه در خیابان جلوی فاطمه را گرفت و صاف و ساده گفت که اگر زن او نشود هم خود و هم او را خواهد کشت. فاطمه حقیقتاً ترسید.

خسرو با همان حال وحشی بسیار جذاب و خوشگل بود. فاطمه از اقوام خسرو که در مدرسه درس میخواندند شنیده بود که پدر و مادر خسرو بملاحظات ایلداتی خود دختر یکی از خوانین را برای خسرو شیرینی نوردده‌اند و باین ازدواج سخت مخالف هستند. وقتی این نکته را بخسرو تذکر دادند گفت که حاضر است به فاطمه بطرف هند فرار کند و چون گفتند که زندگی در دیار غربت پول زیاد میخواهد خسرو جواب داده بود که از این حیث نگران نباشند. فاطمه پس از فکرهای زیاد دید خسرو همان است که میخواهد بالاخره وقتی کار از کار گذشت دید پدر و مادرش مجبور خواهند شد با این ازدواج موافقت کنند و نگذارند که پسریکی یکدانه‌شان در دیار غربت بماند. در همان چند روزی که خسرو ازدور بفاطمه عشق میورزید چهار قطعه جواهر گرانبها (البته از جواهرات مادرش) هدیه فرستاده بود که ده‌ها هزار تومان ارزش داشت. فاطمه هنوز مردد بود و از عاقبت کار میترسید ولی پیش آمدی از تردیدش در آورد. پدر خسرو را با اتهام سیاسی گرفتند و زندانی کردند. مادرش برای رهایی شوهریکی از مقامات پناهنده شد و بست نشست دست و بال خسرو باز شد، یکشب جعبه آهنی کوچکی آورده جلوی فاطمه باز کرد دختر سرراهی از دیدن جواهراتی که درون جعبه بود چشمش خیره شد. در دوران معلمی که بخانه‌های اعیان و اشراف رفت و آمد داشت جواهرات زیادی دیده و تاحدی بقیمت‌ها آشنا بود. بیک نگاه فهمید که محتوی جعبه میلیونها ارزش دارد.

جوان دل‌باخته اندوخته‌های چندین صد ساله خاندان بزرگی را با خود آورده بود. دیگر تردید جانی نبود خسرو بدستور فاطمه با سم دو نفرشان جواز مسافرت بشهد گرفت، صبح روز بعد پیش از طلوع آفتاب با اتومبیل شورولت نو خریدی که خسرو خودش میراند از تهران حرکت کردند و جاده خراسان را پیش گرفتند. مامورین پست بازرسی جواز مسافرت اسم هر دو را جزو مسافرین مشهد کردند ولی چند فرسخ که رفتند راه را کج کرده وارد جاده قم و اصفهان شدند. در قم جواز مسافرت نشان نداده و با اسامی دیگری از پست گذشتند عصری بحوالی اصفهان رسیدند ولی خسرو به ملاحظه اقوامی که در اصفهان داشت اتومبیل را از جاده کنار کشید تا از شهر اصفهان در تاریکی شب بگذرند و شناخته نشوند. فاطمه یکی دوبار جواهرات را تماشا کرد و قیمت بیشتری روی آنها گذاشت. خسرو عرق مسرت و شادی بود ولی فاطمه مشوش و پریشان و حوصله معاشقه هم نداشت.

چند بار که خسرو دست بگردنش انداخته تمنای بوسه کرد فاطمه بالحن جدی دست او را رد کرد و گفت تا از سرحد ایران خارج نشوند خیالش راحت نخواهد بود نقشه خسرو این بود که خود را با سرعت هر چه تمامتر بسرحد بلوچستان برساند، در بلوچستان اقوام متنفذ و معتبری داشت که میتواند وسائل عبور آنها را بپند فراهم کنند. حوالی ظهر آن روز بود که در تهران از فرار خسرو و ربودن جواهرات مادرش آگاه شدند مادر خسرو از بست بیرون آمد بخانه

شتافت و چون جمبه جواهرات را نیافت دانست که خسرو با محبوبه اش فرار کرده است. تا عصر آن روز این دروآن در زد و نتیجه نگرفت و عاقبت مجبور شد مراتب را بشهریانی اطلاع دهد.

درشهریانی و وزارت کشور بفرار خسرو رنگ سیاسی دادند و آنرا یک نوع توطئه دامنه داری تلقی کردند. نیرنگی که خسرو برای یگم کردن بکار بسته بود زود کشف شد و لذا بتمام پست‌های شهریانی و امنیه جنوب دستور توقیف فراریان را دادند فراریان در حین خروج از شهر یزد از سختگیری مأمورین پست بازرسی فهمیدند که در تعقیب آنها هستند. بهر نیرنگ و زحمتی بود از چنگ مأمورین فرار کردند ولی هر دو خود را باختند و درمانده شدند. هنوز چند فرسخ تا سرحد راه بود چگونه میتوانستند از این همه موانع بگذرند. تصمیم گرفتند به بیراهه بزنند و در یکی از آبادیهای دور افتاده کویر که با دنیای خارج بجز سالی یکی دو مورد ارتباطی ندارند پناهگاهی بدست آورند تا تعقیب کنندگان مایوس شوند و بازگردند آنگاه براه خود بسوی سرحد بلوچستان ادامه دهند. با این قصد وارد جاده یزد و طبس شدند که از میان کویر میگذرد. تنگ غروب بود که خسرو نفس عمیقی کشید و گفت بنظرم خیلی از جاده دور شده‌ایم باید شب را همین‌جا بمانیم تا صبح در جستجوی پناه گاهی که می‌خواهیم برآئیم. دودلداده غذایی را که همراه داشتند خوردند. خسرو بیایبی حرف میزد بفاطمه دلداری میداد میگفت و میخندید ولی فاطمه سخت گرفته و غمگین بود.

دور تا دور تا چشم کار می‌کرد کویر بود و در کویر جزریک‌های براق چیزی دیده نمیشد شیشه‌های ماشین را پائین کشیدند و تا پاسی از شب صحبت کردند و بالاخره هر دو بخواب رفتند یکساعت از آفتاب برآمده بود که بصدای قیل و قال بیدار شدند چند بلوچ مسلح جماز سوار دور ماشین را گرفته و از طرز رفتار و خشونت گفتارشان معلوم بود که مردمان خوبی نیستند و مقصودی دارند بمحض اینکه خسرو از ماشین پائین جست یکی از بلوچها تفنگش را بطرف او گرفته سخنانی گفت که فاطمه چیزی نفهمید ولی دید که بلوچ دیگری پیاده شد و کت خسرو را از تنش در آورد و هفت تیرش را از جیب عقب شلوارش بیرون کشید و بعد بفاطمه هم اشاره کردند که پیاده شود. راهزنان بلوچی هر چه درون ماشین گرفتند بود و بعد تشک را بلند کردند و جمبه جواهرات با مقداری سکه طلا که لای دستمال بود برداشتند. خسرو که رنگش مثل میت شده بود بفرمان راهزنان در جمبه را باز کرد اول چیزی که راهزن از درون جمبه بیرون آورد کردن بند مرواریدی بود که در وسط الماس داشت و در طرفین الماس دو قطعه زمرد چهار گوش بزرگ داشت. راهزن چیزی بسوارهایش گفت که همه خندیدند و بعد کردن بند را در پیشانی شترش آویخت و نگاهی از روی نهایت مهر و محبت به شترش کرد خلاصه هر چه بدستشان آمد گرفتند فقط باشیاء متعلقه بفاطمه دست نزدند و متعرض زینت آلات خودش هم نشدند. راهزنان خنده کنان رفتند و خسرو و فاطمه را در حالی گذاشتند که خوابندگان باید خود تصور کنند و مجسم سازند کاخ آمال و آرزوهای فاطمه در یک لحظه سرفکون شد. خسرو سعی میکرد دلداریش بدهد میگفت همینقدر که بتوانم ترا در جای امنی بگذارم بولایت و میان ایل میروم و مال

ودولتی بیش از اینها بدست میآورد تمام درها بروی دوشیزه فراری بسته شده بود نه مایل بود جلو برود نه روا داشت که عقب برگردد. با حال یاس و نومیدی تصمیم گرفتند بطرف خراسان بروند. راهرا از شب پیش کم کرده بودند. خسرو بی مقصد و هدف فقط از روی گردش خورشید بطرف مشرق میراند. از جاده اثری دیده نمیشد. رفته رفته وارد ریگزار شدند. اتومبیل بزحمت جلو میرفت ناگهان صدائی کرد و ایستاد خسرو که گویی دیگر زانویش قوت ندارد پیاده شد و کاپوت را بلند کرد و ناله ای از یأس نموده گفت: بیچاره شدیم يك اسباب ماشین شکسته که يدکی آنرا نداریم. باید اینجا باشیم تا کاروان و قافله برسد. فاطمه از این مصیبت ناگهانی بکلی بی طاقت و ناتوان شد و گریه را سرداد. خسرو ساکت بود و چیزی نمیگفت با حسرت و غصه با سباب شکسته ماشین نظر میکرد هوای کویر دمبدم گرمتر میشد و در سایه ماشین نشستند و دیده بافق دوخندند. فاطمه زانوان را بغل گرفته آهسته میگریست بدبختی اینجا بود که از جاده هم دور افتاده بودند. خسرو در ضمن دلداری دادن میگفت که شب ممکن است قافله ای از شترداران چراغهای اتومبیل را به بینند و بنور چراغ بسراغ ما بیایند کویر مانند تنور نانوائی شده بود. تشنگی بهر دو فشار میآورد و با همه صرفه جوئی که در مصرف آب داشتند ذخیره آب بسرعت کم میشد شب فرا رسید فاطمه از سرما بداخل ماشین پناه برد خسرو بیدار بود و چراغها را روشن و خاموش میکرد تا بلکه قافله ببیند و بامداد برسد ولی افسوس که در آن دشت برهوت دیاری دیده نمیشد بکروز دیگر در حال انتظار و اضطراب گذشت و کمکی نرسید. ظهر روز بعد بود که خسرو در آغوش فاطمه از تشنگی جان داد فاطمه ساعتی بر بالین جوان ناکام نشست و بروی نظر میکرد. ولی فکرش جای دیگری بود در این یکساعت تمام سوانح عمر خود را بخاطر آورد هر چه در مدت عمر دیده و شنیده و خوانده بود بترتیب از مقابل چشمش گذشت تا ساعت مرك خسرو رسید. يك مرتبه حس کرد که دیگر قوتی در بدن ندارد و چشمهایش سیاهی میروید. بزحمت برخاست و خود را بدرون ماشین انداخت. دعاها تیرا که بلد بود بخاطر آورد ولی زبانش یارای حرکت نداشت که بخواند. خواست بگوید اشهدان لا اله الا الله ولی نتوانست و از هوش رفت خوانندگان از باقی سرگذشت فاطمه تا حدی آگاه هستند که چگونه ساربانهای گمشده نورستانی در آن وادی بدادش رسیدند و بجای آب خون شتر در حلقش ریخته از مرك نجاتش دادند و بنورستان آوردند.

مقدر چنین بود که این دختر سرراهی زنده بماند و آرزوی آب حیات کند. ساربانهای نورستانی فاطمه را پس از معالجات مقدماتی در حال اغما بنورستان آورده بسرایداران باغ خلیفه تحویل دادند و مراتب فوراً بوسیله بی سیم با اطلاع مولا رسید، فاطمه وقتی چشم باز کرد و خود را در میان اشخاص غریبه دید گمان کرد که یکی از آبادیهای حدود خراسان تا کرمان است. دود از نهادش بر آمد صحنه هائی از استنطاق و تمقیب و مجازات از مقابل چشمش گذشت. بنهمت فریب جوان مردم و ربودن جواهرات و قتل محکوم خواهد شد. با لحن حزین و ناله جانسوز پرسید: اینجا کجاست؟ مرا چرا اینجا آورده اید؟ رئیس امنیه اینجا کیست؟ وقتی در جوابش گفتند که اینجا امنیه و رئیس امنیه ندارد و خاک نورستان است فاطمه اول

گمان کرد که شوخی میکنند و با اصطلاح دستش اندانداخته اند زیرا باور نمی کرد که در وسط کویرهای سوزان ایران که نمونه ای از آن را بچشم دیده و این همه خوفناک و مهلك است کشور پر نعمت و آبادی بنام نورستان وجود دلرشته باشد. ولی از قیافه ها و رفتار و گفتار کسانی که اطراف را گرفته بودند فهمید که شوخی در کار نیست و دست قضا و قدر بر سر زمینش کشانده که از عجبای دنیای کنونی میباشد بفاصله چند ساعت یکی از یاران هفتگانه از طرف مولا آمده فاطمه را نوازش کرد و گفت اگر مایل باشد میتواند بهر جای ایران که بخواهد روانه اش کند.

فاطمه در جواب خواهش کرد که او را بحضور مولا ببرند. مقصودش این بود که از نورستان اطلاعات کاملی بدست آورد و بعد تصمیم بگیرد. آنچه مسلم بود نمیخواست به تهران برگردد و مورد تعقیب اقوام خسرو ناکام قرار گیرد. روی برگشتن نداشت و آبرو و حیثیت خود را بر باد رفته میدانست. همین که حالش بجا آمد و توانست بوقایع پر شور چند روز گذشته فکر کند، اول چیزی که بخاطر آورد جمعه جواهرات بود که شاید میلیون ها ارزش داشت با حسرت و آه مجسم کرد که چگونه راهزن وحشی گردن بند مروارید را با آن الماس و زمردهای درشت به پیشانی شترش آویخت با اینکه میدید جواهرات از دستش بدر رفته باز غصه میخورد که بلوچ نفهم قیمت آن را نمیداند و زینت شتر کرده عاقبت هم مفت از دست میدهد... فاطمه تا حضور مولا برسد اطلاعات کافی از اوضاع نورستان و اخلاق و آداب مردم آن بدست آورد چیزیکه بیش از همه مایه حیرتش شده بود دیدن ثروت و دولت بود. بهر طرف نظر میکرد چشمهایش از برق طلا خیره میشد در غالب جاها بجای آهن طلاکار کرده بودند. وقتی بیکی از میدانهای شهر رسید و دید که دور مجسمه یکی از اولیا زنجیر قطوری از طلا کشیده اند بی اختیار از همراهش پرسید که آیا حقیقتاً این زنجیر چند خرواری از طلا است او با کمال بی اعتنائی جواب مثبت داد: زنها و مردها را میدید که دکمه های لباس و کفششان همه از جواهرات سنگین و رنگین مانند الماس و زمرد و مروارید است. هنوز بقصر مولا نرسیده بود که تصمیمش را گرفت. باید اینجا ماند و شوهر میلیونی پیدا کرد و بعد خارج شد. از نگاههای دقیق جوانان که با چشم خریداری نظرش میکردند فهمید که در اینجا خواهان فراوان خواهد داشت.

وقتی بحضور مولا رسید قیافه معصومانه و وحشت زده بخود گرفت و گریه کرد. مولا با محبت پدرانه دلداریش داده گفت اگر قرل بدهد که در جانی سخنی از نورستان و مشاهدات خود نکوید بهر جا که مایل باشد با تأمین زندگی و معاشش روانه خواهند کرد. فاطمه با حال گریه جواب داد که پس از مصیبتهایی که کشیده اگر اجازه بدهند با کمال منت در نورستان سکونت خواهد کرد. مولا گفت مانعی ندارد و بعد بفاطمه تکلیف کرد که سرگذشت خود را از اول تا آخر مطابق واقع تعریف کند و ضمناً تذکر داد که چون مأمورین نورستان در خارج وسیله همه نوع تحقیق دارند لذا اگر دروغ بگوید خوار و خفیف خواهد بود. فاطمه هم حقیقتاً سرگذشت خود را مطابق واقع تعریف کرد و در ضمن سعی داشت که با شرح یثیمی و سرراهی بودن خود حس تأثر و رقت شنوندگان را تحریک کند تا بیشتر در حقش ترحم و

شفقت ابراز دارند یکی از یاران هفتگانه پرسید که آیا خسرو را برای جواهراتش میخواست یا حقیقتاً خودش را دوست میداشت. فاطمه قسم دروغ یاد کرد که فقط بخود خسرو علاقمند بود و تا بین راه از جعبه جواهراتش خبر نداشت. در شرح سرگذشت بمنظوری که داشت موفق شد یعنی حس ترحم و شفقت مولا و اطرافیان را جلب کرد. بدین ترتیب در نورستان ماندگار شد. و از بخت خود راضی بود که در آن جاموجبات کاملی برای نیل به یگانه آرزویش که تحصیل ثروت و دولت باشد فراهم است. از همان روزهای اول اقامت در نورستان فهمید که چون تازگی دارد لذا مورد پسند جوانان املت. خیلی هایشنها ازدواج کردند ولی فاطمه عقبشکار مطلوب خود میگشت. بالاخره برئیس خزان نورستان که از مقربین درگاه مولا بود شوهر کرد بامید اینکه بادت او بآرزوی خود برسد در آن روزها امیدی نداشت و آرزو هم نمیکرد که بآب حیات دست یابد. همینقدر میخواست که از ثروت های بی حد و قیاس نورستان سهمی بدست آورد و از آنجا خارج بشود. با اینکه خروج از نورستان بی اجازه مولا و راهنما سخت و بلکه محال مینمود معینا اطلاعات کافی راجع بخط سیرساربانان و راههای عبور از کویر بدست آورده و گمان میکرد که بازیبائی و طننازی که دارد فریفتن ساریبانی چندان اشکالی نخواهد داشت. ولی در انتخاب شوهر تیرش بسنگ خورد زیرا جوان نورستانی بعدی نسبت بمولا و کشورش وفادار بود که فاطمه نتوانست او را بافکار خود همراه کند. فاطمه کینه سختی از شوهرش بدل گرفت ولی دندان روی چکر گذاشت و منتظر شد. حتی دوسه مرتبه در صدد برآمد که شوهرش را بنحوی از بین ببرد و کس دیگر را که مطیع باشد بدست آورد ولی ترسید رازش فاش بشود و از نورستان بیرونش کنند. اقبالش یاری کرد و شوهرش در ماموریت بخارج بر اثر سانحه هوایی درگذشت. فاطمه تمسیم گرفت که ایندفعه تا از اطاعت مردی مطمئن نشود شوهر نکند. مولا يك قسمت از کارهای شوهرناکام فاطمه را بخود او رجوع کرد و بدین طریق فاطمه بقسمتی از خزائن هولادست یافت.

بطوریکه سابقا اشاره کردیم در کتابخانه مولایکی از جوانان دانشمند بدستور مولا مشغول ترجمه کتاب های قدیمی بود. فاطمه متوجه این جوان شده و باطننازی و عشوه گری که داشت در اندک زمانی جوان را دلباخته خود ساخت. جوان تقاضای ازدواج کرد ولی فاطمه جواب قطعی را موکول بآتیه نمود. میخواست قبل از اطاعتش مطمئن شود و بعد شوهر کند ولی این یکی هم با همه عشق و علاقه که حقیقتا حاضر بود بیک اشاره فاطمه خود را در آب و آتش افکند حاضر نشد بمولا خیانت کند. این جاهم تیر فاطمه بسنگ خورد و در پی کار دیگری برآمد. مقارن این حال خبر تعیین ولیعهد در نورستان منتشر شد. فاطمه در دربار مولا محرم بود و چیزی از وی پوشیده نمیداشتند از گزارشهایی که قاصد از تهران راجع باخلاق و درخواستهای دکتر میفرستاد فاطمه باهوش و ذکاوت سرشار خود، درک کرد که دکتر باید آدم مالدوست و حریمی باشد و این همان کسی است که فاطمه جستجو میکند. مقدماتی فراهم آورد تا از طرف مولا بریاست خدمه قصر ولیعهد معین شد و بطوری که گفتم وقتی دکتر رادید برای اولین بار در عمر خود حس کرد که نسبت بمردی

علاقه قلبی پیدا کرده و حال آنکه تا آن روز محبتی از کسی بدل نگرفته بود. یقین کرد که بخت بوی روی آورده زیرا با کسی میخواست همکاری کند که هم مقصود مشترکی با او داشت و هم از صمیم قلب خاطر خواهش بود. از آن روز فاطمه نقشه اش را در جمله مختصری قطعی نمود. باید با نفاق دکتر بآب حیات دست یابند و اگر شد مولارا از میان بردارند تا دکتر سلطان، و فاطمه ملکه نورستان بشوند. اگر هم نتوانند خود مولا را از میان بردارند باز باید بآب حیات دست یافته و از ثروت های بیکران سهم بسزائی برگیرند و از نورستان خارج شده دنبال عیش و نوش در بهترین نقاط جهان بروند. در ضمن دلش از این خوش بود که هر گاه در جریان کار گیر بیفتند در هر حال مولا بملاحظه و لیمهد چندان سخت نخواهد گشت و با خراج هر دو از نورستان اکتفا خواهد نمود. دکتر بعد از ملاقات آن شب طبق دستور فاطمه بهروز را با طاق خود برده عنوان کرده که از افکار سابقش منصرف شده و می خواهد از مولا خواهش کند که کتابخانه اش را بوی نشان بدهد تا بلکه سوقاتی از لحاظ طبی بهتران ببرد در همین زمینه بازنش طاهره هم چند بار صحبت کرد و بعد هم موضوع را با مولا و دیگران در میان نهاد. مولا گفت که فعلا خود و تمام مقربین در گاهش مشغول تهیه مقدمات نامزدی سلیمان بولایت عهد میباشند که در روز عید غدیر باید برگذار شود و پس از آن با کمال میل این تقاضا را انجام خواهد داد. دکتر برای هر قدم از فاطمه دستور میگرفت و حقیقتا هم موفق شد عقیده مولا و سایرین را درباره خود تغییر بدهد چنین وانمود میکرد که در نورستان فقط و فقط بسایرین طبی علاقه دارد. بهمین نظر هم با چند نفر از اطباء نورستانی آشنا شد و وقتی از طرز طبابت و معالجات آنها تا حدی آگاه شد، غرق حیرت گشت و در باطن تصدیق نمود که اطباء خارج نورستان بیشتر با جان و مال مردم بازی میکنند و اگر بیمارانی زیر دست آنها خوب میشوند صدی هشتاد برابر جریان طبیعی است و ربطی بحداقت دکترها ندارد.

صبح روز عید غدیر سال ۱۳۵۸ هجری در شهر کرمان و ماهان بین بعضی از زهاد و عرفا که شب گذشته را در نماز و عبادت بروز آورده بودند صحبت هائی راجع بمشاهدات شب گذشته جریان داشت که کسانی آنچه را میشنیدند با آنچه خود دیده بودند مطابق یافته قبول و تصدیق میکردند. برخی دیگر چون خود ندیده بودند اظهارات گویندگانرا با گفتن سبحان الله و لا اله الا الله تلقی مینمودند. مگر اینها در شب این عید بزرگ چه دیده بودند؟ هر سال در شب و روز عید غدیر پیروان مذهب شیعه خاصه سالکین راه تصوف و عرفان که امیرالمؤمنان علی علیه السلام را سلطان العارفين و قطب الابرار میخوانند جشن های بزرگی برپا میکنند در مجالس خود اشعار و قصایدی در وصف آن بزرگوار میخوانند و به اصطلاح حسالی پیدا می کنند.

در شب عید غدیر سال ۱۳۵۸ جمعی از پیروان طریقه شاه نعمت اللهی چنین مجلسی در خانقاه ماهان برپا کرده بودند که پس از انجام مراسم معموله متفرق شدند. شب از نیمه گذشته بود که سید عبدالهادی معروف به لاهوری که مردی عابد و زاهد بود از حجره بصحن باغ قدم نهاد تا تجدید وضو نموده و در آن دل شب

باخدای خود مناجات کند. مرد وارسته نظری باطراف انداخت و از آنچه در افق شمال شرقی دید غرق حیرت شد. در کمال وضوح دید که پنج ستاره درخشان پشت سرهم بتانی حرکت میکنند و در صفحه افق دور افتاده دایره‌ای تشکیل میدهند. سید از علم نجوم و گردش ستارگان تا حدی اطلاع داشت و کواکب مهم را شناخت ولی هرچه خواست گردش این ستارگان حیرت انگیز را با معلومات نجومی خود تطبیق کند و از این معما سر در آورد ممکن نشد. بحجره برگشت و رفیق پیر خود سید نظام‌الدین نیشابوری را که با صدای نرم و جذاب مشغول خواندن اشعاری در وصف مولای متقیان بود بصحن باغ خواند و آنچه را که مایه تعجبش شده بود نشان داد او هم جز اظهار حیرت جوابی نتوانست بدهد. همینقدر بطور واضح و آشکار دید که پنج ستاره آهسته حرکت میکنند و دایره کوچکی را تشکیل میدهند گوئی عاشقانی هستند که دور یک معشوق میگردند.

صبح زود که این دو نفر عارف برای دیدار بزرگان و سادات و مشایخ بکرمان آمدند در چند مجلس صحبت از مشاهدات شب گذشته خود کردند چند نفر از شب زنده داران کرمان گفته‌های آنانرا تصدیق کردند جمعی هم منکر شدند که شاید خطای باصره بوده زیرا تا کنون در هیچ عصری چنین کواکبی دیده نشده است. این صحبت در محضر یکی از سادات جلیل‌القدر شهر مطرح شد اتفاقاً چند نفر گفتند که سابقاً هم گاهی در شب عید غدیر نظیر این منظره دیده شده و تا کنون کسی از این راز سر در نیاورده است. کسانی که منکر بودند قرار گذاشتند شب دیگر افق شرقی را تماشا کنند تا بچشم خود ببینند ولی آنشب هر چه نظر کردند چیزی ندیدند. حقیقت این است که بینندگان پنج ستاره درخشان اشتباه نکرده بودند و در شب عید غدیر فی الواقع چنین منظره‌ای در افق شمال شرقی کرمان دیده میشد. و این پنج ستاره درخشان همان ماههای نخشب بودند که مولا وعده کرده بود در شب عید با آسمان بفرستد بطوری که سابقاً هم چند بار اشاره کرده بودیم مولا مقرر داشته بود که مراسم نامزدی سلیمان بولایت عهد در عید غدیر خم بعمل آید تا مبارکی و مینت این روز عزیز شامل حال ولیمهد کشور نورستان بشود.

در شب عید همین که آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد از پنج نقطه از نقاط سرحدی نورستان ماه‌های بزرگی هر یک برنگی بر هوا خاست و بر آسمان رفت و بگردش افتاد و بعد دنبال هم بحرکت آمدند. این پنج کواکب درخشان که کنایه از انوار پنج تن آل عبا بود در آنشب تا صبح دور آسمان کشور نورستان میگشتند و نور افشانی میکردند تا این که در طلیمه صبح از نظرها ناپدید شدند. عظمت و ابهت این منظره بحدی گیرنده و مرموز و مسحورکننده بود که هیچکس از میهمانان تهران مولا جرات نکردند سئوالاتی در اطراف آن بکنند. برای خود مردم نورستان تازگی نداشت زیرا هر سال نظیر این منظره را در شب عید غدیر تماشا میکردند و آنرا نشانه از شرکت مولا در چراغانی عید غدیر میدانستند. بنسب نامزدی سلیمان بولایت عهد مراسم باشکوه و جلالی مقرر شده بود. از تمام شهرستانهای نورستان نمایندگان زیادی اذن و مرد وارد پایتخت شده بودند در شهرها و قصبات نورستان میمانند و وجود ندارد و بطور کلی مردم پذیرائی از غربا را ثواب بزرگی میدانند

و در کشور نورستان هنوز رسم ایران باستان که چه قبل از اسلام و چه بعد از آن ضیافت خانه‌هایی برای غربا داشتند برقرار میباشد شب عید تمام شهر را آیین بسته و چراغانی کرده بودند.

اول شب در تمام مساجد کشور مردم نماز جماعت خواندند و بعد مولا مزده نامزدی سلیمان را بولیعه‌دی بمردم اعلام کردند. مردم این مزده را بانعره‌های الله اکبر و یاعلی استقبال نمودند. مولا پس از مراجعت از مسجد رو بدکتر و طاهره نموده گفت با اینکه تقریباً چهارصدسال از دوران کودکی من میگذرد هنوز بخاطر دارم که چگونه در کودکی اصرار میکردم که در شبهای عید و چراغانی مرا بگردش در شهر ببرند و حال حس میکنم که ولیعهد عزیز من سلیمان که از فراز قصر چراغانی شهر را می‌بیند و هیاهوی شادی و شغف مردم را می‌شنود چقدر مایل است که همه را از نزدیک تماشا کند. بدین جهت میل دارم که همگی دسته جمعی بطور ناشناس وارد شهر شویم تا هم ولیعهد چراغانی را تماشا کند و هم شما با روحیه مردم اینجا آشنا شوید همه این پیشنهاد را باشعف و مسرت استقبال کردند و مولا بادوسه تن از یاران هفتگانه و دکتر و طاهره بلباس مردم عامی درآمد برای گردش از قصر خارج شدند. بابتخت نورستان مانند روز روشن بود. گوهر شب چراغی که یکی از فراز قصر مولا و دیگری از مقر ولیعهد نور افشانی میکردند صدها هزار چراغ‌های برق شهر را تحت الشعاع قرار داده بودند. از هر طرف صدای ساز و آواز بگوش میرسید و خیابانها بعدی پر جمعیت و شلوغ بود که کسی بدیگری توجه نداشت، گردش کنان وارد میدان مرکزی بابتخت شدند. ادارات شهرداری و بنگاههای نکوکاری و سایر ادارات عام المنفعه همه در اطراف این میدان واقع شده‌اند. در خیابان ابوسعید که از قصر مولا تا میدان مرکزی امتداد دارد تمام کسبه و صنعتگران منتهای ذوق و سلیقه را در آیین بندی و چراغانی بکار برده بودند. عابری را باصرار بدرون دعوت میکردند و با خوردن شربت و شیرینی و میوه جات شاد کام می‌ساختند، ولی اصل تماشا در میدان مرکزی بود. مولا و همراهانش بدون این که شناخته شوند وارد عمارت بزرگ شهرداری شدند.

مولا بدکتر گفت که در تالار پنهان شهرداری نایب‌نگاه تماشائی از صنایع نورستان دائر کرده اند که شاید برای شما تازگی داشته باشد حقیقتاً هم وقتی مهمانان تهرانی وارد تالار شدند از آنچه بیک نظر دیدند بزحمت از فریاد حیرت خود جلوگیری کردند در این تالار غرفه‌های بلورین هر یک باندازه یک متر مکعب ترتیب داده و از صنایع گوناگون نورستان نمونه‌هایی بشکل عروسک درون آن قرار داده بودند. اولین غرفه که بنظر رسید حرکت ساربانان نورستانی را در کویر نشان میداد که اعم از آدم و حیوان همه باقوه برق در حرکت بودند. سلیمان از تماشای این غرفه و حرکت شترها و آدمها که هر کدام بقدر یک انگشت بودند و مانند زنده حرکت میکردند بقدری بوجد و نشاط آمد که بدامن مادرش آویخت و بنای اصرار را گذاشت که آنها را برای او خریداری کنند. مولا رو بدکتر کرد و گفت با این که ما در نورستان حداکثر استفاده را از آخرین ترقیات علمی و صنعتی میکنیم و بقدر کفایت نقلیه موتوری داریم، معیناً هنوز شتر در ارتباط ما بادیای خارج اهمیت بسزائی دارد.

در هر يك از این غرفه های كوچك بلوری یکی از صنایع دستی یا ماشینی نورستان را درحین کار مجسم کرده بودند، آهنگران با پتك و سندان و نجاران با تیشه واره و بنایان درحال ساختمان و سایر صنعتگرانرا شکل زیبایی مجسم کرده بودند که همه در حرکت و مشغول کار بودند. سلیمان از تماشای این مناظر بدیع بحدی شاد و خندان شده بود که تاکید های طاهره را در حفظ سکوت از یاد برده و بالهجه تهرانی و بصدای بلند اصرار میکرد که این و آن را برای او بخرند بعضی از صاحبان هوشیار غرفه ها حدس میردند که این مشتری خردسال کیست ولی از لحاظ ادب و نزاکت بروی خود نیآوردند. مولا میهمانان خود را برای رفع خستگی برستوران دعوت کرد و درحالیکه چشم از غرفه ها بر نمیداشت گفت امروزه قوه برق کارها را آسان کرده است بطوری که حتی بعضی از هنرمندان فرنك آدم های برقی میسازند. بنابراین آنچه در غرفه ها دیدید چندان تعجیبی ندارد. من از دیدن این غرفه ها بیاد روزی افتادم که شاه عباس بزرگ پس از فتوحات درخشان از اصفهان بر میگشت. حال بیش از سیصدسال از آن تاریخ گذشته ولی من از آنروز خاطرهای دارم که گویی دیروز بود بیاد دارم برای ورود شاه باصفهان شهر را مثل این جا اذین بسته بودند.

در آن زمان معروف بود که سی و دو صنف از سی و دو صنف نان میخورند. يك صنعتگر اصفهانی از تمام این سی و دو صنف صورت هائی با تمام ابزار و اسباب مانند عروسك ساخته بود که همه حرکت میکردند. مخصوصاً بیاد دارم که یکدستگاه پارچه بافی با دو صنعتگر بقدر نیم و جب درست کرده بود که مرد حرکت میکرد و پارچه میبافت. وقتی شاه عباس آنرا دید خود غرق حیرت شد و آن صاحب صنعت را غرق انعام و احسان ساخت. مولا ساکت شد و بفکر رفت گویی چراغانیهائی را که در چهارصدسال عمر خود دیده یکی یکی بخاطر میآورد و از نظر میگذرانید و با آن شب مقایسه میکرد. مراسم نامزدی سلیمان بولایت عهد در تالار قاسمیه قصر بزرگ مولا برگذار شد. این تالار را بنام عارف بزرگ «شاه قاسم انوار» قاسمیه نامیده اند سی ذرع عرض و قریب بیكصد و پنجاه ذرع طول دارد. در صدر تالار تخت بزرگی از طلای گوه نشان گذاشته بودند که پنج پله داشت در طرفین تخت دو بیرق سبزرنگ مروارید دوز قرار داده بودند. روی بیرقها صحنه هائی از بارگاه سلیمان نبی نقش کرده و در حاشیه ها کلمات لا اله الا الله، محمدأ رسول الله، علیاً ولی الله نوشته شده بود از دو طرف تالار بزرگان و نمایندگان ملت نورستان مرد ها سمت راست و زنها سمت چپ صف کشیده بودند.

مولا درحالی که دست سلیمان را گرفته و دکتر و طاهره و چند نفر از مقربین دربار و من جمله فاطمه جزو موکبش بودند وارد تالار شد. پشت سر آنها پنج تن از دختران نورستانی که پیشاپیش آنها آفاق قرار داشت هر يك سینی طلائی بدست حرکت میکردند در هر سینی يك قطعه از اثنائیه و لیعهدی را نهاده و روپوش سبزی بروی آن کشیده بودند. مولا از پله های تخت بالا رفت و بر روی آن جلوس کرد و سلیمانرا دست راست خود نشانده همین که قدم بیله اول تخت نهاد بصدای بلند که تمام حضار شنیدند گفت: بسم الله الرحمن الرحيم. سلیمان این عبارت را تکرار کرد. مردم مقدم مولا

و ولیعهد را با نعره های الله اکبر و یا علی و یا محمد استقبال و بقدری از ته دل تهنیت میگفتند که قصر بلرزه در آمده بود. مولا خطبه خوانده پس از حمد خدا و سلام و صلوات بر رسول اکرم و ائمه اطهار گفت چند تن از یاران هفتگانه که از دوسه قرن باین طرف بامن همکاری دارند و هم چنین خود شما از کتاب های تاریخ نورستان میدانید که روزیکه من قدم باین سرزمین نهادم و ودایع الهی و میرات های پادشاهان بزرگ قبل از اسلام و بعد آنرا تحویل گرفتم این خطه ظلمتکده بود با يك مشت مردم وحشی که اسما مسلمان ولی در واقع بدتر از هر دیو و دد بودند! بتوفیق الهی این ظلمتکده را بصورت نورستان کنونی در آوردم که مردمش امروزه از حیث ظاهر و باطن خوشبخت ترین خلائق روی زمین هستند ظلم و جور قویا را بر انداختم، حرص و آزاغنیارا از بین بردم و فقر و پریشانی را ریشه کن کردم بطوری که امروزه تمام مردم نورستان بتمام نعمتهای الهی دسترسی دارند و محرومیتی برای هیچکس وجود ندارد. ماموریت من تا این حد بود ولی انصاف نیست که ما در ناز و نعمت باشیم و دیگران یعنی ساکنین خارج نورستان دچار ذلت و پریشانی باشند.

راست است که امروزه ما از برکت طلاهای کویر و علم کیمیا که داریم در خارج از نورستان هم بقفرا و مستمندان کمک میکنیم ولی این کافی نیست باید قدم فراتر نهاده و از این سعادت و رفاه که شما دارید سایر بندگان خدا را هم برخوردار کنیم. بدمن از عالم غیب الهام شده که توفیق این خدمت بزرگ بولیعهد سلیمان ارزانی شده و امیدوارم در دوره « ولایت » وی روزی برسد که نه تنها مردم ایران بلکه تمام ملل مسلمان مانند شما مردم نورستان از زندگی سعادت مند بهره مند بشوند من تا چند سال دیگر در میان شما خواهم بود تا ولیعهد را چنانکه باید و شاید برای این خدمت بزرگ تربیت کنم و تعلیم دهم و بعد آب حیات و سایر اسرار و ودایع را تسلیم وی نموده خود بسیر آفاق و انفس بروم تا کی و در کجا معنی کل نفس ذاته الموت را دریابم. مردمیکه در تالار بودند فرمایشات مولا را بانعره های مبارک است انشاء الله تأیید کردند.

مولا پس از خاتمه نطق بطرف جرگه علما و سادات که نزدیکتر از همه به تخت ایستاده بودند متوجه شده و اشاره کرد. پیر مرد سیدی بنام سید حامی الدین که نقیب السادات نورستان و رئیس دودمان شاه نعمت الهی بود قدم پیش نهاد و از روی سینی که آفاق بدست داشت روپوش برگرفت و تاج ولایت را آشکار ساخت این تاج مرصع کوچک را در کمال ظرافت از طلا ساخته بودند. فقط يك الماس درشت در وسط داشت و جز زمرد جواهر دیگری در آن بکار نبرده بودند و دور آن با قطعات زمرد جمله معروف « لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار » را در نهایت زیبایی نقش کرده بودند. البته خوانندگان توجه دارند که انتخاب زمرد از لحاظ رنگ سبز این گوهر بود که نشانه سیادت میباشد. سید تاج را بدست گرفته از پله های تخت بالا رفت. مولا نیز دست دراز کرد و دو نفری تاج ولایت را بسر سلیمان نهادند. از صدای مبارک باد مردم تالار بلرزه در آمد و بعد شمشیری که بشکل معروف ذو الفقار ساخته بودند بکمرش بستند و سپری روی زانوش نهادند. چوگان و گوی سلطنتی را بدستش دادند. روی گوی نقشه کره زمین را

کشیده و درجائیکه نورستان واقع است گوهرریزی نصب کرده بودند که درخشنده گی بی مانند داشت.

پیکر ولیعهد را که بدینسان آراستند سید دعای مختصری خواند که همه آمین گفتند: در همان حین از پنج گوشه تالار صدای صلوات برخاست و اسفند و کندر و عود در آتش ریختند که عطر مست کننده آن در تالار پیچید. اینکه نورستانیها در اغلب مراسم روی رقم پنج کار میکنند البته خود خوانندگان متوجه هستند که این عدد کنایه از توجه و توسل مردم آنجا بپنج تن آل عبا (ع) میباشد طاهره در آن دم ساعتی را بخاطر آورد که پس از ورود بخاک نورستان در باغ خلیله هم نظیر این تشریفات بعمل آمد و تاج و خنجر و خلعت های دیگری از طرف مولا زینب پیکر سلیمان ساختند ولی آن کجا و این کجا! حالی بمادر مهربان دست داد که وصف ناپذیر است. میخواست از فرط ذوق و شادی نمره بکشد و گریه کند تمام مردمی را که آنجا بودند در آغوش بگیرد و از یکی یکی تشکر کند. چشمانش پر از اشک شادی بود و میدرخشید. فاطمه با بغض و حسد بطاهره مینگریست و با خود میگفت صبر کن تا روزی برسد که دل های ما عوض بشود. من در نقش کنونی تو چشم از ذوق و مسرت برق بزند و تو مثل حالت فعلی من دندان روی جگر بگذاری. و از کینه و حسد بغض گلویت را بگیرد!

طبق برنامه ای که برای روز جشن نامزدی سلیمان تنظیم شده بود قرار بود که مولا عصر آنروز ولیعهد را با ملکه مادر بتماشای خزائن و گنجینه های سلطنتی نورستان دعوت کند. راجع به حضور دکتر در این مراسم تصمیمی نگرفته بودند حاجی سعید «قاصد» و چند نفر دیگر از یاران هفتگانه که نسبت بدکتر بدگان بودند و نظر خوبی نداشتند صلاح نمیدانستند که چشم وی بخزائن نورستان بیفتد خاصه که میگفتند این مرد از نورستان رفتنی است و بعد ممکن است اسباب زحمت بشود. از طرف دیگر میدیدند اگر دکتر را دعوت نکنند ممکن است برنجد ورنجش وی مایه دلتنگی طاهره و ولیعهد شود. بالاخره هم تصمیم قطعی را موقوف بنظر شخص مولا نمودند. ولی مولا هم مردد بود. فاطمه که نقشه های مهمی برای ساعت بازدید خزانه کشیده بود همین که فهمید ممکن است دکتر را دعوت نکنند سخت مضطرب شد زیرا انجام نقشه هایش بسته بحضور دکتر بود. نیرنگی بنظرش رسیده بدکتر اشاره کرد که تمارض کند و خود را بناخوشی بزند.

دکتر هم پس از انجام مراسم تالار قاسمیه اظهار کسالت کرد و بمنزل رفت، وقتی از حضور در مجلس ناهار رسمی که با حضور تمام بزرگان برپا بود معذرت خواست. طاهره از کسالت شوهرش در چنین روزی سخت اندوهناک شد. فاطمه از هر موقع استفاده می کرد تا بیماری دکتر را سخت و شدید قلمداد کند. عصر که موقع بازدید خزائن فرا رسید حاجی سعید که یقین داشت دکتر بعلت بیماری از خانه خارج نخواهد شد، در حضور مولا و طاهره یکی از فرآشان قصر را عقب دکتر فرستاد که برای تماشای خزائن حاضر بشود چند نفری که با حضور دکتر مخالف بودند و در عین حال نمیخواستند برنجد سخت خوشحال بودند که قضیه بعلت ناخوشی دکتر بصورت خوشی حل شد. ولی چقدر تعجب کردند

وقتی دیدند که دکتر با قدمهای آهسته وارد شده گفت : « با اینکه سخت مریض هستم و تب دارم معینا دلم راضی نشد که چنین فرصتی را از دست بدهم و از تماشای خزان نورستان محروم بمانم. خاصه عما فریب از حضور همگی مرخص خواهم شد » آن چند نفر مات و میبهوت بروی هم نگاه کردند ولی کار از کار گذشته بود. مولا باتفاق چهار نفر از یاران هفت گانه و چند تن از رؤسای خزان که فاطمه هم جزء آنها بود با طاهره و سلیمان و دکتر از راهروهای زیرزمینی قصر گذشته بدر خزان رسیدند دکتر که مراقب جزئیات بود تعجب داشت از اینکه در تمام خط سیر زیرزمینی مستحفظ و پاسبان دیده نشد. مولا و یکی از یاران هر یک کلیدی درآورده و درب فولادین را باز کردند. مولا قبلا گفته بود که مقصود عمده از بازدید خزان این است که در این روز مبارك و لیعهدش سلیمان قرآنی را که بخط یکی از ائمه اطهار بود بدست گیرد و زیارت کند و برای ولایت خود از ارواح انبیاء و اولیاء و ائمه اطهار همت بخواهد.

بدین جهت لازم بود که بازدید را از کتابخانه شروع کنند. نقشه ای هم که فاطمه برای دستبرد کشیده بود محل انجامش همین کتابخانه بود : دکتر نقشه فاطمه را خطرناک میدانست و چند بار اصرار کرده بود که از آن منصرف شود ولی زن ماجراجو که دل و جراتش بیش از دکتر بود هر دفعه در جواب وی این شعر معروف را خوانده بود.

گر بزرگی بکام شیر دراست

رو خطر کن ز کام شیر بجوی

یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه

یا چو مردان مرگ رویا روی

وقتی قدم بدرون کتابخانه نهادند دکتر مضطرب بود و قلبش بشدت میزد برای صدمین بار از خود میپرسید آیا موفق خواهند شد؟ فاطمه برعکس آرام بود و هیچانی بدل نداشت با مدیر کتابخانه یعنی همان جوان ساسانی نژاد که کتابدار دانشمند و از طرف مولا مأمور بترجمه چند کتاب قدیمی بود آهسته صحبت میکرد. جوان که از پیش دلباخته فاطمه بود فرصت را مغتنم شمرده از صحبت با معشوقه لذت بی پایانی میبرد. بدبخت نمیدانست که دابرنمازش که بظاهر پاک تر از فرشتگان آسمان مینمود، چه خواب هولناکی برای او دیده است.

مولا در حالیکه دست سلیمان را گرفته بود پیشاپیش همه قدم بدرون کتابخانه نهاد و بادست خود چراغهای برق آنرا روشن کرد. کتابخانه در زیر زمین بزرگی قرار داشت که قریب سیصد ذرع طول و پنجاه ذرع عرض آن بود. بالای دیوار رو بروی بخاری شمایل بزرگی از حضرت امیر مومنان دیده میشد. مولا با قدمهای تند جلو رفته و از روی بخاری کتابیرا که پیارچه حریر سبز پیچیده بودند برداشت و پارچه را یکی از نزدیکان داده کتاب را بانهایت خضوع و خشوع بوسیده روی پیشانی نهاد بعد جلوی سلیمان گرفته بالحن آمرانه گفت صلوات فرست و زیارت کن کودک اطاعت کرد مولا گفت : این قرآنی است که بما ثابت شده بخط حضرت زین العابدین (ع) است.

قرآن دست بدست گشت و همه زیارت کردند و خود مولا آنرا سر جای خود گذاشته رو بدکتر نمود و گفت آقای دکتر نورستان کشور کوچکی است ولی افتخارات بزرگی دارد. یکی از بزرگترین افتخارات ماهمین کتابخانه است که در دنیا نظیر ندارد کتاب هائی داریم که قیمت هر یک با خراج شرق و غرب عالم برابر است. این قفسه را که ملاحظه میفرمائید در صدر کتابخانه جای دارد و با جواهرات رنگین زینت یافته مخصوص قرآن ها و خطبه ها و ادعیه است که بیشتر آنها خط امه اطهار و اولیا و بزرگان است. کتابهایی که کوروش بزرگ از بابل پس کامبیز از مصر و خشایار شاه از یونان و سلاطین دیگر از هند و چین بایران آوردند همه در این کتابخانه است. بطوریکه سابقا گفته ام در حمله اعراب بایران یکی از بزرگان ایران با جمعی از شاهزادگان بدستور یزدگرد بعضی از اشیاء نفیسه و منجمه کتابهای قیمتی را نجات داد. با خود بقلعه ای که در همین کویر لوت داشتند آورد. کتاب های گرانبهای که علمای فرنک در قرون وسطی از شرق و غرب عالم گرد آورده بودند پس از جنگهای صلیبی بدست شوالیه های معروف جریره مالت افتاد و من بر حسب تصادف غربی که شرح آن طولانی است در سفر مکه آنها را از یک کشیش پیر که خازن قدیمترین دیر جریره مالت بود بقیمت گزافی خریداری کردم و اکنون میتوانم افتخار کنم که از تمام کشفیات و اسراریکه بشر در شرق و غرب عالم از آغاز خلقت تا با امروز بدان پی برده آگاه میباشم.

شاید شما باور نکنید ولی من از روی کتابهایی که در این مکان موجود است میدانم که دانشمندان ملل قدیم اسراری را در عالم خلقت کشف کرده اند که علمای فرنک تا چند قرن دیگر بر کشف یکی از هزار موفق آن نخواهند شد. کتابها را بدون فرق زبان و زمان بلکه فقط از لحاظ موضوع طبقه بندی کرده و در قفسه ها پیچیده بودند. سابقا گفتم که یک قسمت مهم از کتاب خانه مولا سپرده بیک جوان نورستانی بنام صدیق بود که از بازماندگان شاهزادگان ساسانی و دانشکده السنه قدیمه در نورستان تمام کرده چندی هم باتفاق معدود انگشت شماری از طالبان علم از محضر درس خود مولا استفاده کرده و بعد مامور شده بود که بعضی از کتب قدیمه را بفارسی ترجمه کند. صدیق از دو سال باینطرف در کتاب خانه مشغول ترجمه کتب قدیم مصری و یکی از کتابهای هرمس معروف را در طب ترجمه کرده بنظر مولا رساند بعد بدستور مولا بترجمه کتاب معروف کیمیای هرمس که تمام کیمیایان عهد قدیم و جدید از کلیه ملل عالم ویرا باستادی قبول دارند پرداخته بود در روز عید غدیر ۱۳۵۸ که مولا با میهمانان خود به تماشای خزائن نورستان آمده بود یکی دو صفحه بیش از کتاب باقی نمانده بود که ترجمه اش بدست صدیق تمام یابد. صدیق بمولا قول داده بود که ترجمه کتاب را برای روز عید فطر یعنی دو ماه ونیم قبل تقدیم کند ولی کارش عقب افتاده بود. حقیقت این بود که جوان پاکزاد از چندی پیش گرفتار عشق فاطمه تهرانی شده و روز بروز آتش عشقش تیز تر میشد. بارها بفاطمه اظهار علاقه کرده پیشنهاد ازدواج نموده بود ولی زن ماجرا جو گفته بود که قبول این پیشنهاد موکول باین است که صدیق اگر راست میگوید از همه چیز حتی از وفاداری نسبت بمولا بگذرد و او امر معشوقه را کور کورانه اطاعت کند مثلا اسرار را که از کتب قدیمه

بدست آورده فاش سازد ولی صدیق حاضر باین خیانت نشده و چاره‌ای جز سزاختن و ساختن نداشت در آن روز که مشغول تماشای کتابخانه بودند و قرآن خطی دست بدست میگشت بهرحسب تصادف از دست صدیق بدست فاطمه رسید. صدیق در حینیکه قرآن را بدست فاطمه میداد آهسته گفت: ترا باین کلام الله مرا مأیوس نکن. فاطمه لبخندی زده همانطور آهسته در جواب گفت همان است که گفته ام یا آری یا نه؟!

مولا پس از بیاناتیکه راجع بعلوم مقام دانشمندان قدیم نمود، صدیق را پیش خوانده فرمود حالا کتابخانه را ببیمانان نشان بده البته باتوضیحات. صدیق رو بدکتر کرده گفت چون حرفه شما طبابت است از قسمت کتب طبی شروع میکنم. در این دو قفسه که ملاحظه میفرمائید بهترین تألیفات اطباء قدیم و جدید موجود است و مانسوخه نوشدارو را از روی همین کتابها بدست آورده‌ایم. دکتر اسم نوشدارو را که شنیده‌ایم زنده‌ای بلب آورده گفت: از روزیکه وارد بورستان شده‌ایم چندبار اسم نوشدارو را شنیده‌ایم ولی هنوز خودش را بچشم ندیده‌ایم تا چه رسد بتاثر سحرآمیزی که میگویند دارا میباشد مولا ابرو درهم کشید و گفت برای اینکه از این بیعد هر چه مای گوئیم قبول کنیم اکنون نشان میدهم: این را گفت و دوشیزه‌ای را که برستار سلیمان بود پیش خوانده گفت ولیعهد را چند دقیقه مشغول کن که مارا نبیند تا مبادا بترسد. دخترک کتاب مصوری از صدیق گرفته کودک را بگوشه خلوتی کشید و بتماشای عکسهای کتاب مشغول کرد. مولا یکی از قفسه های کتب طبی را باز کرده شیشه‌ای بیرون آورد و سرش را باز کرد و نشان داد. چیزی جز آب در آن دیده نمی شد. شیشه دیگری را نشان داد که روغن سیاهی درون آن بود بعد رو بصدیق کرده گفت سینه‌ات را باز کن صدیق اطاعت نمود. آنگاه باشاره مولا یکی از یاران هفتگانه دشنه براق و تیزی در آورده بدست دکتر داد مولا گفت: آقای دکتر تیزی این دشنه را امتحان کنید و بهر جای بدن صدیق که میخواهید زخمی بهر نحوی که میل دارید بزنید دکتر دشنه را گرفت و تماشا کرد و بعد بسینه سفید صدیق نگریست و گفت من جرئت این کار را ندارم طاهره رنگ خود را باخت و گفت حالا چه اصراری بر این کار دارید اصلاً لازم نیست آزمایش کنید ما قبول داریم و نگاه ملامت باری بشوهرش کرد و گفت دکتر باشد برای موقع دیگر مولا اشاره کرد و یکی از یاران دشنه را از دست دکتر گرفت و بسرعت بسینه صدیق فرو برد و حرکتی داد و بیرون کشید طاهره رنگش سفید شد و چشم برهم نهاد صدیق در حینیکه دشنه را بسینه اش فرو میبردند بی اختیار بروی فاطمه نگاه کرد. فاطمه لبخند حزن آمیزی زد و مثل اینکه طاقت ندارد عاشق خود را در آنحال ببیند روی برگرداند و پشت قفسه ها رفت البته این حرکت از یک زن دل نازک بسیار طبیعی بود، ولی فاطمه چندان هم دل نازک نبود بلکه برای دستبردی که میخواست به کتابخانه بزند موقع را بسیار مناسب دید و آنچه میخواست بدست آورد دشنه را که بیرون کشیدند از جای زخم خون بیرون زد یکی از یاران فوراً قدری از روغن سیاه روی زخم مالید. خون بند آمد از شیشه اولی يك قاشق آب به صدیق دادند دکتر که از سماجت خود پشیمان بود در عین اینکه از جیرت و هیجان رنگ برنگ

میشد چشم از زخم صدیق برنمیداشت . صدیق که فقط در حین فرو بردن دشنه تکانی خورده بود حالا با خون سردی منتظر بود پس از یک دقیقه پنبه را در یک محلولی زده روی زخم کشیدند روغن پاک شد جای زخم جوش خورده بود دکتر جلوتر رفت و با انگشت جای زخم را معاینه کرد .

انری از آن دیده نمیشد گفت الحق حیرت آور است ، در عالم طب چنین معجزه ای دیده نشده است . بعد رو بمولا کرده گفت شما که چنین داروی جان بخشی دارید چرا آنرا در خارج نورستان عمومیت نمیدهید تا تمام مردم استفاده کنند مولا جواب داد که سابقاً هم پرسیدید که چرا اینهمه طلا را اینجا حبس کرده ایم و مردم نمیدهیم که استفاده کنند . فعلاً مقتضی نیست . جواب هر دو را بعداً خواهم داد همینقدر آقای دکتر بدانید که بشر کنونی بقدری فاسد و خودخواه شده که حقیقتاً در اغلب موارد اگر کسی بخواهد ثواب کند خود کباب خواهد شد .

مگر داستان آن مرد سوئدی را ندارید که دینامیت را فقط برای راحتی کار کوه کنان در استخراج معادن اختراع کرد تا بار زحمت بشر را سبک سازد ولی دیدید که چگونه دولتهای جهان از این اختراع مفید برای جنگ و آدمکشی استفاده کردند و چگونه مخترع بدبخت غصه مرگ شد ! صدیق لباس خود را مرتب نموده باز جلو افتاده و به توضیحات در اطراف کتاب خانه مشغول شد بالای یکی از قفسه ها یک کره جغرافیائی بزرگ جلب توجه میکرد . صدیق گفت این قسمت راجع بستاره شناسی و احکام نجومی است و این علم یکی از بزرگترین اسرار دانشمندان قدیم بود که از روی گردش ستارگان پیشگوئیهای عجیب و حیرت آوری میکردند . ذرب قفسه را باز کرد و کتابی را بیرون کشید و از لای آن صفحه ای بدر آورده دست دکتر داد و گفت ملاحظه بفرمائید که چگونه یک نفر منجم چینی در هفتصدسال قبل از این جنگ اول جهانیرا با ذکر جزئیات و تاریخ دقیقاً پیشگویی کرده است و عجیب تر از این ، پیشگویی ابومشعر بلخی منجم ایرانی است که همان واقعه را بی کم و کاست مانند منجم - بینی خبر داده و گوئی ایندو نفر با هم تباخی داشته اند . این هم پیشگویی منجم زمان فتحلیشاه که ملاحظه میفرمائید پایان دولت این سلسله را با ذکر نام آخرین سلطان و تاریخ صحیح انقراض آنها را خبر داده است یکی از واضحتترین پیشگویی اخیر منجمین ایرانی راجع بفتح هرات بود . روزیکه ناصرالدینشاه بمناسبت فتح هرات بسلام نشسته و برجال و سرکردگان انعام میداد یک عصای مرصع بشاهزاده محمدولی میرزا و دو بیست تومان بمیرزا رضای منجم باشی انعام داد .

این دو نفر از ستاره شناسان دانشمندان آن عهد بودند تاریخ فتح هرات را با تعیین ماه و روز از چند ماه جلوتر خبر داده بودند این قفسه هم مربوط ب علم هندسه و جبراقال است . در این قسمت دانشمندان قدیم تجربیاتی کرده اند که حقیقتاً مایه حیرت است . بشر از روزیکه چشمش بپرندگان افتاد بحال آنان که در فضای آزاد آسمان بهر طرف که بخواهند پرواز کنند حسد برد و حسرت این آرزو را بدل گرفت که خود هم مانند پرندگان پرواز درآید . امروز هواپیمائی بترقیات عظیمی نائل شده و طیارات کنونی بهر جا که بخواهند میروند ولی باز هم آرزوی اولی بشهر

یعنی پرواز مانند پرندگان عملی نشده است ما اکنون در نورستان شب و روز مشغول کار و تجربه هستیم تا بتوانیم با لهایی اختراع کنیم که آدمیزاد بی کمک موتور و غیره فقط با قوه پروبال بتواند سینه آسمانها را بشکافد و مانند کرکس و عقاب بهر جا که بخواهد پرواز کند، فعلاً تا بدین حد موفق شده ایم که تا ارتفاع صد متری و طول پانصد متری میتوانیم با قوه پروبال پرواز کنیم یعنی عضلات ما با قوه پره های مصنوعی تا بدین حد اجازه پرواز میدهد ولی امیدواریم بقوه گازهای سبکتر از هوا که اخیراً در یکی از نقاط خراسان کشف کرده ایم بتوانیم آرزوی چندین هزار ساله بشر را عملی کنیم اروپاییها هر چه در این زمینه زحمت کشیدند به نتیجه نرسیدند و بالاخره بطیران موتوری قانع شدند ولی من یقین دارم که تا چند سال دیگر حتی کودکان نورستان هم در آسمان گردش و بازی خواهند کرد. صدیق مقابل قفسه دیگری ایستاده گفت: در این قفسه تمام کتابهای مربوط بعلم کیمیا تمرکز یافته است و مولای ما از روی نسخه های مصریان قدیم و اعراب دوره اسلام و علمای فرنک عمل کرده و از هر سه نتیجه برده است صدیق این را گفت و بروی مولا نگاه کرد مثل این بود که تصدیق گفته های خود را از مولا میخواهد. مولا گفت همینطور است که صدیق میگوید: بنیادگذار کیمیا مصریان قدیم بودند. علم و دانش در مصر قدیم در انحصار روحانیون و در معابد تمرکز یافته بود. پس از تسلط اعراب و انهدام معابد علوم قدیمه و منجمله کیمیا از بین رفت تا این که بعدها علمای اسلامی با سرار آن پی بردند و این علم را از نو زنده کردند. کشیش های مسیحی هم در قرون وسطی از ترجمه کتاب های عربی بیعضی اسرار آن پی بردند و بساختن اکسیر اعظم موفق آمدند.

اکنون ما نسخه های مصریان و اعراب و فرنگیان یعنی هر سه را داریم و عمل میکنیم و نتیجه میگیریم. من دستور داده ام که هر نسخه را بفارسی و سهل و ساده بنویسند و توضیح بدهند تا ولیعهد هم بدون تحمل رنج و زحمت هر سه را داشته باشد و استفاده کند و اکنون ما عتب نسخه طلای دست افشار میگردیم یعنی همان طلایی که مانند موم نرم است و هر چه بخواهند از آن میسازند خسرو پرویز مقداری از این طلا را داشت ولی از رمز ساختن آن بی خبر بود. دکتر نظری از روی تردید با طرفیان خود کرده گفت آیا حقیقتاً علمی بنام کیمیا وجود دارد میتوان مس و سرب را به طلا تبدیل نمود؟ مولا در جواب گفت: امروزه پیشرفت علوم در اروپا و آمریکا چشم جهانیان را خیره کرده و بسیاری از جوانان شرقی فقط چیزی را قبول دارند که منسوب با اروپا و یا آمریکا باشد. حال من هم از تاریخ اروپا برای شما دلیلی میآوردم. در تمام تواریخ فرنک می نویسند که در قرن سیزدهم میلادی مرد زاهد و عابد صحرا نشینی بنام «ریموند لولا» که از بزرگترین مبلغین دین مسیح بودش میلیون سکه روزنوبل به ادوارد سوم پادشاه انگلیس برای مخارج جنگ صلیبی تقدیم نمود آیا این را قبول دارید. این که دیگر مربوط باخبار شرقیان یا خیالبافی درویشان فیست این مطلبی است که در کتب علمی فرنگی ها راجع بکیمیا گران مینویسند اکنون صدیق مشغول ترجمه کتابی است که ریموند لولا کیمیا گر مسیحی راجع بکیمیا بزبان لاتین تألیف کرده بود که به باپ اعظم تقدیم کند ولی در آفریقا از فرط تعصبی که در ترویج

مسیحیت داشت گرفتار و سنگسار شد و نتوانست هدیه اش را بیابا برساند و عجب آنست که نسخه معتبر ریوند با نسخه « جابرین حیان » کیمیاگر معروف اسلامی هردو از يك سرچشمه میباشند. من خود سابقاً از روی نسخه ریوند عمل کرده و نتیجه دیده‌ام و اکنون آقای صدیق مشغول ترجمه ریوند است که امیدوارم عماقرب بوعده وفا کند و بیش از این ما را منتظر نگذارد .

مولا لبخندی زده بروی صدیق نگاه کرد جوان کمی مضطرب شده و بنوبه خود بی اختیار بغاطمه نظر کرد گوئی میخواست بگوید که این زن مرا از هر کاری باز داشته است صحبت در اطراف کیمیا گرم شد مولا گفت که کیمیاگر معروف شرق و غرب که در پی اکسیر یا حجر الفلاسفه می‌گشتند عقیده داشتند که اکسیر اعظم نه تنها میتواند فلزات کم قیمت مانند مس و سرب و غیره را بفلزات گرانبها مثل طلا و نقره مبدل کند ، بلکه می‌گفتند که اکسیر اعظم خود داروئی است که میتواید پیر را جوان کند و بشر را از شر امراض گوناگون این سازد اتفاقاً بعضی از آنان تا حدی بیافتن اکسیر طول عمر موفق شده‌اند . برای شما جوانان متجدد که اینقدر شیفته اروپائیگری هستید باید از همان اروپا دلیل آورد .

البته میدانید که در فرنگ هم مردمان نکوکاری پیدا میشوند که موقوفاتی برای امور خیریه میگذارند ، یکی از معروف ترین موقوفاتی که در کشور فرانسه مخصوصاً شهر پاریس تا چند قرن از محل آن به فقرا احسان میکردند موقوفات نیکلافلامل بود . نام این مرد در تمام دایرة المعارف‌های فرنگ یاد میکنند نیکلافلامل در قرن چهاردهم میلادی که هنوز صنعت چاپ رواج نیافته بود از راه کتابت امرار معاش میگرفت یعنی وجه ناچیزی میگرفت و کتاب استنساخ میکرد . روزی کشیش پیری کتابی چند نزد مرد فقیر آورد که از روی هر کدام نسخه‌ای بنویسد در میان آنها کتابی هم راجع بعلم کیمیا وجود داشت نیکلانسخه‌ای هم از آن برای خود برداشت ، مرد فقیر برازمهی پی برده چندی نگذشت که کتابت را رها کرد و در حجره مفلوک خود بتجربیات پرداخت. خلاصه پس از اندک زمانی از بزرگترین توانگران عصر خودش چهارده مریض‌خانه و سه کلیسیا ساخت و اموال فراوانی وقف امور خیریه کرد.

اینهارا چه میگوئید؟ ما این مطالب را از کتاب‌های علمی خود فرنگی‌ها بدست آورده و برای شما هم نقل میکنیم! دکتر و طاهره مات و مبهوت بودند که چه بگویند مولا بحرف خود ادامه داده گفت اتفاقاً یادداشت‌های ایندو نفر کیمیاگر معروف فرنگ یعنی ریوند لول و نیکلافلامل هردو جزو کتاب‌هایی بود که از جزیره مالت بدست ما افتاد و اکنون هر دو در تصرف ما است بهر دو عمل کردیم. در این صحبت بودند که ساعت بزرگ دیواری کتاب خانه بصدا درآمد و پنج ضربت متوالی نواخت و بعد دکت. و طاهره بانهایت حیرت صدائی از درون ساعت شنیدند که میگفت: عجلو- بالصلوة یعنی بشتابید برای نماز مولا که متوجه تعجب و حیرت مهمانان خود شد لبخندی مفرورانه زده گفت که در شهرهای نورستان ساعت‌های بزرگ همه خودکار و باقوه برق کار میکنند در داخل آن‌ها صفحاتی کار گذاشته اند که در ساعات عبادت مردم را متوجه میکنند. در بالای مناره های مساجد بزرگ ساعت‌هایی داریم که دارای صفحات مخصوص بوده و در ساعت مقرر بصدای بلند اذان میگویند و مسلمانان را

بانجام واجبات دین متوجه میسازند. باردگر از ساعت کتابخانه ندای عجلو بالصلوة شنیده شد. مولا گفت غروب نزدیک است و باید بمسجد رفت. همگی از کتابخانه خارج شدند. فاطمه خود را بدکتر رسانیده آهسته گفت: کارها بر مراد است. آنچه میخواستم بدست آوردم و از این ساعت بیعد خواهی نخواهی غلام حلقه بگوش ما خواهد بود. دکتر که در تمام مدت تماشای کتاب خانه متوجه فاطمه بود هر چه فکر کرد بالاخره سردر نیاورد که این زن چگونه آن چه را میخواستند بدست آورده است.

تعطیلات سه روزه که پهناسبت جشن های نامزدی سلیمان بولایت عهد نورستان مقرر آمده بود پایان یافت و زندگی مردمان سعادت مند نورستان بجزیران عادی افتاد، از طرف مردم نقاط مختلف نورستان چندان هدایا و تحف برای سلیمان و طاهره آورده بودند که از حیث قیمت سربلیونها میزد و از لحاظ زیبایی و ظرافت نظیر نداشت. کلاس مخصوصیکه برای سلیمان دایر شده بود با حضور مولا و بزرگان نورستان افتتاح یافت. بر حسب فرموده مولا که پدر روحانی یتیمان نورستان خوانده میشد فقط کودکان یتیمی را که پدرانشان خدمت برجسته بر مردم کرده بودند بکلاس اختصاصی پذیرفتند. طاهره که از بیکاری نزد مولا شکوه کرده بود بریاست افتخاری کلاس اختصاصی ولیعهد و سرپرستی بنگاههای مخصوص پسران یتیم منصوب گردید و مشغول کار شد. دکتر در روز عید پس از تماشای کتابخانه کسالت را بهانه کرده بمسجد نرفت و در خانه استراحت کرد. طاهره اندکی مضطرب شد و از طرف مولا پیغام آورد که اگر دکتر مایل است، چند نفر از اطبای نورستان را برای مشورت و معالجه بحضورش بفرستد.

دکتر گفت: احتیاجی نیست و همان مرض سابق کلیه است که دواي آنرا همراه دارد و با دوسه روز استراحت بر طرف میشود. دو بعد از نیمه شب که ساکنین قصر همه در خواب بودند دکتر در میعادگاه حاضر شد. فاطمه را منتظر دید. فاطمه دو بسته کاغذ بقدر کف دست که دور هر یک ریسمانی بسته بودند بدکتر داد و گفت: یکی از اینها ترجمه کتاب ریوندلول کیمیاگر فرنگی است که صدیق بدستور مولا از زبان لاتینی بفارسی ساده ترجمه کرده که بعداً در جزو خزائن سلطنتی پسرش سلیمان تعویل بشود. این دیگری هم کتاب مفقود جا برین حیان کیمیاگر معروف است که سابقاً خود مولا ترجمه کرده است. اولی را از روی میز صدیق که برای تقدیم بمولا حاضر کرده بود ربودم و دومیرا باتردستی از قفسه بیرون کشیدم. حال هردو را بگیر و از روی هردو یا نسخه خطی و یا عکسی تهیه کن زیرا برای پیشرفت کار مجبورم هردو را بکتابخانه برگردانم. دکتر در حالیکه باطپش قلب بسته هارا در جیب شلوار پنهان میکرد پرسید چگونه توانستی در حضور مولا و جمعیتی که آنجا بودند اینهارا کش بروی که کسی نبیند؟ عجب ناقلانی.

فاطمه بایک حرکت سریع دست بگردن دکتر انداخته با خنده گفت: حالا کجاهاش را دیده ای؟ من در تردستی و چشم بندی استادم! در حینیکه دشنه را برسینه صدیق فرو میبردند ظرافت طبع و نازکی دلرا بهانه کردم و از جرگه خارج شدم مولا همه تصور کردند که از نازکی دل طاعت تماشای چنین منظره هائی راندارم

نگاه دردناکی هم بروی صدیق احمق کردم تا گمان کند که از فرط علاقه و محبت چشم برنمی‌دارد آزادی بوجودش برسد. برای مصلحت روزگار باید باین جوان چینی حالی کنم که دوستش دارم. باری در همان چند ثانیه که کنار رتم کار خود را صورت دادم. این کار ماده اول برنامه عملیات ما بود که اجرا شد. کاری خواهم کرد که صدیق غلام حلقه بگوش واسیر ما باشد و اسرار کتابخانه را در دسترس من بگذارد. بعد لغتی ساکت شد، نگاه عمیقی بچشمان دکتر کرد و پرسید: راستی مرا دوست داری یا محض مصلحت روزگار اظهار علاقه و محبت میکنی! در هر حال این را بدان که اگر من نباشم شخص توهیج کاری از پیش نخواهی برد. ولی دلم میخواهد که مرا همینطوری دوست داشته باشی و نه برای پیشرفت کار. نفس فاطمه بقدری گرم بود که دکتر را تکانداد لحظه ای نورستان و گنج های آنرا از یاد برده در صورت فاطمه خیره شد. الحق جذاب و فتنه انگیز بود. بی اختیار زن خود طاهره را بخاطر آورد که سرد و ترسو و عوام و قانع و کوتاه نظر بود با خود گفت اگر از روز اول قبل از ازدواج با طاهره با این زن مصادف شده بودم در همان تهران هم زنده گیم غیر از آن بود که داشتم فاطمه را تنگ در آغوش کشید مدتی گاهی از عشق و گاهی از نقشه های خطرناک خود صحبت ها کردند.

دکتر وقتی توضیحات فاطمه را در اطراف نسخه های سرقتی شنید که باید دو روز دیگر بکتابخانه برگرداند گفت میترسد که نتواند از هر دو نسخه رونویسی تهیه کند. فاطمه یکبار پس گرفت که خودش استنساخ کند. درحین که میخواستند از هم جدا بشوند فاطمه گفت در هر حال فعلا دو نسخه صحیح از کیمیا در دست داریم که اگر موفق باجرای سایر نقشه های خود نشویم و مجبور بترك نورستان گردیم همین دو نسخه ما را از مال دنیا بی نیاز خواهد ساخت. دکتر گفت تو خیلی باین دو کتاب اهمیت میدهی، از کجا معلوم که ما بتوانیم عمل کنیم و نتیجه بگیریم: من در تهران اشخاصی را از دوستان پدرم میشناسم که تمام ثروتشان را روی تجربیات کیمیاگری گذاشته و عاقبت هم گدا شدند و بمقصود نرسیدند. فاطمه نگاهی از روی ملامت بدکتر نموده گفت آنجا تهران است، این جا نورستان من میگویم خود مولا از روی همین نسخه ها عمل کرده و نتیجه گرفته است. حال برای اطمینان خاطر تو من موجباتی فراهم میآورم که در همین جا بتوانیم عمل کنیم. بعد کمی فکر کرده گفت: آن کتاب را هم که بتو دادم بخودم بده تا از روی هر دو نسخه عکسی تهیه کنم. والا میترسم در اطاق تو کسی سر برسد و ببیند و راز ما فاش بشود. دکتر کتاب را بیرون آورده بدست فاطمه داد پرسید آیا خط خوب و خوانا داری؟ فاطمه با خنده جواب داد که خطم خوب و خواناست میخواهی يك نامه عاشقانه برایت بنویسم؟ ولی در این مورد احتیاجی بخط خوب نیست.

من از راه عکاسی از روی هر دو کتاب نسخه کاملی تهیه میکنم.

— عکاسی؟ عکاسی که زحمت و درد سرش بیشتر است.

— اتفاقاً بسیار هم آسان است. عکاس های نورستانی کاغذ مخصوصی دارند که مخصوص عکس برداری از کتاب های خطی است کاغذ را روی صفحه کتاب میگذارند چند ثانیه نگاه میدارند و بر میدارند و در یکنوع محلولی میاندازند و نتیجه حاصل

میگردد اینکار سریع تر و آسانتر از رو نویسی میباشد و اما اجزا و دواجات و غیره که برای کیمیا گری لازم است بتوسط یکی از ساربانان نورستانی که عاشق و دیوانه من است از کرمان یا خراسان وارد میکنم تا در همین جا تجربه کنیم و اگر نقصی در کار باشد از روی نسخه های دیگر تکمیل نمایم چندی از نقشه های دیگر سخن گفتند و برآز و نیاز عاشقانه مشغول شدند ... روز سوم پس از عید غدیر که ادارات و دوائر نورستان باز شد و همه سرکار خود رفتند فاطمه که محل کارش در نزدیکی کتابخانه بود با اطلاعیکه از خط سیر صدیق داشت کاری کرد که در خیابان بهم رسیدند و باهم براه افتادند.

عشق و علاقه صدیق نخست بفاطمه روز بروز درتزايد بود. جوان پاکدل در روزهای عید همیشه می میگردد که در مهمانیها کنار فاطمه قرار بگیرد و سخنی از عشق خود در گوشش بگوید. فاطمه نقشیرا که از چندی پیش نسبت بعشق و علاقه صدیق اختیار کرده بود ادامه میداد. گاهی بایک حرکت شیرین یا دو کلمه نویدبخش جوانکرا امیدوار می ساخت گاهی هم عمداً در صداقت و پاکبازی صدیق تردید میکرد میگفت این عشق نیست و هوس است. عاشق کسی است که در راه معشوق از سروجان بگذرد چیزی از معشوق پنهان نکند و حال آنکه صدیق بیپناه و وظیفه در حفظ اسرار ساده ترین کارهای خود را از وی پنهان میکند. بیچاره صدیق بین وظیفه و عشق درمانده میشد و آه میکشید و نمیدانست چه بگوید. در باطن بر اسرار فاطمه خبر نداشت و توقعات معشوقه را بهوسبازی زنانه تعبیر میکرد. آنروز که در خیابان بهم رسیدند صدیق صحبت از روز عید و باز دید کتابخانه بمیان آورده در حالیکه با دقت تمام مراقب جزء بجزء قیافه فاطمه بود پرسید:

راستی، شما چرا آنروز حالتان تغییر کرد و روی برگردانیدند و رفتید؟ با حضور مولا و داشتن نوشدار و معلوم بود صدمه ای بمن نخواهد رسید. فاطمه با تعجب دروغی گفت: این چه حرفی است که میزنید. من طاقت آنرا ندارم که ببینم دشنه در سینه دشمن فرو میکنند تا چه رسد باینکه طرف مورد علاقه انسان هم باشد. صدیق از این جواب مست و مدهوش شد گویی دنیا را بوی دادند عمداً آه ساختگی کشیده گفت: شما که بمن علاقه ندارید؟ فاطمه روی برگردانید و جواب داد: فقط خدا از دل بندگانش خبر دارد.

صدیق برای اولین بار از زبان فاطمه می شنید که او هم چیزی در دل دارد که شاید چون زن است خجالت میکشد بر زبان آورد، بیش از پیش امیدوار شد. در اول دالان زیرزمین های قصر که محل کتابخانه و بعضی دیگر از گنجینه های مولا بود از هم جدا شدند. فاطمه بقسمت خود رفت و سرکشی کرد و نفر از خدمتکاران را برای نظافت و گردگیری خوانده و ساعتی بعد هر دو را مرخص کرد و در انتظار نشست. نزدیک ظهر بود که صدیق سراسیمه و بارنگ بریده و سرو وضع آشفته وارد شد فاطمه بر حسب ظاهر بقدری مستغرق کارش بود که گویی متوجه تازه وارد نشد صدیق بصدا درآمد: فاطمه خانم سلام عرض میکنم.

- سلام از بنده است. چه عجب این وقت روز سراغ من آمده ای؟ بنظر من کتاب

را تقدیم مولا کرده و انعام خوبی گرفته‌ای؟ آری؟ رنگ بروی صدیق نبود. گفت بنا بود امروز ظهری تقدیمشان کنم ولی..

- ولی چی؟ یقین تنبلی کردی و ناتمام ماند!

- نه خانم، ترجمه شب عید تمام بود. میخواستم یکبار دیگر مرور کنم و بدون عیب و نقص بحضور مولا ببرم. امروز که سرکار آمدم کتابرا روی میز ندیدم هرچه گشتم پیدا نکردم. بدبختانه آنروز درب قفسه کتاب های مربوط بکیمیاگری باز مانده بود. وقتی درست واریسی کردم یکی از پربهاترین کتاب ها مفقود شده است. حالا آمده ام از شما خداحافظی کنم!

- مگر چه خیالی دارید؟ میخواهید مسافرت کنید؟ پس جواب مولا را

چه میدهد؟

- آری میخواهم مسافرت کنم مسافرت برای همیشه. دیگر روندارم بروی مولا نگاه کنم. مرا حلال کنید. آرزو داشتم باشما ازدواج کنم ولی این پیش آمد تمام آمال مرا از بین برد. چاره جز این ندارم که از نورستان فرار کنم و در کویر های سوزان اطراف آن جان بسپارم و بدینوسیله کفاره گناه خود را بدهم. فاطمه قیافه ترحم آمیزی بخود گرفت و گفت جوان بدبخت! من محض امتحان اینهمه اصرار میکردم که یکی از نسخه های کیمیا را اقلابن نشان بدهی و تو بعنوان وظیفه امتناع میکردی. فاطمه کلمه وظیفه را دو مرتبه با دهن کجی ادا کرد خیال میکردی راستی میخواهم کیمیا یاد بگیرم چند بار دل مرا شکستی و خاطر مرا آزرده ساختی بالاخره آه من بود که ترا گرفت: راست است که چوب خدا صداندارد. زن تودار، این حرفهارا بقدری بچه گانه و صادقانه میگفت که صدیق درد خود را فراموش کرده در باطن خود را ملامت میکرد که چرا این زن مهربان و ساده را از خود میرنجاند. دقیقه ای هر دو ساکت ماندند. قیافه مایوس صدیق نشان میداد که حقیقتا دست از جهان شسته و آخرین دقایق عمر خود را طی میکند. جوان نامراد سر برداشت و گفت: در حال آمده ام یک خواهشی از شما بکنم؟

- بفرمائید، هرچه از دستم برآید مضایقه نخواهم کرد.

- چون شما طرف اعتماد و محرم مولا هستی میخواهم کلیدهای کتابخانه را بدست شما بسپارم و تا زود است از حدود نورستان خارج شوم و در کویرها جان بدهم. نمیخواهم در اینجا انتحار کنم و جسد مرا مورد لعن و نفرین مردم قرار بدهم شما همینقدر آنچه را که از من شنیدید بمولا گزارش بدهید و بگوئید که آخرین تمنای من از حضور مولا این است که مرا عفو کند و یقین دارم عفو خواهد کرد زیرا کفاره گناهمرا بقیمت جان میدهم! اشک های سوزانی از چشم صدیق سرازیر شد. فاطمه گفت عجب آدم بزدل و عجولی هستی میخواستی کتابخانه را خوب بگردی .. برای خاطر دو ورق پاره که آدم خود کشی نمیکند.

- همه جا را گشتم و اثری ندیدم. تو که نمیدانی این کتابها تا چه اندازه

قیمتی بودند.

- آخر خیال میکنی کسی از تو آنها را ربوده! گمانت بکه میرود؟

- آنجا آدم غریبه فقط دکتر بود و طاهره خانم و ولیعهد مسلمان بقیه کسانی بودند که سالی دوبار کتابخانه را بازرسی میکنند بهیچکس گمانم نمیرود. تأثرات و همدردی ظاهری فاطمه دم بدم بیشتر میشد. صدیق در عین نا امیدي که حقیقتاً تصمیم باانتحار گرفته بود از اینکه فاطمه را این اندازه متأثر و غمناک میدید باطناً خوشوقت بود که دردل معشوقه جای داشته و خود نمیدانسته. فاطمه یکمرتبه از جا جسته گفت شاید این دکتر ربوده است؟ میگویند آدم خوبی نیست! صدیق با همان یاس و نومیدی جواب داد: راست است که مال یکجا میروود و ایمان هزارجا. ولی دکتر از اول تا آخر نزدما بود و ندیدم که يك ثانيه هم از حضور مولا دور بشود.

- پس چه کسی برداشته؟

- خودم هم حیران و سرگردانم.

- حالا این کتابها خیلی اهمیت داشت؟

- یکی نسخه منحصر بفرد کیمیاگر مسی به ری موندلول بود که اصلش هست و ترجمه اش که بنا بود امروز بحضور مولا بیزم نیست. یکی هم ترجمه نسخه قدیمی که مولا بخصوص سفارش آنرا کرده بود.

- شاید چندان اهمیتی ندارد. مولا هرگز راضی نخواهد شد که مثل توجوان دانشمندی که از دست پروردگان خود او هستی برای خاطر دو کتاب قدیمی انتحار کنی. صدیق دردل خود از سادگی فاطمه کمی عصبانی شد. سابقاً که فاطمه اصرار میکرد اسرار بعضی از کتابهای قدیم را فاش کند صدیق در باطن بیمناک می شد که مباداً این زن نا قلا و تودار باشد. حال که سادگی و بی اعتنائی فاطمه را بچشم میدید از بدگمانی خود در بازه معشوقه پشیمان بود و دیگر کار از کار گذشته و جز - انتحار راهی نداشت. جوان برخاست در حالی که کلیدها را بطرف فاطمه دراز میکرد گفت: حرف همان است که گفتم، مرا حلال کن... ریزش اشک نگذاشت حرفش را تمام کند. دست فاطمه را گرفت و بلب برد. فاطمه ممانعتی نکرد. بنظر میآمد که سخت متأثر و اندوهناک است. پرسید راستی تصمیم داری از نورستان خارج شوی و ذر کویرها تن بمرک دهی؟

- تصمیم بر همین دارم ولی اگر کسانی بادیگران بفهمند و بخواهند مانع شوند زهری همراه دارم که تا از گلو باین برود کار تمام است. فاطمه باز آه مندی کشیده گفت: خوب است يك بار دیگر با هم بکتابخانه برویم و بگردیم. ایکاش میتوانستم کمکی بتو بکنم. اگر میدانستم که این دوجزوه کجاست هر طوری بود بدست میآوردم و بدست تو میدادم افسوس..

در حال آقای صدیق، من نمیگذارم شما از نورستان خارج شوید یا انتحار کنید کلیدهای کتابخانه را هم بدیگری بدهید اگر شما طوری بشوید، من دیگر بغض گلویش را گرفت و حرفش را ناتمام گذاشت. قلب صدیق فشرده شد. با خود گفت: عجب حرفت بودم که نمیدانستم فاطمه این همه بین علاقه دارد. افسوس ساعتی از باطن این زن آگاه شدم که دیگر امیدی بزندگانی ندارم. چشم بر هم نهاد و در عالم خیال فاطمه را در آغوش خود دید. لغتی مردد شد که آیا بر تصمیم

خود عمل کند با مرا تورا بولا بگوید و عفو بطلبد فکری کرد دید که اگر مولا هم عفو بشکند از زندگی که توام با خجالت و شرمساری باشد ولو مشوقه را در برگیرد لذتی نخواهد برد . غرق در فکر و خیال شد از یکطرف عشق فاطمه ولذت از عشق دوسره چشمکش میزد از طرف دیگر خجالت و شرمساری از مولا و سر افکنندگی در نظر بزرگان نورستان مرك را در نظرش عروسی جلوه میدهد . در این کشمکش روحی بود که از صدای فاطمه بخود آمد . فاطمه گفت اینقدر مایوس نباش خوب است با هم بکتابخانه برویم و خوب بگردیم . شاید پیدا کنیم صدیق که زانوانش از تائر وحسرت میلرزید گفت فائده ندارد . کتاب روی میز بود و آن دیگری مطابق نمره در قفسه جای داشت . صدیق عازم خروج از در شد فاطمه با قیافه متفکر و محزونی گفت خدایا چه خاکی بسم کنم بعد از کمی فکر که گوئی خاطرات خود را زیر و رو میکنند گفت : شاید آن جزوه را میگوئی که بقدر کف دست بود ریسمانی دورش پیچیده و روی میز قرار داشت !

صدیق که تا آن لحظه مانند میت بود یکمرتبه از نوجوان گرفت و پرسید مگر تو آنرا دیدی؟ همان است که میگوئی کجاست؟ ها! ای خدا . کجا بود فاطمه گفت وقتی خواستند سینه ترا زخم بزنند سلیمان را بفرموده مولا کنار کشیدند و من دیدم که ولیعهد از جلوی میز نو رد میشد چیزی برداشت بعد که خودم طاقت نداشتم ترا در آن حال ببینم و همان جزوه را کودک برداشته بود بایکی دو کتاب دیگر از دستش گرفتم و در گوشه ای گذاشتم شاید همان باشد! فاطمه در خزانه را بست و باتفاق صدیق راه افتاد . صدیق بین یأس و امید حالی داشت که هر لحظه میرسد و زنده میشد وقتی وارد کتابخانه شدند فاطمه از یک نگاه فهمید که جوان بیچاره همه جا را زیر و رو کرده است . فاطمه جلو افتاد و در یک لحظه در پشت قفسه ها ناپدید شد و بلافاصله صدایش بلند شد و گفت : اینهارا میگوئی؟ صدیق دید فاطمه روی پله دوم نردبانی که نزدیک ساعت دیواری قرار داشت ایستاده و هر دو جزوه را با همان نام و نشان و ریسمان بدست دارد . جوان نمره ای از شادی کشید و کتابها را از دست فاطمه گرفته و پشت روی هر دو را واری کرد . فاطمه گفت من همان روز اینهارا از دست کودک گرفتم و پشت ساعت پنهان کردم و بعد یادم رفت بتو بگویم فاطمه دروغ میگفت جزوه هارا از زیر لباس خود بیرون آورده بود . حال ضعیفی از شادی بصدیق دست داد که زانوانش لرزید و نشست و گفت : فاطمه جان مرا خریدی و آبرویم را نجات دادی از این ساعت غلام حلقه بگوش تو هستم و تا عمر دارم این نیکی را فراموش نخواهم کرد ، اگر هم حاضر باز دواج با من نشوی باز هر وقت بخواهی جان فدای تو خواهم کرد .

فاطمه با لحنی که معلوم بود طمینان بگفته های صدیق ندارد گفت : حالا که بمراد رسیدی این حرفها را میزنی والا یقین دارم تا بگویم فلان کتاب را بده تماشا کنم در جواب خواهی گفت : وظیفه ؛ وظیفه ، . فاطمه باز این کلمه را با دهن کجی ادا کرد و خواست خارج بشود ، صدیق گفت : نه فاطمه اینطور نیست ، من یقین کردم که توقعات تو فقط يك نوع هوس زنانه بود والا میتوانستی این دو کتاب را که از نوادرخزائن مولا است با خود ببری نگاه بداری و بمن ندهی حال این

تو و این کتابخانه هرچه را میخواهی بردار و تماشا کن و حتی بغانه ببر ولی البته بکسی نشان نده . فاطمه پا بی اعتنائی جواب داد : نه کتاب میخواهم و نه منت میکشم اینها بچه دردمن میخورد . فقط بعضی از کتاب های قدیمی عکس های عجیبی دارند که دوست دارم تماشا کنم . عازم خروج شد و در همان حین باطنازی و عشوه فتنه انگیزی آهسته گوش صدیق را گرفت و کشید و براه افتاد و جوان ساده رامسحور ساخت . شب که فاطمه جریان رفتار خود را بدکتر تعریف کرد مدتی هر دو بسادگی صدیق خندیدند . فاطمه گفت از این ساعت کتابخانه در اختیار من است باید چیزهایی را که لازم داریم بدست آوریم و تجهیزات خود را از هر حیث کامل کنیم و موضوع خود آب حیات را به آخر سر بگذاریم .

دکتر پرسید : مقصودت از تجهیزات چیست ؟ فاطمه لبرو درهم کشیده و گفت چرا این قدر حواست پریشان است ، سابقاً هم گفته ام ما دو نقشه بیشتر نداریم ، یکی اینکه اگر بخت یاری کرد مولا را از میان برداریم و خود جای او را بگیریم بدین شرط که تو سلطان و من ملکه نورستان باشیم دیگر اینکه اگر نتوانیم مولا را از میان برداریم لااقل به آب حیات دست یافته و بادولت و مال بی قیاس از نورستان خارج بشویم و چون بیرون بردن دولت و مال از نورستان مشکل ، بلکه محال است باید آنچه می توانیم از اسرار کیمیا و طبابت و ستاره شناسی و غیبگویی و غیره بدست آوریم تا براد برسیم . من گمان میکنم با همین نسخه کیمیا که اکنون بدست داریم میتوانیم در خارج از نورستان ثروت بی حسابی فراهم آورده در هر جای دنیا که بخواهیم مانند پادشاه و ملکه زندگی کنیم .

دکتر در حال تفکر جواب داد :

— این نسخه کیمیا که اینقدر بدان مینازی فعلاً جزیک مشت کاغذ چیزی نیست من وقتی مطمئن خواهم شد که خود عمل کنم و نتیجه بگیرم . بعقیده من موضوع نوشدارو آنطوریکه چند روز پیش من در کتابخانه دیدم بقدری از لحاظ طبی مهم است که امتیاز آنرا در اروپا و امریکا بیلون ها لیره طلا میخرند . راستی معجزه ای بالاتراز این نمیشود که زخم منکری را در یک دقیقه چنان معالجه کنند که اثری هم از جای آن نماند . برای من مثل روز روشن است که دولت های بزرگ دنیا که آرزوی جهانگیری دارند با داشتن نوشدارو میتوانند در تمام جهنمها فاتح شوند . فاطمه بیک خیز از جا جسته روی زانوان دکتر نشست دست در گردنش انداخت و با دلبری و طنازی گفت ، مقصودت از این صغری و کبری این است که نسخه نوشدارو را بدست بیاورم ، آنهم بچشم ! حال دیگر میل ندارم از این مقوله صحبت کنم من هنوز درست نفهمیده ام که آیا مرا همینطوری دوست داری ؟ . . .

دکتر طبق نقشه هایی که باصلا حدید فاطمه تهیه شده بود از روز سوم بعد از عید غدیر بهر کس که میرسید میگفت درصدد است بهین زودی خاک نورستان را برای مدت نامعلومی ترک گوید . مولا و اطرافیاناش این خبر را در ابتدا با تردید تلقی کردند زیرا با اطلاع از مال دوستی دکتر یقین داشتند که با دست خالی از نورستان نخواهد رفت و بعد معلوم شد که اشتباه کرده اند و دکتر حقیقتاً آماده حرکت است و عجب آنکه ابداً در فکر زرومال نیست . دکتر بملاحظه جدائی که در پیش بود

نسبت بزنی و فرزند با مهر و محبت سرشاری رفتار میکرد . غالباً نزد طاهره بود و زنش را بی اندازه نوازش میکرد و از روزهای خوش گذشته و آتیه نا معلوم سخن میگفت . طاهره چندبار خواست شوهرش را از این جدائی منصرف کند ولی اصرارش تاثیری در تصمیم دکتر نداشت دکتر میگفت که در نورستان خود را وجود زاهدی میداند ، طاهره ملکه مادر است و سلیمان ولیعهد، او چکاره است؟ از بیکاری در عذاب است و حال که وسیله دارد میخواهد سفری بارو با بکند و معلومات خود را تکمیل نماید تا بعد چه پیش آید . طاهره اشک میریخت و میگفت : بالاخره که چه تو اگر بروی زندگی من هم بیریخت خواهد شد . ملکه مادر شدن که برای من خانه و زندگی نمیشود خجالت کشید بگویند بی شوهر حال زنان بیوه را خواهم داشت کاش اینجا نیامده بودیم آشیانمان بهم خورد . زن بیچاره که علاقمند به شوهرش بود فکر تنها میرا میکرد و ناراحت میشد . شوهرش انس گرفته بود و زندگی بی دکتر را یک زندگی کسل کننده و بی نشاط میشمرد . مولا که هر روز دو بار ساعتی را در محضر طاهره و سلیمان بسر میبرد ملتفت گرفتگی و غصه داری طاهره شده علتش را پرسید طاهره هم بی رعب و ریا حقیقت را گفت که اگر دکتر در نورستان نماند بروی سخت خواهد گذشت .

حتی اشاره کرد که اگر طاقت نیاورد ممکن است سلیمان را بگذارد و در پی دکتر عزیمت کند . مولا متأثر شده درصد بر آمد که دکتر را در نورستان مشغول کند و نگاهش بدارد . دکتر را نزد خویش خوانده دلجوئی کرد و گفت : اگر از بیکاری دلتنگی دارد ممکن است کاری در یکی از دوائر بهداری نورستان بوی رجوع شود . دکتر گفت : بهترین کارها برای آدمی آن است که مطابق ذوق و میل خود او باشد و این خود یکی از بزرگترین عوامل ترقی بشمار میآید . کسانی در شغل و کار خود ترقی میکنند که با ذوق و شوق بدانکار مشغول شده اند . من سالها در تهران بشغل طبابت در معالجه کودکان مشغول بودم بدینکار انس گرفته ام و آنرا دوست میدارم . اگر در نورستان مطب هم باز کنم کسی بمن مراجعه نخواهد کرد و در نتیجه بیکار خواهم ماند و بیکاری هم عاقبت موجب بیماری من خواهد شد . اجازه فرمائید داستان واقعی کوچکی بعرض برسانم: در فرانسه مرد قفل سازی بود که از صنعت محقر خود لقمه نانی بدست میآورد و با اهل و عیال میخورد . یکروز بمرد قفل ساز مژده دادند که در بخت آزمائی ملی یک کروور فرانک طلا برده است قفل ساز شاد و خندان شد ولی خوشحالی زنش بیشتر بود . زن هوسباز جاه طلب شوهرش را مجبور کرد که درب دکه را تخته کند . خانه مجلل گرفتند و کالسه خریدند زندگی خوش و خرمی آغاز نهادند چندی روزها را در گردش و تفریح و شب هارا در عیش و نوش بسر بردند بعد از چندی مردم متوجه شدند که هرچه زن از ین خوش گذرانی شادابتر و جوانتر میشود برعکس مرد قفل ساز روز بروز زردتر و لاغرتر میگردد و گویی مرضی دارد که از درون رمقش را میکشد ورنجورش میکند از این ظلیل و آن حکیم که رجوع کردند نتیجه نبردند . مرد قفل ساز تدریجاً رو بمرك میرفت ناگهان زنش متوجه شد که مرد از چندی بدینطرف روها غیبش میزند

و در عرض نشاط و خرمی سابق را بدست آورده باز مانند ایام فقر و نداری شاد و خندان گشته است بدگمان شدم مگر که مرد توانگر مشوقه ای بهم رسانده و از نفس گرم دلدار نازنین است که کامش چنین شیرین شده تصمیم گرفت تعقیبش کند و حق مرد و معشوقه اش را در کف هر دو گذارد. صبحی سیاه بسیاهی مرد رفت و از کشف خود غرق حیرت شد دید که مرد قفل ساز دکه سابق را باز کرد پیش بند چرمین را بست و بکار دیرین مشغول شد زن سر رسید و بنای ملامت گذاشت که با اینهمه ثروت خدا- دادی خجالت نیکشی که بچنین پستی تن در می دهی قفل ساز گفت ساکت باش که زیبایی کاری گرفتار بیماری شده بودم و چون بدین حرفه انس داشتم نمیتوانستم بکار دیگری مشغول شوم حال اگر بحیات و نشاط من علاقه داری مانع از کارم مشو که بی آن زندگی بر من سخت و ناگوار است. اکنون من حال آن مرد قفل ساز را دارم که با همه ثروت و نعمت که از دولت سر مولا باختم دارم است طاقت بیکاری ندارم و ناچار باید سر کار خود برگردم. مولا گفته های دکتر را تا حدی تصدیق کرد و گفت فقط از آن بیم دارد که مبادا سلیمان ازدوری بدرغصه دار شود. بالاخره پس از گفتگوی زیاد قرار بر این شده دکتر برای مدتی که بیش از یک سال نباشد هر کجا میخواهد برود تا بعد راجع بسکونت خودش و طاهره در نوزستان یا ایران تصمیم قطعی اتخاذ بشود طاهره با اشک چشم این پیشنهاد را قبول کرد و شب که با دکتر تنها ماندند پیاپی از سروروی شوهرش میبوسید و التماس میکرد که بلکه زودتر از پایان سال بنورستان برگردد. ضمناً میگفت که تا یک سال دیگر سلیمان با قامت در نورستان عادت میکند و طاهره میتواند کودک را در نورستان گذاشته با اتفاق دکتر بهر جا که بخواهند بروند و زندگی کنند. تصمیم قطعی شد و بفرمان مولا وسائل حرکت دکتر فراهم آمد تا روز شنبه بیست و سوم ذیحجه ۱۳۵۸ هجری از نورستان عزیمت کند. حاجی سعید (قاصد) از طرف مولا نزد دکتر آمده گفت که مولا میفرماید بهر مبلغ پول که احتیاج دارید بفرمائید که حواله بدهیم، دکتر با قطع از قبول پول امتناع کرد و گفت با صد هزار تومان که در تهران دارد فعلاً احتیاجی نیست - قاصد از مناعت طبع دکتر تعجب کرده برای اینکه آزمایشی کند گفت من مامور هستم دویست هزار تومان دیگر در اختیار شما بگذارم. اینرا گفت و یک بسته اسکناس های مختلف از پولهای ایران انگلیس و امریکا در مقابل دکتر نهادد کتر بر آشفت و گفت دیناری قبول نمیکنم زیرا یقین دارم که هر وقت احتیاج پیدا کنم مولا خواهد داد پس چه لزومی دارد که حمالی بی چستی بکنم قاصد بدون اینکه اعتنائی به پر خاش دکتر بکند. جبهه کوچکی در مقابلش نهاده گفت اینجبهه محنوی بعضی زیور آلات و غیره است که بهر کس از اقوام خود و طاهره خانم خواستید برسم سوقاتی بدهید و بعد سه پاکت بدستش داد و گفت حال که پول نقد قبول نمیکنید اینها حواله هائی است که بکار داران مولادرتم و کرمان و تهران نوشته ایم که بهر مقدار پول احتیاج بهرسانید بدهند دکتر بهمان حال تغییر به هیچ کدام دست نزد و گفت مثل این است که شماها مرا یک آدم حریص و مال دوست تصور کرده اید و حال اینکه چنین نیست بر من یقین شده که حضرت مولا در هیچ موقعی مرا خراموش نخواهند کرد و یقین دارم هر موقع احتیاج بهرسانم فوراً از بذل مرحمت

دریغ نخواهند کرد. استغناء طبع دکتر موجب تعجب همه و بخصوص زلفش طاهره گردید. حاجی سعید با خود گفت آیا من درباره این مرد اشتباه کرده بودم؟ طاهره که از مالدوستی شوهرش آگاه بود در عین تعجب از این تغییر اخلاق باطناً خوشوقت شد که دکتر چشم و دلش از دیدن ثروت‌های نورستان سیر شده و دیگر مانند سابق حرص نمیزند.

فاطمه که سابقاً در تهران معلمی کرده و از رموز تعلیم و تربیت آگاه بود. بیش از سایر آموزگاران نورستانی اعم از زن و مرد در دل سلیمان کوچک جا کرده بود. خاصه خودش هم اهل نهران و کودک با لعلب با خودی بیش از غریبه مانوس شد. کودک بحدی نسبت بفاطمه علاقه بهم رسانده بود که هر لحظه از درس یا بازی فارغ میشد سراغ فاطمه میرفت و دستش را میگرفت و بسخنانش گوش میداد حتی گاهی با گریه اصرار میکرد که شب را هم نزد فاطمه بخوابد. طاهره مادرش علاقه کودک را حمل بر محبت‌های فاطمه میکرد ولی وقتی میدید که فرزندش بفاطمه بیش از مادر خود اظهار علاقه میکند احساس حسادت و ناراحتی میکرد. در روزهایی که دکتر مقدمات سفر خود را مهیا میکرد فاطمه هم طبق نقشه بیکار نبود هر وقت طفل را تنها مییافت آهسته در گوشش میخواند که پدرش میخواهد او را بگذارد و بزود ممکن است در راه گرفتار و قایع و حشتناکی شده در ضمن صحبت‌صحنه‌های خوفناکی از گرفتاری دکتر در بین راه در نظر طفل مجسم میکرد دل نازک کودک را برقت میآورد بحدی که بچه گریه‌اش میگرفت بعد بطفل چنین حالی میکرد که او یعنی فاطمه این حرف‌ها را از راه دلسوزی بحال سلیمان میزند تا مبادا پدرش را از دست بدهد و تا کید میکرد که بکسی حتی بسادرش حرف نزند تا خود فاطمه چاره اینکار را بکند.

فاطمه با سلیمان مانند اشخاص بزرگ حرف میزد و همین باعث میشد که کودک خود را جوان آراسته تصور کند و رازدار و تودار باشد. طفل بحدی مسحور فاطمه شده بود که او را از مادر بخود نزدیکتر میدانست و هر چه از وی میشنید کور کورا نه اطاعت میکرد. روز جمعه بیست دوم ماه که کلاس مخصوص سلیمان تعطیل بود طفل تقریباً تمام روز را نزد فاطمه بود. فاطمه برای آخرین بار صحنه‌های وحشتناک و جانسوزی که در این سفر ممکن بود دکتر دچار شود در نظر سلیمان مجسم نموده گفت: حالا موقع آن است که هر چه میگویم گوش کنی تا نگذاری باباجانت برود بناست فردا پدرت عزیمت کند و اگر بروی او را نخواهی دید. اگر پدرت را دوست داری باید امشب که همگی در حضور مولا شام خواهید خورد همینکه بعد از شام دکتر خواست بامولا خدا حافظی کند شروع بگریه و زاری کنی و خود را روی پاهای مولا بیندازی و بگویی که اگر دکتر از اینجا برود خود را هلاک خواهی کرد و در چاه خواهی انداخت و از این حرف‌ها... اگر این کار هائیرا که میگویم خوب انجام بدهی مولا دیگر نخواهد گذاشت که دکتر برود طفل در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود دستورات فاطمه را یکی یکی بخاطر میبرد و گاهی هم توضیحات میخواست.

حرکت دکتر برای روز شنبه معین شده بود دکتر پیش از ظهر روز جمعه بیدار دوستان عالی‌قام نورستانی رفته با همه خدا حافظی کرد. ظهری که بخانه آمد

طاهره و بهروز دوست عزیزش را در انتظار دید. تصمیم دکتر بهزیمت از نورستان هیچکس را مانند بهروز متعجب نساخته بود. دکتر از يك نگاه ملتفت شد که طاهره نزد بهروز گریه کرده و از فراق شوهرش اظهار غم و نگرانی نموده است. بعد از ناهار طاهره دستوراتی راجع به بستن جامه‌ها از دکتر گرفته دنبال کار خود رفت و دکتر و بهروز راتنها گذاشت. بهروز از روی تعجب و تحیر پرسید: دکتر، واقعاً میخواهی از نورستان بروی؟ کجا میخواهی بروی که بهتر از اینجا باشد؟ اقلایم میخواستی چند روزی صبر کنی تا شیرینی عروسی من و آفاق را بخوری. بنا بود عقد کنان روز عید غدیر بشود ولی بملاحظات عقب افتاد. جوان بیخیال چشمکی زده گفت: پس آن نقشه‌ها که در تهران داشتی و مراهم بهمان علت آوردی چه شد؟ آیا از آنها چشم پوشیدی؟ لحن سرد دکتر بهروز را بیش از پیش متعجب ساخت. حرفهایی را که بمولاراجع بطبابت و بیکاری و غیره زده بود تکرار کرد.

یکصدای درونی بهروز میگفت مسلماً حيله و حقه‌ای در کار دکتراست. ولی جوان ساده دل هرچه میکرد نمیتوانست از راز دل دوستش سر در بیاورد. دکتر با خونسردی گفت که از نورستان خوش نیامده. میخواهد برای تکمیل معلومات و مطالعات چندی بخارجه برود و بعد بتهران برگشته مشغول طبابت بشود. طاهره هم مختار است که در نورستان بماند و یا بعداً برای زندگی باوی بتهران برگردد. بهروز در ضمن صحبت چندبار با گوشه و کنایه پرسید که پس نقشه دسترسی بآب حیات چه شد و چرا با دست خالی از نورستان میروی دکتر همه را جواب سر بالا داده گفت که از همه آن نقشه‌ها منصرف شده و بعد از بهروز پرسید که توجه خواهی کرد؟ بهروز که از لحن سرد و خشک دکتر رنجیده بود جواب داد که فعلاً دلش در گرو عشق آفاق است با آفاق عروسی خواهد کرد و در نورستان ماندگار شده تشکیل خانواده خواهد داد و بعداً هم اگر ممکن بشود تمام اقوام و دوستان خود را بنورستان خواهد آورد.

جوان پاکدل کمی فکر کرده و گفت: راستی دکتر، حال ترا بیش از سابق دوست دارم، خوب کردی که از آن نقشه‌های شیطانی منصرف شدی. در این کشور بقدری صدق و صفا و آسایش و نعمت فراوان است که انسان خجالت میکشد وارد نیرنگ و دوز و کلک بشود. من از دنیا جز زندگی راحت و آسایش جسمی و روحی چیز دیگری نمیخواهم که آنهم بعد اكمال مهیاست واقعاً اگر بهشتی در روی زمین وجود داشته باشد همین نورستان است. مردم همه شاد و خرم و از بغت خود راضی هستند کار هم مطابق ذوقی که دارم برای من فراوان است. لابد هنوز فراموش نکرده‌ای که در تهران اختراعی در قسمت برق کرده بودم که بعلت نداشتن سرمایه ناقص مانده در تهران هر دری را زدم جواب رد شنیدم. اینجا تمام وسائل فراهم است و یقین دارم که با تکمیل اختراع خود مورد توجه و احترام مولای تمام مردم پاکدل نورستان خواهم شد. همین قدر بدان که من یکبکفر، دیگر آب تهران را نخواهم خورد توهم اگر چند روزی مثل من میان مردم نورستان میگذشتی و زده‌گی اهالی این جارا میدیدی هرگز مایل نمیشدی که از اینجا جای دیگر بروی. حال هم یقین دارم که بهر جا بروی بالاخره جایی از نورستان بهتر نخواهی یافت. باز خنده‌ای ساختگی کرد

و گفت شاید هوای سواحل دریا بسرت زده .

شب فرارسید و دکتر و طاهره و سلیمان برای شام بحضور مولا رفتند. در خیابان باغ قصر دکتر آهسته بطاهره گفت با اینکه سعی کرده ایم سلیمان از حرکت من آگاه نشود بازگویی بوئی برده و اندوهگین است مولا باچندتن از یاران هفتگانه در انتظار بودند. سلیمان از روز ورود بنورستان عادت کرده بود که هر وقت بحضور مولا میرسید میدوید و در آغوشش می نشست و باستوالات بجا و بیجا و سخنان بامعنی و بیمعنی مولارا سرگرم میکرد و میخنداند و سر نشاط می آورد مولا هم کودک را غرق بوسه می ساخت و از صمیم قلب دعایش میکرد. آنشب که بحضور مولا رسیدند سلیمان برخلاف عادت معمول که میدوید و خود را در آغوش مولا می انداخت با قدم های آهسته و تردید آمیز جلورفت و روی زانوی مولا نشست سخنی نگفت و سرش را بصورت مولا چسبانده ساکت ماند. مولا بامحبت بی پایانیکه نسبت باین کودک پیدا کرده بود چند بار بادست خود زلفهای سلیمانرا نوازش کرد بعد گفت چرا امشب ب سرم ساکت است و سخن نمیگوید؟ کی اذیتش کرده؟ بعد رو به دکتر و طاهره کرده و پرسید: به طفل عزیز من چه گفته اید؟ چه کرده اید؟ که امشب خاموش است و جواب مرا نمیدهد؟ طاهره جواب داد ماحرفی نزده ایم و کارش کرده ایم. مولا بوسه ای از زلف سلیمان برداشته سرخم کرده و بامهر و نوازش پرسید: فرزند عزیزم ، ولیعهد

نازنینم، چرا حرف نمیزنی؟

چند نفر از یاران هفتگانه و نزدیکان مولا بالبخند معصومانه مراقب مولا و سلیمان بودند. مولا سکوت سلیمان را حمل بناز های کودکانه نموده دست پیش برد تا سر کودک را بطرف صورت خود بگیرد سلیمان سرش را زیر چانه مولا فرو برد. مولا باز پرسید:

طفل نازنینم ولیعهد عزیزم، چرا سخن نمیگویی. یکمرتبه صدای گریه سلیمان در تالار پیچید. کودک گریه را سرداد و چنان اشک میریخت که مولا ریزش آن را در زیر گلو و ریش خود حس میکرد. کودک عزیزم، چرا گریه میکنی؟ گریه طفل شدید تر شد. سلیمان در حالیکه بصدای بلند گریه میکرد در همان حال میگفت: بابا جان میخواهد برود، من نمیخواهم، نگذارید برود، من تنها میمانم و من نمیخواهم.. از این کلمات میگفت و بصدای بلند گریه میکرد و اشک میریخت. طاهره مضطرب و شرمنده شد. برخاست و بطرف مولا رفت و خواست بچه را در آغوش گیرد میگفت: بابا جان جایی نمیرود، کی گفت که می رود، همینجا پیش ما میماند. مولا، مردی که چند قرن زندگی کرده و دل بکسی نبسته و اکنون تمام مهر و محبت پدران خود را در این کودک تمرکز داده بود طاقت نیاورد، قلبش فشرده شد روی برگرداند در حالیکه قطرات اشک سوزان فرو میریخت و قادر بتکلم نبود. نعره سلیمان بیشتر شد نمیخواهم نمی گذارم بابا جانم برود میرود زیر ریگها میماند من خودم را در چاه میاندازم.

طاهره و دکتر سعی میکردند طفل را ساکت کنند ولی فائده نداشت طاهره میگفت بابا جان همینجا پیش تو میماند و جایی نمی رود. مولا سخت متقلب شده بود با همه انقلابیکه داشت همین که شنید طاهره میگوید بابا جان همینجا میماند و

جائی نیروود، آهسته بطاهره گفت: بکودک دروغ مگوئید، بدروغ عادتش ندهید. صبر کنید، صبر کنید. در همین حین هم پیرمردی از یاران هفتگانه آهسته روبرو دگر و دگر و طاهره کرده گفت: ما رسم نداریم بطفل دروغ بگوئیم گوش کنید به بینید، ولاچه میفرمایند. مولا که قطرات اشک بروی محاسنش مانند شب نئی بروی چمن پائیزی میدرخشید سلیمان را از طاهره گرفته در آغوش کشید و در حالیکه پیشانی و وزلفهای بچه را بوسه میزد گفت: کودک نازنینم، ولیعهد عزیزم، ساکت باش، دیگر نمیگذارم بابا جانت برود، همینجا نگاهش میدارم تا نزد تو باشد. میدانی من دروغ نمیگویم، دروغگو دشمن خداست، نمیگذارم برود دیگر گریه نکن. سلیمان ساکت شد. سر بلند کرد و چشم بچشم مولادوخت و گفت: دروغ میگوئی، مرا گول میزنی! مولا بازاز پیشانی طفل بوسیده گفت: مولا هرگز دروغ نمیگوید، دروغگو دشمن خداست حال که بابا جانت را دوست داری منم نمیگذارم از اینجا برود. بوسه دیگری بر پیشانی طفل زده گفت سرش داغ است! مولا رو بدگر کرده گفت: با این وضع و حالی که این طفل دارد حرکت شما فعلا صلاح نیست! باشد تا بینم چه می شود؟

دکتر اعتراض کرد و گفت: حضرت مولا، بحرف بچه که نمیشود منصرف شد بچه است، یکی دوروز بی تاب می کند و از یادش میرود. ولی علاقه مولا بسلیمان نه بحدی بود که بتواند اشک های طفل عزیزش را تحمل کند. بالحن آمرانه گفت: آقای دکتر، خوب است چندی صبر کنید، من نمیتوانم ولیعهدم را اینطور گریان بینم، بالاخره خود شما میدانید که تا من اجازه ندهم نمیتوانید از نورستان خارج شوید. من میگویم باید تا چندی صبر کنید و برای مشغولیت شما هم فکری میکنم. دکتر دیگر اعتراضی نکرد. همساندم مولا یکی از خدمه را صدا زده گفت برو به رئیس نقلیه بگو که حرکت دکتر موقوف شد. سلیمان آرام شد و بر سر نشاط آمد و شروع بگفتن و خندیدن و دویدن کرد. طاهره هم باطنای خوشوقت شد. ولی کسی که پیش از همه از این پیش آمد غرق شادی و مسرت شده بود همان فاطمه بود که شب در میعادگاه بدکتر گفت: دیدی که چگونه نقش خود را بازی کردم. حال دیگر کسی از مولا تا یاران دفتگانه نسبت بتوسوع ظن ندارند.

همه یقین کردند که مایل باقامت در نورستان نیستی و فقط محض خاطر مولا در این دیار مانده ای، بنابراین بر همه منت نهاده و همگی مجبورند که هر چه بخواهی فراهم کنند. هم من هم تو و هم سلیمان هر سه نقش خود را خوب بازی کردیم، از فردا میتوانی هر توقمی داری از مولا بکنی و او هم مجبور است انجام بدهد. اکنون راحت بر همه جا باز باشد خاصه بکتابخانه که میتوانی ظاهرا برای رفع بیکاری ساعت ها در آنجا بسربری و هر چه میخواهی یعنی میخواهیم بدست بیاوری ایوالله فاطمه تهرانی!

وقتی از مجلس مولا برخاستند دکتر سخت گرفته و اندیشناک بنظر میآمد مولا بالحن خشک و آمرانه فرموده بود که عزیمت دکتر از نورستان بلاحظه بیتابی فرزندش سلیمان فعلا صلاح نیست در حالیکه طاهره غرق شادی و سلیمان میگفت و میخندید دکتر برعکس ابرو درهم کشیده لب میگزید و با کسی سخنی نمیگفت.

موقعیکه دسته جمعی وارد باغ شدند دکتر بحاجی سعید قاصد نزدیک شده گفت : من نخواستم در حضور مولا جسارت کنم و بگویم که روانیست برای خاطر دو قطره اشکی که طفلی یعنی سلیمان فرزند من میریزد آزادی مرا سلب کنند و مجبور باقامت در نورستان بنمایند . شما بحضرت مولا حالی کنید که علاقه من بفرزندم سلیمان بیش از مولاست من میدانم که کودک دوروزی غصه می خورد ولی بعد فراموش میکند . میل باقامت نورستان ندارم زیرا از بیکاری بلا شك مریض خواهم شد . قاصد دکتر را دلداری داده گفت مگر نشنیدید که مولا فرمودند برای مشغولیت شما فکری میکنند .

طاهره وارد صحبت آن دوشده گفت دکتر جان ، بخدا همین طوری بهتر شد یکی دو ماه صبر کن ، من که از طرف سلیمان خاطر جمع شد خودم هم باتو خواهم آمد . دکتر باز رو بقاصد کرده گفت در هر حال اطاعت امر مولا بر ما واجب است . چند روزی صبر میکنم ولی بعدا هر طوری شده باید وسائل عزیمت مرا فراهم بیاورید .

قاصد از دکتر خدا حافظی کرده باز بقصر برگشت . معلوم بود که نزد مولا میرود . صبح روز بعد دکتر را بحضور مولا احضار کردند مولا باتبسم پدرا نه دکتر را استقبال کرده گفت : آقای دکتر ، دیشب اشکهای سلیمان بقدری مرا متقلب کرد که ظاهراً درباره شما مختصر خوشونتی هم شد ولی باید بدانید اکنون متجاوز از سیصد سال است که در دل خود جایی برای مهر و محبت باز گذاشته و منتظر بودم که صاحب امانت برسد و تسلیمش کنم . بعد از سیصد سال مهر فرزند شما که ولیعهد من است چنان در دلم جای گرفته که شاید تاکنون کسی از بندگان خدا دارای چنین قلب پر محبتی نبوده بنابراین تصدیق کنید که دیدن چشمان اشک آلود و نگاههای معصومانه و غصه دار این کودک چگونه مرا تکان میدهد این است از شما خواهش کردم چند روزی صبر کنید . بعد متوجه شدم که این اقامت اجباری در نورستان برای شما هم يك توفیق اجباری میباشد که شاید نتایج مهم مادی و معنوی برای شما در برداشته باشد . راست است که کشور ما کوچک و اسمی از آن در نقشه های جغرافیائی دیده نمیشود ولی ما در همین کشور کوچک اختراعات و کشفیاتی کرده ام که کشورها بلکه قاره های پهناور دنیا از آن خبر ندارند برای شما که طبیب و دکتر هستید آشنائی با کارهای ما بسیار مفید خواهد بود . من بیاران خود دستور داده ام که بعضی قسمت ها را بشما نشان بدهند . با اینکه نسبت بشرافت قول و درستی عهد شما اطمینان دارم معذرا میخواستم در حضور من یعنی در همین مکان که کسی جز خدای دانا غیر من و شما نیست یکبار قسم یاد کنید که آنچه را در نورستان می بینید و میشنوید و جسما بدست می آورید و روحا بخاطر می سپارید پس از عزیمت از نورستان در جایی بروز ندهید ، حرفش را نزنید ، و ما را بکلی فراموش کنید . من محض خاطر سلیمان میخواهم شما را وارد جامعه نورستانی کنم این مسلم است که يك نورستانی هرگز مایل نخواهد بود که در خارج از کشور بماند ولی چون شما رفتنی هستید باید راجع بحفظ اسرار ما سوگند یاد کنید .

لحن مولا بقدری از روی صداقت و صمیم قلب و پرهیجان بود که دکتر را

مجدوب کرد .

گفت بجان سلیمان که هر دو دوستش داریم و بتمام مقدسات قسم میخورم که هرگز نسبت بشما در نورستان راه خیانت نپویم کمترین سوء استفاده ای از آنچه می بینم و میشنوم و بدست می آورم نکنم و خلاصه مانند يك نفر از رعایای صدیق نورستانی وفادار و رازدار باشم. اگر قسم دیگری هم لازم است بفرمائید من یاد کنم . دکتر در ضمن این اظهارات بخاطر آورد که در تهران غالباً کسانی که عادت بقسم دروغ داشتند همیشه بتمام مقدسات قسم میخوردند. مولا لختی در اندیشه شد و بعد گفت : نه ، قسم و سوگند دیگری لازم نیست فقط اینرا هم بدانید که قدرت مولای نورستان بعدی است که اگر کسی باو خیانت کند اگر آب باشد و بر زمین فرو رود و یا مرغ باشد و در فضای لایتناهی ناپدید گردد در هر حال از چنگ وی فرار نخواهد کرد آقای دکتر من باین وسائلی که در اختیار دارم هر کاری را که بخواهم میتوانم در هفت اقلیم عالم انجام دهم و خدا را شکر میکنم که تاکنون پس از چهار صد سال قدرت و دولت کسی را بیجهت نیارزده ام. مولا در خانه گفت در هر حال امیدوارم از اینکه چند روزی برخلاف میل خود در نورستان ماندگار شدید بشیما نی نخواهید داشت و هم اکنون توصیه میکنم بروید و یکی از مؤسسات مارا که نظیرش در هیچ نقطه عالم وجود ندارد تماشا کنید مقصودم « تالار رختگان » است که شاید بنظر شما عجیب برسد هراش لی داشتید و توضیحات متصدیان مؤسسه نتوانستند شما را قانع کنند بخود من رجوع کنید . دکتر گفت باکمال میل و افتخار مؤسسات طبی و بهداشتی شما را تماشا خواهم کرد ولی استدعا دارم اجازه بفرمائید که بنده را از تماشای کتابخانه های شما مانع نشوند بخصوص کسه شنیده ام شما کتابخانه مفصلی در رشته طب دارید که در عالم نظیر ندارد ... مولا اشاره کرد و مرد جوانی که نام خود را حکیم کیفی و سرپرست تالار رختگان معرفی نمود با دگر دست داده و از حضور مولا مرخص شدند.

حکیم نورستانی با دگر گرم صحبت شد. گفت با اینکه تحصیلاتم در رشته طب و اجازه طبابت دارم ولی بفرمان مولا از داشتن محکمه و یا اشتغال در بیمارستان ها صرف نظر کرده و فقط راجع بخواب طولانی مشغول مطالعات میباشم . دکتر از توضیحات و صحبت های حکیم چیزی نفهمید تا بتالار رختگان رسیدند .

تالار رختگان در میان باغ سبز و خرمی قرار داشت . وقتی از راهرو ها و سراهای متعدد گذشته وارد تالار شدند دکتر سالونهای عمومی بیمارستانهای تهران را بیاد آورد. در يك تالار بزرگ دلگشا که از دو طرف مشرف بباغ بود چند زن و مرد بروی تخت ها خوابیده بودند دکتر از روی تعجب پرسید : چطور مرد و زن را در يك تالار جا داده اید ؟ این برخلاف موازین طبی آنها در مشرق زمین میباشد ! حکیم گفت فراموش نکنید که اینجا مریضخانه نیست .

— پس اینها که خوابیده اند چه کسانی هستند ؟ اینها هم از مردوزن کسانی هستند که بطیب خاطر حاضر شده اند ده بیست و پنجاه بلکه صدسال یا بیشتر در اینجا بخوابند . دکتر دهانش از تعجب باز ماند . گفت مقصود شما را نمی فهمم حکیم نورستانی گفت : تقصیر شما است که عجله کردید. نگذاشتید مطلب را از اول

شروع کنم . حال شرح این تالار خفتگان را باختصار بعرضتان میرسانم . البته در کتابهای تاریخ و جغرافیا خواننده اید که قرن هیجده میلادی قرن اکتشافات جغرافیائی نامیده میشود در این قرن دولت های بزرگ متمدنی اروپا دستجات متعددی تشکیل داده و با تجهیزات کامل برای کشف نقاط مجهول آسیا و آفریقا اعزام نمودند و همان سالهاییکه لیونگستون سیاح معروف انگلیسی در آفریقا مشغول اکتشافات بود یکمده هم از سیاحان انگلیس عازم آسیا و مخصوصاً کویر لوت شدند . داستانش طولانی است . این عده گرفتار طوفان و ریزش های روان کویر شده چندتن از آنان در زیر تپه های ریزش مدفون گشتند و فقط سه نفر از آنها که یکی هم زن بود بدست ساربانان نوریستانی نجات یافتند .

این عده پس از گردش و سیاحت در آفریقا بایران آمده بودند از این عده دو نفرشان بر اثر سختیهاییکه در کویر دیده بودند در گذشتند و دو نفرشان یعنی یکمرد و یک زن که بعد معلوم شد زن و شوهر هستند زنده ماندند حسب الامر مولا هر دو را معالجه کردیم و قرار شد آنها را ببریم و در حدود کرمان رها کنیم هر دو قسم خوردند که در جانی اسمی از نوریستان نبرند . یکی دوزخ قبل از حرکت ناگهان مرد انگلیسی شب خوابید و روز از خواب برخاست هر چه کردند بیدار نشد روزها میگذشت و مرد همینطور در خواب بود و ما بزحمت تغذیه اش میکردیم . تا آن روز چنین واقعه ای ندیده بودیم . روز پنجم زنش با گریه و زاری گفت که مسلماً شوهرش در جریان مسافرت آفریقا بمرض خواب مبتلا شده و معلوم نیست کی بیدار خواهد شد . بفرمان مولا اطباء و حکمای بزرگ نوریستان جمع و مشغول تحقیقات شدند و پس از مدتی علت و عامل این مرض عجیب را کشف کردند . امروزه مرض خواب در اروپا و آمریکا بندرت دیده میشود ولی در آفریقا شیوع دارد . گاهی این مرض بیک قبیله از سیاهان میزند و صدها مردم از زن و مرد بخواب میروند و بر نمیخیزند و بدینسان قبیله بالتمام نابود میشوند در سالهاییکه امریکائیها برای مزارع خود از آفریقا غلام و کنیز میبردند مرض خواب را هم با آنان وارد کشور خود کردند .

باری مرد انگلیسی دو سال و نیم در خواب بود تا در گذشت . بزنش تکلیف کردیم بهر جا مایل است بفرستیم قبول نکرد و گفت یگانه مایه امیدش در دنیا همین مرد بود که بزیر خاک رفت حال آرزویی ندارد جز اینکه در کنار قبر شوهرش بماند تا اجلش در یابد . باری دانشمندان نوریستان پس از کشف علت مرض تحقیقات خود را تعقیب و بدین نتیجه رسیدند که میتوان حیوانات سالم را هم برای چند سال خواب کرد . میمونهای از نوع شپانزه بدست آوردیم و در خواب کردیم . میمون هفت سال در خواب بود . چون بیدارش ساختیم دیدیم که در این هفت سال کمترین اثری از پیری و فرسودگی اعضای بدن در وجودش راه نیافته است . معلوم شد اگر مثلاً جوان بیست و پنجساله ای را بخوابانیم و پانزده سال در خوابش نگاهداریم ، روزی که بیدار شود از لحاظ سن مردی چهل ساله ولی از لحاظ قوا همان جوان بیست و پنجساله خواهد بود .

ماز سابق این را میدانستیم که جسم حیوانات ممکن است در شرایط مخصوصی هزاره‌سال سالم بماند و کمترین فرسودگی و فساد در آن راه نیابد مثلاً حیوانات معروف به مامونت که بزرگتر از فیل بودند هزاران سال در میان یخ‌های سیبری ترو تازه مانده و مخصوصاً علمای روسیه وقتی یکی از این حیوانات را بعد از هزاران سال از میان یخ‌ها بیرون آوردند و قطعه‌ای از گوشت آنرا بریده جلوی سگها انداخته‌اند گوشت بقدری تازه مانده بود که سگها با رغبت کامل آنرا خوردند. بنابراین اگر بشر هم قرن‌ها با شرایط مخصوصی بخواب رود کمترین پیری و فرسودگی در اعضاء آن دیده نخواهد شد فقط باید کاری کرد که شمله حیات در بدنش خاموش نشود و افتخار ما همین است که این را از دست آورده‌ایم و اکنون میتوانیم اشخاص را برای ده‌ها بلکه صدها سال بخوابانیم و روزی که از خواب طولانی بیدار کنیم مانند روزاول باشند. دکتر که از توضیحات حکیم کهنی غرق حیرت شده بود پرسید این چند نفری که در این تالار خوابیده‌اند آیا خود داوطلب این کار شده‌اند یا با جبار تن در داده‌اند. حکیم جواب داد معلوم میشود که شما هنوز از رسوم و آئین نورستان اطلاعات کافی ندارید. اجبار یعنی ظلم و در کشور ما هم ظلم حرام است. هر يك از این هاداستانی دارد در هر حال خود آن‌ها بطیب خاطر حاضر به این کار شده‌اند. اکنون سرگذشت یکی از خفتگانرا از زبان خودش بشنوید.

حکیم مرد وزیرا که پرستار خفتگان و مقابل درب ورودی ایستاده بودند نزدیک خواسته گفت: علی مراد: سرگذشت خود را برای آقای دکتر که مهمان مولا و پدر ولیعهد ماست تعریف کن. مرد که سی ساله بنظر میرسید تبسمی بروی زنش زده گفت: نامن علی مراد سابقاً شغلم پارچه بافی بود و حال چندسال است که با این عیالم پرستاری تالار خفتگانرا برعهده داریم. بیست و سه سالم بود که عاشق دختری از مردم نعمت آباد شدم و عقل و دین از دست دادم؛ خواستگاری کردم پذیرفتند دختر نیز اظهار علاقه نمود عقد ما را خواندند و بنسأ شد چند روز دیگر عروسی کنیم. بستگان دختر آتشبازی مفصلی برای شب عروسی ما تهیه میکردند کودکي که برادر چهار ساله نامزدم بود بی احتیاطی کرد آتش درباروت افتاد و در يك طرفه العین نامزدم با برادرش نابود شدند این پیش آمد چنان آتشی بجانم زد که از زندگی سیر شدم و در صدد انتحار بر آمدم ولی انتحار در نورستان برای بازماندگان مرتکب ننگ بزرگی است که در جامعه سرافکنده میشوند درست مثل فرار از جنگ است که در میان بعضی ایلات ایران مرسوم میباشد که اگر مردی از جنگ فرار کند: تمام اقوامش رسوا و بدنام میشوند.

ولی مصیبت من نه بعدی بود که بتوانم درست فکر کنم هر چه اقوام خودم و کسان دختر تسلیت میدادند و دختران زیبا تری را پیشنهاد میکردند. آتش غمیکه بدل داشتم خاموش نمیشد یکی از دوستانم مرا بتالار خفتگان راهنمایی کرد و گفت در آنجا چندان بخواب تا غم خود فراموش کنی شاید هم روزی شبیه نامزدناکامت پیدا شود. آمدم این‌جا و عکس نامزدم را بالای تخت زدم و گفتم اگر تاییست سال دیگر هر موقع دختری با چنین نام و نشانی پیدا شد بیدارم کنید. این یگانه راه

فرار از انتحار و فراموشی غم و غصه بود خوابیدم يك روز دیده بر کشودم و چند مرد وزن را در اطراف خود دیدم که نگاهم میکنند و برویم میخندند دستی به پیشانی خود کشیدم و گذشته را بغض آوردم نمیدانستم چند سال در خواب بوده‌ام اطرافیان را یکی یکی از نظر گذراندم ناگهان دیدم نامزدم در میان آنان است و بروی من لبخند میزند. سبحان الله مگر مرده‌هم زنده میشود طیب اینجا شربتی بدستم داد که سر کشیدم و قوت گرفتم.

یکی یکی از اطراف خارج شدند فقط دختر ماند و من بر خاست و عکس نامزدم را که بر بالای تخت زده بودند بدستم داد. عین خودش بود. معلوم شد که این دختر از اهالی سرحدات شمالی نورستان و برای زیارت مولا و تماشای پایتخت آمده و در ضمن بازدید تالار خفتگان چشمش بعکس افتاده و شبیه خود دیده و مراتب را با ولیای اینجا اطلاع داده. مدت خواب من هفت سال طول کشیده بود عروسی کردیم و اکنون صاحب دو اولاد هستیم و زندگی سعادتمندی داریم. گوینده سرگذشت بازنگاهی بروی زنش کرده لبخند زد و ساکت شد. دکتر نفسی عمیق کشید و گفت حقیقتاً حیرت آوراست! من گمان میکنم که اشخاص سالخورده باید بیشتر مایل باین طرز خواب باشند زیرا انسان هرچه پیرتر میشود از لحاظ علاقه های گوناگون و خاطرات مختلفی که بدینا پیدا میکند بیش از جوانها بزنده ماندن اظهار علاقه میکنند.

مثلاً پیری هفتاد ساله آرزو دارد عروسی نوه شش ساله خود را ببیند و بمیرد در این صورت آیا بهتر نیست که ده سال بغواب رود و با آرزوی خود برسد. افکار گوناگون و پردامنه بدکتر دست داد و بفکر فرو رفت. در این ضمن چشمش در میان خفتگان بجان خوشگلی افتاد که بیست و پنج ساله بنظرش میرسید و در خواب شیرینی فرورفته بود. پرسید این یکی چرا خوابیده است؟ حکیم گفت این جوان از خاندان بسیار محترمی است دچار وسوسه شیطان شده جنایتی مرتکب و محکوم به سه سال زندان شد. عریضه بمولا داد که من طاعت زندان و زندگی در میان جنایتکاران را ندارم اگر مقصود از زندان محرومیت از آزادی است در این صورت استدعا دارم مرا بجای سه سال هر چند سال که صلاح بدانند بوسیله خواب از آزادی و درک لذات زندگی آنهم در این سن جوانی محروم کنند. این جوان از جنایت خود سخت پشیمان و نادم بود مولا استدعایش را قبول کرد و فرمود که سه سال در اینجا بغوابد البته کسانی هم هستند که زندگی را با همه سختی و مشقت بغواب ترجیح میدهند. مردی بود دارای يك پسر هشت ساله و يك هیجده ساله؟ از قضای بد پسر هیجده ساله اش در حادثه ای فوت شد.

غم و اندوه پدرش حد نداشت از زندگی بکلی سیر شده بود بما پناه آورد ده سال او را خوابانیدم وقتی چشم گشود فرزند هشت ساله اش هیجده ساله شده بود. مرد بجای جوان ناکام فرزند برومندی در مقابل داشت، خلاصه ما از این کشف خود برای تسکین آلام بشری استفاده میکنیم. از تالار خفتگان بتماشای آسایشگاه سالمندان رفتند. در باغ بزرگی پیر مردان و پیره زنانی دیده میشدند که روی نیمکتها نشسته و یا در خیابانها دست بدست هم داده قدم میزنند و بقدری نسبت

بهم محبت و ناز و نوازش میکنند که گویی دختران و پسران جوانی هستند که فغمه عشق و عاشقی بگوش هم میخوانند. حکیم کهنی گفت در کشورهای دیگر یکی از بزرگترین علل حرص و آرز مردم در جمع آوری و ذخیره مال که غالباً هم باجنایت و غارتگری توأم میباشد این است که مردم از نداداری در ایام پیری میترسند و وارد زبان آنان شعر معروف است:

مبادا که در دهر دیرایستی

مصیبت بود پیری و نیستی

بسیار دیده میشود که اشخاص با منتهای عسرت و سختی بسر میبرند تا چیزی برای ایام پیری پس انداز کنند. جمعی هم جوانی را در فقر و گدائی طی میکنند تا مبادا در پیری گدا شوند. اما در نورستان تمام مردها از سن شصت و زنها از پنجاه و پنج بیه هستند و مولا از آنها نگاهداری میکند بدین جهت دیگر کسی برای جمع آوری مال مرتکب جنایت و غارت نمیشود. اینک، این هارا که این جا می بینید غالباً از فقر نیامده اند بلکه کسانی هستند که بر اثر حوادث ایام در مرحله پیری تک و تنها مانده و برای رفع تنهایی باین جا پناه آورده اند. بسیار دیده شده که پیره زن و پیره مردی در این باغ بقدری مانوس و نسبت بهم علاقمند شده اند که عقد زناشویی بسته اند در هر حال بعقیده ما اگر مردم از حیث راحتی ایام پیری خیالشان راحت باشد دیگر در جوانی کمتر دنبال دزدی و غارتگری خواهند رفت. شب آن روز که دکتر مشاهدات خود را برای فاطمه تعریف میکرد و اظهار حیرت و شگفت مینمود فاطمه با دودست دو گوش دکتر را گرفته صورتش را جلو کشید و نگاهی کرد و بوسید و گفت:

از این ها برای فاطمی تنبان نمی شود از فردا داخل کتابخانه شو و چیزهایی را که میخواهیم بدست بیاور من از صدیق زیر پا کشتی خواهم کرد تا بدانم اصلکاری کجاست از قراریکه یک روز صدیق تعریف میکرد یک قفسه از کتابخانه مخصوص نباتات سمی و تهبیه زهر های گوناگون است که یکی فی الفور می کشد و دیگری بتدریج تأثیر میکند دلم میخواهد نسخه های زهر های مختلف را برای من تهیه کنی شاید روزی لازم بشود.

طبق دستور مولا درهای تمام مؤسسات و تشکیلات نورستان خاصه کتابخانه های ملی و دولتی بروی دکتر باز بود. بیشتر وقت دکتر در کتابخانه های دولتی میگذاشت. مرد تودار چنین وانمود کرد که فقط بمطالعات طبی خاصه در رشته طب قدیم علاقمند است ولی در ضمن اینکه حقیقتاً باین قسمت از روی دقت توجه میکرد. مهذا بقول فاطمه تهرانی «در پی اصلکاری» میگشت و شب و روز در تفحص بود که درباره چشمه آب حیات اطلاعاتی بدست آورد. چند نفر از دانشمندان نورستانی بفرمان مولا موظف بودند که بسؤالات علمی دکتر جواب و توضیحات بدهند دکتر در ضمن مطالعه تالیفات اطبای قدیمی مصری و یونانی و آشوری و غیره بدین نکته برخورد که بشر از چند هزار سال پیش در این صدد بوده که از پیری و مرگ حتی الامکان جلوگیری کند. مطالعات خود را در این رشته تعقیب میکرد تا بجائی رسید که دید دانشمندان قدیم علم طب را با کیمیا مخلوط کرده و در پی اکسپری

میگشتند که نه تنها سرب و مس را طلا میکند بلکه پیر و فرتوت را نیز جوان میسازد این موضوع بهانه دست دکترداد تادر قسمت کیمیا هم تا آنجائیکه مربوط بطلب بود وارد مطالعات شود و ازدانشندان نورستانی توضیحاتی بخواهد مخصوصاً یک روز کتابی از پاراسس دانشمند معروف سوئسی که ازمفاخر علمای قرن ۱۵-۱۶ فراتر بشمار میآید بدستش افتاد . معلوم شد که دانشمند نامبرده هم در پی اکسیری میگشت که اگر بس بزند طلا کند و بآدم بدهند تمام دردها را شفا بخشد و از پیری جلوگیری کند .

پاراسس مدعی بود که چنین اکسیری کشف کرده خود خواهد خورد و لااقل سیصد سال عمر خواهد کرد ولی ظاهراً اکسیر وی در وجود خودش تاثیری نداشت زیرا عالم مزبور طول عمرش از اشخاص عادی کمتر بود و با آن همه علم و دانش در سن چهل و هشت سالگی درگذشت . دکتر هر جا نسخه‌هایی برای معالجات امراض از اطبای قدیم مصری و هندی بدست میآورد که جلب توجهش را میکرد بحکمای نورستانی دستور میداد دواجات آنرا تهیه کنند تا مورد آزمایش قرار بدهد آنها اطاعت میکردند و دکتر از تأثیر بعضی از آنها غرق حیرت میشد مثلادر یک کتاب طبی مصری نسخه سرمه و معجون‌ها را دید که برای تقویت قوه دید چشم تجویز شده بود . وقتی هر دو را تهیه و در چشم یک پیرزن هشتادساله آزمایش کردند دکتر از تأثیر آن مات و مبهوت ماند و فوراً این فکر بنظرش رسید که همین یک نسخه میتواند درد نیای خارج از نورستان شهرت بین المللی و ثروت بی-قیاسی بدست آورد . نسخه بقدری در نظرش اهمیت پیدا کرد که نه تنها سواد وی از روی آن برداشت ، بلکه مضمون آنرا حفظ از بر نمود . بطور کلی دکتر هر جا مطلبی میدید که گمان میکرد روزی بدردش بخورد رو نویسی از روی آن برای خود در خفا تهیه و پنهان میکرد . روزهای دکتر بدینسان میگذشت تا شبی فاطمه که از شادی مانند خورشید میدرخشید مژده داد که تمام وسائل کار و دواجات و اشیاء لازم برای عملیات کیمیا گری آماده شده و حال میتواند مشغول کار بشوند تا اگر نواقصی باشد با استفاده از کتابخانه‌ها که در دسترس دکتر بود رفع گردد . دکتر از روی حیرت پرسید ، اینها را از کجا تهیه کردی ؟ اگر از بازارهای نورستان بدست آورده باشی که سخت بی احتیاطی کرده‌ای زیرا ممکن است بفهمند و بدگمان شوند فاطمه خنده‌ای کرد و گفت : یعنی خیال میکنی که من تا ایندرجه بیهوش و خرفت هستم ؟ تمام لوازم کار از بازارهای ایران و افغانستان تهیه شده و هیچکس از موضوع خبر ندارد .

– لایه بدست شخص ثالثی تهیه شده آیا ممکن نیست ما را لو بدهد ؟

– اینها را کسی برای من تهیه کرده که اگر شیر کبوتر هم بخواهم بیمضایقه آماده میکند . فاطمه راست میگفت مردیکه لوازم را تهیه کرده بود جان خود را هم از دختر تهرانی مضایقه نمیکرد .

سابقاً گفتیم روزیکه فاطمه تهرانی در کویر سوزان بحال نیمه جان کنار نعش نامزد فاکام خود افتاد و در انتظار مرگ بود ، چندتن از ساربانان نورستانی بیالینش رسیدند و از آن مرگ هولناک نجاتش داده بنورستان آوردند

یکی از ساربانان، پیر مرد شصت ساله‌ای بود که از همان نگاه اول مهر و محبت پدران را از فاطمه بدل گرفته و علاقه بی‌حدی نسبت باین دختر یتیم تهرانی پیدا کرد پیر مرد ساربان که نامش حاجی لطف الله بود زن و فرزندی نداشت در نورستان تک و تنها بود و حتی قوم و خویشی هم نداشت. اهل نورستان نبود بلکه از مردم بلوچ و جزو کسانی بود که گشتیهای بیابان کرد مولا ازدست راهزنان رهاش کرده و نیمه جان بنورستان آورده بودند حاجی لطف الله که زن و فرزندان خود را در یک جنک ایلیاتی از دست داده بود پس از ورود بنورستان این کشور را پسندید و مطابق آئین معمولی سوگند صفاقت و رازداری نسبت ب مولا و نورستان یاد کرد و در آنجا ساکن شد.

نظر بااطلاعات زیادی که از اوضاع و راههای کوی برداشت جزو ساربانان نورستانی درآمد و بایک قطار شتر که از طرف مولا بوی دادند مشغول حمل مالالتجاره بین نورستان و ایران گردید پس از چندی خود از منافع ساربانی صاحب دو قطار شتر شد و قطار مولا را پس داد. روزیکه فاطمه را دید بنظرش چنان رسید که این دختر تهرانی شباهت بی مانندی بدختر ناکام وی دارد که در جنک ایلیاتی اسیر و ناپدید شد. این است که تمام مهر و محبت پدران اش که سالها خاموش بود بیدار شده متوجه فاطمه تهرانی گردید از آن پس هر وقت سفر میرفت و یا برمیکشت سوقاتی برای فاطمه میآورد و باخجلت و تواضع تقدیمش میکرد و قسم میداد که هر چه میخواهد بگوید تاوی تهیه نموده تقدیم بدارد. تمام لذت زندگی ساربان پیر در این بود که هدیه اش مورد پسند فاطمه باشد و یکی دو کلبه که بر سبیل تشکرو امتنان از فاطمه می شنید کوئی دنیا را بوی می بخشیدند در تنهایی شکل فاطمه را مجسم و کلماتش را تکرار میکرد و لذت میبرد این پیر ساربان بادل پر محبتی که داشت وقتی داستان کردن بند فاطمه را شنید که چگونه راهزن بلوچ آنرا گرفت و برایشانی شترش آویخت با خود عهد کرد که راهزن را پیدا کند و کردن بند را بستاند.

چون خودش بلوچ بود هم قبیله های خود را خوب میشناخت. بهر نوعی بود راهزن مزبور را گیر آورده کردن بند را باز خرید و نزد فاطمه آورد. آخرین دفعه که حاجی لطف الله بدیدن فاطمه آمد و مقداری پسته رفسنجان بعنوان سوقاتی تقدیمش کرد فاطمه بااطلاعی که از اخلاق و روحیه ساربان پیر داشت فی المجلس چند پسته بدهان انداخته پیش از حد معمول تعریف کرد و پیر مرد را مفتون ساخت. آنگاه نگاهی باطراف کرد و با این ترتیب حالی کرد که مطلب محرمانه دارد و همینکه مطمئن شد که کسی مراقب نیست کاغذی از جیب در آورده بساربان داد و گفت این دفعه که بخارج از نورستان رفتید این چند قلم دواجات را برای من بخرید و بیاورید ولی دلم میخواهد که هیچکس نه از این تمنای من و نه از موضوع خرید دواجات خبردار نشود. ساربان پیر سخت خوشحال شد که میتواند خدمتی به معبود خود بکند، این ماموریت را نور عظمی پنداشت و این دفعه که سفر کرد و بکرمان رسید نسخه ای را که فاطمه داده بود و قریب به سی چهل قلم میشد به پیر مرد عطاری که رفیقش بود تسلیم کرد تا سرفرصت بیچد. روز بعد که سراغ دواجات رفت قطار

گفت که همه را حاضر کرده و قریب بشش قلم مانده که در کرمان بدست نیاید و باید از خارج تهیه کرد.

ساربان پرسید آیا در اصفهان یا تهران ممکن است بیدار نمود: عطار گفت که دواجات بسیار قدیمی است که شاید در تهران هم گیر نیاید بعد اضافه کرد که جای این قبیل دواجات هندوستان است شاید در هرات و کابل و قندهار هم بدست آید. پیرساربان اندوهناک شد.

چنان بفاطمه علاقمند بود که دلش راضی نمیشد خواهش وی را انجام ندهد ساربانهم مانند تمام نورستانی‌ها از حیث پول در مضیقه نبود. فوراً دو نفر را بزور پول راضی کرد که به تهران و افغانستان و اگر لازم باشد به هندوستان بروند و دواجات را تهیه کنند. هنوز یک هفته نگذشته بودند که فرستادگانش برگشتند و داروهارا یکی از تهران و یکی از هرات آوردند.

پیرمرد عطار که سابقه باینکار داشت گفت مال تهران یکی دو قلمش قابل اطمینان نیست ولی آنچه از هرات آورده اند اصل است. فاطمه مقداری هم شیشه‌های مختلف بشکل و اندازه‌های گوناگون بساربان سفارش داده بود که او آنها را هم از شیشه گر خانهای قدیمی طبق سفارش تهیه و با خود آورده بود. وقتی صندوقچه محتوی شیشه‌های سفارشی را بفاطمه تسلیم میکرد گفت چون ترسیدم بعضی از این‌ها در راه بشکنند، لذا از هر کدام دو عدد تهیه نمودم و آوردم. فاطمه از ذوق پیر ساربان را در آغوش کشید از ریش و پیشانیش بوسید و اظهار امتنان کرده و باز تأکید نمود که در جایی از این موضوع صحبت نکنند و بعد مراتب را بدکتر اطلاع داد. شب فرارسید. دو بعد از نصف شب که هر چه انسان و حیوان در نورستان بود غرق خواب بودند دکتر و فاطمه در حالیکه هر دو دچار خلیجان و هیجان و سخت بیمناک و هراسان بودند مشغول کار شدند. برای محل آزمایش بستوی اطلاق خواب فاطمه را انتخاب کرده بودند.

اطلاعات فاطمه در عملیات کیمیاگری بیشتر از دکتر بود. سابقاً بر حسب اتفاق چندبار در آزمایش‌های کیمیا گران نورستانی حاضر و جریان کار را تماشا کرده بود دختر ماجراجو با اینکه تمام روز را در تهیه و جور کردن لوازم کار و کوبیدن و الک کردن دواجات و سایر کارهای پر زحمت بسر برده و سخت خسته و کوفته شده بود، معیناً بسا چابکی و زرنگی حیرت‌آوری مثل فریره می‌چرخید و کار میکرد. هر یک تکه از ابزار کار را از گوشه‌ای فراهم آورده و تمام کارها را با ترس و لرزانجام داده بود بیم از اینکه مبادا کسی بوئی ببرد و بدگمان شود و خبر بدهد چنان نگران و مضطربش کرده بود که در تمام ساعات آنروز و شب قلبش یک لحظه هم ضربان عادی نداشت. دکتر وقتی وارد اطلاق عمل شد از حیرت خشکش زد. اینقدر شیشه‌های عجیب و غریب و دیکه و دیگری و ظروف مختلف دیده میشد که حساب نداشت فاطمه سخت در تقلا بود.

دکتر با حیرت و هراس بکارهای مقدماتی فاطمه نگاه میکرد و در همان حال باندیشه‌های دور و درازی فرورفته بود. از روی جهل و نادانی گمان میکرد که با جوشاندن و سوزاندن چند رقم از اجسام مختلف کردی بدست خواهد آمد که بایک

گرام از آن خروارها مس را طلا خواهند کرد. بالاخره طاقت نیاورد و گفت: فاطمه جان، اگر امشب نتیجه را بدست آوریم واکسیر اعظم را تهیه کنیم که دیگر آرزوی دردنیا نخواهیم داشت. فاطمه که مشغول الك کردن کردی از يك پارچه ضخیم بود، نگاه ملامت باری بدکتر کرده گفت: معلوم میشود خیلی عوامی! کار باین آسانی هم که تو تصور کرده ای نیست. امشب که سهل است شاید تاده شب دیگر در صورتیکه نسخه هم صحیح باشد نتیجه بدست نخواهیم آورد. بعضی از این دواجات باید روزهای متوالی چندین ساعت بجوشد و برخی بگذارد. دکتر تماشا می کرد و آنچه میدیدم بدم برحیرتش میافزود. در جای بخاری دیواری و چند نقطه دیگر شیشه های کوتاه و دراز و دیگرچه های سفالی و سنگی و مسی بر روی اجاقهای نفتی و ذغالی دیده میشد در داخل بخاری دیواری هم دوديك عجیب درسرگین بردود و آتشین فرورفته بود فاطمه دور میکشت و بهمه سرمیزد و حرارت اجاقها را کم و زیاد میکرد: دکتر گفت آخری، بن هم کاری بگو.

فاطمه خنده کنان جواب داد: تو فعلا مثل آقاها بنشین و تماشا کن! فاطمه بعدی گرم کار بود که فرصت حرف زدن را نداشت و گاهی بسؤالات دکتر جواب نمیداد. دکتر چندی نشست و حوصله اش سررفت و ازجا برخاست و نظری بدیگها و شیشه ها انداخت. فاطمه باشیشه کردن درازی که در زیر آن آتش میسوخت چنان مشغول بود که متوجه حرکت دکتر نشد دکتر سریکی ازدیگچه ها رفته و مدتی بر آن نگاه کرد و بعد بشوخی گفت: ببینم پخته است یا نه! فاطمه حرف دکتر را نشنید. دکتر دستمال ازجیب درآورد و بازحمت دردیگچه را که سخت محکم کرده بودند بلند کرد. بخاری بابوی تندی ازدیگچه برخاست و بصورت دکتر خورد. بوی سرکه و گوگرد که باچندین بوهای زننده و متعفن توام بود فضا را فراگرفت. چشمهای دکتر پرازاشك شد و حالش بهم خورد. خواست دردیگچه را بگذارد و خود را عقب بکشد نتوانست و تعادل خود را از دست داد و از پشت نقش زمین شد و بیهوش گشت. فاطمه دريك آن ملتفت بوی زننده و افتادن دکتر شد. لرزه بر اندامش افتاد و با عجله ازجا برخاست و خود نفهمید که چگونه دامن لباسش بشیشه کردن دراز گرفت و شیشه بر گشت و از روی اجاق بزمین افتاد و محتویاتش روی فرش اطاق پخش شد.

بوی تعفن و سرکیجه آوری که در اطاق منتشر بود دو برابر شد دنیا در نظر فاطمه تیره و تار گشت. مرك خود و دکتر را در دو قدمی دید. نفس را در سینه حبس کرده پیش دوید درب دیگچه را از دست دکتر بدرآورد و سر جایش گذاشته و اجاق زیرش را خاموش کرده نگاهی بروی دکتر انداخت: رنگش بریده لبهایش کبود شده بود بی اختیار از خاطرش عبارتی گذشت که بارها در تهران راجع باشخاص نزدیک بمرک شنیده بود که میگفتند: «چانه اش بوی الرحمن میدهد» از تذکر این عبارت خنده دار وحشت و هراسش بیشتر شد. دکتر را صدا کرد و جوابی نشنید. معطل نشد با دو دست از زیر بغل دکتر گرفته از پستوی آزمایشگاه بیرون کشیده روی زمین درازش کرد. و جلوی پنجره دوید و سینه ها را از هوای صاف بر کرده بیستو بر گشت.

اجاقهارا تا حدی که توانست خاموش کرد و درب بستورا بسته بسراغ دکتر آمد. دکتر! آقای دکتر! دکتر جان! ازدکتر صدائی در نیامد. مرد بیچاره با رنگ و روی پریده طاق باز روی زمین افتاده خرخر می کرد. بند دل فاطمه پاره شد. خدایا خودت بداد برس! چه خاکی بسرکنم اگر این مرد بهمین حال بماند یا زبانم لال ببرد تکلیف من چیست. یقه دکتر را باز و سینه اش را برهنه کرد دستمالی را در آب تر کرده بسرو سینه اش میمالید و صدایش می کرد دکتر! دکتر چشمهایت را باز کن!

خم شد و گوش بروی قلب دکتر گذاشت تا حدی امیدوار شد قلب ضربان مختصری داشت و دیگر کمترین آثار حیات در وجودش دیده نمیشد. قریب به نیم ساعت با دکتر و رفت از باغ صدای بیداری پرندگان بگوشش رسید صبح نزدیک میشد. خدایا اگر این مرد خوب نشد چه خاکی بسر کنم. ب مردم چه بگویم رسوا و بدبخت شدم تمام نقشه هایم بر باد رفت. اگر بمیرد مرا قاتلش خواهند دانست دکتر جان! دکتر ترا بخدا چشمهایت را باز کن خودم دارم میمیرم. یا چاره ساز بیچارگان! خدایا بجوانی من رحم کن! چطور با دست خودم خاک بسرخود ریختم! جواب مولارا چه بدهم بزنتش چه بگویم! فاطمه در نورستان فقط برای حفظ ظاهر نماز میخواند و در باطن چندان در اعتقادات دینی خود با ایمان نبود. ولی در آن لحظه بتمام انبیاء و اولیاء توسل می جست. نذر می کرد، عهد و پیمان می بست، سوگند یاد می کرد که نسبت بهمه آنان خوش اعتقاد و با ایمان باشد.

هرمعالجه بنظرش رسید در باره دکتر عملی کرد ولی نتیجه نبرد. بوی تند گوگرد و سرکه و تیزاب و چیزهای دیگر چنان دکتر را از حال برده بود که گوئی دیگر چشم باز نخواهد کرد، نیم ساعتی گذشت. وحشت و اضطراب فاطمه لحظه بلحظه بیشتر میشد. در کار خود حیران و سرگردان و درمانده بود، حرکت شاخه و برگهای درخت مقابل پنجره بگوشش خورد، یقین شد که صبح صادق است و پرندگان بیدار می شوند و جا عوض میکنند، تصمیم گرفت دکتر را بلند کند و از عمارت بیرون ببرد و در یکی از خیابانهای نزد عمارت خود دکتر را زمین گذارد تا بعد چه پیش آید فاطمه ظریف و نازک و دکتر تاحدی جسیم و سنگین بود، هر چه کرد نتوانست باد و دست بلند کند و ببرد، بهر جان کندن بود دکتر را روی شانه راست خود انداخت و دستهای ظریفش را بصندلی تکیه داده بلندش کرد و براه افتاد چنان متوحش و هراسان بود که گمان میکرد قلبش از حرکت باز خواهد ماند، صدای خش خش برگهای درخت و بال و پر پرندگان که جا بجا میشدند بروحشش میافزود در خیابان باغ جلو میرفت و بر بخت بد خود لعنت میفرستاد ناگهان صدای الله اکبر اذان صبح از نزدیکترین مسجد برخاست و بلافاصله از تمام مناره های مساجد شهر بانگ موزنین بلند شد هم الان است که ساکنین قصر برای وضو وارد باغ خواهند شد. تصمیم داشت دکتر را در عمارتش ببرد و روی پله ها بنشاند و بعد فکر کرد که ممکن است از روی پله ها بیفتد و صدمه ببیند. پای درخت بیدمچونونی که نزدیک عمارت دکتر لب جوی آب قرار داشت دکتر را آهسته بر زمین نهاده پشتش را بدرخت تکیه داد و با هایش را دراز کرد گوئی دکتر در این مکان صفا کرده و نشسته و بخواب رفته است.

با عجله دور شد. بمنزل خود که رسید بدرون پستو جست بقیه آتش را خاموش کرد و پنجره‌های پستورا باز و هوای آنرا عوض نمود و بعد مقداری از عطریات تند نورستانی بدرودیوار پستو و اطاق خواب خود مالید و پاشید و خسته و کوفته، حیران و مایوس درحالیکه از غیظ و غصه لب می‌گزید بروی تختخوابش افتاد و از حال رفت.

گفتیم که بهروز پس از ورود به نورستان این کشور را پسندید و تصمیم بسکونت در آن گرفت خاصه که دلش درگروی عشق آفاق بود. در مجالس و مهمانیهایی که بمناسبت نامردی سلیمان بولایت عهد برپا میشد سعی میکرد خود را بآفاق برساند و درکنارش قرار گیرد و اظهار ارادتی کند. آفاق تبسم میکرد و سرخ میشد و با ملایمت خود را کنار میکشید. بهروز یقین داشت که پیشنهاد ازدواجش را باسلام و صلوات استقبال خواهند کرد. ولی درعمل معلوم شد که کار باین سهل و سادگی نیست.

پدر آفاق حاجی خیرالله از محترمین و توانگران نورستان و جزو مشاورین محرم مولا و بعلت خدمات بزرگیکه در اعمال خیر و نیکوکاری ب مردم کرده بود نفوذ و محبوبیت زیادی میان مردم داشت. پیداست که دخترچنین مردی خاصه که آن دختر کمال و جمال را باهم داشته باشد خواستکارهای زیادی پیدا میکند. راست است که مال و دولتش در نظر خواستکارهای نورستانی اهمیتی نداشت زیرا طبق قوانین جاریه قسمت عمده اموالش پس از مرگ بیست‌المال می‌رسید ولی زیبایی و کمال آفاق و محبوبیت و نام نیک خانواده اش کافی بود که در میان جوانان نورستانی خاطر خواهان ثابت قدمی پیدا کند. بهروز چند بار از غزاله و حاجی سعید قاصد پرسید که کپی و چگونه باید خواستکاری کرد و جواب آندو یکی بود که باید چندی صبر کرد. در بیک مجلس میهمانیکه در منزل غزاله برپا بود و علاوه بر دکتر و طاهره و بهروز جمعیتی هم از خانواده‌های نورستانی حضور داشتند، بهروز برای اولین بار متوجه شد که جوانی از مردم شهر چشم از آفاق برنمیدارد و هر وقت بهروز با آفاق صحبت و شوخی میکند جوان مضطرب و مشوش میشود.

آنشب بهروز باز متوسل بغزاله شد که خوب است در همین مجلس رسماً خواستکاری کند ولی غزاله صلاح ندید. بهروز طاقت نیاورد. آفاق را لحظه‌ای در گوشه خلوتی گیر آورده گفت که می‌خواهد هم اکنون رسماً خواستکاری کند و شیزه سرخ شد و گفت هرگز این کار را نکنید زیرا جواب رد خواهید شنید. چندی صبر کنید. آفاق خواست برود بهروز از دستش گرفت و گفت شاید خود شما میل باین کار ندارید. در این صورت جواب صریحی بمن بدهید تا بیجهت مزاحم شما و دیگران نباشم من بیش از این طاقت ندارم آیا مرا دوست دارید؟ آفاق که رخسارش سرختر و زیباتر از لاله صبحگاهان شده بود نگهی بی‌هروز کرد و با عجله از چنگ بی‌هروز بیرون رفت. خدایا! این خنده را چگونه تهییر کنم جواب رد بود یا قبول. مثبت بود یا منفی؟ وقتی بهروز وارد مجلس شد و جوان نورستانیرا دید که آهیسته با آفاق صحبت میکند، از غیرت و حسادت نزدیک شد غوغائی برپا کند خود بخفته غزاله وارد شد و میهمانان را برای تماشای نمایشات بیاغ دعوت کرد

بهر روز تا آخر مجلس گرفته بود.

پژمرده و پریشان بخانه رفت . شب هم خواب های آشفته دید . صبح که شد تلخی اوقاتش بعد اعلی رسید . نامه ای بدستش دادند بدین مضمون: آقای عزیز ! فراموش نکنید که اینجا نورستان است و جای بوالهوسی های تهرانی نیست . دور آفاق را قلم بکشید . نویسنده این نامه خودخواهان آفاق است و هرگز او را بشما باز نخواهد گذاشت . اگر تاکنون بشما حرفی نزده ام فقط از لحاظ احترام مولای بزرگ ماست که شما میهمان اوهستید . اگر هم منظور شما از اظهار عشق بآفاق مال و دولت یا چیز دیگر است خواهش دارم مردانگی کنید و صاف بگوئید تا هر چه میخواهید بدهیم . بهروز یعنی همان جوان خنده رو و سبک روح تهرانی از خواندن این نامه سخت برآشفته . این کیست که رقیب من شده؟ معلوم میشود جوانان تهرانی در این جا سابقه و پرونده خوبی ندارند . غرق فکرو اندیشه شد خاصه که در آخر نامه تهدید کرده بودند که اگر دست از سر آفاق برندارد عاقبت و خیمی خواهد دید که نباید از کسی گله داشته باشد .

جوان دلباخته متفکرو اندیشناك از خانه درآمد خواست بسراغ دكتر و طاهره برود و از آنها چاره جویی کند ولی منصرف شد زیرا با دكتر برخلاف تهران روابطش طرد و محدود شده بود طاهره راهم بقدری شیفته مقررات نورستان و او امر مولا میدید که یقین داشت بدرد دلش نخواهد رسید و همینقدر خواهد گفت که آفاق نشد ، یکی دیگر . آنروز و روزهای بعد راسرگردان و پریشان در خیابانهای شهر میگشت همه چیز را میدید ولی چون فکرش جای دیگر بود در واقع چیزی جز شمایل آفاق که در عالم خیال با آن خوش بود چیزی نمیدید خانه ای که آفاق در آن منزل داشت در وسط باغی بود که بجای دیوار يك حصار چوبی دور آن کشیده بودند بهروز هر روز و هر شب چند بار در این خانه طواف میکرد تا شاید دلبر خود را و لوا از دور هم شده ببیند ولی موفق نمیشد گاهی نقشه میکشید که شبانه خود را بدرون باغ که بندوباری نداشت بیندازد و خود را با طاق آفاق برساند میترسید چه آفاق و چه دیگران از این حرکت دلخور شوند . مهماننداری که از طرف مولا برای پذیرائی بهروز معین شده بود یکی دوبار از طرف مولا پیغام آورد که آقای بهروز هر وقت مایل بکار شدند اطلاع بدهند تا وسائل کار در اختیارش گذاشته شود . بهروز هر دفعه جواب میداد که فعلا میخواهد چند روزی استراحت کند و با اوضاع و ترتیبات نورستان خوب آشنا بشود شبی به تماشاخانه بزرگ شهر رفت بمناسبت ایام محرم موضوع نمایش جنبه مذهبی داشت و سخت حزن آور بود از دور چشمش بآفاق که با خانواده خود بتماشای آمده بود افتاد خود را بآفاق رساند و جملاتی بالکنت زبان ادا کرد . آفاق از دیدن بهروز سر نشاط آمده میگفت و میخندید . بهروز خواست برای آخرین بار اتمام حجت بآفاق بدهد و سؤال کند که آیا میتواند امیدوار باشد یا نه ؟ تا آفاق خواست جواب بگوید که آن جوان لعنتی نورستانی با همان نگاههای پر از حسادت و شرربار آمد و بآفاق گفت که پدرش صدا میکند . آفاق باز خنده کرد و از بهروز دور شد جوان هم نظری از خشم و غضب بیهر روز انداخته رفت . نمایش تمام شد . بهروز دم در تماشاخانه ایستاده مردم را تماشا میکرد وقتی

زن و مرد جوانی را میدید که بازویازوی هم داده میگویند و میخندند تنهایی خود را بخاطر میآورده و آه میکشید. در تهران خیلی خوشتر بود هر چند روز با زنی روی هم میریخت و کام میگرفت و بعد او را رها کرده دیگری بدست میآورد در تهران هرگز دل بکسی نیاخته و معتقد بود «بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو» ولی بقدری گرفتار آفاق شده بود که گوئی درد نیازن فقط یکنفر و آنهم آفاق است.

نگاههای دختران نورستانی را میدید که چشم از جوان تهرانی برنیداشتند و بزبان چشم میگفتند که چرا معطلی؟ جلویا، خجالت نکش بردیده جایب میدهیم اگر یکی از این زنها را در تهران میدید از دل و جان خریدار میگشت و لسی فکرش بقدری مشغول آفاق بود که گوئی کسیرا نمیبیند و صدا های عاشقانه آنان را نمیشنود در میدان مقابل تماشاخانه خود را کنار کشید و چندان منتظر شد تا آفاق هم با پدر و مادر و چند نفر دیگر از تماشاخانه بیرون آمدند. بهروز مدتی آنها را بانگاه مشایعت کرد. چون ناپدید شدند آه جگر سوزی کشیده و براه افتاد. نه امید داشت و نه مایوس بود و این خود سخت ترین حال عاشق دل داده است چند قدمی پیاده رفت ناگهان اتومبیلی در دو قدمی وی ترمز کرد و بلهجه شیرین نورستانی گفت: بفرمائید سوار شوید، شما میهمان عزیز ما هستید چرا پیاده میروید آیا میل دارید بگردش برویم؟ جوان خوشروئی پشت رل نشسته بود شو فرود را باز کرد و بهروز سوار شد و کنار شو فر قرار گرفت خیابان ها خلوت بود. بهروز تادهان باز کرد که نشانی خانه خود را بدهد راننده گفت من شما را میشناسم و آدرس منزلتان را هم میدانم شما آقای بهروز مهندس تهرانی میهمان مولای بزرگوار ما هستید. راننده پرسیده: آیا از نورستان خوشتان آمده؟ شهر مارا می پسندید؟ البته اینجا خوشیهای تهران را ندارد آیا میل دارید همیشه در نورستان بمانید؟ بهروز آفاق را بخاطر آورده از ته دل آه کشید و گفت: با خداست. راننده بهروز را با سوالات و صحبت های خود چنان سرگرم کرده بود که بهروز متوجه خط سیر اتومبیل نبود و وقتی بخود آمد دید در کوچه باغ های پایتخت بسرعت پیش میروند نگاهی به اطراف انداخت از دور گوهر شب چراغ قصر مولا را دید که مانند ستاره صبح میدرخشید.

معلوم بود که مسافت زیادی از آن دوره شده اند. کمی مضطرب شد و براننده گفت: شما که گفتید آدرس منزل مرا میدانید پس چرا عوضی آمدید. راننده لبخندی زد و گفت: آدرس خانه شمارا میدانم ولی اینک شما را بجای دیگر میبرم که هم الان میرسیم و چند نفر در آنجا منتظر شما هستند. از این جواب قلب بهروز بطپش افتاد: جسم سنگینی روی قلبش نهادند. احساس کرد که بدام افتاده و ممکن است خطری در پیش باشد. دست بردوروی رل گذاشت و گفت: شما بسیار کار بیجائی کردید که مرا باینجا آوردید زود برگرد والا.. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که از پشت صدائی شنید که میگفت: آقای بهروز، مضطرب نباشید خیال بدی درباره شما نداریم ولی مجبوریم قدری باهم صحبت کنیم. بهروز بر گشت و دید سه نفر پشت نشسته اند و اسلحه بدست دارند. گفت: عجب! پس معلوم میشود نورستان هم لات و چاقو کش دارد! عجب عجب من خیال میکردم که شهر مولا امن و امان

است چه اشتباهی کرده بودم بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است : حالا از جان من چه میخواهید : یکی از عقب جواب داد اینجا در صورتی باکسی کار ندارند که او هم باکسی کار نداشته باشد .

شما از جان آفاق چه میخواهی ؟ بهروز از این سؤال بخود آمد قیافه رقیب نورستانی خود را بغاطر آورد . و گفت: این دیگر مربوط بشما نیست .

— اتفاقاً کلامم مربوط بباست . در همین حین اتومبیل که مدتی بود از خیابان های جنگل و ارمیگذشت در مقابل عمارتی توقف کرد و بوق زده و فریاد دو نفر مرد قوی هیکل بیرون آمده جلو دویدند و درب اتومبیل را باز کردند . بهروزیاده شد و سه نفر دیگر هم باراننده پیاده شده

— بفرمائید داخل شوید !

— اینجا کجاست !

— بعد خواهید فهمید .

بهروز یکمرتبه متوجه شد که اتومبیل مرموز که او را بدین مکان آورده همان اتومبیل لوکس خودش است که مولا باو بخشیده بود . پرسید: اتومبیل مرا از کجا آوردید . عجب ! نمی فهمم چه خیالی درباره من دارید ! یکی با صدای خشک جواب داد درست فهمیدید اتومبیل مال شماست حالا بفرمائید داخل شوید بعد خواهید فهمید . بهروز وارد عمارت مجللی شد . از سرسرای وسیعی گذشته از پله ها بالا رفتند و در طبقه دوم عمارت وارد اطاق بزرگی شدند . یک پیرزن موسفید و دو نفر عاقله زن بالباسهای نورستانی نشسته بودند . تا بهروز و همراهانش را دیدند برخاستند و با سر تعارفی کردند بدین طریق هفت نفر گردا گرد بهروز نشسته همه ساکت و منتظر بودند گوئی هیچکس جرئت نمیکرد آغاز سخن کند . در باز شد و یکی از آن دختران سیزه و نمکین نورستانی سینی شربت بدست وارد و با اشاره پیرزنی که صدر مجلس نشسته بود اول سینی را جلو بهروز گرفت . بهروز با خم و لحن خشک گفت میل ندارم . سایرین هر یک کیلاسی برداشتند اضطراب و تشویش بهروز مخصوصاً از سکوت حاضرین دم بدم بیشتر میشد بالاخره رو پیرزن صدر نشین کرده گفت : هرگز گمان نمیکردم که با میهمان مولا چنین رفتاری بشود بالاخره بگوئید ببینم از جان من چه میخواهید؟ پیرزن بیکی از مرد ها نگاه و اشاره ای کرد او هم گفت :

صحیح است که شما میهمان مولا و روی چشم ماجا دارید ؟ ولی خواهش داریم همانطوری که در ضمن نامه بشما نوشته شد دور آفاق را قلم بکشید که بر در خانه این دوشیزه شیرهای سهمناکی نشسته اند بهروز بحقیقت پی برد . پرسید : شما بامن و آفاق چکار دارید؟ گفت آفاق مال جوانی از بزرگزادگان نورستان است که بهیچ قیمتی دست از او بر نخواهد داشت . هر چه میخواهید بشما میدهم مگر آفاق را . در نورستان دوشیزگان خوشگل تراز آفاق فراوان است . این یکی را بما بگذارید و دیگری را بچسبید ما هم همه جور کمک میکنیم . بهروز پرسید : خود آفاق چه میگوید ؟ جواب شنید : آفاق از خودش اراده ندارد . بهروز و سایرین لغتی ساکت شدند پیرزن صدر نشین سکوت را شکسته گفت آقای بهروز ، اصلا

دختر نورستانی که تربیتی غیر از دختران تهرانی دارد بدرد شما نمیخورد و شما با وی سعادتمند نخواهید شد. ما فکر کرده ایم که شما را از مال دنیا بی نیاز کنیم تا بولایت خود تهران برگردید و با مالی که شما می‌دهیم هر کسی را که خواستید در آغوش گیرید .

زن خم شد از زیر میز مقابل خود جمعه ای بیرون آورد که یکی از جوانان از دستش گرفت و محتویات آنرا روی میز مقابل بهروز خالی کرد . جواهراتیکه از جمعه بیرون ریخت بعدی رنگارنگ و درخشان بود که بهروز با همه بی اعتنائی با نظردقت نگاه کرد و پیش خود میلیونها ارزش برای اینها قائل شد. پیرزن گفت اگر کم است باز هم میدهم قطعاً روزیکه خواستید از نورستان بروید مولا هم در حق شما سخاوت خواهد کرد بهروز بازنظری بدان جواهرات انداخته گفت : خانم ، از این سؤال خود معذرت میخواهم آیا شما در عمر خود عاشق شده اید ؟

– مقصودتانرا بفرمائید .

– مقصودم این است که من دلباخته آفاق و چنان بعشق وی گرفتم که چیزی جز وصل او در دنیا نمیخواهم . اگر از وصل آفاق مایوس شوم بزندگی خود پایان خواهم داد و در آن صورت این جواهرات بچکار من خواهد خورد . در اینجا بعضی حرکات و کلمات امیدبخش آفاق را بخاطر آورده گفتم خوب است اختیار را بخود آفاق واگذار کنید. یکی گفت آفاق جوان است و بی تجربه نیک و بد خود را نمیتواند تشخیص بدهد. از آن گذشته ما میدانیم که شما بالاخره بخود مولا متوسل خواهید شد و امر مولا هم برای همه ماها و من جمله آفاق و خانواده اش مطاع است . بهمین جهت ما تصمیم گرفتیم تا فرصت فوت نشده کار را یکسر کنیم و اینرا هم بدانید که تصمیم داریم اگر نتوانیم شما را با پول و مال راضی کنیم .. بهروز نگذاشت طرف صحبتش را تمام کند و گفت : آنوقت مرا نابود خواهید کرد ، آری ! اینطور است .

– درست فهمیده اید .

– پس منتظر چه هستید !

حاضرین بروی همدیگر نگاه کردند و برخاستند از اطاق بیرون رفتند . فقط راننده اتوموبیل در اطاق ماند. همینکه خلوت شد بهروز گفت : من تهران را دیده و مدتی در آن شهر مانده ام آرزوی اغلب جوانان تهرانی این است که مال و دولتی از راه مشروع و غیره مشروع بدست آورند و برای عیش و کامرانی با اروپا و امریکا بروند . این تروتی که شما میدهند سربه میلیونها میزند . بسا این پول میتوانید سالها در بهترین بهشت های دنیا با زیباترین حوریان عیش کنید. حقیقتاً تعجب میکنم که چرا تردید دارید. میدانید اگر دست از سر آفاق برندارید اینها نقشه ای دارند چه نقشه ؟ نقشه ای که کشیده اند این است که دست و پهای شما را بسته پشت رل اتوموبیل خودتان نشانند و در جائیکه در نظر گرفته اند ماشین را با سرعت زیاد رها کنند تا منجر بتصادف موحشی بشود بعد خودشان برسند و کارها را مرتب کنند و شهرت بدهند که آقای بهروز قربانی يك تصادف شد .

حال میفهمید که ماشین شما را برای چه منظوری ربوده‌اند. بهروز دید بدجوری بتله افتاده است بساده لوحی خود لغت فرستاد. معلوم میشود که جنس بشر در همه جا خوب و بد دارد. خیال میکردم که در نورستان همه معصوم و جوانمرد هستند متوحش شده خواست حيله‌ای بکار بزنند. گفت: لااقل دوروز بمن مهلت بدهید تا خوب فکر کنم.

جوان نورستانی خندید و گفت یعنی گمان میکنید ماها اینقدر ساده و بی‌شعوریم که بگذاریم شما بروید و مراتب را بمولا اطلاع دهید. . . . بهروز قیافه آفاق را مجسم کرد دید واقعا بی آفاق زندگی ارزشی ندارد.

گفت: همان است که گفتم هر کاری دارید بکنید ولی من میدانستم که جوانان نورستانی اینقدر نامرد هستند. من حاضرم با رقیب خود دوئل یعنی جنک تن به تن کنم هر کس غالب شد آفاق هم مال او باشد. جواب شنید: ما همچو رسمی نداریم وانگهی اگر یکی از شما کشته شود در هر حال غالب هم بوصول آفاق نخواهد رسید زیرا مسلماً گرفتار غضب مولا خواهد شد.

— کار را طوری ترتیب میدهم که مولا بحقیقت پی نبرد.

— نورستانی مولای خود را فریب نمیدهد در همین حین در باز شد و جوانیکه بر سر آفاق رقیب بهروز بود وسط درگاهی ایستاد با لحن خشمگین پرسید بالاخره چه شد قبول میکنید یا نه؟ وقت ما کم است. جوانیکه با بهروز صحبت میکرد روبه بهروز نموده پرسید: چه میگوئید؟

بهروز که گلوی خشک شده وحس میکرد تب دارد گفت: همان است که گفتم هر چه میخواهید بکنید دیگر زجرم ندهید. بلافاصله چند نفری وارد اطاق شده و دست و پای بهروز را محکم بسته و روی دست از اطاق بیرون آوردند و به ماشین رساندند. بهروز مقاومتی نداشت حس میکرد که قوایش دارد تمام میشود گلویش چنان خشک شده بود که نمیتوانست حرف بزند آب خواست آوردند و دم دهانش گرفتند تا سیراب شد بهروز دید غیر از ماشین خودش اتومبیل دیگری هم ایستاده با خود گفت قطعا اینها عقب سر ما خواهند آمد تا همانطوریکه گفتند برای تصادف عمدی دوز و کلک راست کنند یکی پشت رل نشست و نفر هم عقب سوار شدند، بهروز را بلند کردند و کنار شوفر نشاندهند. شوفر ماشین را روشن کرد در همان حین یکی از پشت عطره کرد و بلافاصله گفت: انی آمنت بر بکم فاسمعون دیگران هم هریک دعائی زیر لب خواندند. عجب مردمانی هستند مثل من جوانی را بیجهت بکشتن میبرند تا جنایت ننگینی مرتکب شوند آن وقت برای عطره که یکی کرده اینقدر ورد و دعا میخواهند. یکی گفت صبر آمد حالا دیگر نمیشود رفت پیاده شدند و بعمارت برگشته و این دفعه در طبقه اول وارد اطاق و سیمی شدند یکی از نورستانیها رفت و لحظه‌ای بعد برگشت و گفت: خانم نورالهدی فرمودند حالا که صبر آمده چون شب جمعه هم هست کار را بوقت دیگر موکول کنید آقای بهروز راهم در بستونگاه دارید و محافظتش کنید. دست و پای بهروز را باز کردند. خوشحال شد و باخود گفت شاید هنوز عمرم در جهان باقی است.

ممکن است در همین چند ساعت خداوند فرجی عطا کند. بهروز را به

بستوی همان اطاق که دری بخارج نداشت بردند . کسی با وی حرف نمیزد بفاصله چند دقیقه جوانی وارد وسینی بزرگی پرازخوراکهای گوناگون روی میز گذاشت و گفت فعلا که امشب را مهمان هستید . بنده مرخص می شوم . تلاشی برای فرار نکنید که بیهوده است و نتیجه ندارد . اذرخارج شد و بهروز صدای کلید در را شنید که محکم قفل کردند . میلی به شام نداشت ، یکی دو لیوان شربت ریخت و خورد و غرق فکر و خیال شد . بقدری پریشان و مشوش بود که نمیتوانست افکار خود را تمرکز بدهد .

عکس آفاق را که خودش در مسافرت بنورستان بین راه برداشته از جیب در آور و مشغول تماشا شد . ساعتی گذشت سرش را به پشتی صندلی راحتی تکیه داده بخواب رفت . خواب های زیادی دید همه آشفته و سهمناک و در همان عالم خواب بدانجا رسید که دید آفاق آمده و دست و پایش را بازو صدایش میکند و در همان حین اتومبیل طبق نقشه ای که دشمنانش کشیده بودند به سینه کوه خورد . بهروز وحشت زده و هراسان چشم باز کرد و دید آفاق در مقابلش نشسته اذ دستش گرفته با سم میخواند آقای بهروز ! آقای بهروز !

لغتی خیره خیره بروی آفاق نگاه کرد ، دختر زیبا کیسوان بلندش را از روی شانه جلوانداخته و تاج نورستانی بسر داشت . بهروز یقین کرد که دنباله خواب است . چشم هایش را مالید . ولی خوابی در کار نبود . حقیقتاً آفاق در مقابلش نشسته و تبسم میکرد و میگفت : نیلی ترسیدی ؟

-- نمیدانم خوابم یا بیدار

نه ، بیدار هستید . خدا کند ترسیده باشید . تمام این بازیها برای این بود تا درجه محبت شما معلوم شود خوب از آب در آمدید . آفاق میگفت و میخندید بهروز که هنوز حالش درست بجا نیامده بود پرسید : رقیب ما کجاست ؟ آفاق باخنده جواب داد : رقیب کیست ؟ آن جوان نصرالله و برادر من است . حال دیگر میتوانی خواستگاری کنی و برای شان و افتخار ما خوب است که اول بحضور مولا شرفیاب شوی حال بر خیز برویم بالا که همه منتظرند . وقتی وارد تالار شدند جمعی زن و مرد همه شاد و خندان فریاد کشیدند اللهم صل علی محمد و آل محمد . دست میزدند و می خندیدند و بهروز و آفاق را گلباران میکردند .

بهروز وقتی فهمید که مقصود از چیدن آن بساط سهمناک فقط این بوده که درجه مهر و محبت ویرانست با آفاق روشن کنند . بر سر نشاط آمد و با پیشانی باز و رخسار پرغرور وارد مجلس شد . حق هم داشت مغرور باشد زیرا در راه عشق دلارام تا پای مرگ رفته بود . آفاق هم از شادی و غرور میدرخشید . پیرزن صدر نشین که خانم نورلهای خطابش میکردند و جده مادری آفاق بود بهروز را نزدیک خواند و پیشانیش را بوسید و در کنار خود نشاند و بنای عذر خواهی گذاشت و گفت از ما فرنجید ! برای سعادت آفاق و بستن زبان بدگویان مجبور بودیم شما را آزمایش کنیم زیرا چندتن از جوانان تهرانی که بر حسب اتفاق بنورستان آمده و بادختران ما نرد عشق باخته و ازدواج کرده اند امتحان خوبی نداده و معروف به بیوفائی و بوالهوسی شده اند . حال ثابت کردی که آفاق را بیشتر از جان دوست داری آفرین

بر عشق پاک و بی آرایش تو باد . برخیز و نامزد خود را بیوس بهروز با همه شوخ طبعی و جسارت و خنده روئی تابناک گوش سرخ شد .

نتوانست سخنی بگوید و از جای خود حرکت نکرد کسیکه در معاشرت با زنها معروف به پرروئی و جسارت بود اکنون خجالت میکشد سر خود را بلند کند . پیرزن آفاق را که پائین مجلس نشسته بود صدا کرد و گفت : اینکه دارد از خجالت آب میشود پس توجلو بیا ! آفاق در حال خنده جیغی کشید و با عجله از جا برخاست تا فرار کند - جلوش را گرفتند و نگذاشتند . دو دست بصورت گرفته و با خنده میگفت حالانه ، یکوقت دیگر ! همه میگفتند و میخندیدند . بالاخره جمعی زیر بازوان بهروز را گرفته از جا بلندش کردند و پیش بردند .

عده ای دیگر آفاق را زور میدادند و جلو میآوردند گوئی میخواهند دو نفر را که قهر هستند آشتی بدهند بهروز زور و فشار این دو را نزدیک هم بردند . بهروز جرتی بخود داده دست آفاق را گرفت و بوسید فریادشادی و خنده حضار با آسمان رفت بهروز بدون اینکه خودش علت آنرا بداند چشمهایش پر از اشک شد آیا مادر خود را بخاطر آورد که تا بود در آرزوی چنین روزی بود ؟ یا اشک شادی بود ؟ دواز نیمه شب گذشته بود که بشهر آمدند . در بین راه آفاق در کنار بهروز نشسته و دودلداده آهسته صحبت میکردند . بهروز که واقعه را فراموش و طبع شوخش باز گل کرده بود ، گفت اما ، مادموازل عزیز چیزی نمانده بود که با این آزمایش عجیب زهره مرا بترکانید . گفت و خنده بلندی کرد . آفاق که حقیقتاً متأثر بود توضیح داد و گفت : من شخصاً در مهر و محبت تو تردیدی نداشتم پدرم نیز که خود گوهر شناس است ترا بسیار پسندیده ولی اینها همه تقصیر آن خلیبان تهرانی است که فعلا دیده بان یکی از نقاط سرحدی است این جوان بوالهوس در ظرف سه سال چهار زن گرفته و رها کرده است . در تهران شما مسائل مالی و پولی یکی از بزرگترین موانع ازدواج و طلاق است ولی چون در نورستان موضوع مالی چندان اهمیتی ندارد و هر مردی زنی را بخواهد در صورت میل زن میتواند با او ازدواج کند ، لذا این جناب سروان از اوضاع ماسوء استفاده میکند و چون پروروسی هم دارد و خوشکل است زنها پیشنهادش را رد نمیکنند او هم بدون اعتنا برسوم و عادات مردم اینجا که طلاق را فوق العاده مذموم میدانند میگیرد و ول میکند اقوام ما بتوسط غزاله از علاقه تو نسبت بن مطلع شده و میدانستند که خواستگاری خواهی کرد چند نفر رأی نمیدادند و بالاخره برای اینکه از محبت پاک و ثابت تو مطمئن شوند این بساط را فراهم آوردند که خدا را شکر تو هم بسیار خوب امتحان دادی . آفاق دست بهروز را فشار داد و جواب گرفت . قرار شد بهروز باتفاق دکتر و حاجی سعید به حضور مولا شرفیاب شده و مراتب را بعرض برسانند ، و خواهش کنند که مولا پس از ایام سوگواری در ساعت سعدی آفاق را برای بهروز رسماً خواستگاری کند .

وقتی ماشین بدر باغ مسکونی بهروز رسید ، بهروز پیاده شد و جسارتی بخود داده دست آفاق را گرفت و گفت : یک لحظه پیاده شود تا مطلبی دارم . بگویم آفاق ناچار پیاده شد و راننده ماشین که معلوم بود آدم باهوش و فهمیده ایست ، فوراً

چند قدم جلو رفت . آفاق پرسید چه میخواستی بگویی ؟ بهروز خندید و گفت موضوع خیلی محرمانه است گوشت را بیاور جلو، برای اولین بار روی آفاق را بوسید و گفت : دیگر عرضی ندارم بکسی هم در این باب اظهار نکنید . آفاق بملاحظه اینکه شاید کسی آنها را تماشا میکند از معامله مثل خودداری کرد و شتابان جلو رفت و سوار ماشین شد . بهروز غرق سعادت و شادی قدم بدرون باغ نهاد و تا چشمش بدربان پیرمرد افتاد که بصدای اتومبیل از اطاق خود بیرون آمده بود بهروز پیرمرد را در آغوش کشید سروریشش را غرق بوسه ساخت پیرمرد مات و مبهوت که جوان تهرانی را چه میشود ؟ پیرزنی که سرایدار عمارت بهروز و رئیس خدمه قصرش بود با استقبال رفت تا بپرسد که آیا شام خورده است یا نه ؟ بهروز چنان مست سعادت و خوشبختی خود بود که دلش میخواست تمام مردم نورستان را یکی یکی در آغوش کشیده ببوسد و بگوید که چه دولت و سعادت نصیبش شده است .

پیرزن را که از همه جایخبر بود ، محکم در آغوش گرفت و فشار داد و بوسید زن بیچاره مشتبه شد . با ناز و کرشمه از آغوش بهروز بیرون جست و با لطف و عشوه بر معنائی گفت : آقا چرا اینطور میکنید خدا مرگم بدهد ! شاید یکی سر برسد و ببیند . در یک چشم بهم زدن هزاران فکر و خیال یکی از دیگری شیرینتر از مخیله زن گذشت . بهروز با هوش بود و در شناختن روحیه زنها معلومات کافی داشت فوراً یاشتباه زن بیچاره پی برد و برای رفع اشتباه گفت نمدانی مادر جان چقدر خوشبخت و سعادتمندم به این زودی با آفاق دختر حاجی خیر الله عروسی خواهم کرد رویای شیرین بیهوشی نورستانی لحظه ای بیش نبود با شتاب خود پی برد و لب گزید بیاد ایام جوانی افتاد ، روزهای خوش جوانی در نظرش مجسم شد نگاه حسرت باری به بهروز کرده و آهی کشید و گفت مبارک است ، و آهسته آهسته و دلشکسته دور شد . . . بهروز خنده کنان و بشکن زنان وارد اطاق خواب شد . در فکر خواب نبود . دلش میخواست بلندگویی داشت تاجهانیان را از خبر سعادت خود آگاه سازد در اطاق قدم میزد ، می نشست و بر میخاست و قایم بر هیجان یکی دو ساعت قبل را بغاطر می آورد مجسم میکرد و لبخند میزد خرفهای آفاق را یکی یکی تکرار میکرد خدایا ، این آفاق چقدر زیبا و مهربان و نجیب است ، بعضی زنها تهرانی را که سروسری با آنان داشت مجسم میکرد حرکات و اطوارشان را بغاطر می آورد ، و از راه دور بهر کدام لعنت و نفرین میفرستاد . صحنه سازی جوانان نورستان را که چگونه دست و پایش را بستند و آماده حرکت بطرف « قتلگاه » شدند مجسم میکرد و با خود میگفت عجب رلی سازی کردند آنگاه دست بشانه خود میزد و میگفت : بارک الله مسیو بهروز خوب امتحان دادی ، خود و آفاق را سربلند ساختی ! سرگنجه سری خود رفت . مدتها بود که از فرط غم و اندوه لب تر نکرده بود گیلاسی کنیاک ریخت و سر کشید و به به کرد و گفت این سلامتی آفاق بود حال یکی هم سلامتی خودم ! گیلاس سوم را سلامتی خانم نورالهدی خورد و خندید و گفت . از آن پیرزن هاست .

دقایق بکندی میگذشت . کوئی شب پایان ندارد . روزهای گذشته را بغاطر

میاورد و مجالس عیش و نوش تهران را با تمام صحنه های زشت و زیبای آن مجسم میکرد و می دید که هرگز در عمرش ساعتی بدین خوشی نداشته بالاخره صبح فرا رسید و از گلدسته های مساجد شهر صدای اذان کبیر برخاست . سفارش آفاق را بغاطر آورد که تاکید کرده بود علاوه بر نماز صبح دورکت هم نماز شکرانه بجا آورد. دست و دهانش را آب کشید و وضو گرفت و شاید برای اولین مرتبه در عمرش از روی کمال خضوع و خشوع دورکت نماز خواند (بخواهند نماز صبح هنوز عادت نکرده بود و نخواند) دستها را رو بآسمان گرفته از صمیم قلب عباراتی بزبان فارسی ساده بر زبان راند و دعا کرد که خدایا این سعادت را از من بگیر. خورشید تازه برآمده بود که وارد باغ مسکونی دکتر شد با خود میگفت که رفیق مالا بد خواب است و باید خودم بیدارش کنم و از ماجرا آگاهش سازم . بهروز از غوغای منزل دکتر خبر نداشت .

* * *

گفتیم که فاطمه وقتی دکتر را بیهوش دید و نتوانست حالش بیاورد بهر زحمتی بود آورد و پای درخت بید مجنون پای نهر نزدیک عمارت گذاشت . تنه دکتر را به تنه درخت تکیه داد و خود فرار کرد . طاهره مانند هر روز پیش از طلوع آفتاب بیدار شد و برای وضو بیاغ در آمد زیر لب دعائی زمزمه میکرد ، ناگهان چشمش بدکتر افتاد ، اول نشناختش ولی همینکه جلو تر رفت و شوهر خود را بدان حال دید ، سخت ترسید و مضطرب شد . بیک خیزدر کنار دکتر نشست و صدایش کرد و جوابی نشنید . دکتر با رنگ پریده مانند مرده افتاد بود . طاهره یک دست بدور کردن دکتر حلقه کرده و دست دیگر را زیر چانه اش گذاشته چند بار صدا کرد : دکتر ، دکتر جان ، چرا اینجا خوابیده ای ؟

تعجب طاهره بیشتر از این جهت بود که میدانست شوهرش در انظار نورستانیها تظاهر بقدسی و نماز خوانی میکند ولی در واقع نماز نمیخواند . بنا بر این نمیشد تصور کرد که برای وضو بیرون آمده و حالش بهم خورده است . خدایا چه رازی در کار است ؟ با عجله بدرون قصر شتافت و دوسه نفر از خدمتکاران را صدا زد . گلاب و چیزهای دیگر آوردند و مقابل دکتر گرفتند نتیجه نداشت . طاهره دستمالی را تر کرده بسرو صورت و سینه دکتر میکشید و صدایش میکرد و جوابی نمی شنید . چند نفری دکتر را بلند کردند و باطاق آوردند و روی تخت خواباندند طاهره یکیرا پی طیب فرستاد ، تشویش واضطراب زن مهربان دم بدم بیشتر میشد ، خدایا دکتر را چه میشود ؟ یا امام غریب بفریاد برس ! سلیمان بر اثر سرو صدا بیدار شده بیالین پدر آمد و چون بدان حالش دید بنای گریه گذاشت بغال گریه صدا میزد باباجان ، باباجان ، چشمهایت را باز کن ، من می ترسم ، کودک بصدای بلند گریه میکرد و هر چه میخواستند خارجش کنند ، نیرفت ، ناگهان دکتر عطسه ای کرد و چشمها را باز و مانند اشخاص مست گفت : فاطمه ، فاطمه جان ! کجایی ؟ طاهره صورت خود را جلوی صورت دکتر برد و گفت : دکتر جان منم ، فاطمه کیست چرا اینطور شده ای ؟ ناخوشی ؟ کجایت درد میکند درست چشمهایت را باز کن دکتر با چشمهای خواب آلود نگاهی باطراف خود کرد . طاهره را پریشان و سلیمان را گریبان دید نفس عمیقی کشید و طفل را روی زانوی خود نشاند . حالش کمی بجا

آمد ولی هنوز نمیتوانست کاملاً حواس خود را جمع کند . همینقدر پیادش آمده که در منزل فاطمه مشغول کیمیاگری بودند . با همه بدحالی اینقدر هفتش رسید که حتی الامکان بسئالات طاهره و دیگران جواب ندهد تا فاطمه را ببیند و تفصیل را جویا شود والا ممکن است بی احتیاطی کند و خود و فاطمه را لو بدهد . ولی طاهره امان نینداد ، پیاپی می پرسید آخر بگو بینم چرا در باغ افتاده بودی ، کی از اطاق خارج شدی ، سرما نخورده باشی ، مثل اینست که از لباسهای بوی بدی می آید ، این بوی چیست ؟ از سوال آخری دکتر بهوش آمد بخاطر آورد که در منزل فاطمه سردیگچه را بلند کرده و بوی تندى بدماغش خورد و دیگر نفهمید که چه شد . بالاخره بزبان در آمد و گفت : چیزی نیست ، بیجهت تشویش میکنید ، از نیمه های شب مبتلا بسر درد شدم و نزدیک صبح بداخل باغ رفتم تا قدری هوای تازه استشاق کنم نیندانم چه شد که حال بهم خورده و پای بید نشستم و خوابیدم و دیگر نفهمیدم چه شد حال دیگر چیزیم نیست ، فقط قلبم کمی ناراحت است و سرم درد میکند . طاهره پرسید : آیا این بوی بد از لباسهای تو می آید ؟ دکتر نفسی از راه بینی کشید و دید طاهره سوال بجائی می کند ، ولی بروی خود نیاورده گفت من بوئی نمی شنوم ولی برای رفع خیال شما الان علاجش را میکنم از جا برخاست که خود را بییزتوالت برساند و عطری بخورد بزند . ولی در همین لحظه در باز شد و طبیب نورستانی قدم بدرون نهاد . دکتریکه خورد و روی تخت حرکتی کرد و گفت : شما را بی جهت زحمت داده اند مختصر کسالتی بود که رفع شد . طبیب لبخندی زد و گفت خدا را شکر احتیاجی بطبابت ندارید ولی البته اجازه میدهید که احوالپرسی کنم خاصه که حضرت مولاهم از کسالت شما آگاه و منتظر است . طبیب جلورفت و پای تخت روی صندلی نشست و پرسید : در هر حال چه کسالتی داشتید ؟ طاهره بجای دکتر جواب داد و ما وقع را تعریف کرد . طبیب يك مرتبه دو نفس کوتاه از راه بینی کشید و گفت بوی گوگرد می شنوم . طاهره رو بدکتر نمود و گفت دیدی گفتم ؟ دکتر با اینکه قلبش از این سوال و جواب گرفت باز خود را نباخت و مثل اینکه مطلبی را مدتها فراموش کرده بود و يك مرتبه بخاطرش آمده گفت : حالا همه چیز را فهمیدم عجب ! دیروز در آزمایشگاه شیمیائی اینجا يك نوع گوگردی دیدم که با گوگردهای مافرق داشت . مقداری برای بعضی تجربیات با خود آوردم و برای اینکه بویش در اطاق نیچد صبح پیش از آفتاب بیرون بردم و آزمایش کردم . حالا میفهمم که اساساً حال از بوی گوگرد بهم خورده است طاهره دید این جواب غیر از آن است که دکتر بوی داده بود دکتر میگفت که برای رفع سردرد و هواخوری بیباغ رفته بود و حال میگوید که میخواست راجع بگوگرد آزمایش هائی بکند صلاح ندانست که دروغ شوهرش را بسرخش بکشد طبیب نورستانی ابرو درهم کشید و گفت : البته شما خود طبیب و عالم هستبد ولی خوب است این قبیل آزمایش ها را در همان آزمایشگاه انجام بدهید ، تا مبادا خدای نکرده صدمه ای بوجود مبارك برسد . همین گوگرد که میفرمائید از آزمایشگاه برداشتید گوگرد خالص نبوده و با چیزهای دیگر ترکیب شده بود ! بغت دکتر بلند بود که ناگهان درب اطاق باز شد و بهروز با سروصدای و خنده و شوخی وارد اطاق شد و باین گفتگوی خطرناک خاتمه داد . بهروز چنان شاد و خندان بود که همه را تحت تاثیر

رفت و بر سر نشاط آورد. طبیب نورستانی دنبال کار خود رفت. طاهره ماجرای دکتر را بتفصیل برای بهروز تعریف کرد و در خاتمه با لحنی که حسادت غم‌انگیزی از آن مفهوم میشد، گفت: آقای بهروز، خوب است این‌را هم بدانید که گلوی دکتر پیش این دختره بی پدر و مادر تهرانی گیر کرده زیرا خودم با این دو گوشم شنیدم که تا چشم باز کرد فاطمه جانش را صدا زد! من اصلاً از این زنیکه بدم می‌آید و از مولا خواهش خواهم کرد که او را از قصر ما بیرون کند. میترسم اخلاق سلیمان‌را فاسد سازد. دکتر سخت برآشفته و گفت: حق نداری چنین خواهشی بکنی. این حرفها مایه آبروریزی خواهد بود. مولا چه خواهد گفت. دیگران چه خیال خواهند کرد. اگر من در حال تب و هذیان اسم فاطمه را بر زبان رانده‌ام، دلیل نمیشود که عاشق او شده‌ام من خودم هم باطناً از این زن بدم می‌آید ولی هرگز اجازه نمی‌دهم که با اظهار حسادت نسبت بفاطمه مرا بد نام کنی فاطمه کی من کی؟ مرده شوی هر چه زن است ببرد. بهروز با خنده میان حرف دکتر دوید و گفت باستثنای طاهره خانم و آفاق! آنگاه بهروز ماجرای شب گذشته خود را با آب و تاب بیان نموده و این قدر نکات خنده‌دار در کلام خود آورد و چندان شوخی و مزاح کرد که طاهره حسادت خود را فراموش نموده و دکتر هم از حال ترس و لرزی که بر اثر بوی گوگرد بدن دچار شده بود بیرون آمد. پس از شور و مشورت راجع بکار بهروز بالاخره قرار گذاشتند که قبلاً با حاجی قاصد گفتگو بکنند و مراتب را بتوسط او بعرض مولا برسانند تا بعداً با صلاح‌دیدوی حضور مولا شرفیاب شوند پس از رفتن بهروز دکتر باز اخم کرد تا طاهره را تنبیه بکند. حسادت طاهره سابقه داشت و همیشه قضیه بدینسان حل میشد که دکتر اخم میکرد و عبوس میشد و طاهره هم طاقت نمی‌آورد و عاقبت از شوهرش دلجوئی میکرد، امروز هم صحنه‌ای که بارها میان این زن و شوهر روی داده بود تجدید شد. دکتر بعلت بیماری و ناراحتی قلب خود از منزل خارج نشد طاهره که پیایی در رفت و آمد بود سئوالاتی از حال مزاجی دکتر میکرد ولی دکتر با همان حال اخم جوابهای کوتاه و سربالا میداد. شب طاقت زن مهربان تمام شد. موقع خواب بدکتر شب بخیر گفته باطاق خود رفت. کیسوان خود را برای خواب شانه زد و لغتی جلوی آینه خود را تماشا کرد و نتیجه گرفت که از فاطمه خوشگلتر است. باطاق دکتر بر گشت. دید هنوز نشسته و اندیشناک است. روی دسته صندلی نشست. دست روی دست دکتر گذاشت: دکتر جان از من رنجیدی؟ چکنم، اختیار دست خودم نیست، گاهی دلم شور میزند و صدائی بگوشم میگوید این فاطمه بالاخره دکتر را از دست تو خواهد گرفت من از این زن میترسم. میدانم تو هیچ نظری نسبت باونداری، ولی من بیجهت و بیعلت از او میترسم و پریشان و نگرانم... طاهره خم شد که دکتر را ببوسد کیسوان شانه زده و افشان و معطرش از دوسوی ابروی شانه های دکتر ریخت...، آشتی کردند.

فاطمه وقتی دکتر را با آن حال اغما و بیهوشی پای درخت بید خوابانید و دیوانه و اربعمارت برگشت دچار چنان وحشت و هراسی بود که دلش از جا کنده میشد افکار شوم یکی از یکی مخوف تر آزارش میداد. آیا حقیقتاً صدمه سختی بدکتر وارد آمد که چنان بیهوش شد. نکند قلبش طاقت نیاورده و دیگر چشم باز

نکند : شب نزدیک پایان بود و زن آشفته علاقه و محبتی که بدکتر پیدا کرده بود بقلبش فشار میآورد. بغض گلویش را می گرفت و بزحمت از ریزش اشک جلوگیری میکرد. باخود میگفت اگر دکتر يك طوری بشود اختیار از کف خواهم داد و راز دلم آشکار و رسوا خواهم شد. وشکی نیست که بادست خالی از نورستان بیرونم خواهند کرد. بدتر از همه دیگر امیدی باجرای نقشه های خود نخواهم داشت و تمام آرزوهایم بر باد خواهد رفت. می نشست و برمیخاست و حس میکرد که سنک بزرگی بروی قلبش نهاده اند. بالاخره آفتاب سرزد و زن آشفته دم بدم براضطرابش میافزود. یکی دوبارخواست برای کسب خبر از حال دکتر بطرف قصر برود ترسید خود داری نتواند و راز دل آشکار کند. باحال یأس و امید بیرون آمد و برسرراه سلیمان ایستاد. فاطمه سلیمان را چنان بخود مانوس کرده بود که کودک بیش از مادر خود بوی ابراز محبت و الفت میکرد. سلیمان تا ازدور چشمش بفاطمه افتاد جلو دوید و در آغوشش پرید و بدون اینکه فاطمه سئوالی بکند ماجرای دکتر را تعریف کرد که چگونه مادرش دکتر را در باغ بحال بیهوشی دیده و بعمارت آورده بود. فاطمه تاحدی دلش آرام گرفت ولی چند نکته موجب تشویش خاطرش شد یکی اینکه طیب نورستانی و دیگران بوی تند گوگرد و سرکه از لباس دکتر شنیده بودند و دیگر اینکه طاهره پشت سرفاطمه بدگونی کرده و گفته بود که می خواهد از مولا خواهش کند تا فاطمه را بیرون کنند. تنها چیزیکه مایه تسلی و خوشوقتی فاطمه شد این بود که دکتر پس از بازکردن چشم اول کلمه ای که بر زبان رانده بوده اسم فاطمه بوده که ظاهراً همان هم موجب دلتنگی و حسادت طاهره شده است. آنروز با اینکه حال دکتر تا ظهر بآلمی خوب شد معینا باصرار طاهره در خانه نشست. آنشب وفردا شبش جرئت نکرد سراغ فاطمه برود زیرا طاهره وقت و بیوقت در ساعات مختلف شبانه روز برای احوالپرسی وارد اطاق دکتر می شد دکتر از احوالپرسی ها و پرستاریهای خسته کننده زنش سخت در زحمت بود ولی دندان روی جگر می گذاشت و بروی زنش لبخند میزد وشوخی میکرد و با ابراز محبت و مهربانی سعی میکرد موضوع فاطمه را از سر طاهره بیرون کند. فاطمه برسبیل احترام و نزاکت دوبار بیعت دکتر رفت و بدون اینکه وارد اطاق دکتر شود از طاهره احوالپرسی خشکی کرد و مرخص شد شب سوم که دکتر اطمینان داشت طاهره بسراغش نخواهد رفت بعد از نیمه های شب داخل عمارت فاطمه شد. فاطمه منتظر بود بدیدن دکتر از جا جست و دست هارا بگردن دکتر حلقه کرد و گریه را سرداد، چنان اشک میریخت که هیچ مردی طاقت دیدن آنرا نداشت. شرح نگرانی خود را تعریف کرد و دکتر را از بی احتیاطی آنشب سرزنش کرد. پس از مذاکرات طولانی دراصل موضوع بالاخره قرار شد فاطمه شب ها به تنهایی مشغول عملیات کیمیاگری بشود و روزها در کتابخانه بتفحصات و جستجو برای یافتن کتاب آب حیات ادامه دهد و چون ممکن است که بکتاب مهبود دست نیابد لذا لازم است که دکتر بعنوان کسردش در ولایات و شهرهای نورستان بشهر نعمت آباد برود و میرهادی را ملاقات کند تا از این مرد که میخواست خود را با آب حیات برساند و نصف راه راپیموده بود که گرفتار شد اطلاعاتی بدست آورد. دکتر با اینکه یقین داشت محبوب و مهبود فاطمه میباشد معینا از اینکه فاطمه

میخواست بنهایی آزمایشهای کیمیاگری را تعقیب کند در باطن ناراضی شد. چرا خود مستقلاً وارد این مرحله نشود! شاید فاطمه بعداً نخواهد بدکتریاد بدهد تا او را همیشه مطیع و اسیر خود نگاه دارد. گفت میترسم تو در تنهایی خدا نکرده یکمرتبه گرفتار حال آنشب من بشوی و کسی برای معالجه و نجات در کنارت نباشد بدین جهت لازم است که من حتماً پیشت باشم و در آزمایشها شرکت کنم. فاطمه باهوش سرشاری که داشت فوراً بمکتون خاطر دکتری برد ولی در عین حال هم دید راست میگوید اگر خطری پیش بیاید کیست که بدادش برسد؟ کمی فکر کرد و گفت اولاً من مثل تو بی احتیاط نیستم و در تنهایی تصمیم گرفته ام خدیجه بلوچ را هم وارد این کار نکنم. - خدیجه بلوچ کیست.

- دختر قوی هیکل و باوفائی است که مرا چون جان شیرین دوست دارد و هر چه بگویم کور کورانه اطاعت میکند. جزو دخترانی بود که برده فروشان عرب از بلوچستان ربوده و به ربستان میبردند. مولا خبردار شد و جمعی را فرستاد که رفتند از چنگ اعراب درآوردند و باینجا آوردند از روزیکه آمده زیر دست من بوده يك مرتبه سخت ناخوش شد و من پرستاری کردم و از مرگ نجاتش دادم. در هر حال بدر کار ما میخورد با وفا و راز دار است اظهار عشق و علاقه غریبی نسبت بمن می کند که گاهی موجب تعجب من میگردد و در هر حال آنچه مسلم است مطیع محض و يك آلت بی اراده در دست من میباشد. مطلب دیگر اینکه اجزاء لازمه کیمیا را باید هر کدام جداگانه تهیه نمود و بعد باهم ترکیب کرد و اکسیر را بدست آورد. من تجربیات را ادامه میدهم و پایان میرسانم و تمام رموز کار را پیدا میکنم و بعد یکشب با هم عمل میکنیم. و بعد برای اینکه خیال دکتر را کاملاراحت کند صحبت های زیادی کرد از قبیل اینکه من همه این کارها را محض خاطر تو میکنم که ترا خوشنود سازم و تمام لذت و کیفیت در این است که باهم کار را پایان برسانیم. دکتر برای پی گم کردن چند روز وقت خود را وقف بازدید آزمایشگاههای شیمیائی شهر کرد. با شیمی دانهای معروف نورستان تماس گرفت - هر جا با سر که و گوگرد مواجه میشد سمی میکرد لباس خود را آلوده کند و بابوی گوگرد و سر که بخانه درآید. وقتی مطمئن شد که دیگر کسی بدگمانی در حق وی ندارد صبحی به اتفاق طاهره و بهروز بحضور مولا شرفیاب شده اجازه خواست که چندی در شهرها و دهات نورستان گردش کند. مولا تمنای دکتر را بامسرت تمام پذیرفت و گفت من خودم میخواستم چنین پیشنهادی بشما بکنم تا کشور ما را خوب سیاحت کنید و اگر رسم و آئینش را پسندیدید سوقاتیهائی بایران خود ببرید. مخصوصاً کمال خوشوقتی را دارم که آقای بهروز هم باشماست. بعد روبه بهروز کرده لبخندی زد و گفت از شیطنت اقوام آفاق خبر دارم که چه شوخی «لطیفی» با شما کردند. در هر حال مبارك است انشاءالله امیدوارم آقای دکتر در جشن عروسی شما حاضر باشند. برای شما هم آقای بهروز لازم است کشور را که برای سکونت دائمی برگزیده اید از نزدیک بشناسید بهروز که گمان نمی کرد مولا از ماجرای عجیب او آگاه باشد و از گوشه و کنایه های مولا دید همه را میداند سر وجد آمد و سر فرود آورد و از شادی برخاست و خواست دست مولارا بیوسد مولانگداشت و از پیشانی بهروز بوسید و گفت: تنها خواهشی که از شما دارم این است که برای سعادت دنیوی و اخروی خود از خواندن نماز البته با رعایت کلیه مقدمات و شرایط آن غفلت نکنید. حیف است این قلب تابناک که

شما دارید بواسطه غفلت از عبادت خالق تیره گردد . فصل پائیز بود که
 اهل دل آنرا « بهار عرفا » خوانند . بدستور مولایک ماشین سواری و یک
 باری کوچک برای مسافرت یا بلوک کردی بدکتر و بهروز واگذار شد .
 ساعت ده صبح بود که دوبار دیرین از شهر آب حیات خارج شدند . بیرون شهر
 دکتر متفکر بود و بحرفهای بهروز گوش نمی داد . فکر میکرد که فاطمه در غیاب
 وی با جدیتی که در کار دارد هر شب بساط کیمیاگری را بر اه انداخته و سعی خواهد کرد که
 تا مراجعت دکتر از این سفر نتیجه بدست آورد . فاطمه را پشت دستگاه قرع و انبیق مجسم
 میکرد که گونه هایش از حرارت آتش سرخ شده و برزیبایش افزوده ... در مزارع و
 باغات فعالیت زیادی دیده نمیشد . باغات نورستان دیوار ندارد . زیر امیوه اینقدر زیاد است
 که هر که هر چه بخواهد بر ایگان میدهند و از دستبرد و دزدی از راه سیر کردن
 گرسنگان جلوگیری می کنند . از مقابل هر باغ که میگذشتند دختران و پسران سیاه -
 چرده و سیاه چشم نورستانی جلو میدویدند و دعوت بدرون باغ میکردند . بهترین
 اقسام میوه های ایران در نورستان بحد و فوردیده میشود . با تصرفاتی که باغبانان نورستانی
 در ترتیب اشجار میوه کرده بودند به هائی بدزشتی گرمک عمل آورده بودند که از حیث عطر
 قویتر از به هائی معروف اصفهان بودند . عجیب تر از همه انارهای پوست نازک و بی هسته
 بود که نهال آنرا از ساوه برده و بدان شکل در آورده بودند . هر دانه انار درشت تر از
 فندق بود . بهروز در خوردن میوه افراط میکرد و بیایی بر پهلوی دکتر میزد و
 میخندید و میگفت : ویتامین است بخور ! دو رفیق در ضمن صحبت اظهار تأسف
 میکردند که چرا باید در ایران به معطر منحصر باصفهان آنهم یک ده یا سیب
 کلاب مخصوص دماوند و هلوی پر آب باید خاصه خراسان باشد و چرا باید در
 جا هائی که ممکن است میوه های اعلا بعمل آورد باقسام وسط و پست آن قناعت
 میکنند و ارقام مرغوب را عمومیت نمیدهند . بهروز بهر جا میرسید میان مردم و
 جمعیت میدوید با همه گرم می گرفت و می گفت و می خندید ، سوالات می کرد
 و به سوالات نورستانی ها جواب میداد . ولی دکتر حتی الامکان خود را کنار
 میکشید . بعد بهروز آنچه دیده و شنیده بود برای دکتر تعریف میکرد . دکتر از
 گفته های بهروز دانست که در دهات نورستان مردم هر دهی دسته جمعی زراعت
 میکنند و کار های تمام مزارع را با هم انجام میدهند بدین جهت هیچوقت سر آب
 آسیا دعوی ندارند و اگر کسی مریض شد کار هایش زمین نمی ماند و از بین نمیرود
 دکتر و بهروز در این مسافرت بلباس مردم نورستان در آمده بودند تا جلب توجه
 نکنند . روزیکه وارد نعمت آباد شدند چند نفر بدستور مولا آمده و آنها را
 بخانه ای که معین شده بود بردند و راهنمایی کردند . نعمت آباد دوم شهر نورستان
 است . دکتر راجع بقصد ملاقات میر هادی صحبتی با بهروز نکرده بود . سابقا
 گفتیم که میر هادی روزگاری از مقریین در گاه مولا و بمعاونت یکی از یاران
 هفتگانه مشغول بود . تا اینکه یکی از یاران هفتگانه پس از دو یست و پنجاه سال
 خدمت بخلق خدا بجهت واقعه ناگواری که برای وی روی داد از زندگی سیر
 شد و در موعد مقرر از نوشیدن آب حیات ابا کرد و از مولا اجازه گرفت که
 باقی عمر را بسیر افاق و انفس برود . قرار شد دیگری را بجای وی انتخاب کنند
 و جامی از آب حیات بدستش دهند .

میرهادی منتظر بود که او را بمقام یکی از یاران هفتگانه منصوب کنند ولی وقتی دید که دیگری را انتخاب کردند سخت رنجید و بالاخره دچار وسوسه شیطان شد و خواست که خود مستقیماً دست بآب حیات بابد و جرعه‌ای از آن بنوشد و بطول عمر نائل گردد چون سالها در دربار مولا از مقریین و محرم درگاه بود از بعضی اسرار اطلاع داشت و مخصوصاً راجع به محل چشمه آب حیات بنوئی برده بود مدتها زحمت کشید تا خود را بجشمه برساند ولی در نیمه راه دستگیر و بجرم این خیانت بزرگ به کویر تبعید شد. کفاره گناه تبعید شدگان این است که در ایام تبعید خدماتی بخلق خدا انجام بدهند و گمشدگان کویر را راهنمایی کنند. میرهادی قبلاً میخواست از راه اینگونه خدمات مورد عفو واقع شود ولی بعد تغییر عقیده داد و به پشت گرمی طلاهای کویر که از محل آنها اطلاع داشت خواست برای خود نورستان دیگری در کویر تشکیل بدهد و فرمانروائی کند. ولی در حین عزیمت موکب ولیمهد از تهران بنورستان بین راه یزد و کرمان گرفتار و بنورستان اعزام و در قلعه ددان زندانی شد دکتر در همان بین راه که از سرگذشت میرهادی و گرفتاریش آگاه شد با وی ملاقات کرده و وعده داد که نزد مولا شفاعتش را بکند. میرهادی هم در مقابل وعده کرد که اگر دکتر از زندان رهاش کند تا عمر دارد غلام حلقه بگوش وی باشد. دکتر که تصور میکرد ممکن است از وجود میرهادی برای پیش رفت مقاصد خود استفاده کند و غده‌ای را که داده بود بخاطر داشت تا اینکه در روز عید غدیر که جشن‌هایی بمناسبت تعیین سلیمان بولایت عهد برپا شد پسر خود را در خفا یاد داد که مستقیماً از مولا عفو میرهادی را بخواهد. کودک هم با زبان کودکانه به مولا گفت: آن مرد که را که قاصد در بین راه گرفت و آورد ببخشیدش. مولا در آن روز بحدی شاد و سرخوش بود که در صدد برنیامد علت این تمنای ولیمهدش را تحقیق کند و دستور داد میرهادی را مرخص کنند. میرهادی هم زن و فرزندهایش را برداشته جلای وطن کرد و در نعمت آباد سکونت گزید و مشغول کسب عطاری شد. دکتر آدرس میرهادی را از فاطمه گرفته ولی میخواست تنها بدون حضور بهروز ملاقاتش کند. بدین جهت روزیکه قرار بود با بهروز به تماشای موزه نعمت آباد بروند تمارض کرد و گفت میخواهد استراحت کند و بهروز تنها به تماشای شهر رفت. ساعتی بعد دکتر از منزل خارج شده و مطابق نشانی که در دست داشت بسراغ میرهادی رفت. میرهادی دکتر را از همان نگاه اول شناخت. جلو دوید و دست دکتر را گرفت و بوسید و گفت من هر شب سر سفره که با اهل و عیال می‌نشینم شما را دعا میکنم که مرا از زندان نجات دادید و همانطوریکه در راه یزد گفتم بوعده و قول خود وفادار و تاجان دارم غلام حلقه بگوش شما خواهم بود. آرزوئی جز این ندارم که تلافی خوبیهای شما را بکنم. دکتر نگاهی باطراف و جمعیتی که در حال عبور و مرور بودند کرد و گفت جای خلوتی نداری که ساعتی دو بدو باشیم و کمی صحبت کنیم. میرهادی جواب داد که منزل من پشت همین دکان است که بیاباغ راه دارد بفرمائید داخل بشوید. توری را که دست داشت جلوی دکان روی اجناس کشید و بدین وسیله تعطیل دکان را اعلام کرد و دکتر را از همان راه دکان بداخل باغ برد در بیک چشم بهم زدن قالبیچه انداخت و میوه و تنقلات گوناگون فراهم ساخت و نشست و گفت حالا سرا با

گوشم هر مطلبی دارید بفرمائید که گوش محض و اطاعت محض بعد از آنکه چندی راجع بآب
 و هوای نورستان و وفور نعمت و خلاصه از هر دردی صحبتی کردند کمتر گفت بسیار شاقم که
 داستان رفتن شمارا بآب حیات و اینکه تا کجا رفتید و چگونه گرفتار شدید همه
 را از قول خود شما بشنوم. میرهادی مرد باهوشی بود سالها معاونت یکی از باران
 هفتگانه مولارا داشت و این شغلی است که بهمه کس نمیدهند. از سؤال دکتر
 گوشهارا تیز کرد و هوش و حواس خود را جمع نمود و جواب داد تفصیلی ندارد.
 همان است که در راه عرض کردم خواستم کاری بکنم نشد خلاصه هر چه بود از
 وسوسه شیطان آب میخورد. دکتر ابرو درهم کشیده لبخندی از روی غیظ زد و
 گفت گمان نمی‌کردم بن اینطور جواب سربالا بدهید. نه باینکه میگوئید غلام
 حلقه بگوش و اطاعت محض و نمیدانم چی چی و نه باینکه نمیخواهید بیک سؤال
 ساده من جواب بدهید. عجب آدم صاف و ساده بودم که بقول شما اطمینان
 کردم. میرهادی کمی دست باچه شد. دوری اناردانه کرده را که هردانه آن مانند
 باقوت سرخ میدرخشید جلوی دکتر کشیده گفت انارش بد نیست میل بفرمائید
 تا عرض کنم، آیا شما آقای دکتر، ممکن است صاف و پوست کنده بفرمائید که چه
 منظوری از این تحقیقات دارید؟ آیا میخواهید بآب حیات دست بیایید؟ ملاحظه
 میفرمائید که من باچه صراحتی صحبت میکنم؟ این دفعه نوبت دکتر بود که دست
 و پای خود را جمع کند و صحبت را با رعایت کمال احتیاط ادامه بدهد. جواب داد
 فعلا که همچو خیالی ندارم زیرا عجله دارم هر چه زودتر از نورستان عزیمت کنم
 این چند روزی راهم که مانده‌ام بر حسب اصرار مولا بوده ولی چه مانعی دارد
 که روزی در این صدد برآیم و بنخواهم خود را به آب حیات برسانم. در هر
 صورت سئوالیست از شما میکنم حال مختارید جواب بدهید یا ندهید. اصراری
 هم ندارم. خیال می‌کردم در مقابل نیکی که در حق شما کرده‌ام. . . میرهادی
 نگذاشت دکتر کلامش را تمام کند گفت نیکی شمارا هرگز فراموش نخواهم کرد و
 همانطوریکه عرض کردم منتهای آرزوی من این است که از خجالت شما درآیم.
 اینکه برسید منظورتان از سؤال چیست برای این بود که میخواستم از نظر خیر
 خواهی توصیه کنم که این خیال خطرناک را از سر بدر کنید.
 زیرا راهی است پرخطر و محال است که یک نفر به تنهایی بتواند آنرا طی کند و به
 مقصد برسد مگر اینکه لا اقل رفیق راهی داشته باشد. دکتر پرسید. خیال میکنید شما
 اگر رفیق راه داشتید آیا به مقصد می‌رسید؟ میرهادی از این سؤال گوتی بهیجان
 آمد و بلند شد و نشست و گفت: حالا هم اگر رفیق صمیمی مثل خودم پیدا کنم یقین
 دارم که بمقصد خواهیم رسید. دکتر گفت: حقیقتش این است که من از صحبت در
 اطراف حاشیه یک موضوع بیزارم و دوست دارم که در متن حرف بزنم. من از شما
 واهمه ندارم و علناً می‌گویم که آنچه از قوه یک بشر ساخته است تلاش خواهد کرد
 که باین چشمه سحرآمیز دست بیابم. خودم پی رفیق راه می‌گردم. در این مدت
 مطالعات زیادی کردم کسیرا که شایسته این همکاری و رفاقت باشد غیر از شما ندیدم
 برای همین منظور است که به نعمت آباد آمده‌ام. می‌بینید که رفیق صمیمی خود بهروز
 را صالح برای این منظور ندیده و با او صحبتی نکرده‌ام. حال اگر مایل هستید من
 حاضرم بقید قسم دست اتحاد بشما بدهم تا وارد عمل بشویم اینکه خواهش کردم

تفصیل ماجرای خود را برای من تعریف کنید مقصودم این بود که ببینم آیا نیل بمقصود حقیقتا محال است یا اینکه در سایه پشتکار و پیشرفت عاقلانه می توان بسم منزل مقصود رسید . من خودم در این مدت بیکار نبوده و مطالعات زیادی کرده ام میر هادی گفت : من ، آقای دکتر ، اطلاعاتی را که دارم و کارهایم را که کرده ام ، برای شما شرح میدهم اگر مرالایق و قابل رفاقت و شراکت دیدید آنوقت با هم سوگند یاد میکنیم و دست بکار میشویم والا از هم جداگشته همدیگر را ندیده و صحبت های فیما بین را نشنیده می گیریم نمیدانم چشمه آب حیات چندراه دارد ولی يك راهش که مولا هم از آنجا بسرچشمه میرود از زیر تختی است که در تالار قاسیه قصر مولا قرار دارد و این همان تخت است که در روز عید غدیر مولا با فرزند شما بر فراز آن جلوس کرده بودند و تاج ولایت عهد را برسلیمان نهادند این راهی است که جز مولا و یکی دو سه نفر از یاران هفتگانه کسی از آن خبر ندارد . حال خواهید پرسید که من خود چگونه بدین راز بزرگ پی بردم ؟

من سالها معاونت یکی از یاران هفتگانه مولا را برعهده داشتم . مولا یاران هفتگانه خود را از میان بهترین افراد مردم نورستان انتخاب میکند آب حیاتی که مولا در اختیار دارد خاصیتش این است که هر کس يك جرعه از آن بنوشد در هر سنی که باشد پنجاه سال در همان سن باقی میماند و گردش روزگار ! نثری در وجودش نمی کند . یارانی که فعلا مولا دارد کسانی هستند که از عمرشان دو بیست الی سیصد سال میگذرد همان حاجی سعید که شما قاصد میخوانید و بر حسب ظاهر مرد چهل ساله بنظر میرسد در حقیقت دو بیست و پنجاه سال دارد و برای اولین بار در سن چهل سالگی جامی از دست مولا نوشیده و بعد سر هر پنجاه سال موفق بشرب جامی از دست مولا شده و شاید تا هزار سال دیگر به همین حال زندگی کند . یکی از یاران هفتگانه که من معاونش بودم بر اثر پیش آمد ناگواری که برای وی روی داد ، از زندگی سیر شد و قبل از فرارسیدن روزیکه بنا بود برای پنجاه سال دیگر جامی از دست مولا بگیرد و بنوشد دامن مولا را گرفت و خواستار شد که او را از این موهبت معاف بدارند و اجازه بدهند که باصطلاح عرفا بسیر آفاق و انفس برود و مرگ را در هر جائیکه برسد استقبال کند . این آب را بهمه کس نمیدهند فقط باشخاصی می بخشد که دور شهوات حیوانی را قلم بکشند و زندگی خود را وقف عبادت خالق و خدمت خلق بکنند . این مرد پس از آنکه دو بیست سال تمام در خدمت خلق الله بسر میبرد و به همه بایک چشم نظر میکرد ناگهان تغییر حالتی داد و در قلب سرد و افسرده اش شعله ای از محبت زبانه کشید . بدین معنی که روزی در بازدید بستخانه چشمش بدخترک یتیم سه ساله ای افتاد که مهر مادر و محبت پدر ندیده بوده است . دل مرد فشرده شد یا برای ثواب و یا بعلت دیگر دخترک را بخانه برده و باولادی قبول کرد . دختر شیرین زبان چنان مرد را بخود مشغول نمود که وی از آن پس میخواست قرنهای زنده بماند و از تماشای سعادت دختر و اولاد و احفادش محظوظ بشود و لذت برد . دختر که به هیجده سالگی رسید ، ناگهان اجلش در ربود و این واقعه برای مرد بحدی ناگوار و جانسوز بود که از زندگی سیر شد و علنا بمولا گفت که میخواهد هر چه زودتر قدم در دنیای دیگر نهاد و با دختر خوانده خود تجدید دیدار کند .

باری یکتی از یاران هفتگانه مولا از صف خارج شد و لازم آمد که دیگری را بجای وی انتخاب کنند . مولا در این مورد هفت نفر از بهترین افراد مردم را کاندید می‌کنند و یکی را از آن میان برمیگزینند من نظر بخدمت صادقانه خود یقین داشتم که جانشین وی خواهم بود . ولی معلوم شد که مرا لایق این مقام نمی‌دانند و دیگری را در نظر گرفته‌اند . شاید هم حق بامولا و یارانش بود ولی من از نظر خود خواهی و خودپرستی هیچکس را جز خود لایق این مقام نمی‌دانستم از روزی که مسلم شد جام معهود را بدست دیگری خواهند داد ، تصمیم گرفتم که خود بآب حیات دست بیابم و جامی از آن سرکشم و بعد استحقاق خود را در جریان عمل ببولای و اطرافیانش ثابت کنم و کفاره این گناه را از راه خدمت به بندگان خدا بدهم و عذرگناه بخوام . تمام هوش و حواس خود را جمع کردم تا راجع به محل این چشمه سحرآمیز اطلاعاتی بدست آورم . شنیده بودم که در کتابخانه مولا کتابی است که محل چشمه و راههایی را که بدان میرسد و آداب نوشیدن آب حیات را شرح میدهد ولی دسترسی به کتابخانه و کتاب نداشتم . یکی از بزرگترین جشن های درباری نورستان روزی است که «جرعه نوشان» مینامند و در آن روز یکی از یاران هفتگانه جامی از دست مولا میگیرد و می‌نوشد بدیهی است که مولا باید این جرعه را از چشمه بگیرد و بدست یار نواخته بدهد از چند روز بجهش مانده مراقب بودم و کوچکترین حرکات مولا را میپا میدم که کجا میرود و چه میکند . کسی نسبت بن بدگمان نبود . در قصر مولا محرم و طرف اعتماد بودم . هر جا میخواستم میرفتم هر چه می‌خواستم میکردم . با همه دقت و مراقبت چیزی دستگیرم نشد . جشن جرعه نوشان برای صبح ۵ شنبه و جمعه اول ماه رجب که معروف بر روز غائب است معین شده بود شب جمعه بمناسبت لیلة الرغائب تمام علما و سادات و بزرگان نورستان برای شام در حضور مولا دعوت داشتند . در قصر مولا از جمعیت غلغله بود . سفره شام را در تالار بزرگ قاسمیه گسترده بودند بعد از شام که مردم پس از خواندن فاتحه متفرق شدند من در گوشه ای مخفی شدم تا مولا را تحت نظر بگیرم و بفهمم که آب حیات را از کجا برای جشن فردا بدست خواهد آورد . مولا بعد از شام تمام خدمه را مرخص کرد . دیدم که از نوسر حوض رفت و وضو گرفت و بتالار آمد و دور کمت نماز خواند و سر بسجده نهاد مدتی در حال سجده بود وقتی بلند شد دیدم که گریه کرده و قطرات اشک از محاسن بروی سینه اش میچکد . مولا مدتی مشغول تعقیبات نماز بود و چنان با حضور قلب دعا میخواند که من از ترس تنم میلرزید و از حرکت خود پشیمان بودم . نیافه مولا در آن حال بقدری نورانی بود که بی اختیار بیاد پیغمبران عهد قدیم افتادم و از لمن و نفرینش ترسیدم . چنان وحشتی بمن دست داد که میخواستم نمره بزخم و روی پاهایش بیفتم و از کار خود استغفار کنم . و سوسه شیطان نگذاشت . مانند دزدی که در کمین دفینه باشد مراقب بودم . مولا لغتی از تالار خارج شد و به اطاق خواب خود رفت . بانوک پا از عقبش براه افتادم مولا در خوابگاه خود صندوق آهنینی دارد که بالای سر تختش در دیوار کار گذاشته اند . این صندوق کلید ندارد بلکه قفل آن بارمزی باز میشود که از حروف و اعداد ترکیب یافته است . مولا دعائی خواند و حروف و اعداد رمز را جور کرده و در صندوق را باز نمود . دو

سه چیز از صندوق درآورد و در جیب گذاشت که آن شب نفهمیدم چیست و در حالی که باز دعائی زیر لب میخواند درب صندوق را بست و قرآن کوچکی هم که در طاقچه بالای تختش بود برداشت و بوسید و باز بتالار درآمد و بتخت نزدیک شد ، بصدای بلند گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم و با فشار شستی چراغها را خاموش کرد و حشت بیحدی بمن مستولی شد . از سستی که تخت قرار داشت صدا های مختلف خفیفی بگوش من رسید و پس از چند ثانیه قطع شد . در کار خود مردد و حیران بودم که چه کنم . تالار قاسمیه که ساعتی قبل از آن از صدای صحبت و همه صدها مهمان بخود میلرزید ، اکنون در ظلمت و خاموشی سهمناکی فرورفته بود من آدم تردیدی نیستم و عقیده دارم که اشخاص تردیدی و دودل کمتر بمقصود میرسند جهان بکام کسانی است که صاحب عزم و اراده هستند دیدم يك جرعه از آب حیات بدان میارزد که خود را بخطر اندازم ، در آن تاریکی کورمال کورمال ، بطرف تخت رفتم پرده های زربفت اطراف تخت را لمس کردم و گوشه ای از آنرا بلند نمودم و بزیر تخت خزیدم کف تالار قاسمیه را از مرمر سبز خراسان فرش کرده اند و از این سنک شریف که با زمرد برابری میکند و شاید در دنیا نظیر ندارد آجرهای چارگوشی که سه چارک عرض و طول دارد تراشیده و تالار را با آن فرش کرده اند . با مالیدن دست بزیر تخت حس کردم که قالیچه زیر تخت در یکطرف لوله شده است . همینطور که در تاریکی دست بزمین میمالیدم یکمرتبه آنچه را که میخواستم جستم و بکشف راز بزرگی موفق آمدم . یکقطعه مرمر را از کف بلند کرده و در کنار نهاده بودند . گویی چاهی بود که سنک روی آن را برداشته بودند . دست بطرفین چاه گذاشته پاهای خود را آویزان کرده در نیم متری بیله رسیدم . آهسته از زیر تخت بیرون خزیدم و با رعایت کمال احتیاط از قصر خارج شده و بخانه خود رفتم . راه چشمه آب حیات را کشف کرده بودم و دیگر گاری نداشتم جز اینکه فرصتی بدست آورم و از راهیکه مولا رفته بود بروم و بیچشمه برسم . روز بعد که مراسم جشن «جرعه نوشان» در تالار قاسمیه برپا شد از بدترین روزهای عمر من بود و از بغض و حسد دندان روی جگر گذاشته خون میخوردم .

دلم را شکسته بودند . آنچه سعی کردم قیافه آرام و خون سرد بگیرم نشد . آنروز خطاهائی از من سرزد که انظار را متوجه من کرد . بعد ها فهمیدم که مولا حاجی سعید که از اقوام نزدیک من است در همان مجلس متوجه حال من شده بودند . خط دیگر این بود که سفاهت نموده و بیار جدید تبریک نگفتم . چقدر خوب است شخص تو دار باشد تا مردم نتوانند از ظاهر او بیاطنش پی ببرند . حاجی سعید از طرف مولا از من دلجوئی کرد و ضمنا با گوشه و کنایه بر حذر من نمود که مبادا مرتکب سفاهتی بشوم ، یکماه گذشت و من در پی فرصت بودم که ناگهان بدستم آمد . در یکی از آن ایام واقعه ای پیش آمد که مولا مجبور شد از پایتخت خارج بشود و قصر خود را خالی بگذارد . يك روز خبر شور انگیزی بدربار نورستان رسید مبنی بر اینکه يك طیاره ناشناس برای اولین بار موفق شده از سد های ریکباران نورستان گذشته و بر فراز همین شهر نعمت آباد ما که از بزرگترین بلاد سرحدی نورستان است طیران کند . این خبر موجب تشویش و اضطراب شدید مولا و یارانش شد زیرا تا آنروز سابقه نداشت که طیاره ای اعم از ایرانی یا

خارجی بتواند از مرزهای نورستان بگذرد و سالما بمرکز خود مراجعت کند. البته شنیده اید که در کویرهای اطراف نورستان مرزدارانی با تجهیزات کامل وجود دارند تا نگذارند طیاره‌ای وارد فضای نورستان بشود. اینها وسائلی دارند که میتوانند ریگهای کویر را تا ارتفاع ۳ کیلومتر و بیشتر با آسمان بلند کنند و هوا را چنان تیره و تار سازند که خلبان جسور بی احتیاط را مجبور به مراجعت کنند. در این مورد معلوم نبود که طیاره ناشناس چگونه توانسته از این سد مهیب بگذرد و سالم برگردد. دستور بر این است که حتی الامکان بوسیله ریگباران طیاره نگذارند وارد نورستان شود و اگر طیاره از سد بگذرد با تمام وسائل نگذارند که مراجعت کند و باعث دردسر بشود. مولا در تمام سواحل کویر دیدبانانی دارد که موظفند عبور و مرور طیارات را با بی سیم خبر بدهند طبق اخبار واصله طیاره مزبور از بلوچستان انگلیس آمده و برگشته بود. مولا یقین داشت که طیاره جسور باردیگر بسراغ نورستان خواهد آمد و شاید طیارات دیگری را هم همراه بیاورد. بدین جهت تمام دیده بانان مرزی سمت بلوچستان دستور رفته بود که مراقب باشند. ناگهان خبر آمد که همان طیاره معهود با یک طیاره بزرگتر از بلوچستان بطرف نورستان حرکت کرده اند. مولا بعضی شنیدن خبر بلافاصله در معیت چند تن از یاران هفتگانه و سایر خبرگان حرکت کرد و خود را معجلا به پست ریگباران رسانید. نیمساعت بعد طیاره ها در افق نمایان شدند و مامورین نورستان ستونهای مهیبی از ریکهای کویر بر هوا بلند کردند. مولا مردی است بسیار دل رحم و رئوف و راضی نمیشود خون کسی را بریزد. معمولاً طیاراتی که بخواهند وارد نورستان بشوند با ریگباران میترسانند و برمیگردانند ولی در مورد این دو طیاره که یکی سابقاً نورستان را دیده و عکس برداری کرده بود ناچار بودند که هر دو را فرود آورند. برای انجام این مقصود گوهایی بزرگی که بر از گازهای قابل احتراق و مواد قابل انفجار است، با ستونهای ریک بر آسمان میفرستند که بعضی تماس با طیاره منفجر و آتش مهیبی در آسمان بر پا میکنند. خلاصه آنروز مولا شخصاً در عملیات ریگباران حضور داشت. قدرت ریگباران پست مزبور را قبلاً تقویت کرده بودند. طیارات کنجاو قریب بیکریع ساعت در آن آسمان تیره و تار با ستونهای ریک مبارزه کردند ولی هر دو با گوهایی گاز دار مصادف شده محترق و سرنگون گشته و در ریگزار کویر فرو رفتند و بهمین علت در میان ریکها نیمسوز ماندند بعداً که هر دو را از زیر ریکها بیرون آوردند، معلوم شد که طیاره اولی عکس هائی از نعمت آباد و بعضی از نقاط نورستان برداشته و طیاره دومی را برای تکمیل مطالعات و تحقیقات بکمک آورده بود. از تحقیقاتی که راجع به هویت طیاره بعمل آمد، معلوم شد که هر دو متعلق بیک شرکت بیگانه و برای کشف معادن نفت در ایران و بلوچستان مشغول تفحصات اولیه و نقشه برداری بوده. باری سرتان را درد میآورم روزی که مولا برای جلوگیری از عبور طیاره های مزبور از پایتخت حرکت کرد از حسن تصادف کشیک قصر در آنروز و روز بعدش با من بود. فرصت بهتر از این نمیشد شب از نیمه گذشته بود که مطمئن شدم دیاری در قصر بیدار نیست. یک هفت تیر کوچک بلژیکی و خنجر تیز کردی و یک چراغ قوه با خود برداشتم

منظورم از برداشتن اسلحه این بود که اگر با حیواناتی مصادف شدم بتوانم از خود دفاع کنم والا میدانستم که در راه آب حیات با آدمیزاد مواجه نخواهم شد. بالاخره مانند مولا پس از خواندن دو رکعت نماز لاهول ولاقوة گفته بزیر تخت خزیدم و سنک مرمر را به آسانی بلند کردم و کنار گذاشتم و بسم الله گفته پائین رفتم. دست باطراف زدم دیدم راه منحصر به پله هائیمست که پیچ میخورد و پائین میروید برای اولین بار معنی «ظلمات» را فهمیدم. چنان تاریک بود که انسان بی اختیار دچار وحشت میشد. قریب به بیست پله پیچ خورده پائین رفتم و همینکه مطمئن شدم که نور بیابا نمی رسد چراغ قوه را روشن کردم. پس از طی قریب به پنجاه پله بدالانی رسیدم و نزدیک بصدقدم جلو رفتم و خود را بر سر سه راهی دیدم. مردد ماندم از کدام يك جلو بروم. علی الله گفته راهی را که بسمت راست میرفت پیش گرفتم و بعد از طی دویست قدم میدان گاهی رسیدم که در وسط آن حوضچه ای پراز آب بود. در نور چراغ دیدم که اینجا چهارراه است. از چند جای سقف و از شکاف های دیوار آب میچکید. تردیدم بیشتر شد. حالا از کدام سمت جلو بروم. مدتی فکر کردم حس میکردم که تدریجاً دچار وحشت میشوم. باز بخود جرئت داده راه سمت راستی را اختیار کردم و قدم در آن نهادم ضربان قلبم بقدری شدید بود که صدای آن را میشنیدم و چنان بنظرم میرسید که صدای آن در اطراف می پیچید. قریب بسیصد قدم دیگر جلو رفتم. معلوم بود که راه سر ازیر است. چراغ قوه را باصرفه جوئی روشن میکردم. گاهی در تاریکی و گاهی در روشنائی جلو میرفتم در یکی از این لحظات که در تاریکی قدم برمیداشتم پایم در آب فرو رفت چراغ را روشن کردم و از آنچه دیدم وحشتم بعد اعلای رسید. در محوطه وسیعی بودم که در وسط آن حوض بزرگی قرار داشت و در اطراف آن دخمه ها ودالان های متعددی بنظر میرسید. شمردم از این محوطه هفت رشته راه منشعب میشد. خدایا چکنم! کدامیکی را انتخاب کنم؟ منکه چنین بی پروا جلو میروم چگونه برگردم که راهرا کم نکنم؟ بخاطر آوردم که در افسانه های قدیم پهلوانانی که در غارها جلو میرفتند و دچار وضعیت فعلی میشدند، همیشه مقداری کاه یا گچ همراه میبردند و بر زمین میریختند تانسانانی باشد و در مراجعت راهرا پیداکنند. البته من نمیتوانستم کاه و گچ بریزم زیرا بعداً معلوم میشد که آدم غریبه وارد سردابهای قصر مولا شده ولی لازم بود که ریسمانی همراه میبردم. افسوس غفلت شده بود. رفته رفته یأس و نومیدی در دلم قوت گرفت. ساعتی در آن محوطه متحیر و متفکر بودم. یقین داشتم که در مراجعت دچار زحمت گمراهی خواهم شد. تصمیم گرفتم از همانجا برگردم و دفعه دیگر باتجهیزات کاملتری وارد آن ظلمات بشوم. ولی حس کنجکاوای بر آنم داشت که باز قدری جلوتر بروم. بدیوار راهی که وارد شده بودم دوسه عدد چوب کبریت فرو بردم تا در مراجعت بدانم از چه راهی آمده بودم و وارد اولین دالان سمت راست شده حرکت کردم. چراغم روشن بود این دالان برخلاف دالان هائیکه تا آن دم طی کرده بودم مستقیم نبود، بلکه در هر ده بانزده قدم پیچ میخورد سر هر پیچ یکی دوچوب کبریت بدیوار میزدم تانسانانی برای مراجعت باشد

در پیچ سوم بحقیقتی بی بردم که لرزه براندام من انداخت . من از همان قدم اول راه پیمائی در آن سردابهای ظلمانی تمام حواسم متوجه سمت راست بود و در همه جا راه سمت راستی را پیش گرفته و جلو میرفتم و چندان توجهی بسمت چپ نداشتم . در پیچ سوم متوجه شدم که در پیچ شش قدم چه از طرف دست راست و چه از سمت چپ راه هائی مهبان شکل و اندازه راه اصلی منشعب میشود ایستادم و لحظه ای باطراف نگریدم اینجاهم محوطه کوچکی بود که بچهار سمت راه داشت دوری زدم و هر چهار راه را در نور چراغ تماشا کردم و معلوم شد که هر چهار بعد از ده قدم پیچ میخورد خوب که فکر کردم دیدم جلو رفتن نه تنها فائده ندارد بلکه خطرناک هم هست . زیرا شکی نیست که راه را در مراجعت کم خواهم کرد . زیاد مردد نماندم و فوراً برگشتم . حساب طول پیچ ها را داشتم که از دوازده الی پانزده قدم تجاوز نمیکرد . شروع بشردن قدمها نمودم و همینکه به پانزده رسید ایستادم و چراغ را روشن کردم و باطراف نگریدم .

در جائیکه گمان میکردم باید پیچ بخورم دیدم دالان درازی است که آن سرش پیدانه . بند دلم پاره شده من چنین دالان را طی نکرده بودم . یقین شد که اشتباهی آمده ام . فوراً بعقب برگشتم و از روی شماره ۱۲ - الی ۱۵ قدم پیچوردم سر سه راهی رسیدم . مدخل هر راه را بادقت نظر کردم . از چوب کبریتها اثری ندیدم . گیج شدم . از راهی که آمده بودم برگشتم ولی بانهایت تعجب دیدم که وارد دالان مستقیمی شده ام . شکی نبود که راه را کم کرده بودم دچار وحشت بی پایانی شدم . زانوانم لرزیدن گرفت . باز راهی را که آمده بودم باعجله بر - گشتم ایندفعه بجای بن بست رسیدم که در رو نداشت با ترس و لرز برگشتم و بسر سه راهی رسیدم . بادقت تمام دیوار ها را گشتم افسوس که از چوب کبریت ها اثری نبود . بیچاره و ناتوان شدم . چاره نداشتم جز اینکه متوسل بخدا شوم و نجات خود را از خدا بخواهم . بصدای بلند در حالیکه بغض گلویم را گرفته و اشک در چشم جمع شده بود گفتم . یا دلیل المتحیرین بفریاد برس ! یا خضر پیغمبر نجات بده ! گلویم خشک شده بود . تنم داغ بود . باحال یأس و نومیدی راهی را پیش میگرفتم و میرفتم و بجائی نمیرسیدم بدتر گم میشدم و بر میگشتم بر حیرت و سر - گردانیم میافزود میترسیدم قوه چراغ تمام بشود و آنوقت معلوم بود که از وحشت ظلمت قالب تهی خواهم کرد . خدا عالم است چند کیلو متر راه از این دالان بآن سرداب و از آن سرازیری باین سربالائی آمدم . میرفتم و بر میگشتم و باز راهی را پیش میگرفتم و جلو میرفتم و بجائی نمیرسیدم رفته رفته عفریت هرك که در آن ظلمت و خاموشی برمهانتش افزوده بود در نظرم مجسم میشد ! چنان از کرده پشیمان بودم که آرزو داشتم مرا از آن ورطه هولناک نجات بدهند و بهر عقوبتی میخواهند گرفتار کنند . فرسخ ها راه رفته بودم فقط تلاش برای حیات قوه و نیروی غریبی در من میدیدم و مجبورم میکرد که آنی راحت ننشینم و برای نجات خود کوشش کنم . رشته کار بکلی از دستم در رفته بود . در اول گمراهی از روی فکر و نقشه قدم بر میداشتم ولی بعد دیگر فکر و نقشه ای در کار نبود نومیدانه بهر طرف میدویدم و بهر راهی که جلو میآمد قدم مینهادم ، هر چه مایوستر میشدم بر تضرع و زاریم بدرگاه الهی میافزود . چنان مضطر و درمانده شده بودم که پیاپی سربآسمان بلند میکردم و میگفتم یا هادی المضلین و یا دلیل المتحیرین ! نجاتم بده !

چندی که آن دالانهای تاریک و کوتاه و دراز را پیمودم و از فلکه های بزرگ و کوچک گذشتم و مدتها رفتم و برگشتم و عاقبت هم بجائی نرسیدم بالاخره بیک حقیقت سهمناک و وحشت زائی پی بردم. من بیک « لایبرنت » یاس آور و مرگباری افتاده بودم از ذکر که « لایبرنت » موبراندامم راست شد. لایبرنت بنظرم یکی از مخوفترین طلسماتی رسید که رهائی از آن محال می نمود. لایبرنت در لغت بنائی را میگویند که صدها، بلکه هزارها دالان و راهرو و فلکه و دخمه و اطاق و ساختمان های دیگر دارد که بعضی از آنها بن بست و برخی دیگر در رودارند، اینها را چنان آشفته و درهم و برهم و گیج کننده میسازند که اگر کسی دچار آن شود و از نقشه ساختمان آن بیخبر باشد، ممکن است ره بجائی و جان بدر نبرد. از لایبرنت های عهد باستان که مخصوصا در مصر و یونان و روم ساخته بودند داستانهای از ایام تحصیل در مدرسه بغاطر داشتم. در کتابها خوانده بودم که تقریبا در چهار هزار سال قبل یعنی در سال ۲۱۰۰ قبل از میلاد یکی از فراعنه مصر بنام آمنه سوم لایبرنتی در مرکز مصر ساخت که بک ضلع آن متصل بر هرم مخصوص آمنه بود. تعداد کوچه ها و پس کوچه ها و دالان های بزرگ و کوچک و فلکه ها و تالارها و دخمه ها و سائر ساختمانهای این لایبرنت که بعضی در رو داشتند و اغلب پس از مدتها راه پیمائی بجای بن بست می رسیدند، بالغ بر سه هزار بود آمنه میخواست این بنای عجیب را که مدتها از عجایب هفتگانه عالم محسوب میشد مقبره فراعنه مصر قرار بدهد تا مردم از ترس گمراهی و درماندگی بسراغ تاجداران آرمیده مصر نروند و آنان را در آن عالم سکوت و خاموشی آزار نرسانند. فراعنه مصر را مانند خانان مغول با اشیاء و اثاثیه زرین و سیمین و جواهرات سنگین و رنگین بخاک میسپردند. چه بسا از ماجراجویان مالدوست که برای تصرف اموال اسیران خاک وارد آن مفاکهای هولناک شدند و در پیچ و خم دالانهای بی انتها گم گشته و جان دادند و خاک شدند. معروف است که یکی از وحشتناکترین لایبرنت های افسانه مانند عهد باستان در تاریخ یونان آن بود که در ساحل جزیره کریت ساخته بودند. در این لایبرنت مخوف غولی زندگی میکرد که سالها ره بجائی نداشت و یونانیان اشخاص مجرم و گناهکار را بدان می انداختند و این بیچارگان مدتی در پیچ و خم دالانهای بی پایان آن سرگردان بهر طرف میدویدند تا عاقبت طعمه غول آدمخوار میشدند. تاریخ از لایبرنتهای دیگری اسم میبرد که در ساموس و ایتالیا ساخته بودند که یکی از دیگری مخوفتر و عجیبتر بود.

خلاصه من به لایبرنتی افتاده بودم که شاید مهیبتتر و گمراه کننده تر از لایبرنتهای مصر و یونان بود. مدتها راه میرفتم. ازدهها پیچ و خم میگذاشتم و در جائی که گمان میکردم به مغری یا در روی خواهم رسید ناگهان سرم بدیوار میخورد و میدیدم پس از ساعتها راه پیمائی بدالان بن بست رسیده ام. وحشت و ترس دم بدم بیشتر میشد و از بیم و هراس قدم تندتر میکردم ولی بجائی نمیرسیدم. در لحظات اول گمراهی گمان میکردم که بر حسب تصادف به چند غار طبیعی یا راه زیر زمینی قدم نهاده ام ولی بعدا که دچار وحشت شدم چراغ را روشن کردم و با دقت نظر نمودم و دیدم که تمام این دخمه ها و دالانها و میدانگاهها بالتمام بدست آدمیزاد

کنده و ساخته شده و در همه جا آثار کار و قدرت بشری نمایان است. شنیده بودم که لایبرنت معروف مصر را با سه هزار دالان و فلکه و دخمه و چهارراه و پیچ و خم همه را با سنگ خارا و ساروج ساخته بودند حال دیدم که لایبرنت نورستان عجیبتر و معظمتر از لایبرنت مصری است. خدایا ساختمان این بنای عجیب بدست چند صد هزار بشر و در چه مدتی پایان یافته است. گاهی بچهار راهبائی میرسیدم که دورتادور آنرا باستونبائی از سنگ ساق و سقف هائی از رخام ساخته بودند. گاهی با قدمهای بلند دالانها را طی میکردم و گاهی خسته میشدم و آهسته قدم برمیداشتم. قوای بدنم بتحلیل میرفت ولی آن اندازه که از تحلیل قوه چراغ در وحشت بودم، از تحلیل قوای جسمانی ترسی نداشتم. خدایا اگر قوه این چراغ دستی تمام بشود در این ظلمات چه خاکی بسر کنم! در تاریکی چندان جلو میرفتم تا یکمرتبه سرم بدیوار میخورد آنگاه می فهمیدم که بجای بن بستنی رسیده‌ام برمیکشتم و از راه دیگری میرفتم. خسته و وامانده شده بودم و درجائی بر زمین نشستم. ساعتی را که بدست داشتم نگاه کردم دیدم چهارده ساعت تمام است که سرگردان و پریشانم. لغتی رفع خستگی کردم ولی دیدم چاره‌ای جز این ندارم که تا باهایم قدرت حرکت دارد تلاش کنم تا بلکه خود را از این بدبختی و سرگردانی نجات بدهم. برای صرفه‌جویی در مصرف چراغ غالباً دست بدیوار میگرفتم و در تاریکی جلو میرفتم. در یک جا که رسیدم حس کردم که دستم بستونی خورد. چراغ قوه را روشن کردم. دیدم فلکه ایست که دورتادور آن ستونهای بی‌شماری کار گذاشته‌اند که یکی از دیگری بیش از یک ذرع فاصله ندارد. وسط فلکه چوضی از سنگ پراز آب بود. اطراف حوض سکو هائی ساخته بودند که روی برفته بی‌شبهت به حوضخانه های قصور سلطنتی نبود. در آن عالم بدبختی و درماندگی از آب این حوض هم مانند سایر آببائی که بر سر راه خود دیده و میدیدم چند جرعه نوشیدم بتصور اینکه شاید یکی از اینها آب حیات باشد. وضو گرفتم و نمازی خواندم که تا آنروز هرگز خدا را باین صمیمیت و صداقت عبادت نکرده بودم. بعد از نماز نذرها کردم و باخدای خود عهدها بستم که اگر مرا از این سرگردانی نجات بدهد چنین و چنان کنم. از این فلکه هشت راه منشعب میشد. پروردگارا! از خیر آب حیات گذشتم! همینقدر مرا راهنمایی کن و از این گمراهی نجات بده عهد میکنم که تا عمر دارم جز عبادت تو کار دیگری نکنم. ای راهنمای درماندگان! ای خدای بیچارگان! العفو! العفو! العفو! دعوا میخواندم و مناجات می‌کردم و اشک میریختم. دیگر در فکر آب حیات نبودم همینقدر از خدا می‌خواستم که مرا از آن ظلمات نجات بدهد والسلام. درمانده بودم که از راهبای هشت گانه اطراف فلکه کدام یک را انتخاب کنم. هر هشت راه مانند هم بود. پس از مدتی تفکر بالاخره از جائیکه برای نماز ایستاده بودم شردم و راه هفتمی را انتخاب کردم زیرا هفت از اعدادی است که در عالم کون و مکان اهمیت بزرگی دارد، خلقت زمین و آسمان بروایتی در هفت شبانه روز بوده، ایام هفته هفت و سیارات هفتگانه معروف است و در کتب مقدسه مسیحیان می‌گویند که حیواناتی که با نوح در کشتی داخل گشتند هفت هفت و گاو و سنبلهائی که فرعون در خواب دید و سالهای فراخی و قحطی همه هفت و اقالیم

عالم هفت است و خلاصه دلائل بشماری پیش خود بنفع عدد هفت اقامه نمودم و آنرا دلیل راه نجات دانسته اختیار کردم البته هفت با چهار یانه فرقی ندارد اینها همه برای تقویت اراده و دلخوشی بود بالاخره راه هفتمین را اختیار کردم و توکل بفردا جسته داخل شدم . هفت قدم که برداشتم ایستادم و دست بسوی آسمان بلند کردم و هفت بار دعای معروف امن بجیب المضطر را خواندم و براه افتادم افسوس که دعاهای من بواسطه خیانتی که کرده بودم مستجاب نمیشد . در هر پنجاه شصت قدم سردوراهی و سه راهی میرسیدم و بدون مقصد معینی باحال تردید و شك برای قدم می نهادم پس از آن که از چند پیچ و خم میگذشتم و امیدوار میشدم که قریباً نجات خواهم یافت ناگهان سرم بدیوار میخورد و به بن بست میرسیدم و میدیدم که این همه راهرا بیجهت پیموده ام . هر جا که سرم بدیوار میخورد و به بن میرسیدم، بروحشتم میافزود و یأس و ضعفی بر وجودم مستولی میشد گاهی از وحشت نمره میکشیدم یا الله و یا علی میگفتم صدایم در آن دالانهای مخوف می پیچید دعاهائی که از حفظ بودم بصدای بلند میخواندم و از این راه کمی از وحشتم کاسته میشد . در لحظاتی که بکلی از نجات خود مایوس میشدم ، بصدای بلند گریه میکردم انبیا و اولیا را بکمک میخواندم . بخود لعنت میکردم ، فریاد میزدم خدایا التوبه ! التوبه ! التوبه ! کسی بدادم نیرسید . حس میکردم که دیگر پاهایم قوت جلورفتن ندارد. زانوانم میلرزید، ضعفی بر تمام وجودم مستولی میشد ولی چه میتوانستم کرد . از وحشت ظلمت و از شدت یأس و در عین حال از فرط تلاش برای نجات مجبور بودم راه بروم که یانجات یابم و یابکلی بیحال شده بیفتم و جان بسپارم پناه برخدا از وحشت آن ظلمت و تنهایی که چه بر من بدبخت گذشت تقریباً دو ساعت بعد از خروج از فلکه که در آنجا نماز خواندم پس از پیمودن دهها دالان ، ناگهان خودرا در محوطه دیگری دیدم که بنظر آشنا میآمد چراغ را روشن کردم و اطرافش را گشتم . نمره ای از شادی کشیدم و گفتم الحمد لله که نجات یافتم زیرا دو عدد چوب کبرپتی را که بدخل یکی از راهها زده بودم پیدا کردم . معلوم شد پس از ساعتها سرگردانی بجائی رسیده ام که چندان باپله ها فاصله نداشت شاد و خندان وارد همان راه شدم . یقین داشتم که پس از طی یکی دو دالان پیلای پله ها خواهم رسید .

بیست قدمی که جلو رفتم راه دو نداشت . خدایا از کدام یکی آمده بودم آنجا فشانی نداشتم . تمام هوش و حواس خودرا جمع کردم و بالاخره راهی را که بنظرم از همان راه آمده بودم پیش گرفتم ولی هر چه رفتم بجائی نرسیدم باز گرفتار پیچ و خم های بی پایان شدم . هر چه جلوتر میرفتم میدیدم گمراه تر میشوم . قوایم در شرف پایان بود . دیگر طاقت راه پیمائی نداشتم تصمیم گرفتم دالانیرا که در پیش دارم طی کنم اگر بجائی نرسیدم بنشینم و منتظر مرمک باشم . این دالان بس دراز و طولانی بود باز هم تکرار میکنم که نگرانی از تمام شدن قوه چراغ بیش از وحشت ظلمت مرا رنج میداد . چراغ را برای يك لحظه روشن میکردم و جلورا تا چهل و پنجاه قدم میدیدم و بعد در تاریکی قدم برمیداشتم . این دالان دراز گویی انتها نداشت . تا آن حد که در نور چراغ دیدم بنظرم سخت طولانی و مستقیم رسید . چراغ را خاموش کردم و در تاریکی راه افتادم تا آن لحظه همه جا راه هموار بود و حتی سنگ ریزه

هم در زیر پای خود حس نمی‌کردم ، ناگهان پای راستم در تاریکی بچیزی خورد که سبک بود و مانند توپ بازی ب حرکت در آمد و غلطید و بدیوار سنگی خورد و صدای خشکی کرد و گویی ظرف سفالی بود که گوشه اش بسنگ خورد و شکست و مثل اینکه باز بطرف من برگشت و پیاپی من پناه آورد . یک قدم دیگر برداشتم هر دو پایم بمانی برخورد و تعادل خود را از دست دادم و افتادم . صدای شکستن شاخه های درخت خشکیده بگوشم خورد . برخاستم و چراغ را روشن کردم و از آنچه دیدم فریادی از وحشت کشیدم زیر پای من اسکلت آدمی افتاده بود و چیز گردی که پایم بآن گرفت و غلطید و بدیوار خورد و شکست کاسه سر این اسکلت بود . خوب که نظر کردم اسکلت سگی هم در چند قدمی پای دیوار دیده میشد . هزاران خیال یکی از یکی شوم تر و مخوف تر از فکرم گذشت . آیا این مرد هم مانند من در جستجوی آب حیات برآمده و بجای زندگی جاودانی یا طولانی به مرگ در جوانی دچار گشته است .

آیا سگ را همراه خود برای راه نمائی آورده بوده تا از هوش و شم قوی این حیوان استفاده کند و از این لایبیرت جان بدر برد هیهات ! هیهات ! آیا کسیکه در میان هزاران دالان و دخمه و فلکه آشفته و درهم و برهم با راههای متعدد گم بشود آنهم راه نمائی که در یکی سر مرد گمراه بدیوار میخورد و دیگری را هر چه میرود بجایی نمیرسد آیا نجات از این گمراهی امکان دارد ؟ با خود گفتم که لابد این مرد جامه برتن داشته پس کو ؟ دقیق شدم و دیدم هر چه برتن داشته از مرور ایام مثل خاکستر شده در کنارش ریخته شمشیر و سپر زنک زده هم که بالتمام پوسیده بود دیده میشد و از تناس مختصر دست خاک میگشت و از هم میپاشید . این برخورد بکلی مرا ناتوان ساخت یقین کردم که قبل از من هم ماجرا جویانی در هوای آب حیات وارد ظلمات شده و جان بر سر این کار نهاده اند . پاهایم دیگر پیش نمیرفت . از راه نجات نا امید و از زندگی مأیوس بودم . آهسته و زبون بدون هدف و مقصد ، قدمی در تاریکی برمیداشتم و جلو میرفتم در پی گوشه خلوت و دل بخواهی میگشتم که بآبی برسد و وضو بگیرم و دور کمت نماز بخوانم و در انتظار مرگ ، دراز بکشم ؟ عجب مرگی در انتظار من بود !

یأس و نومیدی از یک طرف لمن و نفرین مولا و اطرافیان از پشت سرور و فرج گرسنگی و زنده بگوری از طرف دیگر . ساعتها از ورود من به لایبیرت میگذشت فرسخها راه پیموده گرسنه و خسته و درمانده شده بودم . بزحمت قدم برمیداشتم در انتظار لحظه آخر عمر خود بودم یقین داشتم که عماقرب قوایم پایان خواهد رسید و بیحال و بیجان نقش زمین خواهم شد . در یکی از این لحظات که در تاریکی قدم برمیداشتم ، ناگهان سرم چنان بدیوار مقابل کوفت که خیال کردم پیشانیم شکافت از این ضربت لحظه ای بخود آمدم خدایا مگر باز به نقطه بن بستی رسیده ام ؟ چراغ را روشن کردم و نگریستم . در مقابل خود سردرسنگی مجللی دیدم که از فرط حیرت و علاقه قوای از دست رفته را باز یافتم .

در یک قدمی درب بزرگ دو ستون مخروطی از سنگ نهاده و در طرفین آنها دو

مجسمه آدمی قرار داده بودند که بس مهیب و ترسناک بود. روی ستونها و بدنه های اطراف سردر و روی خود آن اشکال و صور غریبی دیده میشد که پس از مختصر توجه فهمیدم که با خط مرغی معروف (هیروگلیفی قدیم مصری) مطالبی نقش کرده اند افسوس در خواندن خط مرغی اطلاعاتی نداشتم و نتوانستم بفهمم چه نوشته اند در حیرت بودم که آیا در پشت این سردر مرموز چه خبر است. قصری قرار دارد یا اینجا گنج خانه سلاطین هخامنشی است که میگویند گنج های سرشار آنان خاصه آنهاست که از مصر و بابل بدست آورده بودند برای ابد نابدید شد. با خود گفتم که مسلماً این لایبرنت عجیب را با صدها دالان و فلکه و دخمه های درهم و برهم تنها برای اختفای آب حیات نساخته اند. بلکه شاید منظور اصلی سازندگان این بنای مرموز پنهان کردن گنجهای پادشاهان قدیم بوده تا دینه های خود را چنان از انظار نامحرمان پنهان کنند که امثال من و اشخاص بالاتر از من بدانها دسترسی نیابد و هر چه که چقدر مایل بودم وسیله داشتم تا نشانیهای بگذارم و برگردم و هر چه هست تصاحب کنم. ولی افسوس در آن لحظه که بردار این گنجینه ها ایستاده بودم آرزوی جز این نداشتم که خدا مرا از آن گمراهی نجات بدهد و دیگر تا عمر دارم مرا بدان سمت ها نفرستد. افتان و خیزان از آنجا دور شده و باز بطی دالانهای بی انتها پرداختم راست میرفتم و پیچ میخوردم و جلو میرفتم و عقب بر میگشتم ولی افسوس، افسوس که بنقطه معینی نرسیدم. ویلان و سرگردان مایوس و حیران قدم برمیداشتم و حس میکردم که در هر قدم بمرک، آنهم مرک هولناک نزدیکتر میشوم. شکی نداشتم که بالاخره قوایم بانها خواهد رسید و در گوشه ای از فرط ضعف و گرسنگی بر زمین خواهم افتاد و دیگر بر نخواهم خاست زنده بگور خواهم شد و آرزوی آب حیات که سهل است، بلکه آرزوی یک عمر عادی و ساده ای مانند سایر بندگان خدایا بگور خواهم برد. از چند پیچ و خم دیگر گذشتم. ناگهان نسیم جان بخشی مرا بحال آورد. چراغرا فشار دادم تا دالانرا که نسیم از آنجا میآمد تماشا کنم. چراغ برای يك ثانیه نور ضعیفی داد و خاموش شد. چراغ دیگر قوه نداشت. آخرین مایه قوت قلبی که در آن ظلمات داشتم از دستم رفت.

حقیقتاً در وجود من محسوس بود که چگونه چراغ عمر خود منم بخاموشی ابدی نزدیک میشود. در تاریکی بطرفی که نسیم میآمد حرکت کردم. راه کمی سرازیر بود. نپیدانم خطای سامعه بود یا حقیقت داشت که صداهایی از دنیای خارج بگوشم رسید. از وزش نسیم و صداهایی که شنیدم کمی امیدوار شدم با خود گفتم که مسلماً این لایبرنت بخارج هم راه دارد و من اکنون در آن راه قدم نهاده ام بخاطر آوردم که در خارج شهر آب حیات غارها و چاههایی هست که در میان عوام معروف بجایگاه ارواح خبثه است و کسی بدرون آنها داخل نمیشود. يك بار هم بنان بنظرم رسید که از دور روشنای دیده میشود بدان سمت راه افتادم و قدم تند کردم که ناگهان در تاریکی بجایم افتادم و از حال رفتم. وقتی چشم گشودم چند نفر از مقربین درگاه مولا و منجمله حاجی سعید را در اطراف خود دیدم که همگی با نفرت و غضب بن مننگرند! اول کسی که بسخن درآمد همان خویش خودم حاجی سعید بود که بالحن ملامت باری گفت: ای خائن ملعون! از ظلمات نجات داده بودند، ولی افسوس

روشنایی انتظار مرا داشت که ذلت و سختی آن هزار بار بدتر از ظلمات بود. میر هادی شرح رفتن خود را بسوی آب حیات دنبال کرده گفت: وقتی چشم باز کردم و دیدم که او آن ظلمات هولناک و لایبرنت مخوف نجات یافته ام، لحظه ای از تجدید حیات شادمان شدم ولی همین که بطراف نگریسته و حاجی سعید و سایر گناهتگان مولارا دیدم که با چشم های غضبناک بمن مینگرند و تنفر و لعنت بی حد از نگاهشان بمن میبارد، از ته دل آوزو کردم که ایکش دریکن از پیچ و خم های لایبرنت آب حیات میروم و خود و خاندان خود را بدینسان وسوا و منفور نمیدیدم. با این خیانت که مرتکب شده بودم تمام کسان و اقوام خود را خجل و سر افکنده ساخته بودم.

دامن حاجی سعید قاصد را گرفتم و گفتم بهر مجازاتی که محکوم کنید از جان و دل تن میدهم ولی برای حفظ آبروی خانواده ام نگذارید خیانت من بر سر زبانها بیفتد و کسان و بستگانم محض خاطر من از خجلت بیچاره شوند. سه روز و سه شب در یکی از سردابهای قصر محبوس بودم. روز چهارم حاجی سعید که از خویشان نزدیک من است بدیدم آمد و پس از ملامت و لعنت فراوان گفت که مولا خدمات چند ساله وی را در نظر گرفته و موافقت کرده تا موضوع خیانت من پوشیده و مستور بماند تا آبروی خاندان ما بر باد نرود و برای کفاره این گناه امر فرموده که مرا بکویر تبعید کنند تا از راه خدمت بخلق خدا جبران مافات بکنم. در نورستان کسی راه رجائیتی هم کرده باشد اعدام نمیکنند جز در گترین مجازاتشان این است که مرتکب را باقتضای جنایتش آب و نان چند روزه داده در جایی از کویر که تا آبادی سه الی هفت روز راه باشد رها میکنند. بعضی ها که عمرشان در این دنیا باقی است نجات می یابند و از راه خدمت بنوع کفاره گناه خود را داده و مورد عفو مولا واقع می شوند. کسانی هم در کویر گم میشوند و راه بجایی نمیرند و در میان ریگهای سوزان جان می سپارند. چون گناه من سخت بزرگ بود، لذا بعدا کثر مجازات محکوم شدم، یعنی آب و نان هفت روز را بدستم دادند و در جایی که از آنجا تا ساحل هفت روز یعنی چهل و دو فرسخ راه بود رها کردند.

من از بهترین کویر شناسان نورستان بشمار میایم. سابقاً هم باز بأموریت های در کویر میرفتم. از اطلاعات نجومی نیز بی بهره نیستم. این بود که روز هادی کویر در سایه تپه های ریگی میاندم و شبها از روی ستارگان راه پیمائی میکردم. بملاحظاتی که در کارم داشتم میخواستم خود را بر او برسانم. روز هشتم بود که بمقصد رسیدم و از مرک در کویر نجات یافتم. و لوازم زندگی در کویر را فراهم نموده بمیان کویر برگشتم. قصدم در ابتدا این بود که خدمات برجسته ای انجام دهم تا مولا از سر جرمم درگذرد. بایکی دو نفر دیگر از تبعید شدگان کویر تماس گرفتم و ماه دوم زندگی من در کویر بود که یک قافله جندقی را که بر اثر طوفان ریک راه را گم کرده بود از مرک نجات دادم. همانطوری که حاجی سعید بشما گفتم دو سال تمام بیکه تاز فداکار کویر بودم و چند کاروان و سواربان دیگر را از مرگی که بعلت تشنگی و گمراهی در انتظارشان بود نجات دادم. مولا ویلوانش از کارهای من آگاه بودند. چیزی نممانده

بود که مورد عفو مولا واقع بشوم که بار دیگر از بخت بد گرفتار وسوسه شیطان شدم.

در مدت دوسالیکه مشغول پیمودن عرض و طول کویر بودم به مهمترین معادن طلای کویر دست یافتم. من خبردارم که حاجی سعید درحین مسافرت شما از طهران بنورستان درجائی از کویر گوشه‌ای از معدن طلارا بشمانشانداد ولی آنچه شما دیدید قطره‌ایست در مقابل دریائیکه من بدانها پی بردم. با خود گفتم حبال که آب حیات قسمت من نبود، پس خوب است نورستان دیگری بوجود آورم و خود در آن سلطنت کنم. دردنیای خارج از نورستان خاصه در ایران هر مقصودی را میتوان با پول از پیش برد مقداری از طلاهای کویر را برداشته بکرمان بردم و آب کردم چند قبضه تفنگ و فشنگ و چند شتر جواز خریده چند نفری را اجیر کردم و بکویر بردم قرار گاهی برای خود تأسیس کردم دوسفر دیگر بکرمان رفتم چیز هائیرا که لازم داشتم خریدم و برگشتم. مولا از این کارها خبردار شد و استفسار فرمود که مقصود از این حرکات چیست؟ جواب دادم که می‌خواهم یکی دو بست مجهز و مکمل برای نجات گمشدگان کویر ایجاد کنم.

شنیدم که مولا ابرو درهم کشیده و اظهار موافقت نکرده. در سفر آخری که بکرمان کردم درحین فروش طلا و ورد سوعظن شهربانی واقع شدم و فرار کردم. خلاصه آقای دکتر، دست تنها بودم و دست تنها هم صداندارداگر رفیقی مثل شما داشتم بلاشک نورستانی بوجود می‌آوردم و شاید بعد که صاحب قدرت میشدم با آب حیات هم دست مییافتم. از باقی سرگذشت من اطلاع دارید که چگونه در راه یزد غافلگیر شدم و گرفتار آمدم و در قلعه ددان زندانی شدم تا اینکه از لطف و عنایت شما آزادم کردند. میرهادی آه ممتدی کشید و ساکت شد. سرگذشت او برای دکتر بقدری اهمیت داشت که لازم بود ساعتها در اطراف آن فکر و مطالعه کند. دکتر که تمام حواسش متوجه آب حیات بود گفت: آخر من نفهمیدم چه کسانی شما را از لایبیرت نجات دادند آیا مولا اسبابهائی مانند زنگهای خطر و غیره در لایبیرت دارد که ورود اشخاص را خبری دهند یا مستحفظینی در نقاط مختلف آن گماشته که پاسبانی میکنند؟ میرهادی جواب داد: گمان نمیکنم که مولا زنگهای اخبار و یا پاسبانانی در راه آب حیات داشته باشد زیرا هیچکس در نورستان فکر آنرا هم نمیکند که در صدد جستجوی آب حیات برآید و اما طرز نجات من آنطوری که بعدها شنیدم مراجند نفر از چوپانان نجات داده بودند، ظاهراً من بچاه قنات آب افتاده بودم که در مظهر آن چوپانان کوسفندهای خود را آب میدادند.

از سقوط من آب گل آلود شده و آنان برای تحقیق علت این پیش آمد از همان مظهر قنات داخل شده و مرا در چاه دیده و بیرون آورده بودند. آنچه مسلم است بطوری که سابقاً هم عرض کردم در بیرون شهر چند دهنه چاه و غار وجود دارد که در میان عوام معروف است که ارواح خبیثه در آنها جمع میشوند شکی نیست که از همین جاها هم راهی با آب حیات منتهی میشود فقط بر سر این دهنه هاست که همیشه چند مستحفظ نشسته‌اند تا از ورود اطفال و اشخاص بی اطلاع جلوگیری کنند. دکتر فکری کرد و پرسید: با همه اینها آیا شما عقیده دارید که اگر دو نفر با تجهیزات کامل وارد

لابیرت بشوند ممکن است بآب حیات برسند؟ میرهادی بلا تأمل جوابداد: چراممکن نیست: این لابیرنت زیر قصر هر قدر هم که کج و معوج و دارای پیچ و خم های متعدد باشد، باز لایتناهی که نیست بالاخره درجائی باب حیات می رسد البته بهترین راه وصول این است که انسان بتواند کتاب راهنمای آب حیات را که جزو گنجینه های مولا است بدست آورد و آنوقت راست و مستقیم عازم مقصد بشود.

- شما نمیدانید مولا این کتاب را در کجا پنهان کرده؟ آیا در خزانه است و یاد رکتابخانه اش نگاه میدارد؟

- این کتاب در واقع کلید آب حیات، بلکه شیشه عمر مولا است چنین گنج نفیسی را در دسترس این و آن نمی گذارند خزائن و کتابخانه های مولا متصدیان دارد که هر قدر هم امین باشند بالاخره بشر هستند و ممکن است یک روز مثل من دچار وسوسه شیطان شده و در صدد استفاده از آن بر آیند گمان میکنم این کتاب هم جزو بعضی دیگر از نفائس مثل گوهر شب چراغ و آینه جهان نما و غیره در همان صندوق آهنی است که در خوابگاه مولا بدیوار نصب شده و از باز کردن قفل آن هیچکس جز خود مولا اطلاع ندارد. دکترنگاهی بساعت خود کرد و گفت خیلی معطل شدم. رفیقم بهروز تنهامانده حال از شما خدا حافظی میکنم و همینقدر میخواهم پیرسم که اگر روزی من خواستم از همان راه پله های زیر تخت مولا وارد لابیرنت بشوم آیا شما حاضرید با من همراهی کنید؟ میرهادی لبخندی زده جواب داد که اگر کتاب را بدست بیاورید که مسلماً بسراغ من هر قدر هم مایل باشم نخواهید آمد زیرا احتیاجی بوجود من نخواهید داشت ولی اگر خواستید همینطور باصطلاح الله بختی وارد بشوید البته در کوچکی و خدمتگذاری حاضریم.

آنچه مسلم است بیمودن دالانهای بیشمار لابیرنت و علامت گذاری در آن لااقل سه شبانه روز وقت لازم خواهد داشت. دکتر با قیافه ای یأس آمیز گفت:

- در اینصورت هرگز موفق بورود نخواهیم شد زیرا لازمه کار این است که

مولا سه چهار روز غیبت کند و آنهم که ممکن نیست؟

- چرا ممکن نیست. مولا، گاهی یک هفته، ده روز بلکه یکماه و بیشتر هم از نورستان غیبت میکند.

- برای چه مقصودی خارج میشود:

- گاهی بسیر و سیاحت در اطراف عالم میرود و گاهی هم بخواهش یکی از دوستان و یاران سابقش که در حال نزع باشند، سر بالین وی حاضر میگردد.

- فعلا که چنین غیبت طولانی پیش بینی نمیشود. با خداست! درحینیکه دکتر پس از خدا حافظی براه افتاد، میرهادی از عقب صدا در آمد و گفت: همینقدر آقای دکتر بدانید که اگر شما یکجرحه از آب حیات بمن بدهید، من در عوض خروارها طلای ناب کویر را تقدیم شما خواهم نمود.

پایان جلد اول

جلد دوم سر چشمه آب حیات پس از دو هفته منتشر میشود

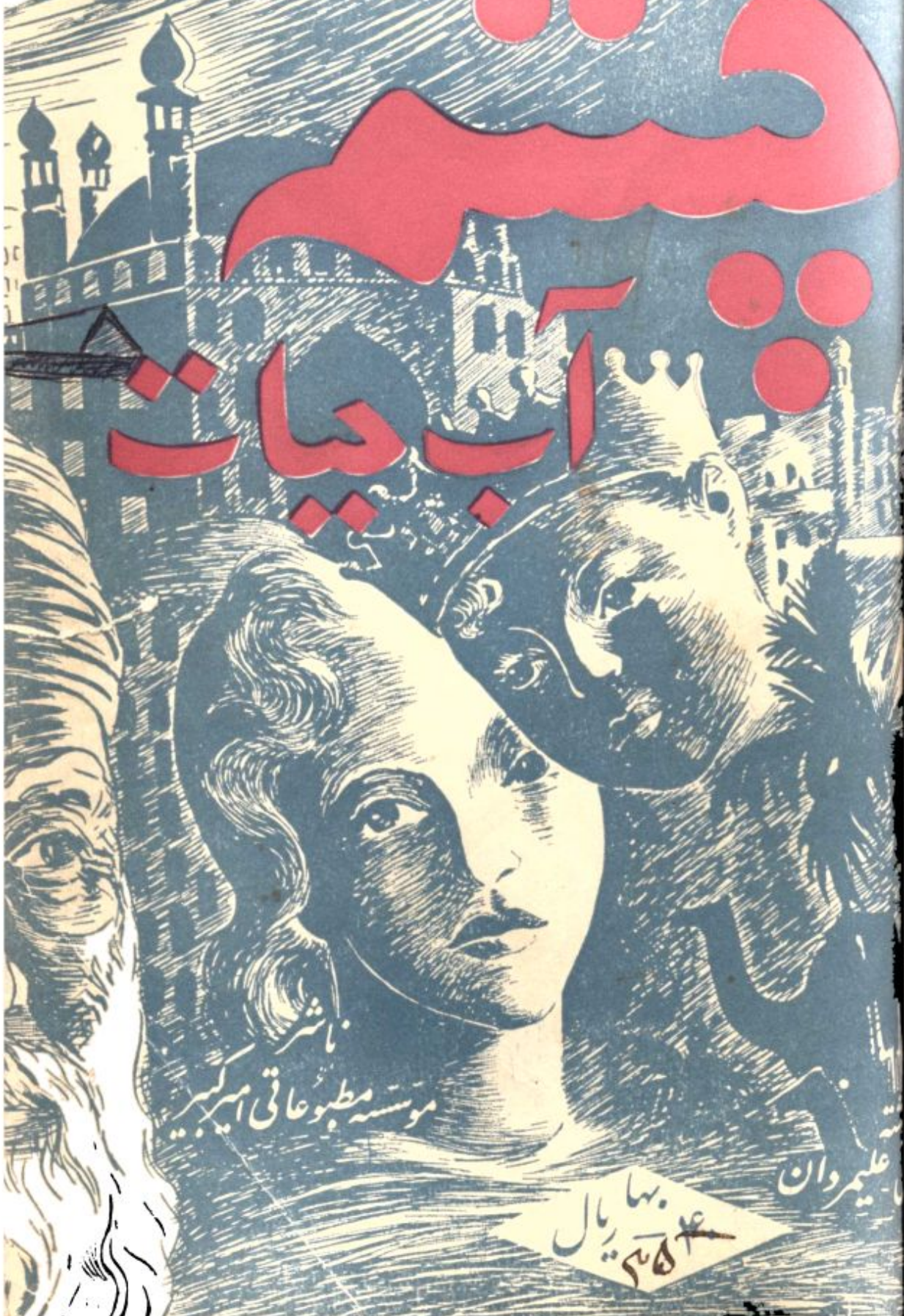
خواننده این کتاب پس از مطالعه قسمتهای آینده این
سرگذشت تصدیق خواهد کرد که هرگز داستانی چنین
شگفت انگیز و هیجان آمیز نخوانده است
حیرت و اعجابی که دنباله این سرگذشت برای خواننده
بوجود می آورد غیر قابل تصور و پراسستی عجیب است
اکنون که اسامی و جریان وقایع را خوب بخاطر دارید
زودتر جلد دوم را بخوانید تا با سرار و رمزیکه در آن نهفته
است بهتر توجه کنید

کتابهای خواندنی

۳۰ ریال	بقلم حسین مسرور	سرگذشت لطفعلیخان زند
۴۰	جواد فاضل	ماجرای
۵۰	هوارد فاست	همشهری توم بین
۳۵		انقلاب کییرفرانسه
۶۰	لرمونتوف	قهرمان دوران
۳۰	دکترطه حسین	وعدۀ راست
۳۰	ماکسیم گورکی	دراعماق اجتماع
۲۰	جواد فاضل	خیانت
۲۰		دختر مدرسه
۲۰		سرگذشت بدری
۲۰		افسونکار
۲۰		یک دختر
۲۰		بانوی بیگناه
۲۰		گیلان
۲۰		جهانبانو
۲۰		انتقام
۲۰		قربانی
۲۰	کوچک بقا	سرشک حسرت
۲۵	ارنست همینگوی	کلبه سرخ بوستان
۲۰	جک لندن	خاموشی سپید
۲۵	صبحی مهتدی	دیوان بلخ
۳۰		افسانه های کهن
۱۰	ناصر نظامی	رنج
۳۰	برنارد شاو	سرباز شکلاتی
۲۵	جواد تربتی	ژاله
۶	ترجمۀ منیرمهران	رانده شده
۲۰	انتون چخوف	تیفوس
۲۰		انگلو ساکسن ها
۱۵	ماکسیم گورکی	نگهبان شدم
۲۵	ترجمۀ آذرخشی	ایالت چهل ونهم
۶۰	سلسله داستانهای شرقی	الف النهار
۲۵	جک لندن	داستانهای دریای جنوب
۴۵ ریال	با یکصد تصویر	هنرپیشگان نامی

حیات

آب حیات



موسسه مطبوعاتی امیرکبیر

بهار سال ۱۳۵۴

علیمردان



نای حمزه سردادور نویسنده کتاب چشمه آب حیات که بامضای
مستعار ح . س . علیمردان داستانهای خود را انتشار میدهند

چشمه آب حیات

نوشته : ح . س . علیمردان

جلد دوم

چاپ دوم

کلیه حقوق و تقلید و اقتباس محفوظ
و مخصوص است به مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر

خرداد ۱۳۳۳

چاپ موسوی

دکتر تازه بمنزل رسیده بود که دوستش بهروز شادان و خندان از در وارد شد. و چون دکتر را با لباس دید گفت خوب شد لباس پوشیده‌ای برخیز برویم تا با طاهره خانم و سلیمان صحبت کنی و هر دو را ببینی!

- مگر طاهره و سلیمان هم اینجا آمده‌اند.

- نه اینجا نیامده‌اند ولی میتوانی هر دو را ببینی و صحبت کنی.

- سی فهم چه می‌خواهی بگوئی!

- عجب آدم کم هوشی هستی، تو بلند شو برویم تا بفهمی چه می‌گویم:

این نورستانی‌ها چیزهای حیرت‌انگیزی دارند که ماسهل است آن آمریکائی‌ها هم بخواب ندیده‌اند. اولاً یادت باشد امشب در خانه یکی از قوم و خویشهای نورستانی من میهمان هستیم!

- بسم الله، قوم و خویش کیه؟ حرفت را بزن!

- آفاق من خاله‌ای دارد که شوهرش در این شهر رئیس فرهنگ است. یکی از دختر خاله‌های آفاق راهنمای موزه مردم شناسی اینجاست. درحیثی که موزه را بمن نشان میداد بالطبع از آفاق هم صحبت میکردیم، در ضمن تماشای موزه رسیدیم بقسمتی که از زنده‌های تمام ادوار تاریخ ایران اعم از قبل و بعد از اسلام نمونه‌هایی به هیكل طبیعی انسان ساخته و جامه‌ها و زیورآلات آندوره را به تنش کرده‌اند. حتماً باید بروی و این موزه را تماشا کنی. در این موزه از زندگی بعضی از زنده‌های نامدار صحنه‌هایی هم ترتیب داده‌اند. خلاصه از میان صدها زن که با جامه‌ها و آرایش‌های گوناگون دلبری میکنند زنی را تماشا کردیم که بر بامی ایستاده و گیسوانش را تا روی زمین رها کرده

درحین تماشا پرسیدم این زن مربوط بکدام عهد است راهنمای من خندید و گفت این همان رودابه دختر پادشاه کابل و مادر رستم دستان است که وقتی خواست زال را بدرون قصر ببرد چون درها بسته بود بر بام قصر آمد و گیسوان خود را مانند کمندی بسوی زمین رها کرد و پدر رستم آنکمند عجیب را گرفته بر بام رفت و دل را مرا در آغوش گرفت. من که اینرا شنیدم خندیدم و گفتم آیا گیسوان رودابه بلندتر است یا از آن آفاق، جای آفاق خالی! دخترك گفت اشکالی ندارد ممکن است هم اکنون آفاق را پای آینه جهان‌نما بخواهیم تماشا در همینجا او را روی پرده ببینید و مقایسه کنید. فرستادند دستگاهی که بی‌شبهت برادیونست آوردند و آفاق را آنطرف پای دستگاه خواستند و من با نهایت حیرت مشغول مخابره حضوری شدم مدتی با آفاق صحبت کردم درحالیکه تصویر او را روی پرده میدیدم و حتی بوسه‌هوائی هم برای آفاق فرستادم.

دکتر گفت که علمای فرنک سالهاست در اینراه کار میکنند ولی هنوز موفق نشده‌اند. تعجب میکنم که چطور در کشور محصور و گمنامی مثل نورستان که حتی در نقشه‌های جغرافیائی هم نامی از آن دیده نمیشود بچنین ترقیاتی نائل آمده‌اند. دکتر وقتی غرق حیرت شد که طاهره و سلیمان را روی پرده دید و با هر دو صحبت کرد و سؤالاتی نمود و جواب هائی شنید و بعدی مجذوب این کار شد که موقعیت خود را فراموش کرده برای خندانیدن طاهره و سلیمان شکلک هم درآورد. رئیس فرهنگ گفت که این دستگاه در نورستان عمومیت دارد و تمام دورافتادگان میتوانند از آن استفاده کنند ولی اصل آئینه جهان نما در قصر حضرت مولاست که هر نقطه از نقاط عالم را بخواهد میتواند در آن ببیند و حتی صداها را بشنود. مولا دوستانی از مردان خدا در اطراف عالم دارد که همیشه با آنها در تماس است و هر وقت دلش تنگ شود آنها را پای دستگاه میخواهد و صحبت میکند و دستورات میدهد.

در ایام متبر که که مشغول نماز و مناجات میشود مشاهده مقدسه و عتبات عالیات و هر جا را بخواهد در روی پرده آینه جهان نما مشاهده میکند. مثلاً در روز عید قربان مکه معظمه و در روز عید غدیر نجف اشرف را می‌بیند و زیارت و مناجات میکند. مسلماً از لحاظ علاقه و محبتی که بولیمهد خویش داشته و دارد بارها منزل شما را در تهران روی پرده منعکس ساخته و از تماشای جانشین خود محظوظ گشته. دکتر و بهروز متفکر و حیرت زده بروی هم نگاه کرده و با نگاه از هم سؤال نمودند که آیا چنین چیزی ممکن است؟ فکر دکتر جای دیگر رفت. شاید مولا همانطوریکه در قصر نشسته چشمه آب حیات را نیز می‌بیند و برای همین است که مستحفظ و پاسبانی در آنجا ندارد. رئیس فرهنگ که میهمانان خود را حیرت زده میدید در باطن بخود و کشور خود می‌بالید و برای اینکه حیرت میهمانان را بجدا علی برساند گفت آئینه جهان نمای مولای ما بجدی کامل و مجهز است که مولا نه تنها هر جائی از دنیا را بخواهد در آن می‌بیند بلکه می‌تواند از هر چیز هم که بخواهد عکس بر دارد و نگاه بدارد.

— دکتر گفت با همه غرابتی که اظهارات شما دارد من انکار نمیکنم و بدون پرده میگویم که حقیقتاً بحال مولا حسد میبرم زیرا با این دستگاه انسان هرگز از زندگی کسل نمیشود و میتواند بیست و چهار ساعته در کنار آن بنشیند و جهان را با تمام زیباییها و عجایب و غرائبش تماشا کند خوش بحال مولا! قیافه مرد نعمت آبادی افسرده شد و بالحن غم‌انگیزی گفت: ولی مولای ما بندرت از این دستگاه استفاده میکند و فقط همانطوری که عرض کردم برای دیدن مردان خدا و دوستان خویش که در اطراف ممالک اسلامی پراکنده هستند آنها را بکار میبرد.

— چطور، این دنیا که این قدر تماشائی است... چطور ندارد. این دنیا چه تماشائی دارد. بهر کشور و شهر و دهکده که بنگرید دچار فقر و بدبختی و گرفتار آلام و مصائبی میبینید که از تماشای آن پشیمان میشوید. دنیا وقتی تماشائی است که تمام مردم از نعمت‌های الهی برخوردار شوند و کسی محروم نماند. دکتر حرف مرد را بریده گفت اینها چه فرمایشی است که میکنید چطور دنیا تماشا ندارد. من دلم میخواهد که این دستگاه را داشتم و آن پلاژها و کازینوها و مهمانخانه‌های

ساحلی فرنك و امریکارا تماشا می‌کردم که اگر بهشت است همانجاست .
- بیخشید آقای دکتر ، آئینه جهان‌نما تنهاکناردریا را نشان نمیدهد که چند زن لغت‌ونیمه‌عربان در آن شنا میکنند . در جنك اول جهانی من يك روزدر حضور مولا بودم که یکی از میدانهای جنك را گرفته بودند . پناه بر خدا که آدمیان با هم چه می‌کردند . بعد یکی از شهرهای فرنك را که مورد بمباران بود گرفتیم خدا خود شاهد است که چپها دیدیم . هزاران زن و بچه قطعه‌قطعه میشدند . خلاصه تماشای جهان در این سال و زمان تعریفی ندارد . بهروز که از مباحثات سیاسی گریزان بود میان حرف آندو نفر دویده پرسید که مولا اجازه میدهد که ما هم از آئینه جهان‌نما استفاده کنیم .

- چه عرض کنم ؟

- بهرحال من خواهش خواهم کرد که بمن نشان بدهد . صحبت در اطراف آئینه جهان‌نما هر اندازه که موجب وجد و نشاط بهروز شد همانقدر هم برای دکتر تولید نگرانی کرد و خیالش را پریشان ساخت . دید که تلاش برای دسترسی بآب حیات بمانع جدیدی برخورد . غرق فکر و خیال شد . شاید مولا در آئینه جهان‌نمای خود از ملاقات های شبانه دکتر و فاطمه خبردار شده و همه را بچشم دیده و بگوش شنیده است . این مولا عجب اقتداری دارد . بیجهت نیست که قرن‌ها بدون رقیب در این کشور سلطنت کرده ! این اختراعات عجیب را از کجا آورده ؟ پس با داشتن این آئینه جهان‌نما لابد از هر قدمیکه من برمیدارم آگاه است . در این صورت کاری از پیش نخواهم برد و خوب است تا مشتم بازنشده‌است بقول فکلی‌ها پولی بچیب بزیم و فرار کنیم . بعد از کمی فکر باز با خود گفت جای شکرش باقی است که مولا بندرت از این آئینه استفاده میکند .

دکتر و بهروز وقتی از میهمانی بغانه برگشتند ، هر دو از آنچه دیده‌وشنیده بودند مست و مدهوش بودند ولی البته هر يك در رشته‌ای که در عقبش بود پیروی میکرد . بهروز دمدم برشادیش میافزود که بر حسب تصادف روزگار قدم بسرزیمینی مانند نورستان نهاد که بهشت دنیا است ولی دکتر در فکر اینکه با همه موانع و مشکلات چگونه بآب حیات دست بیابد ، در نیمه‌های شب که میخواستند وارد رختخواب شوند ناگهان تلگرافی از طرف مولا بدست دکتر دادند و گفتند که فوری است . مولا خبر داده بود که نظر به پیش آمدی مجبور است چند روزی از نورستان غیبت کند و لذا از دکتر خواهش کرده بود که بقیه سیر و سیاحت را در نورستان بوقت دیگری موکول کند و هر چه زود تر به پایتخت برگردد تا طاهره و سلیمان تنها نمانند . این خبر دکتر را سخت بخود مشغول داشت با خود گفت که روزگار با من سر لطف و عنایت است زیرا غیبت طولانی مولا بهترین فرصتی است که میتوانم بغت خود را در جستجوی آب حیات امتحان کنم . صبح روز بعد ، قبل از اینکه بهروز از خواب بیدار شود ، بسراغ میرهادی رفت و مژده مسافرت مولا را داد و تأکید کرد که بفوریت محرمانه و ناشناس عازم پایتخت بشود . میرهادی گفت که از همراهی با دکتر در سفر زیرزمینی بآب حیات ابا ندارد ولی باید از تجربیات تلخ سفر اول استفاده کرد و بیگدار بآب نزنند این سفر پرخطر تجهیزات و وسائلی لازم دارد که باید قبلاتنبه

نمود . بدین جهت از حرکت فوری به پایتخت معذوراست زیرا لوازم سفر را بلده در همان شهر نعمت آباد تهیه کند . قرار شد که میرهادی آنچه را که لازمه کار است آماده نموده و شبانه بطرف پایتخت عزیمت و یک سره بنزل فاطمه برود . خوددکتر صبح زود حرکت کرد . بهروز در نعمت آباد ماند و گفت که میخواهد این شهر را من جمیع الجهات تماشا کند . دکتروقتی وارد قصر مولاشد حاجی سعید و چند تن دیگر از یاران هفتگانه و بزرگان دربار مولار در تلاش دید که تدارک سفر مولار را میبینند معلوم بود که مولار بمسافرت طولانی میرود . دکتر فاطمه را هم در آن میان دید که بهر طرف میدوید و اسباب سفر آماده میگردد دکتر با قیافه گرفته از مولار پرسید که سفر بخیر است یکدام سمت قصد عزیمت دارید ؟ مولار گفت که تصادف عجیبی پیش آمده یکی از یاران عزیز در شهر حیدرآباد مشرف بموت است و مرا بیالین خود خواسته و در عین حال در یکی از شهرهای آذربایجان جمعی از دوستان و معجبان بحضرت قحطی و بیماری گرفتار آمده و حضور مرا خواستار شده اند . دکتر بر حسب ظاهر از دوری مولار اظهار دلتنگی کرد ولی در باطن از این فرصت شادان شد با خود گفت دکتر یوسف اگر عرضه داری که این گوی و این میدان فرصت بهتر از این نمیشود آب حیات اکنون در دو قدمی تست برس و جرعه ای بنوش و کام از جهان برگیر !

اطرافیان مولار باعجله تمام وسائل مسافرتش را فراهم میکردند . مولار نگاهی بصندوقهای متعددی که در تالار چیده بودند انداخته پرسید : آینه جهان ما را هم گذاشته اید ؟ گفتند بلی . مولار لبخندی زده گفت این یکی از همه لازمتر است زیرا اگر باخرد دنیا هم برویم باز نورستان با ولیعهد عزیزم در مقابل چشم ما خواهد بود . این سوال و جواب مختصر کافی بود که باعث فکر و خیال مفصلی برای دکتر بشود . باخود میگفت حال که مولار آینه جهان نامارا هم با خود میبرد ، پس مسلما ما رادر هر حال تحت نظر خواهد داشت و از کوچکترین حرکات ما آگاه خواهد بود . در این صورت چگونه موفق خواهیم شد که در جستجوی آب حیات برآئیم . بی اختیار نگاهی از روی استفهام بروی فاطمه کرد و بانگاه پرسید که چه باید کرد ؟ فاطمه بانگاه اطمینان بخشی جواب دکتر را داد و نگاهش بقدری از روی اطمینان و اعتماد بنفس بود که گویی میخواست بگوید از این حیث خیالت آسوده باشد و دغدغه بخاطر راه آمده . تدارکات پایان یافت و مولار رو بحاجی سعید قاصد کرده پرسید همراهان مادر این سفر کی ها هستند ؟ از جواب حاجی سعید معلوم شد که نامبرده بادو تن دیگر از یاران هفتگانه و سه نفر گماشته همراه مولار خواهند بود .

مولار ، وقتی همه چیز را آماده دید رو بحاجی سعید کرده گفت : معطلی جائز نیست دوستان و احبارا نباید در انتظار گذاشت . بسم الله بگوئیم و حرکت کنیم . در همین حین مردی از خدمه قصر وارد شده کاغذی بدست مولار داد . مولار نظری بکاغذ انداخته و بالبخند حزن آمیزی آن را بدست حاجی سعید داد و گفت : مگر این زندگی و عمر چیست که آدمی تا این حد بدان علاقمند است . آیا جان تا این اندازه شیرین است ببینید حاجی کرم که مارا در دم واپسین بیالین خود خوانده بود حال نچه توقمی از ما دارد ! حاجی سعید هم کاغذ را خواند و باتبسم غم انگیزی بمولار

پس دادوگفت : حقیقتاً حیرت آوراست . هرگز گمان نمی‌کردم که حاجی کرم‌تاین حد دل بدنیاست باشد . غیر از مولا و حاجی سعید که از مضمون کاغذ بااطلاع بودند و سخنان نامفهوم برای دیگران می‌گفتند ، سایر حضار از روی تعجب و استفهام بروی هم نگاه کرده می‌رسیدند موضوع چیست ؟

مولا اطرافیان را زیاد در انتظار نگذاشت و روبدکتر نموده گفت : آقای دکتر ، ببینید ماچه گرفتاریهائی داریم . یکی از یاران هفتگانه درچند سال پیش از جهان و جهانیان سیرشد و از خوردن آب حیات سرباززد و پس از دوپست و نود سال عمرگفت که از زندگی سیرشده و می‌خواهد بسیر وسلوک برود و اجلرا در هر حال و هر جا که برسد استقبال کند . این مرد از وفادارترین یاران من بود و دلم می‌خواست تاروزی که من زنده‌ام اوهم زنده بماند و بامن باشد ولی اینقدر اصرار کرد تا من آزادش گذاشتم و اجازه دادم که هر جا می‌خواهد برود . دیروز تلگرافی بمن فرستاده و خیر داده بود که در حال احتضار است و می‌خواهد در دم واپسین مرا ببیند و وداع گوید . من نیز بطوریکه ملاحظه میکنید بار سفر بسته می‌خواستم باعجله هر چه تمامتر خودرا بوی برسانم و در دم واپسین بر بالینش حاضر باشم . حال تلگرافی فرستاده و خیر داده که از نزدیکی عزرائیل وحشت دارد و خلاصه نمی‌خواهد بمیرد و مایل است بازجرعه‌ای از آب حیات بنوشد و پنجاه سال دیگر زنده بماند .. سبحان الله! که این جان چقدر در نزد آدمی شیرین است! دکتر که این سخن را از مولا شنید موقع را برای خود نمائی و اظهار فضل مناسب دیده گفت: جان آدمی شیرینتر از آن است که مولا تصور می‌فرمایند . من در دوران طبابت خود در تهران بارها بر سر بالین کسانی که قصد خودکشی داشته‌اند حاضر بوده‌ام . اغلب اینها بلافاصله از کرده پشیمان میشوند مخصوصاً جوانهاییکه بازهرهایی مانند تریاک و استرکین و غیره خودکشی میکنند هنوز سم از گلوبالین نرفته پشیمان میشوند . شبی مرا بر بالین جوانی بردند که تریاک خورده بود . وقتی رسیدم جوان را دیدم که باحیرت و آه باطرافیان نگاه میکرد و اشک میریخت . پرسیدم چرا بچنین کاری مبادرت کرده ؟ مادر بزرگش (جوان مادر نداشت) کاغذی بدستم دادوگفت این وصیتنامه‌اش است خواندم و دیدم که علل اقدام بخودکشی را شرح داده . یکی اینکه درعنفوان جوانی مبتلا بامراض زهروی شده دیگر عاشقی بود که نه زور داشته و نه زر سوم اینکه اشعاری گفته و روزنامه ... قابل درج ندانسته . اول سؤال جوان این بود که آیا من خواهم مرد ؟ .. من نیز برای اینکه تنبیهش کرده باشم گفتم با خداست! جوانك دامنم را گرفت و التماس میکرد و میگفت حالا من غلطی بود کردم شما نگذارید بمیرم . اگر مردم قاتل من شاهستید . باری همینطور است که می‌فرمائید غالب کسانی که آرزوی مرگ میکنند همینکه عزرائیل را نزدیک دیدند پشیمان میشوند . مولا رو بحاجی سعید کرده گفت حال چه باید کرد؟ مانام او را از لوح یاران هفتگانه حذف کردیم و دیگری را بجای وی انتخاب نمودیم . آیا با همه و ارستکی و بی اعتنائی بدنیاست چه شده است که باز علاقه بزندی پیدا کرده و می‌خواهد چند سالی بیشتر در این جهان بماند ؟ این مرد مشکل بزرگی برای ما ایجاد کرده است . تعداد یاران هفتگانه ماکامل است و من اجازه ندارم هفت را هشت کنم . از طرف دیگر

نمیخواهم کسیرا که سیصدسال یار وفادار من بوده محروم بگذارم . قرار شد مولا حرکتش را یکروز بتاخیر بیاندازد تا درباره حاجی کرم که پس از روگردانی از نوشیدن آب حیات بازدر دم مرگ آرزوی حیات و طول عمر نموده باتمام یاران هفتگانه اش مشورت کند و تصمیم بگیرد . عصر آنروز دکتر برای دیدار پسرش سلیمان و بازیهای کودکان از خانه خارج شد . البته منظور عمده اش این بود که فاطمه را ببیند و شرح ملاقات خودرا بامیرهادی اطلاع دهد و راجع بکارهایی که در غیبت مولا انجام بدهند مشورت کند . حساب دکتر درست درآمد . سلیمان تحت مراقبت فاطمه باجمعی از کودکان مشغول بازی بود دکتر پسرش رادر آغوش گرفت و بوسید و چنین وانمود کرد که میخواهد بازیهای گوناگون بچهارا تماشا کند . سلیمان با کودکان بصحن چمن کاری دویدند و مشغول بازیهای دسته جمعی شدند و خود دکتر ظاهراً بتماشای استاد و بافاطمه گرم صحبت شد شرح سرگذشت میرهادی را بطوری که از دهان خودوی شنیده بود برای فاطمه تعریف کرد و بعد گفت که بامیرهادی قرار گذاشته اند از غیبت مولا استفاده کرده بخت و اقبال خود را در جستجوی آب حیات آزمایش کنند . فاطمه ابرو درهم کشید و دکتر را بیاد ملامت گرفت و گفت که بی جهت اسرار خودرا بمیر هادی گفتمی و او را بشرکت در این جستجو دعوت کردی . مگر قرار نه براین بود که تمام کارها را اعم از بدست آوردن کیمیا و جستجوی آب حیات فقط مادونفر انجام بدهیم . گیرم که تو بامیرهادی وارد «لابیرنت» شدی و هر دو بآب حیات رسیدید و خوردید . تازه اول کشمکش بین تو و میرهادی خواهد بود . زیرا نورستان یک مولا بیشتر لازم ندارد . وانگهی میرهادی مرد خودخواه و زرنگی است . هرگز زیر بار داشتن رقیب نخواهد رفت و ممکن است درسرچشمه آب حیات قبل از اینکه تولبی از آن تر کنی کارت را بسازد تا هم رازش پوشیده بماند و هم از دست رقیب آسوده شود . افسوس و هزار افسوس که بچگی کردی و راز خودرا فاش ساختی و تمام نقشه های مراقش برآب کردی . لعن فاطمه چنان غضبناک و تند بود که دکتری اختیار بر خود لرزید : دیدحق بافاطمه است . شرمنده شد و سرپائین انداخت و خاموش ماند . فاطمه که دم بدم برخشمش میافزود صحبت را دنبال کرده گفت : مرد حسابی ! مگر نه عهد بسته بودیم که در این راه دونفری قدم برداریم و پس از نیل بمقصود تو سلطان باشی و من ملکه ؟ من چانم را نه برای این بخطر انداخته بودم که تو یک مرد نابکاری مثل میرهادی را با خود شریک کنی . از این ساعت من خودرا کنار میکشم خود دانی و میرهادی . فاطمه از دکتر دور شد و بطرف بچها رفت و با آنان بازی دیگری را شروع کرد . دکتر لغتی سرافکنده و حیرت زده ایستاد . دید حقیقتاً مرتکب خبط بزرگی شده و حال چگونه میتواند شرمیرهادی را از سروا کند . عقلش بجائی نرسید همینقدر پی برد که این گره هم بدست فاطمه ممکن است باز بشود .

حال چه بکنند که فاطمه را دوباره رام سازد . فاطمه با همه ذکاوت و دانائی باز زن بود و دکتر هم از نقطه ضعف زنها تا حدی خبر داشت . میدانست جنس زن در هر سنی که باشد در مقابل چند چیز اختیار از کف میدهد و رام میگردد . یکی اینکه از جمال و زیبائیش تعریف کنند . زنهای اعم از خوشگل و زشت رو ، جوان یا پیر از خوش آمد گوئی

مردان لذت میبرند دیگر اینکه از اظهار تمسق مردان محظوظ شده از غلبه برقیب برخوردار میگردند. دکتر وارد چمنزار شده برای حفظ ظاهر لغتی با بچه‌ها بازی کرد و باز در کنار فاطمه قرار گرفته گفت: تصدیق میکنم که خبط بزرگی کرده‌ام که خواه اصلاح بشود یا نشود چندان غمی برای من ندارد. آنچه بجان من آتش میزند بی‌لطفی و بی‌اعتنائی تست. تو مرا شیفته خود ساختی، مهرت را در دلم جای دادی تا عاشق بقرار خود ساختی، تو که خبرنگاری در این مدتی چند روز مسافرت از دوری توجه بر من گذشت. اگر مهرتو نباشد آب حیات را چه میخواهم بکنم کیمیا بچه دردم میخورد! از روزی که عشق تو را بدل گرفته‌ام دنیا را با هر چه در آن هست برای تو میخواهم. اگر نا امیدم کنی دقیقه ای در نورستان نمیانم... دکتر از این سخنان میگفت و فاطمه که خود مهر و محبت قلبی بدکتر داشت رفته رفته شکفته میشد و اخم باز میکرد و لبخند میزد تا اینکه خنده بلندی کرد و گفت ایندفعه را آشتی میکنم ولی اگر بار دیگر قدمی بدون اطلاع و مشورت بامن برداری باید برای همیشه دور مرا از هر حیث خط بکشی. فعلاً باید کاری کرد که میرهادی از نعمت آباد حرکت نکند. تو اینجا مراقب باش تا من برگردم.

فاطمه با شتاب بقصر خود آمده خدمتکار بلوچ را پی ساربان محرم خود فرستاد و دستور داد که فوراً با جمازه بنعمت آباد رفته بمیرهادی بگوید که از حرکت بطرف پایتخت تا اطلاع ثانوی خودداری کند. ساربانی که سابقاً شرح حالش را نوشته و گفته ایم که فاطمه را میپرستید، بی‌چون و چرا دست بدیده گذاشته مانند باد صرصر برآه افتاد و هنوز آفتاب غروب نکرده بود که بمقصد رسید و پیغام را بمیرهادی داد و برگشت. نزدیک غروب بود که بازی بچها پایان یافت و دکتر قرار ملاقات شبانه را با فاطمه داده دست سلیمان را گرفت و بقصر مولارفت. طاهره در تکاپو بود و اسباب سفر مولارا مرتب میکرد، معلوم شد که مولا پس از مراجعت از مسجد، شام را با یاران هفتگانه صرف خواهد کرد و بعد از شام مجلس مشورتی با آنان خواهد داشت. مولا از طاهره خواهش کرده بود که با سلیمان در قصر وی بمانند تا صبح زود در حین حرکت و لیعهدش را ببیند و براه بیفتند. دکتر از این تصمیم خوشوقت شد زیرا چون از غیبت زنش مطمئن بود میتواندست زودتر بملاقات فاطمه برود. دکتر ساعتی پس از خاموشی چراغ‌های قصر از منزل خارج و بسراغ فاطمه رفت. ولی فاطمه در اطاق معهود که معمولاً دکتر را در آن پذیرائی میکرد نبود. دکتر از غیبت فاطمه مضطرب شد. اطاقها را گشت و بتمام پستوها سرکشی کرد از فاطمه اثری نبود. خدایا پس این زن کجاست؟ اسرارش فاش شده و گرفتار گشته؟ تصمیم گرفت بنشیند و منتظر باشد. قریب بدو ساعت در تاریکی نشست و بالاخره خوابش در ربود و وقتی چشم باز کرد دست‌های لطیف فاطمه را بدور کردن خود دید و نفس گرمش را نزدیک بصورت خود حس کرد. فاطمه از شادی میدرخشید.

— تا حالا کجا بودی؟

— در قصر مولا.

— آنجا چکار داشتی.

— کارهای بسیار بسیار لازمی داشتم و خیرهای خوب و حیرت آوری آورده‌ام
— خوب قرار بر چه شد؟

— قرار بر این شد که مولا فردا صبح عازم حیدرآباد هندوستان بشود و یکی
از یاران دیرین خود بنام حاجی کرم را دیدار کند. این همان حاجی کرم است که
سیصدسال در خدمت مولا بود و بعد از داغ مرگ دختر خوانده خود از زندگی سیر
شد از خوردن آب حیات روی گرداند و بسیر و سلوک رفت ولی از نزدیکی مرگ وحشت
کرده بازخواستار آب حیات شدن نظر باینکه بجای وی دیگری انتخاب شده و تعداد
یاران هفتگانه فعلاً تکمیل است لذا مولا به محظور بزرگی دچار شده بود که آیا حاجی
کرم باز آب حیات بدهد یا نه. بالاخره یاران مولا رای بر این دادند که مولا
باجرعه‌ای از آب حیات بدیدار بارقدیمی برود و بدین شرط آب را باو بدهد که
دیگر قدم بنورستان نگذارد و در خارج از نورستان احکام مولا را اجرا کند. دکتر گفت
که مجلس مشورت در سه ساعت پیش پایان یافت و من بعد از خاموشی چراغهای
قصر بدینجا آمده‌ام پس در این سه ساعت کجا بودی؟ فاطمه لبخند شیطنت آمیزی زده گفت
در قصر مولا مخفی شده بودم تا بدانم از چه راهی بطرف چشمه آب حیات می‌رود
دکتر بادی بگلو انداخته گفت منکه بشما گفتم راه چشمه از کجاست.

— از کجاست؟

— از زیر تخت تالار قاسیه که میرهادی هم از آنجا وارد لایبیرنت شد.

— اشتباه میکنید!

— چطور؟

— آن راه را پس از کشف قضیه میرهادی کور کردند و امشب مولا از راه

دیگری وارد زیرزمینهای قصر شد.

— عجب از کدام راه.

— میترسم بگویم و باز بروی بمیرهادی بروز بدهی! دکتر ابرو درهم کشیده
گفت خواهش دارم دیگر از میرهادی اسمی نبرو مرا بیش از این خجالت مده. فاطمه
گفت پس درست گوش کن وقتی مجلس مشورت پایان یافت و یاران متفرق شدند
مولا همانطوریکه میرهادی برای تو تعریف کرد سرحوض رفت و غسلی کرد و بعد
دورگت نماز خواند و از صندوق آهنین اطاق خوابش چند چیز بیرون آورد که
بلاشک گوهر شب چراغ یکی از آنها بود. این موضوع را مخصوصاً باید بخاطر
داشته باشیم زیرا ظاهراً یکی از بهترین لوازم شناختن چشمه همین گوهر شب چراغ
است. باری من با ترس و لرز مخفی شده و مراقب مولا بودم، دیدم آهسته از
قصر خارج شد و در حالیکه زیر لب آهسته بخواندن دعا مشغول بود براه افتاد و
منهم از عقبش روان شدم. با نهایت حیرت دیدم که مولا وارد مسجد جامع شهر شد
و شبستان بزرگ مسجد رفت. این مسجد دومنبر دارد، یکی منبری است پنج پله
از چوب صندل که مخصوص و عاظ شهر است. و دیگری منبری است از سنگ مرمر که
دوازده پله دارد و شال بزرگی بروی آن گسترده‌اند. این منبر مختص شخصی
مولا است که در ایام متبرکه برعرشه آن جلوس میکند و خطبه میخواند. مولا را
دیدم که در تاریکی بسوی این منبر دومی رفت و سنگی را که بروی پله پنجم قرار

دارد بلند کرد و ناپدید شد . پس جای شکی برای من نمانده که راه فعلی چشمه آب حیات از پله پنجم منبر مسجد جامع شروع میشود . دکتر گفت : حالا بعقیده توجه باید کرد ؟

– بعقیده من باید تجهیزات کاملی برای راه پیمائی دزلا بیرنت فراهم کرد و توکل بخدا گفته داخل شد .

– گمان میکنی پیمودن این همه دالانها و راهروهای بی سروته لایبرنت چند مدت وقت لازم دارد .

– لاقلاً سه شبانه روز ولی شاید هم در یکی دو شاعت بمقصود برسیم يك چنین غیبت طولانی برای من مقدور نیست تو خودت هم نمیتوانی عذری برای غیبت خود بتراشی ، من تمارض میکنم توهم به بهانه مسافرت و سیاحت در نورستان .
– اگر مثل میرهادی گرفتار شدیم آنوقت چه ؟

– اگر بخواهی این فکرهارا بکنی که اصلاً نباید از جا تکان بخوریم - میرهادی را چه باید کرد مسلماً دست برنخواهد داشت و ازدور مراقب ما خواهد بود و از غیبت ما بشك خواهد افتاد .

– فعلاً که پیغام دادیم منتظر اخطار ثانوی باشد ولی مسلماً به پیغام اعتنا نخواهد کرد و غیبت مولارا مغنم شمرده سعی خواهد داشت که باردگر بخت آزمائی کند . ولی وقتی راه زیر تخت را مسدود دید دنبال کار خود خواهد رفت . دکتر سرگذشت هولانگیز میرهادی را بخاطر آورده دچار وحشت شد و بفکر فرورفت فاطمه ملتفت حال دکتر شده پرسید فکر چه را میکنی ؟

– فکر این را میکنم که مبادا ما هم بسر نوشت میرهادی دچار شویم .

– عجب آدم ترسوئی هستی . ما از تجربه میرهادی استفاده میکنیم و با تجهیزات کامل داخل میشویم تا اگر بقصد نرسیدیم بتوانیم از همان راهی که رفته ایم برگردیم . من بتو قول میدهم که هیچ طوری نخواهد شد . دکتر باز فکری کرد و گفت : مولا آینه جهان نمای خود را میبرد و ممکن است مارا از راه دور ببیند و دستور گرفتاری هر دورا بدهد آنوقت چه ؟ فاطمه با خنده برخاست و با لطف و طنازی مخصوص بخود از دو گوش دکتر گرفت و گفت . من از این دو گوش تو التزام میدهم که مولا هرگز نه تنها ما ، بلکه يك وجب از خاک نورستان رادر آینه جهان نمای خود نخواهد دید زیرا من چند قطعه از مهمترین ادوات آینه را ربوده ام : بطوریکه جز سنگینی بار فائده دیگری برای مولا نخواهد داشت .

دکتر و فاطمه پس از مطالعات کامل و بررسی کلیه جزئیات بالاخره همداستان شدند که در غیاب مولا وارد زیر زمین های قصر شده و خود را بآب حیات برسانند . دکتر درحینیکه میخواست فاطمه را وداع گوید و دست را بدور کمرش حلقه کرده لب بر لبش نهاده بود پرسید راستی در قسمت کیمیاگری بکجا رسیدی ؟

– فاطمه چرخنی خورده از آغوش دکتر بیرون جست و گفت : نزدیک بود جان بر سر این کار بگذارم . سه شب پیش یکی از دیگرها ترکید و بوی مسموم تیز آب و گوگرد و سرکه چنان کیچم کرد که اگر از اطاق عمل بیرون نجسته بودم ، مرگم قطعی بود . فعلاً تا این حد موفق شده ام که میتوانم جیوه را بشکشم و بصورت خمیر در آورم

و با عملیات دیگری آب آنرا بگیرم و تبدیل به نقره کنم اما آنچه را که کیمیاگران «حجر الفلاسفه» گویند هنوز بدست نیاورده‌ام و امیدوارم در نتیجه یکی دو آزمایش دیگر اصل اکسیر اعظم را بدست بیاورم تا با یک مثقال کرد یک من مس را طلا کنم بگو ای‌والله... صبح روز بعد مولا با اتفاق حاجی سعید و چند تن دیگر از یاران هفتگانه و پنج نفر از مقربین در گاه حرکت کرد و در حین حرکت سلیمان را از زمین بلند کرده در آغوش گرفت و رو بظاهره خانم کرد گفت دوست دارم که در غیاب من شما و ولیم‌مدم در قصر من زندگی کنید و بعد رو بسرایداران نموده اظهار کرد که در غیاب من آقای شما سلیمان و طاهره خانم هستند که هر امری بکنند باید اطاعت کنید. هنوز ساعتی از حرکت مولا نگذشته بود که دکتر طاهره را در کنارش نشاند و پس از اظهار مهر و محبت با عنوان مطلب کرد که از توقف در نورستان سخت کسل و افسرده شده و اگر محض خاطر سلیمان نبود یک ساعت هم در این کشور نمی‌ماند. بعد گفت که بمحض مراجعت مولا دیگر بی‌بیج قیمتی مایل باقامت در نورستان نخواهد بود و حال که کاری ندارد میخواهد از غیبت مولا استفاده کرده بسیر و سیاحت در این کشور مشغول شود و برای اینکه جلب توجه نورستانیها را نکند و در مسافرت آزاد باشد، مایل است بطرز ناشناس مسافرت کند. بیچاره طاهره که از نقشه‌های شوهرش دکتر اطلاع نداشت و تمام حواسش در این بود که بشوهرش در نورستان بد نگذرد تا مبارزا از آمدن خودش و آوردن فرزندش سلیمان بشیمان بشود دکتر را تشویق بمسافرت نموده طبق اختیاراتی که از جانب مولا داشت خواست دستوراتی برای تهیه وسایل مسافرت دکتربدهد، ولی دکتر مانع شده گفت میخواهد بطور ناشناس و مانند یکی از افراد عادی نورستانی مسافرت کند تا کسی نشناسدش و آزاد باشد. طاهره قبول نمود. دکتر تا حدود نیمه‌های شب در کنار فرزند و زنش نشسته میگفت و می‌خندید یک بعد از نصف شب بود که نگاهی بساعت کرده گفت گمان میکنم موقع عزیمت است و منتظرانه زن و فرزند را بوسیده خارج شد تا به ایستگاه برود ولی میدانیم که ایستگاهی در کار نبود و دکتر یکراست بمنزل فاطمه رفت.

فاطمه تجهیزات کاملی برای سفر، آب حیات و راه پیمائی در لایبرنت زیرزمینی فراهم آورده و در کنار هم بیچیده بود. در حدود یک دو جین نخ قرقره سفید و میخ های گوناگون برای علامت گذاری و چهار عدد چراغ قوه دستی با دینام یدکی متعدد و دو قبضه هفت تیر و دو قبضه دشنه و دو قمقمه بزرگ برای آب و خورجین پر از مواد غذایی کم حجم و مقوی و کلیه لوازمی که ممکن بود برای مسافرت سه روزه در زیر زمین ذخیره کرد. فاطمه وقتی دکتر را از هر حیث آماده کرده برای مسافرت معهود دید گفت لختی در پست و پنهان شو تا من نیز برای غیبت سه روزه چاره‌ای بکنم. خنده‌ای کرد و از کشوی کمد خود قرصهائی در آورده و بلعید و گفت حال چنان مریض میشوم که حکیم باشی مولا هم از تشخیص مرض عاجز بماند و سه روز که سهل است بلکه یک هفته استراحت تجویز کند. در ضمن نگاه پر محبتی بروی دکتر کرده گفت من در مدرسه امریکائی‌ها که بودم گاهی در ایام امتحانات اینطور مریض میشدم. روی تخت دراز کشیده و خدمتکار بلوچ را خواسته عقب طیب فرستاد ساعتی نگذشت که یکی از معروفترین اطباء نورستانی که وابسته دربار مولا بود بر بالینش حاضر شد

ومعاینه‌اش کرد و از ضربان غیرطبیعی قلب فاطمه تعجب کرده مضطرب شد. نسخه‌ای نوشت و گفت که لااقل باید سه‌روز استراحت کند. دکتر این همه‌را از پستومیدید و از حیل و نیرنگ این زن تعجب میکرد.

بعض اینک طیب نورستانی از درخارج شد، فاطمه خدمتکار بلوچ رانزد خود طلبیده گفت که میخواهد در غیاب مولا سه‌روز بسیر و سیاحت برود ولی هیچکس نباید از حقیقت آگاه بشود و همه باید چنان بدانند که فاطمه بستری و معذور از پذیرائی است. خدمتکار بلوچ که خانم خود را مانند بتی میپرستید مقصود را دریافت و دست بروی چشم نهاده بالحنی که از روی نهایت صداقت و وفاداری بود گفت اطاعت میکنم و بعد لختی فکر کرده پرسید به «آقا» چه جواب بدهم. مقصودش از «آقا» سلیمان ولیعهد نورستان بود. فاطمه در باطن بهوش خدمتکار خود آفرین گفت، ولی از جواب عاجز ماند. فاطمه در این مدت سلیمان را چنان بخود مانوس کرده بود که کودک انس و محبت زیادی نسبت بوی بهم رسانده و چه در مدرسه و چه در خارج از آن در همه جا فاطمه را میجست و بطوری که سابقاً اشاره کردیم همین موضوع یکی از علل حسادت و خصومت طاهره نسبت بفاطمه بود که بچه خود را مجذوب و مفتون این زن میدید. فاطمه اندیشناک شد. دید که سلیمان با آزادی مطلق که در ورود بهمه جا دارد ممکن است فردا یا روز دیگری بسراغ فاطمه برود و وارد اطاقهایش بشود و جستجویش کند و اگر نیابد بعید نیست که با اصطلاح زنها «نحسی» کند و فاطمه را از مادر خود بخواهد و خلاصه همه را متوجه غیبت فاطمه سازد فاطمه رو بخدمتکار بلوچ کرده گفت باریک الله بهوش. خوب کردی که این نکته را بخاطرم آوردی مجبورم امشب از حرکت منصرف بشوم تا فردا خودم سلیمان را رام و متقاعد کنم.

خدمتکار بلوچ بیرون رفت و فاطمه جریان را بدکتر تعریف کرده گفت که ورود به لایرنت محض خاطر پسر تو «آقا» یعنی ولیعهد نورستان یک روز بتاخیر افتاد. دکتر که بازن خود طاهره خدا حافظی کرده عجله داشت هر چه زود تر وارد ماجرا بشود از این تأخیر سخت دلنک شده پرسید حال چه لزومی داشت که تو سلیمان را تا این درجه با خود مانوس بکنی که اینطور اسباب زحمت بشود؟ فاطمه لبخندی زده بادوانگشت بینی دکتر را گرفت و کشید و گفت که شم تو بسیار ضعیف است. نمیدانم با این شامه ضعیف چگونه میخواهی در لایرنت هزار راه بوی آب حیات بشنوی و با سرار مولا بی‌ببری؟ راست است که پسر تو سلیمان بچه قشنگ و مامانی است و من بدون شامه دوستش دارم، ولی مقصودم چیز دیگری است. البته خودت هم دستگیرت شده که مولا سلیمان را چنان دوست میدارد که کوچکترین توقعات او را انجام میدهد. میخواهم روزی بادست همین سلیمان رمز صندوق آهنین خوابگاه مولا را بدست آورم. زیرا یقین دارم که اگر سلیمان راه باز کردن صندوق را از مولا بخواهد، وی از علاقه‌ای که باین طفل دارد خواه ناخواه صندوق را در حضور وی باز خواهد کرد و خدا کند که حافظه و هوش سلیمان این قدر باشد که رمز را بخاطر بسپارد و ببا بگوید. حال فهمیدی؟

ایمان دکتر بهوش و ذکاوت فاطمه و بالطبع بموفقیت نقشه‌های خود بیشتر

شد. پرسید: حال من چه باید بکنم؟ بطاهره چه بگویم؟ لابد میبرسد که چرا نرفتی؟ چه جواب بدهم. فاطمه گفت بسیار ساده است. برمیگردی منزل و یگراست وارد خوابگاه خانم طاهره میشوی؟ مدتی باوی معاشقه و معانقه میکنی و دلش را بدست میآوری!! بعد میگوئی که چون راننده مخصوص تو بامولا رفته بود و فردا برمیگردد، لذا مسافرت خود را یک روز بتا.نیر انداختی و من هم فردا سلیمان را خواسته بازبانی که میدانم حالش میکنم که سه روز سراغ من نیاید و هرگاه کسی هم از او جویای حال من بشود بگوید که مریض و بستری هستم و طبیب هر گونه ملاقات و عیادت را ندغن کرده است. دکتر وقتی وارد خوابگاه طاهره شد، برخلاف انتظار و بانهایت تعجب دید که زنش با یک پیراهن خواب روی تخت نشسته و لحاف را بروی باهای خود کشیده و درد ریای فکر و خیال غوطه و راست. طاهره از دیدن شوهرش تعجب کرد و پرسید: چه طور نرفتی؟ چرا برگشتی؟!.. زن ساده دل لحظه ای برخود بالید و شادمان شد از اینکه دکتر توانسته دل ازوی برکند و پشیمان شده و برگشته است ولی دکتر علت و دلیلی را که فاطمه یادش داده بود بیان کرد و گفت که علت تأخیر نبودن راننده بود و بس. طاهره باز غمگین شد. دکتر بوئی برد و بانهایت مهر و نوازش در کنار طاهره نشست و دستش را بدست خود گرفت و بالحنیکه گویا روزهای اول آشنائی و عشق و رزی است نظری بچشمان طاهره کرده پرسید: گریه کرده ای!

طاهره طاقت نیاورد و اشکش سرازیر شد. دکتر کمی مضطرب گشته گفت نمیفهمم چرا گریه میکنی، مگر طوری شده؟ علت این گریه چیست؟ دکتر خیال میکرد که طاهره از مسافرت وی دلتنگ شده و گریه می کند ولی طاهره از سوال دکتر بیشتر پریشان شد و بی اختیار دو دست بگردن دکتر حلقه کرده سر بروی سینه اش گذاشت و چنان بگریه درآمد که تمام تنش می لرزید. دکتر حقیقتاً دچار تشویش شد و گفت گریه یعنی چه؟ مگر من میخواستم به سفر قندهار بروم. خوب شد که نرفتم. مسافرت دوازده که این اداها را ندارد! پس اگر تو در نورستان بمانی و من بتهران بروم چه خواهی کرد! بالاخره که چه؟

گریه طاهره دم بدم بیشتر و شدید تر میشد. از شدت گریه نمی توانست حرفی بزند. دکتر سعی میکرد از راه بوسه و نوازش آرامش کند. ناگهان طاهره خنده ای کرد و ساکت شد. دکتر بالجن جدی و ملامت آمیزی گفت: این اداها چیست؟ راستش را بگو چرا گریه کردی؟ طاهره اشک چشم خود را پاک کرد و گفت: دکتر جان، گریه ام برای این نیست که تو میخواهی برای سیر و سیاحت سه روزه مسافرت کنی. حقیقتش این است که یک صدای باطنی متصل بمن میگوید که عماقرب دکتر را از دست خواهی داد و هرچه سعی میکنم نمیتوانم این فکر را از سر بیرون کنم.

همینقدر حس میکنم که یک بدبختی در انتظار ماست. خودم هم علت این بدبینی را نمیفهمم. ترا بخدا مرا تنها مگذار. من بیتو تلف خواهم شد اصلاً نمیخواهم از من دور بشوی! دکتر مدتی زنش را دلداری داده عاقبت پرسید: مگر نه آرزوی من و تو این بود که روزی وسایلی فراهم بشود تا من برای تکمیل معلومات خود چند ماهی باروبا بروم حال که خدا آرزوی ما را بر آورده چرا

ناشکری میگنی و ادا در میآوری . من که از تو هرگز دست نمیگشم . . جز تو بکسی دل نبسته ام . آخر . . . طاهره آرام گرفت و در آغوش دکتر افتاد شوم را از خاطر بیرون کرد و بخواب رفت . شب خوشی بروز آوردند ، فردا صبح که سلیمان بمدرسه رفت و فاطمه را ندید ، از این و آن جوایبی حالش شد گفتند که ناخوش است . ظهر سلیمان به دیدن فاطمه رفت . فاطمه در آغوشش گرفت و بوسید و گفت که مریض است و بکودک معصوم چنین حالی کرد که اگر میخواهد فاطمه جاننش زودتر خوب بشود ، سه روز نباید بسراغش برود .

سلیمان متقاعد شد و قول داد که تا سه روز فاطمه را بحال خود گذارد و حتی اگر کسی خواست بعبادتش برود مانع گردد . در نیمه شب دوم حرکت مولا دکتر و فاطمه باتمام پیشبینی ها و تجهیزات و لوازماتی که فراهم کرده بودند آماده ورود به لایبرنت زیر قصر مولا شدند . فاطمه قبل از وقت تمام احتیاط ها را ملاحظه کرده و یگانه خادم مسجد جامع را خارج کرده بود . تقریباً دو بعد از نصف شب بود که پهای پله های منبر مرمر مسجد رسیدند : قلب دکتر می طپید و ضرباتش چنان شدید بود که فاطمه هم متوجه شده با شوخی گفت هنوز اول 'عشق است اضطراب مکن ؛ دکتر از جمله اشخاصی بود که سالها آرزوی چیزی را میکنند و برای بدست آوردن آن تلاش و کوشش فراوانی بکار میبرند ولی همینکه پای عمل بمیان آید دچار تردید شده معطل میمانند که آیا باز جلو بروند یا برگردند و عاقبت کار را حواله به سرنوشت و قضا و قدر میکنند تا شاید خدا خودش کرم کند و آنچه را میخواهند بی رنج و زحمت در کفشان بگذارد . همینکه به پله پنجم منبر رسیدند دکتر دچار تردید شد . فاطمه راه بلند کردن سنک پله را بدکتر نشان داده گفت بسم الله بگو و بلند کن ولی فوراً از طرز حرکات دکتر فهمید که در بلند کردن سنک مرمر مردداست پرسید چرا معطلی ؟ دکتر دست بدست میکرد . فاطمه خود بسم الله گفته سنک را بلند کرد و با کمک دکتر کنار گذاشت و پرسید اول تو داخل میشوی یا من داخل شوم ؟ دکتر چنان دچار هیجان روحی بود که نتوانست جواب بدهد . فاطمه که ملتفت حال دکتر بود خواست او را سر غیرت بیاورد گفت : مگر آب حیات نمیخواهی ؛ چرا دودل و مرددی ؟ هرگز فرصتی بهتر از این بدست نخواهیم آورد . بسم الله بگو و داخل شو . در هر حال عجله کن اینجا مسجد است و ممکن است کسی از زهاد و عباد برای عبادت وارد شود . بسم الله ! و همینکه دکتر را مردد دید گفت پس من اول وارد میشوم . ایندفعه حقیقتاً از صمیم قلب بسم الله گفته لاجول گویان داخل شد . دکتر با تردید و ترس و اکراه متابعت کرد فاطمه دکتر را در تاریکی به پله پائین تر فرستاده خوب بروی پله اولی ایستاد و سنک مرمر را دوباره سر جایش نهاد و سپس با چابکی و جلدی در تاریکی از شانه دکتر گرفته پائین رفت و دست بلند کرد و بدکتر داده گفت دست من را بگیر و ترس و پائین بیا . دکتر چنان مضطرب و مشوش بود که میلرزید و حرف نمیزد و در تاریکی از دست فاطمه محکم گرفته پله ها را یکی یکی پائین میرفت . فاطمه آهسته پله ها را شمرده وقتی گفت این بیست و هشت حس کرد که دکتر روی پله آخری نشست . و گفت : يك دقیقه صبر کن تا حالم بجا بیاید . نمیدانی چه حالی دارم ! ترا خدا صبر کن فاطمه که صدای

ضربان قلب دکتر را می‌شنید، سخت بر آشفت و خشمگین شد و گفت: اگر میخواهی اینطور بیانی که پس تا زود است برگردیم. از چه میترسی؟ من با این زنی کمترین واژه ندارم. دکتر شرمنده و خجل شد. گفت نمیترم ولی نمیدانم چرا قلبم میگیرد. حال لحظه‌ای صبر کن تا خستگی در کنیم؛ دل فاطمه بحال دکتر سوخت. در آن تاریکی دست بگردش انداخته از صورتش بوسید و با لحنی که حاکی از تهور و خون سردی بود گفت: اینهم بچشم!

ولی جای شوخی نبود. دکتر می‌ترسید و میلرزید و مردد بود. فاطمه اندیشناک شد. اگر علاقه قلبی بشخص دکتر نداشت مسلماً همانجا دو دستی بر سر دکتر میزد و برمیکشت و بادیگری همدست میشد. قیافه جسور و زشت میرهادی در نظرش مجسم شد و فکر کرد برای چنین کاری چنان مردی لازم است، ولی فوراً از این فکر خجل و شرمنده شد.

دیدار روی دوزخی میرهادی کفاره دارد! اگر بهشت است یا جهنم آدمی با معشوق خوش است. آب حیات بی‌عشق بچه کار آید. گنجهای دنیا اگر دل خوش نباشد چه ثمری دارد؟ من روزی خود را خوشبخت خواهم دانست که در تالار قاسیه دو تخت زرین بلند بگذارند که بر روی یکی دکتر بعنوان سلطان نوردستان و بردیگری خود من بنام ملکه نوردستان جلوس کنیم و در حضور اشراف و بزرگان کشور نوردستان نقشه تسخیر ایران دهند و بلکه سر تا سر جهان را مطرح کنیم و فرمان باجری آن دهیم... نه! نه! هیچکس را جزد کمتر که این همه دوست دارم لایق فرمانمائی بردل خود و دنیا نمیدانم. باید دستش را گرفت و بلندش کرد و جلو برد. فاطمه افکار شیرینش را کنار گذاشت. با لطف و ملامت زیر بغل دکتر را گرفته گفت: خستگی در رفت حال راه بیفت. دکتر بناچار بلند شد فاطمه در نور چراغ دستی نظری پیاپی انداخته گفت بنظرم بیست پله دیگر مانده که وارد لایبرنت بشویم دکتر که گلوش خشک شده بود از فاطمه آب گرفت و نوشید و براه افتاد.

فاطمه پیاپی حرف میزد و دکتر را ترغیب و تشویق بیشروری میکرد. با قدرت نطق و بیانی که داشت میخواست ترس از دل دکتر بیرون کند و مطمئنش سازد که خطری در پیش نیست. میگفت که سابقه میرهادی را در دست داریم خبیطهای او را مرتکب نخواهیم شد. ما این قدر وسائل علامت گذاری داری داریم که برای ما خطر کم شدن در بین نیست و هر وقت خواستیم میتوانیم از روی علامات برگردیم فاطمه یقین داشت که بچشمه آب حیات خواهند رسید و تنها موضوعی که خیالش را مشوش میکرد این بود که از روی مسموعات و قرائن میدانست که درجائی از لایبرنت سه چشمه در کنار هم جاری است که یکی از آنها همان آب حیات است که عمر جاودانی می‌بخشد و دو دیگر چشمه هائی است که نوشیدن آب آن ها اثر آب حیات را ذایل میسازد.

باز شنیده بود و میدانست که چشمه آب حیات خواص و امتیازاتی دارد که خود را مینمایاند و ظاهر میسازد ولی بشرط آنکه جوینده آن واجد شرایط معینی باشد و چیز هائی همراه ببرد که بدبختانه فاطمه از آنها اطلاع نداشت. همینقدر شنیده و دیده بود که مولا هر وقت سر چشمه میرود چیز هائی با خود میبرد که یکی از آنها هم

گوهر شب چراغ بود. بارها صدیق کتابدار مولارا بحرف گرفته و زیر پاکشی کرده و کم و بیش اطلاعاتی بدست آورده ولی همه ناقص بود. مثلاً میدانست که در حین نزدیک شدن بچشمه باید دعاهائی خوانده شود ولی کدام دعا را باید خواند؟ اطلاع نداشت. در دل خود بصدیق کتابدار مولا بدمی گفت و نفرینش میکرد که چرا این اسرار را از وی پنهان میدارد. از صدیق شنیده بود که وی کتاب محتوی شرح چشمه را خوانده و مطالبش را بخاطر سپرده است ولی با همه عشق و علاقه‌ای که بفاطمه داشت بهیچ قیمتی حاضر نبود سطری از مضمون آن را بفاطمه بگوید. فاطمه سابقاً گاهی با خود فکر میکرد که صدیق را بکار بکشد و همدست خود سازد ولی امانت و وفاداری صدیق نسبت بمولا از یکطرف و تنفری که فاطمه نسبت بوی در دل داشت مانع از این اقدام بود.

فاطمه تصمیم گرفته بود که باتفاق دکتر بخت خود را بیازماید و اگر موفق نشدند بهر وسیله هست کتاب را بدست آورد و دفعه دیگر با یقین قطعی بموفقیت وارد سرداب‌های زیر قصر بشود. پله‌ها تمام شد و وارد محوطه چهار گوش شدند که درست جنوبی آن که روبقبله بود سردرب مجللی از سنگ ساخته و صور و اشکال عجیبی بر آن نقش زده بودند. این محوطه بجای دیگر راه نداشت و از داخل درب سنگی دالان درازی شروع میشد. دکتر نگاهی باین سر در و صورت‌های شگفت‌انگیز آن نموده گفت بسبب ساختمان قدیم مصر بنا نشده است.

از تماشای این بنا حال استعجاب و شگفتی بهر دو دست داد. فاطمه گفت از وضع ساختمان پیداست که دروازه اصلی لایبرفت و چشمه آب حیات همین است. صورت‌های حجاری را بنگر که هر کدام مسلماً رمزی در بردارد.

از تماشای دروازه سنگی چشمه آب حیات حیرتی آمیخته بوحشت بدکتر دست داد. خدایا این بنای عجیب را کی و چه کسانی درسی چهل متری زیر زمین ساخته‌اند! از دروازه گذشته وارد دالان وسیعی شدند که قریب بدو متر عرض و پنج متر ارتفاع داشت. دیوارها همه از تخته سنگهای بزرگ و روی هر سنگی صور و اشکال غریبی حجاری کرده بودند دکتر در حالیکه حجاری‌ها را تماشا میکرد گفت: من وقتی موضوع آب حیات را در تهران از حاجی سعید قاصد شنیدم اول باور نکردم ولی بعد که بناشد بنورستان حرکت کنیم؛ بکتابخانه‌ها مراجعه کرده و مطالبی را که از قدیم راجع بآب حیات نوشته‌اند مطالعه نمودم، در اخبار و روایات شرقی داستان آب حیات را بدوره اسکندر مقدونی می‌رسانند که اکنون دو هزار و سیصد سال از آن زمان گذشته است ولی از روی آثار و قرائن معلوم میشود که اینجا را هزاران سال قبل از اسکندر ساخته‌اند و بعدها مللی که بدین جا دست یافته‌اند هر کدام اثری از خود گذاشته و در گذاشته‌اند.

آنچه مسلم است بشر از هزاران سال قبل از اسکندر هم در فکر آب حیات و عمر جاودانی بوده. مثلاً این صحنه از حجاری را تماشا کن صورت ملکه یا الهه عیلامی است که سربازان آسوری بدوش گرفته و پس از قرن‌ها که از وطن خود دور بوده بشهر خویش می‌برند. الهه جامی بدست دارد که شاید کنایه از آب حیات باشد. من نظیر این حجاری را در موزه لندن دیده‌ام که از خرابه‌های شوش بدست

آورده و میگویند که منسوب به پنج هزار سال پیش است که هنوز صحبتی از اسکندر و خضر در بین نبود. حال بیا این یکی را تماشا کن. صورت خضر نبی و الیاس پیغمبر است که در افسانه‌های شرقی کمال معروفیت را دارد میگویند وقتی اسکندر و خضر به جستجوی آب حیات رفتند سردوراهی رسیدند اسکندر براهی و خضر و الیاس براه دیگری قدم نهادند. این دو پیغمبر مدتی راه پیمائی کردند و بالاخره خسته شده در کنار چشمه‌ای نشستند که رفع خستگی کنند و ناهاری بخورند. ناهارشان عبارت از نان و ماهی خشک بود. ناگهان ماهی از دستشان رها شد و در آب افتاد. این دو بانهایت حیرت دیدند که ماهی خشک زنده شد فهمیدند که آب حیات همان است از آن نوشیدند و عمر جاودانی یافتند البته این قصه است و اگر آب حیات هم باشد البته مرده‌ای را زنده نمیکنند. آنچه مسلم میباشد این است که بشر از اول خلقت تا با روز شب و روز در این فکر بوده که مرک را از میان بردارد و عمر جاودانی یابد. دهن دکتر گرم شده بود بیای حرف میزد لحظه‌ای ساکت شد و پس از کمی فکر گفت فاطمه آیا از تمام کسانی که از هزار سال باینطرف در جستجوی آب حیات و عمر جاودانی رفته‌اند فقط خضر نبی و مولای نورستان بدان رسیده‌اند شاید هزارها سال است که بشر از وجود چنین چشمه‌ای خبر ندارد پس چه شده که از میان این همه جویندگان فقط دو نفر بدان دست یافته‌اند آیا در این صورت تلاش ما بیهوده نیست آیا بهترین است که از همینجا برگردیم و این فکر را از سر برداریم برویم و کیمیا را بجائی برسانیم و از نورستان خارج شویم و باقی عمر را شاهانه بسر ببریم اگر بدست آوردن آب حیات بدین آسانی بود که خیلی از ما زرنکترها تا کنون بدست آورده بودند. بقول خودت اکنون سه چهار قرن است که جناب مولا بر کشور نورستان سلطنت میکند. به گذشته‌گان چند هزار ساله کاری نداریم آیا در همین سه چهار قرن یکمرد یا زن لایق و باعرضه در نورستان پیدا نشده که خود را با آب حیات برساند؟ پس لابد سری در کار است که ما از آن اطلاعی نداریم. خلاصه دسترسی بچشمه آب حیات محال بنظر میرسد. فاطمه که دید دکتر باز دچار تردید شده سخت بر آشفت و گفت: دکتر نزدیک است که بکلی از تو مأیوس بشوم. مگر آدم هم در زندگی اینقدر تردیدی میشود، اگر راه چشمه آب حیات راست و هموار و نزدیک هم باشد تو با این دودلی هرگز بدان نخواهی رسید آدم تردیدی و متلون‌النزاج اگر نمیدانم علم و دانش سقراط و کله بیسمارک هم داشته باشد کلاهش پس معرکه خواهد ماند. برای پیشرفت در زندگی تنها عقل و دانش کافی نیست، باید عزم و اراده داشت تمام بزرگان جهان در سایه عزم و اراده کسب موفقیت کرده‌اند. سستی اراده و بی‌عزمی بزرگترین راز شکست در زندگی است بزرگترین صفت تمام بزرگان جهان همان عزم و اراده بوده و خواهد بود. حالا من نمیدانم تو با این سستی و بی‌عزمی که در خود سراغ داشتی چرا بچنین کاری دست زدی و مرا هم وارد کردی؟ دکتر دید که فاطمه حقیقتاً عصبانی و خشمگین شده و نزدیک است که او را در ردیف مردان بی‌همت و نالایق قرار دهد. خواست تردید خود را توجیه نماید. گفت من خودم بهتر از تو قیمت عزم و اراده را میدانم. سؤالاتی که میکنم نه از روی سستی اراده است، بلکه میخواهم بی‌مطالعه خود را دچار مخمصه نکنیم و الا تا هر کجا که بگویی با تو همراه خواهم بود

میخواهم بدانم چرا تاکنون کسی خاصه از مردم نورستان در جستجوی آب حیات برنیامده و حال آنکه همه میدانند که این چشمه سحرآمیز شاید در چند قدمی آنها واقع شده ؟ فاطمه خندید و گفت حرف حساب جواب ندارد . این يك موضوع دیگری است هر سؤالی داری و هر اطلاعی میخواهی فاش بگو و من از جواب تاحدی که خود بدانم مضایقه ندارم ولی تردید و دودلی را کنار بگذار . از ساعتی که وارد زیرزمین شده‌ایم بارسوم و چهارم است که اظهار یأس و تردید میکنی میترسم این دو دلی تو در من هم سرایت کند . مگر نه این است که میگویند معاشرت مسری میباشد و اما جواب سؤال تو ، تو خودت همین لحظه پیش میگفتی که از روی قرائن و آثار موجوده در اینجا معلوم میشود که بشر هزاران سال قبل از اسکندر و حضرت خضر پیغمبر از وجود چنین چشمه خبر داشته و یا لا اقل از بدو خلقت تاکنون فکرشرب و روز در این رشته کار میکرده که برای حفظ جوانی و عمر در از راهی پیدا کند بقول خودت همین چشمه که من و تو اکنون شاید در چند قدمی آن داریم جر و بحث میکنیم هر چند مدت در تصرف قومی بوده که ما از آنها خبر نداریم ولی آنچه مسلم است اینقدر دست بدست گشته تا بسید ابوالفضل خوارزمی رسیده او هم بدست مولا سپرده است . توجه میدانی که چند نفر بدین چشمه رسیده و عمر جاودانی یافته اند شاید در میان مردمی که در ایران و هند و سایر اقالیم عالم زندگی میکنند اشخاصی باشند که قرن‌هاست از عمر آنان گذشته و کسی را آگهی نیست در جایی خواندم که هم اکنون در چین مردی است که دو اساز بوده و مدعی است که بر اثر نباتات مرموزی که در ایام دو اسازی و امتحان خواص نباتات بدست آورده موفق شده سیصد و پنجاه سال عمر کند و یقین دارد که قرن‌ها هم زنده خواهند ماند گیرم همه این صحبت‌ها افسانه است ما چکار بديگران داریم . فرصتی است که خدا بما داده و باید از آن استفاده کنیم زهی بیبختی که با اصطلاح معروف « تمام وسائل موجود و موانع مفقود » باشد و ما به چند قدمی چشمه آب حیات برسیم و عرضه نوشیدن آنرا نداشته باشیم لحن فاطمه حقیقتاً مانند لحن واعظی بود که از کلام خود بهیجان آمده و دم بدم صدایش را بلندتر میکند . با لحن آمرانه و محکم سخن خود را دنبال کرد و گفت دکتر همت و جرئت داشته باش ، تردید و یأس را کنار بگذار درست فکرش را بکن چه لذتی بالاتر از این که من و تو قرن‌ها مثل امروز جوان و خوشگل بمانیم . تو سلطان و من ملکه جاودان نورستان باشیم . جوانی و تندرستی با دولت و قدرت آیا میتوان از این دو گذشت ؟ فاطمه با شیرین زبانی و بیان تأثیر بخشی که داشت چنان صحنه‌های شیرین و دل‌آویز از زندگی آتیه در نظر دگر مجسم ساخت که او را بکلی مسحور کرد و ظاهراً از تردید بیرون آورد . دالان سنگی را که بلافاصله از پشت دروازه شروع میشد طی کرده بفلکه رسیدند که راه از آنجا دو رشته میشد هر دو در نور چراغ ، فلکه را دوسه بار گشتند تا اگر راه دیگری هم دارد بفهمند . دو راه بیشتر نبود . دکتر پرسید : حالا وارد کدام يك از این دو راه بشویم ؟ فاطمه جوابی نداد و بانگه نافذ حالی کرد که کمی صبر کن . از کیفی که بشکل حایل انداخته بود قبله نمایی بیرون آورده لختی در آن نظر کرد و بعد گفت مسلماً یکی از این دو راه باید منتهی بزیر قصر و بله هائی بشود که میرهادی از آنجا داخل شده

بود ما اکنون در جنوب غربی قصر مولا هستیم و اگر راه سمت راست را که بشمال
میروید پیش بگیریم پس از طی سیصد الی چهار صد قدم بزرگ قصر خواهیم رسید. از
دست دکتر گرفت و براه افتاد. دکتر مانند بره مطیع و ساکت بود. پس از طی دالان
درازی که در سه جا پیچ میخورد بجائی رسیدند که سه رشته میشد فاطمه در سر هر پیچ
قبله نما را در میآورد و نگاه میکرد و میخندید. دکتر وقتی علت خنده اش را پرسید
گفت: این پیچ و خم ها کسیرا گمراه و گیج میکند که قبله نما همراهش نباشد. میرهادی
احمق عقلش باین نکته نرسیده بود. اگر اشتباه نکنم این همان سه راهی است که
میرهادی بعد از طی اولین دالان بعد از پله بدانجا رسیده و گمراهیش از همین جا
شروع شده بود. حال اگر راه را درست آمده باشیم ما باید پس از پیاده شدن این دالان
پای پله های زیر قصر برسیم.

حساب فاطمه موثری خطا نداشت. وقتی چراغ را روشن کردند و ژوبالا
گرفتند تا چشم کار میکرد پله بود که پیچ میخورد و بالا میرفت دکتر که این درجه
هوش و ذکاوت را از فاطمه دید امید و قوت قلبش دوچندان شد. فاطمه را محکم در
آغوش کشید و گفت شعری دارد حافظ که میگوید:

قطع این مرحله بی مهری خضر مکن

ظلمات است بترس از خطر گمراهی

تو خضر منی، راستی دیگر تردید و ترسی ندارم. باین هوش و دقتی که تو داری
یقین است که ما بسر نوشت میرهادی دچار نخواهیم شد.. بیخودی دالانهای دراز
لا بیرنت را نخواهیم پیمود و گمراه نشده بی گفتگو بمقصد خواهیم رسید. مثل این
است که صدای شرشر چشمه را بگوش خود میشنوم. راضی هستم ده سال از عمر مرا بدهم
که ده دقیقه زودتر بچشمه برسم. فاطمه که از لطف و نوازش دکتر محظوظ بود
خندید و گفت عجب معامله ای میخواستی بکنی، البته که پس از نوشیدن آب حیات میتوانی
صد سال هم از عمر خود را ببخشی چیزی که عوض دارد گله ندارد

دکتر پرسید حالا چه باید کرد. فاطمه گفت حتی الامکان سعی خواهیم کرد که
راه را عوضی نرویم و از روی حساب و نقشه دقیق قدم برداریم تا اشتباهات میرهادی
را تکرار نکنیم. افسوس که این بدجنس علامات و نشانیهای حسابی نگذاشته تا
راهبائی را که اورفته مانرویم. در هر حال بعقیده من بهتر است باز بهمان فلکه آخر
دالان سنگی برویم و از آنجا شروع کنیم خاصه که بر من ثابت شد که راه اصلی
چشمه از همانجا شروع میشود و این پله های زیر قصر را بعدها ساخته اند. در حال
صحبت و خنده برگشتند و بسم الله گفته قدم با اولین دالان لا بیرنت گذاشتند. دکتر
دو چراغ قوه را با هم روشن کرد و نظری بجلو انداخت. دالانی بس دراز بود که
گوئی آخر نداشت دکتر چراغ ها را خاموش کرد و گفت در این قسمت باید خیلی
صرفه جوئی کرد ساکت و آهسته براه افتادند. فاطمه شروع بزمزمه کرده بخواندن
یکی از تصنیف های معروف مشغول شد: امان از این دل که داد بدست شیرین عنان
فرهاد. دکتر که با همه تظاهر بقوت قلب در باطن دچار تشویش و هیجان بود از خون
سردی فاطمه در چنین موقع و محلی عصبانی شد. هر کلمه که فاطمه از تصنیف عشقی بر
زبان میآورد مانند سوزنی بمنز دکتر فرو میرفت. دکتر بطور کلی باموسیقی میانه

نداشت چیزی از آن نمیفهمید ولذتی نمیبرد. مجبور بود ساکت باشد و گوش دهد. فاطمه کم کم صدارا بلندتر میکرد. همین سکوت موجب شد که باز افکار پریشان بسردکتر هجوم آوردند و ناراحتش کردند. بالاخره طاقت نیاورد و باترس ولرز که مبادا فاطمه برنجد بالحن ملایم و حال استرحام گفت فاطمه جان، آوازه خوانی ات را نگاهدار برای برگشتن؟ من قلبم میگیرد. حقیقتش این است که وقتی تو حرف نیزنی من گرفتار افکار پریشان میشوم. من حرف زدن ترا بیشتر از آوازه خوانی ات دوست دارم. انشاءالله برگشتن هر دو باهم دم میگیریم و میخوانیم ولی فعلاً دوست دارم بامن صحبت کنی. فاطمه خنده ای کرد و گفت بااطمینانی که بموقفیت خودمان دارم برای من رفتن و برگشتن یکسان است. الان دلم خوش است و میخواهم آواز بخوانم اگر يك رادیو یا گرامافونی همراه داشتیم بیشتر راه را در حال رقص طی میکردیم.

باز مشغول آوازه خوانی شد. جواب فاطمه دکتر را بیشتر عصبانی و دل آزرده کرد. ازخواهش گذشت بالتماس افتاد. فاطمه دست برنیداشت تا دکتر بادودست ازدوگونه اش گرفت و صورتش را پیش آورد، خواست از لبش بیوسد ولی درتاریکی نمیدید و بجای لب از بینی فاطمه بوسید و بدین سان ساکتش کرد. فاطمه ازعجز والتماس دکتر واصراری که داشت صحبت فیما بین قطع نشود فهمید که این مرد ازقوت قلب محروم است و از سکوت و خاموشی وحشت دارد و اگر بحال خودش گذارند و مشغولش نکنند، گرفتار افکار پریشان و خیالات هولناک میشود. باخودگفت چه میتوان کرد. سرشتش اینطور است. در این قبیل موارد باید بهر سازی که میزند برقصیم! دلانی که گفتیم قریب بسیصد متر طول داشت پیاپی رسید پس از آن بیدانگاه وسیعی رسیدند که در چهار سمت آن چهار ایوان ستون دار قرار داشت و در وسط آن حوض طبیعی بزرگی بود که از چهار سمت چهارنهر باریک آب در آن میریخت.

وقتی چراغها را روشن کردند دکتر گفت اینجا شهادت زیادی به حوضخانه های قصور سلطنتی دارد. چیزی که مایه تعجب هر دوشد این بود که این آبها از کجا میآیند و بکجا میروند. دکتر آهی از ته دل کشیده و گفت ایکاش یکی از اینها همان آب حیات بود که میخوردیم و راحت میشدیم. فاطمه که بادقت تمام دور محوطه را میگشت خندید و گفت اگر در شهر که بودیم داستان خضر والیاس را گفته بودی چند ماهی خشکیده همراه میاوردم تا تشخیص آب حیات از آبهای دیگر سهل باشد. حال که محک نداریم باید از هر کدام جرعه ای بنوشیم که اگر آب حیات هم نباشد مسلماً خاصیت خواهند داشت. با اینکه هر دو من باب مزاح و شوخی صحبت میکردند، مهذار همان عالم شوخی هر دو جرعه ای از هر چشمه نوشیدند. فاطمه جام نقره کوچکی همراه داشت. اول خود میخورد و آنگاه بدکتر میداد بعد هر دو بروی هم نگاه میکردند و میخندیدند. فاطمه کف محوطه را بانهایت دقت و جب بوجب و ارسی میکرد گفت میخواهم ببینم آیا قبل از ماهم کسی وارد اینجا شده و اثری از عبور آدمیزاد در اینجا دیده میشود یا نه! محوطه سقف گنبدواری داشت که صدا در آن

می پیچید. دکتر بعلتیکه خود هم دلیل آنرا نیدادست اصرار داشت که زودتر از آن محوطه خارج بشوند.

فاطمه قبله نما را در آورده گفت باید در راه پیمائی حتی الامکان راهبائی را که بسمت شرقی میرود اختیار بکنیم. من دلائلی دارم که چشمه باید در سمت شرقی قصر مولا وزیر شهر واقع شده باشد. دلیل اولم این است که میرهادی هر چه رفته بسمت غرب رفته و بالاخره بقناتی که مظهرش در غرب شهر است افتاده یعنی از حدود اراضی غربی شهر سر در آورده دلیل دوم این است که تاکنون چند مرتبه خواسته اند در داخل شهر چاه عمیق بزنند و مولا اجازه نداده و گفته که کندن چاه در داخل شهر صلاح نیست. نظر باینکه قصر مولا در سمت غربی شهر قرار گرفته بعقیده من شاید چشمه در زیر خود شهر که شرق قصر میشود واقع شده است. بنابراین بر خلاف میرهادی که تمام توجهش بسوی غرب بود ما باید فقط راه هائیرا که بطرف شرق میرود در پیش بگیریم. دکتر که چیزی از این محاسبه دستگیرش نشد، با همان لحن مطیعانه گفت هر جور تو بگویی من حاضرم فاطمه قبله نما را بدست گرفته راهی را که بطرف شرق بود اختیار کرد. پس از طی سیصد چهار صد قدم فاطمه ایستاد و فکری کرد و گفت در ساختن این لایبرنت و راههای زیر زمینی افسونهای بکار برده اند که عقل حیران است. حساب من در پیمودن راههای شرقی در صورتی درست در میآید که دالانها مستقیم باشد ولی اینقدر پیچ و خم داده اند که حساب از دست آدم در میرود.

از این طرف صد قدم بسوی شرق آمدیم اینجا پنجاه قدم بغرب برگشتیم و شمال رفتیم و جنوب آمدیم خلاصه حساب از دست من در رفت. خبط بزرگی هم که کردیم این است که حش بود از حوض خانه چهار ایوانی شروع بعلامت گذاری کنیم که هر دو از یادممان رفت و چاره نداریم جز اینکه راهی را که آمده ایم برگردیم و از نو شروع کنیم. بعوضخانه برگشتند.

ساعت را نگاه کردند سه بعد از نصف شب بود. فاطمه گفت: این ساعت را بخاطر داشته باش زیرا راه پیمائی واقعی ما در سردابهای قصر از این ساعت شروع میشود. فاطمه بسم اللهی گفته از چننه ای که حمایل کرده بود، یکدسته مفتول و میخ بیرون آورد. بهر مفتولی از وسط میخی بشکل عمودی استوار ساخته بودند. فاطمه مفتولها را بدکتر نشان داده گفت این بهترین وسیله علامت گذاری است. میخ را بدیوار فرو میکنم و سرهای مفتول را طوری قرار میدهم که معلوم بشود از چه راهی وارد شده و بکدام سمت رفته ایم. گفتیم که از حوضخانه دوراه منشعب میشد یکبار رفتند و همانطوریکه فاطمه حدس زده بود بزیر پله های قصر رسیده و برگشتند. حال وارد راه دومی شدند. فاطمه چراغ را روشن کرد و در حالیکه قدم برمیداشت و جلومیرفت چشم از ساعت برنیداشت. پس از یک دقیقه توقف کرد و از کیفش متری بیرون کشید و بدکتر داد و گفت این قطعه راهی را که در ظرف یک دقیقه پیمودیم متر کن بین چقدر است. دکتر اطاعت کرد. فاطمه چیزی شبیه ساعت شکاری از کیف در آورده گفت! این کیلومتر شمار مخصوص پیاده روی است. حالا من میزانش میکنم و براه می اندازم تا هر قدر راه پیمائی کنیم دقیقاً معلوم بدارد. مشاهده تجهیزاتی که فاطمه دیده و تمام

لوازم این راه پیمائی عجیب را پیش بینی کرده و همراه خود آورده بود، باعث قوت قلب دکتر میشد. میدید که خودش بتنهائی هرگز جرئت و قدرت آن را نداشت که قدم در این ظلمات بگذارد.

فاطمه که با روحی و اخلاق دکتر کاملاً آشنا شده بود میدانست که در هر قدم باید این مرد را تشجیع و تقویت کرد تا از کوچکترین ناملائیتی خود را نبازد. سعی میکرد لحظه ای خاموش نماند و دکتر را بصحبت گیرد تا مبادا از ستوت باز دچار افکار پریشان خود بشود. دکتر پرسید که گمان میکنی چند فرسخ باید راه پیمائی کنیم؟ فاطمه از خنده و شوخی دست برنمی داشت جواب داد چطور؟ اگر خسته شدی کولت کنم. اگر خدا یار و مددکار باشد و راه را عوضی نرویم شاید ربع فرسخ هم نباشد ولی از قرار معلوم طول دالانها و راه روهای این لایبیرنت بروی هم باید نزدیک به سی فرسخ باشد. واضح است که این دالانهای برپیچ و خم را برای گمراهی امثال من و تو ساخته اند و الا خود چشمه نباید چندان دور باشد زیرا مولا با اینکه در ورود بچشمه مدتیرا صرف نماز و دعا و آداب دیگر میکند مهنذا رفتن و برگشتنش دو ساعت بیشتر طول نمیکشد. بعقیده من چشمه باید در جایی زیر قصر مولا واقع شده باشد. اگر این صدیق لعنتی يك شب کتاب را بدست من میسپرد تمام مطالب آن را حفظ میکردم. صحبت کنان قدم برمیداشتند و جلو میرفتند. تقریباً در هر دو سست سیمصد قدم بفلکه میرسیدند که راه چند رشته میشد. فاطمه بعد از علامت گذاری دقیق قبله نما را بدست میگرفت و سعی میکرد راهی را که بطرف قصر مولا میرفت اختیار کند.

پس از چهار ساعت راه پیمائی خسته شدند و در یکی از فلکه ها لب آبی نشستند فاطمه غذائی در آورد که خوردند بعد با چراغ الکلی چائی درست کرد. دکتر پرسید چند کیلومتر راه آمده ایم. فاطمه دستگاه کیلومتر شمار خود را نگاه کرده گفت تقریباً سه فرسخ و کسری. پس از یکی دو ساعت استراحت باز به راه افتادند. از چند فلکه گذشته بمحوطه وسیعی رسیدند که در وسط آن خوش طبعی بزرگی بود. فاطمه چراغ را روشن کرده و محوطه را دوبار دور زد. دکتر میشنید که فاطمه آهسته با خود میگوید عجب! یعنی چه؟ دکتر طاقت نیاورده خود با چراغ مشغول تماشای محوطه شد دور آن در هر دو قدم يك دخمه و یاراهی دیده میشد. یکمرتبه دکتر فریادی از روی یأس کشید و فاطمه را صدا کرده و در دیوار مدخل یکی از راهها چوب کبریتی را که بدیوار فرو کرده بود نشان داد و گفت بنظر من این همان محوطه ایست که گمراهی و سرگردانی میرهادی از همین جا شروع شد. این چوب کبریت همان است که میرهادی بدیوار زده بود تا در برگشتن راه را گم نکند فاطمه خود مشوش و پریشان بود ولی برای دلداری دکتر گفت این پیش آمد خود از شناس ماست زیرا حال میدانیم که خط سیر میرهادی چگونه بوده و بهین جهت اشتباهات او را تکرار نخواهیم کرد. در لحن فاطمه دیگر آن اطمینان و قوت قلب دیده نمیشد بیچاره خود مردد و درمانده شده نمیدانست که چه باید کرد.

بدتراز همه میترسید دکتر خود را بیازد و باز آیه یاس بخواند و خود او را هم مضطرب و پریشان کند.

گفت معلوم میشود که ما هنوز در حدود قصر مولا هستیم و این خود دلیل حدس من است که چشمه درجائی زیر قصر واقع شده است بنابراین باید از روی قطب نما راه را پیش بگیریم که بطرف قصر برود علامتهائی گذاشته از دست دکتر گرفت و با عجله از آن معوطه یا سانس انگیز خارجش کرد و در دالانی که بسمت شرق میرفت راه افتادند . پس از چند دقیقه راه پیمائی قاطمه متوجه شد که راه تدریجاً پیچ میخورد و متمایل بغرب میشود . قاطمه خود دچار یأس میشد و امید را از دست میداد با خود میگفت آیا ما هم بسر نوشت میرهادی دچار و گرفتار افتضاح و رسوائی خواهیم شد کاش اول کیمیا را تکمیل کرده بودیم تا اگر از نورستان بیرونمان کردند لااقل از حیث دولت و مال غمی نداشته باشیم ناگهان قاطمه قدم آهسته کرد و پرسید دکتر تو هم حس میکنی و میشنوی ؟ ملتفت هستی که صداهائی مانند صدای باد و طوفان شنیده میشود و هوای تازه بشام میرسد . من میدانم اینجا کجاست حقیقتاً هم بفلکه رسیدند که صداهائی در آن پیچیده و هوای تازه بصورت هردو میخورد . قاطمه در حالیکه لبخند حزن آمیزی بلب داشت و زلحی کلامش معلوم بود که از شدت تأثر مایل نیست صحبت کند گفت بعد از فرسنگها راه پیمائی که در ضمن آن شاید از پنجاه دالان بلکه بیشتر گذشته و در هیچ جا به بن بست نرسیده ایم تازه از زیر قصر مولا سر در آورده ایم . دکتر که سعی داشت وحشت و یاسی از لحن و مضمون کلامش تراوش نکنند پرسید برای این تصور خود چه دلیلی داری . قاطمه گفت سرت را بلند کن ؟ و بالا را بنگرد کمتر که در تمام مدت راه پیمائی با دقت تمام مراقب راهها بود و مظنه بدست آورده بود که عموماً ارتفاع دالانها سه متر و ارتفاع فلاکه از پنج شش متر تجاوز نیکند وقتی بالا را نگرست دید که در قمر چاهی واقع شده اند که نزدیک به هفتاد ذرع عمق دارد گویی مناری است که سر بآسمان کشیده و نور ضیفی از بالای آن دیده میشود .

قاطمه گفت اگر اشتباه نکنم این چاه که اکنون مادر قمر آن ایستاده ایم همان است که در بالا بصورت منار در آمده و از گوشه قصر مولا سر بآسمان کشیده است در این صورت در صد قدمی اینجا باید چاه دیگری باشد زیرا فاصله بین منارهای دو گانه قصر مولا قریب بصد قدم است اگر حدس من صائب باشد ، در قمر یکی از دو چاه باید توپ بازی سلیمان را پیدا کنیم . دکتر حیرت زده پرسید توپ سلیمان اینجا چه میکند . قاطمه گفت قطر منارهای قصر مولا تقریباً دو برابر منارهای معمولی ایران است . وسط منارهای خالی و پله های آنرا در همان بدنه منار قرار داده اند اگر شب بود چراغ جایگاه مؤذن از اینجا بخوبی دیده میشد ، چند روز قبل که سلیمان و بچه ها را برای تماشای شهر بیام قصر برده بودم توپ بازی سلیمان را مخصوصاً بدرون منار انداختم که برای چنین روزی نشانی باشد . هر چه اطراف را گشتند توپ را نیافتند . قاطمه گفت معلوم میشود ما در زیر منار غربی هستیم حال باید بگردیم و چاهی را که زیر منار شرقی است پیدا کنیم . دکتر ساکت بود و حرفی نمیزد و قاطمه قبله نما را بدست گرفته راه افتاد باز هم همان دالانهای دراز پر پیچ و خم و دخمه های بیسروته و راهروهای بیشمار ، دکتر مانند کوسفندی که چشم بعلف دست صاحبش دارد و از عقب سرش حرکت میکند ، دنبال قاطمه قدم برمیداشت . هر دو خسته شده

بودند ، خستگی را مخصوصاً موقعی بیشتر احساس میکردند که پس از طی دالان درازی بجای بن بست می رسیدند و بر میگشتند . دکتر بالاخره طاقت نیاورده گفت : مگر خودت نگفتی که فاصله بین این دو منار صد قدم است ما که بیش از یک فرسخ راه رفته ایم . فاطمه دلداریش میداد و میگفت تو نمیدانی که این لابیرنت را چگونه ساخته اند گاهی يك ، بلکه دو کیلومتر از قصر دور میشویم و بعد باز بحوالی آن بر میگردیم . بعد برای اینکه خیال دکتر را راحت کند بالجن جدی و مصممی گفت خلاصه تا بچاه نرسیم ، از پای نخواهیم نشست .

دکتر چاره جز اطاعت نداشت و از طاقت و تحمل فاطمه تعجب میکرد پس از دو ساعت و کسری راه پیمائی سر چهارراهی رسیدند که استشمام هوای تازه نمودند فاطمه بدکتر گفت اگر شما خسته شده اید بنشینید تا من خودم بگردم و پیدا کنم ، دکتر اول از این پیشنهاد خوشحال شد ولی یکمرتبه از خاطرش گذشت که شاید فاطمه رفت دیگر برنگشت ، هرگز هرگز ! من طاقت تحمل ظلمت و تنهایی را ندارم اگر یک دقیقه تنها بمانم قالب تهی خواهم کرد فاطمه بزور قوه شامه و سامعه راهی را که میخواست پیدا کرد و پس از چند دقیقه بقر چاه دوم رسید گشتی در محوطه زد و توپ را پیدا کرد .

معروف است که انسان درحینی که برای مقصودی تلاش میکند ! احساس خستگی نمی نماید ولی همینکه بمقصد رسید یک مرتبه حس میکند که قوایش بانتهای رسیده و دیگر طاقت ندارد قدمی بیشتر بردارد ، همین حال بچویندگان آب حیات دست داد . فاطمه درحالی که توپ را در دست خود میفشرد بر زمین نشست و گفت خسته شدیم . تنقلاتی از چنجه در آورده بدکتر داد و خود هم در دهان گذاشت و بخنده گفت : فاطمه خانم خیلی خسته شده و برای امروز بس میکند . باید جای راحتی پیدا کنیم و باستراحت پردازیم تا فردا خدا چه بخواهد . دکتر که تمام حواسش متوجه عاقبت کار بود گفت حال باید کارهای خود را مورد بررسی قرار بدهیم تا بفهمیم که چند درصد نقشه خود را عملی کرده ایم . فاطمه خندید و گفت معلوم میشود خیلی عجله داری متاسفانه باید هر دو تصدیق کنیم که در این راه اختیار بدست ما نیست ممکن است فردا باز فرسنگ ها راه پیمائی کنیم و عاقبت باز پایی پله ها برسیم شاید هم پس از یکی دو دالان خود را در کنار چشمه ببینیم . در اینجا آه عمیقی کشید و رو با آسمان گرفت و گفت خدایا ندرهای زیادی کرده ام حال نذر دیگری میکنم که مارا بسلامت بچشمه برسان ساکت شد و زیر لب چیزهایی گفت که دکتر نفهمید .

بعد سخن را دنبال کرده گفت خلاصه من یقین قطعی دارم که چشمه در زیر همین قصر است و بس بنابراین فردا راه پیمائی در دورو بر قصر خواهیم کرد . شاید امروز در ضمن راه پیمائی چند بار از کنار چشمه گذشته ایم ولی ندیده ایم پس از رفع خستگی برخاستند و ازدوسه دالان گذشتند و در محوطه ای که بالنسبه دارای آب و آسایش بود برای بیتوته قرار گرفتند و همانطور بالباس هر یک گوشه ای اختیار کرده بخواب رفتند . در زندگی این دو نفر جوینده آب حیات بار اول بود که با چنین وضعیتی شب را بروز می آوردند . هر دو تا صبح خوابهای پریشان دیدند .

خوابهای دکتر بقدری هولناک و موحش بود که گاهی از مهابت آن از خواب میپرید و خواب آلوده نگاهی از روی حیرت باطراف میانداخت و همینکه حقیقت را بنظر میآورد چشم برهم مینهاد و باز در غرقاب وقایع سهمناک غوطه ورمیشد : دکتر نادیده برهم نهاد بخواب رفت، ولی فاطمه خوابش نمیبیدار بود و بخود میگفت دوسه روز بیشتر نمیتوانیم در لایبیرنت بمانیم . اگر در این سه روز بمقصود نرسیم دیگر باهیچ فوه نمیتوان دکتر رادو باره بجستجوی آب حیات آورد. وقتی بترسوئی و دودلی دکتر فکر میکرد کمی عصبانی و مکدر میشد و بعد در عالم خیال روزی را مجسم میکرد که دکتر سلطان و او ملکه نورستان شده اند ولی تمام امرونی با اوست و دکتر در دست او مانند موم است که هر چه میخواهد از آن میسازد . گاهی فکر میکرد که ممکن است نه تنها بآب حیات نرسند ، بلکه راز هر دو فاش شود و هر دو رمانند جنایتکاران از نورستان خارج کنند و در میان کویرها سازند . از این افکار موبراندامش راست میشد خواب از سرش در میرفت و بعد بخیر دلداری میداد که تازه اگر بآب حیات دست نیافتند نباید مایوس شوند بلکه خود فاطمه باید آنچه نیرنگ و افسون در چننه دارد بکار برد تا بلکه کتاب راهنمای آب حیات را بدست آورد و آنوقت با خیال راحت و قدمهای محکم بسوی مقصود بشتابد و کامیاب گردد. غرق افکار و خیالات شیرین میشد و در آن عالم مولا را ملامت میکرد که چرا با قدرت و دولتی که در اختیار دارد بهمان کشور کوچک نورستان قناعت کرده و در صد کشور گشائی بر نیاید و حال اینکه اگر تسخیر دنیا هم میسر نباشد ، تسخیر قاره آسیا کاری ندارد .

صبح که از خواب برخاستند رطوبت هوا در هر دو تاثیر کرده بود کسل و افسرده شده بودند ولی زنده دلی فاطمه و شیرین زبانی و امیدواریش بآئینه باعث شد که هر دو باز نشاطی بدست آورده و براه افتادند. فاطمه کیلومتر شمار خود را نگاه کرد گفت دیروز قریب شش فرسخ راه پیمائی کردیم ولی امروز شاید اگر خدا بخواهد پس از یکی دودالان و چند پیچ بسرچشمه خواهیم رسید . فاطمه دست هارا بهم میمالید و دکتر را تشویق به راهنمایی میکرد . دکتر با ترس و لرز گفت : گیرم که امروز هم پنج شش فرسخ راه رفتیم و بجائی نرسیدیم . آنوقت تکلیف چیست ؟ فاطمه بلا تامل جواب داد تکلیف این است که از همین راههایی که آمده ایم برگردیم و در ساعتی بعد از نیمه شب به شهر در آئیم و یقین کنیم که دسترس بآب حیات بدون داشتن راهنما محال است. آنوقت تمام قوای خود را جمع کرده با اطمینان داخل لایبیرنت بشویم . دکتر در باطن امید نداشت که بمقصود برسند . همینقدر دلش خوش بود که در صورت عدم موفقیت میتوانند از روی علامت گذاری های فاطمه راهی را که رفته اند برگردند . از ساعت ۸ صبح تا ظهر مشغول راه پیمائی بودند . بنا بگفته فاطمه در اطراف قصر طواف میکردند . گاهی بقدریک فرسخ از قصر دور میشدند و باز بحوالی آن برمی گشتند . نزدیک ظهر بود که وارد دالان درازی شدند . دکتر چراغ گرفته گفت بنظرم از آن دالانهای دور و دراز است که لااقل سه کیلو متر طول دارد صحبت کنان جلو میرفتند که فاطمه يك مرتبه توقف کرد و در حالیکه نفس میزد گفت :

- دکتر ؟

- چیه

- توهم دیدی ؟

- چه را ؟

- در آخرین دالان چراغی روشن شد و خاموش گشت. دکتر که چیزی ندیده بود گفت بنظرت رسیده چراغ کجا بود.

- کمی توقف کنیم.

- مانعی ندارد.

دکتر خواست چراغ خود را روشن کند. فاطمه مانع شد. فاصله در حالیکه صدایش می‌لرزید، آهسته گفت گمان می‌کنم کس دیگری هم غیر از ما در اینجا وجود دارد دکتر. با اینکه خود چیزی ندیده بود متوحش شد و چشم با آخر دالان دوخت. صدای ضربان قلب ~~شماره~~ را در کمال وضوح میشنید تا آن ساعت فاطمه را بدین حال ندیده بود در تاریکی از دست فاطمه گرفت و پرسید مگر می‌ترسی ؟ از چه می‌ترسی فاطمه با صدای لرزان و آهسته گفت یواش ، یواشتر حرف بزن و نگاه کن در آخر دالان باز چراغی روشن شد و خاموش گشت مسلماً اگر دکتر در آن حال تنها بود بکلی خود را می‌باخت ولی دستش در دست فاطمه بود و همین موضوع قوت قلبی باومی بخشید قریب به نیم ساعت متوقف و منتظر شدند دیگر نوری دیده نشد فاطمه دست دکتر را رها نکرده و برای افتاد و گفت فعلاً آهسته حرف بزن. صد قدمی که جلو رفتند دکتر مسلط بر اعصاب خود شده گفت گمان می‌کنم خطای باصره بود والا چه کسی ممکن است در اینجا باشد فاطمه جوابی نداد. به یکی از فلکه‌های معمولی رسیدند و فاطمه بدون اینکه چراغ را روشن کند دست بدیوار گرفته دور فلکه راه افتاد و چند قدمی که رفت دکتر را صدازد دکتر، دکتر، بیاتماشاکن. بند دل دکتر پاره شد در قفس سینه‌اش حالتی احساس کرد که تا آن روز ندیده بود. گویی قلبش ریز ریز شده و در قفس سینه‌اش برانگنده می‌گشت. جلورفت و از دست فاطمه گرفت. حقیقتاً در فاصله صدمتری چراغی روشن بود که کسی آنرا بدست داشت و سعی میکرد در نور آن اطراف خود را تماشا کند.

خدایا این کیست ؟ در این ظلمات چه میکند و که را می‌جوید ؟ آیا از پاسبان های آب حیات است ؟ شاید خود مولا است که از سفر برگشته و از غیبت دکتر و فاطمه بدگمان شده و بسراغ آنان آمده است. فاطمه از ترس می‌لرزید و دکتر بدتر از او دکتر حس میکرد که آلان از ترس نقش زمین خواهد شد. تمام قوای خود را بکار میبرد که بر زمین نیفتد. برای اینکه از ترس خود بکاهد خواست با فاطمه مشغول صحبت شود تا رفت دهان باز کند فاطمه فشار سختی بیازایش داده حالی کرد که حالا موقع صحبت نیست. چراغ با کسی که آنرا بدست داشت دوباره ناپدید شد فاطمه ربع ساعتی چشم ~~از~~ و بروبرونیداشت وقتی مطمئن شد که دارنده چراغ هر که بود از آنجا دور شده آهسته بدکتر گفت : دیگر جستجو فائده ندارد ، بمقیده من باید هر چه زودتر از لایبیرنت خارج شویم و در تعقیب این چراغ مرموز بر بیایم هر که باشد صلاح نیست ما را ببیند. خدا کند ما را ندیده باشد زن ناامید در اینجا

چنان آهی کشید که دکتر را تکان داد و دکتر خود بی اختیار آه منتهی کشید: افسوس که زحمت ها تمام بهدر رفت . خدا کند اقلاراهی را که آمده ایم سلامت برگردیم فاطمه گفت جای آه و ناله نیست باید هر چه زودتر از اینجا خارج بشویم حرف نزن و عجله کن. گوئی جانور درنده ای هردو را تعقیب کرده بود فرار میکردند و درعین فرار میترسیدند و می لرزیدند که مبادا درنده ای از عقب برسد و آنها را برد سره ریج که می رسیدند فاطمه پارچه روی شیشه چراغ میکشید که از دور دیده نشود و در نور ضعیف علامت هارا که گذاشته بود پیدا میکرد و ازدست دکتر گرفته بنای دویدن میگذاشت چشم هردو بتاریکی عادت کرده بود وارد یکی از فلکه ها شدند که چهار راه بچهار سمت داشت فاطمه علامت را پیدا کرده باز ازدست دکتر گرفت که ناگهان درد و قدمی آفتان از روبرو چراغ برنوری روشن شد که شخصی بدست داشت هردو فریادی از ترس و حیرت کشیدند .

دکتر و فاطمه وقتی چراغ برنوری را درد و قدمی خود دیدند، چنان مضطرب و متوحش شدند که لحظه ای هردو خود را باختند گوئی تمام قوای جسمی و روحی خود را از دست دادند. حق هم داشتند. هرگز تصور نیکر کردند که درد الانهای لایبیرنت و در آن سرداب های تاریک و خاموش دیاری غیر از آن دو نفر وجود داشته باشد آه که راز از پرده برون افتاد و اسرار فاش شد هردو بدبخت و رسوا بغضب مولا گرفتار آمدند! شکی نداشتند که دارنده چراغ یا خود مولا است که از غیبت دکتر و فاطمه بد گمان شده و در صدد جستجوی آنان برآمده بایکی از مستحفظین سری آب حیات است که از ورود نامحرم بحوطه چشمه خبردار گشته و در صدد گرفتاری دزدان جسور برآمده است. دکتر قادر بهیچ حرکتی نبود. فاطمه لحظه ای خود را باخت و ترسید و لرزید ولی فوراً بر اعصاب خود مسلط شده تصمیم ببارزه گرفت و یک مرتبه شستی چراغ دستی خود را فشار داده روشن کرد. دکتر و فاطمه در نور چراغ طرف را دیدند و هردو با هم نفس زنان گفتند: میرهادی! کسیکه از یک ساعت پیش باعث این همه ترس و اضطراب دکتر و فاطمه شده بود، همان میرهادی اولین جوینده آب حیات بود. میرهادی هم بزبان درآمده گفت پس این شما بودید آقای دکتر! عجب! مگر بنابن بود باهم بجستجوی آب حیات برویم، چه شد که عهد و پیمان را شکستید و بجای مردی مثل من بازنی همچو فاطمه قدم در این راه نهادید ؟

میرهادی لبخند تمسخر آمیزی بلب داشت، طرز و لحن کلامش جسورانه و بی ادبانه بود. اعتنائی بحضور و وجود فاطمه نداشت ! نگاهش که هزاران ملامت و سرزنش از آن میبارید ، فقط متوجه دکتر بود. وحشتی از میرهادی بدل دکتر نشست که خود را در مقابل این مرد مغلوب دیده نتوانست سخنی بگوید . میرهادی باز بسخن درآمده گفت: آقای دکتر ، من از شما چنین توقعی نداشتم من که عقب شما نیامده بودم شما خودتان بنعمت آباد آمدید و شرح حال مرا باتمام جزئیات برسیدید و بعد گفتید که حاضر هستید مرا در جستجوی آب حیات شریک کنید و دست اتحاد بمن داده سوگند یاد کردید که نالئی را وارد این کار نکنید. من با اعتماد گفته ها و سوگندهای شما تمام وسائل کار را فراهم کردم ولی شما شبانه فرستادید که صبر

کنم ومنتظرخبر ثانوی بشوم .

من احمق هم اطاعت کردم حال می بینم که شما پای بند قول و قرار وحتى سوگند خود نبوده‌اید. مقصودتان از ملاقات من فقط تکمیل اطلاعات بود، خوب بفرمائید ببینم آیا بالاخره بمقصود رسیدید؟ وازآب حیات جرعه‌ای نوشیدید یا مثل من هنوز سرگردانید؟ وحشت واضطراب دکتر نه بحدی بود که بتواند جوابی بدهد. حیرت زده وساکت بروی میرهادی نگاه میکرد وبالاخره دیده از روی میرهادی برگرفته درحال بهت و درماندگی. نگاهی بروی فاطمه نمود. فاطمه خونسرد و بی‌اعتناگاهی بمیرهادی و گاهی بدکتر مینگریست. وقتی دکتر را ازدادن جواب عاجزدید خود بسخن درآمده گفت: بیجهت آقای دکتررا متهم به پیمان شکنی نکنید ایشان تا یک بعداز نصف شب منتظر شما بودند وچون ازآمدن شما مأیوس شدند ووقت هم میکذشت لذا برای این که تنها نمانند با من همسفر شدند ، مگر قاصد دومی ما نزد شما نیامد؟ دکتر ازاین دروغ پردازی فاطمه کمی جان گرفت ودر تأیید گفته‌های فاطمه اظهار داشت که بلی، چون حرکت مولا بتاخیر افتاد لذا بشما خبر دادیم که صبر کنید بعد که مولا رفتنی شد فوراً یکی را فرستادیم و خواهش کردیم که فوراً حرکت کنید مگر قاصد دومی نزد شما نیامد؟ الخیر فی ماوقع خوب شد که اینجا بهم رسیدیم نتیجه کارهای خود را روی هم میریزیم وانشاءالله بمقصود میرسیم، حال تعریف کن ببینم، شما از کدام راه وارد شدید؟

ازقیافه میرهادی معلوم بود که حرف های دکتررا باور نکرده. لبخند زهرآگینی زده گفت: شما آقای دکتر، هنوز هم می‌خواهید بی لطفی کنید ومرا فریب بدهید، من میدانم که شما باغواى این خانم از همراهی با من منصرف شدید . حال هم میخواهید سرمرا شیره بمالید . تقصیری هم چندان ندارید در ولایت خود تهران باین حقه بازی ها عادت کرده‌اید ولی ما نورستانیها پیمان شکن نیستیم و دروغ نمیگوئیم . من با این که خود اقرار دارم که خائن ترین وملعون ترین مرد نورستانی هم هستم بازهم ازدروغ گوئی پشتم میارزد . حال که سؤال کردید مجبورم عین واقع را تعریف کنم :

وقتی قاصد شما رسید وپیغام آورد که در حرکت بطرف پایتخت تامل کنم ومنتظر اخطار ثانوی بشوم . همان ساعت خبر داشدم که حرکت مولا بتأخیر افتاده لذا یقین کردم که پیغام شما از لحاظ توقف و یا حرکت مولا مییاشد . دردل خود بکاردانی واحتیاط کاری شما آفرین گفتم ولی بعد که مولا بسفر رفت واز جانب شما پیغامی نیامد ، دل واپس شدم وبه پایتخت آمدم . سراغ فاطمه خانم را گرفتم خده تکار بلوچش گفت که سه روز استراحت دارد وکسی را نمیبذیرد . بسراغ شما رفتم گفتند که بسپرو سیاحت در نورستان عزیزت کرده‌است . با وسائلی که داشتم درصدد تحقیق برآمدم معلوم شد که نه شما ونه فاطمه خانم در شهر نیستید خلاصه فهمیدم که مرا اغفال کرده خود با این خانم بجستجوی آب حیات رفته‌اید شبانه خودرا بقصر مولا رسانیدم وزبرتخت که سابقا راهی به لایبرنت داشت خزیدم ولی آنراه را بسته دیدم یکی از غارهای بیرون شهررا در نظر گرفته از آنجا وارد قناتها شدم وبالاخره به لایبرنت درآمدم ومثل شما بجستجو پرداختم . تا اینکه در

اینجا شما رسیدم نتیجه راه پیمائی خود را در لایبرنت بعداً تعریف میکنم حال بفرمائید که شما از کجا داخل لایبرنت شدید و تا کجا رفته و چه نتیجه گرفته اید؟ دکتر تا رفت جوابی فکر کند که فاطمه پیشدستی کرده گفت: میرهادی، بیجهت آقای دکتر را متهم بیبمانشکنی نکنید ایشان تا لحظه آخر منتظر شما شدند و چون خبری از شما نرسید لذا بامن وارد لایبرنت شدند. حال هم مسلماً از ملاقات شما بسیار خوشوقت و مشغوفند. بالاخره من زنی بیش نیستم و این قبیل کارهای خطرناک از مثل منی ساخته نیست. افسوس که شما سرورده نیامدید و الا راه جدید لایبرنت را که افتخار کشف آن نصیب من شد بشما هم نشان میدادم که بیجهت خود را بخطر نیاندازید و از جاهها و غارها داخل نشوید.

ازلحی کلام فاطمه معلوم بود که سعی دارد از میرهادی دلجوئی کند و فرییش دهد که شاید باز با دکتر صمیمانه همدست شود. بیانات فاطمه کمترین تأثیری در میرهادی نبخشید. پرسید: بالاخره نگفتید که از کجا داخل لایبرنت شدید؟ فاطمه که سعی داشت خود را زنی پرحرف و ساده و راستگو جلوه دهد، جواب داد که من از بسته شدن راه زیر تخت خبر داشتم. در شب حرکت مولا که میدانستم سراغ آب حیات خواهد رفت، کشیک کشیدم و بالاخره دیدم که از محراب مسجد جامع وارد لایبرنت شد. نه دکتر و نه فاطمه با همه دقت نتوانستند بفهمند که آیامیرهادی گفته های فاطمه را باور کرد یا نه. فاطمه صحبت خود را دنبال کرده گفت خلاصه اش اینست که پس از طی صدها دالان و راهرو که شاید طول آنها بیش از بیست فرسخ باشد، چشمه های متعددی دیدیم ولی گویا رسیدن بآب حیات محال است. میرهادی در حالی که معلوم بود فکرش جای دیگر است گفت اگر ما بسر چشمه آب حیات هم برسیم قادر به تشخیص آن نخواهیم بود. من از بزرگان شنیده و در کتابها خوانده ام که محک چشمه آب حیات مهره اسرار آمیزی است که بمحض نزدیکی آب روشن و نورانی میگردد و این همان مهره ایست که تقریباً در تمام داستانهای مربوط بآب بدان اشاره شده و حتی نظامی نیز آنرا یاد کرده است.

مگر نه این است که میگویند در ظلمات سه چشمه در کنار هم جاری میباشد که یکی از آنها آب حیات است. من خود در این سفر بکنار این سه چشمه رسیدم ولی افسوس که از اسرار تشخیص آن بی اطلاع بودم و محک معروف را همراه نداشتم با چشم اشکریز و دیده حسرت بار بآن سه چشمه نظر کردم ولی نفهمیدم اصل مقصودم کدام یکی است. فاطمه و دکتر حیرت زده بروی هم نگاه کردند. دکتر گفت شکی نیست که ما بیش از شما در این سردابها گشته ایم، چشمه های زیادی دیده ایم ولی جائی که سه چشمه در کنار هم بجوشد تا کنون ندیده ایم. این را میدانیم که... میرهادی گفت شکی نیست که یکی از آن سه چشمه که من دیدم آب حیات است. ولی میگویند که اگر کسی از آب حیات بنوشد و بعد از آن دو چشمه هم لب تر کند اثر آب حیات زایل میگردد. در هر حال منم مثل شما یقینم شده که بدون داشتن راهنما و اطلاع از آداب نوشیدن آب حیات هر تلاشی بشود بیهوده و بی نتیجه خواهد بود.

دکتر که از شنیدن خبر کشف سه چشمه اختیار از کف داده بود شتابزده

پرسید: آن سه چشمه که میگوئید کجاست میرهادی باخونسردی جوابداد: در همین نزدیکی، شاید تا اینجا که هستیم بیش از پانصد قدم فاصله نداشته باشد.

— آیا ممکن است ما را با نجا راهنمایی کنید؟ — مانعی ندارد، بفرمائید برویم. جواب میرهادی که بدین سهولت حاضر شد چشمه آب حیات را برقبای خود نشان بدهد، مایه حیرت دکتر و فاطمه گردید. میرهادی جلو افتاد. فاطمه آهسته بگوش دکتر گفت: بنظرم میرهادی تصور میکند که ما مهره محک چشمه را همراه داریم که اگر حدسش صائب باشد از ما بگیرد والا حاضر نمیشد کشفیات خود را بدین سادگی بمانبروز بدهد. پس از عبور از چند دالان پر پیچ و خم، بمحوطه وسیعی رسیدند که دکتر و فاطمه تا آن ساعت نظیر آنرا ندیده بودند. شکل حوضخانه با شکوهی را داشت که در چهار سمت آن چهارطاقیما با سنگ ساخته و ستونهای سنگی بر نقش و نگاری بکار برده بودند. از زیر طاقنمای روبقبله که از همه مجللتر و زیباتر بود سه چشمه بیرون میزد که آب هر سه بحوض بزرگ وسط محوطه میریخت روی ستونها و سنگهای بدنه طاقنما هاشکال و صور عجیب و غریبی از آدم و حیوان حجاری شده بود و خطوطی هم دیده میشد. میرهادی گفت یقین دارم که یکی از این سه چشمه آب حیات است ولی افسوس که نمیدانم کدام یکی است فاطمه لبخندی زده گفت در هر حال مانعی ندارد که از هر کدام جرعه ای بنوشیم که اگر هیچ نباشد لااقل خاصیتی دارد هر سه نوشیدند فاطمه فوری پشیمان شد و گفت عجله کردیم که از هر سه نوشیدیم بهتر بود هر کدام از یکی مینوشیدیم و در این صورت مسلما یکی از ما سه نفر عمر دراز مییافت ولی افسوس که عقل مسلمان جماعت همیشه چند فرسخ عقب است با حسرت تمام بچشمه ها مینگریستند و از اینکه حقیقت را نمیدانستند خون دل میخورند فاطمه در دل بصدیق کتابدار مولا بد میگفت که چرا اصل حقیقت را بروز نداده. با اینکه معلوم نبود که یکی از این سه چشمه آب حیات باشد معینا دکتر چنان مجذوب و محو تماشا بود که صحبتهای فاطمه و میرهادی را نمیشنید غرق افکار شیرین و نقشه های دامنه دار خود بود. در دل میگفت که بالاخره به آب حیات خواهم رسید و کام دلی از جهان چنانکه میخواهم خواهم گرفت.

با اشاره میرهادی خارج شدند و بهدایت او بجایی برگشتند که بهم رسیده بودند. همینکه نشستند فاطمه بی اختیار برگشت و براه سه چشمه نظر کرد و لب گزید. در دل خود را سخت ملامت کرد که چرا این راه را علامت گذاری نکرد. دکتر که خود را در باطن بواسطه پیمان شکنی نسبت بمیرهادی خجل و شرمند میدید خواست از میرهادی رفع دلخوری کند گفت: بالاخره خواست الهی بود که ما در اینجا بهم برسیم و وارد گردست اتفاق بهم دهیم: حال که یقین شده دسترسی بآب حیات بدون راهنما محال است، باید هر چه زودتر از اینجا خارج شویم و با تمام قوا سعی کنیم که کتاب معهود را از چنگ مولا بدر آوریم غیر از این است؟ میرهادی با قیافه متفکر و اندیشناک چند بار سرش تکان داد و گفت. ولی دیگر صحبت از اتفاق و همدستی بامن نکنید شما يك بار سوگند یاد کردید و بعد عهد شکستید من رك و راست عرض میکنم که دیگر بقول شما اطمینان ندارم وانگهی نورستان يك مولا بیشتر نخواهد. حال ساعتی بعد از هم جدا میشویم. شما در معیت این خانم

و من به تنهایی دنبال مقصود میرویم هر کس زودتر رسید حریف را از میدان بدر میکند. لحن میرهادی سخت محکم و رعب آور بود. دکتر برخود لرزید و پرسید چطور نمیخواهید بامن همکاری کنید حال که بناست از اینجا خارج بشویم راه سهلتر راه ما است شما هم همراه ما باشد.

— نه آقای دکتر معامله ما سر نمیگیرد کسیکه در چنین راهی زنی را ببرد ترجیح بدهد چندان قابل اطمینان نیست بالاخره زن هر چه باشد زن است. فاطمه این سخنان را میشنید و برخود بی پیچید ولی بنا بمصلحت ساکت بود. فاطمه باهوش و ذکاوت سرشاری که داشت حس میکرد که میرهادی خیالات و نقشه هائی دارد که نمیخواهد بروز بدهد برای اینکه رامش کند و بادکتر سر مهرش آورد گفت میرهادی من شخصا علاقه به جستجو و کشف آب حیات ندارم اینکه با دکتر همراهی کردم فقط از لحاظ علاقه قلبی است که با او پیدا کرده ام — مرا از اینجا خارج کنید و بعد دو نفری دنبال مقصود بروید میرهادی سرش را چندبار تکان داد و حرفی نزد برخاست و کوله بارش را بلند کرد و خدا حافظی گفته براه افتاد و پس از چند قدم برگشت و گفت شاید باز در همین لایبیرت بهم برسیم دکتر و فاطمه چندان با چشم بدرقه اش کردند که از نظر دور شد. وحشتی از این مرد بردل هر دو نشسته بود از فکر هر دو گذشت که چرا میرهادی گفت شاید باز در همین سردابها بهم برسیم. دکتر نگاهی بروی فاطمه کرد که هزار سؤال در برداشت. فاطمه همه را خواند و همینقدر گفت حشش بود نگذاریم برود.

— چه میتوانستیم بکنیم؟

— این مرد نه تنها رقیب، بلکه دشمن خطرناک ماست، کاش کارش را میساختیم. پشت دکتر از این اشاره فاطمه لرزید، پرسید یعنی چه؟ .. فاطمه جوابی نداد و برخاست و از دست دکتر گرفت و بلندش کرد و گفت فعلا باید از لایبیرت خارج شد تا چه پیش آید فلکهائی که در آنجا با میرهادی نشسته و بعد از هم جدا شدند سه راه داشت فاطمه چراغ را روشن کرد و مدخل هر سه راه را بادقت تمام نگرید و آهسته دوسه بار زیر لب گفت یعنی چه؟ یعنی چه؟ دکتر پرسید چیست؟ فاطمه در حالیکه باز دیوارها را نگاه میکرد گفت تعجب میکنم که علامات ما چه شده علامتی که گذاشته بودم نیست دکتر برخاست و باتفاق فاطمه بمعاینه پرداخت هر چه گشتند اثری از نشانی که گذاشته بودند ندیدند فاطمه مثل اینکه بحقیقت هولناکی پی برده باشد آهسته گفت، خدا نکند اگر چنین کاری کرده باشد وای بسرما. آخ! لعنت بر توای مرد بعد بالحن یاس آور و ترسناک صدا کرد: دکتر!

— چیست؟

— بنظرم این مرد نابکار علامتیرا که گذاشته بودیم محو کرده است

— چرا چنین کاری را کرده است؟

— البته خودش بهتر میداند ولی گمان میکنم یا خواسته مارا در لایبیرت سرگردان و زنده بگور کند و یا خود خارج شود و بدولت اطلاع دهد تا مارا گرفتار و با خفت و خواری از نورستان بیرون کنند. هم مارا از بین ببرد و هم حسن خدمتی نشان بدهد. دکتر که از آغاز ورود بلا لایبیرت بارها دچار وحشت و هراس شده بود

از شنیدن این مطلب چنان مضطرب و پریشان شد که قلبش در قفس سینه آب گشت گویی خون در بدن ندارد. زانوانش لرزیدن گرفت و بیطاعت شد و بر زمین نشست و گفت: حالا چه خاکی بر سر کنیم. وای بر ما که نابود شدیم! فاطمه بطرف دالانیکه میرهادی از آنجا رفته بود دوید و بالحن تضرع و التماس فریاد زد میرهادی! میرهادی! صدای فاطمه بطرز وحشتناکی در دالانها پیچید ولی جوابی نیامد. فاطمه برگشت از قیافه خشمناکش آثار عزم و تصمیم نمایان بود. وقتی دکتر را در حال آه و ناله دید فریاد زد دکتر خجالت بکش آخر تو مردی! این ترس و لرزتو مرا هم مایوس میسازد و قوت قلبم را میگیرد.

طوری نشده، من علامات دیگری هم غیر از میخ و مفتول در خط سیرمان گذاشته‌ام که مسلماً میرهادی ندیده است. اشکال مافقط در خروج از این فلکه است نمیدانم از کدام راه باید خارج بشویم در هر حال بر خیز هر سه راه را با احتیاط و علامت گذاری طی میکنیم و بالاخره راه را پیدا میکنیم. از دست دکتر که مانند دست میت سرد بود گرفت و بلندش کرد. علامتی گذاشته وارد یکی از دالانها شدند تا آخر رفتند. تا سر چهارراهی رسیدند هر چهار سمت را با دقت و ارسی کرده اثری از میخ علامت ندیدند و باز بهمان فلکه شوم برگشتند تا وارد دالان دیگری بشوند فاطمه بعضی ورود بفلکه نظری بداخل دالان انداخت و بانهایت حیرت دید که از نشانی که چند دقیقه قبل بدیوار گذاشته بود اثری نیست. زمین راهم نگاه کردند که شاید افتاده باشد. نبود که نبود. فاطمه آهسته گفت: دکتر، گمان میکنم که میرهادی در تعقیب ماست و بلاشک سعی دارد نگذارد ما از لابیرنت جان بدر بریم. باز سربیک دالان دیگر علامتی نصب کرده برای افتادند و پس از عبور از چندین پیچ و خم ناگهان خود را در همان حوضخانه سنگی دیدند که ساعتی پیش با میرهادی در آنجا بودند و بمقیده بی دلیل میرهادی یکی از سه چشمه آنجا را آب حیات میسر کردند. هر دو متحیر ماندند که چگونه از حوضخانه سرد در آورند.

فاطمه با همه پریشانی و تشویشی که داشت سعی میکرد دکتر را دلداری بدهد و روحیه اش را قوی کند. در نور چراغ نگاهی بطاقنماهای ستوندار چهار سمت انداخته کشتی زد و نزد دکتر آمد و از دستش گرفت و بالحن مطمئن و شوخی گفت رسیدن ما باین مکان خود دلیل است که بالاخره آب حیات قسمت ما خواهد شد. می بینی ما از چشمه آن روی بر میگرددانیم و میگریزیم ولی چشمه ما را بسوی خود میکشد. امروز نمیدانیم کدامیک از این سه چشمه آب حیات است ولی بتوقول میدهم که در همین نزدیکی کتاب را ولو هزار خوان رستم بر سر راهم باشد بدست آورم خود بنوشم بتوبدهم و داغش را بدل این میرهادی نابکار بگذارم قبل از آنکه دکتر جوابی باین رجز خوانی شیرین فاطمه بدهد. ناگهان از گوشه حوضخانه صدای خنده بلند و وحشتناکی شنیده شد که در آن بنای سنگی منعکس گشت و دکتر و فاطمه را غرق حیرت و دهشت ساخت. از پشت ستونها چراغی بدرخشید و هیکل مهیب میرهادی نمایان گشت. بالحن نسخر آمیز رو بدکتر کرده گفت: دیدید آقای دکتر که معامله بین من و شما در جستجوی آب حیات عملی نیست.

حال شنیدیم که این خانم تهرانی میخواهد خود بنوشد و بشاهم بدهد و داغش را بدل

من بنهد. دکتر مانند اشخاص برق‌زده مات و منک بود. طاقت نگاههای سهمناک میرهادی را نیاورده زویش را بطرف فاطمه برگرداند. فاطمه با صدای مرتعش و لحن منفعل و پشیمان گفت: میرهادی من که گفتم آرزوی آب حیات را ندارم و این حرف‌ها را که شنیدی برای دل‌داری دکتر میگفتم مگر ندیدی که ما از خیر آب حیات گذشته تصمیم بخروج از لایبیرنت گرفتیم، حالا بگو بینم چرا علامات ما را محو کردی و اینطور سرگردان گذاشتی مگر چه بدی از ما دیده بودی که درصدد فنای ما بر آمدی بالاخره آقای دکتر میهمان مولا و پدر و لیعهد نورستان است اگر هم گرفتار شود و رازش از پرده برون بیفتد تنها کاری که مولا ممکن است بکند این است که از نورستان اخراجش کنند. ولی اگر در این لایبیرنت زنده بگور شود و منم نابود کردم خودت میدانی که مولا بحقیقت پی برده ترا بسخت‌ترین مجازات‌ها محکوم خواهد کرد. حدس فاطمه صائب و درست بود. میرهادی حقیقتاً تمام علاماتی را که فاطمه گذاشته بود محو کرده بود تا خود پس از مطالعات کامل از لایبیرنت خارج شود و رقیب‌های خطرناک را از بین ببرد.

مقدرات دکتر و فاطمه دو عاقبت بیشتر نداشت یا از خستگی و سرگردانی تلف میشدند و یا بدست مولا گرفتار و از نورستان اخراج میگشتند. میرهادی نگاه مزورانه‌ای بفاطمه کرده گفت: خانم اختیار دارید، احترام آقای دکتر بر همه ما واجب است. من بعلامت شهادت نزده‌ام. شاید در یکی دو جا فراموش کرده‌اید، تازه اگر راهی را که آمده‌اید گم کرده باشید، ممکن است از راهی که من آمده‌ام با اینکه سخت و دشوار است خارج بشوید. آنگاه رو بدکتر کرده گفت اول من گمان میکردم که یکی از سه چشمه این حوضخانه همان آب حیات است ولی حال می بینم که اشتباه بوده زیرا کشفیاتی در اینجا کرده‌ام که بسیار جالب توجه است و معلوم میشود که این سه چشمه هر یک از يك منبع آب میگیرند: بفرمائید تماشا کنید. دکتر بلا اراده حرکت کرد و در ضمن نگاهی بروی فاطمه انداخت فاطمه قیافه مضطرب و مشوشی داشت که دکتر تا آن ساعت وی را بدان حال ندیده بود. درحین که دکتر و میرهادی رو بروی همدیگر ایستاده و مشغول صحبت بودند. فاطمه آهسته از کنار دکتر دور شد و بتماشای حوضخانه پرداخت قدم برمیداشت و نقش و نگارهای طاقناهارا تماشا میکرد قدم زنان آهسته و دزدکی از پشت سر میرهادی سر درآورد. دکتر تارفت چشم از روی میرهادی برگرفته بفاطمه نگاه کند که در چه کار است از آنچه دید نزدیک بدان شد که چشم‌هایش از وحشت از حدقه درآید. فاطمه دشنه باریک و بلندی را که مانند قطره آب میدرخشید بلند کرده و با تمام قوت پشت میرهادی فرو برد.

میرهادی از ضربت دشنه و دکتر از فرط وحشت باهم «آخ» گفتند. فاطمه خود چنان ترسید که عقب جست میرهادی از هیبت زخم بروافتاد و نمره مهیبی کشید که صدای آن بنحو سهمناکی در حوضخانه پیچید. دکتر تاب و توان از دست داده افتاد و بر پایه ستون تکیه داد و با لحن زار و نزار گفت: فاطمه، چرا چنین کردی؟

میرهادی بهم میپیچید و ناله میکرد. فاطمه جرئت بخود داده جلورفت و

بروی جسد میرهادی خم شد تادشنه را بیرون بکشد ظاهرأ دشنه دراستخوان گیر کرده بود که در نمی آمد فاطمه گومی میغی اذدیوار میکنند چند بار دشنه را حرکت داد تادر آورد و باز عقب رفت. خواست زخم دیگری بزند نگاهی بدکتر کرد دید رنگش مانند میت سفید شده و دهانش باز مانده ، دکتر تا فاطمه را آماده ضربت دیگر دید با سر اشاره منفی کرد وبدون اینکه قادر بتکلم باشد با اشاره دست فاطمه را بسوی خود خواند. فاطمه لختی باقیافه وحشت زده باین دو جسد که یکی از زخم دشنه و دیگری از ترس ، نیمه جان بودند ، نظر انداخته دید میرهادی حرکتی کرد و پهلوی غلطید و چشم بر هم نهاد . بنظرش رسید که دکتر زود تر از میرهادی جان خواهد داد . در دل به جبن و ترسوئی دکتر لعنت فرستاد و ناسزا گفت . ناگهان فکر هولناکی از خاطرش گذشت : نکند این دکتر زهره اش از ترس آب بشود . آمد و سرش را بلند کرد و روی زانو گذاشت . چند بار صدایش کرد . دکتر بسکلی از حال رفته و غش کرده بود . مشتی آب بصورتش زد . شیشه ای از کیفش در آورده ببینی دکتر گرفت بالاخره دکتر چشمهایش را باز کرد و در حال بهت و وحشت نگاهی باطراف انداخت و بروی فاطمه نظر کرد خواست لبخندی بزند که باز صدای ناله ضعیف میرهادی بلند شد . دکتر با اشاره دست بفاطمه حالی کرد که بلندش کند و از آنجا خارج سازد . فاطمه بروی میرهادی نگاه میکرد و مردد بود که آیا کار این مرد ساخته شده یا باید زخم قطعی دیگری زد . تصمیم گرفت که اول دکتر را آرام کند و بعد سراغ میرهادی برود . میرهادی به خروخر افتاده جان می کند و معلوم بود که آخرین نفس های سنگین بزحمت از سینه اش خارج می شود . فاطمه دید اگر دکتر بیش از این شاهد جان کندن میرهادی باشد خود قالب تهی خواهد کرد . از دستش گرفت و بهر سختی بود بلندش کرد و گفت بیا از اینجا خارج بشویم . در حینی که دکتر بفاطمه تکیه داده از حوضخانه خارج میشدند آخرین نمره سهمناک میرهادی را شنیدند . فاطمه بی اختیار برگشت و نگاه کرد . در همان حین دید که میرهادی تشنجی کرد و چشمهایش را باز کرد و بیک طرفه العین نگاه وحشتناکی نموده و فرو بست . فاطمه دیده بود که اشخاص محض در دم واپسین اینطور نگاه می کنند و در میان عوام معروف است که عزرائیل را می بینند . یقین کرد که کار میرهادی تمام شده . نفسی تازه کرد . سر اولین بیج دالان که رسیدند با ملایمت و مهربانی دکتر را بر زمین نشاند و از کیف خود شیشه کوچکی در آورده چند قطره در آب ریخت و بدکتر داد که با اکراه سر کشد . دوا تاثیر سحر آمیزی داشت لحظه ای نگذشت که دکتر نه تنها قوای از دست رفته را باز یافت ، بلکه سر نشاط آمد گومی پیری بود و جوان شد . ترس و وحشتش فروریخت . دست فاطمه را گرفت نگاه محبت باری برویش انداخت و گفت فاطمه من ترا تا ایندرجه جسور و بیمناک نمیدانستم . اگر تو نبودی از همان صدای خنده ناگهانی میرهادی زهره ام آب می شد . با اینحال من راضی نبودم که کار با اینجا بکشد و میرهادی مقتول گردد . فاطمه چشمهای فتان خود را بروی دکتر دوخته در حالی که از قیافه اش معلوم بود سخت متفکر است ، گفت چاره جز این نبود . اگر من او را نمی کشتم بلاشک هر دوی ما را نابود میکرد . مگر نشنیدی که گفت نورستان یک مولا بیشتر لازم ندارد .

این مرد نابکار نه تنها خار سر راه ، بلکه یگانه دشمن خطرناک ما بود که نمی گذاشت به مقصود برسیم اگر زنده میماند در همین لایبرنت بلائی بر ما می آورد که نجات از آن محال بود . نامرد بیرحم تمام علامات ما را نابود کرده بود تا خود خارج شود و ما را لو بدهد و بقبض مولا گرفتار سازد . فکرش را بکن: نامرادی در قسمت آب حیات و بدتر از آن رسوائی و اخراج از نورستان . حال دیگر راحت شدیم و ترسی از کسی نداریم . کمی ساکت ماند و بعد باهمان قیافه متفکر و اندیشناک گفت دکتر ، لااقل میفهمی که این کار ها را محض عشق تو میکنم که بآب حیات برسی و مولای نورستان باشی . من در عمرم مورچه را هم نکشته بودم . امروز محض خاطر تو به نخستین جنایت هولناکی دست زدم . ولی این را هم بدان وای بحال تو اگر ... کلامش را ناتمام گذاشت . پشت دکتر از این تهدید لرزید . خواست موضوع صحبت را تغییر بدهد پرسید حال چه باید کرد؟ آیا صلاح ماهست که جنازه را در حوص خانه بگذاریم و خارج شویم فاطمه گفت حال بدان که میرهادی آخرین نفس را کشید و راحت شد باید دخمه خلوتی بدست آوریم و جسد مردارش را دفن کنیم و اثری باقی نگذاریم . دقت را نباید از دست داد برخیز برگردیم و جای مناسبی برای قبر پیدا کنیم جستجویی کردند و در یکی از دالانهای تنگ و پرت افتاده دخمه ای را در نظر گرفتند . فاطمه کلنگ دسته کوتاه و بیلچه ای از چننه خود بیرون آورده کلنگ را بدکتر داد و بیلچه را خود بدست گرفت . مشغول گور کنی شدند هر دو نازک و ظریف و نکرده کار بودند . هنوزیمی از قبر کنده نشده بود که دستهای هر دو تاول زد ولی چاره نبود عرق میریختند و می کنند . تاثیر دوائیکه دکتر خورده بود رفته رفته زایل می شد و مرد ترسو و جبون باز گرفتار افکار هولناک شده قوایش را از دست میداد . چندبار ادوات کار را عوض و بدل کردند . زمین سفت و سخت بود و بزحمت کنده میشد . فاطمه برای اینکه نگذارد دکتر گرفتار افکار پریشان بشود پیایب صحت و شوخی می کرد . وقتی قبر نزدیک باتمام بود گفت که ما بیخود این مرد که را بدان طرز کشتیم .

دکتر یقین کرد که فاطمه از این جنایت موحدش پشیمان شده . روا ندید ملامتش کند و از راه دلداری دادن گفت : بالاخره چاره جز این نبود اگر میرهادی زنده میماند هر دوی ما را از بین میبرد . در هر حال کاری است شده و دیگر پشیمانی سودی ندارد فاطمه نگاهمی بروی دکتر نموده جواب داد مقصودم این نبود که از کشتن میرهادی اظهار پشیمانی کنم نه تنها پشیمان نیستم ، بلکه بسیار هم خوشوقت و از این عمل خود راضی هستم . منظورم طرز کشتن او بود که بیجهت خونش را ریختیم و ردپائی از عمل خود گذاشتیم . بهتر بود که خفه اش کنیم و جسدش را در يك گوشه بگذاریم تا اگر روزی روزگاری کشف شد ، گمان برنسد که از سرگردانی و گرسنگی مرده است . ولی حالا اگر این جسد کشف شود مسلما جای زخم را خواهند دید و خواهند فهمید که زد و خوردی در لایبرنت روی داده و کسانی میرهادی را بزخم دشنه کشته اند . آنوقت در صدد جستجوی قاتل بر آمده و خدا عالم است که کار بکجا خواهد کشید . از شنیدن این حرف دکتر حس کرد که جسمی سنگین تر از نعش میرهادی روی قلبش گذاشتند . شکی نبود که مولادر اولین ورود

به لایبرنت آب حیات با اسباب و وسائلی که در اختیار دارد پی خواهد برد که نا مجرمی قدم به حریم چشمه مقدس گذاشته است و البته جسد میرهادی را کشف کرده ممکن است به اسرار دکتر و فاطمه پی ببرد. کمی فکر کرد و گفت پس در اینصورت خوب است نمش را بسوزانیم و خاکستر کنیم. فاطمه با لحن یأس آمیز جواب داد که من خودم هم اول چنین فکری بغاطرم رسید ولی دیدم عملی نیست زیرا در هر کجا جنازه را آتش بسوزنیم دودش در لایبرنت خواهد پیچید. تنها جایی که برای این عمل خوبست همانا یکی از چاه‌های زیر قصر است که از دو گوشه قصر بشکل منار بالا رفته و توپ سلیمان را در آنجا بدست آوردیم ولی عیب کار اینجاست که خروج دود از منار قطعاً جلب توجه و ما را رسوا خواهد کرد. دکتر مثل اینکه کشف بزرگی کرده باشد گفت ما این کار را در دل شب که مردم در خواب هستند انجام میدهم. فاطمه زهر خندی زد و گفت دودش را نبینند بویش را خواهند شنید. در هر حال این فکر را باید از سر برداریم.

بهرجان‌کنندی بود قبری که بیشتر بچاه شبیه بود حاضر کردند. فاطمه اصرار داشت که باید قبر را چندان گود کرد که لااقل یک متر خاک روی جسد ریخته شود ولی دکتر دیگر طاقتی نداشت و قادر بکار نبود هر دو خسته و گرسنه شده بودند. در کنار قبر نشسته و غذای مختصری خوردند و وقتی برای آوردن جنازه از جا بلند شدند دکتر گفت این همه جان‌کنندیم و قبری آماده نمودیم ولی من یقین دارم که مولا در اولین ورود به لایبرنت جنازه را کشف کرده و میرهادی را خواهد شناخت و بلاشک در صدد جستجوی قاتل خواهد برآمد. فاطمه برای رفع تشویش خاطر بدکتر گفت من فکرش را کرده‌ام اگر همت داشته باشی میتوانم دوسه شب دیگر برای ساعتی وارد لایبرنت بشویم تا من با ترکیبات تیزابی که دارم جسد میرهادی را چنان آب کنم و خاک سازم که پدر مولا هم نتواند بشناسد. قلب بدکتر کمی آرام گرفت. بالاخره برای انجام عمل سهمناک و غم‌انگیز یعنی دفن جنازه میرهادی براه افتادند هر دو با قلب‌های فشرده و نفرت و اکراه قدم بر میداشتند. دکتر با خود میگفت خدایا جنازه بدین سنگینی را چگونه خواهیم کشید فاصله بین قبر و حوضخانه قریب بدویست قدم بود اگر فاطمه بگوید نعش را کول کن چه خاکی بسر بریزم پیدا است که بیشتر سنگینی این بار مخوف بدوش من خواهد بود. از فکرش گذشت که کاش از روز اول وارد این معرکه نمیشدم و بدتر از آن با فاطمه گرم نمیگرفتم. اگر مولا بفهمد و از نورستان بیرونم کند عمری برای زن و فرزند در حسرت خواهم ماند. بده قدمی حوضخانه رسیدند. دکتر چه در ایام تحصیل و چه در دوره طبابت اینقدر مرده دیده بود که عادت کرده و دیگر زنده و مرده آدمی برایش فرقی نداشت. در دوران تحصیل که درس کالبد شکافی می خواندند هر روز اجساد مردگان را اعم از زن و مرد و بزرگ و کوچک قطعه قطعه می کردند و عین خیالش نبود. ولی در آنجا معلوم نشد که چرا از مرده میرهادی اینقدر میترسد و وحشت دارد. پاهارا سست کرد تا اینکه بکلی ایستاد و از حرکت بازماند. فاطمه که خود حال پریشان و مشوشی داشت، باحیرت به روی دکتر نگاه کرد و پرسید:

— چرا ایستادی ؟

- یکدقیقه صبر کن تا حال من جا بیاید . اگر بدانی چه حالی دارم .
میتروسم - میتروسم !

- از چه میتروسی ؟ زنده میرهادی ترس داشت ولی مرده اش ترسی ندارد
وانگهی تو خود دکتری، هزاران مرده بمر خود دیده ای ، وقت کم است، عجله کن
میدانی که باید ساعتها بگردیم تاراه را پیدا کنیم . فاطمه زیر بازوی دکتر را
گرفت . حس کرد که می لرزد . برای دلداری گفت اگر زورم میرسد خودم عمل می
کردم و بتو زحمت نمیدادم . حال من جلوم بروم . بازوی دکتر را رها کرد و از
دستش گرفت . به زور میکشیدش و قدم برمیداشت . در دو قدمی حوضخانه دکتر
بکلی ناتوان شد و بر زمین نشست . فاطمه برآشفت و گفت آخر این جور که نمیشود .
من بدبخت دردم یکی دو تانیست باید هم لله گی کنم وهم قبر کنی . با این وضع ما
بجائی نخواهیم رسید . تو مرا هم داری دچار ترس و تشویش
میکنی تو که دل و جرئتت این بود ، چرا در این راه قدم نهادی ؟
دکتر تا کن نخورد . فاطمه چاره ندید جز اینکه باز چند قطره از دواي
تقویت بدکتر بدهد . قمقه اش آب نداشت . فنجان بدست وارد حوضخانه شد
تا آب بردارد اول تصمیمش این بود که فعلا بجنازه نگاه نکند لب حوض رفت و
فنجان را آب کرد . خواست خارج شود ولی طاقت نیاورد و سر بلند کرد و به نقطه ای
که میرهادی افتاده بود نظر انداخت . میخواست ببیند که آیا میرهادی بهمان حال
که افتاده بود جان داده و یا دردم و اسپین از تشنج و درد حرکتی کرده است . نگاه
کرد و از آنچه دید گمان کرد که چشمهایش عوضی می بیند قدمی جلوتر رفت و با
چشم های از حدقه درآمده بر زمین نظر کرد . آیا دچار خطای باصره شده بود .
دوسه قدم دیگر برداشت و بیای ستونی رسید که میرهادی را آنجا زخم زده و بر
زمین انداخته بود خوب به محل واقعه نظر کرد و بعد نگاهی باطراف انداخت و
باهمه دل و جرئتی که داشت چنان ترسید که تا آنروز نترسیده بود . مگر این زن
دلدار چه دید ؟ از میرهادی اثری نبود . جز یکمشت خون سیاه ماسیده چیزی در
کنار حوض دیده نمیشد . حیرت زده و وحشت گرفته فریاد بر آورد و دکتر اصدا
زد : دکتر، دکتر، بیا که میرهادی زنده شده و فرار کرده است . دکتر باهمه ضعف
و تشویشی که داشت با اینکه حرفهای فاطمه را در کمال وضوح شنید ، خیال کرد
که عوضی شنیده برسد چه گفتی ؟... می گویم بیا که میرهادی زنده شده و فرار کرده
است دکتر خود را بفاطمه رسانید و چشم بر زمین دوخت . نمی توان وصف کرد
که چه حیرتی بمرد دست داد . دیده از زمین بر نمی گرفت با اینکه چیزی جز یک
مشت خون لخته در روی زمین نمیدید معذرا نگاه می کرد گویی پی چیزی می گردد
لحظه ای هر دو ساکت و حیرت زده چشم از زمین بر نمی داشتند بالاخره دکتر دهان
باز کرده گفت شاید از اینجا بلند شده و خود را کنار کشیده و افتاده است .

در نور چراغهایی قوی تمام اطراف و زوایای حوضخانه را از پائین تا
بالا گشتند و واریسی کردند . بعد چراغها را بطرف دالانهای اطراف گرفته تا چشم
کلا می کرد نظر انداختند . اثری از میرهادی نبود . فاطمه گفت شکی نیست که
اولا سر دشنه بقلبش نگرفته و در ثانی مسلما مرهمی از جنس نوشدارو داشته
که بر زخم نهاده و جان بدر برده است . مرد نابکار خود را بمردن زد و ما را

فریب داد و در حینیکه ما مشغول گورکنی بودیم وقت را مغنم دانسته و فرار کرده است. بالاخره الغیر فی ما وقع برای ما بهتر شد که لااقل از نگرانی کشف جسد در آمدیم چیزیکه هست اکنون میر هادی مانند مار زخم خورده غضبناکی است که انتقام خواهد کشید. دکتر وحشت زده پرسید: یعنی اگر با مامصادف شود صدمه خواهد زد؟ فاطمه گفت جرئت این کار را نمی کند او در جستجوی آب حیات است و قبل از دسترسی بدان خود را دچار مخمصه نمی کند با اینحال ما باید از این ساعت بعد هشیار باشیم و احتیاط را از دست ندهیم این مرد لعنتی همان نقشه سابق را تعقیب خواهد کرد یعنی سمی خواهد کرد زودتر از ما از لایبرنت خارج بشود و بودن ما را در اینجا راپورت بدهد. بعید هم نیست که اگر ما را ببیند در جایی محبوس سازد تا خود خارج گردد و مقصودش را انجام دهد. فاطمه چاله ای با دشنه خود کند و باخته خون میر هادی را در آن ریخت و رویش را خاک داد و لگد کرد و بدکتر گفت چشم و گوشت را باز کن و راه بیفت و همینکه دیدد کتر هفت تیر کوچکش را از جیب شلوار در آورده بدست گرفت و بالبخند تمسخر آمیز پرسید: این را میخواهی چه کنی؟ دکتر با تعجب گفت مگر نه این است که میر هادی ممکن است از گوشه ای در آید و قصد ما کند. فاطمه خندید و گفت خواهش می کنم غلاف کنی و بگذاری در همان جیبت بماند. مگر نمیدانی که در این سردابها شلیک یک تیر ممکن است تولید ارتعاشی کند که در جایی سقف فرو ریزد و راه را بروی ما ببندد و یا صدایش بخارج برود و جلب توجه کند. تو هم مثل من یک کارد یا خنجر جیبی دست بگیری کافی است. احتمال خطر اعصاب دکتر را تهییج کرده بود دیگر احساس خستگی نمیکرد حتی در باطن خوشحال بود که بعد از آن همه وحشت و تکان بالاخره می خواهند از لایبرنت خارج شوند از ناحیه میر هادی چندان نگرانی نداشت زیرا با فاطمه هم عقیده بود که میر هادی جرئت سوء قصد نخواهد کرد آنچه خاطرش را مشوش می داشت این بود که آیا فاطمه راه را پیدا خواهد کرد یا اینقدر در لایبرنت مخوف، بالا و پائین خواهند رفت تا از پا در آیند و یا بدست مولا گرفتار شوند. در ظلمات قدم بر میداشتند و آهسته صحبت میکردند فقط در مواقع ضروری فاطمه چراغ کم نوری روشن میکرد و بارچه ای رویش میکشید و در پی علامت میگشت.

یکی دوبار از فاطمه پرسید که آیا امیدی بیافتن راه هست فاطمه جواب داد با خداست هر چه میگشتند اثری از نشانیهای خود نمیدیدند راهی را که آمده بود علامت گذاشته باز در حال یاس و امید جلو میرفتند. نگرانی از سبقت میر هادی در خروج از لایبرنت و بیم رسوائی و گرفتاری هر دو را رنج میداد گفتیم که دکتر و فاطمه پس از آنکه میر هادی را مرده پنداشتند با هزار رنج و زحمت قبری برای دفن رقیب خطرناک خود کردند. و چون بحوضخانه یعنی قتلگاه برگشتند اثری از میر هادی ندیدند و معلوم شد که مرد نابکار خود را بردن زده و هردو را فریب داده و فرار کرده است. با اینکه هردو در باطن از زنده ماندن میر هادی خوشوقت شدند معینا بیش از پیش پریشان و مشوش گشتند

زیرا معلوم بود که اگر میرهادی زودتر از آنها از لایرنت خارج میشد مسلماً مراتب را بمأمورین مولا خبر میداد و آن دورا رسوا و گرفتار میساخت. این است تصمیم گرفتند بدون ذره‌ای استراحت و معطلی هرچه زودتر از ظلمات لایرنت خارج شوند. بدبختی این بود که میرهادی‌علاماتی را که فاطمه برای شناختن راه بازگشت گذاشته بود همه را محو کرده و گمراهشان ساخته بود. دکتر بحدی مایوس و ناامید از پیدا کردن راه بود که باکراه و زحمت قدم برمیداشت خاصه که گمان میکرد میرهادی در کمین باشد و هر دورا غافلگیر ساخته با ضربتی از پای در آورد. در هر قدم اطراف خود را نگاه میکرد امیدوی به نجات نداشت و در کار خود حیران و پریشان بود. از چند دالان و راهرو گذشته و اثری از مفتولهایی که فاطمه بدیوار مدخل و مخرج دالانها فرو کرده بود ندیدند. فاطمه گفت: دکتر، از این پس باید چشم بزمین بدوزیم تا بلکه علامات زمینی را پیدا کنیم بعد توضیح داد که من علاوه بر علامات دیواری نخهای سفید و سیاهی هم بهم گره زده بزمین انداخته‌ام تا نشانه دیگری باشد.

ساعتهای متمادی دالانهای کوتاه و بلند و فلکه‌های کوچک و بزرگ را می‌پیمودند و با دقت تمام و ارسی میکردند و اثری از علامات نمیدیدند. هرچه احتمال خطر بیشتر میشد بسر نیروی جسمانی و روحی هر دو می‌افزود. دکتر ساعت را نگاه کرده گفت که الان پنج ساعت تمام از فرار میرهادی میگذرد و قطعاً در این مدت نامبرده از ظلمات خارج شده و مأمورین مسئول را آگاه ساخته است! بکلی مایوس و ناامید شده بود یاس و نومیدی دکتر وقتی بعد اعلان رسید که پس از ساعتها راه پیمائی یک مرتبه از همان حوضخانه سردر آوردند که فاطمه در آنجا میرهادی را بزعم خود کشته بود. دکتر بیچاره و ناتوان بر زمین نشست و گفت دیگر قدرت و طاقت ندارم و همین‌جا میمانم تا بهرچه پیش‌آید تسلیم شوم! فاطمه پر خاش کرد و برآشفته و ملامتش کرد ولی تأثیری نداشت بعد بنای قربان و صدقه گذاشت تا بلکه از اینراه دکتر را وادار براه پیمائی کند نتیجه ندید. دکتر صاف و پوست‌کنده گفت که نجات از این ظلمات محال است و شکی نیست که دیر یا زود یا بدست گماشتگان مولا گرفتار و یا از فرط خستگی جان خواهند سپرد پس چه بهتر که پیش از این خود را خسته نکنند و در انتظار پیش آمد بنشینند. فاطمه آنچه که ممکن است یک زن باهوش و محیل در چنته داشته باشد برای تشجیع دکتر بکار برد ولی نتیجه نگرفت. بالاخره با آخرین سلاح زنان یعنی اشک چشم متوسل شد. بنا کرد بگریه و زاری چنان اشک ریخت و ناله کرد که دکتر بی‌طاقت شد و از جا برخاست و گفت لعنت بر شیطان! هرچه بگوئی اطاعت میکنم و تسلیم میشوم ولی دیگر گریه نکن و اینطور دل مرا چاک چاک نساز!

باز هر دو خسته و ناامید براه افتادند فاطمه راهی را در نظر گرفت و قبله‌نا را نگاه کرد و گفت اگر بیکی از چاههای زیر منارهای قصر برسیم نجات یافته‌ایم. ایندفعه حسابش درست درآمد. وقتی بدکتر گفت سرت را بلند کن و بالا را بنگرد کمتر نمره‌ای از شادی کشید اتفاقاً بهمان چاهی رسیده بودند که توپ سلیمان را در آنجا پیدا کرده بودند. فاطمه از ذوق و شادی دکتر را در آغوش گرفت و

بوسید. هر دو مکرر گفتند الهی شکر! خدایا شکر که نجات یافتیم. فاطمه چراغ را بدست گرفت و در وسط دالان بیخ گوشي مانند کسیکه میترسد میرهای آنجا باشد و سخنانش را بشنود گفت: این نخهای سیاه و سفید را بهم گره زده و طوری بهم انداخته ام که دوراه ورود و خروج را نشان میدهد. در محوطه زیر منار که هوای تازه داشت نشستند و غذایی خوردند. فاطمه پیش خود حسابی کرد و گفت با اینکه مسلماً از اینجا تا زیر منبر مسجد جامع بخط مستقیم يك کیلومتر هم نمیشود متأسفانه باید شش هفت فرسخ بلکه بیشتر راه برویم تا خارج بشویم. بدتر از همه اینکه اول باید خود را بزیر منار شرقی قصر برسائیم.

فاصله بین دو منار در بام قصر صد قدم است ولی ما اگر یادت باشد قریب بدو فرسخ راه رفتیم تا از منار غربی بشرقی رسیدیم در هر حال چاره ای نیست. از محلولی که همراه داشت چند قطره در آب زده خود خورد و بدکتر داد و گفت این دوا از کشفیات دوا سازان نورستانی است که در این قبیل مواقع نیرو و نشاط عجیبی میبخشد بطوریکه انسان هر قدر هم که زحمت جسمی داشته باشد احساس خستگی نمیکند. باز برای افتادند. فاطمه سعی میکرد دکترا متوجه اهمیت خطری سازد که در صورت سبقت میرهای در خروج از لایرنت هر دورا تهدیده میکرد. از اهمیت خطر میگفت و دکترا وادار بسرعت می نمود. پس از ساعتی به زیر منار شرقی رسیدند و در هوای آزاد محوطه آن لختی رفع خستگی کرده و باز به راه - پیمائی پرداختند. در انتهای اولین دالانی که پیمودند فاطمه نگاهی به دیوار مدخل نموده فریادی از شادی کشید و گفت معلوم می شود میرهای در خروج از زیر منار، خود گمراه شده و براه دیگری رفته است. این علامت مفتولی است که بدیوار زده بودم. دست برد و میخرا از دیوار کشید. هر دو خوشوقت شدند که میرهای با همه تلاش عاقبت هم موفق بکشف راه مسجد جامع شده است.

انسان در حینی که با خطری مواجه است و با آن مبارزه می کند تمام قوای روحی و جسمی خود را برای نجات از خطر بکار می اندازد و از بیم جان لحظه ای آرام نمی گیرد و احساس خستگی نمی کند ولی همین که از خطر جست تازه به اهمیت بلائی که بالای سرش دور میزد پی برده و بی طاقت و ناتوان می گردد. این حال در لحظه ای بدکتر و فاطمه دست داد که پای پله های زیر منبر مسجد رسیدند و خطر را پشت سر گذاشتند.

دکتر بمحض اینکه روی پله اولی نشست ظلمات را پشت سروراه خروج را در چند قدمی بالای سر خود دید در يك لحظه خطرهای هولناک این سفر را بخاطر آورد و وحشت کرد و از حال رقت تکیه پبله دومی داد رنگش مانند میت سفید شد و غش کرد فاطمه با مهر و محبت مادرانه بحالش آورد و توصیه کرد ساعتی بخواهد. حال فاطمه بهتر از دکتر نبود. حس می کرد که دیگر رمقی در تن ندارد و قادر بحرکت نیست. ساعت را نگاه کرد. ده از بعد ظهر بود. دید که باید لااقل سه ساعت منتظر باشند تا در حدود يك به از نصف شب بیرون بروند. روی پله در کنار دکتر نشست خواست ساعتی بخواهد و بیاساید و ترسید بیدار نشود و شب بگذرد و مجبور شوند بیست و چهار ساعت دیگر پای پله بمانند. چند

قطره از دوا خورد و کمی بحال آمد. سخت غمگین و پژمرده بود. پس از دو شبانه روز رنج و زحمت و تحمل لحظاتی که هر دقیقه اش با سالی برابر بود حال با دست خالی بدون کمترین نتیجه از ظلمات خارج میشد و در حالی که دشمن مغوف و خطرناکی هم مثل میرهادی برای خود و دکنتر ذخیره کرده بود. گذشته‌ها را بخاطر می‌آورد. میدید که در عمر خود هرگز به چنین وضعیتی دچار نشده بود که دو شبانه روز در تنگنای خطرات جانگداز بسر برد و نتیجه از کار و زحمت نگیرد. اگر کوچکترین نتیجه بدست آورده بود تمام خستگی‌ها از تنش در میرفت ولی افسوس که نه تنها نتیجه نگرفته بود بلکه بعلت سوء قصد بمیرهادی خطر بزرگی برای خود و دکنتر محبوبش ایجاد کرده بود که مانند شمشیر تیزی از بالای سر هر دو آویزان و بموئی بسته بود. فکر میکرد که به هیچ قیمتی ولو هزاران خطر بر سر راهش باشد نمی‌تواند از آب حیات صرف نظر کند حال که ثابت شد دسترسی بدان بی راهنما مجال است پس باید با تمام قوا کوشید تا آنرا بدست آورد نیل بدین مقصود هم بی کمک صدیق کتابدار محرم مولا امکان ندارد پس باید صدیق را فریفت ...

فاطمه غرق افکار خود بود که دکنتر در خواب حرکتی کرده بصدادر آمد بریده بریده حرفهائی میزد و سخنانی میگفت، فاطمه در ابتدا اعتنائی بحرفهای دکنتر نداشت ولی چون یکی دو مرتبه اسم خود و نام طاهره زن دکنتر را شنید از نظر کنجکاوی زنانه گوش فراداد تا محبوبش در خواب چه میگوید. با نظر مهسر و محبت بصورت دکنتر نگاه میکرد ولی تدریجا از تأثیر کلماتی که می‌شنید قیافه اش گرفته میشد و ابرو در هم میکشید. دکنتر در عالم خواب سفر آب حیات را برای زنش تعریف میکرد طاهره جان می‌گفت و از دست فاطمه شکایت میکرد گاهی هم پس از نام فاطمه کلماتی از قبیل «بدجنس» «بدذات» «حیله باز» و غیره می‌گفت. موضوع حمله فاطمه را بمیرهادی شرح میداد و بعد تکرار میکرد که من خودم هم از این زن میترسم دکنتر در خواب قربان و صدقه زنش طاهره میرفت و بفاطمه بدمیگفت. فاطمه با اینکه میدانست که انسان در عالم خواب ممکن است برخلاف میل باطنی خود سخنانی بگوید و کارهایی بکند و مناظری ببیند معهذا از آنچه شنید سخت دل آزرده شده با خود گفت شاید این دکنتر ترسوی جاه طلب کمترین محبتی نسبت بمن ندارد و هرگز از زن امل و ساده لوح خود طاهره دست برنخواهد داشت. پس من بی جهت خود را محض خاطر او به آب و آتش میزنم. قلبش فشرده شد و آهی از ته دل کشید ولی در همین اثنا شنید که دکنتر در خواب «فاطمه جان» می‌گوید و اظهار تعشق میکند. کمی آرام گرفت ولی غمی بر دلش نشسته بود که بدین زودی بیرون میرفت. دکنتر را بیدار کرد و اول حرفی که زد این بود که پرسید آیا تو همیشه در خواب صحبت میکنی؟ اگر این طور باشد که تمام اسرار ما را بازبان خودت فاش خواهی کرد حال در خواب چه می‌دیدی؟! دکنتر که خواب‌های خود را فراموش کرده بود از سؤال فاطمه چیزهائی بخاطر آورده کمی مشوش شد و گفت خواب‌ها بیا هم آشفته و پریشان بود!

ولی در همان حال لب‌گزید و فهمید که در خواب سخنانی گفته که فاطمه

را دلتنگ کرده است . برخاست و دست بگردن فاطمه انداخت و گفت چه بیدار باشم و چه در خواب ، همیشه در قلبم جای داری از سر و رویش بوسید و پرسید ساعت چیست ؟ فاطمه گفت نزدیک نصف شب است . دکتر تبسم شیرینی از روی رضایت زده گفت پس يك ساعت دیگر در رختخواب خود لمیده دوشبانه روز پشت سرهم خوابم خواهید . خمیازه‌ای کشید و تمدد اعصاب کرده دوشم تبسمه خود زد . فاطمه گرفته و محزون بود . بالحن سرد و خشکی گفت متأسفانه « جنابعالی » امشب به چنین نعمتی نائل نخواهید شد بلکه فقط فردا شب می‌توانید در کنار طاهره خانم عزیزتان بصبح آورید ! دکتر با تعجب پرسید ؟ فاطمه لبخند تلخی زده گفت برای اینکه « جنابعالی » بعنوان سیاحت در اطراف نورستان از منزل خارج شده‌اید . اگر فردا مولا یا دیگری بی‌رسد که کجا ها رفتید و با که بودید و کدام قسمتهای نورستان را سیاحت کردید چه خواهید گفت ؟ ! دکتر حیرت زده پرسید که پس بمقیده شما چه باید بکنم ؟ فاطمه با همان لحن سرد و خشک جواب داد که برای ایزگم کردن باید بهمه بگوئید که در سواحل کویر مشغول مطالعات علمی بودید . پس از خروج از اینجا من شمارا ساربان خود می‌سپارم که شبانه شمارا با شتر به نعمت آباد برساند و به اقامتگاه دوستت بهروز ببرد و بهمه بگوید که این دوزوزه در سرحدات نورستان و سواحل کویر سیاحت می‌کردید . دکتر چاره‌ای جز تسلیم نداشت . در حدود يك و نیم بعد از نصف شب بود که از پله ها بالا آمده وارد مسجد شدند . جنبنده‌ای دیده نمی‌شد . یکسره بمنزل فاطمه رفتند .

خدمتکار بلوچ فاطمه از دیدن خانم خود اظهار شادمانی کرد و در دو کلمه گزارش داد که کسی بسراغ فاطمه نیامده مگر چند تن از شاگردان و آموزگاران که جواب همه را سلیمان به تنهایی داده و گفته است که فاطمه مریض است و کسیرانی پذیرد . فاطمه فوراً دختر بلوچ را عقب حاجی لطف الله ساربان جان نثار خود فرستاد . سابقا گفته ایم که این پیر ساربان نظر بشباهتی که فاطمه بدختر ناکام وی داشت فاطمه را مانند بت میپرستید و لذت زندگی را در این میدید که فاطمه از وی خواهشی کند و یا دستوری دهد و او هم از جان و دل بانجام رساند . ساربان پیر وقتی بحضور فاطمه رسید از شادی می‌درخشید . جرئت نمی‌کرد دختر تهرانی را مانسند طفل خود در آغوش کشد و پیوسد . همینقدر دلش خوش بود که شبیه دختر ناکام خود را از نزدیک سیر به بیند و تماشا کند . فاطمه در دو کلمه پیر مرد حالی کرد که باید آقای دکتر را شبانه با شتر بنعمت آباد برساند و دستش را در دست دوستش بهروز بگذارد و اگر روزی روزگاری پرسیدند که کجا بودید جواب بدهد که با دکتر در اطراف نورستان که متصل به کویر است بسیر و سیاحت مشغول بودند . از حسن اتفاق معلوم شد که پیر مرد در چند روز اخیر شترها را برای راحتی و چرا باطراف دوردست و خلوت برده بود . دکتر با همه خستگی که داشت ناچار در همان دل شب با ساربان سوار شتر شده عازم نعمت آباد گردیدند .

دکتر در بین راه مرد ساربان را بصحبت گرفته اطلاعاتی راجع باوضاع طبیعی سواحل کویر کسب میکرد و اسامی بعضی نقاط مرزی را یاد داشت میکرد و

بخاطر می سپرد . در طلیمه صبح بنعمت آباد رسیدند و وارد منزل بهروز شدند . دکتر دروغهائی در اطراف سیاحت خود ساخته تحویل یگانه دوست عزیزش داد و بعد خستگی شتر سواری را بهانه کرده مشغول استراحت شد . بهروز نمی توانست بفهمد که چرا دکتر بجای سیاحت در نقاط آباد و آشنائی بسا اوضاع اجتماعی نورستان بسواحل کویر رفته . بالاخره خودرا بدین فکرقانع کرد که مسلما دکتر برای جستجوی طلاهای کویر . چنین سیاحتی مبادرت کرده است روز دیگر هر دو بیاینتخت آمدند . دکتر با لحن قطعی بطاهره گفت که بمحض مراجعت مولا اجازه مرخصی خواهد خواست که برای تکمیل معلومات خود باروپا برود . فاطمه صبح همان شبی که ازظلمات برگشتند از خانه خارج و مشغول وظائف خود شدکارها بجریان عادی افتاد . خلاصه اینکه سفردکتر و فاطمه بهظلمات وجستجوی آب حیات تقریبا بی بلا و حادثه گذشت گوا اینکه نتیجه ای بدست نیاوردند همینقدر خوشوقت بودند که کسی باسرار آنها پی نبرد . تنها نگرانی که داشتند از ناحیه میرهادی بود که هیچکدام نیدانستند چه نقشی بازی خواهد کرد . فاطمه بتوسط فرستادگان مخفی خود آگاه شد که میرهادی سه روز از نعمت آباد غیبت کرده و بعد سرخانه وزندگی خود برگشته و مشغول کار خود شده است . فاطمه و دکتر پس ازشور و مشورت طولانی چون از ناحیه شخصی مولا و یارانش نگران بودند که مبادا بومی ازسفر آنها برده یاشند بالاخره چنین صلاح دیدند که بمحض مراجعت مولا دکتر اجازه مرخصی بگیرد و چند ماهی از نورستان خارج شود تا فاطمه با فراغت خیال بتواند صدیق کتابدار را بفریبد و راهنمای آب حیات را بدست آورد و درضمن هم تجربیات خودرا در کیمیاگری تکمیل کند .

گفتیم که یکی از یاران هفتگانه مولا پس از آنکه پنج بار جام آب حیات را از دست مولا گرفته و نوشیده و دوپست و پنجاه سال در جزو یاران مولا بسر برده بود . پس از دوپست و نودسال عمر بر اثر پیش آمد ناکواری از زندگی سیر شده از نوشیدن آب حیات سرباز زد و اجازه گرفت که بسیر و سلوک برود و بعد از مدتی سیاحت در اطراف عالم در حیدرآباد هند بیمار و بستری شد ولی همینکه عزرائیل را نزدیک دید از مرگ وحشت کرده مولا را در دم واپسین بر بالین خود خواست و تمنای يك جام دیگر از آب حیات نمود . مولا با قلب رئوف و مهربانی که داشت تصمیم گرفت که برای عبادت یار دیرین برود و عازم حیدرآباد گردد و آخرین تمنایش را بر آورد .

مولا در حین حرکت از نورستان سخت گرفته و غمگین بود . حاجی سعید و دوتن دیگر از یاران هفتگانه که در این سفر جزو همراهان مولا بودند ، هر سه قیافه های اندوهناک و محزونی داشتند . علت حزن و ملال اینها بملاحظه دوری از وطن بود ، برای این غمگین بودند که سابقه بحال مولا داشته و میدانستند که از مشاهده اوضاع پریشان ایران و کشورهای دیگر خاصه از دیدن فقر و محرومیت های مسلمانان تاچه اندازه افسرده و متاثر خواهد شد . اینها دیده بودند که مولا چه در جریان مسافرت و چه پس از مراجعت تاچندی گرفتار غم و غصه ورنج و

محنت بسر میبرد. مولا برای آخرین بار سلیمان را بادستهای توانای خود از زمین بلند کرده و بغل گرفت و از سرور و بیش بوسید و برای تسکین خاطر کودک که معلوم بود متاثر و آماده گریه است وعده داد که از هندوستان طوطی های قشنگ و شیرین زبانی بیاورد. بعد رو بظاهره که باچشمان پر اشک ایستاده بود کرد و گفت که امیدوار است مسافرتش بیش از یکماه طول نکشد. آنگاه دستوراتی برای پرستاری سلیمان داده باهمراهان براه افتاد. بین راه در جایی توقف نکرد فقط در ماهان بزیارت مزار شاه نعمت الله ولی رفتند.

مولا در آنجا بیکه و تنها بخلوتنگاه رفت و قریب بدوساعت مشغول نماز و ذکر و مناجات بود. سپس از خاک پاک شاه ولی همت طلبیده بیرون آمد و با حضور تمام دراویش و فقرائی که در اطراف مزار بودند غذایی صرف کرده پس از احسان و خیرات مفصل عازم کرمان شدند. طبق برنامه مسافرت قرار بود که طیاره مخصوص سر ظهر در یک فرسخی شهر بر زمین نشیند و بلافاصله مسافرهای خود را سوار کرده بطرف هند پرواز کند مولا شب را در منزل حاجی سید فخرالدین از دوستان خود بسر برد و جمعی از پیران و دوستانش را شبانه دیدار کرد و صبح بیعت دو تن از اجداد بیمار رفت و در حدود دو ساعت بظهر در معیت حاجی سعید برای تماشای شهر وارد بازار آن شد. هر قدمی که بر میداشت اظهار تاسف می کرد. میگفت من شهر کرمان را برای اولین مرتبه تقریباً در سیصد و پنجاه سال پیش دیدم. در آن زمان نسبتاً آباد بود و فقیر و گدا کمتر داشت. در سال ۱۲۰۶ هجری مردم جاهل شهر بدون سبب و جهتی یکی از بزرگترین عرفای عصر مرحوم مشتاقعلیشاه را کشتند و دو سال بعد بکیفر این خون نا حق گرفتار شدند. آغا محمد خان قاجار فرمان بقتل عام شهر داد مرد ها را کور کردند و زنها را باسیری بردند. پناه بر خدا از وقاحت و بی شرمی بشر که تا کجا میکشد. فاتح خونخوار مردم را میکشت و میگفت که نذرش را در پیشگاه الهی ادا میکند. میگفت با خدای خود عهد بسته بودم که اگر کرمان را مسخر سازم باحدی رحم نکنم و نفس کشی باقی نگذارم. من در نورستان بودم که از مصیبت مردم کرمان آگاه شدم. در آن زمان وسائط نقلیه سریع السیر وجود نداشت. جمعی از دلاوران نورستانی را باشرهای جماز بکمک اقوام و دوستان فرستادم. از سلسله ما تقریباً همه را کشته و کور کرده بودند از مردان طائفه ما فقط میر قوام الدین مرحوم مانده بود که برای تسکین خاطرش دستور دادم بسا تمام بازماندگان روانه عنبات بشود. وه که سه سال پر ملالی بود. زنهای طائفه را که باسیری برده بودند بزور پول خریدم و آزاد کردم. مولا آهی کشید و گفت شهر نفرین کرده ایست و در هیچیک از شهرهای ایران اینقدر فقیر و بیچاره و مفلوک دیده نمیشود. همان خانه های خشت و گلی دوست سال پیش همان گرد و خاک و همان مردان سیاه چهره و زنهای ژنده پوش! قدم زنان بیک قهوه خانه رسیدند که نیمکت شکسته و تق و لقی بیرون دکان نهاده بود. مولا خسته شده بود و بر روی نیمکت نشست. این قهوه خانه مرکز جمعی از فقرا و دراویش بود. پیر مرد قهوه چی که یک مشتری هم در دکانش نداشت، بتکا بود در آمد و استکانی شست و چائی

تازه می دم کرد . در همسایگی این قهوه خانه دکان عطاری مفلوکی قرار داشت که چندان اجناسی در آن دیده نمیشد . مولا دکان عطاری را تماشا میکرد و میدید که مشتری های فقیر و ژنده پوش از زن و مرد و حتی اطفال کوچک از پسران و دختران هفت-ساله و دهساله وارد دکان می شوند و پولی در کف عطاری میگذارند چیزی نمیگیرند و بسرعت خارج میشوند . راهگذری که معلوم بود غریب است وارد دکان عطاری شده کبریتی خواست . عطار با اینکه دهها دوجین کبریت در همان جلو دکان چیده بود گفت نداریم . مرد مشتری رنجیده و اشاره بکبریت ها کرد و گفت : پس اینها چیست اینهمه کبریت داری و می گویی نداریم . مرد عطاری یکی از کاغذهای دوجین را برداشت و جلو چشم غریب گرفت و گفت قربان همه اینها کاغذ خالی است . دیگری آمد چائی خواست و بسته ای از چایهای معروف را نشان داد و گفت از آن بده . معلوم شد تمام بسته های چائی هم خالی است . مولا از قهوه چی پرسید که پس این مرد عطار چه میفروشد؟ قهوه چی خشک و ساده جواب داد : تریاک . مرد عطار مقادیر مختلف تریاک را از یک نخود تا یک مثقال بسته بندی کرده و مشتری های پیر و جوان خود را بی معطلی راه میانداخت .

از دکان عطاری دیده برگرفت و به تماشای آینده و رونده مشغول شد . مرد و زنهایی را میدید که کاسه سفالین بدست از سلاخ خانه بر میگردند هر کدام مقداری خون بز از سلاخخانه گرفته و برای قوت بچه های خود میبردند . اینکار در کرمان معمول است که فقرای شهر از خون بز و کوسفندی که برای اغنیاء ذبح میشود ، برای قوت لایموت استفاده می کنند و با همه ملایمت و بردباری که از خصایص کرمانیان است گاهی بر سر همین چند قطره خون کار بغوغا و جدال می کشد مولا با قلب فشرد و روح افسرده تماشا میکرد . در آن میان زن سیه چهره لاغر اندامی را دید که چادر کرباسی یزدی بسر داشت با دست چپ کودک شیر خواری را بغل گرفته و در دست راست کاسه سفالین شکسته ای را که تا نصف پر از خون بود میبرد . دو طفل دیگر یکی سه ساله و دیگری چهارساله از دو طرف چادرش گرفته بودند . پشت سر زن دخترک دوازده ساله ای کودک دو ساله را بغل کرده بزحمت قدم بر میداشت و پیایی از خستگی شکایت میکرد و میگفت : ننو! اکبر را تو بگیر کاسه را بده من بیاورم مادر هم هر دفعه جواب میداد که تو کاسه را میاندازی میشکنی! اکبر را بیاور! در ده قدمی دکان قهوه چی دخترک بگریه در آمد و بچه را که بغل داشت زمین گذاشت . مادرش بر آشفته و ناچار کاسه را بدست دختر داد و بچه را از زمین بلند کرده و بغل گرفت . قافله حزن انگیز براه افتاد . دخترک همینکه کاسه را بدست گرفت بلافاصله انگشتی در خون زده بدهان گذاشت طفلی که چادر مادر را گرفته بود دید و بحال گریه چادر مادر را کشیده و گفت که بابا به همه را تمام می کند و برای ما چیزی نمی گذارد . زن برگشت و دختر را دید که برای بار دوم انگشت در کاسه زده و در دهان می گذارد . سخت بر آشفته و مشت محکمی بکله طفل زد دخترک که چشم بکاسه و انگشت در دهان داشت ملتفت شکایت برادر کوچکتر و خشم مادر نبود ، بدین جهت از ضربات ناگهانی که

به سرش فرود آمد ترسید و بکه خورد و کاسه را از دست انداخت . کاسه در هم شکست و خونی که در آن بود پخش زمین شد . رنگ مادر پرید و بعد از خشم سیاه شد . کودکان که با چشم حسرت باربخون ریخته یعنی غذای ظهر خود نگاه میکردند همه باهم بگریه درآمدند . زن هر دو بچه را که در بغل داشت زمین گذاشت و دختر گناهکارش را بیاد مشت وسیلی گرفت . میزد و فحش میداد و نفرین میکرد عاقبت بیطاقت شد و بر زمین نشمت و بحال گریه گفت حال چه خاکی بسرکنم . تمام بچه‌ها با صدای بلند بگریه افتادند .

پاسبانی لاغر اندام و تیره رنگ و کمی قد خمیده که در چند قدمی شاهد این ماجرا بود نزدیک زن آمد و چندتا ناسزا گفت و امر کرد که فوراً توله سنگهای خود را برداشته از آنجا که قدمرو پست او بود گورش را کم کند . فلب مولا که ناظر این صحنه بود چنان فشرده شد که چشمهای خود را بسته روی برگرداند و با دست اشاره بقاصد کرده و بیبانه آب خوردن بداخل قهوه خانه رفت و اشک چشم را پاک کرده و رو بآسمان نمود و گفت خدایا ! تاکی این مخلوق در ذلت و بینوائی بسر خواهند برد ! حاجی سعید با رأفت و مهربانی زن را بلند کرده و دست دخترک کتک خورده را گرفت و گفت عیبی ندارد با من بیایید تا چیزی برای شما بخرم . حاجی سعید جلو افتاد و خانواده مسکین هم از پشت سرش حرکت کردند . پاسبان هم که مراقب بود و میدید ، با قدمهای آهسته و بی صدا از دنبال آنها براه افتاد . حاجی سعید از دکان نانوائی مقداری نان و از بقالی که در ایران غالباً همسایه نانوائی است خرما و چیزهای دیگری خریده بدست زن و کودکانش داد و زنرا کنار کشیده سخنانی گفت و پولی در کفش نهاد . زن شادمان و مات با کودکان خود براه افتاد . هنوز چند قدمی نرفته بود که پاسبان جلویش را گرفت و گفت : همشیره بینم چنداست ؟ زن که مانند تمام فقرا از پاسبان وحشت داشت بی اراده و اختیار کف دستش را باز کرد و پاسبان با نهایت حیرت چشمش بیک مشت پول طلا افتاد ولی در همان حین نگاهش با نگاه خشمناک حاجی سعید مصادف شد لذا ساکت ماند و برگشت و در حین عبور از مقابل قهوه خانه نگاه خیره ای بروی مولا و قاصد انداخت . حاجی سعید برگشت و در کنار مولا نشست . مولا افسرده و خاموش بود . حاجی سعید میدانست که در اینگونه موارد باید مولا را بحال خود گذارد و حرفی نزنند . هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دیدند پاسبان مزبور در حالیکه قرص نانی بدست داشت جلوی قهوه خانه ایستاد و رو بقهوه چی کرد و گفت :

- مشهدی حسن
- بلی آزدان
- ظهر شده است .
- نخیر آزدان
- پس من چرا اینقدر گرسنه ام
- چه عرض کنم
- میخوام ناهارم را بخورم

– نوش جان! –

– ولی نیدانم نان خالی بخورم بهتر است یا نان باکیاب

– البته که نان باکیاب بهتر است .

پاسبان همینکه این جواب را از قهوه چی شنید لبخند با نمکی زد و گفت : ایو الله گل گفتم ، پس پنجقران بده تا بروم کیاب بخورم . رنگ قهوه چی پرید قسم خورد و گفت بخدا از صبح تا حالا پنجقران فروش نکرده ام ولی پاسبان دست بردار نبود ، می گفت حال که خودت گفتم نان و کیاب بخور پس پول کیاب را باید بدهی ! مولا و حاجی سعید از این منطق و استدلال مات و مبهوت بودند . حاجی سعید با اشاره مولا دست بجیب برد و یک پنجقرانی نقره در آورد و بطرف پاسبان انداخت و گفت اینرا بگیر و اینقدر بندگان خدا را اذیت نکن . پاسبان پنجقران را برداشت ولی بجای تشکر ، نگاه غضب آلودی بحاجی سعید کرد و گفت : چطور با نهایی دیگرهشت مشت طلا میدهی که معلوم نیست خودت با این ریخت جلنبری از کجا آورده ای اما بما که میرسد شیطان دستت را میگیرد . اینرا گفت و برای تصدیق گفتارش بمولا نگاه کرد ولی قیافه مولا را بعدی با ابهت دید که از تعقیب موضوع منصرف شد و قرقرکنان دنبال نان و کیاب رفت .

در شهرهای ولایتی ایران کوچکترین واقعه ای که روی دهد بسرعت در تمام شهر منتشر میگردد . بفاصله چند دقیقه تمام مردم دوروبر خیردار شدند که يك مرد غریب خراسانی (حاجی سعید و مولا مانند مردم خراسان شال بسر داشتند) يك مشت اشرفی بزنی فقیری داده است . آیا پاسبان دردکان کبابی صحبتی کرده بود یا همان زن فقیر و بچه اش از فرط شادی یا من باب خیرخواهی بهمردیفان خود بروزداده بودند ؟ لحظه ای نگذشت که حاجی سعید را محاصره کردند . آقا ماهم مستحقیم . بماهم رحم کن پیرم ، عاجزم ، بیچاره و گرسنه ام ... حاجی سعید تجربه کرده و دنیا دیده بود و درحینیکه پولهای طلا را بدست زن می گذاشت میدانست که خبط بزرگی را مرتکب می شود و موضوع جلب توجه خواهد کرد و در آن لحظه تمام فکرش متوجه این بود که منظره دلخراش را زودتر از مقابل مولای خود دور کند . وقتی فقرا را در مقابل قهوه خانه دید ، گفت با من بیایید تا بهمه بدهم . همه را بکاروانسرای خلوتی برد و مبلغی پول خورد کرد و بهر کدام يك تومان داد ولی رفته رفته مردم بالنسبه سر و وضع دارم جلویش را می گرفتند و آهسته میگفتند حاجی ما هم آبرو داریم و روی گدائی نداریم والله بیش از اینها مستحقیم !

همینکه فرصتی بدست آورد با عجله از درب دیگر کاروانسرا خارج شد و نزد مولا آمد . ظهر نزدیک بود . هردو پیاده بطرف خارج شهر حرکت کردند . قیافه مولا چنان خشمناک و غمگین بود که حاجی سعید جرئت نمیکرد سخنی گوید مولا آهسته با خود حرف میزد بالاخره بصدای بلند گفت . حاجی ، دیدی در کرمان چه خبر است ؟ در نورستان همه در رفاه و آسایش بسر میبرند و کسی نیست که از نعمتی محروم باشد و علتش اینست که ما ، در تقسیم نعمتهای الهی ترتیب عادلانه داده ایم تا همه از آن بهره مند شوند . صحبت کنسان از شهر کرمان خارج شدند

ناگهان از پشت دیوار خرابه‌ای که در کرمان فراوان است ، دو نفر مرد آهسته و دزدکی بیرون آمدند و دنبال مولا براه افتادند .

یکی از آن دو مردی قد بلند و چهار شانه بود که سبیل‌های چخماقی داشت کلاهی مانند ژاندارمها ولی بدون نشان و علامت بسرگذاشته و بارانی بدوش انداخته بود که حتی ازدور معلوم بود برای او کوچک و تنگ است . بصدای سرفه مرد مولا و حاجی سعید برگشتند و نگاهش کردند حاجی سعید فوراً بخاطر آورد که ایی مرد در حین توزیع پول بین فقرا در گوشه‌ای ایستاده و تماشا میکرد شناختش هژبر خان سیرجانی بود که مدتی ژاندارم بود و بعلت زشتکاری اخراج شد و بعد راهزنی میکرد و آنگاه تأمین گرفت و حال از معروفترین باج بگیر های کرمان بود . هژبر خان قدم تند کرد و همینکه بمولا و حاجی سعید رسید سلامی کرد و گفت حاجی اوغور بخیر عرضی داشتیم . مولا براه خود ادامه داد ولی حاجی سعید ایستاد و پرسید فرمایشی داشتید ؟ هژبر خان بازسرفه کرد و بعنوان اینکه هوا گرم است بارانی رادر آورد و ششلولی را که بکمر بسته بود نمایش داد و گفت عرضی ندارم میخواستم از حاجی آقا خرجی برای ما بگیرید که سخت در فشار بی پولی هستیم . حاجی سعید پرسید مگر شما حاجی آقارا می شناسید ؟ هژبر خان جواب داد درست نمی شناسم ولی میدانم که خیلی پولدار است همه آقایان کرمانی مرا میشناسند و ملاحظه میکنند . من هژبر خان سیرجانی هستم . حاجی سعید نگاهی از روی تنفر و تمسخر بروی هژبر خان انداخته ، گفت اگر هم حاجی آقای ما خیلی پولدار باشد به مستحقش میدهد ولی تا کنون باج بکسی نداده ؟

– صلاح شما در این است که مارا بخوشی بازگردانید .

– ما صلاح خود را بهتر میدانیم .

حاجی سعید متوجه شد که دو نفر دیگر باهیکل رستم صولت به هژبر خان ملحق شدند با اینحال اعتنائی نکرده گفت صلاح شما در این است که از همین راهی که آمده اید برگردید ! هژبر خان روبدو نفر آدمهای خود نمود و گفت حالا دیدید که باهر کسی نمیشود انسانیت کرد . این حاجی خیال کرده است که ما از آنهایم . اینرا گفت و بادست راست ششلولش را کشیده و بادست چپ از شال کمر حاجی سعید گرفت و گفت معلوم میشود زبان خوش سر شما نمیشود . حال که برضا و رغبت ندادی ما بزور خواهیم گرفت . چطور بیک زن گدا مشت مشت طلا میدهی ولی از جوانهایی مثل مامضایقه میکنی ؟ بچه ها بیائید . دو نفر همراهانش جلو آمدند و دور حاجی سعید را گرفتند ، ولی قبل از اینکه دست بکاری بزنند ناگهان خود را در محاصره چهار نفر شال بسر دیدند که یکی باتردستی ششلول قدیمی هژبر خان را ازدستش بیرون آورد و بیک چشم بهم زدن فشنگ هایش بیرون ریخت و باچنان قوتی اسلحه را بر زمین زد که دسته شیرماهی آن خورد و لوله اش کج شد هژبر خان برگشت و با مرد جسور دست بگریبان شد و او هم با یکدست از پشت یقه و بادست دیگر از شلوار هژبر خان گرفت و بلندش کرد و چنان تکان سختی داد که لباس هژبر خان از کت و پیراهن و شلوار از هم درید و تنش نیمه لغت شد و از خجلت بر زمین نشست . همراهان هژبر خان که این زور آزمائی را دیدند ، پابفرار گذاشتند . این مرد پرزور یکی از چهار نفر مستحفظین مولا بود

که درسفر هاهمراهش بودند و تك تك از دور محافظتتش میکردند . هر چهار نفر از زور آوردان معروف نورستان بشمار می آمدند . همان روز از طرف ادارات مختلف کرمان تلگرافات رمزی بوزارتخانه های مربوطه تهران مخابره شد که خبر داده بودند طیاره ناشناسی درحوالی ظهر بیرون شهر فرود آمده و بلافاصله بطرف شرق پرواز کرده است . بعد هر کدام بنحوی اظهار عقیده کرده بودند که ظاهراً طیاره راهراگم کرده بوده . ازقرار معلوم برای آبیگری پائین آمده .

* * *

نقشه ای که فاطمه برای دسترسی بآب حیات و ربودن میلیونها ثروت از نورستان تمقیب میکرد نقشه ای بود که درهمان روزهای اول ورود باین کشور پیش خودکشیده بود گفتیم که برای نیل بمقصود بجوانی که خزانهدار مولا بود شوهر کرد ولی تیرش بسنك آمد زیرا با همه نیرنك و فسونی که بکار برد ، نتوانست جوان نورستانیرا بانقشه های خود همراه سازد . برحسب اتفاق شوهرش دريك حادثه هوائی فوت کرد و فاطمه پس از مطالعات و جستجوی فراوان بالاخره صدیق نام کتابدار محرم و مترجم مخصوص مولا را برای پیشرفت مقاصد خود در نظر گرفت .

صدیق از بازماندگان شاهزادگان ساسانی و در محضرشخص مولا زبانهای باستانیرا آموخته و بجدی طرف اعتماد واطمینان مولا بود که ازطرف وی بترجمه کتب قدیم مصری و یونانی وغیره مأمورگشته بود . فاطمه درفراست و روانشناسی استعداد عجیبی داشت و میدانست که اگر مردی بخواهد زنی را فریفته خود سازد و یا زنی مایل باشد مردی را مفتون خویش کند باید دراظهار تعشق و علاقه پیشقدم گردد و نغمه ای چند ازعشق خود در گوش طرف بخواند و بعد اعم از جواب رد یا قبولی که بشنود باید عقب نشینی کند و خاموشی گزیند تا طرف ازراه کنجکاوی و خود پرستی که سرشت آدمی است تحریك شود و بجستجو برخیزد تا علت سکوت و خاموشی را بفهمد . آنوقت است که اگر هوشی در کار باشد رلها عوض میشود و عاشق معشوق و معشوق عاشق میگردد . فاطمه بهر نیرنك و فسونی که داشت صدیق را دلباخته خود ساخت .

جوان پاکدل همینکه خود را گرفتار عشق فاطمه دید ، برسم مردم نورستان بدون کمترین غل و غش پیشنهاد ازدواج کرد ولی فاطمه نه جواب منفی داد و نه مثبت . میخواست قبلا صدیق را ازهر حیث رام و مطیع سازد . گاهی چنان با صدیق گرم میگرفت که جوان ساده دل امیدوار می شد و بعد چندان بی اعتنائی و خونسردی نشان میداد که مایوس و نا امیدش میکرد . گاهی بکنایه میگفت که اگر صدیق در عشق خود صادق است باید از هر کس و هر چیز چشم ببوشد و جز فاطمه دیگری را نبیند و نشناسد . صدیق ملتفت می شد که مقصود فاطمه از « هر کس و هر چیز » مولا و اسرار او است ناچار ساکت میماند و جوابی نمیداد فاطمه هم این را بهانه میکرد و دوری میجست . جوان بیچاره شب های دراز بانفس خود درجدال بود که آیا بین عشق فاطمه و خدمت مولا کنه امیک را انتخاب کند . راهی نمی یافت و

در غم عشق روز بروز افسرده تر و رنجورتر می شد . در این میانه دکتری عرض اندام کرد و فاطمه برای اولین بار نسبت برمدی در قلب خود احساس محبت و علاقه نمود و همینکه دکتر را با خود همفکر دید از صدیق روی برگردانید ولی بکلی از دستش نداد و در حال یأس و امید نگاهش داشت . هر اندازه که بی اعتنائی فاطمه بیشتر میشد ، آتش عشق صدیق هم تیزتر می گشت . جوان دلباخته بدان خوش بود که فاطمه را روزی یکی دوبار ببیند و صدایش را بشنود . روزیکه فاطمه با دکتر بجستجوی آب حیات رفت و بغداد متکار بلوچ خود سپرد که بهمه بگوید فاطمه مریض است و کسیرا نمی پذیرد ، صدیق در کتابخانه مشغول کار بود چون از موقع آمدن فاطمه گذشت مضطرب شد از این و آن پرسید جواب شنید که بیمار است عصری بدیدنش رفت ولی خدمتکار راهش نداد . هرچه اصرار کرد نتیجه نگرفت در آن سه روز که فاطمه را ندید بیش از پیش فهمید که تا چه حد باین زن علاقه دارد . گفتیم که دکتر و فاطمه پس از آن همه مشقات هولناک که در جستجوی آب حیات تحمل کردند ، به مقصود نرسیدند ولی یگانه نتیجه ای که گرفتند این بود که دسترسی بآب حیات بدون کتاب راهنما امکان پذیر نیست . فاطمه یقین داشت که تنها کسیکه ممکن است از این راز بزرگ آگاه باشد ، همان صدیق کتابدار و مترجم محرم مولا است و بس . بدین جهت پس از خروج از لایبرنت تصمیم گرفت که باهر وسیله شده صدیق را رام کند و پدام کشد تا شاید مقصود را بدست آورد . روز چهارم که صدیق شنید فاطمه خوب شده و سرکار آمده با عجله و شتاب بدیدنش رفت . فاطمه پشت میز نشسته دو آرنج را بپیز تکیه داده و دو دست خود را زیر چانه گذاشته بود صدیق از روی شادی بصدای بلند سلام کرد فاطمه آهسته جواب سلام داد ولی کترین حرکتی نکرد و حتی روی برگردانید تا صدیق را ببیند . صدیق باجوش و خروش احوالپرسی میکرد ، گله داشت که چرا وقتی بیعادت او می آمد خدمتکاران نیگذاشتند محبوبش را ببیند ، میگفت این سه روز گذشته را از دوری محبوبه در رنج و عذاب بسیار بسر برده و برای شفای معشوقه نماز خوانده و دعا کرده ... فاطمه جوابی نداد و دو دست خود را روی چشمهایش گذاشت و بگریه درآمد . قلب صدیق چاک چاک شد . طاقت نداشت دلارام خود را در حال گریه ببیند . جلو آمد و دست های فاطمه را گرفت و گفت جان من بستان و گریه مکن . - چرا گریه میکنی ؟ فاطمه که در باطن میخندید و در ظاهر گریه میکرد ، گفت زن بدبختی هستم ، غریب و تنها و بیکسم . هیچ کس را در دنیا ندارم که بفکر من باشد . بعضی مراجعت مولا اجازه خواهم خواست که از نورستان بروم در این سه روزه که مرك باستانه اطاقم آمده بود کسی بیعادت من نیامد . دلم در تمام دنیا بتو يك نفر خوش بود که حال می بینم اشتباه کرده بودم و تو ذره ای محبت و علاقه بمن نداری چه بخت بدی دارم که در تمام عمر بيك نفر یعنی تودل بستم و آن اشتباه بود . نمیدانستم اینقدر بی وفا و بی عاطفه هم هستی ! ... آه سوزانی کشید و در حال گریه سسکه کرد و باز گفت خدایا من چقدر بدبخت و بیکسم ..

گریه و سخنان فاطمه تاثیر جگرسوزی داشت و صدیق را منقلب و پریشان

کرده. در يك طرفه العین احساسات و افکار مختلفی بجوان بیخبر دست داد. شاد بود از اینکه معشوقه دوستش دارد، غمین و محزون شد از اینکه تا کنون نتوانسته عشق خود را بفاطمه ثابت کند. حس خشم و کینه اش طغیان نمود از اینکه چرا خدمتکار بدجنس نگذاشت فاطمه را در روزهای بیماری دیدن کند. در عین شادی و شغف غصه دار شد که مبادا فاطمه بگفته خود عمل کند و از نورستان خارج شود و او را برنج فراق ابدی مبتلا کند. جلورفت و دست فاطمه را از صورتش برگرفت و سرانگشتانش را بوسه زد و گفت تعجب میکنم که چطور تا کنون نفهمیده ای که من تا چه اندازه ترا دوست دارم. اگر توسته روز بیماری جسمی داشتی من اکنون سالیست که بیمار عشق توام نه شب دارم نه روز، ولی فاطمه جان من هرگز در عمرم این ساعت را فراموش نخواهم کرد. نمیدانستم که تو هم بمن علاقه داری گمان میکردم که با من بازی میکنی و مرا دست انداخته ای، خدا میداند که در این سه روز چه بر من گذشته، مگر این خدمتکار بدجنس نگفت که چطور دورخانه تو طواف میکردم. راستی تو هم بمن علاقه داری؟

گریه فاطمه شدیدتر شد. چنان سسکسه میکرد که گویی هرگز آرام نخواهد گرفت. در حال گریه با لحنی سوزناک که دل سنک را آب میکرد، میگفت: برو برو، از من بیچاره تر کسی را برای مسخره و تفریح پیدا نکردی؟ برو و مرا بحال خود گذار که غم بیکسی و تنهایی مرا بس است. دیگر در این کشور نیمانم. اگر ذره ای نسبت بمن محبت داشتی بایستی اکنون فهمیده باشی که چه جایی در دلم داری. حال محض تفریح و مسخره تازه از من میپرسی که آیا ترا دوست دارم. برو، برو و بیش از این مرا آزار مده! صدیق درمانده شد. چه کند که عشق خود را ثابت سازد. حال که نغمه عشق را از زبان خود فاطمه شنیده بود، اگر جانش را میخواست میداد. بر زمین نشست. بوسه بر پای فاطمه زد و آنچه قدرت بیان داشت در اظهار عشق بکاربرد. فاطمه ساکت بود و زیر چشم صدیق را مینگریست. صدیق باز پرسید: راستی باور کنم که تو بمن علاقه داری اگر بدانم که در دل تو جای دارم خود را خوشبخت ترین مردان عالم خواهم شمرد میخواست یکبار دیگر این مژده روحبخش را از زبان دلارام بشنود. بالاخره فاطمه برای اولین بار از آغاز این صحنه برگشت و با تبسم محزونی بروی صدیق نگریست و آهسته گفت: مگر خودت نمیدانی؟ این که پرسیدن ندارد! دست صدیق را گرفت و فشار داد و از زمین بلندش کرد و گفت پس چرا باحوال پرسی نیامدی؟ صدیق که در عین سعادت از فکر فراق در عذاب بود پرسید راستی میخواستی از نورستان بروی؟ اگر میخواهی چنین کاری بکنی یا من هم باید همراه تو باشم و یا خود را تلف خواهم کرد زیرا طاقت دوری از ترا ندارم دست فاطمه را رها نمیکرد. میخواست دست دیگر را بگردنش اندازد و صورتش را غرق بوسه سازد ولی جرئت نمیکرد و فاطمه چنان در نظرش معصوم و پاک جلوه مینمود که میترسید با بوسه خود ناپاکش کند از آن گذشته حجب و حیای طبیعی مانع این جسارت بود. فاطمه همه را میدید و جزئیات را ملتفت بود. ولی سعی داشت شوق و هیجان جوان را بعد اعلان برساند. یکی دو بار چنین وانمود

کرد که میخواست از سر شرم و حیا بگذرد و صدیق را در آغوش کشد و بیوسدولی باز جرئت نمیکند و خجالت میکشد. حقیقتاً ذوق و اشتیاق صدیق بجائی رسیده بود که در آن لحظه حاضر بود از سر جان بگذرد و جانان را در بر کشد. ناگهان فاطمه دست خود را از دست صدیق رها کرد و جستی زد و بوسه ای بر گونه صدیق زده پا بفرار گذاشت. صدیق خود را در بهشت می پنداشت. دختران نورستانی هرگز بدین شرم و حیا نیستند این دختر تهرانی زن نیست فرشته است! الحق که يك ساعت زندگی در کنار او بعالمی میارزد. عجب! چطور تاکنون نمیدانست که مورد محبت و علاقه قلبی فاطمه میباشد؟ چه خوب شد که سر موقع رسید والا ممکن بود فاطمه نورستان را ترک گوید و ویرادر غم فراق بنشانند. حالا دیگر یقین داشت که فاطمه با ازدواج موافقت خواهد کرد. پس بمحض مراجعت مولا عروسی بر پا خواهد شد جوان سراز پا نمیشناخت و فرق سعادت و شادی بود.

دوروز دیگر فاطمه دوستان تهرانی خود را بشام دعوت کرد. میهمانان عبارت بودند از دکتر و طاهره و سلیمان و بهروز و آفاق و صدیق. فاطمه قبل از پذیرش داده بود که سرشام فقط غذا های تهرانی خواهد داد. در نورستان بجای مشروبات الکلی که وجود ندارد شرابهای میوه مصرف میکنند. بهروز که اسم غذاهای تهرانی را شنیده بود بر حسب رسم دیرین خود که میگفت حیف است غذای لذیذ بی مشروب خورده شود، پنهان از دیگران يك شیشه شراب رم برای خود آورده و موضوع را بفاطمه حالی کرد.

فاطمه که از زبان دکتر اخلاق بهروز را شنیده و همه را میدانست منتظر همین بود. پیش از شام بهروز را بیبانه ای باطابق دیگر خواننده و مزه در مقابلش نهاده بخوردن مشروب ترغیبش کرد و سر بهروز را گرم کرده نصف شرابش را ربود و برای مقصودی که داشت کنار گذاشت. سرشام صحبت بالطبع بموضوع آب حیات کشید.

دکتر طبق تعلیماتی که قبلاً فاطمه داده بود، عمداً حدسیات عجیب و غریبی راجع بمحل چشمه اظهار میکرد و اصرار داشت که همه حضار گفته های او را صحیح بدانند و قبول کنند. فاطمه میدانست که چون بخواهند از کسی حرفی در آورند باید خلاف واقع را بعنوان حقیقت محض جلوه دهند تا طرف از جا در رفته و مجبور بتکذیب و ذکر حقیقت بشود. دکتر مدعی بود که در جریان سیروسیاحت در اطراف نورستان بمحل چشمه آب حیات پی برده و یقین دارد که این چشمه در یکی از غارهای سرحدات شرقی نورستان است و اینکه چشمه را در زیر قصر قلمداد میکنند، برای ردگم کردن است. دکتر میگفت که در آن حدود پرنده هائی دیده و شکار کرده که عمر هر کدام از سیصد سال متجاوز بوده و مسلماً طول عمر اینها از تاثیر همان چشمه سحر آمیزی است که از آب آن نوشیده اند.

دکتر هر دفعه که از صدیق تصدیق گفته های خود را میخواست، صدیق لبخندی به روی فاطمه میزد و جواب می داد که چه عرض کنم. فاطمه چنین وانمود میکرد که میخواهد موضوع صحبت را تغییر بدهد تا مبادا صدیق اسراری فاش کند

صدیق در دل بهوش فاطمه آفرین میگفت و از خیرخواهی وی تشکر میکرد. بهروز که طبع شوخ و بانشاطی داشت از اثر مشروب بیشتر بوجد آمده باهمه شوخی میکرد و میگفت اینقدر در خدمت بولا جان فشانی خواهم کرد که مرا در سلك یاران هفتگانه در آوردولی روزیکه بخواد آب حیات را بدستم دهد نخواهم گرفت و خواهم گفت که بی آفاق نمی نوشم آنوقت مولا مجبور خواهد شد که جامی هم بدست آفاق بدهد.

بعد از شام فاطمه در قدح بزرگی مربای آلو بالو آورد و روی میز کردی که در کنار اطاق برای ظروف گذاشته بودند نهاد و برای هر یک از مهمانها بشقابی پر کرده در مقابلشان نهاد. کسی ملتفت نشد که بشقاب صدیق را قبل از اطاق دیگر پر کرده بودند. فاطمه نگاهی دزدیده از روی محبت و دلدادگی بصدیق کرده گفت شما آقای صدیق ظاهرا غذاهای تهرانی مارا پسند نکردید اقل از این مربا میل کنید که خودم با دست خود پخته ام. بیچاره صدیق نمیدانست که در ظرف او مشروب مردافکن رم ریخته اند. یکی دو قاشق که خورد حس کرد آتشی در دلش افروختند نپسندید و خواست پنهان از نظر فاطمه بشقاب را کنار بگذارد فاطمه دید و قیافه ناراضی و محزون بی بخود گرفت و گفت آقای صدیق، اصلا شما با من لطف ندارید. لقمه شیرین هم که در مقابل شامی نهم بگامتان تلخ میآید.

صدیق مشوش شد. ظرف مربا را دوباره جلو کشید و از روی اجبار بنای تریف گذاشت و گفت تا آخر خواهم خورد و حقیقتا هم چنین کرد. موقعیکه مهمانان برای خداحافظی از جا برخاستند، صدیق هم بلند شد ولی حس کرد که زانوانش سست و سیرش گیج میرود و دوران دارد. دستی بر پیشانی خود کشید و گفت عجب چرا سرم گیج میرود. بهر زحمتی بود برخاست فاطمه درحین که میخواست برای مشایعت مهمانان از اطاق خارج شود. آهسته دست صدیق را گرفت و فشار داد و پائین کشید و بدین وسیله حالی کرد که «تو یکنفر بنشین» همینکه فاطمه و صدیق تنها ماندند فاطمه نگاه پر محبتی بروی صدیق کرده گفت: حال دلم می خواهد تو صحبت کنی و من گوش دهم. شراب تاثیر خود را در صدیق بخشیده بود. خود را در بهشت می پنداشت و فاطمه را حوری بهشتی می شمرد. فاطمه ظرفی مربا برای خود و صدیق آورده در مقابلش نشست. فاطمه لبخندی زده پرسید: آیدار مجلس تهرانیها بتو خوش گذشت؟ صدیق درحالی که از تاثیر شراب کلمات را بزحمت ادا میکرد، در جواب فاطمه نگاه عاشقانه ای بروی کرده گفت: هر جا تو باشی برای من بهشت است، ولی این دکتر شما خیلی از خود راضی است فاطمه گفت: منم همین عقیده را دارم. دربدو ورودش یکی دو بار نسبت بمن اظهار علاقه کرد ولی من رو ندادم هنوز هم هر وقت میرسد می می جنباند! با این یکجمله حس حسادت و غیرت صدیق راستخت تحریک کرده بعد کمی فکر کرد و گفت: راستی این تهرانیها مردمان زرنگی هستند. این دکتر هنوز سه ماه نیست که در نورستان است و موفق شده بمحل آب حیات بی برود ولی من سه سال بیشتر است که در نورستانم و هنوز نمیدانم آب حیات چیست و کجاست آیا این دکتر راست میگوید؟ صدیق لبخند تمسخر آمیزی زده گفت: ولی من بر عکس شما که دکتر را آدم زرنگی میدانید عقیده دارم که این

مرد بسیار هم ساده و خرفت است . هر چه میگوید بی اساس است . فاطمه جواب داد : اشتباه می کنی ، این دکتر با هوشتر از آن است که تو تصور کرده ای خواهی دید که بآب حیات هم خواهد رسید . مگر نشیدی که با چه اطمینانی میگفت محل آن را کشف کرده است . لابد چیزی میداند ! فاطمه چنان صاف و ساده صحبت می کرد که گویی گفته های دکتر را بالتمام باور کرده است . صدیق برای اینکه محبوبه اش را از اشتباه در آورد و در ضمن برتری خود را نسبت بدکتر یعنی رقیب خود در عشق فاطمه ثابت کند ، گفت دکتر صد سال دیگر هم بگردد با سرار چشمه آب حیات پی نخواهد برد فقط من میدانم چشمه کجاست .

فاطمه حرفش را برید و گفت : تو هم نمیدانی بلکه مثل دکتر چیزهایی از این و آن شنیده ای . صدیق در عالم مستی پاک از جا دررفت و اختیار زبان را از دست داد و گفت چطور نمیدانم ! کتاب راهنمای آب حیات مدتها در اختیار من بود . چشمه در زیر همین قصر مسولا است ولی راهش را چنان پریچ و خم ساخته اند که نا محرم و بیگانه اگر سالها بگردد نخواهد یافت و حال آنکه راه حقیقی آن بسیار ساده و کوتاه است فاطمه بسادگی گفت : این حرفی که تو میزنی چیزی است که همه میگویند و تازگی ندارد ولی بگمان من حق با دکتر است زیرا اگر آب حیات در زیر قصر بود تاکنون صدها بلکه هزار ها نفر بجستجوی آن رفته و بدست آورده بودند من تصور میکنم که مولا و اطرافیانش مخصوصاً محل آب حیات را در زیر قصر معرفی میکنند تا مردم را گمراه کنند .

صدیق آتشی شد . در آن حال مستی فکری به سرش زد و با خود گفت که این دکتر ناقلاً میخواهد با اظهار اطلاع از محل چشمه آب حیات در باغ سبزی فاطمه نشان بدهد و بدین وسیله او را بفریبد و متقابل بخود سازد باید مشت دکتر را بازو دروغش را افاش کرد و در نظر فاطمه دروغگو و شاید جلوه داد تا رسوا گردد و از چشم فاطمه بیفتد . قیافه جدی بخود گرفت و پرسید : آیا تاکنون از من دروغی شنیده ای - فاطمه جواب داد تاکنون نه ، ولی اگر روزی بفهمم دروغی بمن گفته ای وای بحالت دیگر برویت نگاه نخواهم کرد .

صدیق از اینکه فاطمه او را راستگو میداند خوشحال شد و برخود بیالیدو گفت پس یقین داشته باش که هرگز يك كلمه دروغ از من نخواهی شنید . اظهارات دکتر راجع بآب حیات روی مسوعات از این و آن و حد سیات شخص خودش است ولی آنچه من میگویم همه مستند است بر دلائل محکم که مهمترین آنها همان کتاب راهنمای آب حیات میباشد . من در همین چندی قبل از ترجمه قسمت های عیلامی و مصری این کتاب فارغ شدم قسمت یونانی و عربی آنرا خود مولا ترجمه کرده است . مطالب این کتاب بردوازده زبان از السنه قدیمی نوشته شده و اولین تاریخش به شش هزار سال قبل میرسد . ما تمام مطالب کتاب را بفارسی ساده در آورده ایم تا ولیمهد مولا بیرونج و زحمت بخواند و دریابد . نسخه اصلی کتاب که بعضی قسمتهای آن روی برك پایروس و برخی دیگر روی تخته و پوست حیوانات و غیره نوشته شده ، بقدری از مرور دهور فرسوده و کهنه شده که اگر از جایش حرکت دهند از هم خواهد پاشید مولا شخصاً از روی تمام اوراق آن عکس برداشته

و نسخه ثانی بوجود آورده است که مدتی چنانکه گفتم برای ترجمه بعضی قطعات در اختیار من بود. شرح جزئیات آن برای توهم کسل کننده است و هم بیفایده همینقدر می گویم که در زیر قصر مولایبیرنتی است که از عجایب ساختمانهای بشری بشمار می آید و چشمه آب حیات در طبقه اول این لایبرنت واقع شده است. فاطمه با همه کوششی که برای بی اعتنائی و حفظ خونسردی داشت حیرت زده پرسید : مگر لایبرنت چند طبقه است ؟

صدیق گفت سه طبقه ولی طبقات را بوسیله نشیب و فرازهای عجیب طوری بهم راه داده اند که هرکس وارد می شود گمان میکند يك طبقه است. میدانی که محوطه لایبرنت شاید يك کیلومتر عرض و يك کیلومتر طول دارد. ولی چون آنرا در سه طبقه ساخته و طبقات را بشکل نامرئی بهم اتصال داده اند، لذا طول و عرض آن در نظر بینگانه از صد ها کیلومتر تجاوز میکند. فاطمه بفکر رفت. بخاطر آورد که حقیقتاً هم اغلب دالانهای لایبرنت هموار نبودند و نشیب و فراز داشتند. باز یادش آمد که ارتفاع چاههای زیر منارهای قصر متفاوت بود و حال آنکه باید متساوی باشد.

فاطمه فکری کرد و برای اینکه صدیق را بیشتر عصبانی کند و بحرفش بکشد گفت : حال اینها که میگوئی آیا فرضیات خود تست یا واقعا مدرک و دلیلی هم داری ! بالاخره نگفتی که اصل چشمه در کجای لایبرنت است شاید خودت هم نمیدانی ؟

صدیق که در ابتدا مربای می آلود را با اکراه میخورد بعداً بدون اینکه خود دلیل آنرا بداند با اشتها و لذت بی پایانی بدهان میگذاشت و ظرف را خالی میکرد و فاطمه مجبور میشد دوباره بشقابش را پر کند. چنان مست شده بود که سر از پا نمی شناخت و در آن لحظه جز خودنمایی در مقابل فاطمه فکری نداشت. میخواست هرچه بیشتر اهمیت خود را در نظر معشوقه بالا ببرد تا با اثبات برتری خود بکلی دکتر را از میدان بدر کند. لذا از سؤال ساده لوحانه فاطمه بیشتر بر آشفت و گفت تکرار می کنم که من دکتر تهرانی نیستم و آنچه میگویم حقیقت محض است. لا در طبقه دوم لایبرنت حوضخانه ایست که از سنک ساخته اند و از هر چهار سمت طاق نما های مجلل و با شکوهی در آن طرح انداخته اند که در سنگهای بدنه و ستون های اطراف آن نقش و نگارهای عجیبی از انسان و حیوان حجاری کرده اند. از زیر طاقنانهائی که رو بقبله قرار دارد سه چشمه آب بیرون میزند و در حوض وسط میریزد. صحبت صدیق که باینجا رسید دل در سینه فاطمه طپیدن گرفت. لحظه ای دیده بر هم نهاد و بخاطر آورد که صدیق از همان حوضخانه صحبت میکند که فاطمه در آنجا میرهادی را بازخم دشنه بر زمین انداخت با خود گفت : خدایا بمن رحم کن و مرا ببخش آیامن در کنار مقدسترین آبهای دنیا مرتکب آن جنایت شوم شدم !!

لحظه ای آشفته و پریشان شد ولی فوراً بر اعصاب خود مسلط و بر خاطرات هولناک فائق آمده گفت : لابد یکی از این سه چشمه همان آب حیات است. منتظر بود

صدیق بگوید «آری» و بعد فاطمه نشانی‌های چشمه را گرفته همان شبانه یکه و تنها بدون دکتر از راه منبر مسجد جامع وارد لایبرنت شود و راهی را که خوب دیده و بی‌موده بود بار دیگر سرعت طی کند و جامی از چشمه سرکشد و برگردد و مزده بدکتر بدهد. دیده بروی صدیق دوخته و منتظر کلمه مطلوب «آری» بود. ولی صدیق که دمبدم مستی بر مزاجش غلبه میکرد و دیگر قادر نبود کلمات را بدرستی ادا کند بلکه حرف را هم جویده و بریده ادا می نمود گفت: نه، هیچ - کدام از این سه چشمه آب حیات نیست بلکه راهی که بآب حیات میرود از این حوضخانه جدا میشود.

صدیق داشت قدرت تکلم را بکلی از دست میداد و میخواست روی نیمکت بخواب رود. فاطمه که تا آن لحظه سعی داشت جوان را بیشتر مست کند حال مجبور بود که برای هشیار کردن وی چاره اندیشد. برخاست و چند لیوهی ترش در قدحی فشرده بدست صدیق داد و با طاق مجاور رفت تا قهوه و آب لیمویی تهیه کند و بصدیق دهد و بهوشش بیاورد. دختر ماجراجوسخت بهیجان آمده و غرق افکار و نقشه‌های شیرین بود در حالیکه لیموهای ترش را در قدحی میفشرد تبسم شیرینی بلب داشت زیرا میدید که نقشه‌اش در مست کردن صدیق خوب از آب درآمده صدیق در آن اطاق مست و لایعقل افتاده و برحله «مستی و راستی» رسیده است. وه که این شراب چه تأثیر مسحورکننده‌ای دارد. صدیقی که حاضر بود از سرجان و جانان بگذرد و نکته کوچکی از اسرار مولا را بنامحرم بروز ندهد، اکنون در اثر شراب حالی داشت که دنیا و مافیها را فراموش کرده فقط میخواست خود را در دل فاطمه جای دهد و اهمیت و شخصیت خود را بر خوی کشد آری، شراب است که دهان بسته را باز میکند و شهوت جوانی آدمی را تحریک کرده و در آن لحظه بکارهایی و امیدارد که یک عمر پشیمانی در پی خواهد داشت. فاطمه با فنجان قهوه و لیوان آب لیمو نزد جوان مست برگشت. صدیق یقه پیراهن خود را باز و کت را در آورده و بکناری انداخته و روی نیمکت غرق خواب و نفس‌های سنگین میکشید. فاطمه کمی مشوش شد، نکند که شراب بیش از حد بجوان داده باشد و صدمه بوجودش برساند. جلورفت که بلندش کند. دو دست خود را از دو طرف زیر بغل صدیق انداخت و بلافاصله عقب کشید زیر بغل چپ صدیق بچیزهای سفتی خورد و تعجب کرد. جیبی در آن ناحیه دیده نمیشد. حس کنجکاویش تحریک شد برای اطمینان خاطر چند بار صدیق را صدا زد و جوابی نشنید. جوان مست در خوابی فرورفته بود که بصدای توپ هم بیدار نمیشد.

فاطمه آهسته دست روی آن چیزها گذاشت و لمس کرد و ناگهان غسوق مسرت و شادی شد دسته کلید صدیق بود که در جیب مخفی پیراهن خود پنهان کرده بود. دکمه‌های پیراهن صدیق را باز کرد و دسته کلید را بیرون کشید. دوازده کلید بزرگ و کوچک با شکل گوناگون و عجیب و غریب از یک حلقه آهنین آویزان بود. فاطمه در حال تفکر و اندیشه لبخند شیرینی زده آهسته بادسته کلید از اطاق خارج شد و با سرعت و تردستی از تمام کلیدها باموم و لاک و گچ قاب گرفت و برگشت و دسته کلید را در جایش گذاشت. نگاهی بروی کلگون صدیق انداخته با خود گفت: حالا دیگر احتیاجی از حیث کتابخانه بتو ندارم دیگر مجبور نخواهم بود برای هر

سوالیکه از تو میخواستم بکنم هزاردوز و کلک بچینم و تملق بگویم و برخلاف میل اظهار تمشق کنم کاری که با تو دارم فقط شنیدن بقیه نشانیهای آب حیات است اکنون کتابخانه مولا با تمام اسرار و گنجینه هایش در اختیار من است بعد از این میتوانم بتمام اسراریکه از شش هزار سال باینطرف دست بدست و سینه بسینه گشته و بمولا رسیده است پی ببرم . مولا که خود را یگانه وارث بزرگان شرق و غرب عالم میدانست دیگر تنها نیست و شریکی مثل من پیدا کرده است . بارها از زبان خود مولا شنیده‌ام که گنج‌نامه‌های سلاطین هخامنشی و ساسانی و دیگران در اختیار اوست . اینها را از کتابخانه بیرون خواهم کشید و گنجهای بیکران پادشاهان بزرگ که در اطراف ایران پراکنده و نهفته است بدست خواهم آورد و خود را بنام کلتوپاتر قرن بیستم بجهانیان معرفی خواهم کرد . جاه و جلال من از کلتوپاتر هم خواهم گذشت با داشتن کیمیا و گنجهای سلاطین ثروتی بهم خواهم زد که در سایه آن هفت اقلیم عالم را زیر نگین خواهم داشت . مثل مولا به سلطنت نورستان قناعت نخواهم کرد بلکه اگر شد از راه زرو مال ایران و سراسر آسیا را مسخر خواهم ساخت والا با دولت و مال بیقیاس خود لشکرها آراسته با جنگ و جدال تسخیر خواهم کرد .

این افکار و نقشه‌های شیرین یکایک از خاطرش میگذشت ناگهان با زیاد آب حیات افتاد و حس کرد که بیش از هر زمانی تشنه یک جرعه از این آب است . گفت انجام این نقشه‌ها در صورتی میسر است که عمرم دراز باشد . پس سر لوحه تمام کارها همان دسترسی بآب حیات است و بس با دودست از دو شانه صدیق گرفته با ملایمت و عشوه‌گری حرکتش داد و با سم صدا کرد . همینکه متوجه شد صدیق بیدار می‌شود صورت خود را چندان جلو برد که گیسوانش بسرو روی صدیق ریخت و نفس گرمش برخسار عاشق مست خورد . صدیق چشم باز کرد و بروی فاطمه نگریست . فرشته تهرانی برویش لبخند میزد . برخاست و قهوه را سر کشید و کمی از حال خود شرمند شد در جای خود بلند شد و نشست بعد دست بسرو روی خود کشید و گفت حال خوشی دارم ولی نمی‌فهمم چرا اینقدر سنگین و سستم و خوابم میگیرد آنگاه باز نگاهی عاشقانه بروی بهشتی فاطمه کرده گفت امشب بمن خیلی خوش گذشت . میخواستم بر خیزد و فاطمه را غرق بوسه کند ولی حجب و حیای جبلی مانع بود . باز جرئتی بخود داده دست فاطمه را گرفت و بوسید و گفت ایکاش تمام ساعات عمرش بدین خوشی میگذشت .

تبسم از لبان فاطمه محو شد . قیافه ناراضی و افسرده بخود گرفت و گفت : کمتر مرا مسخره کن آیا از فرط خوشی و محبت است که در عین صحبت مرا در انتظار میگذاری و بخواب میروی . ناقص گذاشتن صحبت دور از ادب و نزاکت است نزدیک بربع ساعت است که در خوابی . فاطمه آه ممتدی کشید . صدیق که هنوز در حال مستی بود بنای عذرخواهی گذاشت . گفت خودم هم شرمند‌ام و نمی‌فهمم چرا اینطور شدم . بیچاره راست میگفت و حق هم داشت زیرا تا آنروز شراب نخورده بود . فاطمه با بی‌اعتنائی و خونسردی صحبت را باز

باسرار آب حیات کشاند . بانهایت بی‌صبری منتظر بود که اطلاعات دقیقی بدست آورده و شب دیگر خود را بچشمه برساند . ولی افسوس اطلاعات صدیق ناقص بود .

از گفته‌های صدیق معلوم شد که راه چشمه از همان حوضخانه سنگی است که فاطمه در پای یکی از ستونهای آن میرهادی را زخم‌دار کرده . در طاقمنای جنوبی حوضخانه محرابی است که بدیوار مقابل آن تخته سنگی از مرمر نصب کرده‌اند و همین سنگ دربی است که بارمز باز میشود و شرح این رمز بفرنج و در اصل کتاب ذکر شده است . از محراب مزبور وارد دهلیز کوچکی میشوند و از چندین پله بالا رفته به محوطه وسیعی میرسند که از حیث معماری و ساختمان شباهت زیادی به مسجد کعبه معظمه دارد و از زیربنای چهارگوشی که بشکل کعبه در وسط محوطه قرار دارد و روی آن پارچه سبزی کشیده‌اند سه چشمه هر سه روبقبله بیرون میزنند . یکی از این سه چشمه همان آب حیات است که عمر جاودانی می‌بخشد فاطمه با بی‌صبری پرسید: آخر کدام یک از این سه چشمه آب حیات است؟

صدیق گفت منبع هر سه چشمه در داخل بنای چهارگوش قرار گرفته و برداشتن آب از چشمه آب حیات آداب مخصوصی دارد که بغاظر من نیست همینقدر میدانم که محک چشمه آب حیات همان مهره معروف اسکندری است که چون بآب نزدیکش کنند درخشندگی و تلالو خاصی ظاهر می‌سازد . در یک ذرعی مظهر هر یک از این سه چشمه حوضچه ایست که آب هر یک جداگانه در آن میریزد و بعد هر سه یکی شده در حوض بزرگی میریزد . می‌گویند در این حوض ماهی است که هزاران سال از عمر او گذشته است و آنچه غریب است آب این سه چشمه در چند جا با هم مخلوط و بعد از هم جدا می‌شوند . فاطمه که دل در سینه‌اش می‌طپید پرسید . آیا این چشمه آب حیات نورستان همان چشمه معروف است که می‌گویند اسکندر بآن نرسید ولی خضر نبی شناخت و نوشید و یا این چیز دیگری است ؟

صدیق بدون تأمل جواب داد این را نمیدانم و گمان هم نمیکنم کسی جز خداوند دانا بداند .

آنچه مسلم است چشمه‌های عجیبی بقدرت الهی در اطراف عالم وجود دارد که خاصیت آب آنها حیرت آور است . اگر چشمه آب حیات نورستان عمر طولانی می‌بخشد آب چشمه معروف عین‌الغراب خاصیتی دارد که هر کس در آن شستشو کند تا یک سال از تمام بیماری‌ها ایمن می‌باشد مگر شما اسم چشمه عین‌السلوان را نشنیده اید که هر کس جرعه‌ای آب آن بنوشد اگر غمهای عالم را بدل داشته باشد شاد و خندان گردد . چشمه معروف عین‌العلاج که در ایران شامست بدترین زخمهای مزمن را شفا می‌بخشد . حاجی فیض الله که از معروفترین اطباء نورستان است عقیده دارد که هر گاه راجع بخواص چشمه‌های گونانی که در نقاط مختلف کشور ایران جاری است مطالعات و تحقیقات کافی بعمل آید اغلب امراض را با آبهای آنها میتوان معالجه نمود .

فاطمه دیگر علاقه باین سخنان نداشت تیرش بسنگ آمده بود زیرایقین کرد که صدیق بیش از آنچه گفت چیزی راجع بآب حیات نمیداند . مسلم گشت که یگانه کلید آب حیات همان کتاب راهنمای چشمه میباشد که در صندوق آهنین مولانفته است و هیچکس جز خود مولا از رمز بازکردن صندوق خبر ندارد حال چگونه این رمز را باید بدست آورد ؟ در حالیکه بر حسب ظاهر گوش بصحبت های صدیق داشت در باطن نقشه برای بدست آوردن رمز میکشید . در همان حال بیاد سلیمان افتاد و لبخندی از روی رضایت زد . با خوراندن قهوه و آب لیمو پیایی صدیق را کاملا بهوش آورد و موضوع صحبت را چندی تغییر داده بعشق و عاشقی کشاند ولی از آنجائیکه تمام هوش و حواسش متوجه آب حیات بود بدون اینکه تعمدی داشته باشد باز بی اختیار سر همین موضوع برگشته گفت چه خوش است که دو عاشق دل داده آب حیات بخورند و سالها از عشق برخوردار باشند و بعد برسید آیا تا کنون اشخاصی هم بجستجوی آب حیات رفته اند ؟ صدیق گفت اعتقاد نورستانیها بر این است که آب حیات فقط بخواست خداوندی و مشیت الهی بدست مولا رسیده و تلاش سایر بندگان برای دسترسی بدان گناه و معصیت میباشد . با اینحال تا کنون کسانی دچار وسوسه شیطان شده بجستجو رفته اند و احیاناً جان بر سر این کار نهاده اند آخرین آنها همان میرهادی است که دستگیر شد و بقبض مولا گرفتار آمد و بشفاعت آقای دکتر بخشیده شد . من شنیده ام که در گوشه و کنار دخمه ها و دالانهای بیشمار لایرنت اجساد انسانی افتاده و برور دهور بصورت اسکلت درآمده و اینها آثاری از جویندگان آب حیات میباشد .

چند سال پیش يك جوان اصفهانی بر حسب اتفاق که شرحش طولانی است وارد نورستان شده کشور مارا پسندید و سکونت گزید . جوانی بود ورزشکار خوش مشرب و شیرین سخن که بزودی دوستان زیادی بین جوانان نورستان پیدا کرد این جوان ماجراجو شش نفر از جوانان نورستان را فریفته با خود بجستجوی آب حیات برد . بعد از هشت روز خبر بمولا رسید با دستگاہی که دارد محل سرگردانی هر کدام را معین کرد . پنج نفرشان که یکی هم جوان اصفهانی بود از وحشت و گرسنگی تلف شده بودند . دو نفر دیگر را بیرون آوردند و بردند و در کویر رها کردند .

فاطمه دیگر کاری با صدیق نداشت و میخواست روانه اش کند ولی جوان عاشق دیده از روی فاطمه بر نمیگرفت و دل نمی کند فاطمه در مقابل آینه نشست و باطنازی و دلبری هوس انگیزی مشغول شانه زدن گیسوان بلند خودش تا بدین وسیله به صدیق حالی کند که برای خواب آماده می شود صدیق ناچار برخاست و گفت راضی هستم برای هر ساعتی که امشب در حضور تو بمانم یکسال از عمر خود را بدهم . آیا میرسد آنروزی که ماهمیشه در کنار هم باشیم ؟ فاطمه بالحن تمسخر آمیز گفت : آری در کنار هم باشیم ، تو در میان صحبت بخواب بروی و من بیدار بمانم و مثل امشب خمیازه بکشم . . .

رنک روی صدیق از این کنایه سرخ شد . در باطن خود را سخت ملامت کرد و باز عذرخواهی نمود فاطمه صدیق را تادم درب خروجی مشایعت کرد و در حین خدا حافظی بایک حرکت سریع از دو گوش صدیق گرفت و پیشانی اش را بوسید و بابه فرار گذاشت

فاطمه در حینی که در رختخواب دیده بر هم می نهاد با خود می گفت یگانه وسیله بدست آوردن رمز صندوق آهنین مولا فقط سلیمان است و بس. این کودک را بجان مولا خواهم انداخت .

فاطمه تهرانی هر وقت که تنها میماند و در دریای افکار دور و دراز و نقشه های دامنه دار خود غوطه ور میشد بهر جا که در عالم خیال قدم مینهاد و بهر مرحله از زندگی آینده که میرسید عاقبت شکل و شمایل دکتر رادر مقابل خود میدید فوراً رشته افکارش گسیخته میشد و از دلدادگی خود تعجب میکرد . دکتر چنان دردل پرغوغای این زن جای گرفته بود که در هر حال و همه جا همراهش بود فاطمه بارها از خود میپرسید که علت این علاقه و عشقش بدکتر چیست؟ چه جادویی در وجود دکتر نهفته است که ویرا بدینسان شیفته و مجذوب کرده است. فاطمه در ایام تحصیل دیده بود که بعضی دختران دل داده دلائل و علل عجیب و غریبی برای عشق خود بیان میکردند . دختری را میشناخت که فقط عاشق طرز راه رفتن فلان جوان بود . دیگری عاشق چشمان و آن یکی عاشق طرز نگاه و سومی دل داده صدای طرف بود . حتی دختری را میشناخت که فقط و فقط از لحاظ مرتب بودن اتوی شلوار و کت فلان مرد خاطر خواهش بود . دختر دیگری را بخاطر میآورد که عاشق صدای کفش جوانی بود و میگفت که محبوبش هر قدمی که بر میدارد از صدای کفشش غوغائی دردل وی برآه میاندازد .

فاطمه علل خاطر خواهی تمام همسالانش را بخاطر میآورد و میدید که دکتر با شرائط هیچکدام از آنها تطبیق نمیکند فاطمه جمال پرست نبود راست است که دکتر بروی جذاب و هیکل خوبی داشت ولی جوانانی بمراتب زیباتر از دکتر کمترین رخنه دردل وی نکرده بودند پس چرا خاطر خواه این دکتر شده بود؟ اخلاق و روحیه خود را با دکتر مقایسه میکرد از بسیاری جهات اختلاف فاحشی باهم داشتند فاطمه زنی بود جسور و بیباک و حتی سنگدل و بیرحم همتی بلند و اراده ای آهنین داشت .

دکتر مردی ترسو و بی اراده و کم ظرفیت بود زود خود را میباخت و مایوس میشد و از میدان در میرفت تنها صفت مشترك این دو نفر جاه طلبی و بلند پروازی بود فاطمه برای نیل بمقاصد بزرگ خود حاضر بود خود را با آب و آتش بزند و حتی تا پای جان مبارزه کند ، ولی دکتر اگر هم در ظاهر برای خوش آیند فاطمه و یا تشجیع وی اظهار رشادت و جلالت میکرد در باطن زبان حالش چنانکه سابقاً هم گفته ایم این بود که (دولت آنستکه بیخون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ چنان اینهمه نیست) هر سؤالی راجع بعشق خود از خویشتن مینمود جوابی نمیشنید هینتقد رمیدید دکتر را بعد پرستش دوست دارد و علت آنرا نمی داند . با همه جاه طلبی و بلند پروازی که در طبیعت خود داشت هر چه میخواست برای دکتر میخواست . آنچه مسلم است فاطمه زن بود وزن هم بهر درجه از جاه و جلال و قدرت و مال که برسد باز نظر بروح اطاعت و زبردست بودن که در خلقتش نهفته است هر طور شده برای خود با اصطلاح معروف «آقا بالاسری» میتراشد . فاطمه گاهی در عالم خیال که نقشه های خود را انجام شده میدید خویشتن را فراموش میکرد و فقط از اینکه دکتر را بتخت

سلطنت و فرمانروایی نورستان نشانده است بیشتر از همه چیز لذت میبرد خلاصه زنی مانند اغلب زنهای بزرگ بود که میخواست بتی بادست خود بتراشد و بعد سجده اش کند چنانکه بسیاری از ملکه های بزرگ کرده اند. فاطمه دیار نمیخواست دکتر را زیاد در کشمکش داخل کند فکرش بیشتر در این قسمت کلامی کرد که زحمت را بتهنایی متحمل بشود و فقط نمره و نتیجه را تحویل محبوب خود دهد. این است در شبی که صدیق کتابدار مولارا مست کرده امیدوار بود که تمام اسرار چشمه را بدست آورد و همان شبانه بدون اطلاع دکتر خود بیکه و تنها به ظلمات لایبرنت رفته جامی سرکشد و جام دیگر آورده تقدیم محبوب خود دکتر کند و از تماشای حیرت و مسرت معشوقش لذت ببرد. ولی افسوس که تیرش با سنگ آمد و معلوم شد که دسترسی به آب حیات فقط در صورتی ممکن است که کتاب معهود در دست باشد. کتاب هم در صندوق مولا بود و قفل آن رمزی داشت که جز شخص مولا دیگری از آن آگاه نبود. در اولین ملاقاتی که پس از شب میهمانی با دکتر دست داد فاطمه بسته کوچکی را که بدستمال سفیدی پیچیده بود بیرون آورده بدکتر نشان داد و گفت: این بسته را نیک بنگر، شاید وزنش بیش از دو سیر نباشد ولی میلیارد ها ارزش دارد. گمان میکنی که چیست؟

دکتر خندید و جواب داد نمیدانم بعد خواست بچالاکی بسته را ازدست فاطمه بر باید نتوانست و گفت خودت بگو که چیست. فاطمه گفت لابد در قفسه های قدیمی شنیده ای که جان دیوها در شیشه های کوچکی بود حال این بسته هم جان مولا است که بدست من افتاده فاطمه مانند حقه بازی که برای برداشتن سرپوش از روی شعبده خود مدتی تماشای ما را معطل میکند و حس کنجکاو و شوقشان را تحریک می کند، چندی دکتر را معطل کرد تا بالاخره دست کلید را در مقابلش نهاده گفت: اینها کلیدهای بزرگترین خزائن و گنجینه های عالم است که مولای نورستان در تصرف داشت و از این بیعد در اختیار ما خواهد بود. دکتر حیرت زده پرسید، اینها را چگونه بدست آوردی؟

فاطمه قیافه متاثر و خشمناکی بخود گرفته گفت: در آن ساعاتی که سرکار عالی در آغوش طاهره جانت آرمیده بودی من بیکار ننشسته و در تعقیب نقشه های ما بودم. بعد تفصیل مست کردن صدیق و ربودن کلیدها را شرح داد. دکتر از ذوق و شادی برخاست و فاطمه را غرق بوسه ساخت و بعد سرش را بسینه خود فشرده آنچه در قدرت بیان داشت اظهار عشق نمود. فاطمه کلیدی را نشان داد و گفت: این کلید قفسه ایست که گنج نامه های پادشاهان بزرگ در آن قرار دارد. بارها از مولا شنیده ام که از محل گنجهای گمشده سلاطین قدیم ایران و چندتن از پادشاهان دوره اسلام خبر دارد و از محل گنجهای بی قیاس هخامنشیان که بعقیده مورخین گومی آب شده و بر زمین فرورفت آگاه میباشد. حتی از محل مهمترین قسمت گنجهای نادر شاه که در سالهای آخر عمرش پنهان نمود خبر دارد، و عجیب این است که هر وقت از مولا پرسند که پس این گنجها را چطور در نمی آوری جواب می دهد که «ما ذون نیستم»

فاطمه خنده بلندی کرد و گفت ولی من و تو دکترجان احتیاج کسب اذن و اجازه از کسی نداریم. تمام اینها را تصاحب نموده و بمصرفش خواهیم رساند آنگاه کلید دیگری را نشان داده گفت: این یکی هم کلید گنجینه کتابهای مربوط به کیمیاگری است. اکنون تمام نسخه‌های معتبر این علم از قدیم و جدید و شرقی و غربی همه در اختیارم است و یقین دارم که با مختصر توجهی اصل کیمیا را بدست خواهیم آورد. خوشبختی اینجا است که اغلب این کتابها بفارسی ساده ترجمه شده تا فرزند توسلیمان ولیعهد مولا بی‌زحمت ورنج بهره‌ای مایل باشد دسترسی یابد. باز کلیدی را نشان داده گفت: این هم کلید گنجینه کتابهای طبیبی مولا است. اسراری که بشر از خلقت آدم تا بدین زمان در عالم طب بدان پی برده همه در این گنجینه است. البته تاکنون شنیده یا خواننده‌ای که دانشمندان قدیم اسراری که بدست می‌آوردند کمتر یکی بروزمی دادند و غالباً باخود بگورمی بردند تا مبادا بدست نااهل بیفتد و اگر هم می‌خواستند اثر و یادگاری از خود بگذارند با رمز و کنایه می‌نوشتند تا فقط خواصی از ارباب دانش بتوانند حل آن معماها را بکنند. حق هم داشتند زیرا چه دلیل دارد که کسی عمری را مثلاً در تحصیل کیمیا بسربرد و بعد نتیجه یک عمر زحمت خود را برایگان بدست این و آن خاصه نااهلان بسپارد. این رازداری مخصوصاً در علم طب و خواص نباتات بی‌اندازه رعایت میشد. من شنیده‌ام که در کتب قدیمه موضوع زهرهای مختلف اهمیت زیادی داشته مثلاً سم‌هایی وجود دارد که در یک چشم بهم زدن مخلوقاتی بر مراتب قوی‌تر از انسان را از پا درمی‌آورد و نیز زهرهایی هست که تاثیر آن در مزاج انسان یا حیوان تدریجی است و با آنها می‌توان اشخاص را بدون اینکه خود آنها یا دیگران ملتفت بشوند تدریجاً مسموم کرد و ازین برد و این خود یک سلاح مطمئنی در مبارزه بادشمنان میباشد.

دکتر از شنیدن این مطلب بفکر رفت باخود گفت وای بروزی که فاطمه با چنین سلاحی مسلح شود، بی‌اختیار قیافه معصوم زنش طاهره در نظرش مجسم گردیده و موبراندامش راست شد... وای بروزی که این زن با ما کج بیفتد... فاطمه متوجه دکتر نبود و خزائنی را که کلید آن‌ها را بدست داشت یکی یکی شرح میداد. کلید کوچکی را در مقابل چشم دکتر گرفته گفت این کلید با این کوچکی که شاید چهار مقال وزنش نباشد کلید گنج نامه‌های خود کویر است. چه خود مولا و چه اسلاف وی که راجع بر اکرم معادن طلای خالص کویر تحقیقات کرده‌اند کتاب‌هایی بانقشه‌های مربوطه تالیف نموده و امانت گذاشته‌اند... اکنون گنج‌های طلای کویر در اختیارم است!

از شنیدن این توضیح دکتر بیاد روزی افتاد که در حین مسافرت از تهران بنورستان از حاجی سعید قاصد خواهش کرد که نمونه‌ای از طلاهای کویر را بآنها نشان بدهد و قاصدهم اطاعت کرده آنها را بگوشه‌ای از کویر برد و قطعاتی از طلای خالص طبیعی را از زمین برداشته نشان داد و گفت در کویر مراکز

وجود دارد که خروارها طلا در زمین پراکنده میباشد. از تعریف های فاطمه دکترچنین نتیجه گرفت که هم اکنون بدون تحمل رنج و زحمتی میتوانند مالک میلیاردها ثروت بشوند. دست فاطمه را گرفت و چندین بوسه زد و گفت: الحق دستی را که بدین سهولت کلید خزائن عالم را بدست آورد باید بوسید و روی چشم گذاشت. بعد نگاهی بچشم های فاطمه کرده و گفت میخواهم حرفی بزنم ولی میترسم برنجی و باز مرا بیاد ملامت بگیری. در حال من عقیده خود را میگویم ولی اصراری در اجرای آن ندارم و مطیع تو هستم.

فاطمه در حالیکه اندیشناک و متفکر بنظر میرسید گفت بگو! معلوم بود که دکتر مشوش و مردود است سینه ای صاف کرده گفت: فاطمه جان با این شاه-کاری که زده و کلیدهاییکه از خزاین و گنجینه های مولا بدست آورده ای مسا میتوانیم در عرض يك هفته آنچه را که میخواهیم بدست آورده و با ثروت بیحد و حسابی که حتی درمخیله آدمی هم نمی گنجد از نورستان خارج بشویم. حال که تقدیر چنین نعمتی در کف ما گذارده آیا بهتر نیست که از خیر آب حیات بگذریم و خود را بخطر نیاندازیم و با این دولت و ثروت بقیاس نورستان را بمولا و ولیعهدش گذاشته از اینجا برویم و باقی عمر را در ناز و نعمت بخوشی بسر ببریم؟ من از ظلمات میترسم و صدائی بگو شوم میگوید که ما هرگز بآب حیات نخواهیم رسید بلکه ممکن است دچار مصیبت و بدبختی بزرگی بشویم و تا عمر داریم در حسرت و پشیمانی اشک بریزیم. من سالها در کشور-های خارجه بسر برده و میدانم که در آنجا پول چه اهمیتی دارد ما زندگی بهتر از پادشاهان خواهیم داشت. خوب فکرهايت را بکن و بمن جواب بده دکتر در حین که صحبت می کرد چشم بروی فاطمه دوخته و متوجه بود که چگونه قیافه فاطمه تغییر می کند و لبخند شیرینش بتدریج به تبسم خشنناک تبدیل میگردد و آثار و علائم طمن و تنفرو و تسخر از سرور ویش میبارد. دکتر از قیافه فاطمه درك کرد که با چه خشم و نفرتی این پیشنهاد را گوش کرد و منتظر باران ملامت و سرزنش بود. ولی فاطمه با خونسردی پرسید: راستی: تو چند سال داری؟

— در حدود سی سال

— پیری از چند سالگی شروع میشود؟ دکتر مانند شاگرد مدرسه که به سئوالات معلم سختگیر جواب میدهد: گفت
از چهل و چهل و پنج و پنجاه!

فاطمه زهر خندی زده گفت پس مقصود ما از این همه تلاش و مواجهه با خطرات فقط برای ده سال عمر است بعد که پیر شدیم گوشه ای را اختیار کنیم و در انتظار مرگ روزها را بشماریم. ولی من نمی خواهم پیر بشوم میخواهم سالها جوان و خوشگل بمانم. من زندگی فقیرانه يك جوان ندار را بزندگی شاهانه پیری ترجیح می دهم ثروت و دولت در صورتی لذت دارد که با جوانی توام باشد درست فکرش را بکن من با کیسوان سفید و چشم های نمناک بی فروغ چه لذتی از زندگی خواهم برد. نه دکتر، من که برای خاطر تو و خودم اینهمه خود را بآب و آتش میزنم اولین مقصودم این است که سال ها جوان بمانم. من از زنهایی هستم که نخواهم گذاشت خزان عمرم برسد. اگر به آب حیات نرسم بمحض رسیدن

موسم پیری خود را خواهم گشت . من از پیری بیزار و هراسناکم . جوانی نعمتی است که قیمتی روی آن نمیتوان نهاد . باور کن اگر تمام گنجهای نورستان را با خود ببرم مسلماً روزی که خزان عزم فرا رسد حاضر خواهم بود همه را بدهم و یکسال دیگر جوان بمانم . بدین جهت تا بآب حیات نرسم و از آن نوشم و از حفظ جوانی مطمئن نشوم کمترین توجه و اعتنائی باین دولت و مال نخواهم داشت . گذشته از موضوع جوانی، ما نقشه هایی داریم که برای اجرای آنها طول مدت لازم است . ما روزیکه بآب حیات رسیدیم مانند مولا بسطنت نورستان قناعت نخواهیم کرد . ما باید سر زمین ایران و پس از آن تمام کشور های آسیا مانند نورستان برای مردمش بصورت بهشت درآوریم - فقر و محرومیت را از جهان براندازیم قوانین و نظامات نورستانرا در سراسر جهان اجرا کنیم . همین اصلاح اوضاع ایران که اولین میدان عملیات ما خواهد بود ، احتیاج بسالها مبارزه دارد . در ایران قرنهایست که جمعی بدولت و اقبال و گروهی بر نکبت و ادبار چنان خو گرفته اند که گویی برای آنان طبیعت ثانوی شده . سالها باید مبارزه کرد تا این افکار را از سر ها بیرون و این بی عدالتی ها را از بین برد و کاری کرد که تمام خلائق از نعمتهای الهی برخوردار شوند .

دکتر از پیشنهاد خود پشیمان و شرمنده شد . دید که همت فاطمه بلندتر از همت او است . گفت قانع شدم و از این پس بی چون و چرا تابع رای تو خواهم بود ولی بگو ببینم آیا امیدواری که ما روزی بآب حیات برسیم ؟ فاطمه با لحن اطمینان بخشی جواب داد امید که دارم سهل است بلکه یقین قطعی دارم که در همین نزدیکی خواهیم رسید . اکنون ما بقدر کفایت از وضع ظلمات و محل آب اطلاع داریم . یگانه نقص کار ما همان کتاب راهنمای ظلمات است که در صندوق دیواری مولا است و از رمز باز کردن آن غیر از شخص مولا دیگری آگاه نیست فکراینگاز را هم کرده ام .

پس از مراجعت مولا بسلیمان درخفا یادخواهم داد که رمز باز کردن آنرا از مولا بخواهد و یاد بگیرد . یقین دارم که مولا نظر بمحبت و علاقه ای که بطفل تو دارد مضایقه نخواهد کرد و بدین طریق ما بسهولت آنچه را که میخواهیم بدست خواهیم آورد فاطمه بدکتر اطمینان داد که تا مراجعت مولا آنچه میخواهند از خزائن و گنجینه ها بدست خواهند آورد و روزی که از نورستان عزیمت خواهند کرد و آنروز بسیار نزدیک است عمر طولانی و ثروت بی قیاس با خود خواهند برد .

* * *

چند روز پس از ربودن کلید های گنجینه های مولا صبح زود که فاطمه هنوز در رختخواب بود خدمتکار بلوچش با رنک و روی پریده و قیافه مضطرب وارد خوابگاه فاطمه شد و چون خانم خود را بیدار دید گفت : ای خانم مطلب مهمی دارم ولی میترسم که بگویم شما باور نکنید ، دیشب شبی ساعت ها در این قصر راه میرفت و عقب چیزی میکشتم . من نیمه خواب و نیمه بیدار بودم ، ولی نمیدانم چرا قدرت حرکت نداشتم مردی که قیافه اش در نظرم آشنا بود ، بتمام زوایای این عمارت سرکشی میکرد و معلوم بود که عقب گم کرده ای می کرده . چطور شما

ملکفت نشدید؟ فاطمه از شنیدن این مطلب مشوش شد. خواست از جا بلند شود حس کرد که سرش کمی درد میکند و سنگین است. بغاطر آورد که خود او هم شب گذشته شبی دیده ولی بگمان این که خواب می بیند اعتنائی نکرده است. حال که مراتب را از خدمتگذار بلوچ خود شنید سخت مضطرب و پریشان شد. این شب کیست و عقب چه میگردد؟ آیا عاشق دلباخته وی صدیق است که جنون عشق بسرش میزند و دل خود را بدیدن و بوئیدن گذرگاه دلارام خوش میکند. بعید هم نیست زیرا بارها دیده شده که جوانان عاشق دل خود را بدان خوش میکنند که در اطراف کوی و خانه معشوقه طواف نمایند. شاید دکتر است که از روابط صدیق و فاطمه مشکوک شده و میخواهد وفای فاطمه را آزمایش کند. ولی نه دکتر مرد این میدان نیست اگر هم فاطمه را دوست دارد این محبت نه بدان پایه است که بیقرارش کند. شاید مامورین مولا از فاطمه بدگمان شده و جاسوسهایی در اطرافش گماشته اند. این حدس هم بعید است زیرا نورستان دستگاه جاسوسی ندارد و اگر نسبت بفاطمه بدگمان بشوند از قصر بیرونش میکنند و هر چه بخواهند از خود او میپرسند - پس این شب مرموز کیست؟

فاطمه صبح همانروز پس از گزارش خدمتکارش باطاقهای خود سرکشی کرد و دید که شب گذشته تمام زوایا و گوشه و کنار خانه اش را گشته و زیرورو کرده اند و چیزی کم نشده بود. تمام روز را در تشویش و اضطراب بسر برد تا شب فرارسید. با همه دل و جرأتی که داشت سخت نگران و پریشان بود. موقع خواب تا مدتی خدمتکار بلوچ را در اطاق خوابش برای صحبت نگاه داشت. صحبت در اطراف شب مرموز دور میزد یکی دوبار بنظرشان رسید که صدای پائی از بیرون و اندرون بگوش میرسد گشتند و چیزی ندیدند بالاخره طبیعت کار خود را کرد و هر دو خوابشان گرفت فاطمه با اینکه تصمیم داشت نخوابد و بیدار بماند عاقبت مقاومتش سست شد و بخواب رفت. چند بار از خواب پرید و گوش فرا داد و چیزی نشنید و ندید و باز بخواب رفت. از شگفتی هاست که گاهی در مواقع اضطراب و خطر خواب بشر از هر موقعی سنگین تر میگردد. فاطمه خوابهای خوش و شیرینی میدید در خواب میدید که بآب حیات رسیده و مولا را از میان برداشته و باتفاق دکتر اطاقها و کنجینه های مولا را زیرورو میکنند و عقب دسته کلیدی میگردند که زیر زمین های مخفی مولا را باز کنند. فاطمه در عالم خواب کلیدها را بدست آورده و مشغول باز کردن یکی از درها بود که ناگهان دستی از پشت سرش دراز شد و از مچش محکم گرفت. فاطمه برگشت و میرهادی را دید و بعد همه چیز در نظرش درهم و برهم و آشفتن شد و همانوقت شنید که یکی صدا میزند: بلند شو ای حيله باز مکار، چشم باز کن ای بدتر از قطامه!

فاطمه بیدار شد و چشم باز کرد و از آنچه در مقابلش دید يك لحظه سراپایش بلرزه درآمد. میرهادی در حالیکه دشنه درخشانی بدست و شمع بدست دیگر داشت در پای تخت خوابش ایستاده و با چشم های غضبناک که کینه و تنفر از آن میبارید بفاطمه می نگرست.

قلب فاطمه از دیدن قیافه مهیب میرهادی تکان سختی خورد و بشدت طپیدن گرفت. میرهادی شمع‌دان را کنار گذاشته با خشونت و بی‌حرمتی از دست فاطمه گرفت بلندش کرد و گفت بمن نگاه کن. فاطمه سرش را بروی میرهادی بلند کرد و همان‌طور که نشسته بود لحاف را بروی سینه نیمه لختش کشید و گفت: آمده‌ای انتقام بکشی؟ پس چرا معطلی و نمی‌زنی، مگر میخواهی زجر کشم کنی؟ میرهادی جواب داد: آری آمده‌ام ترا بکشم و نه از نظر انتقام جوئی، بلکه میخواهم مولا و نورستان را از شر وجود ناپاک تو راحت کنم. من از همان شبی که در ظلمات دشنه را بقصد کشتن پشست من فرو کردی تصمیم بقتل تو گرفتم ولی قبل از اینکه این دشنه را در قلب سیاه تو فرو کنم، پیشنهادی دارم که اگر قبول کنی از سر خونت خواهم گذشت. فاطمه پرسید. از جان من چه میخواهی؟ می‌گوئی چه بکنم؟

میرهادی پائین تخت‌رو بروی فاطمه نشست تا بهتر بتواند قیافه حریف‌را بنگرد و از وجناتش بافکارش پی ببرد. گفت پیشنهاد من این است که کلیدهای مرا که از صدیق کتابدار محرم مولا ر بوده‌ای بمن بازده و جان خود را بخر! فاطمه کلمه کلید را که از دهان میرهادی شنید گویی برده از مقابل چشمانش برداشته شد. فوراً اسرار شب‌گردد در نظرش روشن گردید. پس این شب‌مرموز، میرهادی بوده که در جستجوی کلید، خانه ویرا زیر و رو کرده است.

فاطمه کم‌کم بر اعصابش مسلط میشد و حاشا بجا می‌آمد. وضعیت را من جمیع‌الجهات سنجید و باین نتیجه رسید که میرهادی مقصودش فقط تهدید و ترسانیدن او است والا هرگز جرئت نخواهد کرد که صدمه بوجودش برساند. در حالیکه سعی می‌کرد خود را ترسان و لرزان و اسیر سر پنجه میرهادی جلوه بدهد اشاره بدست مسلح میرهادی کرده گفت: اگر میخواهی بکشی که این حرفها چیست بزنی و زودتر خلاصم کن و اگر مقصود دیگری داری رسم‌مردی و مردانگی این نیست که شمشیری بالای سر زن بیکس و بی‌پناهی نگاه‌داری و صحبت از معامله و پیشنهاد بکنی. من نمی‌فهم مقصودت از کلید چیست؟ میرهادی با غیظ و کینه گفت: مقصودم کلیدهای کتابخانه است که آنشب از جیب صدیق، بیرون آوردی و قالب گرفتی من در دو شب گذشته تمام زوایای عمارت ترا گشتم و نیافتم و ناچار شدم از خودت بخواهم!... برای اولین بار فاطمه بروی میرهادی نظر کرد و با قیافه حیرت‌زده و ملامت بار و لحن تسمخر آمیز گفت: پس این شب‌رو طراری که دو شب است مانند دزدان خانه مرا تفتیش میکنند تو بودی؟ آیا در سر تا سر نورستان کسی را سراغ داری که بچنین حرکتی نامردانه متوسل شود، عجب دیوانه هستی که تصور می‌کنی که کلید آب حیات نزد من است. عشق و دسترسی به آب حیات عقل از سرت ربوده است.. عجب..

میرهادی بیش از پیش آتشی شد. گفت بیهوده تجاها مکن. من در جستجوی کلید آب حیات نیستم بلکه مقصودم کلیدهای کتابخانه مولا است که از صدیق ر بوده‌ای من مراقب تو و مشوقه ناپاکت دکتر بوده و خواهم بود و نخواهم گذاشت که به

آب حیات برسید یا ثروت و دولتی اعم از مادی و معنوی از نورستان بدر برید من در شب مهمانی شاهد بودم که چگونه صدیق را بیپوش کردی و کلیدهای کتابخانه را از جیبش درآوردی و قالب برداشتی و بعد از روی آنها ساختی . هنوز این راز را غیر از من کسی نمی داند و خودت بهتر از من میدانی که اگر مولا بفهمد بلا تأمل ترا از نورستان بیرون و در کویرها خواهد کرد . حالا هم اگر کلیدها را بمن تسلیم کنی سوگند یاد میکنم که از سرخونت در گذرم و در اینمورد برده از روی اسرار تو و دکتر برندارم والا ازجان گذشته برای کفاره گناهایی که نسبت به مولا مرتکب شده ام اسرار شمارا فاش خواهم کرد .

فاطمه که مطمئن شده بود میرهادی صدمه ای بوی نخواهد زد اشاره بدشنه میر- هادی کرده با لحن تمسخر آمیز گفت : باز هم خواهش میکنم که این شمشیرت را غلاف کنی و بعد به من جواب بده بینم که آیا حقیقتاً گمان میکنی که کلید آب حیات در جزو این دسته کلید است که تا از من دریافت کردی می توانی بظلمات بروی و بچشمه برسی ؟ میر هادی گفت : من خود می دانم که کلید آب حیات در جزو اینها نیست ولی شما می خواهید با این کلید ها نفاس گران - بهای کتابخانه را بر بایید و بعد بپیریدو در خارج از نورستان مورد استفاده قرار بدهید . فاطمه گفت گیرم که ما چنین خیالی داریم ولی بعالم تو چه ربطی دارد . آیا میخواهی کلیدها را از ما بگیری و همان کاری را که بعقیده تو ما میخواهیم بکنیم خودت انجام بدهی .

میر هادی جواب داد که من یک نفر نورستانی ملمونی هستم که بمولای خود خیانت کرده ام و اکنون از عمل خود پشیمانم و کلیدها را در حضور خود شما در همان کوره که برای آزمایشهای کیمیاگری در خفا دایر کرده اید ذوب خواهم نمود . در نعمت آباد نورستان پیر روشندلی است که از غیب خبر میدهد . پس از خروج از ظلمات من نزد این پیر رفتم و با اصطلاح سر کتاب باز کردم مرد وارسته مطالب زیادی از باطن من گفت و رک و راست توصیه کرد که از دسترسی بآب حیات منصرف بشوم زیرا قسمت من نیست و بعد تکلیف کرد که از گناهان و خیانت هائی که نسبت بمولا مرتکب شده ام توبه کنم و باقی عمر را برای کفاره گناهان خود در خدمت بمولا و نورستان بسر برم من نیز توبه کرده و سوگند یاد نمودم . البته میتوانستم موضوع کلیدها را بجانشین مولا خبر دهم و شمارا گرفتار کنم ولی بملاحظه صدیق که در این صورت مسلماً بدبخت و بیچاره خواهد شد ، این کار را نکردم . موضوع رفتن شما را ب جستجوی آب حیات بدن جهت بروز ندادم که خودم هم گیر میافتادم و باز تبعید میشدم و نمیتوانستم در اینجا بمانم و باشما مبارزه کنم زخمی را هم که بمن زدید فراموش کردم و شمارا بخشیدم صاف و پوست کنده میگویم که صلاح شما و دکتر در این است که هرچه زودتر مالی از مولا گرفته و از نورستان خارج بشوید والا من نخواهم گذاشت که برآمد برسید .

اظهارات مرموز میرهادی برای فاطمه سخت رعب آور بود . از اشاره ای که

میر هادی بگوره . کیمیا گری نمود فاطمه فهمید که این مرد از تمام اسرار آنها خبر دارد . فاطمه در حالی که سعی می کرد خود را خونسرد نشان بدهد گفت : تو میگوئی که از دسترسی بآب حیات منصرف شده و جسارتی را هم که من در ظلمات از نادانی در حق تو کردم بخشید پس در این صورت اگر راست میگوئی دیگر با ما چکار داری ؟

میر هادی لبخندی از روی تنفر و تمسخر نموده گفت : مگر نشنیدی که گفتم تصمیم دارم باقی عمر را برای جبران گناهان خود وقف خدمت بمولا و نورستان کنم . شما پلیدترین زنی هستی که من در عمر خود دیده ام ، شما با عشقبازی حرامی که با دکترا میکیند خاک نورستان را ملوث و نجس کرده اید در کشور ما عشقبازی با مردی که زن دارد درست مانند معاشقه مردی بازن شوهر دار تلقی میگردد . باز اگر شما زن پاکدل و فرشته خوئی مانند طاهره خانم مادر ولیعهد بودید شاید من رفتار دیگری درباره شما پیش میگرفتم . ولی شما بشوهر چنین زن فرشته خصالی چشم دوخته اید . در هر حال دیروقت است آیا کلید ها را تسلیم میکنید یا نه ؟ فاطمه که دیگر بروی میر هادی نگاه نمی کرد جواب داد : خودت میگوئی که تمام زوایای خانه مرا گشته و نیافته ای پس لابد کلید نزد من نیست تا بتو بدهم میر هادی با لحن خشمگین و آمرانه گفت : از تخت خواب بزیر آبی تا جستجو کنم .

فاطمه بدون اعتراض اطاعت کرد میر هادی با دقت تمام رختخواب را تفتیش کرد و حتی وقاحت را از حد گذراند و فاطمه را دقیقاً مورد تفتیش بدنی قرارداد با اینحال چیزی نیافت و بیشتر خشمناک شد . نظر باطراف انداخت دید دو شب گذشته ساعتی متوالی پس از بیهوش کردن فاطمه و کلفتش همه جا را جستجو کرده و اثری نیافته است . در حالی که از فرط خشم و غضب صورتش سیاه شده بود گفت برای آخرین بار تاکید میکنم که تسلیم کلید ها مصلحت خود شماست والا از دست من جان بدر نخواهید برد و آبی آسوده نخواهید بود . فاطمه با همان خونسردی و بی اعتنائی گفت : کلید ها نزد دکتر است اگر میتوانی برو از خودش بگیر . برای میر هادی روشن بود که فاطمه دروغ میگوید و کلید ها را خودش پنهان کرده است . ولی دیگر چاره نداشت و چنین وانمود کرد که سخن فاطمه را باور نموده . گفت من با احترام ولیعهد و مادرش نمیخواهم منزل دکتر را جستجو کنم . کلیدها را تو ر بده ای و من از تو میخواهم اکنون میروم و فردا شب در همین ساعت برای گرفتن کلیدها خواهم آمد . باید کلیدها را از دکتر بگیرید و بمن تحویل بدهید تا در حضور خود شما نابود کنم . اینرا هم بدانید که تا فردا شب با وسائلی که دارم مراقب شما خواهم بود اگر بخواهید بجانشین مولا یادگیری از دست من شکایت نکنید بضرر خود شما تمام خواهد شد زیرا من ناچار خواهم شد تمام اسرار خود و شما را فاش کنم یعنی هم شما را غرق کنم و هم خودم را . موضوع کلید را محض رعایت حال صدیق بروز نخواهم داد ولی رفتن

خودم و شمارا بآب حیات فاش خواهم کرد تا هر سه را با هم از نورستان بیرون کنند این راهم بدانید که مدارك و دلایل حسی و مادی غیر قابل انکاری از سفر شما بظلمات در دست دارم که دلیل محکومیت شماست . میرهادی فاطمه را در بهت و نشویش گذاشته از پنجره اطاق بیرون برید و در تاریکی باغ از نظر نا پدید شد . فاطمه چند دقیقه ایستاد و در کار خود فکر کرد .

آهسته بطرف اطاق خدمتکار بلوچ رفت و با سم صدایش کرد جوابی نشنید چراغ دستی را روشن کرد و به تختخوابش نزدیک شد ، دید غرق خواب است . فکری کرد و نفسی از راه بینی کشید با خود گفت که این میرهادی نابکار در این دوشب گرد بیهوشی بداخل اطاق من و خدمتکار رها میکرد تا بفرغت خانه را زیرو رو کند . امشب فقط خدمتکار را بیهوش کرد تا او را نبیند و شاهد صحبت های ما نشود . مشوش و پریشان بخوابگاه خود برگشت از تهدیدات میرهادی ترسیده بود . استبعادی نداشت که این دیوانه حسود که علاوه بر رقابت و حسادت کینه شخصی نسبت بفاطمه داشت سفاهتی بکند و موضوع جستجوی آب حیات را خیر بدهد . از این بیعده باید با احتیاط و هشیار بود . اول کاری که کرد به پستی آزمایشگاه رفت و تمام علائم و آثار کیمیا گری را از بین برد . تمام روز در این اندیشه بود که چگونه باید میرهادی را از میان برداشت زیرا مسلم بود که این مرد لجوج و کینه ورز هرگز نخواهد گذاشت که فاطمه و دکتر نقشه های خود را دنبال کنند ، کشتن میرهادی امکان نداشت . نه دکتر مرد این میدان بود و نه خود فاطمه ، و آنکهی هیچ جنایتی در نورستان مخفی نمی ماند و عاقبت کشف میشد . میرهادی میگفت که راجع بسفر ظلمات دکتر و فاطمه دلایل مادی و حسی دارد آیا از آزمایشگاه فاطمه هم چیز هایی ربوده بود ؟ آنچه بیش از همه ناراحتش میکرد این بود که میرهادی گفته بود که مراقب کمترین حرکت فاطمه خواهد بود تا نتواند اقدامی بکند و از جایی کمک بگیرد . فاطمه وقتی از خانه خارج و عازم مدرسه شد احساس کرد که از دور مراقبش هستند . آنروز در مدرسه بیش از روزهای دیگر با سلیمان گرم گرفت و بچه را مشغول نمود . اتفاقا همانروز طاهره خانم هم برای سرکشی بمدرسه و رسیدگی بتحصیل فرزند خود سلیمان و سائر کودکان بمدرسه آمده بود . فاطمه لحظه ای سلیمان را تنها گیر آورده گفت از مادرت خواهش کن که امروز مرا به ناهار دعوت کند . سلیمان که انس و الفت زیادی با فاطمه داشت ظهری دست فاطمه را گرفت و نزد مادرش برد و اصرار کرد که او را هم برای ناهار بمنزلشان ببرند . طاهره بملاحظه طفل خود فاطمه را برای ناهار با خود برد . مولا در حین عزیمت از طاهره خواهش کرده بود که در غیاب وی در قصر مولا سکونت گزیند آنها نیز چنین کرده بودند بعد از ناهار طاهره سلیمان را بخوابگاه برد . دکتر نیز با طاق خود رفت قصر مولا مرکب از چندین بنا بود که همه بهم راههای مخفی و آشکار داشت یکقسمت از قصر را دادخانه میگفتند . مولا و یارانش در آنجا اطاقهای مخصوصی داشتند که روزها در آن می نشستند و بکار مردم و کشور رسیدگی میکردند . مولا

در حین عزیمت یکی از یاران هفتگانه خود را به جانشینی تعیین نموده و داد خانه را باو سپرده بود. تمام اطاقهای قصر بوسیله تلفون بی سیم بدادخانه متصل بود. فاطمه همینکه تنها ماند تلفن اطاق جانشین مولارا گرفت خود را معرفی کرد و گفت: مطلب مهمی دارم خطر بزرگی مرا تهدید میکند بدادم برسید اگر از ملاقات من با شما خبردار بشوند بیشتر بزحمت خواهم افتاد خلاصه اینکه میخواهم شما را محرمانه ملاقات کنم جانشین مولاز شنیدن حرفهای فاطمه سخت تعجب کرد. میدانست که فاطمه بلاحظه بتیمی و بیکیسی مورد محبت و توجه مولا میباشد. این کیست که عزیز کرده مولارا آزار میرساند؟ این تهدید کننده کیست که فاطمه از ترس او تقاضای محرمانه میکند. موضوعی است که در نورستان تازگی دارد! جانشین راه خلوتی را که از میان چند سرسرا و اطاق میگذشت بفاطمه نشان داده خواهش کرد که از آن راه خود را به نمازخانه پشت تالار برساند و خود نیز فوراً ازجا برخاسته راه نمازخانه پیش گرفت. فاطمه زودتر رسیده بود. لباس ساده دربر و قیافه ماتزده ای داشت که کوفی ساعتها گریه کرده است تا چشمش بجانشین مولافتاد زانو زد و ازدامنش گرفت و با گریه و زاری بسخن در آمد که بدادم برسید و نجاتم بدهید من در نورستان غریب و بیگم جز مولا و شما که امروز جانشینش، هستی دحامی ندارم نورستان را برای این وطن خود قرار دادم که از تمدی و تعرض مصون باشم در این چندسال پاکتر از ملائکه زندگی کرده ام حال حیثیت و آبرو و هر چه دارم بخطر افتاده است. می گفت و چنان اشک میریخت که جانشین متأثر شد. ازدست فاطمه گرفت و بلندش کرد و از روی محبت و نوازش گفت: دخترم، آرام بگیر، حرفت را بزن، چه کسی ترا تهدید می کند چرا آبرویت در خطر است؟ زود بگو و از هیچ کس باک نداشته باش من خود حاضرم محافظت ترا برعهده گیرم فاطمه در حالیکه سر بزیر انداخته و با گوشه روسری سیاه اشکهایش را پاک میکرد با صدای خفه گفت موضوع بحدی رکیک و زننده است که خجالت میکشم بگویم. خلاصه اینکه اینمرد لعنتی که یکبار هم بمولای ما خیانت نموده- مقصودم میرهادی است- چند شب است که حرمت قصر مولا را نگاه نیدارد مانند دزدان از دیوار بیراهه وارد قصر میشود و خدمتگار مرا بیپوش میکند و سر وقت من میآید و مرا بمشقبازی دعوت میکند. کاش مولا عفو نشود نکرده بود. تهدیدم کرده است که هر گاه زیر بار هوسهای ناپاکش نروم تهمتها بمن خواهد بست تا مرا در نزد مولا رسوا و بی آبرو کند. اگر ترس از خدا نبود خود را کشته بودم. اصلا من نمی فهمم که اینمرد ناپاک از جان من چه می خواهد. گاه می گوید که عاشق است و جز وصل من آرزوی ندارد.

در ضمن "تسا می کند که کلید های سپرده بمن را چند روزی مخفیانه بوی امانت بدهم. من هرگز چنین خیانتی نمیکنم نیدانم مقصودش چیست. گاه هم میگوید که قریباً بآب حیات خواهد رسید و اگر کلید هارا بدهم و عشقش را قبول کنم بمن هم خواهد داد. من آب حیات میخواهم چه کنم. تهدید کرده است که امشب برای آخرین بار بسراغ من خواهد آمد و اگر ردش کنم انتقام خواهد کشید

لحن کلام فاطمه چنان صادقانه و بی‌ریا بود که برای جانشین مولا شکی در صحت اظهارات وی نماند. از آنچه شنید سخت برآشفتم. گفت معلوم میشود که این نامرد مردود هنوز در پی آب حیات است که بتوهم وعده میدهد. همین جسارت و خیانتش بس که شبانه بی اجازه وارد قصر می‌شود و گناه بزرگترش اینکه برای مقصود ناپاکی حرمت قصر را می‌شکند.

جانشین فکری کرد و فاطمه را دلداری داد و گفت آسوده باش که دیگر میرهادی قدم در اطاق تو نخواهد نهاد و اگر باردیگر خواه امشب و خواه شب دیگر قدم در حریم قصر گذارد چند ساعت بعد در میان کویر سرگردان خواهد بود من موافق باعفو میرهادی نبودم. بارها دیده‌ام کسی که از نورستان بجرمی تبعید بشود و بامردم خارج تماس بگیرد و معاشرت کند غالباً اخلاقش فاسد می‌گردد. معلوم می‌شود که این مرد که فاسد بود فاسدتر شده است. در حال شما آسوده باشید من خود اینمرد را تنبیه خواهم کرد. جانشین خواست فاطمه را مرخص کند و خود دنبال کارهای دیگر برود.

فاطمه باز بگریه درآمد و گفت من تامین ندارم و می‌ترسم امشب در خانه خود بمانم. اگر باز در دل شب اینمرد ناپاک نامحرم بر بalthین من آمد چه کنم؟ این ننگ و خجالت را کجا ببرم. اگر کلید هائیرا که مولا بمن سپرده است مطالبه کرد چه بگویم. من از این مرد می‌ترسم و ترسم بیشتر از این جهت است که یقین دارم تهمت بی‌خود زد. شما جانشین مولا هستید از من حمایت کنید و امشب مرا نزد خویش نگاهدارید. من از تنهایی وحشت دارم. فاطمه بریده بریده سخن میگفت و اشک میریخت و استمداد میکرد، فاطمه تمام هوش و حواسش متوجه این موضوع بود که میرهادی را منتهم بجنسجوی مجدد آب حیات کند زیرا این وصله بهتر از هر نسبت دیگری بوی می‌چسبید.

جانشین، فاطمه را دلداری داده گفت دخترم! باک نداشته باش در خانه خودت بیاسای و اگر میرهادی آمد و هر چه خواست حتی کلیدها را بی‌مضایقه بده. من مامورین مخفی خواهم گذاشت تا او را بمحض خروج از خانه تودستگیر و بی‌چون و چرا بکوی تبعید کنند. فاطمه مرخص شد. با اطمینانیکه به موفقیت نقشه خود داشت باز هم پریشان و نگران بود یقین داشت که میرهادی در صورت گرفتاری نامی از صدیق نخواهد برد ولی ممکن بود که مامورین مخفی جانشین، گفتگوی فاطمه و میرهادی را بشنوند و از شنیدن نام صدیق باصل موضوع بی‌ببرند. در نیمه شب با هیجان و اضطراب منتظر میرهادی بود. میرهادی بوعده وفا کرد! در ساعتی که تمام ساکنین قصر خواب بودند، بعمارت فاطمه رسید. لوله لاستیکی از جیب درآورده کردی در آن ریخت و سرلوله را از پنجره داخل اطاق خدمتکار بلوچ کرد و دمید. یکی دودقیقه منتظر شد بعد از پله‌ها بالا رفته شمعدانی بدست گرفت و قدم بدرون اطاق خواب فاطمه نهاد و ویرا با اسم صدا زد. فاطمه برخاست و نشست و بصدای بلندتر از شب گذشته گفت: بالاخره این آمد و رفت شبانه تو مرا رسوا خواهد کرد. من تصمیم گرفته‌ام که دیگر در نورستان نمانم و بعضی

مراجعت مولا اجازه خروج خواهم خواست ترا بهر کسی که میپرستی و ترا بجان مولا قسم میدهم دست از سر من بردار و این قدر غذایم مده ! میرهادی گفت : حرفم یکی است کلیدها را بده و آسوده باش فاطمه دست بزیر بالش برده دسته کلیدی که قبلا تهیه کرده بود بیرون آورد و بطرف میرهادی انداخت و گفت بگیر و هرکاری میخواهی بکن تا کسی ندیده است زود برو بیرون و مرا بحال خود گذار و الا اعصابم چنان بهیجان آمده که نزدیک است نعره بکشم و مردم قصر را بیدار کنم : فاطمه برخاست و دست به پشت میرهادی گذاشت و بطرف در روانه اش کرد .

میرهادی از در بیرون رفت بلکه مانند شب پیش از پنجره پائین جست...
 اواخر همان شب در سپیده صبح پنج نفر شتر سوار از دروازه شرقی نورستان بیرون رفتند یکی از آنها میرهادی و چهار نفر دیگر مستحفظین نورستانی بودند میرهادی را برای بار دوم در میان کویرها کردند . ایندفعه وضع تبعیدش بدتر و سخت تر از دفعه پیش بود مستحفظین پس از انجام ماموریت حزن انگیز خود با هم صحبت میکردند و میگفتند که ایندفعه نجات میرهادی مشکل است و گمان نیرود سالها بساحل کویر برسد

مولا در حینی که برای عزیمت به حیدرآباد هند سوار طیاره میشد ، سخت گرفته و غمگین بود . از سفرهای سابق خود بهند خاطرات حزن انگیزی نیز داشت از زمانی که بآب حیات و دولت و مال رسیده بود ، سرپرستی ناسمرئی اولاد شاه نعمت الله ولی را برعهده گرفته هر چند سال یکبار برای رسیدگی بحال آنان یا خود مسافرتی بایران و هند می کرد و یابکی از یاران هفتگانه اش را میفرستاد و بحال و ورزگار اقوام خود رسیدگی می کرد . همین که طیاره از بلوچستان گذشته بر فراز خاک هند رسید ، مولا غرق در خاطرات گذشته شد . بخاطر آورد که سیصد و هفتاد و هفت سال از عمرش گذشته ، در این مدت بارها قدم بخاک هند نهاده و از هر سفر خاطرات دردناکی با خود آورده است بیادش آمد که در سال ۱۲۷۴ هجری یکی از مساوات شاه نعمت اللهی مقیم هند نامه ای بمولا نوشته و شورش مردم هند را بر ضد انگلیس ها پیش بینی نموده از مولا استدعا کرده بود که تازود است بداد اقوام خود برسد . از هند نوشته بودند که مردم آن کشور اعم از مسلمان و پیروان مذاهب دیگر از مظالم انگلیس ها مخصوصا از نخوت و غرور آنان که با مردم بومی مانند حیوانات رفتار می کردند ، بجان آمده و مقدمات شورش مهیبی را فراهم میکنند از تهران نیز بمولا خبر رسیده که انگلیس ها از فتوحات قشون ایران در افغانستان مخصوصا از فتح هرات خشناک شده و کشتی های جنگی خود را بخلیج فارس فرستاده اند . مولا با مسئولیتی که برای حمایت از جان و مال اقوام خود برعهده داشت یکی از یارانش را بسواحل خلیج فارس فرستاد و خود مصمم شد که برای نجات خویشاوندانش رهسپار هند بشود . یکی از عللی که در آن سال موجب تسریع مسافرت مولا به هند شد این بود که از تهران بمولا خبر دادند که دولت ایران برای زبون ساختن دولت انگلیس یکی از مامورین کلرادان خود بنام

چراغعلیخان را با چند تن دیگر با تغییر لباس به هند فرستاد تا آتش فتنه را دامن بزنند و مردم را برضد انگلیس بشورانند مولا در این سفر پنجاه نفر از ورزیده ترین جوانان سرسپرده نورستانی را با اسلحه و یراق تمام با خود برد.

مولا بدو منزلی دهلی رسیده بود که شورش هولناک شروع شد. چندماه قبل از آن انگلیسها تفنگ‌های جدیدی بین «سپاهی» های هند اعم از مسلمان و برهمنی و غیره توزیع کرده بودند که فشنگ محتوی باروت کاغذی بود و سپاهی باید در موقع پر کردن تفنگ کاغذ را با دندان پاره کند روی کاغذ فشنگ‌های پیه خوک و پیه گاو مالیده بودند شورش مردم هند علل زیادی داشت ولی یکی از مهم ترین علل ظاهری طغیان همین فشنگ‌ها شد زیرا مسلمانان که خوک را با تمام مشتقاتش نجس میدانند مجبور بودند که پیه نجس را بدنشان بگیرند هند؛ ما هم که اساساً کشتن حیوانات را حرام دانسته و مخصوصاً گاو را مقدس می‌شمارند برای اطاعت امر افسران انگلیس ناچار بودند چنین گناه بزرگ را بر خلاف دین خود مرتکب شوند این است که مردم هند بدون فرق دو مذهب عمده این عمل اسلحه سازی انگلیس را توهین عمدی بدین و مذهب خود شمرده علم طغیان بر افراشتند. در اردیبهشت سال ۱۸۵۷ میلادی ۱۲۷۴ هجری بود که مولا بار دو گاه معروف میروت واقع در بیرون شهر دهلی رسید. هزاران سرباز و برهمنی را دید که نمره زنان بزدان اردو- گاه هجوم می‌برند تاجعی از سپاهیان را که از استعمال فشنگ‌های جدید با کرده و بدین جهت در آن زندان محبوس بودند نجات بدهند. شورشیان درهای زندان را شکسته زندانیان را آزاد کردند و در همان حین هرچه انگلیسی اعم از زن و مرد دیدند بقتل رساندند و بعد زندان و بعضی دیگر از بناهای اردو گاه را آتش زدند. روز بعد که مولا وارد دهلی شد شهر عظیم بالتمام در دست شورشیان بود. مولا با عجله هرچه تمامتر اقوام خود را گرد آورده و در محل امنی همه را سکنی داد و پس از اطمینان از تأمین آنان خواست بنقاط دیگر عزیمت کند ولی شهر بمحاصره در آمد. از پنجاب قوای کمکی برای انگلیس‌ها رسید. مولا با زحمت زیاد موفق شد چند نفر از همراهان کاردان خود را بنقاط مختلف اعزام کند و خود ناچار در شهر ماند. انگلیسها پس از یورش سهمناک وارد شهر شدند شش شبانه روز تمام جنگهای خونین در کوچه‌های تنگ شهر ادامه داشت. از زیادی کشته عبور و مرور بند آمده بود. بالاخره انگلیس‌ها غالب شده شهر را گرفتند. راست است که بمولا و کسانی که تحت حمایت وی بودند صدمه نرسید ولی صحنه های موحش و فجیعی که مولا ناچار شاهد آن بود، چنان منقلبش کرد که تا چند روز گریبان و پریشان بود. یکی از صحنه‌هایی که مولا هرگز فراموش نمی کرد صحنه ای بود که خاندان سلطنتی گورکانی بدست انگلیسها اسیر شده بود. «هودزون» نام افسر انگلیسی که فرمانده سوارهای چریک بود پس از تصرف شهر بهادر شاه نودساله را با زن و فرزندانش و نوادگان که همه مسلمان بودند اسیر کرده و از شهر بدر میبرد. مردم شهر با اینکه از انگلیسها شکست خورده بودند همین که شاهزادگان عزیز کرده مسلمان را در ذلت و اسارت دیدند بغرورش آمدند و بیکدسته سواری که بفرماندهی همان هودزون انگلیسی اسرای مسلمان را در میان گرفته و میبردند حمله کردند نزدیک بدان شد که

اسیران نازپرورده را از دست مستحفظین بگیرند هودزون مرد صاحب عزمی بود همینکه وضعیت را چنین دید تصمیم هولناکی گرفت شاهزادگان نگون بغت را از پسر و دختر بادست خود بضر بگلوله از پا درآورد و از آن میان فقط بهادرشاه ۹۰ ساله را که شاهد این فاجعه جانسوز بود زنده گذاشت تا آخرین روزهای پیری را در ماتم عزیزان اشکهای دائمی بریزد.

مولا تصمیم داشت که از کرمان تاحیدرآباد یکسره پرواز کند ولی بعلت انقلاب هوا و عیبی که در طیاره پیدا شد مجبور گشتند که راهرا کج کنند و در حدود دهلی فرود آیند در بیرون شهر در خانقاه سید منصور راوری از عرفای سلسله رضوی وارد شدند. سید مولا را بعنوان یکی از عرفا می شناخت ولی از موضوع نورستان و آب حیات بی اطلاع بود. مولا یکی را بداخل شهر فرستاد و رئیس طایفه نعمت الهی را طلب داشت و بتوسط وی از حالات اقوام خود آگاه شد. مولا برخلاف توانگران نوکیسه ایران که بعضی دسترسی بمال و دولت نزدیکترین اقوام خود را فراموش میکنند و حتی از خواهر و برادر روی بر میگردانند و آشنائی نمیدهند علاقه بی حدی بصله ارحام داشته و دارد. هر جا خویشاوند مسکینی سراغ کند بنوعی که بتکدی عادتش ندهد دستگیری میکند. پس از رسیدگی بحال اقوام و انجام آنچه لازمه صلح ارحام بود حاجی سعید را طلب داشته دستور داد که دستگاه جهان نارا بکار اندازد تا صدای نورستان را بشنوند و صورت عزیزان را در آینه بنگرند. مولا در این مدت علاقه و محبت بی حدی سبب به ولیمهد خود سلیمان پیدا کرده و حال از دوری کودک افسرده و غمگین بود. حاجی لغتی بدستگاه و رفت مولا مراقب و منتظر بود، از قیافه حیرت زده و خشناک حاجی سعید پی برد، واقعه ای روی داده پرسید چیست؟ چرا معطلی؟

حاجی سعید با همه عزت و تقریبی که در پیشگاه مولا داشت شرمسار شد و مانند کودک دبستانی که در موقع امتحان از جواب معلم عاجز بماند کمی با لکنت زبان گفت دستگاه کار نمیکند و علتش این است که دو قطعه از مهمترین ادوات آن شکسته و یکی جا مانده است مولا ابرو درهم کشید و آثار حزن و اندوه در قیافه اش نمایان گشت. گفت در موقع حرکت از نورستان تمام دلخوشی ما این بود که در سفر ملامت بار هند روزی یکی دوبار ولیمهدم را خواهیم دید و صدایش را خواهیم شنید و بدینوسیله خاطر غم انگیز سفر هند را فراموش خواهیم کرد. چرا آئینه را بدون ره یدگی و امتحان گذاشتند و ما را اینطور ناراحت کردند این قصور از جانب کیست؟ حاجی سعید که صدایش از غیظ و شرمساری میلرزید گفت من خود در این کار حیرانم زیرا دستگاه را خودم صحیح و سالم از مأمور مغایرات قصر تحویل گرفتم حتی برای اطمینان خاطر و اداشتم که در حضور من امتحان کند. او هم اطاعت کرد و بسا دوست بزرگوار مولا سید نورالدین جامی که از چندی باینطرف در حضرت عبدالعظیم منزل کرده بود تماس گرفتم.

من خود صورت سید را در حرم مطهر دیدم که مشغول نماز و مناجات بود چون سید نماز میخواند، لذا مغایره میسر نشد ولی بعد که خانقاه دهلی را گرفتیم

من صورت چند تن از دوستان سید را در کمال وضوح دیدم و با آنها گفتگو کردم و مزده سفر مولا را دادم. آنچه مرا متعجب ساخته این است که ابدأ گمان نیرود که ابزارها در راه شکسته شده باشد بلکه هر عیبی بهم رسیده در داخل قصر روی داده است .

مولا در حالیکه دست بمحاسن داشت و متفکر بود پرسید آیا تصور میکنی تعمدی در کار بوده و کسی عمدا این دستگاه را خراب کرده است حاجی سعید جواب داد که از روی یقین نمیتوانم چیزی بگویم آنچه مسلم است ما بارها با آینه مسافرت کرده ایم و هرگز عیب و نقصی بهم نرسانده و حال اولین دفعه است که چنین اتفاقی روی داده است . در هر حال پس از مراجعت باید تحقیق کرد و علت را فهمید مولا پرسید آیا نسبت بکسی سوءظن داری ؟ جواب داد در آن روزی که ماتدارك سفر میدیدیم بیگانه ای در قصر نبود که موجب سوءظن بشود . از نورستانیها سه تن از یاران هفتگانه و خدمه ثابت قصر حضور داشتند که همه را می شناسیم از مردم غیر نورستانی فقط فاطمه و ولیمهد و والدینش بودند . فاطمه بارها امتحان اخلاص و صداقت داده است . خانواده ولیمهد هم پاکتر از آنست که مورد سوء ظن واقع بشود . مولا باز فکری کرد و پرسید : راستی حاجی شما این دکتر را چگونه آدمی میدانید ؟ حاجی لغتی تامل کرد و جواب داد : راست است که آقای دکتر مانند اغلب جوانان امروزه ایران حرص جاه و مال دارد ، ولی یقین دارم که دستی در این کار نداشته .

مولا گفت هر چه فکر می کنم و باطراف می نگرم کسی را نمی یابم که نسبت بوی بدگمان بشوم . راستی میرهادی کجاست و چه می کند ؟ قاصد از این سؤال آخری یکه خورد . گویی پرده از جلوی چشم برداشتن در باطن بهوش مولا آفرین گفت . گمانش بمیرهادی رفت ولی دلیلی نداشت . جواب داد که مدتی است طبق فرمان مولا در نعمت آباد اقامت گزیده است و دیگر خبری از وی ندارم . يك مرتبه تکانی خورد و گفت حال که فرمودید بغاطرم آمد من میرهادی را چندی قبل از حرکت در پایتخت دیدم ... مولا و حاجی هردو بفکر رفتند و دیگر سخنی از این مقوله نگفتند . هردو در باطن نسبت بمیرهادی بدگمان شدند ولی چون دلیلی نداشتند ساکت ماندند . نه مولا و نه حاجی سعید هرگز گمان نمی کردند که ناقص کننده آینه جهان نما همان فاطمه تهرانی است که اول میخواست ادوات مهم آنرا بر باید ولی بعد فکری کرد دید شکستن بهتر است .

حاجی سعید فوراً با جانشین مولا در نورستان تماس گرفت و مراتب را اطلاع داد و تاکید کرد که ادوات یدکی را هر چه زودتر بحیدرآباد بفرستند و نیز بطور سربسته دستور دادند که از میرهادی غافل نشود . بر اثر همین دستور بود که جانشین نسبت بمیرهادی بدگمان شد و لذا بعضی شکایت فاطمه حکم کرد که میرهادی را گرفتند و استنطاق کردند بکویر تبعید نمودند که تفصیل آنرا بعداً خواهیم نوشت .

شهر حیدرآباد از بلاد بزرگ هندوستان و باغات اطراف آن معروف

است . در یکی از باغات سبز و خرم خارج حیدر آباد که خانقاه دوستداران مولا بود یار دیرین مولا آخرین دقائق عمر خود را می‌شمرده . مولا وقتی وارد اطاق بیمار شد جمعی یرمرد و پیرزن اطراف بیمار را گرفته بودند . در آن میان يك زن جوان سی ساله زیبا دیده می‌شد که تا از پنجره مولا را دید جلودوید و پرده برگرفت و همینکه مولا قدم بدرون نهاد زن جوان با اخلاص و احترام تمام خم شد و گوشه‌ای از دامن لباس مولارا بوسه زد . مولا بالبخند حزن آمیز نگاهی بز ن جوان نمود و گفت : آه! ماه سلطان تومی ، حال دوست ما چطور است ؟ زن جوان که اشک در چشمانش حلقه زده بسود از فرط ذوق و تائر نتوانست جوابی بدهد . بیمار چشم برهم نهاده بسختی نفس میکشید مولا در کنارش نشست و فاتحه خواند و خم شد از پیشانی کسیکه دویست و پنجاه سال از همکاران و یاران صمیمی وی بود بوسید و باسم صدایش کرد و گفت یار گرامی چشم باز کن . همانطور که خواسته بودی اینک من بر بالین تو حاضرم و آب حیات بدست دارم برخیز و نوش کن و زندگی از سر گیر و باز با ما باش . پیرمرد محتضر بزحمت گوشه چشم راباز کرد و بادست اشاره منفی نمود و از گرفتن و نوشیدن آب حیات ابا کرد مولا تعجب کرد که این با آن اصرار که برای تجدید حیات داشت حال چرا از خوردن آب حیات روی بر میگردداند این دفعه حاجی سعید پیرمرد راصدا زد و گفت مولای ما بیعادت تو آمده و آب حیات آورده چشم باز کن ، برخیز و مولا را زیارت کن .

پیر مرد دستش را که بروی سینه خود نهاده بود بار دگر بعلامت منفی حرکت داد محتضر قادر به تکلم نبود و بزحمت نفس میکشید . چندبار پیر مرد محتضرا صدا کردند و جوابی نشنیدند . مولا از روی استفهام نگاهی بز ن نمود و اشاره ببیمار کرد . زن گفت : حاجی (اشاره بمریض کرد) از چند ماه با اینطرف بیمار بود وقتی مژده حرکت شمارا با آب حیات شنید سخت خوشحال و شادمان شد و جان گرفت . در ماههای اخیر باجمعی از عرفا و صاحب‌بدلان ما نوس شده بحوزه آنان میرفت و خانقاه حضرات در کنار رودخانه واقع بود شبی رعد و برق ورگبار شدیدی گرفت صبح که حاجی بدیدن یار من رفت بلافاصله بخانه برگشت گومی در يك ساعت بقدر دهسال پیر شده است . معلوم شد سیلی آمده و جمعی از یارانش را در آغوش کشیده و برده است حاجی که از مژده زیادت مولا جانی تازه گرفته بود باز در بستر بیماری افتاد و قوایش بسرعت تحلیل رفت و مشرف بموت شد من دلداریش میدادم و میگفتم که عماقرب مولا با آب حیات میرسد ولی حاجی مدام اشک میریخت و اعتنائی بدلداریهای من نداشت قبل از اینکه زبانش بند بیاید مرا خواست و گفت چون میدانم که اجل نزدیک است و قادر بتکلم بامولا نخواهم بود لذا سلام مرا بمولا برسان و از زحمتی که در راه من کشیده از قول من تشکر کن و بگو که پس از فکر زیاد از نوشیدن آب حیات منصرف شدم میخواهم نزد دوستان بروم و با آنها آب کوثر بنوشم . پس از این کلمات حاجی مدتی بیهوش بود و همینکه چشم گشود و قوتی گرفت قلم و کاغذی خواست و بازحمت و مرارت زیاد چیزی نوشت و بمن داد که تسلیم شما کنم ماه سلطان پاکت سر بسته ای از زیر سر بیمار

بیرون آورد و بدست مولا داد مولا پاکتر را باز کرد و نظر نمود ، حاجی سعید مراقب بود . دید که رنگ مولا برگشت و چشمهایش پراز اشک شد و آهی کشید و گفت ایوالله نامه را بحاجی سعید داد او نیز خواند و منقلب شد و گریه کرد. مگر در این نامه چه نوشته بودند که مردی مانند مولا یعنی مالک چشمه آب حیات و صاحب گنجهای بیحد و حساب ، کسی که عمر جاودانی را با قدرت بیقیاس و ثروت بی پایان در اختیار داشت منقلب شد و بگریه درآمد . یار دیرین مولا پس از دو بیست و نود سال عمر نوشته بود:

بگو بخضر که جز مرگ دوستان دیدن دگر چه خیر از این عمر جاودان دیدی
مولا دست بیستانی گذاشت و در حالیکه اشک از چشمانش میریخت دعائی خواند آنگاه دستور داد که رختخواب پیرمرد را رو بقبله برگردانند . مولا و حاجی در کنار بیمار مشغول تلاوت آیاتی از قرآن مجید شدند . ناگهان پیرمرد تکانی خورد چشمها را بالتمام باز کرد و نگاهی وحشت زده با اطراف نمود و برای همیشه دیده فرو بست مولا و حاجی سعید با هم بصدای بلند گفتند انالله وانا الیه راجعون .

مولا دوستان را خبر کرد یار دیرین راد بیرون شهر در جای مصفائی پای درخت کهن سالی که عمرش مانند میهمان خفته خود دراز بود بخاک سپردند . مولا خود نماز میت خواند . وقتی از سر خاک بر میگشتند حاجی سعید در حالیکه شعر مزبور را در دل زمزمه میکرد رو بمولا نموده گفت الحق که یار دیرین ما خوب کرد که از سر تجدید حیات و طول عمر گذشت و خود را آسوده نمود این جهان پر شور و غوغا برای کسانی خوش است که جز خود را نبینند و از درد و رنج آدمیان بی خبر باشند و غم و واندوهی از هیچ راه بدل راه ندهند و الا عمر جاودان با ثروت فراوان در حالی که دل خوش نباشد به چه کار آید؟ ایندفعه نوبت من است که از مولای خودم اجازه بگیرم و بسرای دیگر رو کنم .

مولا لبخند محزون و نوزدو گفت حاجی سعید مثل اینست که تو اخیرا خود پرست شده و جز خود بد دیگری نظر نداری . با تعجب پرسید: چطور؟ استغفر الله من از خود پرستی گریزانم . مولا گفت اگر اینطور است چرا می خواهی خود را آسوده کنی و از خدمت بخلق خدا روی بگردانی . مگر هم اکنون نگفتی که از دیدن مصائب و آلام آدمیان در عذاب پس چرا نمی خواهی از راه کمک و دستگیری از رنج دیدگان وظیفه آدمیت را ادا کنی و از زندگی لذت ببری . . .

مولا موضوع صحبت را تغییر داد . وقتی بمنزل رسیدند حاجی سعید بانهایت حیرت دید که ماه سلطان یعنی همان زن جوان نشسته و چند پیرمرد و پیرزن در خدمتش ایستاده و او را مادر جان خطاب می کنند . مولا متوجه تعجب حاجی سعید شده گفت تو این زن را نمی شناسی از دوستان دیرین ماست با اینکه صدوسی سال از عمرش گذشته بطوری که می بینی جوان سی ساله بنظر میرسد و علتش اینست که درسی سالگی آب حیات از دست من خورده و این خود داستان شنیدنی دارد و میرساند که هر چه هست در دست خداوند است . در یکصد و سی سال پیش من برای عبادت اقوام و صلح ارحام سفری به هند کردم و چون در آن زمان جمعی از اقوام من در کشمیر بودند بدان شهر رفتم . خدا رحمت کند آن طیبهای فرنگی را که معالجه و با راکشف کردند بغناقاهی که مرکز دوستان و مجمع احباب بود وارد شدم

همه مرده بودند بدره‌خانه که رسیدم درخانه را بسته دیدم . در آنزمان رئیس طایفه ما در کشمیر سید زین‌الدین بود . وقتی وارد شدم همه را مرده یافتیم . تنها کسی که از آنخاندان بزرگ زنده مانده بود هفتمین ماه سلطان بود که شوهرش را از دست داده و خود در سکر موت بود و حال آنکه طفل نه ماهه هم در دل داشت . دیدم آخرین کسی است از اقوام کشمیری که اگر در گذرد چراغ خاندان مادر آن ولایت بکلی خاموش خواهد ماند . جرعه‌ای از آب حیات بدستش دادم که خورد و با بچه‌اش نجات یافت و بدین طریق شعله حیات دودمان ما خاموش نشد . شگفت آنکه پنجاه سال پس از آن با زیر حسب تصادفی که شرحش طولانی است جرعه دیگری از آب حیات بدستش دادم . این پیر مرده‌های هشتاد و پیرزنهای نود ساله که می‌بینی زن سی‌ساله را مادر جان خطاب میکنند همه از اولاد آن کودکی هستند که در وبای سال ۱۲۲۸ هجری هنوز قدم بعرصه عالم نهاده بود بیشتر کارها و پیش‌آمدهای جهان روی اتفاق و تصادف است گمان می‌کنم جرعه آب که برای یار دیرین آورده بودم و قسمتش نشد باز نصیب این زن پاک سرشت خواهد شد تا خدا چه خواهد مولا و همراهانش از سر خاک مستقیماً بخانه ماه سلطان وارد شدند . در کنار استخر بزرگی که عکس درختان بلند اطراف در آب زلال آن نمایان بود ، سفره بزرگی برای نهار گسترده بودند . ماه سلطان می‌خواست اولاد و احفادش را بحضور مولا معرفی کند تا از برکت انقاس بزرگترین عارف قرن بیستم برخوردار شوند . یکی از خواص آب حیات اینست که در هر سنی نصیب انسان بشود شخص تا پنجاه سال دیگر بهمان حال میماند و کمترین نقص و خللی در قوای جسمی و روحی وی راه نمی‌یابد . بطوریکه گفتیم ماه سلطان در صد سال پیش که سی سال از عمرش می‌گذشت تمام اقوام و بستگان خود را در بلای عام و با ازدست‌داد و خود با طفلی که در بطن داشت آخرین دقایق زندگی را می‌شمرد که مولا بر بالینش رسید و با یک جرعه از آب حیات از مرگ نجاتش داد . ماه سلطان که یگانه باز مانده خاندان بزرگی بود از مرگ رست و پسری زاید که اسمش را نورالله گذاشتند که بعدها بزرگ شد و زن گرفت و صاحب اولاد و احفاد گشت . ماه سلطان وقتی که به هشتاد سالگی رسید باز در مقابل خدماتی که نسبت بمسلمانان هند انجام داده بود ، باردگر جرعه‌ای از آب حیات پاداش گرفت . پسرش سید نورالدین در هفتاد و دو سالگی در گذشت و اولاد و احفاد زیادی باقی گذاشت .

کسانی که ماه سلطان را میشناختند و میدیدند که سالها میگذرد و کمترین تغییری در قیافه این زن روی نمیدهد ، اولاد و احفادش پیر میشوند و زیر خاک میروند ولی او همانطور جوان و زیبا و شاداب است ، در کاروی حیران میمانند و چون از اسرار آب حیات (بنا بدستور مولا) اطلاع نداشتند از روی فرضیات و حدسیات خود مطالب عجیبی میگفتند . مسلمانان حمل بر کرامت میکردند و در تأیید نظریه خود فاطمه دختر منی را مثل می‌آوردند این فاطمه را از بزرگان عرفا می‌شمارند و صاحب مقام ولایتش میدانند . مولانا جامی در کتاب نفحات الانس میگوید که من سالها در خدمت وی بودم با اینکه سن او بیش از نود و پنج سال بود نوری از صورتش ساطع میشد که هر کس میدید گمان میکرد که دختر چهارده ساله است . مسلمانان هند با

این سابقه که داشتند و از مراتب زهد و عبادت ماه سلطان چیزهایی شنیده بودند میگفتند که بقای جوانی و طول عمر ماه سلطان فقط از کرامت است و بس ولی پیروان مذاهب دیگر جمعی حمل بر سحر و جادو میکردند و گروهی میگفتند که ماه سلطان اسرار مخصوصی دارد ...

در هر حال تمام طوائف احترام بی حدی در حقش قائل بودند. هر وقت کسانی از اولاد و آشنایانش میپرسیدند که این نعمت از کجا نصیبش شده و آیا بیاداش عبادت و ریاضت است که بدین موهبت نائل آمده ، جواب میداد که اینهمه را از راه عبادت بدست آورده و از دعای خیری که مرشدش در حق وی نموده صاحب این مقام گشته است و چون سؤال میکردند که بهترین و افضل ترین عبادت ها کدام است ، جواب میداد که خدمت بخلق الله خاصه دستگیری از مستمندان و درماندگان کسانی که این جواب را می شنیدند بامید حفظ جوانی و طول عمر بی عبادت و نکو کاری میرفتند . در سال ۱۳۵۸ که مولا در حیدرآباد بود یکصد و سی سال از عمر ماه سلطان می گذشت و عده اولادش از نوه و نتیجه و نبیره از صد متجاوز بود قبل از اینکه در سرفره بنشینند همه در کنار استخر صف بستند و بحضور مولا معرفی شدند ، الحق بسیار تماشائی و حیرت آور بود که زن جوان بظاهر سی ساله پیرمردان و پیرزنان هفتاد ساله را بعنوان نوه های خود معرفی می کرد و آنان هم ویرا مادر جان خطاب می کردند بعد از ناهار مولا بار دیگر اولاد و احفاد ماه سلطان را سان دید و همه را دعا کرد و نصیحت نمود و مرخص فرمود . جملگی رفتند جز دختر بچه سه ساله که از پدر و مادر یتیم شده و ماه سلطان او را باولادی برگزیده علاقه و محبت بی حدی باین کودک داشت .

مجلسی که خلوت گشت مولا جویای احوال اقوام و بستگان خود شده یکی یکی را اسم میبرد و از ماه سلطان میپرسید که در چه کارند و چه میکنند بیشتر توجه مولا بکسانی بود که در زمره عرفا و درسلک اهل دل قرار داشتند . وقتی با اسم سید برهان الدین رسیدند ، ماه سلطان گفت که چند سال است ترک زن و فرزندویار و دیار گفته و پیاده بزبارت مکه معظمه رفته است . بعد یکی دیگر از عرفای نامی را که از بزرگان طائفه بود اسم برد و گفت که او هم ترک دنیا گفته و بر ریاضت های سخت تن در داده است . مولا لبخند محزون و نوزده رو بجای سمید کرد و گفت که قرار ما با حضرات غیر از این بود . من معنی عبادت را نوع دیگری شرح داده بودم حال می بینم که راه دیگری پیش گرفته اند . این کارها ناشی از یک نوع خود خواهی است که فقط در فکر نجات خویش می باشند و حال آنکه در کشوری مثل هند که فقیر و مستمند بیش از تمام نقاط دیگر است هیچ عبادتی بالاتر از کمک به بیچارگان نمی باشد . ماه سلطان در تایید بیانات مولا گفت حقیقتاً بیچارگی مردم هند بعدی است که در عالم نظیر ندارد . در این کشور پر نعمت علاوه بر آنکه همه ساله کرورها مردم از بلیات آسمانی مانند سیل و طوفان و قحطی و امراض ساریه تلف میشوند مردم بقدری بیچاره اند که حتی در مقابل حیوانات هم قادر به دفاع از خود نیستند خانواده ای از ما ، در یکی از بلوکات بنگاله سکونت داشت . در آن بلوک ببری پیدا شد که در عرض مدت کمی قریب صد نفر از مردم آن چارای طعمه خود ساخت . یکی از قربانیان واقعه رئیس خانواده مزبور بود . بالاخره کسی از مردم بعلت قدغن حمل

اسلحه نتوانست بیر آدمخوار را از میان بردارد و عاقبت تمام سکنه ناچار شدند ترک خانه و زندگی گفته بنقطه دیگری بروند و در بین راه دچار طوفان وسیل شدند و همه از بین رفتند.

حاجی سعید با تعجب پرسید که من شنیده‌ام که بیر غالباً حیوانات جنگلی را شکار میکند و کمتر بشکار انسان میپردازد. ماه سلطان گفت همین طور است که میفرمائید ولی بیر چون پیر میشود از عهده شکار حیوانات بر نمی آید و همین که یکمرتبه انسانی را شکار کرد و بی دفاعی و عجز بشر، خاصه هندی را دید دیگر دست بر نمیدارد و کمینگاهی برای خود برگزیده هر دو روز و سه روز یکی را شکار میکند دیده شده که یک بیر قریب بصد و پنجاه نفر را شکار کرده است. در این موارد مردم بی سلاح هند چاره ندارند جز آنکه خانه و زندگی را رها کرده بجای دیگری کوچ کنند مطابق آمار ناقص انگلیسی تنها در جزیره سنگاپور در عرض یکسال چهارصد نفر طعمه بیر شدند: در جاوه و سوماترا عده تلفات سالیانه از سیصد متجاوز است و بطور کلی در هندوستان سالی پنج هزار نفر در چنگال بیر جان میدهند. در هفت سال پیش در یکی از بلوکات که جمعی هم از اقوام ما، در آنجا بودند ببری پیدا شد که در اندک زمانی قریب بسی نفر را طعمه خود ساخته و مردم را دچار وحشت و هراس بیحدی نمود بطوریکه همگی آماده مهاجرت شدند. من از برکت انفاص مولا موفق شدم تفنگی تهیه نموده و بدست یکی از نوه هایم سپارم. این فرزند رشیدم همت از علی مرتضی علیه السلام خواسته بچنگ بیر رفت و حیوان آدمخوار را از پا در آورده و مردم را آسوده کرد.

مولا رو بجای سعید کرد و گفت: آیا تصدیق میکنی که ثواب اینکار ماه سلطان از هر ریاضت و عبادتی بیشتر است. خدایا شکر میکنم که آب حیات را بادست من نصیب این زن نکوکار نمود. ماه سلطان تنها زنی است در هندوستان که از دست من آب حیات خورده و حق این نعمت را کاملاً ادا کرده است. مولا جویای خانواده دیگری از اقوام خود شد ماه سلطان از شنیدن اسمی که مولا بر زبان راند، سخت متأثر شد و رقت کرد و گفت: بدبختی مردم هند یکی دوتا نیست رئیس این خاندان با پسر بزرگش در یک شب از نیش مار در گذشتند. اینها را ماری گزید که در سه دقیقه انسان را تلف میکند، سالی نمیکند که چندتن از آشنایان و اقوام ما از نیش مار نمیرند. حاجی سعید بخاطر آورد که یکی از مزایای کوبیر خاصه نورستان این است که حیوانات موذی مثل مار و عقرب در آن وجود ندارد و در باطن خدایا شکر کرد بعد از ماه سلطان پرسید که تلفات مردم هند در سال از مار بچند نفر میرسد. جواب داد که طبق همان آمارهای ناقص انگلیسیها، هر سال لا اقل ۲۱ هزار نفر در هند از نیش مارهای گوناگون جان میدهند.

در این صحبت بودند که از بیرون فریاد دلخراش بچه ای بگوش رسید، هر سه سراسیمه برخاستند و خارج شدند. همینکه از آستانه در قدم بیرون نهادند با منظره سهمناکی مواجه شدند. دخترک بر زمین افتاده و در کنارش مار مهیبی چنبره زده سر خود را بقدر نیم متر بر افراشته و به قربانی خود نگاه می کرد. ماه سلطان چنان نعره کشید که مولا و حاجی سعید هر دو بلرزه در آمدند. زن بی اختیار بطرف کودک خیز برداشت ولی حاجی سعید که جلو تر از همه از اطاق

بیرون آمده بود متوجه شد که مار بصدای نمره ماه سلطان رو بر گردانده و آماده حمله می باشد. از چشمهای حیوان آثار خشم و غضب نمایان بود. حاجی سعید با دست چپ از دست ماه سلطان گرفت که جلو نرود و با دست راست اسلحه کمری خود را از جیب بیرون آورده سه تیر پیاپی شلیک کرد که هر سه بسرمار خورد. مار از ضربت گلوله خم شد و در همان حین حاجی بوی رسید و پایش را روی سر حیوان زخمی گذاشت و باماه سلطان گفت حالا بچه را بلند کنید. مار که سرش زیر پای حاجی سعید بود، تنه و دم خود را با شدت بلند می کرد و بزمین میزد. وقتی که ماه سلطان به بچه رسید و میخواست از زمین بلندش کند مصادف با لحظه ای شد که مار تمام هیكل خود را بلند کرده و فرود می آورد. زن وحشت زده حس کرد که شلاق ضخیمی با قوت هرچه تمامتر بیشتش زدند. سنگینی ضربت بعدی بود که بی اختیار کمرش خم شد. حاجی سعید پای دیگر را روی تنه مار گذاشت حیوان يك حرکت سختی کرد و بیخس شد. قطره خونی که از بالای زانوی طفل بیرون آمده بود، جای نیش مار را نشان می داد بچه نمره می کشید و فریاد میزد مولا پرسید: دوا چه دارید؟

ماه سلطان جوابی نداد و کمر بند لباس خود را دریده محکم بالای جای نیش مار بست و بعد بچابکی چاقومی برداشته با نوک آن جای نیش را به شکل صلیب زخم زد و فشار داد. مقداری خون بیرون آمد آنگاه دهان خود را روی زخم گذاشت و شروع بمکیدن کرد. میمکید و دهانش پر خون می شد و بیرون میریخت، بدین طریق تمام زهر را از بدن طفل بیرون کشید. بعد مایعاتی آورده به کودک مارگزیده داد وقتی از معالجه فارغ شد، سر بلند کرده و با لبخند فرحناکی بروی مولا نگر بست و گفت خدا را شکر که هم مار گزنده از انواع قتال نبود و هم بموقع رسیدیم والا بچه ام نجات نمی یافت. مولا برای ملاقات دوستان و اقوام آماده میشد که بسائر نقاط همد هم مسافرت بکند ماه سلطان فهرستی بدستش داده گفت این صورت مدارس مجانی است که برای یتیمان شهدای مسلمان در شهرها و قصبات مختلف دائر کرده ام حاجی سعید پرسید مقصود از شهدا کیست جواب داد که خارجی ها بملاحظاتى که خود بهتر میدانند هر چند وقت یکبار مسلمانان و هندو را بجان هم میاندازند و کشتارهای مهیبی بین پیروان اسلام و دین برهنی و بودائی برپا میکنند تا یکی از این دو فرقه برای جلب حمایت خارجی ها و غلبه بر طرف هواخواه آنان بشوند. مقصودم از شهدای مسلمان کسانی هستند که در این مصادفات بیجهت کشته میشوند. من برای کمک بیازماندگان شهدا تشکیلاتی از زندهای مسلمان داده ام که روز بروز وسعت مییابد حال از مولا استدعا دارم که از تشکیلات و مخصوصاً مدارس یتیمان دیدن کند. مسافرت مولا باتفاق ماه سلطان در اطراف هند چهار روز طول کشید و وقتی بحیدرآباد برگشتند اسباب یدکی آئینه جهان نما (تلویزیون) از نورستان رسیده بود مولا بامسرت تمام ظاهره و دکترو سلیمان را پای دستگاه خواست و باهمه صحبت کرد و بعد ماه سلطان را خواسته گفت تو که آرزوی دیدن روی ولیعهدی را داشتی، اینک بیا و بین. ماه سلطان تا

در آینه چشمش بولیمهد افتاد فریادی از حیرت کشید و گفت چقدر این کودک شبیه پسر من سید نورالدین است همان بشره و همان حرکات و وجنات !

مولا گفت من پسر ترا در سن هفت سالگی اش ندیده بودم ولی در این چند قرن عمر خود بارها دیده‌ام که گاهی بین اولاد و احفاد يك خاندان و اجداد آن شباهت بیمانندی مشاهده میشود . هم اکنون در شهر لاهور هند سید جوانی از اقوام ما زندگی میکند که هر وقت اورا می‌بینم بیاد برادر خودم میرکسیرم می‌افتم که در حمله از بکنان مشهد شهید شد . دوره حیات این دو نفر تقریباً سیصد و پنجاه سال فاصله دارد ولی شباهت آنها بحدی است که اگر برادرم زنده بود در کنار سید لاهوری می‌ایستاد تشخیص و تمیز آنان از یکدیگر محال می‌نمود . همینطور است شباهت اخلاقی و معنوی که بین بعضی اجداد و احفاد پس از چندین نسل مشاهده میشود گویی روح یکی در دیگری حلول کرده است . ماه سلطان در تصدیق اظهارات مولا گفت که علت علاقه و محبت من باین کودک این است که وی شباهت بیمانندی با اولین نوه من دارد که متأسفانه در جوانی درگذشت... و سائل مسافرت مولا از هند بآذربایجان که جمعی از دوستانش در آنجا منتظر بودند از هر حجت آماده شده بود . مولا حاجی سعید را بکناری کشیده گفت من در هند اعوان و مریدهای زیادی دارم که مردم را طبق اصول فرقه ما ارشاد میکنند ولی در میان هزاران مرد که الحق همگی از سر صدق و صفا میکوشند کسیرا بهمت و اخلاص این زن ندیده‌ام هر چه گشتم که مردی را شبیه شما ندیده‌ام تا آنجا که خود دیده‌ام و این جزء از آب حیات را که با خود آورده‌ام بدستش بدهم ، کسیرا نیافتم .

خدمات ماه سلطان در راه نکوکاری و کمک بدرماندگان که سر لوحه مرام ماست از حیث کمیت و کیفیت بیش از دیگران است راست است که وی با نوشیدن آب حیات از مرگ در امان است ؟ با اینحال وقتی اورا حتی بایاران هفتگانه‌ام که آنان هم باکی از مرگ ندارند مقایسه میکنم می‌بینم که بر همه برتری دارد اگر بخاطرت باشد در دوره سلطنت آقا محمد خان قاجار که عقیده داشت مردم باید همیشه محتاج و فقیر و بیچاره باشند تا در فکرهای دور و دراز نیفتند ظلم و جور بحدی رسیده که مردم بجان آمده و در انتظار نجات دهنده بودند. من یکی از یاران خود را بایران فرستادم تا هر جا زمینه را مساعد ببیند جامعه‌ای طبق اصول زندگی مردم نورستان تشکیل دهد و یقین داشتم که این کار از طرف مردم ستدیده با ذوق و شوق استقبال خواهد شد . ولی آن بارما از پشتکار و استقامت عاری بود پس از سه سال سرافکننده و شرمسار برگشت ، معلوم شد که طاقت مبارزه نداشته و میخواسته بی رنج بگنج برسد . در بیست سال پیش ماه سلطان را من بسا امتحان و مقایسه مامور چنین کاری کردم در این مسافرت مرا بیکی از بلوکات دور افتاده هند بردو بچشم خود دیدم که در آنجا نمونه کوچکی از نورستان تشکیل داده است جمعیت این بلوک که به پنج هزار نفر میرسد همه در رفاه و آسایش بسر می‌برند فقیر و ندار و محروم در آنجا نیست ثروتی را که از راه تعاون بدست می‌آورند عاد لانه بین خود قسمت میکنند در کشور پر ثروتی مثل هند که جز مردم مدودی همه در فقر و بدبختی بسر می‌برند بلوک مزبور تنها نقطه ایست که مردمش از زندگی راضی و از نعمت

های الهی بالتساوی بهره‌مند میباشند کسانی که از مردم هند اعم از مسلمان و برهمن و بودائی بتماشای آنجا میروند راز نیک بختی جامعه بشری را که دو کلمه بیش نیست یعنی (تقسیم عادلانه ثروت) دریافته باوطن خود برمیگردند و فکر تشکیل چنین جامعه سعادت‌مندی را ترویج میکنند و ازقراریکه شنیدم و دیدم درچندین قریه دیگر مردم دست بدست هم داده پنهان از نظر مامورین دولت کارهای خود را برروی اساس تعاون و عدالت بدان سان که گفتم بنا نهاده و می‌نهند .

آیا باچنین خدمت بزرگی که این زن انجام داده شایسته تراز وی کسیرا برای نوشیدن این جرعه ازآب حیات سراغ داری ؟ حاجی سعید دعای خیری در حق ماه سلطان کرده گفت البته که لایقتر ازوی کسیرا نمیشناسم چه خوب بود اگر مولای ماچنین نماینده‌ای هم بایران میفرستاد و جامعه‌ای هم بدان‌سان که فرمودید در آنجا بنا مینهاد مولا بفکررفت و جوابی نداد بعد ماه سلطانرا نزد خویش خوانده نوازش کرد و فرمود که من ازتو راضی هستم خدا از تو راضی باشد نزد خدا روسفید باشی که مرا روسفید کردی زیرا آب حیات ودیعه الهی است و هرکس لایق نوشیدن آن نیست کسیکه آب حیات نصیبش میگردد باید شکر این نعمت را ازراه نکوکاری و خدمت بخلق الله بجا آورد و توجنین کرده‌ای حال هر مطلب و تمنای داری بی پرده بگو تا آنچه مقدر باشد انجام دهم اکنون پنجاه سال از روزی میگذرد که دومین جام را ازدست من گرفتی و نوشیدی بنا براین خواص و تاثیر آن پایان مییابد و توازسال دیگرمانند سایر بندگان خدا در معرض پیری و مرگ قرار خواهی گرفت آیا میل داری سومین جام آب حیات را ازدست من بنوشی ؟ ماه سلطان گفت که البته برای کینه عین سعادت است که سومین جام را از دست مبارک مولا بگیرم و پنجاه سال دیگر زنده بمانم و عملی شدن آرزوهای خود را بچشم ببینم .

ولی پوشیده . نمیدارم که بدعای خیر مولا بیش از آب حیات احتیاج دارم آنچه خودم بدرگاه الهی استغاثه کرده‌ام نتیجه‌ام نگرفته شما نمیدانید که آب حیات چگونه مرا رنج میدهد معذب می دارد حفظ جوانی و زیبایی و طول عمر و بالا تر از همه لذتی که از خدمت بخلق الله درک میکنم نعمتهایی است که نظیر ندارد و زبان من از تشکر آن قاصر است و لئی در مقابل رنج و غذایی که از نوشیدن آب حیات میکشم .. ماه سلطان بگریه درآمد حاجی غرق حیرت روی مولا نظر کرده گوئی میخواست پیرسد که آیا کسی هم از آب حیات رنج میکشد ؟ .. گریه نگذاشت که ماه سلطان کلام خود را بانمام برسانند .

مولا گفت : دختر پاکدل کمان می‌کنم که همه احتیاج بدعای تو دارند . چرا از خوردن آب حیات در غذایی ؟ چیست که ترا رنج میدهد . ماه سلطان درحالی که هنوز اشک میریخت . گفت هرچه باشد من زن هستم و سوسه شیطان دردل زنها بیشتر رسوخ می‌یابد آنچه سعی میکنم این و سوسه را اذدل خود بیرون کنم موفق نمیشوم و آنوقت بنظرم چنین میرسد که تمام کارهای من اعم از عبادت بخدا و خدمت به خلق خدا همه بیحاصل و بی ثمر است و عاقبت هم این و سوسه شیطان مرا از اجرا روی محروم خواهد کرد و ه که چقدر در غذایم !

اظهارات ماه سلطان مبنی بر اینکه از نوشیدن آب حیات دچار وسوسه شیطان شده و رنج میبرد، تاثیر غم انگیز و حیرت بخشی در مولا داشت. مولا از مشاهده اشکهای ماه سلطان رقت کرد. برخاست و از پیشانیش بوسیده و از راه نوازش و دلداری دست بگیسوان مشکینش کشید و گفت: دختر پاکدلم! یار دیرین ما که امروز بخاکش سپردیم بدان جهت از نوشیدن آب حیات و تجدید زندگی روی برگردانده که سخت نازکدل و رقیق القلب بود از دیدن مرگ دوستان و عزیزان چنان متاثر میشد که که خود آرزوی مرگ میکرد از آخرین ضربتی که بر اثر مرگ دوستان هندی بوی وارد آمد بکلی تاب و توان از دست داد و خود حاضر شد که در دنیای دیگر عزیزان و یاران برسد و تجدید دیدار کند. بالاتر از همه اینکه یار فقید مادیر آرزوی درجهان نداشت و خود معلوم است که امید و آرزو بزرگترین عاملی است که انسانرا زنده نگاه میدارد ولی تو آرزوهای بزرگی داری که بارها از زبان خود شنیده‌ام و حال از شردن یکایک آنها در می‌گذرم. من گمان میکردم که تو خوشبخت ترین زنهای عالم هستی و غمی بدل نداری ولی حال میشنوم که میگوئی دچار وسوسه شیطان شده و از نوشیدن آب حیات در عذاب! من گمان میکردم که بزرگترین آرزوی زنان این است که تا عمر دارند جوان و زیبا و شاداب بمانند. شکی نیست که بزرگترین ملکه های عالم حاضراند از سرتخت و تاج بگذرند و هر چه دارند بدهند ولی جوانی و زیبایی خود را حفظ کنند. تو که از این نعمت برخوردار هستی دیگر از چه مینالی.

من اکنون جام دیگری از آب حیات بدست توداده و بولیعهد خود نیز وصیت خواهم کرد که چندان ترا از این آب بهره مند سازد تا بزرگترین آرزوی خود برسی یعنی روزی را ببینی که این دنیا برای مردمش بهشت شده و تمام جهانیان از نعمت های الهی بالتساوی برخوردار میباشند. حال بگو ببینم چرا از نوشیدن آب حیات در زحمت هستی و حال آنکه همه تو حسد میبرند! ماه سلطان لبخند محزونی زده گفت: اتفاقاً تمام درد و رنج من در همین است که زنهای دیگر بحال من حسد میبرند و من طاقت دیدن چشم های حسدبار زنان را ندارم. در صد سال پیش که درسی سالگی برای اولین بار آب حیات نصیبم شد حس کردم که تمام شهوات حیوانی از وجود من خارج گشتند و وارد یک عالم روحانی شده و گویی در هیكل بشری بصورت فرشته درآمدم.

بیست سال اول رادر تربیت یگانه فرزند و خدمت بینندگان خدا گذراندم. متوجه اطراف خود نبودم، کسی هم بامن کاری نداشت. پسر من که دهساله شد از کشمیر بدلهلی رفتن و بیست سال در آن شهر بسر بردم تا اینکه پسر بزرگ شد و ازدواج کرد و مستقل گشت. پس از بیست سال غربت در سن شصت سالگی بکشمیر برگشتم و بسراغ دوستان و آشنایان رفتم. در این شهر بود که برای اولین مرتبه بوسوسه شیطان گرفتار شدم بدین معنی که بدیدن زنی از دوستان قدیم خود رفتم که از اوان طفولیت باهم انیس و مونس بودیم. این زن در جوانی بس خوشگل و زیبا بود و در شهر حسن خیزی مانند کشمیر سرآمد خوبان شمرده میشد. آنروز که باوی تجدید دیدار کردم وی پیر و زشت و از هر جهت بدترکیب شده بود گویی در

جوانی فرشته بود که در پیری بشکل عفریته در آمده بود . باهمه انس و الفتی که از کودکی داشتیم تا مرادید یکه خورد و حتی بجای اینکه جواب سلام مرا بدهد گفت ماشاء الله همانطور جوان وشاداب مانده من تواضع کردم و گفتم که از نظر لطف و محبت است که مرا جوان وشاداب می بیند . زن برآشت و گفت که چه جای تواضع و تعارف است برخیز تادر آینه خود را بنگریم باجبار اذ دستم گرفت و مقابل آینه برد . آینه دروغ نیگوید هر دو را چنانکه بودیم نشان داد او پیرزن زشت و بدقیافه بود موی سفید و صورت پرچین و چروک داشت ولی من در مقابلش ماه تابان درخشنده بودم پیرزن آهی از روی غم و حسرت کشید . من هم لبخندی از راه تکبر و نخوت زدم . هرچه اصرار کرد که از اسرار حفظ جوانی و زیبایی چیزی از من بشنود موفق نشد و حس کردم که بنضی از من بدل گرفت . در حین خدا حافظی بازآه کشید و گفت خدا بخت بدهد . بمنزل که آمدم باردگر خود را در آینه دیدم و از اینکه جوان و زیبا مانده بودم ، حال غرور و نخوت شیطانی بمن دست داد دو روز بعد شهرت من در تمام شهر پیچیده بود . آشنا و بیگانه بدیدنم میآمدند و بانگاه پرکینه و چشمهای حسدبار بمن می نگرستند و میرفتند . همه زنهار نظر م خوار و خفیف بودند . چند روزی از برتری و تفوق خود لذت میبرد و بر خود میبالیدم . هر روز زنها اطرافم را میگرفتند و از راه حفظ جوانی و زیبایی جویا میشدند چون جوابی نداشتم بدهم حمل بر خود خواندی و بدجنسی میکردند و مرا ترک میگفتند . دیری نگذشت که دیدم تمام زنهای شهر کینه مرا بدل گرفته اند ، هرچه کینه و حسد آنان بیشتر میشد ، برکبر و غرور من میافزود و لذتم از این برتری فزونی مییافت تا اینکه شبی در عالم خواب ندائی بگو شم رسید که گفتند ترا آب حیات نه از بهر آن دادیم که بدیگران تکبر و نخوت بفروشی و در همان حال اخبار واحادیثی در مذمت کبر و نخوت بگو شم خواندند .

وقتی بیدار شدم شیطان را لعنت فرستادم و باخود عهد کردم که هر وقت حال تکبر بمن دست بدهد آنرا بالعت بر شیطان اذ دل بیرون کنم . چنین کردم و موفق شدم . اکنون تکبر و غرور در وجود من راه ندارد . ولی آنچه مرا زجر میدهد این است که هر زنی می فهمد یا می شنود که من صدوسی سال دارم بدون هیچ جهت و سببی کینه از من بدل میگیرد و از نگاهش بغض و حسد می بارد . من نکو کاری را در راه خدا میکنم و از کسی توقع مزد و پاداشی ندارم ولی طاقت آن هم ندارم که تا این اندازه مورد حسادت و کینه دیگران واقع شوم . گوئی تمام زنهای دوست و آشنا با من دشمن خونی هستند حتی کسانی از اولاد و احفاد خودم هم بر من حسد میورزند چه کنم از این سختی رهائی یابم؟

ماه سلطان باز بگریه در آمد . مولانگاهی بروی حاجی سعید کرده و چند بار دست بمعاسن خود کشید و بفکر رفت . تا آن ساعت گمان میکرد که ماه سلطان سعادت مند است و غمی بدل ندارد حال میدید که حقیقتاً رنج میبرد . واقعاً سخت است که یکی در راه خدا صر خود را وقف خدمت به خلق الله کند و کمترین اجر و پاداشی نخواهد ولی بدون جهت و سببی مورد کینه و بغض و حسادت واقع گردد بالاخره سر بر آورد و گفت : بدیهی است که حسادت را از دل زنها بیرون نتوان

کرد غالب زنها بهره‌چیز همنوعان خود حسد می‌برند و البته حفظ جوانی و زیبایی در وجود تو موضوعی است که هرزنی بشنود و ببیند بی‌اختیار آتش حسادت در دلش زبانه میکشد. حال برای اینکه ترا از این حیث آسوده کنیم مجبوریم ترا بجائی بفرستیم که کسی شناسد. من بمحض مراجعت بنورستان ترا بایران منتقل خواهم کرد تا خدمات خود را در آنجا تعقیب کنی خلاصه که تصمیم داریم بفعالیت دامنه‌داری برای نجات مردم ایران دست‌زنیم. غم‌مخور و منتظر خبر ما باش. خلاصه راست گفته‌اند که هر نوشی را نیشی در پی است.

ماه سلطان کمی تسلیت یافت و گفت کبر و نخوت را بپون‌الله از سر بدر کردم و این که گفتم از دیدن چشمهای حسدبار دیگران در عذابم، بیشتر از آن جهت است که میدانم حسودان من خود تاچه حد در رنج و عذاب می‌باشند و من که در راه نکوکاری قدم می‌زنم از این حیث ناراحتم که چرا وجود من مایه رنج و عذاب یعنی حسادت دیگران بشود.

البته اگر از هند خارج بشوم و به جایی مثل ایران بروم کسی مرا نخواهد شناخت و از حسادت و کینه همنوعان آسوده خواهم بود، ولی یقین دارم که دوری از یاران و عزیزان در دیگری از غم و غصه بروی من خواهد گشود. با اینحال راضی بانتقال هستم زیرا اگر رنجی باشد متوجه خود من خواهد بود و دیگر از وجود من صدمه و آزاری بدیگران نخواهد رسید.

مولا روبحاجی سعید کرد و گفت شعری از زمان قدیم بخاطر دارم که :

در این دنیا کسی بی‌غم نباشد .

اگر باشد بنی آدم نباشد

خوشا بحال کسانی که برای شخص خود غمی ندارند و از غم دیگران در عذابند غروب آفتاب همافروز ماه سلطان پس از تطهیر و غسل جام آب حیات را از دست مولا گرفت و سرکشید. مولا پس از دستورات مفصلی که بماء سلطان داد گفت پس از ورود بایران اولین کارت این خواهد بود که از زنان این کشور یازده تن دیگر را برگزینی و آزمایش کنی و هرگاه لایق دیدی بمن اطلاع دهی تا همه را از آب حیات بهره‌مند سازم و برای اجرای نقشه‌های بزرگی که دارم از وجود آنان استفاده کنم.

* * *

سفر مولا به هند که شرحش گذشت، در ماه صفر ۱۳۵۹ مصادف با ۱۸ فروردین ۱۹ انجام گرفت. مولا از هند بایران آمد و پس از انجام کارهای خود عازم مراجعت بنورستان شد ولی قبل از عزیمت بحاجی سعید گفت که باید باردگر شاه را ببینم و اتمام حجت کنیم. اوایل بهار ۱۳۱۹ بود که رضا شاه فقید برای سرکشی بساختمان‌های جنوب وارد اهواز شده بود. مولا وحاجی سعید نیز وارد این شهر شدند. در جایی که امروزه معروف به لشکرآباد است رضا شاه یکه و تنها قدم می‌زد. شاه از کندی کارها ناراضی بود. چند نفر از وزرا و درباریان از دور مراقب بودند و جرئت نمی‌کردند بشاه نزدیک شده اظهار وجودی بکنند. شاه غرق افکار و خیالات خود بود که ناگهان در دو بیست متری پل چشمش بدو

نفر مرد غریب افتاد که سلامش کردند هر دو بشکل مردم خراسان شالی شبیه عمامه سرداشتنند. قیافه شاه که از صبح غضب آلود بود از تصادف ناگهانی بادو نفر عمامه بسر خشمناکتر شد به چه جرئتی اینها اعتنا بحکم دولت نکرده و هنوز عمامه بسر دارند؟ مگر حکم براین نیست که غیر از اهل منبر و علما کسی عمامه به سر نگذارد؟

شاه راه خود را کج کرده و بطرف دو ناشناس عمامه بسر حرکت کرد سه چهار نفر از ملتزمین رکاب که چشم از شاه برنمیداشتنند وقتی دیدند که شاه بطرف آن دو «درویش» براف افتاد از روی حیرت و نگرانی نگاهی بهم کردند و با اشاره چشم بهم گفتند وای بحال آن ماموری که غفلت کرده و از ورود دو نفر ناشناس آنهم عمامه بسر به حوطه مخصوص مانع نشده است با اطلاعی که از سخت گیری شاه در اجرای مقررات داشتند و با در نظر گرفتن وقایع خونین مشهد که موضوع عمامه بهانه آن بود، یقین کردند که شاه آن دو نفر قضا گرفته را بادست خویش بسختی تنبیه خواهد کرد باترس و لرز منتظر عاقبت کار شدند شاه که بدو قدمی دو شیخ ناشناس رسید سلام آنان را مختصر جوابی گفته بالحن خشکی پرسید: اینجا چه میکنید شما کی و اهل کجا هستید و این چیست که بسر گذاشته اید؟ مگر تا کنون نشنیده اید که همه باید کلاه متحدالشکل داشته باشند، خون سردی آن دو نفر ناشناس شاه را متعجب ساخت زیرا بارها دیده بود که حتی رجال و وزرا طاقت نگاه غضب آلودش را نداشته به لکنت زبان دچار میشوند یکی از آن دو گفت ما غریب این ولایت هستیم از همد آمده و عازم کشور خویش میباشیم؟

— آخر چکاره هستید و برای چه مقصودی باین آمده اید؟
— بنده خدایم و برای زیارت آمده ایم.

شاه در قیافه یکی از آن دو دقیق شده گفت مثل اینکه من تو را جانی دیده ام آیا خودت چیزی بخاطرت داری؟ مرد جواب داد: همینطور که میفرمائید نه يك بار بلکه چند بار باهم ملاقات کرده ایم شاه فکری کرد و گفت قیافه ات به نظرم آشناست ولی یادم نیست کی و کجا ترا دیده ام؟ مولا جواب داد اولین دفعه که ملاقات کردیم در سال ۱۲۸۸ شمسی بود که شما بفرماندهی مسلسل عازم آذربایجان و جنگ با یاغیان شاهسون بودید. در نزدیکی امامزاده حسن مارا دیدید و نیازی دادید و التماس دعا کردید.

شاه لبخندی زد و گفت: آنروز را خوب بخاطر دارم زیرا اولین و در عین حال مهمترین سفر جنگی من بود. سردار بهادر و یفرمخان بامجاهدین خود جلوتر حرکت کرده و قرار بود که من با عده ام از عقب بآنها برسیم. مثل اینکه دیروز بود شما چند نفر روی سکوی قهوه خانه کنار جاده نشسته و مخصوصاً قیافه شما را بیاد دارم که مشغول نماز بودید من سوار بر اسب بودم و چندان منتظر شدم تا از نماز فارغ شدید و آنوقت تمنای دعای خیر از همگی نمودم. در اینجا شاه قیافه جدی گرفته گفت اکنون سی سال از آن تاریخ گذشته بطوریکه می بینید من پیر و شکسته شده ام ولی قیافه شما تغییری نکرده است یعنی زندگی درویشی اینقدر خوش است که شخص پیر نمیشود؛ حال بگو دیگر کجا بهم رسیده ایم

از یادآوری خاطرات گذشته حال نشاط و انبساطی شاه دست داد آنروز فرمانده يك عده کوچکی قزاق بود و حالا تمام قشون ایران را بزریرفرمان داشت نشاط شاه بیش از لحظه‌ای طول نکشید که قیافه جذاب و نورانی مولا را دید که در مدت سی سال کمترین تغییری نکرده . صورت شکسته و موهای سفید خود را در نظر مجسم کرد و با خود گفت مسلما زندگی روحی اینها خوشتر و آسوده تر از من بوده که جوان مانده اند از یادآوری پیری و شکستگی محزون شده و برای رفع ملال گفت باقی را تعریف کن .

مولا گفت حالا عرض میکنم در چهار راه حسن آباد سابق قبل از خرابی در اول خیابان فرمانفرما عطار پیرمردی بود بنام میرزا مهدی که باشما دوستی صادقانه داشت شبی ما مهمان این عطار بودیم شما را هم دعوت کرده بود خانه‌ای را که بعدها قصر شد تازه خریده بودید شکایت داشتید از اینکه مرد یهودی مدعی مالکیت این خانه شده و عرض حال بعدلیه داده سعی میکنند بزور ورشوه و خدعه خانه را از چنگ شما بیرون آورد پس از صحبت‌های زیاد يك مرتبه گفتید که اگر روزی بقدرت برسم عدل و دادی برقرار خواهم کرد که مردم نام نوشیروان را فراموش کنند . بعد با چند نفر که همگی در لباس درویشی و شیخ بودیم رو کردید و گفتید شما هم دعا کنید ما گفتیم دعا میکنیم ولی می ترسیم بقدرت برسید و عهد خود را فراموش کنید حال چیزی بغاطرتان آمد ؟

شاه گفت آن میرزا مهدی عطار مرد باخدائی بود و مرحوم شد دیگر کجا مارا دیده اید ؟ مولا گفت قحطی سال ۱۳۹۸ - ۹۹ بود . شما بایکده قزاق وارد قریه کن شدید . زنهای قریه که تمام مرد هایشان متواری و تلف شده بودند اطراف کاری را که حامل بنه قزاقها بود گرفتند و از میان فضولات اسبان دانه جوئی جستند ما هم آنجا بودیم شما که این منظره دلخراش را دیدید روبه آسمان کردید و گفتید که ای خدا چرا بمن قدرت نمیدهی تا چوپانی این گله بیصاحب را برعهده گیرم و فقر و بدبختی را از میان مردم براندازم و همانجا در حضور ما نذر ها کردید و عهد ها با خدا بستید ؟ آیا چیزی بغاطرتان آمد ؟ شاه چنان متفکر بود که جوابی نداد . مولا بیانات خود را دنبال کرده گفت : همینقدر بدانید که شما را محک میزنند و آزمایش میکنند تا چگونه از عهد برآئید خدا را فراموش نکنند و بر حذر باشید ؟

از قیافه شاه معلوم بود که دیگر مایل بادامه این صحبتها نیست . شاه دو بمولا کرده گفت شما که در میان مردم می گردید و با هر طبقه تماس دارید آیا مردم از ما چه میگویند ؟ مولا جواب داد . مردم می گویند که اطرافیان شما را منحرف کردند . شاه ابرو درهم کشید و گفت من کارهای بزرگ و اصلاحات زیادی انجام دادم ولی اصلاحات بزرگتر پول بیشتری لازم دارد که من ندارم و خزانه مملکت هم فقیر است مولا جواب داد که اگر ما مطمئن بشویم که پول در راه خیر و صلاح مسلمانان بمصرف خواهد رسید هر قدر بغواهد حاضریم تقدیم کنیم شاه نگاه نافذی بروی مولا و حاجی کرده لبخندی زد و پرسید مگر کیمیا می دانید مولا بالعن جدی گفت شاید بدانیم از قیافه شاه آثار تعجب آمیخته با تمسخر نمایان گردید و گفت

من این ادعا را از خیلی اشخاص شنیده ام آیا ملتفت هستید که با چه کسی سخن می گویند . حال که این ادعا را کردید دست از سر شما برنمیدارم تا راست و دروغ آن ثابت بشود . شاه ترتیب ملاقات شبانه و محرمانه را بامولا داده نزد ملتزمین رکاب برگشت و گفت کسی با این دو نفر کاری نداشته باشد .

شب بعد از شام همه را مرخص کرد مولا و حاجی سعید در ساعت معهود وارد شدند و وسائل کار را که خود همراه آورده بودند مرتب ساختند طبق قرار قبلی که انتخاب فلز را بنظر شاه گذاشته بودند جویای آن شدند شاه پیاله مس کوچکی در مقابل آنان نهاده با نهایت دقت و تفتیش مراقب کار عجیب درویشهای مرموز شد .

رضا شاه گرفته و مشوش بود . فکر می کرد که اگر اطرافیانش از ملاقات شبانه و محرمانه وی با دو نفر درویش ناشناس خبردار شوند ، گمان خواهند برد که شاه از قدرت خویش در کارها مایوس شده و دست بدامن درویش و فالگیر زده است . برای اطمینان خاطر پرسید : آیا کسی شما را در آمدن ندید آیا از همان راهی آمدید که من نشان داده بودم ؟ مولا مطمئنش ساخت . حاجی سعید از کیفی که همراه آورده بود چند قطعه اسباب و ادوات بیرون آورده کوره کوچکی ترتیب داد و مشتی ذغال در آن ریخت و آتش کرد . بعد دیکچه فلزی ضخیمی بقدر یک کاسه کوچک در آورده در میان آتش نهاد آنگاه روبشاه کرده گفت هر چه میخواهید بدهید تا عمل کنیم . شاه پیاله ای را که قبلا حاضر کرده بود بدست حاجی سعید داد . او هم گرفت و کاسه را پر از آب کرده و محلولی در آب ریخته هم زد و پیاله را در آن فرو برد و در دیکچه گذاشت . مولا از لای عمامه خود شیشه کوچکی در آورده و از گردی که در شیشه بود مقدار کمی در پیاله ریخت و سر دیکچه را گذاشت و اشاره به حاجی سعید کرد . شاه در حالیکه لبخند پر معنائی میزد با نهایت دقت مراقب بود . حاجی سعید روی دیکچه مقداری آتش ریخته بسم الهی گفت و شروع بدمیدن کرد . شاه با اشاره دست مانع شده گفت می خواهم یکدفعه دیگر داخل دیکچه را نگاه کنم . مولا تبسمی کرد به حاجی سعید گفت بگذارید ببینند حاجی با انبر آتش هارا پس زده انبر را بدست شاه داد گفت خودتان در دیکچه را بردارید شاه چنین کرد و با همان انبر پیاله را بیرون آورد و داخل دیکچه را با دقت و ارسی کرد و چیزی در آن ندید گفت بسیار خوب مشغول شوید . حاجی سعید دوباره کارها را مرتب کرده مشغول دمیدن شد . با اینکه کوره کوچک بود ، معنای حرارت فوق العاده شدیدی داشت . شاه پرسید ذغال ها مال کجاست ؟ مولا جواب داد که این ذغال از ریشه بوته های اطراف کویر بدست می آید و حرارت آن چند برابر بیش از ذغال سنک است

گفت ممکن است کمی بمن بدهید؟ مولا چند قطعه برداشته در کاغذی پیچید و بشاه داد . حاجی سعید می دمید و عرق می ریخت و از ساعت بنگلی که در مقابل خود نهاده بود چشم بر نمیداشت . از قیافه شاه معلوم بود که مطالبی برای گفتن و پرسیدن دارد ولی منتظر نتیجه کار است .

مولا قبلا در جواب شاه که پرسیده بود عمل چند وقت طول می کشد گفته بود

يك ربع ساعت . شاه كه خود دمبدم بساعتش نگاه ميكرد يك مرتبه با دست اشاره كرد و گفت يك ربع تمام شد همان لحظه هم حاجي سعيد دست از دمیدن برداشت . آتش هائي را كه روي درديگچه ريخته بود ، يا انبرپس زد و انبر را دست شاه داد و گفت خودتان درديگچه را برداريد . شاه با همان لبخند پرمعني كه شك و ترديد از آن نمايان بود ، انبر را گرفت و با اينكه از حرارت كوره ناراحت بود دست جلو برد و در سنگين ديگچه را برداشت و كنار انداخت ولي بعلت حرارت آتش نتوانست داخل آنرا بنگرد . بالاخره موفق شد ديگچه را از ميان آتش بيرون آورده كنار بگذارد . وقتي داخل ديگچه را نگاه كرد از پياله اثری نبود . از روي حيرت و استفهام بروی مولا نگاه كرد . مولا گفت ديگچه را برگردانيد . چنين كرد و با نهايت تعجب ديد كه يك قطعه طلا بشکل مربع مستطیل از ميان آن بيرون افتاد مولا گفت دست نزنيد هنوز داغ است .

حاجي سعيد قالب طلا را برداشت در آب فرو برد و سرد كرد و بدست شاه داد . شاه كه هنوز بتمام اين جريان با نظر ترديد نگاه ميكرد ، پرسيد : حالا اين حتما طلاست ؟ مولا گفت : ممكن است محك بزنيد . شاه کمی فكر كرد و گفت می توانید يكبار دگر اين عمل را تکرار کنید مولا جواب داد مانی ندارد شاه نگاهی با طرف كرد و چیزی را كه ميخواست نيافت . لحظه خارج شد و يك آفتابه مسی همراه آورده و دسته آن را بزور كنده بدست مولا داد گفت اين را هم طلا كنيد بينم در ضمن ديگچه را كه سرد شده بود برداشت داخل آن را خوب و ارسي كرد ديد در وسط آن فرورفتگی دیده می شود كه شكل آن مربع مستطیل و فلز پس از آب شدن در آن ميريزد و بصورت قالب درمی آيد . حاجي سعيد با همان ترتيباتي كه ذكرش در مورد پياله می گذشت دسته آفتابه را در ديگچه نهاد . يك ربع ساعت بعد قطعه ديگری از طلا بهمان قالب بدست شاه دادند . قیافه شاه تغيير كرد . شك و تردیدی كه از آن نمايان بود جایش را به تفكر و انديشناکی داد . پرسيد چقدر می توانید از اين طلا تهيه کنید و بمن بدهيد . مولا گفت : اين نمايش را براي جلب توجه اعلیحضرت داديم تا يقين کنید كه گفته های ما ادعای محض نيست . اگر مطمئن شويم كه هر چه بدهيم در راه خير و صلاح مسلمانان بمصرف خواهيد رساند هر مقدار كه بخواهيد مضايقه نخواهيم داشت استفاده از اين كيميا در صورتي مجاز است كه دسترسي بذخائر ديگر نباشد و انگهی تهيه طلا از راه كيميا مشكلات زيادی دارد . شاه باز بشك افتاد با خود گفت شايد اينها حقه بازند و همين دو قطعه را با حقه بازی بمن نشان دادند و ديگر چیزی در بساط ندارند اين است حرف مولا را . پرسيد اگر راست ميگوئيد و اين علم حقيقت دارد ديگر مشكلاتش چيست ؟ مولا گفت : مشكلاتش در اين است كه اين علم از ودائع الهی است كه بما سپرده و اجازه نداريم آنرا در دسترس ديگران بگذاريم ولي ما علاوه بر كيميا معادنی از طلا سراغ داريم كه شما ميتوانيد بسهولت هر قدر بخواهيد بدست آوريد . شاه ابرو درهم كشيد و گفت خودم هم ميدانم كه در ايران معادن زيادی از طلا و نقره موجود مي باشد ، ولي استخراج آنها مخارج زيادی دارد كه فعلا از عهده ما خارج است مولا گفت مقصود ما آن معادنی نيست كه شما ميگوئيد . ما نقاطی را در همين

ایران سراغ داریم که هزاران خروار طلای خالص در آنها موجود است و بروی هم خوابیده که احتیاج با استخراج و عملیات صنعتی ندارد بلکه زحمت بدست آوردن آن در این است که بروند و جمع کنند .

شاه که بیش از پیش بآن دو بدگمان میشد با بی اعتنائی برسید این معادن کجاست که تا کنون ما اسمش را نشنیده ایم . مولا هم بدون اینکه از نگاههای تمسخر آمیز شاه مشوش شود گفت : این معادن در کویر لوت واقع شده و اگر باور ندارید ممکن است شخص مطمئنی را همراه ما بفرستید تا بچشم خود ببیند شاه در حالی که دو قطعه طلا را در دست داشت گفت ، خیلی غریب است ! اگر در کویر سوزان لوت خروارها طلای خالص روی هم ریخته چطور تا کنون کسی نرفته جمع کند . آیا شما از این طلاها نمونه دارید ؟ مولا دست در جیب برد و چند قطعه طلا که هر یک بدرستی فندقی بود بیرون آورده بنست شاه داد . شاه از طرز رفتار و گفتار این دو درویش ناشناس در حیرت بود . تا آنروز بچشم تردید دو درویش را می نگریست و آنها را فرقه ای از مردمان بیکاره می شمرد . در دوران گذشته قبل از سلطنت بارها در سفر و حضر با درویش و شیوخ مواجه شده جمعی را شاید و دروغگو و برخی را اهل باطن و صاحب دل دیده بود . هرگز فراموش نمی کرد که سالها پیش از آن روزی در اردبیل نزد شیخ پیر مردی که می گفتند از غیب خبر میدهد رفته و راجع بگرفتاری سختی که بدان دچار شده بود تمنای سرکتابی نمود پیر مرد نه تنها رفع گرفتاری را خبر داد ، بلکه در آن روزهایی که شاه کمترین اطلاعی از آتیه خود نداشت مژده دولت و سلطنت بوی داد . شاه در آن روز باور نکرد و گفته های پیر مرد را حمل بر خوش آیندگویی نمود . سالها بعد که بسطنت رسید سراغ پیر مرد غیبگو فرستاد گفتند که سالهاست در سینه خاک خفته است . شاه نگاهی بساعت خود کرده گفت : خیلی از شب گذشته است امشب برای من شب عجیبی بود که هرگز فراموش نخواهم کرد . حقیقتش این است که هنوز هم نمیدانم آیا شما را از مردان راه خدا و اهل باطن بشمارم یا شاید و حقه باز بخوانم و بروی هر دو نظر کرد . قیافه مولا بعدی با ابهت و وقار بود که شاه بی اختیار از گفته پشیمان شد مولا گفت که توقع و تمنائی از شما نداریم . مامور بودیم بگوئیم که اگر تمامی قدرت و دولت را در راه خیر و صلاح مسلمانان بکار نبرید ممکن است از شما بگیرند . قرنهایست که سلطانی بقدرت شما در ایران پیدا نشده هر چه بخواهید میتوانید از پیش ببرید .

باز می گوئیم که اگر اطمینان حاصل کنیم می توانیم خروارها طلا برای اصلاحات در اختیار شما بگذاریم هر چند که بسیاری از اصلاحات کمترین احتیاجی بیول ندارد بلکه فقط نیت پاک میخواهد و عمل . مولا و حاجی برای عزیمت برخاستند رضاشاه آدرس منزل آنها را جویا شد نشان دادند و گفتند که فردا شب از اهواز حرکت خواهند کرد . شاه با لحن ملایمی که در این قبیل برخوردها داشت باخنده پرسید حال جای طلاهای کویر را نشان خواهید داد؟ مولا با همان قیافه با ابهت و لحن جدی جواب داد : ممکن است کسی را بفرستید تا راست و دروغ ادعای ما معلوم شود . جای طلاها را نشان می دهیم ولی همان طوری که گفتیم شرط استفاده از آن

فقط موکول باین است که از شما اطمینان حاصل کنیم . شاه فکری کرد و پرسید حاضریم یکی از مقربین محرم خود را همراه شما بفرستم این کارچقدر خرج دارد ؟ مولا گفت : ما احتیاجی نداریم و مخارج مسافرت مامور شمارا خود بر عهده میگیریم شاه در حینی که دو نفر میهمان مرموز و غریب خود را راه می انداخت . گفت . اگر این حرف شماراست باشد نپیدانید چه کارها میتوان در ایران انجام داد . بعد بی اختیار بدو قطعه طلائی که در دست داشت نگاه کرده گفت : طلا در ایران خیلی کم است و برعکس آنطوری که شنیده ام در ممالک فرنک حد و حساب ندارد . همان شب تلگرافی بتهران فرستاده و مرحوم حاجی م - السلطنه را که از بزرگترین رجال آن ایام بود بقید فوریت باطیاره ارتشی باهواز خواستند . شاه که در کار دو درویش مرموز حیران مانده بود کسی از اطرافیانرا قابل ندیدو همان شبانه تصمیم گرفت که مرحوم - السلطنه را بحضور بخواهد و این رازرا باوی در میان نهد زیرا بارها شنیده بود که م - السلطنه اوقات فراغت را در محضر اهل عمامه بسر میبرد و همیشه یکمده شیخ و سید و درویش و امثال آنها درخانه وی منزل دارند . این موضوع حقیقت داشت و مرحوم م - السلطنه حتی در ایام وزارت و ریاست هم دست از معاشرت و مجالست و با این جماعت برنمیداشت و درخانه اش بروی این طبقه از مردم اعم از آشنا و بیگانه بازبود .

دو بظهر مانده روز بعد که باطیاره ارتشی باهواز رسید و حسب الامر از کرد راه مستقیماً بحضور شاه رفت ، مضطرب و نگران بود . آیا برای چه او را احضار کرده اند . در دل گفت خیر است انشاء الله و وارد شد . شاه تنها بود و تاجش به م - السلطنه افتاد لبخندی زده گفت : یقین هزار نوع فکر و خیال پیش خود کرده ای ؟ بیا بنشین تا بگویم برای چه کاری احضارت کرده ام .

فقط ملتفت باش تا سوالات مرا مطابق واقع و بی کم و زیاد جواب بدهی م - السلطنه در حال یاس و امید نشست . شاه گفت تمام کسانی که شما را می شناسند میدانند که همیشه یک عده شیخ و سید و درویش درخانه شما مسکن دارند آیا در این مدت سی چهل سالی که با اینها معاشرت داری اشخاصی را هم دیده می که در بعضی کارها دست داشته باشند و یا بجهت این گونه اشخاص را بسا بر طبقات ترجیح میدهی !

م - السلطنه بقصود شاه بی نبرد و سخت مشوش شد آیا مقصود از « بعضی کارها » چیست ؟ آیا صحبت از دسیسه و جاسوسی و غیره در میان است ؟ شاه با هوش سرشاری که داشت متوجه اضطراب طرف شده گفت مقصودم این است آیا کسی را از اینها دیده ای که در بعضی علوم صاحب معلومات هم باشد ؟ م - السلطنه نفسی براحتی کشید و گفت : حال فهمیدم مقصود اعلیحضرت علوم غریبه است و غیب و علاقه ای که چاکر برای معاشرت با این جماعت دارم حقیقتاً هم بملت عجایی است که از آنان دیده ام البته از میان صد نفر مدعی شاید یک نفر اهل باطن باشد ولی در هر حال بعضی از اینان عوالمی دارند و اسرار می دانند که تا کسی نبیند نمیتواند باور کند . شاه پرسید . آیا خود چیزی بچشم دیده ای حاج م - السلطنه که صحبت را مطابق ذوق خود دیده و بر سر نشاط آمده بود گفت عجائب بسیاری دیده ام .

سالی که در ارومیه (رضایه) بودم با شیخی آشنا شدم که میگفت در علم جفر مسلط و اهل باطن است. در مجلسی که جمعی حضور داشتند تمنا کردیم که راجع به سرنوشت ایران و سلطنت آن چیزی بگوید. زیر بار نرفت اصرار کردیم مهلت خواست. همان شب درخفا نزد من آمد و کاغذی بمن داد و تاکید کرد که فاش وقتی خواندم دیدم وقایع زیادی را پیشگویی کرده و من جمله فوت مظفرالدین شاه و خلع محمدعلی شاه و انقراض سلسله قاجاریه را با تعیین تاریخ صحیح و ذکر ماه و سال خرد داده است. این کاغذ اکنون در کتابخانه چاکر موجود و میتوانم نشان بدهم عجیبت از این داستان يك پیر مرد کردی است که مدتی هم در تهران میهمان من بود برادری داشتم که بدیدن من آمده بود وقتی از دررفت شیخ مدتی پشت سر وی نگاه میکرد و سر خود را بعلت غصه و یاس حرکت میداد. فهمیدم که مطلبی راجع برادرم دارد. پرسیدم، جوابی نداد. اصرار کردم و التماس نمودم، عاقبت با حال تأثر گفت حیف از این مرد که بدست دیوانه با تو کشته خواهد شد. من از این پیش گوئی فرق حیرت شدم. چند روز بعد شیخ کرد از منزل ما رفت و دیگر هم ندیدمش دو ماهی از پیشگویی نگذشته بود که یکروز خبر آوردند که مردی برادرم را در حال عبور از خیابان تهران دیده و بعلت نامعلومی بر آشفته و بدکان نجاری که در آن نزدیکی بود دویده و تیشه تبری برداشته و بایک ضربت که بگردن برادرم زده او را از پا در آورده است! شاه گفت مقصودم غیبگویی و اینها نیست. آیا کسیرا دیده ای که کیمیا بداند؟

جواب داد: ادعا خیلی شنیده ام ولی با چشم خود دوبار بیشتر ندیده ام و اتفاقاً هر دو نفر که صاحب این علم بودند در نهایت فقر و مسکنت بسر میبردند در تبریز محله ایست بنام «تسکيه حيدر» و در آن محله ساختمان مفصلی است بنام مقبرة الشعرا که در حجره های آن ققرا و دروایش غریب منزل میکنند. سالی که در تبریز بودم خبر آوردند که درویش صاحب نفسی وارد آنجا شده است يك شب با چند نفر از اهل دل بدیدن درویش رفتیم، الحق مردی فاضل و صاحب علم و کمال بود صحبت از علوم غریبه و مخصوصاً کیمیا بیان آمد. یکی از یاران ما منکر شد و بنای تسمخر گذاشت پیر مرد بر آشفته و گفت اگر بچشم ببینید قول میدهم که امثال ما ققرا را تحقیر و تسمخر نکنید. تفصیلش طولانی است، در آن زمان مسكوك مسی بنام قنبل رواج داشت درویش دو عدد از این مسكوك را مبدل بطلا کرد رفیق ما گمان کرد که دغلی در این کار بوده. مسكوك دیگری از جیب در آورده چند جای آنرا سوراخ کرد و نشانی گذاشت و بدست کیمیا گرداد و گفت: اگر راست میگوئی عمل خود را در مورد این مسكوك تکرار کن. درویش با همه دلتنگی که از انکار رفیق ما داشت با حال خشم و غضب عمل خود را تکرار کرد و ما را از نتیجه متحیر ساخت مسكوك مزبور مبدل بطلا شده بود. رفیق ما شرمند شده عذرها خواست و دلجوئی کرد و مرد را بیپیمانی دعوت نمود. فردا ظهر که بسراغش رفتند معلوم شد که در سپیده صبح خورجین خود را برداشته و رفته است واقعه دیگری را در تهران در مدرسه مرحوم حاج شیخ حسن سنکلیجی دیدم ..

شاه نگذاشت که حاج م - السلطنه صحبت شیرینش را ادامه دهد و چون

خود مردکار بود وعجله داشت زودتر به نتیجه برسد شرح ملاقات خود را بامولا وحاجی سعید و وعده طلاهای کویر و عمل کیمیا را شرح داده دو قطعه طلا را بدست حاج م - السلطنه داده گفت اینها را در حضور خود ساختند . یقین دارم که کمترین دغل و تقلبی درکار نبود برای محک بیازار فرستادم گفتند که طلای خالص است بعد فندفهای طلا را درآورده گفت اینهم بقراریکه حضرات میگویند نموده طلاها طبیعی کویر است که احتیاج باستخراج ندارد بلکه فقط بایدرفت و جمع کرد اینکه شما را زحمت دادم برای این است که چون مرد دنیا دیده و مطلعی هستی میخواستم راجع به کیمیا چیزی ازدهان شما بشنوم و بعد درکار این دو نفر مشورت کنم که با آنها چه معامله بکنیم آیا ازطلای نسیه کویر صرف نظر کرده هردورا توقیف و مجبور سازیم که دستگاه وسیعی فراهم آورند و مقدار زیادی طلا تهیه کنند یا اینکه قبلا محل معادن کویر را معلوم نمائیم و بعد تصمیم بگیریم . حاج م - السلطنه دست بریش خود برده لحظه ای فکر کرد و گفت از آنچه شنیدم برچا کر یقین شد که این دو نفر مسلما از مردان خدا و اهل باطن هستند و من این پیش آمد را بفال خیر میگیرم . بلاشک مددی است که از عالم غیب میرسد فقط باید عرض کنم که اعلیحضرت با همه قدرت و تسلطی که دارند هرگز موفق نخواهند شد که از این اشخاص باز رو قهر چیزی بدست بیاورند این ها جان میدهند و اسرار خود را بروز نیندهند داستان شیخ خوانی معروف است که کیمیا داشت و گرفتار ظل السلطان شد شاهزاده اول درصدد برآمد که از راه اکرام و احسان و محبت چیزی از شیخ بدست آورد و چون موفق نشد شیخ را در زیر شکنجه کشید مرد خدا در زیر شکنجه مرد و چیزی بروز نداد .

شاه از طرز گفتار حاجی م - السلطنه که معلوم بود از درویشهای ناشناس حمایت میکند ابرو درهم کشید و گفت قبلا هم میدانستم که شما از رفقای دیرین جانبداری خواهید کرد و من قول میدهم که اگر بوعده خود درواگذاری طلاهای کویر بما وفا کنند کمترین صدمه و آزاری به آنها نرسانم شاید همانطور که گفتید این خود مددی است که از عالم غیب برات شده و نباید از دست داد . در هر حال من دست از سر این دو نفر برنمیدارم اگر حقیقتا درددین و وطن دارند هر شرط و پیمانی دارند واضح و آشکار بگویند و با ما کمک کنند و تا ما مردم و مملکت را از این فقر و پریشانی نجات بدهیم . فعلا شما باید بملاقات آنها بروید و قضایا را خوب روشن کنید و نتیجه را با عقیده خود بمن بگوئید . حاج م السلطنه حسب الامر شاهانه بدون اینکه کسی متوجه شود مخفیانه بملاقات مولا رفت و چادر مولا را در گوشه دور افتاده ای از باغ کنار رودخانه پیدا کرد و اجازه گرفت و وارد شد و خود را معرفی کرد : مولا از دیدار میهمان اظهار خوشوقتی کرد و گفت شمارا از دور می شناسم و شاید هم دیده باشم و میدانم که در حق فقرا و اهل دل همیشه محبت دارید . همیشه چه در ایام وزارت و چه ریاست مجلس درب خانه شما بروی دوستان باز است . حاج م - السلطنه گفت که از ملاقات و مذاکرات حضرات باشاه اطلاع دارد و حال مامور است که پس از احوال بررسی جو یاشود که آیا برای کمکی که وعده داده اند چه شراوضی دارند .

مولا جواب داد که ما شرط و پیمان مخصوصی نداریم همینقدر می گوئیم که اگر شاه حقیقتاً مایل است مردم ایران را از این فلاکت و بیچارگی نجات بدهد و برای اجرای اصلاحات احتیاج بیول دارد حاضریم طلاهای بیحد و حساب کویر را که ودیعه الهی و سپرده بپاست در اختیارش بگذاریم ولی بشرط اینکه همه را در راه خیر و صلاح مسلمانان و دستگیری از مستمندان بمصرف برساند البته تا اطمینان حاصل نکنیم خیانت در امانت نخواهیم کرد حاج م - السلطنه گفت من از افکار و نیت شاه تا حدی اطلاع دارم . او می خواهد مردم ایران از فقر و مسکنت کنونی نجات یابند و همه صاحب ثروت و دولت باشند . همین امروز صبح میگفتند که طلا در ایران بحدی کم شده که حکم کیمیا را دارد ولی در کشورهای فرنگ بحدی است که از قرار مندرجات جراید حتی يك صاحب کارخانه مثل کروپ آلمان قصری دارد که تمام دستگیره ها و یراق درهای آن همه طلا است . مولا نگاه پرمعنی بروی حاجی سعید کرده زبان حالش اینکه ما از دستگیری مستمندان سخن میگوئیم اینها از دستگیره های طلای قصور دم میزنند ؟ او بمد بجاج م - السلطنه گفت که امشب از اهواز عزیمت خواهند کرد و اگر شاه مایل باشد ممکن است کسیرا همراه آنان بفرستد تا طلاهای کویر را نشان بدهند

حاج م - السلطنه در ضمن اینکه با مولا صحبت میکرد دم بدم در قیافه طرف عمیقتر میشد و گاهی نفلر برمیکرفت و بفکر میرفت و گاهی بادقت بیشتری بروی مولا نگاه میکرد . بالاخره طاقت نیاورد و گفت حضرت آقا ، مثل اینکه من سابقاً شما را جانی دیده ام مولا لبخندی زده جواب داد قیافه شما هم بنظر من آشنا میاید شاید در تبریز همدیگر را دیده ایم حاج م - السلطنه بی اختیار باچشمان دریده مولا را نگاه کرد و نفس عمیقی کشیده و گفت : آیا شما همان بزرگواری هستید که من در مقبره شعرای محله تکیه حیدر بخدمتتان رسیدم . شب عجیبی بودو شه ای از معلومات خود را ظاهر ساختید و در حضور جمعی دو مرتبه عمل کیمیا را انجام دادید ؟ مولا لبخندی زد و گفت درست است . حاج م - السلطنه لختی بفکر رفت و از تجدید دیدار با چنین مرد بزرگواری خوشوقت شد و خواست خوشوقتی خود را بزبان آورد ولی یکمرتبه متوجه شد که این مرد درست مانند همان چهل سال پیش بجامانده ولی خودش پیر و شکسته شده ...

* * *

سروان . که طبق امریه فوری و محرمانه همان روز با طیاره وارد اهواز شده بود وقتی از حضور شاه مرخص شد و بیرون آمد سخت بر خود میباید و اظهار مسرت میکرد حق هم داشت زیرا مستقیماً بدون دخالت ستاد فرمانده و هرما فوق دیگری بماموریت محرمانه و مهمی از طرف شاه معین شده بود . سروان ماموریت داشت که دو نفر مرد قوی و کاری را همراه خود بردارد و هر سه نفر بطوریکه کسی متوجه نشود اسلحه مکفی با خود داشته باشند و باتفاق دو نفر درویش تاهر کجائی که آنها میخواهند بروند در ضمن سروان باید درخفا نقشه کامل از خط سیر و محل معادن کویر بردارد مهتر از همه اینکه لحظه ای از حضرات غافل نشود جا و منزل آنها را چه در کرمان و چه در نقاط دیگری بغاطر بسپارد اگر با اشخاصی برخورد و صحبت

کنند نام و نشانی از آن اشخاص بدست آورد و پس از مشاهده معادن اعم از اینکه واقعا معدن و طلائی در کار باشد یا نه هر دو نفر را اگر توانست بارضا و رغبت و الا با جبر و زور بکرمان برگرداند و باتلگراف رمز مستقماً از شخص شاه دستور بخواهد. اگر معادن طلائی بود نمونه هائی از طلا بیاورد و در صورتیکه این ماموریت را با موفقیت انجام دهد بیک سال ارشدیت و گرفتن نشان و انعام از دست شاه مفتخر خواهد شد آخرین و مهمترین دستور اینست که ماموریت باید محرمانه باشد و هیچکس جز شخص شاه از آن اطلاع نیابد. سروان ا. فقط در طیاره با همراهان مزبور خود آشنا شد و دو نفر را بظاهر درویش دید که نه درجه لشکری و نه منصب کشوری داشتند از مال دنیا هم بی بهره بودند و الا درویش نمیشدند.

با خود فکر کرد که مسلماً این دو نفر از جاسوس های مخفی شاه هستند که گنجی سراغ کرده اند و چون میترسند تنها بخورند یا شاید لیاقت خوردن آنها ندارند لذا حاضر شده اند تقدیم شاه نموده و انعام و احسانی بگیرند پس بنابراین مردمان عامی و سستی هستند که در خور اعتماد میباشند سعی میکرد بامولا و حاجی سعید سر شوخی را باز کند و راه دراز را با خنده و تفریح طی کند.

مولا و حاجی سعید را گاهی «گل مولا» و گاهی «مرشد جان» و «بابا درویش» خطاب میکرد. میخواست سربس هر دو بگذارد و شوخی کند ولی هر چه مسخرگی کرد از هیچیک روی خوشی ندید و ساکت شد. نیم ساعتی بسکوت گذشت. سروان حوصله اش سر آمد و برای تفریح و سرگرمی خود از کیفی که زیر پاداش یک بطری کنیاک در آورده در استکان چای خوری ریخت و بمولا و حاجی سعید تعارف کرد و چون آنها نگرفتند با خنده بلند رو بهر دو نموده گفت: «باحق» و استکان را سرکشید و در همین حین چشمش بروی مولا افتاد. از صورت با ابهت و وقار مولا چنان خشم و نفرت میبارید که سروان از کرده پشیمان شد و خواست قضیه را اصلاح کند گفت «گل مولا» باید ببخشید من دل درد کهنه دارم که علاجش کنیاک است. حال خجالت و انفعالی بسروان دست داده بود بطری را بدست داشت و میخواست استکان دومی را بریزد که حاجی سعید با خونسردی از صندلی خود بلند و جلوی سروان آمد و با لحن عادی گفت این بطری را لطف کنید سروان بتصور اینکه شاید درویش هم هوس کرده، بطری و استکان را بدستش داد حاجی سعید هر دو را گرفت و با جلدی از پنجره طیاره بیرون انداخت و نگاه غضبناکی بسروان نموده گفت شما که طرف خودرانی شناسید و نمیدانید در حضور چه بزرگواری نشسته اید پس لااقل با ادب باشید. حال انفعال سروان مبدل بر خشم و کینه شد. چون در آن موقع نمیتوانست کاری بکند دندان روی جگر گذاشت و در دل برای هر دو خط و نشان کشید و گفت همیشه قدر که جای گنج را شناختم، میدانم با شما چه کنم بهر دو حالی خواهم کرد که بی ادب من هستم یا شما! از آن لحظه به بعد بین مسافرین طیاره سکوت محض برقرار شد گاهی مولا و حاجی سعید بزبانی که سروان یک کلمه هم از آن نمی فهمید با هم صحبت می کردند. پس از ورود بکرمان سروان بالحن خشک گفت که امر است بدون توقف در جایی بطرف مقصد حرکت کنیم ولی حاجی سعید جواب داد که ما شب را در ماهان

بر سر مزار حضرت شاه نعمت‌الله ولی بسر برده و در سپیده صبح براه خواهیم افتاد .
 سروان چاره جز اطاعت نداشت ولی از این نافرمانی درویش کینه دیگری از آن
 ها بدل گرفت . قبالا از دفتر مخصوص بر و ساری ادارات کرمان تلگراف شده بود که
 سروان! هر چه خواست بدهند و هر چه گفت اطاعت کنند. سروان یکی از بهترین
 اتوموبیل‌ها را تهیه و در سپیده صبح بسراغ مولا رفت و بانهایت تعجب دید که قبالا
 اتوموبیلی در بیرون باغ قرار گرفته و منتظر است . بنای اصرار گذاشت که همگی سوار
 اتوموبیل او بشوند ولی حاجی سعید راضی نشد و گفت راه سخت است و اتوموبیل
 شما در نیمه راه خواهد ماند و بهتر است که هر دو ماشین را ببریم تا اگر یکی
 و اماند دیگری ما! برساند سروان فکر کرد و از این بیش آمد خوشوقت شد زیرا
 دید که برای نقشه برداری مخفیانه که مامور آن بود بهتر است در ماشین دیگری حرکت
 کند . اتوموبیل مولا از جلو و اتوموبیل سروان از پشت سر براه افتادند . چیزی
 که مایه تعجب سروان شد این بود که اتوموبیل مولا نمره نداشت و معلوم نبود
 چه مارکی دارد . راننده ماشین سروان هم نتوانست توضیحاتی بدهد و گفت که
 در شهر کرمان تعداد اتوموبیل‌های شخصی بسیار محدود است و همه میدانند که کدام
 ماشین از کیست ولی این اتوموبیل را تاکنون ندیده است . هر چه از آبادی دور
 میشوند برقوت قلب سروان میافزود و دو نفر در میان پنجه‌های خود میدیدند .
 باز من باب احتیاط بهمراهان و راننده ماشین تاکید کرد که سلاح‌های خود را
 آماده نگاه بدارند . بالاخره بساحل کویر و اول ریگزار رسیدند و پیاده شدند .
 سروان نگاهی بر ریگزار بی‌پایان نموده از روی حیرت و نگرانی گفت هیچ ماشینی
 نمیتواند از این ریگزار بگذرد . حاجی سعید جواب داد شما بقدر یک ربع ساعت
 در ماشین خود استراحت کنید تا اتوموبیل ما برای حرکت در ریگزار آماده شود
 سروان غرق حیرت و اندیشه بود حس میکرد که نگران و مضطرب است مبادا
 زیر کاسه نیم کاسه‌ای باشد یک ربع بعد که اتوموبیل مولا را به شکل سورتیه‌های
 معروف روسی دید بی اختیار فریادی از حیرت کشیده گفت عجب این یکبار نخوانده
 بودم . از چرخهای اتوموبیل اثری دیده نمیشد و بجای آن زنجیر آهنی مانند تانک داشت .
 سروان تا ساحل کویر نقشه دقیقی از خط سیر خود برداشته بود و وقتی هم که با
 ماشین مولا در ریگزار بحرکت درآمدند یاد داشت‌هایی بر میداشت و چون حاجی
 سعید را نگران یاد داشت‌های خود دید گفت من ذوق شاعری دارم و حال ابیاتی
 مینویسم که بعد برای شما خواهم خواند حاجی سعید لبخندی زد و چیزی نگفت
 طبق حساب سروان عبور از ریگزار قریب بچهار ساعت طول کشید که بر
 حسب تخمین نزدیک بسی فرسخ راه پیمائی کرده بودند سروان خسته و
 کسل شده بود میخواست کیلاسی کنیاک بنوشد ولی بر نام خود محض
 مصلحت روزگار خودداری میکرد . در ضمن با خود میگفت همینقدر منتظرم که خرم
 از پل بگذرد . در عالم خیال برای دستگیری مولا و حاجی سعید در صورتیکه اطاعت
 نکنند نقشه‌ها میکشید و انجام میداد و بعد ساعتی را مجسم میکرد که از دست
 شاه نشان و انعام میگردد و آنوقت لبخند میزد . سروان وقتی بخود آمد که اتوموبیل
 توقف کرد پیاده شد و از آنچه دید دهانش از تعجب بازماند در بیابان ریگزاری

که برنده برنیزد چندچادر مجلل بزرگ و کوچک باقبه‌های زرین برپا و قریب‌به
 نفر از مردان مؤثر همه‌شال بسروباریش سیاه صف کشیده بودند که به محض دیدن
 مولا بانهایت خضوع سلام کردند و یکی که سمت بزرگتر را داشت جلو آمده
 دست مولا را بوسید، سروان که تا آن لحظه مولا و حاجی سعید را «گل‌مولا»
 و یا «مرشدجان» خطاب می‌کرد قدمی جلو برداشت و جرئت نکرد از مولا استوالی
 بکند و روبه‌حاجی سعید نموده بالحن مودبانه پرسید حضرت آقا اینجا کجاست اینجا
 کیستند. آیا بمقصد رسیده‌ایم. حاجی سعید جواب داد بطوریکه ملاحظه می‌فرمائید
 اینجا بیابان خدا و اینجا بندگان خدا هستند، مقصدم درهین نزدیکی است.
 حال بفرمائید استراحت کنید. دو نفر گماشته سروان را بچادر دیگری بردند از
 شربت‌ها و میوه‌هاییکه برای سروان آوردند برحیرتش افزود. نظیر آنهارا نه
 در ایران و نه فرنک ندیده بود. اول حرفی که زد این بود که روبمولا کرده‌گفت
 حضرت آقا استدعای عاجزانه دارم که اگر جسارت و بی‌ادبی از بنده سرزده با
 بزرگواری خود غفو بفرمائید و بی‌اختیار بروی اتباع مولا نظر انداخت معلوم
 بود که وجود آنها سروان را واداربادب و احترام نموده‌است. مولا با همان لبخند
 محزون جواب داد درطریقت ما کینه و عداوت نیست ولی نصیحت میکنم که در
 رفتار و گفتار خود بندگان خدا فقط سرووضع و لباس ظاهررا ماخذ قرار ندهید
 شاید در زیر یک قبای ژنده مرد بزرگی نهفته باشد شما دربین راه از روی
 تمسخر مارا (گل‌مولا) خطاب میکردید حالا که چشمتان باین دستگاه
 افتاد با کمال ادب (حضرت آقا) میگوئید این خوب نیست مولا لغتی
 ساکت شده و بعد گفت معادنی که بشاه گفته‌ایم در همین حدود است با حاجی
 سعید بروید و بچشم خود ببینید و یکی دو نمونه هم برای تقدیم بشاه بردارید
 اینجا جای ماندن نیست باید هرچه زودتر حرکت کنیم. سروان از نصیحت مولا
 خوش نیامد. از حرفهای مولا شرمنده و خشمکین شده بود در دل گفت کاری خواهم
 کرد که توهم که حالا بمن جناب سروان میگوئی «حضرت تیسار» خطاب کنی.
 حاجی سعید و سروان با اتوموبیل براه افتادند. در دو کیلومتری چادرها توقف
 کردند و پیاده شدند حاجی سعید رود خشکی را نشان داده گفت یکی از گنج‌های
 مولا اینجا است. سروان نگاهی به خشک رود کرده گفت: گنج، کو گنج، منکه چیزی
 نمی بینم حاجی سعید گفت بفرمائید قدم بزنیم خواهش میکنم بزمین نگاه کنید حاجی
 خم شد و قطعه طلایی بشکل سنک شکسته که پنج سیروزنش میشد برداشت و بدست
 سروان داد. سروان قطعه طلا را بلباس خود کشید و براق ساخت و در همان حین
 چشمش در روی زمین به قطعه دیگری افتاد که خم شد و بلند کرد رفته رفته
 چشمش آشنا میشد و عادت میکرد دید خشک رودی است که در هر قدمش قطعات
 گوناگون طلا باشکال مختلف بزرگ و کوچک پراکنده شده عرض خشک رود را
 در نظر گرفت و حساب کرد که در هر متر طول آن در مدت پنجدقیقه شاید قریب به
 پنج من طلای خالص بدست آید. حیرت زده و مضطرب پرسید طول خشک رود
 چقدر است؟ حاجی سعید که متوجه تغییر حال و انقلاب سروان بود گفت از طولش
 خبر درستی ندارم، ولی میدانم که مولای ما از این خشک رود می تواند دو هزار
 خروار طلای خالص تحویل بدهد. سروان پرسید: دیگر کجا دارید؟ حاجی گفت

شماره نمی توانم کرد، همین قدر می گویم که گنجهای مولای ما جد و حساب ندارد. سروان با اتفاق حاجی قریب به سیصد قدم در طول رود بالا رفت در هر قدم خم می شد قطعه طلائی بر میداشت و بعد قطعه بهتر و بزرگتری میدید. اولی را می انداخت و آن دیگری را بر میداشت، بالاخره سه قطعه را به اشکال و اوزان مختلف انتخاب کرد که بزرگترین آنها قطعه ای بود بشکل سنگ پا که قریب به ده سیر وزن داشت. به چادر برگشتند سروان پس از دیدن معدن فکر میکرد که توقیف ایندو درویش اگر مستحب بود حال واجب شد باید جای سایر گنج های کویر را هم نشان بدهند. وه که چه، مأموریت مهمی دارد. ارشدیت درجه، و نشان و مدال در انتظارش است از این لحظه بیعت نباید يك آن هم از درویش ها غافل شد، وقتی بحضور مولا رسید. مولا لبخندی زده پرسید. دیدید؟ بشاه خلاف نگفته بودیم. سروان تعظیمی کرده جواب داد آنچه بنده دیدم ما فوق انتظار خودم و براتب بیش از آن بود که اعلیحضرت تصور میکردند. مولا گفت بشاه بگوئید که گنجهای مهمتر و بزرگتر از این که دیدید سپرده بپاست و ما منتظریم صاحب این امانت ها پیدا شود تا بدستش بسپاریم. سروان قیافه خندانی گرفته گفت الحمدلله که امروز صاحبش پیدا شده! مولا نگاهی بروی حاجی سعید انداخته جوابی به سروان نداد. سروان دلش میخواست که روز ها ساعت و ساعت ها دقیقه و دقیقه ها ثانیه شود تا انجام مأموریت مهم و عجیب خود را زودتر بعرض شاه برساند. پرسید حال چه باید کرد؟ مولا گفت ما شمارا تا ماشین میرسانیم و مرخص میشویم. سروان در ظاهر با لحن خشک نظامی جواب داد خیلی متشکرم ولی در دل گفت: افسوس که اجازه مرخصی نخواهید داشت. سروان به بهانه سرکشی بگماشتگان خودش خصماً از چادر خارج شد و نقشه محل معدن را تکمیل کرد و لحظه بعد اتوموبیل مانند موقع آمدن یکه و تنها در ریگزار براه افتاد. سروان با خود میگفت که من با دو نفر گماشته و راننده ماشین خودم چهار نفریم همه زورمند و مسلح و شکی نیست که از عهده این دو نفر درویش سالمند و بیسلاح و شوفرشان برمیآئیم از حاجی سعید پرسید مگر شما خیال ندارید بکرمان برگردید حاجی گفت نفیخیر ما عازم ولایت خود هستیم.

— ولایت شما کیجاست؟

— وسط کویر لوت!

— اختیار دارید شوخی می کنید کویر لوت که جای زندگی نیست. چند ساعت از شب گذشته بود که بدو بیست قدمی اتوموبیل مخصوص سروان رسیدند و توقف کردند. موقع عمل رسیده بود. سروان قبل از همه از ماشین پائین جست گفت بفرمائید چرخهای اتوموبیل را سوار کنند تا من هم سری بماشین خودم بزنم. بطرف ماشین خود دوید تا شوفر مسلحش را با خود بیاورد. گماشتگان سروان نیز پیاده شدند و طبق دستور آهسته هفت تیرهای خود را به دست گرفتند. سروان از شوفر خود دلجوئی کرد و دلسوزی نمود از اینکه ساعتی متادای یکه و تنها در وسط بیابان مانده. وعده انعام داد و تصمیم گرفت مولا و حاجی سعید را بحرکت کرمان جدا دعوت کند و در صورت امتناع با جبار ببرد

شب کویرلوت در هوای طوفانی سخت سهمناک و مخوف است. وقتی که باد ریگهارا بهوا بلند میکند آسمان دیده نمیشود و از بهم خوردن ریگها در فضا صداهائی بر میخیزد که گوئی هزاران هزار از ارواح خبیثه و شیاطین سرود مرگ میخوانند و نوحه گری میکنند، برعکس در هوای آرام زیبایی بیمانندی دارد. آسمان مانند آبگینه نیلگون شفاف است و از درخشندگی برق میزند و ستارگان چون گوه‌های بلور روی آبگینه می‌لرزند و قرار نمی‌گیرند گاهی یکی از جا کنده شده و مدتی می‌غلطد و نورباران میکند. آن شب یکی از زیباترین شبهای کویر بود مخصوصاً در نظر سروان ا. که یکی از خوشبختترین شب‌های عمرش را طی میکرد. چه میدید که نمونه‌های بارزی از طلای گنج‌های کویر را در جیب و نقشه کاملی از خط سیر و محل گنج را در بغل و دودرویش مرموز بی پناه و بی سلاح را در پنجه و بالاتر از اینها درجه و نشان و انعام مفصلی هم در انتظار دارد. نمیخواست یکدقیقه هم وقت را تلف کند و معطل بشود. سخت عجله در کار داشت این است وقتی دید که مولا در ماشین نشسته و از جای خود حرکت نکرده و راننده هم در صدد نصب چرخهای ماشین بر نیامده عصبانی شد. روبراننده مولا کرد مثل اینکه صاحب خودش است گفت: مگر بتو نکفتم چرخهای ماشین را زود تر نصب کن تا معطل نشویم. سزای این نافرمانی تو را در کرمان در کفتم خواهم نهاد. بعد خطاب بمولا گفت حاجی درویش بی‌پائین تا با ماشین من برویم. ماشین شما هم چرخهایش را سوار میکند و از پشت سر میرسد. نه مولا و نه راننده‌اش جوابی ندادند و حرکتی از جای خود نکردند. سروان بیشتر عصبانی شد. میخواست صدای خود را بلند تر کند که حاجی سعید بسخن در آمد و بالحن ملایم و مؤدبانه گفت آقا.. سروان کلامش را قطع کرد و فریاد زد آقا خودت هستی من عنوان دارم! سروان ا. هم مانند بعضی از افسران از کلمه «آقا» که خطابش میکردند دلخور بود مخصوصاً در آن لحظه که مولا و حاجی سعید را اسیر سر پنجه خود میدید انتظار داشت با عنوان پرطمطراقی مخاطبش قرار دهند. حاجی سعید اعتنائی بفریاد سروان نکرده سخن را دنبال نمود و گفت: شما که باز بنای خشونت و بد رفتاری گذاشتید. بنا نبود از ادب و احترام خارج شوید چند بار عرض کردم که ما نمیتوانیم با شما بیائیم و باید بولایت خود برویم. سروان از این جسارت بکلی از جا در رفت و خشمناک شده با همان لحن خشک و خشونت آمیزی که در میان مشق بسربازهای دهاتی فرمان میداد نمره کشید: بیحرف! فضولی موقوف! نشنوم دیگر! در سکوت مطلق شب کویر صدای نمره سرتاسر دشت پهناور پیچید و امواج آن تا آفاق رسید سروان در ب ماشین را باز کرد و رو بمولا فریاد زد: عمو بیا پائین و چون حرکتی از مولا ندید گفت میائی پائین یا بکشم بیرون! معلوم میشود زبان خوش بخرج شما نیروود! در همان لحظه که سروان دست بسداخل ماشین برد تا از دست مولا گرفته باخفت و خواری بیرونش بکشد فریاد عد آسا و رعب آور حاجی سعید بلند شده که گفت دست نزنید و گرنه بد میبینید! سروان که منتظر چنین جسارتی نبود حس کرد که از خشم و غضب قلبش بشدت طپیدن گرفت در عین حال از جسارت غیر

مترقبه حاجی سعید تا حدی جا خورده بود. باخود گفت اول باید این یکی را «آدم» کرد دست از داخل ماشین بیرون کشید و یک قدم بسوی حاجی سعید برداشت. ناگهان صدای خس و خس اسرار آمیزی بگوش رسید اول گمان کرد خطای سامه است ولی فوراً پی برد که دم بدم بیشتر و نزدیکتر میشود از سمتی که نسیم میوزید بوی آشنائی هم. بشامش خورد ولی از فرط اضطراب نتوانست تشخیص بدهد. خشکش زد و گوش فرا داشت فکری بخاطرش رسید. دست برجیب برده چراغ قوه را روشن کرد و باطراف انداخت: بنظرش رسید که اشباح و هیاهای مہیب و وحشتناکی بسرعت نزدیک میشوند از ترس چراغ را خاموش کرد. لحظه هولناک و برهیجانی بر سروان گذشت. قصه ها و افسانه‌هایی را که در طفولیت راجع به شیاطین و غولهای بیابانی شنیده بود همه را در یک چشم بهم زدن بخاطر آورد. خدایا این اشباحی که من هم اکنون دیدم کیستند. شاید این دو درویش در سحر و جادو دست دارند و بدین وسیله مرا میترسانند. وحشت و اضطراب چنان بر وجودش مستولی شد که همه چیز را فراموش کرد و تمام حواسش متوجه صداهای مخوف و هیاهای سهمناک شد. قلبش میزد، دستهایش سست شد و تنش میلرزید. شاید تمام این جریان یک دقیقه هم طول نکشید. حاجی سعید دست بدرون ماشین برد و شستی را فشار داد. چراغ پرنوری روی اتومبیل بالای سر راننده روشن شد. سروان از آنچه دید زانویش لرزیدن گرفت و نزدیک بدان شد که طاقت از دست داده بر زمین بیفتد. قریب به پنجاه نفر شترسوار همه مسلح و مہیب اطراف ماشین را از فاصله بیست قدمی محاصره کرده بودند. منظره این شتر سواران مہیب که از قمر کویر بیرون آمده همه شال بسروباریش پر پشت و سیاه بودند چنان سهمناک بود که سروان و همراهانش مانند اشخاص برق زده مات و مبهوت ماندند هفت تیر یکی از همراهان از دستش بروی زمین ریگزار افتاد و مرد وحشت زده گویی ملتفت نشد و درصدد هم بر نیامد که بلندش کند وحشت و حیرت سروان و گماشتگان وقتی بعد اعلا رسید که حاجی سعید بزبان نامفهوم فرمانی داد و شتر سواران همه پیاده شدند و از هر دو نفرشان یکی مهار شتر خود و رفیقش را به دست گرفتند و بقیه جلو آمده در پنج قدمی توقف کردند. سروان متوجه بود که همه مسلسل های کوتاه بدست و ششلولی از نوع نوغان های معروف روسی بکمر داشتند. سروان سر بزیر انداخته حالی داشت که بوصف در نیامد مولا و حاجی سعید هر دو بالبخند حزن آمیز چشم از سروان بر نمیداشتند. سروان بازی را باخته و در زیر بار خجالت و شرمساری خورد و درهم شکسته بود. جز صدای پای شترها که بروی ریگزار خس خس میکرد صدائی شنیده نمیشد. همین صدا تأثیر سهمناکی در سروان و همراهانش می بخشید و آنانرا بعجز و درماندگی خود متوجه میساخت بالاخره حاجی سعید سکوت را شکسته گفت: جناب سروان وحشت نکنید کسی با شما کاری ندارد، هم اکنون مولا اجازه خواهند داد که بسلامتی بکرمان بازگردید سروان و همراهانش که از دیدن شتر سوارها خود را باخته و یقین کرده بودند که بدست آنان اسیر و شاید هم سر به نیست خواهند شد، از این مژده کمی جان گرفتند یکی از همراهانش که بیش از دیگران ترسیده و از زندگی قطع امید کرده بود

چنان خوشحال شد که رعایت بزرگتری سروان نکرده از ذوق بسخن درآمد و گفت که « خدا سایه شمارا از سرما کم نکنند ». سروان که در مواقع دیگر از این « فضولیا » متغیر میشد از اظهارات گماشته خود خوشوقت شد زیرا خود را قادر بتکلم نمیدید کمی مسلط بر اعصاب خود شد و بحال آمد . با خود گفت ای بی . . . ها هیتقدر که از چنگ شما خلاص بشوم بانقشه ای که از گنج های کویر در بقل دارم میدانم چه بکنم . از غیرت و غرور حرفی نزد و منتظر ماند مردیکه بزبان در آمده ومولا رادعا کرده بود جرئت بیشتری یافته از حاجی سعید پرسید حال ما مرخصیم ؟ مرد مایوس میخواست زودتر جان بدر برد . حاجی سعید لبخندی زده و گفت : از اول هم کسی باشما کاری نداشت سروان مرد نظامی بود و فوراً پیش خود حساب کرد که چهار مرد وحشت زده و خود باخته حریف پنجاه نفر فدائی نخواهند بود . بدین جهت از جلب مولا و حاجی بکلی مایوس و تمام حواسش متوجه بود که هرچه زودتر از آن ممر که خطرناک خارج شود . نفس عمیقی کشید سرفاکنده و شرمسار روبهراهانش کرده گفت برویم ! و براه افتاد . حاجی سعید دوری زد و جلوی سروان را گرفت و گفت مولا همه را مرخص فرمودند فقط از شما تمنادارم نقشه هائی را که از کویر و محل گنج برداشتهاید بما رد کنید . حالی بسروان دست داد که گوئی عزرائیل در مقابلش سبزشده و جاننش را می طلبد . تمام امیدش بنقشهها بود . در همان لحظه که از جلب مولا ناامید شد خود را بدان دلخوش کرد که اگر در قسمت از دست دادن مولا مورد مؤاخذه واقع خواهد شد ، در عوض تقدیم نقشه های دقیق این عدم موفقیت را جبران خواهد نمود و مسلماً خود ویرا مامور خواهند کرد که با قوا و وسائل کافی سراغ گنج های کویر برود . حال تقاضای حاجی سعید تمام درها را برویش می بست . جای انکار نبود . دست بچیب برد و دفترچه ادا داشت خود را در آورده تقدیم کرد . حاجی سعید دفترچه را گرفت ولی باز نکرد و گفت مقصودم نقشه خط سیر است که روی يك ورق کاغذ بزرگ کشیده بودید و در چادر تکمیل کردید . دهان سروان از تعجب بازماند . هیچکس جز خودش از آن نقشه خبر نداشت و ندیده بود . مگر این درویش ساحر یا جادوگر است که از همه جا و همه چیز خبر دارد . چاره نداشت . با حسرت و افسوس نقشه مطلوب را از جوف قاب هفت تیرش بیرون آورد و با دست لرزان تقدیم کرد . حاجی سعید این دفعه نقشه را باز کرد و در نور چراغ ماشین نظری بدان انداخت و لبخندی زده گفت الحق در نقشه کشی استادید . با کمی وقت و نبودن وسائل کافی راهنمای خوبی تهیه کرده اید يك زحمت یعنی خواهش مختصر دیگری دارم و آنهم این است که چند قلم ادوات نقشه برداری را هم لطف کنید تا خیال ما از هر حیث آسوده باشد . سروان که گلویش خشک شده بود ، با لحن مطیعانه گفت هر چه دارم در ماشین خودم است یکنفر همراه من بیاید تا تسلیم کنم . حاجی سعید مردی را صدا زده گفت همراه جناب سروان برو و هر چه دادند بگیر و بیاور . حاجی سعید چون سروان را انسرده دید با ملایمت و مهربانی گفت جناب سروان از ما نرنجید . این لنج يك ودیه آلهی است که بملوای ما امانت سپرده اند و هر وقت صاحب آن پیدا شد خود مولا تسلیمش خواهد کرد . سروان که رازش فاش و

خیانتش نسبت بمولا آشکار شده بود دچار نگرانی و اضطراب شدیدی بود . مبادا اذیتش کنند از لحن مودبانه و عاری از غضب حاجی سعید کمی امیدوار شد خواست که از راه معذرت و خوش آیند گوئی دل طرف را نرم کند تا دست از سرش بردارند و توقع دیگری نکنند . می ترسید اسلحه اش را بگیرند . رو بحاجی سعید کرده گفت بنده قصد جسارتی نه « بحضرت آقا » و نه « آن بزرگوار » (اشاره بمولا کرد) نداشتم . منظورم این بود که بعد از چنین راه پیمائی خستگی آوری یکی دو روز در کرمان استراحت بفرمایند بعد بنده را مرخص فرموده هر کجامیل دارند تشریف ببرند . بنده برای پذیرائی حضرت آقا و آن آیه الله تدارکات شاهانه در کرمان تهیه دیده بودم که متاسفانه معلوم شد مایل نیستند سرافراز فرمایند حاجی سعید جوابی باین تعارف نداد . سروان از گفته پشیمان شد . خودش حس کرد که این ادب و تواضع با بی حرمتی و خشونت چند دقیقه قبل خیلی منافات دارد از قیافه حاجی سعید معلوم بود که تعارفات سروان کمترین اثری در وی نبخشیده . خود سروان هم پیش نفس خود خجالت کشید از اینکه لحظه پیش مولا را (عود) خطاب می کرد و حال آیت الله میخواند حاجی سعید سر دسته شتر سواران را نزدیک خوانده دستوراتی داد و سروان دید که آنان از اطراف ماشین بیست قدمی دور شدند و قریب به بیست نفرشان سوار شده در ظلمت کویر بسرعت ناپدید گشتند . سروان میخواست هر چه زودتر دنبال کار خود برود و فکری بحال زار خود کند . تمام امید هایش نقش بر آب شده بود . نه تنها دیگر امیدی بگرفتن درجه و نشان و انعام نداشت بلکه می ترسید که مورد مؤاخذه هم قرار گیرد . يك مرتبه بحال خبردار ایستاد و گفت اگر دیگر فرمایشی نیست مرخص بشویم ؟ حاجی سعید جواب داد که کاری نداریم فقط صلاح ما و شما هر دو در این است که هر چه اسلحه دارید بدهید و سلامتی بروید . این تقاضا ضربتی بود که سروان دیگر طاقت تحمل آن را نداشت حس کرد که سنگی روی قلبش گذاشتند و تمام خون بدنش را کشیدند . با دادن اسلحه بکلی محکوم میشد . نه تنها چیزی بدست نیاورده ، بلکه اسلحه خود را هم از دست داده بود . بفکرش رسید که دست بدامن خود مولا بزند تا بلکه از این ننگ برهد رو بمولا کرد گفت : شما را بخدا بمقدسات عالم قسم میدهم بفرمایید اسلحه مرا نگیرند . برای یکنفر افسر ننگ بزرگی است که سلاح خود را بدون جنگ و دفاع از دست بدهد . مولا که در تمام این مدت ساکت بود و ماجرا را بالبغض غمناک خود تماشا میکرد ، بسخن درآمد و گفت : فرزند من ! خدا عالم است که اگر تفنگداران من نرسیده بودند ، شما چه معامله باما میکردید حیف از آدمی که خدا را نشناسد و فقط زور زور را پرستش کند ! حال اگر قول میدهی که اسلحه را برضد ما بکار نبری از گرفتنش صرف نظر میکنیم . این را هم بدان که اگر انسان معقولی باشی ما در همه جا دست داریم و میتوانیم که کلهای بکنیم . بفرمایید ! گوئی دنیا را بسروان دادند تشکر کرد و تمظیمی نموده براه افتاد . سروان با همه عجله ای که برای رهایی از آن ورطه عجیب داشت ، پاهایش پیش نمی رفت . و از اینکه در مبارزه بسا دونفر درویش شکست خورده بود بارسنگینی از خشم و غضب و حسرت و افسردگی بدل داشت . اگر دستش میرسید

جگر هر دورا بیرون میکشید چگونه بادست خالی برگردد و چگونه بروی شاه نگاه
 کند خشم و کینه اش دمبدم بیشتر میشد. مردی که حاجی سعید برای تحویل گرفتن
 آلات نقشه برداری معین کرده بود دو قدم عقب تراز سروان حرکت میکرد. صدایی
 که از قدمهای این مرد برمیخاست مانند تیری که در پهلو نشیند سروان را اذیت
 میکرد. فاصله بین ماشین مولا و ماشین سروان قریب بدویست قدم بود. سروان در
 تاریکی دوبار برگشت و پشت سر خود را نگاه کرد. ماشین مولا متوقف بود و ظاهراً
 منتظر مرد مزبور بودند وقتی بماشین خود رسید بمرگ گفت کنار بایست تا بیرون
 آورم و بدهم. از غیظ و خشم آتش بجانش زده بودند. گماشتگان خود را سوار کرد
 و براننده دستور داد ماشین را فوری روشن نماید. نظری بجانب ماشین مولا
 انداخت دید چراغش خاموش است ولی چون صدای موتور آنرا شنیده بود یقین
 کرد که هنوز براه نیفتاده با خود گفت ماشین مولا چراغ ندارد و نمی تواند در
 این جگه بماند برسد شتر سوارهایش هم قادر بتعقیب ما نخواهند بود راه هموار
 است و می توانیم با سرعت صد و بیست و حتی صد و پنجاه برانیم فرستاده مولا
 منتظر بود و چشم از سروان بر نمی داشت. سروان تشك عقبراً بلند کرد ولی بجای
 اینکه آلات نقشه برداری را بیرون آورد مسلسلی برداشت و لوله آنرا بطرف
 جانی که مولا بود گرفت و چند تیر بیابای شلیک کرد. افسر خشمناک میخواست
 لااقل بدین وسیله زهر خود را بریزد. صدای شلیک در کویر پیچید و بلا فاصله
 نعره هولناکی از چند شتر برخاست و در آندشت پهناور طنین انداز گشت. سروان
 بدرون ماشین جسته فرمان داد با سرعت صد و پنجاه، دویست و حداکثر سروان
 بعدی مضطرب و مشوش بود که لحظه ای وجود فرستاده مولا را فراموش کرد
 ماشین مانند اسب سرکشی که شیهه می کشد و بتاخت درمی آید بفرش در آمد و از جا کند
 سروان از نعره شتر پی برده بود که در حال زخمی زده و زهری ریخته است
 همینکه ماشین سرعت گرفت ناگهان صدای خفه دو تیر یکی پس از دیگری بگوش
 رسید. بلا فاصله صوت ممتدی از لاستیکهای سوراخ شده برخاست سروان بیاد
 فرستاده مولا افتاد یقین کرد که کار اوست اختیار اعصاب از کفش رفت و چشمه
 فکر و خردش کور شد دیوانه وار تفنگ مسلسل را بدست گرفت ولی نتوانست
 شلیک کند راننده با نعره یاس آوری فریاد زد جناب سروان چه میکنید دست
 نگاه دارید و تاملورا تماشا کنید سروان بصدای شوهر برگشت و در نور چراغ
 دید که شتر سوارهای امیب مولا مسلسلها بدست و در پنج قدمی ماشین صف
 کشیده اند آنچه میخواهند از سروان گرفتند. کسان مولا بدستور حاجی سعید
 کمک کردند تا ماشین تعمیر و آماده شد در تمام آن مدت سروان يك کلمه هم سخن
 نرفت حاجی سعید در حین تودیع گفت خدا را شکر کنید که تیرهای شما کسی
 را نرسد (الا مطلق قانونی کویر مجبور بودیم که شکارا بکند و تنها در میان
 کویر بمانیم) سروان در بین راه از کارهای مولا و حاجی سعید در شکفت بود
 اینها کسی نبودند با از کجا آمدند و کجا رفتند این تفنگداران شقیه و ولبل لذه کجا
 خبر دادند و چگونه هر دو زخمه در بزنگاه بکشد مولا در حین نماند جانها را که
 از هر طرف تاسی فرسخ برنده بر زمین نماند اینها چگونه پیدا شدند و از طریق هم شتر
 رشی شاه را

سواری در کار نبود و این دو درویش از راه سحر و جادو و هیاهو کلی در نظر ما مجسم کردند و فریبان دادند. سروان بی خبر نیدانست که حاجی سمید با سابقه و اطلاعاتی که از اخلاق و روحیات مردمان زمانه داشت قبلا همه را پیش بینی کرده و احتیاطات لازم را نموده بود. چند ساعت بعد مولا از دروازه شرقی وارد نورستان شد که در آنجا از طاهره و دکتر و فاطمه و بهروز و صدیق و دیگران هر کس به منظوری با کمال بی صبری در انتظارش بودند.

در غیاب مولا وقایع مهمی در نورستان روی داده بود ولی ما ناچاریم سرگذشت سروان را بیابان رسانیم و بعد بجزریان وقایع نورستان بپردازیم. سروان که در عزیمت از کرمان به سوی کویر غرق مسرت و شادی بود و یقین داشت که بیاداش خدمات گرانبهای خود در این مأموریت مهم و محرمانه ستاره تازه ای بدوش و نشان جدیدی بسینه اش خواهد زد در مراجعت از کویر بحدی بحال و غمگین و افسرده بود که در بین راه يك کلمه هم با همراهان خود سخن نگفت. میترسید که ستاره ای اذدوش و نشانی از سینه اش کم بشود آشفته و پریشان وارد کرمان شد. در این اندیشه که چگونه گزارش دهد و بچه جور رفع مسئولیت از خود کند. برای تهیه يك گزارش مختصر تلگرافی ساعتها وقت صرف کرد مینوشت و نمی پسندید و پاره می نمود، میدانست که بالای بزرگی بالای سرش چرخ میزند سعی میکرد نزول این بلا را هرچه بیشتر عقب بیندازد. بالاخره صورت تلگراف محرمانه با رمز مخصوصی بدین شکل تهیه و مخا بره کرد: پیشگاه... کویر باز دید محل گنج معاینه موجودی طلا بیش از حد تصور نمونه های مختلف تهیه منتظر امر مبارك... سروان با امید اینکه از تهران پس از وصول این تلگراف خود او را مأمور حرکت بکویر و جمع آوری طلا خواهند نمود با خود می گفت که در این صورت فرجه بدست آورده و شاید هم موفق بکشف محل معدن بشوم و آنوقت البته دیگر کسی سراغ درویشها را از وی نخواهد گرفت زیرا منظور عمده همان دسترسی بگنج و حمل طلا بتهران است. ولی يك صدای باطنی بگوشش می گفت که کار باین سادگی برگذار نخواهد شد. دلش شور میزد و با نهایت بیصبری منتظر جواب بود. خورد و خواب را فراموش کرده دائما در اطاق قدم میزد و مانند شطرنج باز ماهری حرکات احتمالی حریف را پیش بینی میکرد و نقشه میریخت از فرط پریشانی و نگرانی يك مرتبه بیاد خدا افتاد. در آن چند ساعتی که منتظر جواب تلگراف بود نذر میکرد و بفکر میرفت نذر دیگری در نظر میگرفت و به نذر اولی میافزود با خدای خود عهدها می بست و بتمام انبیاء و اولیاء توسل می جست. اگر چنین شود چنان خواهم کرد. یا... اگر تو مراد دهنده هستی بدادم نرس من نذر میکنم که گوسفندی قربانی کنم... پس از چهار ساعت جواب تلگرافش رسید. با دست تبار تلگراف را گرفت و فوراً مشغول کشف رمز آن شد کلمات اول تلگراف موجب خوشحالی سروان گردید تلگراف اینطور شروع میشد: ... خدمات شما موجب مسرت خاطر مبارك...

سروان حال قمار بازی را داشت که ورق روی ورق خود گذاشته و خالهائی را که آورده است با تانی می شمارد تا از حال یأس و امید لذت بیشتری ببرد ولی

ناکهان متوجه باخت خود شده غمگین می‌گردد، از جمله اول تلگراف خوشحال شد ولی همینکه جمله دوم را کشف کرد دستپايش لرزيد و تلگراف، را روی میز انداخت و خود مایوس و ناامید بصندلی تکیه کرد جمله دوم تلگراف مشعر بر این بود که فوراً با هواپیمای ارتش باتفاق دو نفر درویش بتهران حرکت کند. تمام تیرهای سروان بسنگ آمده و هیچیک از ندرهایش قبول نشده بود چاره‌ای جز اظهار حقیقت نداشت و لذا اطلاع داد که آن دو نفر فراری و متواری شده‌اند جواب رسید که خود فوراً بتهران حرکت کند. شاه نمیخواست اظهارات سروان را راجع پیدا شدن شتر سروان مهیب در کویر و گرفتن نقشه‌ها و بردن درویش‌ها باور کند. مخصوصاً وقتی چشمش بنمونه‌های درشت و درخنده طلای کویر افتاد بیشتر خشمگین شده سروان را که نتوانسته بود با داشتن سه نفر مسلح از عهده دو درویش مفلوک برآید سرزنش کرد و بی‌عرضه و نالایقش خواند. شاه هرگز گمان نمی‌کرد که در کشور ایران کسانی پیدا شوند که نسبت بمأمور وی نافرمانی که سهل است بی‌احترامی کنند. هرچه پرسید که آخر این شتر سواران از کدام طایفه و ایل بودند، از کجا آمدند و بکجا رفتند سروان نتوانست جوابی بدهد مسلسل سبک از کجا آورده‌اند؟ چگونه میتوان قبول کرد که در وسط کویر درجاییکه بقول خودت از هر طرف تا آبادی لااقل ۳۰ فرسخ راه است، دستجات جماز سوار با وسایل و یراق تمام حرکت کنند اینها نان و آب از کجا می‌آورند؟ سروان نجات خود را فقط در این دید که مشاهدات خود را در محل گنج یامعدن با آب و تاب زیادی شرح دهد. گفت که هزاران خردار طلای خالص طبق نمونه‌های تقدیمی موجود و بامختصر زحمتی میتوان همه راجع کرد و در خانه گفت هرچند که نقشه درست ندارد ولی اگر خود او را مأمور این کار بکنند، میتواند از روی قرائن و سابقه خود را بمحل برساند و مقصود را بدست آورد این دفعه حساب سروان درست آمد. با اختیار و وسائل کامل مأمور شد که اول بهر طریقی شده اثری از درویش بدست آورد و هر دو را توقیف کند و بعد رهسپار کویر شده بهر نحوی که خود صلاح بداند گنج را تصرف کند. ضمناً بسروان گوشزد شد که در صورت موفقیت در این امر بر احم لموکانه امیدوار باشد والا... دو روز بعد سروان با چند نفر از کارآگاهان ورزیده عازم شد اینها مأمور بودند که دو نفر درویش را پیدا کنند و بس: دیگر کمترین اطلاعی نه راجع به هویت مقصرین فراری و نه راجع بموضوع گنج کویر نداشتند. کرمان را زیر و رو کردند و نیافتند در ماهان که محل تجمع درویش و قراست کمینگاه ساختند ورود و خروج اشخاص را تحت نظر گرفتند و نتیجه نگرفتند دوسه نفر را که از حیث ریش و عمامه شباهتی بگمشدگان داشتند گرفتند و بکرمان آوردند ولی بحکم سروان آزادشان کردند و بالاخره بدستور سروان در جستجوی گمشدگان باطراف پراکنده شدند سروان پس از یاس از جستجوی مولا تصمیم گرفت اقبال خود را آزمایش کند و وارد کویر شود برای اینکه کارهایش از کرمان مورد توجه و کنجکاوای مأمورین محلی نشود کسانی را که میخواست با خود بکویر ببرد از تهران انتخاب کرده و آورده بود نقطه‌ای را که در ساحل ریگزار از

آنجا بامولا داخل شده بودند قرارگاه ساخته قبلا بوسیله کامیون مقدار زیادی آذوقه و آب با آنجا برده و چند شتر جماز خریده بتوسط کسان خود بقرارگاه فرستاده. سروان بغاطر داشت که از ساحل ریگزار تا محل گنج قریب بسی فرسخ است و طی این مسافت پاشترسه روز بیشتر طول نمی کشد بنابراین این بانوقف يك روزه در محل گنج جما هفت روز در ریگزار بسر خواهند برد ولی من باب احتیاط آب و آذوقه ده روزه قافله را تهیه دیده و بالاخره در سپیده صبح که نسیم خنک بلکه سردی از کویر می وزید، باتفاق هفت نفر از کسان خود و دونفر جماز سوار بلوچ قدم در ریگزار نهاد. سروان این دونفر بلوچ را برای تیمار و نگهداری جمازها با خود آورده و تصمیم داشت که پس از مراجعت اگر بومی از ماوقع برده باشند، خود را از شر احتمالی آنان آسوده کند وقتی آفتاب يك نیزه بالا آمد سروان نگاهی بر ریگزار درخشان نموده چشم باطراف انداخت. از دور چیزی دید و از دیدن آن لبخند رضایت آمیزی زده شتر خود را بدان سوی راند و يك مرتبه فریادی از شادی کشید و گفت ابوالله سروان! آفرین بهوشت شیار اتوموبیل زنجیری مولا در کمال وضوح روی ریگها دیده میشد سروان شاد و خندان روی شتر بلند شد و قافله را بسوی خود خواند. شیار را به-مراهان خود نشان داد و بدون اینکه توضیحاتی راجع بآن علامت مرموز بدهد گفت این شیار راهنمای ماست و خود جلو قافله افتاد شیار ماشین گاهی کاملا دیده میشد و گاهی زیر ريك مانده بنظر نمیرسید آنروز سروان بجای ده فرسخ دوازده فرسخ طی کرده شب چادرها برپا داشته اتراق نمودند آن شب کویر آرام و سخت دلربا بود. سروان در حالیکه بیرون چادر روی قالیچه بلوچی دراز کشیده بود آسمان کویر را تماشا میکرد آسمان برنک فیروزه و چنان صاف بود که کوچکترین کواکب هم دیده میشدند سروان ستاره‌هایی را که در مراجعت از محل گنج نشان کرده بود همه را بر سر جای خود دید و بیش از پیش بموقیت خود امیدوار شد. برخاست و یادداشتهای خود را بصورت نقشه‌ای در آورد. روز دوم چهارده فرسخ راند زمانیکه دیگر اثری از شیار ماشین دیده نمی شد سروان روی حسابهای خود بطرف شمال شرق میراند.

آن شب هم تمام ستاره‌های نشانی را سر جای خود دید. بیش از پنج فرسخ به محل گنج نمانده بود. سروان قبلا تمام نقشه عملیات را با ذکر جزئیات کشیده بود که چگونه تمام همراهان را در سه کیلومتری گذاشته خود تنها به محل گنج خواهد رفت و دوبار شتر طلا جمع کرده در مشک‌های خالی شده آب پر خواهد کرد و برای اینکه همراهان متوجه نشوند طلاها را شبانه بار شترها کرده براه خواهد افتاد. در سپیده صبح روز سوم که قافله را حرکت داد دلش شور میزد گاهی شاد و خندان و گاهی گرفته و غمگین میشد، برخلاف روزهای پیش، با همراهان خود صحبت نمیکرد همه اش غرق فکر و اندیشه بود یقین داشت در جائیکه ماشین مولا را نگاه داشته و او با حاجی سعید به محل گنج رفت، شیارهای متعددی خواهد دید. وقتی پنج فرسخ رفتند دیگر چشم از زمین برنمیداشت به همراهان خود سپرد که دقت کنند بلکه شیار آشنا را ببینند. دو فرسخ دیگر راندند ولی اثری ندیدند. سروان متفکر و اندیشناک فرمان داد که برای صرف ناهار و رفع خستگی توقف کنند و شترها را بخوابانند

ساربانهای بلوچ که از مقصود سروان خبر نداشتند ، از روی تعجب بروی هم نظر کردند . سروان سر پا لقمه نانی خورد جمازه را سوار و بقدر يك كيلومتر از محل اتراق قافله دور شده دوری زد تا بلکه از جاییکه چادرهای مولارا بر پا کرده بودند اثری بیابد ولی از رد پای آدمهای مولو و شترهای آنان کمترین اثری ندید و لذا افسرده و خشمگین برگشت چهار نفر از باهوشترین همراهان خود را صدا زده توضیحاتی راجع بشیار ماشین و جای تیرهای چادرو رد پای انسان و شترها داده گفت هر کدام بقدر يك فرسخ بيك جهت بروند تا بلکه اثری بدست آورند. در ضمن چادری بر پاداشت و دیرك بلندی بر بالای آن نصب کرد و بیرقی ترتیب داد تا نشانی باشد. دو ساعت بعد که رفتگان بتدریج برگشتند ، سروان با نهایت تاسف از هر چهار نفر جواب منفی شنید. تصمیم گرفت که شب راهمانجا بمانند تا روز دیگر باز بجستجو پردازند. دو ساعت بفرروب مانده بود که ساربان بلوچ نزد سروان آمده با لهجا مخصوص خود چیزی گفت و افق را نشان داد . در انتهای افق ابری از زمین برخاسته و در حالیکه رنگ آن دم بدم تیره می شد سرعت بالا میرفت . بلوچ قیافه وحشت زده داشت ساربان دیگر که بلهجه کرمانی سخن میگفت جلو آمده اظهار کرد که این علامت طوفان است که در این دریای ریگزار امواج مهیبی از ريك بلند خواهد کرد بعد با دقت افق را نگریسته گفت من از این طوفانها زیاد دیده ام خدا عاقبت همه را بخیر کند . سرعت چادرها را که برای استراحت شبانه بر پا کرده بودند خوابانند . شترها را پشت سر هم دو بدو بر زمین خوابانده و دیواری تشکیل دادند . هنوز کار تمام نشده بود که هوا تیره و تار شد . خورشید پنهان گردید و یکمرتبه باران ريك باریدن گرفت . شترها گردنهای خود را بروی زمین دراز و سرها بروی زمین نهادند طوفان ريك بطقیان درآمد هوا چنان تاریک شد که کوئی شب دیجور است . سروان ترسید و دچار وحشت بیحدی شد. سروان مرد جسور و بیباکی بود و تا آن لحظه نیدانست که ترس چیست . جنگهائیرا که خود شرکت کرده بود بخاطر آورد که چگونه گلوله مثل تگرگ میریخت و او حتی سر خود را خم نمیکرد پس حال چرا بدینسان هراسان شده است آیا حقیقتاً بوی مرگ بشامش خورده که اینطور میترسد و میلرزد . آن به آن بروحشش میافزود . یکمرتبه صدای آشنائی بگوشش خورد. شنید که یکی از همراهانش که در دو قدمی در پناه شترها افتاده بود دعا میخواند . وانبیا و اولیاء را بیاری میطلبد . از شنیدن این صدا قدری وحشتش کم شد و خودجان گرفت. دلش میخواست که این صدا که مایه قوت قلبش بود بریده نشود . ولی طوفان چنان شدت گرفت که جز صدای بیداد باد آوازی به گوش نمیرسید. ريك هائیکه باد بر آسمان بلند کرده بود شدت بهم میخوردند و ناله میکردند کوئی جان دارند و از این اصطکاک عذاب میکشند و از شدت درد ناله میکنند صداهائی ر میخواست که زهره شیر آب میشد . گاهی بنظر میرسد که هزاران زن و بچه اسیر غولهای مغول شده اند و صفیر تازیانه های بلند مغولها با صدای ضجه و شیون اسیران بهم آمیخته است . صداهای مهیب گاهی شدت میگرفت و لحظه ای ضعیف میشد . سروان حس کرد

که پشتش سنگین شده است تکانی خورد و ریگهای آنرا که قریب بیک و جب به پشتش خوابیده بود باطراف ریخت. ناگهان از فکرش گذشت که آیا در زیر ریگهای روان زنده بگور خواهد شد از این فکر بلرزه در آمد خاصه که بارها شنیده بود که چگونه کاروانهای بزرگ دچار ریگهای روان شده و نابود گشته اند. دل بمرک نهاد و منتظر شد. در آن لحظه کوتاه سوانح عمرش یکی یکی از مقابل چشم میگذشت نیکبها و بدبها را که خود کرده و از دیگران درباره خود دیده بود بغاطر میآورد و باقتضای این خاطرات شاد و غمگین میشد ناگهان طوفان شدت بیشتری گرفت و صدائی برخاست که سروان آنرا ندای مرک خوانده بصورت شومی مجسم کرد.

بنظرش رسید که مرده است و تمام زنهای نوحه گر تهران بالای سر نعشش فریاد میزنند و شیون میکنند. بکمربه میبختی را بغاطر آورد که روزی جمعی از فضلا در اطراف آن گفتگو و مباحثه داشتند موضوع برسر این بود که آیا اشخاص با دین و ایمان راحت تر میمیرند یا کسانی که معتقد بدین و مذهبی نیستند. بفکرش رسید که چطور در دوران جوانی و کامرانی هیچوقت به یاد خدا نبوده مگر مسلمان نیست؟ هرگز نماز نخوانده و روزه نگرفته و بواجبات دین عمل نکرده است حال باچه روئی در پیشگاه الهی حاضر خواهد شد. نه! نمیخواهد بی ایمان از دنیا برود. بصدای بلند گفت اشهدان لا اله الا الله اشهد. چشمش پر از اشک شد خدایا خود بدادم برس. بغاطرش آمد که چند سال پیش در اتوبوس راه خراسان مرد زواری پیایی میگفت لال از دنیا نروی صلوات بلند بفرست. سروان در آن موقع از این صلواتهای پیایی دلخور بود حتی بمرد زوار پر خاش کرد که بابا صلوات هم اندازه دارد. ولی حالا که اجل را بالای سر میدید بیاد گفته زوار افتاد و خوشوقت شد که لال نیست باز اشهد گفت و صلوات فرستاد عهد کرد که اگر آن زوار را ببیند عذرخواهی کند. از آن بیعد متصل شهادتین را بر لب میراند و صلوات میفرستاد و دعاهائی را که از کوچکی بغاطر داشت میخواند تا بالاخره از خود رفت. وقتی بخود آمد که خود را در کنار آتش زیادی دید که همراهانش روشن کرده بودند. شبهای کویر سخت سرد است. در جائی که روزها درجه بچهل و پنجاه میرسد شبها درجه حرارت از ۴- تا ۵- تجاوز نمی کند. سروان دو کیلاس کنیاک خورده کمی بحال آمد و جوئی حال همراهان خود شد. جواب شنید که دو نفر ساربان بلوچ با شتر فرار کرده اند و یکی از همراهان هم مفقود الاثر شده است. صبح گشتند و جسد رفیق مفقود الاثر را در فاصله پنجاه قدمی از زیر خروارها ریک بیرون آوردند. ظاهرا جوان بدبخت در حین طوفان برخاسته که خود را به پناه شترها بکشد ولی باد او را غلطانده و در زیر ریکها مدفون ساخته است. معلوم شد که خود سروان هم زیر ریگها مانده و بی هوش و مشرف بموت بوده تا همراهانش بکم رسیده و نجاتش داده اند. صبح که سروان نظری باطراف انداخت از آن چه دید مات و مبهوت ماند. در سرزمین هموار که روز پیش دیده بود، تپه های بزرگی از ریک بنظر میرسید که گوئی از بدو خلقت در آنجا برقرار میباشد. سروان و همراهانش بعدی خسته و کوفته بودند که قدرت ادامه مسافرت را نداشتند سروان مردد بود که آیا بجستجو ادامه

دهد یا بکرمان برگردد و با تدارکات بیشتری بکویر مراجعت کند . در نتیجه سرکشی بدخیره آب و آذوقه معلوم شد که چاره جزمراجعت نیست زیرا ساربانهای بلوچ دو مشك آب با مقداری زیاد ذخیره خواربار را با خود برده بودند . سروان دستور داد که از شترها کاملاً مواظبت و همه را از نواله و آب سیر کنند ولی معلوم نبود که بچه علت شترها مضطرب هستند و آرام نمی گیرند و چندان رغبتی بخوراک نشان نمیدهند . آیا از جدائی رفقای خود ناراضی بودند یا اینکه همراهان سروان طرز رفتار با آنها را نمیدانستند . عصری بود که یکی از شترها ناگهان بلند شد و نعره کشید و سر در بیابان نهاد سروان دید تعقیب فایده ندارد و از سر آن گذشت و دستور داد شترها را با طنابهای محکم بهم ببندند . در سپیده صبح که آماده حرکت شدند بدبختی تازه ای روی داد در حین بار کردن مشکهای آب شتری سرکشی کرد و مشك بر زمین افتاد و از هم درید و آب آن در ریگها فرو رفت و بیش از دو مشك آب نماند که آنهم معلوم بود در گرمای سوزان روز کویر بزودی بمصرف خواهد رسید قافله که با آنهمه امید و آرزو حرکت کرده بود اکنون با یاس و نومیدی راه بازگشت در پیش گرفت سروان مشوش و نگران بود اگر راهرا گم کنند ایندفعه از گرسنگی و تشنگی جان خواهند داد . برای اینکه زودتر بساحل ریگزار برسند ، دستور دادند تا وقتی که شترها قادر بر حرکت هستند توقف نکنند قریب بهشت فرسخ پیسوده بودند که سروان از دور چشمش بسیاهی افتاد . قطار را بدانسو کشید . مردی روی زمین افتاده و در حال سكرات موت بود برق امیدی در دل سروان روشن شد . مرد محتضر را بحال آوردند و وقتی پرسیدند که کیست و بیکه و تنها در ریگزار مخوف چه میکنند مرد کمی فکر کرد و جواب داد که از ساربانهای جندقی هستم . در آخر قطار روی شتر خوابیده بودم و در خواب از شتر روی ریگهای نرم افتادم و بیدار شدم و وقتی چشم گشودم قافله رفته بود . در جواب این سؤال که آیا راهرا میشناسی و تا ساحل ریگزار چقدر راه است مرد گفت که خود گریک کویر است و تمام راههای کاروان رورا می شناسد و تا ساحل ریگزار شش و تا اولین آبادی نه فرسخ راه است این مرد میرهادی از تبعید شدگان بدبخت کویر بود که توشه راهش تمام شده و در آنجا افتاده بود . گفتیم که میرهادی را بر اثر شکایت فاطمه برای بار دوم بکویر تبعید کردند . بدیهی است که شرایط این مرتبه ، بمراتب سختتر از بار اول بود . میرهادی با اینکه خود گریک کویر بود تردید داشت که آیا بساحل نجات خواهد رسید یا نه .

دفعه اول در فاصله هفت روز راه از ساحل و ایندفعه در فاصله دوازده روز راه رهایش کرده بودند روزها کودالی میکنند و از آفتاب سوزان و گرمای کویر بدان پناه برده و شبها راه پیمائی میکرد و خوشوقت بود که در شبهای سرد کویر برای گرم کردن تن خود مجبور بود تندتر راه برود بهرحمتی بود خود را برآه کاروان رو رسانید ولی اثری از کاروانی ندید و چون آب و نان نزدیک با تمام بود تصمیم گرفت میان برزده زودتر بساحل برسد . از بخت بد او هم دچار طوفان و ریگهای روان شد و از راه پیمائی بر روی ریگزار که تا زانو فرو میرفت خسته و

درمانده شد و در هفت فرسخی جاده کاروان رو که از شهداد به فیض آباد و باژان می‌رود از گرسنگی و تشنگی افتاد و دل بمرک نهاد، مقدر چنین بود که میرهادی بدست سروان و سروان بتوسط میرهادی از مرک نجات یابند. وقتی سروان پرسید که بنده کدام طرف است میرهادی سمت مخالف حرکت سروان را نشان داد و گفت: از این راهی که شما می‌رفتید بجایی از کویر می‌رسیدید که جز مرک راه دیگری در پیش نداشتید. سروان وقتی این حقیقت را از میرهادی شنید پشتمش از ترس و وحشت لرزید. میرهادی را سوار یکی از شترهای بارکشی کردند و راهنما ساختند. از سوالات گونا گونیکه سروان راجع ب مردم کویر و دو درویش ناشناس و شتر سواران مسلح می‌کرد، میرهادی فهمید که بین سروان و مولا حتماً ماجرائی گذشته است و بعد از طرز گفتار سروان که پیاپی بدرویش هاناسزا می‌گفت متوجه شد که کینه سختی از مولا بدل دارد و مسلماً از دشمنان مولا است میرهادی با همه خون دلی که از نورستان داشت غیرتش برنی تافت که کسی نسبت بمولا بی حرمتی کند لحظه‌ای از فکرش گذشت که سروان را در کویر گمراه کند و تباہ سازد و لسی بخاطر آورد که فقط از راه نجات دادن گمشدگان کویر می‌تواند کفاره گناهان خود را بدهد و دل مولا رانم کند خاصه که با اطلاع از روحیه و اخلاق مولا میدانست که وی نسبت بدشمنان خود رحم و ارفاق دارد؟ سروان مرد باهوشی بود و از جواب های بیسر و ته و گاهی هم ضد و نقیض

میرهادی بو برد که این مرد مسلماً چیزهایی از اسرار کویر و مردمان آن دارد و بروز نیدههد. پیش خود تصمیم گرفت که پس از نجات از کویر در اولین آبادی میرهادی را توقیف کند و بکرمان برد و بهرنوعی شده ولو با شکنجه و عذاب مجبور باظهار حقایق کند. نیمه‌های شب بود که بکاروانسرا خرابه رسیدند و برای استراحت فرود آمدند. یکساعت بعد که همراهان سروان محلی را آب و جارو کرده و برای استراحت وی آماده کردند سروان نشست و یکی دو کیلاس کنیاک سرکشیده و دستور چائی داد و گفت که میرهادی را بحضورش ببرند ولی ناپدید شده بود. تمام خرابه‌ها و زوایا را گشتند و از راهنمای مرموز خود اثری ندیدند. تعجب سروان وقتی بعد اعلان رسید که دید فراری چیزی از آذوقه و آب بر نداشته و با اینکه دسترسی بشترها داشت اعتنائی بآنها نکرده و پیاده پا بفرار گذاشته است کسان سروان لختی این طرف و آن طرف دویدند و چون مایوس شدند همه متفکر ماندند یکمرتبه فکری بخاطر سروان رسید که از آن برخوردار بود و سخت مضطرب و پریشان شد. با خود گفت که مسلماً این مرد حقه باز جاسوس سلطان کویر (سروان مولا را پیش خود باین اسم می‌خواند) بوده و هم اکنون رفته که محل و ماوای ما را خبر بدهد. این فکر در چند دقیقه بقدری درمیخیزد سروان قوت گرفت که حدسش بصورت یقین درآمد از جا برخاست و دستور حرکت داد همراهانش را که سخت خسته و وامانده شده و از اجرای دستور اظهار نارضایتی کردند بعنوان این که خطری در پیش است بزودی برای حرکت متقاعد کرد ولی قانع کردن شترها مشکلتر بود، شترها با همه طاقت و بردباری که در نهاد این حیوان کم خرج و پرفائده نهفته است تازه بر زمین نشسته و بخوراک پرداخته بودند و بدین جهت نمیخواستند از جا بلند شوند. یکی از شترها بقدری

سرکشی و شرارت کرد که کار صورت خطرناک بخود گرفت . سروان از فرط عجله دستورداد او را رهاکنند و بحال خود گذارند چند ساعت بعد قافله شکسته و بد حال سروان بشهادت رسید و روز دیگر در کرمان بودند سروان از مراجعت خود بکرمان با کسی صحبتی نکرد و برای شاه هم خبری بتهران نفرستاد . سه روز بعد با تجهیزات کاملتری رهسپار کویر شد . سروان قبلا میخواست که قریب بسوی نفر مرد ورزیده با اسلحه و یراق تمام با خود ببرد تا در صورت تصادف باشتر سواران سلطان کویر از میدان در نرود و مثل دغمه اول مغلوب نشود ولی بعد منصرف شد زیرا ترسید که زور حریف بچربد و کار بجاهای بدتر بکشد صلاح در آن دید که سه نفر بیشتر همراه خود نبرد بعلاوه دو نفر ساربان که از هر دو ضامن گرفت . جزئیات احتیاجات یکماهه این عده را از حیث آب و آذوقه و حوائج دیگر فراهم ساخته توکل بخدا کرد و راه افتاد و با خود عهد کرد که تا بکنج نرسد بر نگرود یکی دو نفر از روسای ادارات که از دورغیا با مراقب سروان بودند از حرکتش آگاه شدند ولی روزها و هفته ها و ماه ها گذشت و از سروان خبری نرسید و اثری دیده نشد آیا در زیر امواج سهمناک ریگزار مدفون گردید ؟ یا گمراه شد و از گرسنگی و تشنگی جان جان سپرد ؟ .

ورود مولانا بنورستان بدون تشریفات انجام گرفت مولانا هرگز اجازه نمیداد که عبور و مرورش در شهر باعث زحمت و آزار مردم بشود خیابانها را قوروق نمیکردند و رفت و آمد خلق الله را بند نمیآوردند . در بیرون دروازه شرقی نورستان فقط جانشین با چند تن از خواص مولانا استقبال کردند و در آغوش کشیدند . مولانا با همه مصافحه کرد . بقیه یاران هفتگانه و مقربین درگاه و میهمانان تهرانی از دکتر و طاهره و فاطمه و بهروز همه در کنار استخر بزرگ قصر صرف کشیده و منتظر بودند . در وسط این جمع طاهره دست تلیمان را گرفته و جلوتر از همه ایستاده بود وقتی مولانا به بیست قدمی جمعیت رسید سلیمان دست مادر را رها کرده جلوه مولانا دوید . مولانا خم شد و کودک را سر و رویش بوسید .

مرد چهارصد ساله از محبت بی شائبه طفل چنان شاد شد که از ذوق و نشاط چشمانش درخشیدن گرفت . سلیمان در حالی که صورت خود را بصورت مولانا چسبانده بود با تأثر پرسید چرا گریه میکنی ؟ چی برای آورده ای ؟ دلم برای شما تنگ شده بود . طوطی آورده . تفنگ آورده طاهره جلورفت و سلیمان را از مولانا گرفت ولی کودک خبر نداشت بیای می گفت چی برای آورده ای زود باش بده . مولانا بالبخند پیغمبرانه بروی حاجی سعید نگاه کرده گفت حاجی ولیمهد را ببر سوقاتی هایش را زود بده که صبر ندارد . حاجی از دست بچه گرفت و از جمعیت خارج شد مولانا بایکی یکی احوالپرسی کرد وقتی جلوی فاطمه رسید گفت دخترم ، از ماجرای تو آگاهم غصه نخور حامی تو در نورستان خودم هستم کسانیکه از ماجرای فاطمه و میرهادی آگاه نبودند ، چیزی نفهمیدند ولی دیدند که چشمهای فاطمه پر از اشک و قیافه اش چنان مظلومانه و یتیمانه شد که دل نازکها متأثر گشتند ! پناه بخدا از زن و اشک چشمش که کوئی شیری در چشمش کار گذاشته اند که وقت و بی وقت هر لحظه بغواهد

بقدر کفایت باز میکند و می‌بندد. وقتی بمقابل بهروز رسید با لبخند شف‌آمیز گفت آقای بهروز امیدوارم درغیاب من بشما بدن گذشته باشد. بهروز با لحن جدی جواب داد: حضرت مولا باور کنید که شاید درمیان این جمع هیچکس مثل بنده منتظر مراجعت شما و روز شماری نبود مطالب زیادی دارم که باید عرض کنم. مولا خندید و گفت البته بعد از عروسی صیغه عقد را خودم جاری خواهم کرد. بهروز سرخ شد و گفت باور کنید مطالب و عرایضی که دارم خیلی مهتر از موضوع شخصی خودم است آخر چرا این بهشت نورستان را وسعت نمیدهید؟ مگر مردم ایران بندگان خدا نیستند من پروژه هائی تهیه کرده ام که ...

مولا نگذاشت بهروز کلامش را تمام کند گفت من خودم هم از این سفر با افکار و نقشه های دیگری برگشته‌ام باشد بعد باهم صحبت میکنیم. دکتر در جواب احوالپرسی مولا باقیافه حق بجانب گفت بنده هم باکمال بی‌صبری منتظر مراجعت وجود مبارک بودم که اجازه بدهید چندی بخارج مسافرت کنم. از فردای ورود مولا کارها بجزریان طبیعی خود افتاد.

درغیاب مولا دو نفر از تهرانی‌ها بیش از همه در فعالیت بودند یکی بهروز بود که هرچه با اوضاع نورستان و شئون مختلف زندگی مردم آن بیشتر آشنا میشد این فکر بیشتر در مخیله اش قوت میگرفت که باید مولا را قانع کرد از دایره محدود کشور نورستان پایرون نهد و اول ایران و بعد سایر کشورها را یا بزور بصورت نورستان در آورد. وقتی میدید که همه مردم در رفاه و آسایش و بالسویه از نعمتهای الهی برخوردار هستند غرق مطالعه در رژیم و اوضاع اجتماعی و اقتصادی آنجا میشد و بانهایت تائرو تاسف باین نتیجه میرسید که خرابی اوضاع و وطنش ایران و فلاکت و محرومیت های مردم آن ناشی از معایب قوانین و رسوم و عرف است و اینکه اولیای امور فقط پول را حلال مشکلات و عامل اصلاحات می‌دانند و سرسام بول دارند غلط محض است زیرا تامین آسایش و رفاه مردم حسن نیت می‌خواهد و اراده و چه بسا اصلاحات که اجرای آنها دیناری خرج ندارد. بدین جهت بهروز پروژه های متعددی طرح کرده بود که تقدیم مولا کند و برای دخالت در ایران متقاعدش سازد. فعلا این موضوع را برای بعد می‌گذاریم و بکارهای فاطمه می‌پردازیم. فاطمه و دکتر پس از چند شب و روز سرگردانی در سردابها و دالانهای زیر قصر مولا و برخورد با میرهادی و بالاخره خروج از لایرنت بدون دسترسی به آب حیات هر دو پی‌بردند که برای یافتن چشمه باید کتابی را که در کنجینه مخصوص مولا است بدست آورند و فاطمه نقشه‌ای پیش‌خود کشید که رمز باز کردن قفل کنج را بتوسط سلیمان بدست آورد. اجرای نقشه را موکول بمراجعت مولا کردند و مطمئن بودند که بمقصد خواهند رسید. ولی فاطمه نقشه‌های دیگری داشت که غیبت مولا از نورستان بهترین فرصتی برای اجرای آنها بود. می‌خواست روزی که پس از نوشیدن آب حیات از نورستان بیرون میرود، کنجهای بی‌قیاسی هم در اختیار داشته باشد تا به مقاصد عالی تر خود برسد. پس از اینکه در شب مهمانی صدیق کتابدار مولا را مست کرد و از روی کلیدهای کتابخانه قالب گرفت مصمم شد وارد کتابخانه شود و در حله اول نسخه های کامل کیمیا را بدست آورد و

بعد بسایر اسرار کتابخانه مولا که تمام اسرار علوم قدیم و جدید در آن نهفته بود پردازد ولی در شب اول ورود بکتابخانه پیش آمدی برای فاطمه روی داد که از وحشت و هراس آن تا چند روزی مریض و بدحال بود. شبی پس از راز و نیاز عاشقانه با دکتر دو بعد از نصف شب بود که دکتر را روانه خانه نموده و از عمارتش بیرون آمد خاموشی محض بر سراسر قصر حکم فرما بود. دسته کلید را بدست گرفته بدر کتابخانه رسید. قلبش میزد و مضطرب بود. اگر کسی در آن شب فاطمه را بر در کتابخانه میدید جرمش مسلم بود و بلاشک روز دیگر بجرم خیانت به کویرش تبعید میکردند. لختی بر در کتابخانه ایستاد و گوش فرا داشت. جز صدای جابجاشدن پرندگان ناراحت آوازی بگوش نمی رسید. قصر وسیع مولا با باغ پهناور آن در خاموشی فرورفته بود. با اینکه اطراف باغ مستحفظینی داشت در داخل باغ و قصر قراول و نگهبانی نبود زیرا دیده نشده بود که کسی بقصد سرقت وارد آنجا بشود. در کتابخانه را باز کرد و قدم بدرون نهاد از هوای سرد بیرون که داخل کتابخانه شد چوب و تخته بعضی قفسه ها صدماتی کرد گویی از ورود نامجرم خبردار شدند و بهم دیگر آگاهی دادند.

فاطمه در را بست پلکان را پائین رفت و چون آشنائی کامل با داخل کتابخانه داشت، چند قدم در تاریکی پیموده و ایستاد کتابخانه در زیر زمین وسیعی قرار داشت که جرزه های آجری قطور و طاقهای خوانچه ای آن نشان میداد که بدست معماران ماهر و با استحکام کاملی بنا شده است. فاطمه از بیچ و خم ستونها و قفسه ها گذشت و در مقابل قفسه ای که گنجینه کتابهای قدیم مصری بود توقف کرد. نفیس ترین نسخ کیمیا با ترجمه های آن در این قفسه نگاهداری میشد. فاطمه میخواست کتابهای مربوط به کیمیا را از قدیمترین از منته تا قرون اخیر مطالعه کند و نخبه و جوهر تحقیقات چندین هزار ساله بشر را بدست آورد. بدین جهت لازم بود که از نسخه های قدیم مصری شروع کند در کتابخانه مولا دو نسخه بخط مرغی با ترجمه فارسی موجود بود که میگفتند منسوب به هرمس مصری یعنی مخترع علم کیمیاست که چند هزار سال قبل از میلاد این علم را در مصر بوجود آورد فاطمه از زبان مولا تعریف های زیادی راجع باین دو نسخه شنیده بود. بدین جهت آن شب این دو کتاب را با ترجمه های فارسی آن برداشت تا بخانه برود از روی هر کدام نسخه ای برای خود نوشته بعد بیاورد و بر سر جای خود نهد. کتابها را زیر بغل گذاشت و مشغول بستن قفل گنجینه شد، ناگهان غفلت کرد و کتابها را زیر بغلش رها شدند و افتادند. وقتی از بستن قفل فارغ شد نور چراغ را بطرف زمین گرفت تا کتابها را پیدا کند و بردارد يك مرتبه از وحشت و حیرت بر جای خود خشک شد کتابها بروی سینه مومیائی فرعون افتاده و فرعون با چشمهای درشت خود فاطمه را خیره خیره نگاه میکرد.

سابقاً گفته بودیم که مولا روزیکه کتابخانه و قسمتی از گنجینه های خود را بدکتر و طاهره و سایر مهمانان تهرانی نشان میداد وقتی در کتابخانه بر سر تابوت های برنقش و نگار مصری رسیدند گفت که این دو مومیائی را که یکی فرعون و دیگری ملکه اوست در سال ۱۲۰۹ در سفر مکه خریده و بنورستان آورده و بر حسب اتفاق کتیبه گرانها و جواهرات پرقیمتی از زیر جسد فرعون و ملکه اش پیدا

کرده است این دومومیائی را در طرفین قفسه کتابهای مصری قرار داده بودند . فاطمه تاخشمش به چشمهای متبسم مومیائی فرعون افتاد ، يك مرتبه تمام افسانه ها و روایاتیرا که راجع به نفرین و لعنت مومیائیهای فراعنه شنیده بود بخاطر آورد و از وحشت و هراس بخود لرزید .

شنیده بود که فراعنه مصر نفرین نامه هائی زیر جسد مومیائی خود گذاشته و کسانی که آنان را ناراحت کنند به لعنت و نفرین خدایان تهدید می کردند و برحسب اتفاق بسیاری از کسانی که با اجساد فراعنه سروکار داشتند به نفرین آنان دچار شده اند . داستان توت آن خامن فرعون معروف مصر را بخاطر آورد که چگونه یکی از اشراف انگلیس با اتفاق خانم خود موفق به کشف قبر و جواهرات فرعون نامبرده شد و دیری نگذشت که نه تنها این زن و شوهر بلکه اغلب اعوان و همکاران آنان بنفرین توت آن خامن گرفتار آمده هر يك بطرز عجیبی بدرود زندگی گفتند فاطمه زن بی باک و دلداری بود در سردابهای لایبرنت که دکتر در هر قدم آن از ترس و یاس غش میکرد و بی حال میشد . فاطمه کمترین ترسی بدل راه نمیداد بلکه بدکتر هم قوت قلب می بخشید .

ولی آنشب در مقابل نگاه فرعون اندامش بلرزه در آمد . آیا این دو کتاب قدیم مصری برحسب تصادف و اتفاق از زیر بغلش لغزید و بروی سینه فرعون افتاد یا جسد بیجان فرعون دست دراز کرد و از زیر بغلش کشید تا یادگار هر مس مصری که خود در زمره خدایان قرار داشت بدست نامحرم نااهل نیفتد ! بهت و وحشت فاطمه لحظه ای بیش طول نکشید بر اعصاب خود مسلط شد و خود را بجهت ترس بیجا ملامت کرد خم شد و آهسته و با احتیاط کتابها را از روی سینه ساکت فرعون برداشت و در حالی که نگاهش بروی فرعون بود ، براه افتاده و بقدری غرق افکار گوناگون بود که از توجه بزیر پای خود غافل شد و بالینکه بارها دیده بود که جسد مومیائی ملکه مصر در دو قدمی شوهرش فرعون قرار دارد آنرا بخاطر نیاورد و يك مرتبه پایش بتابوت ملکه گیر کرد و تعادل خود را از دست داد و باتمام هیكل بروی ملکه بیجان افتاد . صورت فاطمه با صورت تیره رنگ ملکه مصادف شد گویی میخواستند از روی هم بیوسند . بوی عطر و روغن بلسان بمشام فاطمه خورد . بار دیگر سراپایش بلرزه در آمد . آیا این همه از تصادف است یا این که فرعون و ملکه چند هزار ساله اش نمیخواهند امانت خدای مصری بدست نامحرم بیفتد برخاست و خشمگین و هراسان بطرف درب خروج براه افتاد . میخواست هر چه زود تر بامیرات هر مس مصری از کتابخانه خارج شود . کلید را آهسته بدر انداخت و چرخ می داد در باز نشد . کتابها را زمین گذاشت بایک دست کلید را بکار انداخته و بادیکری دستگیره در را گرفت و کشید قفل درب باز نشد چندین بار کلید را گاهی محکم و با سرعت گاهی آهسته و باسانی حرکت داد . بالاخره پس از آزمایشهای گوناگون ناگهان به حقیقت هولناکی پی برد معلوم شد که کلید فاطمه درب را فقط از بیرون باز میکند و درب از داخل باید با کلید دیگری باز شود یادش آمد که صدیق هم همیشه در حین خروج از کتابخانه درب را از داخل باز میکرد فاطمه از این موضوع غفلت کرده بود چون کلید هر دو در جزو دست کلید صدیق نبود . پس مسلما کتابدار مولا آنرا همیشه

در داخل کتابخانه پنهان میکرد لحظه ای مات و مبهوت برجای ماند. حال چه خاکی بر سر کنند صبح که صدیق وارد کتابخانه شود و ویرادر آنجا ببیند با همه عاشقی و دلدادگی بدگمان شده مراتب را ناچار گزارش خواهد داد یقین داشت که کلید در داخل کتابخانه میباشد ولی چگونه پیدا کند؟ اگر چراغهای برق را روشن کند شاید کسی از ساکنین قصر به بیند و به شک بیفتد و سراغش بیاید کورمال کورمال به همه جا دست بکشد؟ ممکن است اثر دستش جانی روی کرد و غبار بماند و بعد جلب توجه کند.

بدبختی اینجا بود که کتابخانه جای پنهان شدن نداشت. بیشتر قفسه ها و کنبه ها را در توی دیوارها و جرزها کار گذاشته بودند و در تمام کتابخانه جانی وجود نداشت که از نظر پنهان شود ولی در این صورت فقدان قفل بردر کنبه ممکن بود جلب توجه کند و انگهی توقف متمادی در محل کوچکی بانداشتن وسیله تهویه عاقبت و خیبی داشت و منجر بمرکش میشد. فاطمه با همه در ماندگی و مضطرب خود را نباخت و فکر خود را برای یافتن راه نجات بکار انداخت اول کتابهای را که برداشته بود بر سر جای خود گذاشت و در گوشه ای نشست و دستها را زیر چانه گذاشته غرق افکار مختلف شد. راههای گوناگونی در نظر گرفت و همه را یکی پس از دیگری رد کرد. همینقدر که صدیق در حین ورود بکتابخانه او را نبیند و ساعتی مانند همه روزه مشغول کار شود، نجات خواهد یافت.

گلبنانک محمدی که از مساجد شهر برخاست، فاطمه را از نزدیک شدن صبح و رسیدن ساعت رسوائی و بدبختی آگاه ساخت. همین که خورشید بر آمد و زیر زمین کتابخانه روشن شد، فاطمه یکی دوبار عرض و طول و تمام اطراف و گوشه کنار کتابخانه را پیمود و همه جا را بادقت از نظر گذراند و گوشه امنی برای اختفای یافتن یا چاره ساز بیچارگان! یا سبب ساز درماندگان! آفتاب یک نیزه بالا آمد و از پنجره های آهنین سمت شرقی کتابخانه بدرون تایید و همه جا روشن کرد. بیش از نیم ساعت بآمدن صدیق کتابدار نمانده بود. فاطمه باز یکی دو بار عرض و طول کتابخانه را پیمود. پشت و پناه ستونهای متعدد را بادقت از نظر گذراند. جانی برای اختفای نیافت. میدانست که صدیق معمولاً پس از ورود بکتابخانه تمام قفسه ها را واریسی میکند و قفلها را می بیند و مسلم بود که در حین این سرکشی فاطمه را خواهد دید. یأس و نومیدی چنان بر وجودش مستولی شد که تصمیم گرفت تن بقضادهد و هر چه با داباد بگوید. در حین قدمزدن ناگهان خود را در سه قدمی قفسه کتابهای مصری دید. مصر قدیم و علوم براسرارش را بخاطر آورد بیاد نفرین نامه های فراغنه افتاد و با خود گفت: شاید این فرعون لعنتی هنوز چشمش نگران گنجینه های قدیم مصر است. فرعون که از خاطرش گذشت بی اختیار نظری بروی جسد مومیایی شده فرعون انداخت فرعون پنجهزار ساله با همان چشمهای خندان و متبسم فاطمه را نگاه میکرد فاطمه با همه نفرت و چندی که پس از افتادن بروی فرعون از جسد بدش نشسته بود، نگاه دقیقتری بر فرعون و تابوت پرنقش و نگارش انداخت و فکری کرد و لبخندی زد. چطور است در حین ورود صدیق در زیر جسد فرعون پنهان شود تا بعد راهی برای نجات خود بدست آورد. تصمیمش را گرفت باید همین کار را کرد. و که چه کار

هولناك و وحشت انگیزی!

مصریان قدیم هم مانند بسیاری از ملل معتقد بدنیای دیگری بوده و عقیده داشتند که رابطه روح با بدن پس از مرگ هم برقرار می باشد و لذا سعی میکردند ظاهر جسد آدمی را هر چه بهتر نگاه بدارند. برای این مقصود، اجساد را مومیایی میکردند البته در این عمل باقتضای حال و مقام مرده خاصه خرجی در کار بود. پرواضح است که در مومیایی کردن سلاطین و بزرگان با صرف مخارج گزاف نهایت دقت و استادی را بکار میبردند. همین که فرعون یا ملکه چشم از جهان میبوشید با تشریفات مفصل و پرطمطراقی مشغول مومیایی جسدش میشدند با چنگال آهنین مغز سرش را از راه بینی بیرون میآوردند و با کارد سنگی حبشی شکمش را دریده امعاء واحشاء را بیرون میریختند و داخل شکم را با شراب خرما شستشو داده با عطریات و نباتات خشبو پرمیکردند و سپس هفتاد روز در آب نمک می گذاشتند و بعد درآورده غسل میدادند و بشکل قنناق کفنش میکردند دستهای جسد را یا در روی سینه یا طرفین قرار میدادند کفن عبارت از پارچه نازک کتان بود که از سینه تا پای مرده میبچیدند و طول پارچه آن از پانصد ذرع متجاوز بود. روی کفن صور و اشکال و طلسمات گوناگون نقش میکردند. در داخل شکم طلسمات مختلف قرار میدادند و مخصوصاً یک نوع سوسک طلائی که مصریان آنرا از لحاظ کثرت توالد و تناسل در لجنهای نیل مظهر خلاقیت و از حیث رنگ طلائی. مظهر خدای آفتاب میدانستند در جای قلب مینهادند برای هر طلسمی که در کنار مرده میگذاشتند ادعیه و اورادی میخواندند و اثر طلسم را برای مرده شرح میدادند.

نفرین نامه ها و لعنت نامه های مخصوص صاحب جسد را در کنارش می نهادند و علاوه بر آن جواهرات رنگا رنگ و اسلحه و سایر اشیاء مرده را در تابوتش میگذاشتند. تابوت را بشکل صندوق مستطیلی میساختند و روی تابوت و همچنین سرپوش تابوت را با نقش و نگارهای عجیب که هر یک رمزی در برداشت تزئین می کردند. در دوره قرون وسطی در اروپا معروف بود که مومیایی های مصری تاثیر سحر آمیزی در معالجه جراحات سخت دارد و بایک ذره از مومیایی بدترین زخمها معالجه میشود. روی این عقیده تجارت اجساد مومیایی چنان رواج گرفت که مردم برای خریدن آن سرودست میشکستند و بقیمت های گزاف میخریدند. یهودیان که قرنها این تجارت را بدست داشتند و سود فراوان میبردند در تجارت اجساد مردگان هم تقلب میکردند بدین معنی که هر وقت بازار را رواج و متاع را نایاب میدیدند اجساد محکومین با اعدام را میخریدند و یا میربودند و با قیر و غیره مومیایی های بدلی میساختند و بمشتریان بی خبر میفروختند! مومیایی های سلاطین و بزرگان که در تهیه آنها مصالح و دواجات گران قیمت بکار میرفت برنگ قهوه ای و از آن مردم کم بضاعت برنگ سیاه در میآمد.

سابقاً گفتم که مولا در سفر مکه سال ۱۲۰۹ خود دو مومیایی گران قیمت برنگ قهوه ای در مصر خرید و بنورستان آورد و از زیر اجساد و داخل بدن آنها اشیاء گران قیمت و نوشتجات و اوراق پراسرار بدست آورد. بعد معلوم شد که کفن یا قنناق مومیایی ها بررور و دهور پوسیده و از هم در رفته و لذا مولا دستور داد که

از روی کفن قدیمی کفن تازه‌ای از کتان به‌رود و بیچند و بهمان شکل و طرز مصری هر دو را محکم قنداق کنند فاطمه لختی بجسد فرعون و ملکه‌اش نگر بست کدامیک را انتخاب کند با این که خرافاتی نبود و از مرده چند هزار ساله که سهل است، از جنازه تازه هم باکی نداشت، معذا هر دفعه از زیاد آوری نفرین نامه فرعون نگران و پریشان می‌شد: «نفرین و لعنت بر کسی که جسد بیجان مرا ناراحت کند! گرفتار غضب خدایان مصر باشد کسی که دست بجسم من بزند! من ملکه مصر بودم و هستم، دست ناپاک خود را بجسم من نزنید!» فاطمه این‌ها را بخاطر می‌آورد و اندیشناک می‌شد. دقائق می‌گذشت و لحظه ورود صدیق دم بدم نزدیکتر می‌گشت. ای دکتر بی انصاف کجائی تا مصائب فاطمه را ببینی؟

تابوت ملکه کوچکتر از تابوت فرعون بود. فاطمه تصمیم گرفت که زیر جسد فرعون پنهان شود. برای امتحان سر و دست را از پشت بزیر جسد فرعون انداخت و بلندش کرد. فرعون مانند چوب خشک بلند شد. با همه درشتی جنه چندان سنگین نبود. جسد را از تابوت بیرون آورد و بدیوار تکیه داد. فرعون با همان چشم‌های خندان ساکت و صامت نگاهش میکرد. کف تابوت را بقدریکوچب پنبه گسترده بودند، آیا این پنبه را از روز اول برای راحتی تن فرعون نهاده بودند یا این که پس از ورود بنورستان بجای اشیاء قیمتی که از زیر تنه فرعون بدست آوردند گذاشته‌اند تا جسد در قعر تابوت نباشد فاطمه داخل تابوت شد و در آن دراز کشید جایش وسیع و راحت بود فقط بوی سنگین عطریات و دهنیات چند هزار ساله کمی اذیت میکرد، شاید این بوها روز اول مطبوع و خوش بودند ولی بمدها بمرور دهور تغییر یافته و شامه را آزار میدادند برخاست و از تابوت بیرون آمد تا ایندفعه خوابیدن با فرعون را تمرین کند. جسد را بلند کرد و روی آنرا بطرف دیوار برگردانید و پشت خود را پشت فرعون چسبانیده کولش کرد.

بخاطر آورد که در مدرسه با دختران همین‌طور بازی میکردند و همدیگر را از پشت بکول گرفته میپرسیدند آفتاب مهتاب چه رنگه؟ سرخ و سفید دورنگه! و یادش آمد که یکی دوبار در همان خردسالی این بازی را با پسران می‌کرد و لذت بیشتری میبرد. با احتیاط آهسته قدم بدرون تابوت نهاد و مانند شتریکه در حین نشستن زانو میزند بزانو در آمد و دراز کشید.

پنبه‌ها را در طرفین سر خود جا به جا کرد و دست‌ها را زیر سینه نهاد و نیم دقیقه در این حال مانده و احساس هیچگونه ناراحتی نکرد و بلند شد و برگشت و روی لبه تابوت در انتظار ورود صدیق نشست. پشت فرعون بروی زانوان و سرش بروی سینه فاطمه قرار گرفت. فاطمه پس از فکرهای زیاد نقشه‌ای پیش خود کشید و یقین داشت که موفق خواهد شد، سابقاً بارها آهسته و پاورچین وارد کتابخانه شده و چشمهای صدیق را از پشت سر بادستی گرفت و شوخی میکرد آن روز میخواست بعضی این که صدیق پشت میزش قرار گرفت از زیر مومیائی بیرون آمده آهسته و پاورچین مثل همیشه چشمهای صدیق را از پشت بگیرد و بازی را خاتمه دهد مضطرب و اندیشناک بود.

با همه تهور و جرئت دلش شور میزد ساعت معهود رسید کلید در صدا کرد.

فاطمه رو بطرف زمین در کف تابوت دراز کشید و فرعون را پشت گرفت. صدیق وارد شد و در حالیکه یکی از تصنیف‌های محلی نوریستانی را زمزمه می‌کرد مشغول سرکشی شد. یکی دو قفسه را باز کرد و کتابهایی را برداشت و لغتی مطالعه کرد و بر سر جای خود نهاد و براه افتاد. از یک قفسه دیگر کتابی در آورد و بمطالعه پرداخت. ظاهراً چشمش بموضوع جالب توجهی افتاد که سخت مشغولش کرد بطوریکه از زمزمه تصنیف باز داشت. فاطمه در زیر جسد فرعون دقایق را می‌شمرد و خدا خدا می‌کرد که صدیق زودتر برجای همیشگی قرار گیرد. در عین این که تمام حواسش متوجه صدیق بود فکرش کاری کرد و افکار گوناگونی از خاطرش میگذشت. شاید برای باردهم بیاد لعنت‌نامه‌های فرعون و ملکه‌اش افتاد. یکمرتبه از خاطرش گذشت که اگر ملکه توانای مصر زنده می‌بود و او را با فرعون در یک بستر میدید چه میکرد؟ از این فکر مضطرب شد با خود گفت شاید هم ملکه در دوران زندگی خود طلسمات و تعویذاتی برای جلب محبت فرعون داشته و زنهایی را که بخواهند با فرعونش هم آغوش شوند نفرین کرده است فاطمه زن بود و جنس زن هر چه باشد خرافاتی است. حس کرد که جسد فرعون دم بدم سنگینتر می‌شود و فشارش می‌دهد آیاراست است که رابطه روح با بدن قطع نشود فشار و سنگینی فرعون بیشتر شد. فاطمه تهران و مواقع ازدحام و فشار جمعیت را بخاطر آورد که در این قبیل موارد همیشه یکنفر از مردم فریاد میزد در فشار قبر، علی (ع) بفریادت برسد صلوات بلند بفرست بی اختیار صلوات فرستاد و بخاطر آورد که راستی هم بعد از صلوات فشار مردم کمتر میشد. خدایا این صدیق لعنتی چه میکند چرا برجای خود قرار نمی‌گیرد اگر ساعت‌ها در آن حال مشغول مطالعه باشد تکلیف من چیست.

چرا فرعون این قدر فشارم میدهد. با این که تنفس از لای پنبه زیاد مشکل نبود ولی فاطمه حس میکرد که دچار خفقان میشود. از بوی کهنه عطریات و دهنیات جسد فرعون در عذاب بود. آیا این بوی زننده از عرق پای فرعونست؟ اگر ده دقیقه دیگر در این حال بمانم از خفقان خواهم مرد! خدایا خودت رحم کن و بدادم برس! ای دکتر بی انصاف کجائی؟ خوش بختانه صدای قفل گنجه و بعد صدای پای صدیق بلند شد. صدیق قدم زنان بمقابل قفسه کتاب‌های قدیم مصری رسید زمزمه تصنیف را از سر گرفت. در ب قفسه را باز کرد و کتابها برداشت و مشغول ورق زدن شد دقایق هولناکی بر فاطمه میگذشت. عرق از سر و رویش می‌ریخت و قلبش بشدت میزد و حال خفقان ثانیه بشانیه شدیدتر میشد. با خود گفت الان است که روح از بدن جدا می‌شود. دیگر طاقت تحمل نداشت. یکی دوبار از شدت خفقان خواست هر چه با داباد بگوید و بر خیزد باز آخرین قوای خود را جمع کرد و دندان روی جگر گذاشت. در دل کینه و نفرت بیحدی نسبت بصدیق حس کرد جوانمرد بشوی ای صدیق منکه مردم و دیگر طاقت ندارم. هر چه می‌خواهد بشود حال که بایست بمیرم چرا .. فرعون باز فشارش داد گویی امر بتحمیل و سکوت میکند. در همان لحظه که میخواست بر خیزد حس کرد که صدیق کتاب را در جایش گذاشت و در ب قفسه را بست و الان است که دور خواهد شد. خدایا شکر که نجات یافتم؟ چند ثانیه بیش به نجاتم نمانده! صدیق بعد از شب مهمانی بیش از پیش بوصول فاطمه امیدوار شده بود. تقریباً هر روز

فاطمه را میدید و وعده‌های امید بخش از دهان دل‌لرام می‌شنید. امیدوار بود که پس از ورود مولا با فاطمه عروسی کند. آنروز هم سر و جد و نشاط بود. یقین داشت که فاطمه بسراغش خواهد آمد.

قفسه را بست و زمزمه کنان یکقدم برداشت. ناگهان چشمش به مومیائی فرعون افتاد زمزمه را برید و ایستاد. بصدای بلند بطوریکه فاطمه هم شنید گفت یعنی چه این جسد چرا بالا آمده و محاذی لبه تابوت قرار گرفته؟ نظر از فرعون برگرفت و بجسد ملکه نگاه کرد: ملکه مانند همیشه برجای خود و یک وجب پایین تر از لبه های تابوت قرار داشت. با حیرت و وحشت باز به فرعون نگریست و گفت خیلی غریب است. این کلمه در حینی از دهان صدیق وحشت زده خارج شد که قوای فاطمه به انتها رسیده و طاقتش تمام شده بود اگر نفسی تازه نمیکرد مسلماً خفه میشد یک مرتبه تکانی بخود داد دستها را در کف تابوت گذاشت و در حالیکه با حرص و ولع هوای بلعید بلند شد. صدیق که از حقیقت امر خبر نداشت و قبلاً از بالا آمدن جسد وحشت کرده بود وقتی دید که فرعون از جای خود بلند شد بعدی دچار وحشت و هراس گشت که در یک چشم بهم زدن نقش زمین شد و بیهوش افتاد فاطمه بارنگ پریده و عرق ریزان از تابوت بیرون آمد یکی دو نفس عمیق کشید. جسد فرعون را در تابوت گذاشت و مرتب کرد و بازانون لرزان افسرده و پریشان صدیق را بحال خود گذاشته روانه خانه خود شد. بهر جان‌کندنی بود چند پله عمارت را بالا رفت ولی نتوانست خود را بخوابگاهش برساند در وسط سرسرای عمارت قوایش بیابان رسید و بروی فرش غلطید وقتی چشم باز کرد خود را در خوابگاهش یافت و خدمتکار باوفای بلوچ را با چشمان اشک آلود در کنار تختش دید. لحظات هولناک را بخاطر آورد و لحظه‌ای دیده بر هم نهاد برخاست و نشست آب و شیرینی طلب کرد.

خدمتکار که خانمش را سلامت دید شروع بسؤالات کرد. خانم جان قربانت بروم کجا رفته بودی چرا اینطور شدی این پنبه‌ها از کجا بلباست چسبیده، چرا لباستان روغنی شده و بوی بد میدهد؟ فاطمه کم‌کم بقوا و اعصاب خود مسلط شد و پرسید من چند ساعت بیهوش بودم آیا کسی هم آمد و مرا دید؟ خدمتکار جواب داد که کسی نیامده دو ساعت بیهوش بودید خواستم عقب طیب بروم ولی چون سابقاً قدغن کرده بودید که بی اجازه چنین کاری نکنم لذا نرفتم و خودم شما را بحال آوردم. فاطمه حمام خواست و همینکه کلفت از اطاق بیرون رفت تمام لباسهایش را که هنوز از بوی آن جسد مومیائی فرعون برمیخاست در بخاری انداخت و آتش زد.

دوروز بدحال و بیمار بود کسی را جز سلیمان و طاهره بخانه خود راه نداد و بادکتر هم ملاقات نکرد صدیق از سابق اجازه نداشت سراغ فاطمه برود فاطمه هم در این دوروز از حال جوان بیچاره بی‌خبر بود روز سوم فاطمه شاد و خندان آهسته و پاورچین وارد کتابخانه شد و از پشت چشمهای صدیق را گرفت. جوان دل‌باخته از دیدن دلبر بر سر نشاط آمد و از فاطمه پرسید که آیا در این دو روزه به کتابخانه آمده‌ای یا نه؟ فاطمه جواب منفی داد گفت که مریض بوده و تازه از رختخواب

برخاسته صدیق ساده دل نگاه عاشقانه‌ای بفاطمه کرده گفت اینکه میگویند. «مایکی دروچیم اندر دو بدن» حقیقتا راست است منم دوروز ناخوش بودم. صدیق در حالیکه فاطمه بالبخند تمسخر آمیز بریش میخندید، ماجرای خود را تعریف کرد که چگونه بدون جهت و سبب بنظرش رسید که فرعون از کف تابوت بالا آمده و چگونگی درعالم خیال دیده بود که فرعون از جای خود بلند شد و بطرف وی حمله کرد فاطمه حرفهای صدیق را گوش میداد و قاه قاه میخندید و بعلت این اندازه خیال بافی و ترسوئی مسخره اش میکرد و میپرسید مگر حشیش کشیده بودی یا بنگ خورده بودی که فرعون در نظرت زنده شده و از جا برخاسته میخواست بطرف تو حمله کند صدیق هم شرمند و خجلت زده جواب میداد خودم هم نمیدانم چرا اینطور گرفتار وهم و خیال شدم. هنوز هم از این قضیه سردر نیآورم. این فرعون و ملکه اش سالهاست در کتابخانه قرار دارند و منم سالهاست که با این دو جسد مانوس میباشم نمیدانم آن روز چه شده که فرعون قد علم کرد، حال هم نمیتوانم خون سرد باشم و از طرفی هم خجالت میکشم از جانشین مولا خواهش کنم که اینها را بجای دیگری انتقال دهد.

فاطمه همان روز بانیرنگ و فسون جای کلید اندرونی درب کتابخانه را از صدیق یاد گرفت و از آن شب مشغول کار شد هر کتابی را میخواست با سهولت بدست میآورد و برای خود رونویس میکرد خلاصه پس از مقابله تسخه های قدیم و جدید و شرقی و غربی بزرگترین اسرار کیمیا پی برد و نسخه های اصلی برای تهیه طلا و نقره ترتیب داد و عمل کرد و نتیجه گرفت. از کیمیا که فراغت یافت بجستجوی گنجنامه معروف هخامنشی پرداخت و بالاخره بمحل گنجگائی پی برد که قرنهاست دانشمندان و مستشرقین بزرگ در جستجوی آن جان میکنند و راه نمی یابند. روزیکه مولا بنورستان برگشت خیال فاطمه از حیث مال و دولت بی قیاس راحت بود و تنها کاری که در نورستان داشت، همانا بدست آوردن کلید آب حیات بود و بس و یقین داشت که در اندک مدتی بآن هم خواهد رسید.

بهر روز در غیاب مولا سر تاسر نورستان را از شرق بغرب و از شمال بجنوب از زیر پا گذراند. طبق دستوراتی که مولا قبل از حرکت خود صادر کرده بود! مأمورین و محترمین محلی درهمه جامقدمش را گرامی شمرده هر چه میخواست میدادند و برای اینکه من جمیع الجهات با اوضاع نورستان آشنا بشود از هیچ مساعدتی دریغ نمیکردند. جوان پر شور هر چه با مردم تماس میگرفت و در شئون مختلف زندگی مطالعه میکرد برحیرتش میافزود و بر مولا آفرین می گفت بالاخره باین نتیجه رسید که اگر جانی بتوان در دنیا بهشت نامید همین نورستان است. بهروز هر وقت در اجتماعات مردم سعادت مند نورستان را با قیافه های شاد و خندان می دید: خود برسروجد و نشاط میآمد ولی يك مرتبه که ایران را بخاطر میآورد قیافه اش تغییر میکرد. ابرودرهم میکشید و متأثر میشد. آیا این تأثر از حسادت بود یا از همدردی بهموطنان خود؟ با خود میگفت که ایران برای مردم آن بجز معدودی جهنم است و مولا که در وسط این جهنم چنین بهشتی بوجود آورده چرا اقدام نمیکند تا تمام خاک ایران بصورت نورستان درآید؟ با خود عهد کرد

که بعضی مراجعت مولا نقشه‌هایی را که طرح کرده بعرض برساند و مولارا قانع کند که فکری هم بحال مردم ایران نماید. دوازده روز پس از مراجعت مولا به نورستان بهروز «برای موضوع مهمی» وقت ملاقات خواست و تمنا کرد که حاجی سعید هم حضور داشته باشد.

وقتی بحضور رسید مولا در صحبت پیشقدم شده پرسید: خوب، آقای بهروز کشور نورستان را خوب تماشا کردید و با زندگی مردم آن آشنا شدید. حال بگوئید بینم چگونه‌اش یافتید؟ بهروز آن جوان خنده رو و بذله گو که تبسم از لبانش محو نمیشد، آنروز قیافه جدی داشت. در جواب مولا گفت: بنده برای موضوع بسیار مهمی بحضور رسیده‌ام ولی قبل از بیان موضوع اجازه میخواهم خواهش از شما بکنم. حاجی سعید که از روی کمال مهر و محبت به بهروز نگاه میکرد خندید و گفت: یقین میخواهید از مولا خواهش کنید که عروسی شمارا با آفاق خانم هرچه زودتر برپا سازند. بهروز لبخندی زد و کسی مشوش شد و گفت: نخیر این خواهشی راجع بدیگری است که بنده را شفیع قرار داده تا تمنای او را که بقید من مانعی ندارد بعرض برسانم. بهروز که مولا و حاجی سعید را آماده دید گفت: در حین سیاحت بقصبه باصفای حیدر رسیدم و چند روزی مهمان حاجی ماشاءالله بودم که بواسطه خدمات بزرگش حق بکردن مردم آنحدود دارد حاجی ماشاءالله میگفت که در سایه ابتکارات و اختراعات گرانبهای خود قطعه بزرگی از کویر را آباد کرده و از این حیث خدمات گرانبهای بمولا و کشور انجام داده است.

حال این مرد هوس کرده که برای تفریح خود برج بلند هفت طبقه بسازد که البته پس از مرگش هم بدولت خواهد رسید. ولی از طرف اولیای امور اجازه نداده‌اند حال بنده را واسطه و شفیع قرار داده که از مراحم و الطاف مولا استفاده نموده این اجازه را برای او تحصیل کنم. مولا نگاهی بروی حاجی سعید کرده بعد روبه بهروز نمود و گفت: ما اینمرد را میشناسیم چند سال است که این جنون بسرش زده و این درو آن در میزند ولی متأسفانه نمیتوانیم چنین اجازه‌ای بدهیم بهروز با تعجب پرسید: چرا؟ مردی در سایه کار و ابتکار ثروتی بهم زده حال میخواهد آنرا در راه تفریح و هوسبازی خود بمصرف برساند. مگر اختیار مالش را ندارد؟ مولا تبسم محزون کرده جواب داد: در نهاد بعضی افراد بشر دو چیز است که حد و انتها ندارد یکی حرص و آزدی دیگری هوس که ما بملاحظه خیر و صلاح عامه این هر دو را در نورستان مهار زده و محدود کرده‌ایم. بشر حریم را اگر آزاد بگذارند تمام عالم را به تنهایی در کام خود خواهد کشید و باز سیر نخواهد شد. فرد هوسباز را اگر مهار نکنند، نظام عالم را در راه هوسهای جنون آمیز خود برهم خواهد زد سالی من در اصفهان بودم و شبی بکنار دوردست زاینده رود رفتم، شب مهتاب بود و چند جوان تاجر زاده مشغول عیش بودند، مرا که غریب و درویش دیدند بمجلس خود دعوت کردند. منم رفتم و نشستم. جوانی که از تملق اطرافیان معلوم بود مالدار است تهر را نشان داد و گفت که میخواهم در فراز آن قصری برای عیش و نوش بسازم. دیری نگذشت که این جوان بگفته خود عمل کرده و با صرف مبالغ هنگفتی قصری را که میخواست ساخت. بعدها تحقیق کردم معلوم شد که بیش از سه چهار شب

در آن قصر عیش نکرد. از راه هوسبازی جای دیگری را برای عیش برگزید و قصر مزبور راها کرد تا پس از چندی خراب و ویرانه و آشیانه جغد و بوم شد. نورستان از این جهت در نظر شما بهشت جلوه کرده که کارهای بیهوده در آن نمیشود و اگر ما مردم را در حرص و هوس آزاد بگذاریم و میدان بدهیم دیری نخواهد گذشت که نورستان هم بصورت ایران شما درخواهد آمد آیا قانع شدید یا نه؟

بهر روز جداناً دید که حق با مولا است. چرا باید اجازه داد که انرژی بندگان خدا صرف هوسبازی یکنفر بشود. این است در جواب مولا گفت قانع شدم حق باشماست. هر کس برای انجام هوسهای خود مختار است که شخصاً و بتنهایی هر کاری میخواهد بکند ولی صدها نفر را که ممکن است کارهای مفیدی برای جامعه انجام بدهند هرگز انصاف نیست بکاری و ادارند که فقط منظور از آن هوس-بازی یکنفر دیوانه باشد.

مولا گفت حال آقای بهروز بگوئید بینم کشور ما را چگونه یافتید و بعد مطلبی را که دارید بیان کنید و یقین داشته باشید که آنچه از دستم بر آید از شما مضایقه نخواهم کرد. بهروز گفت حضرت مولا من از شما پنهان نمیکنم من يك آدم خوش گذران و بول هوسی بودم که برای تفریح و هوسبازی بنورستان آمدم. ولی حال آن آدم چند ماه پیش نیستم. مشاهده اوضاع نورستان و آشنائی با زندگی سعادت مند مردم آن مرا چنان تکان داده و منقلب کرده که اکنون هوسها را کنار گذاشته و مشغول افکار دیگری شده ام. کشور ما را خوب گشتم و تماشا کردم در سرتاسر آن کسی را ندیدم که غم خوراک و پوشاک و مسکن داشته باشد. برای هیچکس محرومیتی در کار نیست و تمام بالتساوی از نعمت های الهی بهره مند میباشند اختلاف طبقاتی دیده نمیشود و بدین جهت کسی از بغض و حسد رنج نمیبرد همه شاد و سعادت مند و حقیقتاً اگر بهشتی در جهان باشد همین نورستان است و بس من کوچکترین ایرادی نتوانستم بطرز حکومت و رژیم اقتصادی و اجتماعی نورستان بگیرم فقط ایرادم بشخص حضرت مولا است که میترسم اگر بگویم از من برنجید و روی برگردانید. مولا تبسمی کرده گفت ما از حرف حق نمیترسیم چه ایرادی نسبت بشخص ما دارید؟

بهر روز با سخن جدی که گوئی آماده حمله است گفت: بعقیده من شما سلطان عادل ولی انسان ظالم و خودخواهی هستید! تبسم از لبان مولا محو شد کسیکه با اطمینان بطول عمر و دسترسی بتمام لذات دنیا پشت پا به شهوات زده و زندگی خود را وقف خدمت بخلق الله کرده بود هرگز گمان نمیکرد که کسی ویرا انسان ظالم و خودخواه بخواند با تأثر پرسید چه ظلمی کرده ام! بهروز گفت چه ظلم بالا تر از این قدرت و دولت که میتوانید ملیونها مردم را از ظلم و فقر نجات بدهید و نمیدهید. در چهار دیواری نورستان نشسته دل به آن خوش کرده اید که نورستان برای مردمش بهشت است. شما که هر دفعه از مسافرت بغارچ نورستان با قلب شکسته و چشمان اشکیار بر میگرددید شما که بیچارگی و محرومیت های مردم ایران را می بینید چرا قدمی برای دستگیری آنان بر نمی دارید؟ شما حال مردی را دارید که با اهل و عیال خود بر سر سفره رنگین نشسته و بکسانیکه در چند قدمی وی از گرسنگی جان میدهند لقمه نانی نمیبخشد. بخاطر دارم که يك روز شما در اوائل ورود ما از اوضاع و ترتیبات جاریه

نورستان صحبت میکردید و میگفتید که در اینجا نمیگذارند یکنفرچه از راه مشروع و چه از راه نامشروع ملیونها ذخیره کند تا میراث بگذارد و ضمناً بحال مردم ایران تأسف میخوردید که چگونه يك نفر قادر است به تنهایی باندازه هزار نفر و بلکه بیشتر صاحب خوراك و پوشاك و مسكن باشد و همه اینها را ذخیره کند. حال شما با آن ملیونری بی انصافی که ملیونها را بدون اینکه احتیاجی بآنها داشته باشد در بانك حبس کرده است چه فرقی دارید؟

عرض کرده ام که نورستان بهشت عالم است ولی در همین بهشت من در عذابم و رفح میبرم زیرا هر دفعه که از نعمتی برخوردار میشوم محرومیت های مردم را بیاد میآورم و آب شیرین بکامم تلخ میگردد. شما ممکن است بگوئید که پس چرا در ایران این همه را بچشم میدیدی و تلخ کام نبودى ولی اینجا چیزی نمى بینى و فقط بیاد فلاکت مردم ایران عذاب میکشی؟ جوابش را خودم عرض میکنم در ایران هر وقت که بارقما دورهم جمع میشدیم و در اطراف فقر و فلاکت مردم صحبت میکردیم بالاخره خود را بدین جمله دلدارى میدادیم که بهر کجا که روی آسمان همین رنگ است، ولی اینجا من می بینم که نورستان آسمان دیگری دارد و آسمان ایران را هم میتوان باین رنگ در آورد آنهم بدست شماس است که نمیدانم چرا اقدام نیکیند و مشغول ذمه کرورها مخلوق خدا میشوند. مولا که در تمام این مدت بادست راست محاسن خود را گرفته و بادقت تمام سخنان بهروز را گوش میداد پرسید: میگوئید چه بکنیم؟ بهروز گفت شما بهتر از من میدانید که چه باید کرد آنچه مسلم است ظالم هرگز برضا و رغبت دست از ظلم و بیادگری برنمیدارد باید قوه قهریه بکار برد باطلای بیحد و حسابی که شما در اختیار دارید میتوان بهترین قشونها را تشکیل داد. مولا لبخند محزونى زده پرسید یعنی بزور سرفیزه کار بکنیم؟ جواب داد: چاره جز این نیست. مولا گفت: ولی شما آقای بهروز باید بدانید در طریقت ما خونریزی در کار نیست من خودم بیش از شما از حال زار مسلمانان متأثر و دلخونم و این که چگونه میتوان آنها را از این فقر و فلاکت بیرون آورد فکری است که هرگز از خیال من بیرون نمیروند.

من خودم در این سفر تصمیماتی برای پیشرفت این مقصود گرفته ام که بحاجی سعید هم گفته ام ما چون اهل جنك و خونریزی نیستیم باید مردم را از راه تبلیغ و ارشاد هدایت کنیم و سرمشق هائی ب مردم بدهیم. بهروز زهرخند بلندی زد و بیش از پیش بهیجان آمد و گفت: حضرت مولا بفرمائید که شما چه مذهبی هستید؟

— شیعه اثناعشری

— بامام زمان علیه السلام و ظهور آن معتقد میباشید.

— البته.

بهروز صدا بلندتر کرده گونى در مقابل يك جمعیت انقلابی صحبت میکند گفت: مگر نشنیده اید و نمیدانید که امام زمان (ع) عدل و داد را با شمشیر و سرنیزه برقرار خواهد کرد مگر پیغمبر اسلام دین مبین را بزور شمشیر رواج نداد. مگر با نصیحت و موعظه هم میتوان با ظلم و جور مبارزه کرد. بهروز با لحن صادقانه خود اینقدر از این سخنان گفت که حقیقتاً مولا و حاجی سعید راتحت تأثیر گرفت و همینکه

ساکت شد مولا با همان ملایمت و وقار بسخن درآمد و گفت ما تنها به تبلیغ و ارشاد و یاموعظه و نصیحت قناعت نخواهیم کرد. با حاجی سعید صحبت کرده‌ام که در نقاط مختلف ایران و هند و افغانستان جامعه هائی طبق اصول و آئین نورستان بوجود بیاوریم و اساس هر مزرعه و دهکده و یا قصبه را بدست خانواده های نورستانی بنا کنیم و مردم فقیر و ندامحلی را هم شرکت بدهیم. یقین دارم که وقتی سایر مردم مزایای آنها را دیدند بلاشک خود درصدد تقلید خواهند برآمد من درصددسال پیش هم باین فکر افتادم و برای اولین بار چنین کلنی در یکی از نقاط دور افتاده هند تشکیل دادم. پس از چند سال خود مردم بمحسنت سمرشق ما پسی برده نظامی بوجود آوردند ولی بعد نمیدانم چه شد که پشتش را نگرفتم بهروز سرش را بهلامت تردید بچپ و راست حرکت داده گفت :

کسانیکه دولت و ثروت را ازدسترنج دیگران جمع میکنند و هزاران مرد و زن مانند غلام و کنیز بکار میکشند هرگز نخواهند گذاشت که این کار پیشرفت کند خیلی معذرت میخواهم اینگونه نقشه ها و کارها يك نوع خیالبافی است که عمر آن بیش از عمر حباب روی آب نمی باشد اگر واقعا میخواهید به بندگان ستمدیده خدا کمک بکنید و این قدرت و دولت را که خدا بشما داده در راه خیر و صلاح مسلمانان بکار ببرید باید راه دیگری را درپیش بگیرید من خود در این مدت مطالعات زیادی کرده و نقشه تهیه نموده ام که اگر اجازه میفرمائید عرض کنم - مولا گفت مانعی ندارد بفرمائید بهروز از جای خود بلند شد و دوباره نشست و گفت تصدیق میفرمائید که امروزه بزرگتر قدرتی که دنیا را هر جور بخواهد میچرخاند پول است و بس نگاهی بر رژیم های مختلف کشورهای عالم بکنید همه جا دولت و قدرت در دست پولداران است که هر طور میخواهند با مردم بی پول رفتار میکنند. راست است که نورستان کشور کوچکی است و جمعیت زیادی ندارد ولی این ذخایری حد و حساب طلا که شما در اختیار دارید زور و قدرتش بعدی است که میتوانید پنجه در پنجه جهان بیفکنید و حریف را مغلوب سازید نقشه بنده قبلا این بود که ما کار خالجات اسلحه سازی وارد کنیم و اسرار سلاح های سری را با پول بخریم و از همین جمعیت کم نورستان يك قشون صد هزار نفری تشکیل داده اول ایران. و بعد هم سایر کشور های مجاور را مسخر سازیم و رژیم نورستان را برقرار کنیم ولی حال که میفرمائید از جنگ و خون ریزی بیزار و گریزان هستید باز هم کار راه دارد و میتوان از راه دیگری بمقصود رسید .

بعقیده من باید قبلا جمعی از جوانان پر شور و صمیمی تهران و سایر نقاط ایران را که حقیقتا برای جان فشانی در راه سعادت هموطنان خود آماده هستند بنورستان بیاوریم تا اوضاع اینجا را بچشم ببینند و سعادت و آسایش مردم این جا را تماشا کنند مطالعاتی بعمل آورده بدانند که اصلاح اوضاع ایران چندان هم که میگویند مشکل نیست. وقتی اینها شیفته نورستان شدند همه را بایران بفرستیم و همه نوع وسائل از پول و غیره در اختیارشان بگذاریم تا در تمام تشکیلات دولتی و اجتماعی رخنه کنند و در انتخابات اکثریت را ببرند بعد که اکثریت مجلس بدست

ما افتاد هر چه بخواهیم میتوانیم انجام بدهیم بهروز تفصیلات بیشتری در اطراف نقشه خود داده ساکت و منتظر جواب شد . مولا قریب بدو دقیقه خاموش و متفکر بود بالاخره بسخن درآمد و گفت این که شنیده‌اید دنیا برای هر کسی نیش و نوشی دارد در مورد خود من نوشش این است که وقتی مردم نورستان را اینطور آسوده و سعادت‌مند می‌بینم از زندگی لذت میبرم و شکر خدا را میکنم که مرا واسطه این کار قرارداد نیش دنیا هم برای من این است که آنی از فقرا و فلاکت سایر مسلمانان خاصه ایرانیان غافل نیستم و شب روز در این فکرم که برای کمک بآنان چه میتوانم بکنم .

پیشنهاد و نقشه شما بسیار مهم و قابل مطالعه است خداوند شما توفیق بدهد که مرا متوجه ساختید حال هم دستور میدهم که مجلس مشورتی از یاران هفتگانه و عقلای قوم تشکیل شود تا در اطراف موضوع مشورت کنیم و تصمیمی بگیریم فقط درجائی از این مقوله صحبت نکنید و موضوع بین خود ما باشد .

* * *

فاطمه پس از ربودن نسخه های معتبر کیمیا از کتابخانه مولا مشغول عمل شد تمام آزما یشها را به تنهایی انجام میداد و بدکتر چیزی نمیگفت روزی که اکسیر اعظم یا حجر الفلاسفه را بدست آورده و موفق شد که مقداری سرب و مس را بصورت طلا و نقره درآورد نزدیک بود که از فرط شادی و هیجان سگته کند . قطعات طلا و نقره را که اذراه کیمیا بدست آورده بود، روی میز نهاده مدتی در اطراف آن می چرخید و میرقصید بعد جلوی آینه رفته آرایش کاملی کرد و جمال خود را تماشا نمود و لبخندی زد و بدکتر را برای ملاقات شبانه خبر کرد بدکتر خیره خیره به محصول عملیات فاطمه نگریسته باشک و تردید گفت : منکه باور نمیکنم . فاطمه ابرو را درهم کشید و بدکتر حرفی نزد، برخاست و چندی در اطاقها گشت و مجسمه کوچکی بدست آورده به روی میز نهاد . این مجسمه اسب سوار کوچکی بود که از جمله اسباب بازی های سلیمان و در منزل فاطمه جامانده بود فاطمه پرسید جنس این اسب سوار از چه فلزی است . ؟ بدکتر که بارها آنرا در دست فرزندش سلیمان دیده و بعلت سرب بودنش قدغن کرده بود که طفل آنرا بدست نگیرد و بدهان نزد جواب داد از سرب . فاطمه گفت : پس آنرا در دست نگاهدار ، تا بگویم .

برخواست و به بستوی اطاق خوابش رفت و بساط قرع و انبیق را برآه انداخت و بدکتر را صدا کرد بدستور فاطمه بدکتر مجسمه را در داخل ظرف گذاشت و آن ظرف را در کوره نهاده و اذره گردی که فاطمه بدستش داد در ظرف ریخت فاطمه گفت خدائی شد که این مجسمه سربی بدست آمد که زودتر از فلزات دیگر آب میشود ؟ وقتی فاطمه قطعه طلا را بدست بدکتر داد بدکتر برخواست و معشوقه را غرق بوسه کرد و بعد بفکر رفته سرب را آورد و گفت : بخدا من گمان میکنم که تا همین جا بس است . بیاو از خیر آب حیات بگذریم و با این ثروت بی پایان و تمام نشدنی برویم و چهار روز عمر را هم خوش باشیم !

فاطمه از حرف بدکتر و ترش کرد و قیافه ای بخود گرفت که گوئی چیز نفرت انگیزی

دیده است آنکاه نگاه ملامت باری بدکتر کرده گفت تا کنون چند مرتبه بر سر این موضوع مشاجره کرده ایم . با همه علاقه قلبی که بتو دارم هر وقت دلیلی از پستی همت بدست من میدهی بطوری بیزار میشوم که نمیدانم بر سر تو بزنم یا بر سر خودم . برای آخرین مرتبه میگویم و سوگند یاد میکنم که یا باید با آب حیات برسم و یا جان بر سر این کار بگذارم .

راضی هستم تمام اسرار کیمیا و کلید های گنج های هخامنشی و سایر اسرار کرا نبهارا که از کتاب خانه مولا بدست آورده ام بدهم و یک جرعه آب حیات بگیرم خواهش دارم که دیگر در صدد اغوای من بر نیائی زیرا آدمی نیستم که از نیمه راه برگردم . مال و دولت در صورتی برای من لذت دارد که با جوانی تو آم باشد . صورت فاطمه بر افروخته و صدایش دم بدم بلند تر میشد . وقتی ساکت گشت آه ممتدی از سوز دل کشید . آیا این یک آه تأسف بر پستی همت دکتر بود یا زدل خود شکوه داشت که اختیارش را از دست داده و با آدمی مثل دکتر باخته است ؟ دکتر از گفته پشیمان شد برای دلجوئی از فاطمه و تیرنه خود گفت : شاید همت من بلند تر از تو باشد تو بر حسب قضا و قدر بنورستان آمده و در اینجا بفکر آب حیات افتاده ای و حال آنکه من دانسته و فهمیده از تهران با این نیت بنورستان آمده ام که گنجهای مولارا با آب حیات بدست آورم . چیزی که هست میترسم با آب حیات نرسیم و آنچه هم که بدست آورده ایم از دست بدهیم و با اصطلاح سیبل را بالای ریش بگذاریم . من که امید ندارم موفق بر بودن مفتاح آب حیات بشویم خدا عاقبت ما را بخیر کند ! فاطمه با نگاه غمگین و لحن حسرت بار گفت دیگر از این مقوله صحبت نکن ! حرف همان است که گفتم یا مرگ یا آب حیات !

فاطمه با صدای خشنک اضافه کرد : اصلاً تو چکار باین کار ها داری . اگر بدست آوردم که بتوهم میدهم و اگر گیر افتادم که تنها من مقصر خواهم بود و کسی با تو کاری نخواهد داشت . دکتر برخاست و بادو دست سرفاطمه را گرفت و کیسوانش را بوسید و گفت تو بقدری تلاش میکنی و انرژی زیاد بکار میبری که اعصاب خسته شده و بجزئی حرفی از جا در میروی و عصبانی میشوی .. دکتر که لبانش بروی کیسوان فاطمه بود حس کرد که سروشانه های فاطمه تکان خورد و بحرکت آمد فهمید که زن حساس گریه میکند .

حقیقتاً هم فاطمه از شدت خشم و تحسر بگریه در آمده بود با حال گریه گفت دلم از این میسوزد بجای اینکه مرا تشویق و ترغیب بکنی بدتر دلسرد و مأیوس مینمائی ! من بیشتر این زحمت هارا بغاطر تو تحمل میکنم تا بحال در این مدت کم دوسه بار پای مرگ رفته ام و برگشته ام . دکتر از عشق و فداکاری این زن عجیب متاثر شد . روی خود را بصورت فاطمه چسباند و در حالی که سعی میکرد در لحن کلام خود شوخی و جدی را بهم آمیزد گفت انشاء الله روزی که هر دو آب حیات را سر کشیدیم همه این اوقات تلخی ها فراموش خواهد شد . دکتر بزور بوسه های آب دار و شوخیهای خنده دار موفق شد کدورت فاطمه را بر طرف سازد . چندی که صحبت های متفرقه کردند ، دکتر بالحن جدی پرسید : راستی جای گنجهای هخامنشی را هم

معلوم ساختی؟ خیلی باین موضوع علاقمندم آیا واقعا عقیده بعضی خاورشناسان صحیح است که جای گنجهای گمشده هخامنشی را در کویر لوت نشان میدهند؟ بعضی ها میگویند که پس از تشکیل امپراطور بزرگ هخامنشی که دنیای متمدن آنروز را مالک شده تمام گنجهای ممالک باستانی مثل یونان و مصر و ماد و غیره را بتصرف درآوردند یعنی گنج های عالم را صاحب شدند و وقتی از بین رفتند گوئی گنجها را هم با خود بردند.

۱ فاطمه که باز بر سر نشاط آمده بود با سرانگشت محکم بنوک بینی دکتر زده گفت میترسم آنرا هم بگویم و فوراً پیشنهاد بکنی که همین مارا بس است برداریم و فرار کنیم! دکتر دلخور شد و گفت حالا من دست برداشتم توول نمیکنی حرفت را بزنی! فاطمه گفت: در میان کلید هائی که از صدیق بدست آوردم کلید کوچکی بود که به هیچ قفلی نمیخورد و زیادی بنظر می رسید زیرا اضافه بر تعداد گنجها بود. در یکی از روزها که دندان روی جگر گذاشته با صدیق احمق برای زیرپاکشی معاشقه میکردم و در ضمن میخواستم بلکه راجع بآن کلید هم تحقیقاتی بعمل آورم صحبت از مومیائی های فرعون و ملکه را پیش کشیدم و بعد قفسه کتب قدیم مصری را که فرعون و ملکه اش در طرفین آن قرار دارند بصدیق نشان داده گفتم که ظاهراً این قفسه مهمترین و گرانبها ترین قسمت کتابخانه هولا است. صدیق گفت شاید مهمتر از این هم باشد من در زندگی امتحان کرده ام که یکی از بهترین راهها برای حرف درآوردن از اشخاص این است که هر چه بگویند تردید کن تا مجبور شوند برای اثبات گفته های خود دلائلی بیاورند یعنی اسرار خود را بروزدهند. در جواب صدیق، ساده لوحانه نگاهی باطراف کتابخانه انداختم و پرسیدم کدام یکی است؟ صدیق گفت: اینجا نیست. گفتم اگر اینجا نباشد پس تودروغ گفتی زیرا تمام کتب نفیسه مولا در اینجا تمرکز یافته صدیق که معلوم بود مایل نیست این صحبت ادامه پیدا کند گفت اینجا نیست.

برخاش کردم و گفتم برو کمشوبا این حرف زدنت. باز مرا دست انداختی اگر هست کوا اگر نیست چرا دروغ گفتی. میخواستی بمن بزبدهی و اهمیت مقام خود را در نظر من بالا ببری میخواهی از خود مولا بی رسم تادروغ تو ثابت شود. با تعرض روی بر-گرداندم و بلغرو لند گفتم هسخره ام کرده و اینجا است و اینجا نیست! معما حرف میزند دروغگو! عازم خروج شدم.

صدیق برخاست و از عقب سر من آمد و دستم را گرفت و گفت: بتو هرگز دروغ نمیگویم ولی چکنم اجازه ندارم بکسی نشان بدهم ولی چون تو خودت محرم و طرف اعتماد مولا هستی نشانت میدهم تا بدانی صدیق بتو هرگز دروغ نخواهد گفت: از دستم گرفت و گفت همراه من بیا رفتیم و بتابوت فرعون رسیدیم گفت کمک کن تابوت را کنار بکشیم. کشیدیم. زیر تابوت درب آهنین کوچکی بود که صدیق دستگیره آنرا سه مرتبه بطرف راست و سه مرتبه بطرف چپ چرخانید و صدای زنگی بلند شد و در بالا آمد.

از بلکانی پایین رفتیم با نهایت حیرت در نور چراغهای برق دیدم که زیر کتابخانه سرداب بزرگی است که صندوق های متعددی در اطراف آن نهاده اند صدیق

بگنجه نزدیک شده گفت این است! همینقدر بدان که ما حاصل تمام کتابخانه مولا از قدیم وجدید در این گنجه محفوظ است. وقتی خواست در بگنجه را باز کند دیدم که کلید زیادی من مربوط بهمین گنجه است از این کشف خود بقدری خوشحال شدم که نزدیک بود خود را لو بدهم. در طاقچه اول این قفسه دو اذده جلد کتاب قطور قرار داشت همه با جلد های غلزی از قره پشت جلد هر یک از کتاب ها دو حلقه متصل کرده و زنجیر بزرگی را از حلقه های مزبور گذرانده و از میان حلقه های دیگری که بدیوار نصب بود رد کرده هر دو سر زنجیر را قفل کرده بودند بطوری که بیرون آوردن کتاب ممکن نبود ولی باز کردن و خواندن آن در همانجا اشکالی نداشت. صدیق گفت اینها ترجمه های فارسی مهمترین اسرار کتابخانه مولا است که همه را برای سلیمان تهیه کرده و بزنجیر کشیده تا خودش هم نتواند خارج سازد. روزی که ولیعهدش سلیمان بسلطنت جلوس کند کلید این زنجیر را بدست وی خواهد سپرد.

کلید زنجیر نزد خود مولا است و هر دفعه که کتاب جدیدی تهیه میشود خود مولا داخل زنجیر نموده قفل میکند. من آنچه می خواستم بفهم فهمیده بودم با بی اعتنائی گفتم هوای این سرداب خیلی گرفته و خفه است زود خارج بشویم. همانشب داخل سرداب شدم و سراغ گنجه رفتم و باز کردم. البته خارج کردن کتاب از آنجا بواسطه زنجیر امکان نداشت و مجبور بودم همانجا با صبا و شتاب مطالعه کنم. ترسان و لرزان اولین کتاب را باز کردم و دیدم «خلاصه ای از تاریخ و جغرافیای شش هزار ساله کویر لوت و دشت کویر» است. بدبختانه فرصتی برای مطالعه کامل کتاب نداشتیم، از نظر سطحی که شتاب زده بصفحات و مخصوصاً فهرست کتاب انداختم مطالب مهمی بدست آوردم. خلاصه معلوم میشود که وضعیت جغرافیائی کویر در زمانهای بسیار قدیم طور دیگری بوده بدین معنی که واحه ها و آبادی زیادی داشته که ساکنین آنها غالباً از حال همدیگر بی اطلاع بوده اند. یکی از فصول دوازده گانه کتاب مربوط بگنچ های کویر است. در نوشته های هخامنشی از قلعه ها و کاروانسرا های نام می برند که هزاران سال قبل ساخته شده.

خود هخامنشیان هم پس از تسخیر کویر قلعه های دیگری ساخته و کویر را مهمترین پناهگاه خود قرار داده اند. گنجهای معروف هخامنشی در یکی از هفت قلعه ایست که خود آنها ساخته اند، میدانی که در زمان قدیم نقشه جغرافیائی بطرز امروز در کار نبوده و نقشه های داشتند که با هزاران رمل و اسطرلاب هم ممکن نیست سردر آورد ولی مولا برای سهولت کار سلیمان نقشه های طبق اصول امروزه تهیه و بکتاب منضم نموده است. معلوم میشود که مولا از همانروز تولد سلیمان او را بولیعهدی برگزیده و علاقه و محبت بی حدی بپسر تو دارد. زیرا تمام این ترجمه ها در هفت سال اخیر انجام گرفته و بنام سلیمان ست اتمام پذیرفته است. مثل اینست که مولا میخواهد تمام اسرار و خزائن و گنجینه های گوناگون نوردستان را در یک سینی نهاده و تقدیم سلیمان بکند.

فاطمه در اینجا حتوجه آه طولانی و قیافه اندیشناک دکتر شده گفت راستی

اگر تو قبلاً میدانستی که مولا تا این اندازه به پست علاقمند است بدین مفتی سلیمان را از دست نیندادی بلکه میلیون‌هائی از حاجی سعید میگرفتند . طاهره خانم و سلیمان را روانه نورستان می‌کردی و خودت دنبال عیش و نوش میرفتی ، اینطور نیست ؟

از این حرف داغ دل دکتر تازه شد خودش بارها با حسرت و اندوه این موضوع را به یاد آورده و بیستی نظر خود که بگرفتن صد هزار تومان قانع شده است لعنت فرستاده بود و حال فاطمه از دل دکتر خبر میداد . دکتر گفت : بالاخره نفهمیدم بجای قلمه مزبور پی بردی که کجاست و آیا اگر وسیله داشته باشی میتوانی بروی و صاحب بشوی؟ فاطمه خنده‌ای کرد و گفت بنظر من میخواهی باز پیشنهاد کنی که برویم همانرا برداریم و فرار کنیم . حالا باقی را گوش بده اشکانیان و ساسانیان هم قلمه‌هائی در کویر ساخته و گنجهای خود را بدانجا انتقال داده‌اند . امروز در تمام دنیا دو نفر میتوانند باین قلمه‌ها راه یافته و گنجهای آنجا را تصاحب کنند یکی از آندوسید حیدر مولای کنونی نورستان و دیگری فاطمه خانم تهرانی ملکه آتیه نورستان بلکه سرتاسر جهان است . دکتر یا از حس حسادت نسبت بموقیبت های فاطمه و یا برای اینکه حرف از وی بکشد بالجن تمسخر آمیز گفت : بچه‌ها میگویند یکشاهی بده آتش در همین خیال باش! یقین بدان که در امتداد هزاران سال تمام این قلمه‌ها در زیر تپه‌های ریک مدفون و از نظر پنهان نشده و لذا فاطمه خانم اگر هم بآب حیات برسد ملکه لات کویر لوت خواهد بود و کمتر از این متلک که لات و لوت را بدین خوشمزگی جور کرده بود سخت خوشوقت شد. فاطمه مثل اینکه آواز میخواند جواب داد: ای بیچاره کسیکه جاهای قلاع را روی نقشه آورد راهی هم برای پیدا کردن آنها نشان داده است . تپه که سهل است اگر کوهی بلند تر از دماوند روی قلمه را گرفته باشد با آلاتی که نورستانیها اختراع کرده‌اند بسهولت میتوان آنرا مشخص ساخت .

همانطور که با قبله‌ها اربعه جهت اربعه را پیدا میکنند با آلات مزبور هم جای گنج‌ها را معلوم می‌سازند . این را نگفتم که فصل دیگر از کتاب راجع بمعادن طلای کویر است که نقشه آنرا هم کپی کرده‌ام و موجود است بنابراین فاطمه خانم که اکنون در نظر تو یک دختر یتیم و ماجراجوئی بیش نیست ، نروتمندترین ملکه‌های عالم خواهد بود و قدرت آنرا خواهد داشت که هر کجا بخواهد قصرهای آسمان خراش از خشت‌های طلا برای خود و کسانی که دوست میدارد بسازد ! چنین قصری هم برای زندان مولا خواهم ساخت تا حق نمکش را ادا کرده باشم پس از این حرف با انگشت دست راست بشکنی زد و گفت زنده باد فاطمه خانم !

* * *

سابقاً گفتیم که فاطمه موفق شده بود سلیمان را شیفته خود سازد و کودک چنان با فاطمه انس گرفته بود که اگر یک روز نمیدیدش ناراحت میشد . شلتاق میکرد و بهانه میگرفت و اوقات همه را تلخ میکرد مادرش طاهره از این موضوع سخت دلخور بود خاصه که از ساعت ورود بنورستان بدون جهت و دلیلی تنفر شدیدی نسبت بفاطمه در دل خود احساس می‌نمود . گاهی سلیمان را زیر استنطاق میکشید تا بلکه بفهمد که فاطمه از چه راهی در دل کودک تا ایندرجه رخنه کرده است . سلیمان با سادگی

کودکانه طرز رفتار فاطمه و بازیهای را که با او میکرد شرح میداد طاهره بعداً میخواست همان رفتار فاطمه را در باره سلیمان بکاربرد ولی کودک عصبانی میشد و با گریه میگفت تو بلا هستی و بسوی فاطمه میدوید. در دوروزی که فاطمه پس از واقعه کتابخانه در منزل بستری و حال و حوصله برای بازی با سلیمان نداشت کودک حقیقتاً افسرده و پژمرده بود - علاقه سلیمان بفاطمه باعث شده بود که طاهره برای خاطر طفل خود ولی برخلاف میل باطنی با فاطمه گرم بگیرد و محبت کند در غیاب مولا فاطمه هر روز بگوش طفل میخواند که پس از بازگشت مولا هر وقت که مولا در منزل آنها ناهار میخورد یا آنها برای ناهار یا شام بحضور مولا میروند سلیمان باید اصرار کند و از شخص مولا بخواهد که فاطمه را هم سر سفره دعوت کنند .

دکتر و طاهره پس از مراجعت مولا خواستند از قصر مولا بمنزل خود نقل مکان کنند . مولا تکلیف کرد که ناهار را با هم بخورند و بعد بروند . همینکه خواستند سر سفره بنشینند سلیمان خود را در آغوش مولا انداخته دست هایش را در گردن مولا حلقه کرد و بالحن تضرع آمیز بنای اصرار گذاشت که بفرستید فاطمه خانم بیاید با ما ناهار بخورد ، مولا کودک را بوسید و نوازش کرد و خواست با محبت و مهربانی منصرفش سازد ولی سلیمان زیر بار نرفت و چون مادرش تعرض کرد و برای تنبیه طفل قیافه خشمناکی گرفت کودک از آغوش مولا بیرون آمد و بگوشه اطاق رفت و گفت پس من ناهار نمیخورم هر چه کردند قانع نشد . بالاخره مولا نگاهی بروی طاهره کرد گوئی میخواهد بگوید که او شخصاً مانعی نمی بینید و چون طاهره را ساکت دید سلیمانرا صدا کرد و گفت بیا کودکم الان میفرستیم میآید چند دقیقه بعد که فاطمه از در وارد شد سلیمان با استقبالش دوید و از دستش گرفت و در کنار خود سر میز نشاند مولا با تبسم و محبت بفاطمه نگریست و گفت راستی فاطمه خانم بگو ببینم چه کرده ای که سلیمان ترا بیش از همه ماهادوست دارد قیافه فاطمه چنان خجول و مشوش بنظر رسید که گوئی از صحبت کردن در حضور مولا خجالت میکشید با صدای لرزان جواب داد خودم هم نمیدانم که علت این همه علاقه سلیمان بمن چیست ولی همینقدر می- دلم که ولیعهد مولارا بیش از دو چشم خود دوست دارم .

مولا گفت من هم سلیمانرا بیش از حد تصور دوست دارم ولی با من چندان انس نمیگیرد بنا بر این باید از شما هم خواهش بکنم که نفوذ خود را بکار ببرید نسبت بمن هم محبتی پیدا کند . فاطمه سرخ شد و گفت اطاعت ! روز بعد که مولا برای شام بمنزل طاهره و دکتر رفت همانصحنه تجدید شد و تا فاطمه نیامد سلیمان قرار و آرام نگرفت و بر سر شام حاضر نشد . از آن بعد فاطمه در واقع عضو خانواده سلطنتی نورستان شد و هر وقت مولا با ولیعهد يك جا بغذا می نشستند فاطمه هم حاضر بود .

فاطمه بفراست دریافته بود که مولا با همه علاقه و محبتی که بسلیمان دارد معیناً در حضور دیگران از بوسیدن و نوازش طفل تا حدی ملاحظه میکنند این است برای اینکه جای خود را شیرین کند به سلیمان یاد داد که هر روز در ساعتی که مولا تنهاست و کاری ندارد بیدار وی برود و در حضورش باشد مولا از این ترتیب بحدی

خوشوقت شد که در حضور ظاهره و دکترو توانست از ابراز مسرت خودداری کند
مرد مهربان بر خود میباید که تا این حد مورد علاقه ولیعهد خردسال خود شده
است و این موفقیت را از چشم فاطمه میدید سلطان نورستان خبر نداشت که تمام
رفتار و گفتار سلیمان از روی برنامه معینی است که فاطمه تنظیم کرده و برای پیشرفت
مقاصد خود بوقوع اجرا میگذارد و آخرین فصل این برنامه بدست آوردن مفتاح
آب حیات است!

مولا اسباب بازیهای زیادی از هند برای سلیمان آورده بود. من جمله سینی
مقوای مدوری بود که عده‌ای سرباز با افسر خود بوسیله فنر روی آن بحرکت میآوردند
کودک این بازیچه را بیشتر از سایر اسباب بازیها پسندیده و هر جا میرفت همراه خود
میبرد. روز سوم ورود مولا بود که سلیمان در تالار بزرگ قصر با مولا بازی میکرد
مولا از بازی با کودک حظ وافری داشت و توقعات طفل را انجام میداد موقعیکه
سلیمان میخواست از نزد مولا خارج بشود طبق دستوری که فاطمه داده بود نگاهمی
باطراف انداخت و رو ب مولا کرده پرسید سربازها را کجا بگذارم؟

مولا بازیچه را از دست طفل گرفت و روی بخاری گذاشت. سلیمان گفت آنجا
خوب نیست، میبرند! مولا زیر تخت نهاد طفل باز اعتراض کرد! مولا گوشه دیگری
را نشان داد و پرسید آنجا خوب است؟ کودک قبول نکرد مولا چند جای دیگر را پیشنهاد
کرد ولی طفل هیچکدام را پسندید مولا عاجز شد و از دست بچه گرفت و گفت هر جا
را میخواهی نشان بده تا بگذارم. در جستجوی جای امنی وارد خوابگاه مولا شدند
سلیمان نگاهمی باطراف خواب گاه انداخته سفارشهای فاطمه را بغاطر آورد و
یک مرتبه چشمش بصندوق آهنین معهود افتاد که در دیوار بالای تخت مولا کاز
گذاشته بودند و این همان صندوق بود که کلید یا راهنمای آب حیات در آنجا
قرار داشت. سلیمان صندوق را نشان داده گفت میخواهم این تو بگذارم. فاطمه نقشه کشیده
بود که رمز باز کردن صندوق را بتوسط سلیمان یاد بگیرد. هیچکس جز شخص مولا
از رمز صندوق آگاه نبود. در موقع خود میرهادی و بعد هم فاطمه هر دو صندوق را
دیده ولی کمترین راهی برای باز کردن آن بدست نیاورده بودند.

فاطمه برای اینکه سلیمان را بیاد گرفتن رمز تشویق کند افسانه های عجیب
و غریبی راجع بمحتویات صندوق ساخته و بگوش کودک خوانده بود از قبیل اینکه
درون صندوق چماقی است که بفرمان آدم از جا بلند میشود و براه می افتد و هر
کسی را نشان بدهی کتک میزند سلیمان هر وقت این موضوع را می شنید میخندید
و در عالم خیال ساعتی را در نظر مجسم میکرد که چماق را بدست آورده و بجان
بچه‌هایی که دوست ندارد انداخته است: کلاهی است که هر کس سربگذار دارد هیچکس
اورا نمی بیند. سلیمان فریفته این افسانه شده آرزو داشت که هر چه زودتر کلاه
را بدست آورد و سربگذار و سربسر طاهره و دکترو مولا بگذارند: فاطمه افسانه
ها تیرا که از کودکی بغاطر داشت بصورت حقیقت در نظر طفل جلوه می داد و
علاوه بر آن تمام قوه تخیل و تصور خود را بکار می انداخت و بچه را مفتون و شیفته
می ساخت اینست که کودک علاقه بیحدی بیاد گرفتن رمز قفل صندوق داشت تا بامد
با کمک فاطمه محتویات فریبنده آنرا بدست بیاورد. وقتی سلیمان صندوق دیواری

را بمولا نشان داد و گفت اینجا را باز کن مولا کمی مشوش شد . اگر دیگری بجای مولا بود البته دروغهایی ساخته و طفل را می ترساند و منصرف میکرد ولی مولا که از دروغ بیزار بود گفت : طفل نازنینم باز کردن این صندوق مشکل است . من میگویم صندوق دیگری مثل این بتو بدهند که هر وقت بخواهی باز کنی و بگذاری . طفل زیر بار نرفت تعریفهای فاطمه را بخاطر آورده بنای اصرار گذاشت و چون مولا را مردد دید آغاز گریه نهاد اگر سفارش های فاطمه هم نبود روی لجابت و لحنی کودگانه میخواست حرف خود را پیش ببرد . مولا طاقت دیدن اشکهای ولیعهدش را نداشت و راضی شد . سلیمان را در آغوش گرفت و بوسید و نوازش کرد و گفت هم اکنون بازمیکنم از فکر مولا گذشت که بالاخره روزی این صندوق با تمام نورستان و هر چه در اوست تسلیم سلیمان خواهد شد بارها این صندوق را باز خواهد کرد آیا در آن روز یادی هم از من خواهد نمود ؟ طفل را روی تخت خواب خود نشاند بیهانه ای از اطاق خارج شد تا وضو بگیرد .

مولا در عالم مسلمانی اعتقاد زیاد به تطهیر داشت و پاکی و طهارت را یکی از بزرگترین رموز اسلام میسرمد و میگفت : که پاکی جسم و ظاهر در پاکی روح و باطن هم تاثیر می بخشد . حال خوانندگان توجه بیشتری مبدول دارند زیرا بشرح یکی از بزرگترین اسرار مولای نورستان میرسیم : درب صندوق آهنین که بدیوار کار گذاشته بودند دارای یک متر عرض و یک متر و نیم ارتفاع بود خدا عالم است که این صندوق را که کلید آب حیات را در سینه خود جای داده بود درجه عهد و زمانی ساخته و از کدام گوشه دنیا بنورستان آورده بودند شاید روزگاری کنج خانه فراغه مصر زمانی جایگاه تاج کیانی و اثاثیه سلطنتی ایران بوده مرلا شخصاً عقیده داشت که آنرا در مصر ساخته و پس از فتح مصر بدست کامبیز هخامنشی جزو غنائم بایران آورده اند صنعتگری که صندوق و قفل آنرا ساخته بود بقدری هنر و ابتکار بکار برده بود که مولا بارها بسازنده آن آفرین گفته بود . درب صندوق آهنین دارای دو نلگه بود در وسط هر نلگه مربع بزرگی از طلا دیده میشد که هر یک ر باسیم های ظریف نقره ای به سی و شش مربع یا خانه کوچک تقسیم کرده بودند زمینه خانه ها صاف و نقش و نگاری نداشت بالای درب صندوق ساعت دیواری مدوری بدیوار نصب بود که فرقی با ساعت های معمولی نداشت فقط بجای اعداد ساعت شمار که روی صفحه تمام ساعتها از ۱ تا ۱۲ دیده میشود اسماء الله نقش زده بودند .

مثلا بجای عدد ۱ کلمه یا علیم بجای عدد ۲ یا بصیر و غیره نقش شده بودند مولا وقتی مقابل درب صندوق ایستاد با تبسم و خوشروئی به سلیمان گفت : این درب را بشرطی باز میکنند که توهم مثل من سوره فاتحه را بخوانی . کودک پرسید سوره فاتحه چیست ؟ مولا گفت همان است که اول نماز بعد از بسم الله میخوانند مگر هنوز نماز یاد نگرفتی ؟

سلیمان جواب داد فاطمه خانم نماز دور کمت صبح را یادم داده والحمد لله را میدانم و مشغول خواندن شد مولا گفت وقتی پسر بزرگ شدی و جای مرا گرفتی باید هر وقت این صندوق را باز میکنی سوره فاتحه مثل من بخوانی و نوازش را

برای من بفرستی. طفل چیزی از این حرف نفهمیده و سفارشات فاطمه را بخاطر آورده با نهایت دقت مراقب بود تا ببیند مولا چگونه در را باز میکند علاوه بر سفارش‌های فاطمه خود کودک افسانه‌های فاطمه را بخاطر آورده اشتیاق بیحدی برای دیدن داخل صندوق داشت. مولا صندلی زیر پا گذاشته بالای آن رفت و در شب شیشه ساعت را باز کرد و عقربه ساعت شمار را حرکت داد و روی ساعت ۱۲ که بجای عدد ۱۲ کلمه یا فتاح نوشته شده گذاشت. زنك ساعت بصدا درآمد و ۱۲ ضربت زد و بعد صدای زنك بلندتری شنیده شد و بلافاصله سلیمان دید که زمینه‌های صاف مربع‌ها بطرف پائین سقوط کردند و در هر یک زمینه دیگری از بالا فرود آمده نمایان گردید بدین معنی که در وسط هر یک از خانه‌های سی و ششگانه مربع سمت راست سوراخهایی پدیدار شد و در خانه‌های مربع سمت چپ حروف برجسته ظاهر گردید مولا از روی صندلی پائین آمد و سلیمان متوجه شد حرفی را که بشکل میخ بود بیرون کشید و در یکی از سوراخهای خانه‌های دست‌چپ فرورد. مولا با سرعت و چابکی میخها را از سمت چپ در می‌آورد و در خانه‌های سمت راست میزد و ترتیب معینی هم در این کار نداشت یکی از بالا در می‌آورد و یکی از پائین. بمحض این که آخرین میخ در جای خود قرار گرفت و دیگر سوراخی نماند صدای زنك ممتدی بلند شد و سلیمان بانهایت حیرت آمیخته بوحشت دید که لنگه‌های درب صندوق بحرکت آمدند و در دیوارهای طرفین فرورفتند.

سلیمان از ذوق بلند شد و از دامن مولا گرفت و گفت بگذار منم تماشا کنم و سربازها را خودم بگذارم. مولا تمنای طفل را انجام داد و روی صندلیش نشاند داخل صندوق تاریک بود و چیزی دیده نمیشد. سلیمان همینقدر فهمید که وسیع و جادو است. سربازها را همان‌جا گذاشته گفت حالا ببیندش. کودک سفارش فاطمه را بخاطر آورد و کنجکاوئی را گذاشت برای روزیکه با فاطمه دو نفری صندوق را باز و عجایب آنرا تماشا کنند. مولا این دفعه میخها را از خانهای سمت راست در آورده در خانه‌های چپ قرار داد و همین که درب صندوق را بست باز زنك ساعت ۱۲ ضربت زد و پس از آن مولا ساعت را که متوقف ساخته بود میزان کرد و بکار انداخت یک ساعت بعد سلیمان در آغوش فاطمه بود و مشاهدات خود را راجع بطرز باز کردن صندوق با ذوق و شوق تعریف میکرد فاطمه بارها خواب‌گاه مولا و درب صندوق و ساعت را دیده ولی چیزی نفهمیده بود.

حال از گفته‌های سلیمان برآز بزرگی پی‌برد با خود گفت این کلمه یا فتاح بروی صفحه ساعت همان اسم اعظمی است که هر کس آن را بداند و بگوید تمام درهای بسته برویش باز می‌شود حال میفهمم که یا فتاح اسم اعظمی است که یادداشتن آن درب صندوق خانه‌خاصه مولا بازمی‌گردد و باز شدن این در بی‌روی من به تنهایی با باز شدن تمام درهای بسته عالم برابر است. وقتی تفصیل جابجا کردن حروف و بر کردن خانه‌های سی و شش‌گانه را از زبان سلیمان شنید، بیاد جدول‌های کلمات متقاطع افتاد که روزنامه و مجلات برای سرگرمی خوانندگان خود درج میکنند از فکرش گذشت که مسلماً حروف سی و شش‌گانه که مولا در خانه‌های مربع جای میدهد بلاشک کلمات و بیاجلاتی را تشکیل میدهند که باید آنرا بدست آورد. سلیمان را راجع به-

حروف خانه‌ها پای استنطاق کشید، معلوم شد که طفل فقط چهار حرف از چهار گوشه مربع بخاطر سپرده که عبارت بودند از: ه، ا، ا، و.

فاطمه چیزی از این حروف نفهمید، ولی از اطلاعاتی که راجع بساعت و انتقال حروف بدست آورده بود چنان خوشوقت شد که طفل را از صمیم دل غرق بوسه ساخت. سلیمان را میبوسید و میبوسید دستورات جدیدی می‌داد و افسانه‌های تازه‌تر و جذابتری راجع به محتویات صندوق از خود میساخت و بگوش بچه میخواند فاطمه باخود میگفت هر روز در اطراف عالم هزاران جدول در جرائد و مجلات منتشر میگردد که صدها هزار نفر فکر خود را بدان مشغول میدارند و بساداشیکه برای این صرف وقت و فکر می‌گیرند همان لذت روحی است که از حل جدول درک میکنند و گاه هم از طرف روزنامه یا مجله سخاوت مند جایزه مختصری دریافت میدارند. من اکنون جدولی در مقابل دارم که هم او منحصر بفرد است و هم جزم کسی حق توانائی حل آنرا ندارد و روزی که حل کنم آب حیات را با گنج های نورستان پیاداش خواهد گرفت...

سلیمان دستور داد که هر دفعه حروف یکی از ستونهای عمودی را بخاطر بسپارد و فردای آن روز که کودک برای گرفتن بازیچه خود رفت و برگشت بفاطمه خیر آورد که در ستون اول از بالا بیابین حروف ذیل قرار گرفته است: ه، ق، ه، ا، ا، ا، روز دیگر فاطمه از حروف ستون دوم عمودی مطلع گردید؛ شرح زیر: و، ی، م، ل، ی، ا. از فرط شتاب و ذوقی که برای پی بردن بر این صندوق مولاداشت ساعت ها نشست، و این دوستونرا با حروفش در مقابل نهاد تا بلکه بقیه را خود حل کند ولی موفق نشد و بجائی راه نیافت. از حروف ستون سوم هم که ا، و، ف، غ، ع، ل بود مطلبی دستگیرش نشد تشویش داشت از این که مبادا حوصله مولا از این کار خسته کننده سربرود و سلیمانرا نوعی از سروا کند، اتفاقاً همینطور هم شد. باز کردن و بستن درب صندوق که از نظر مولا بس مقدس و عزیز بود، سلطان نورستانرا صدمه میداشت و از طرفی هم نمیخواست دل سلیمان عزیزش را بشکند.

روزی که بنا بود سلیمان حروف ستون چهارم را یاد بگیرد و تحویل فاطمه بدهد مولا قبلاً فاطمه را خواسته موضوع را گفت و خواهش کرد که نفوذ خود را بکار برد و کودک را از این هوس منصرف سازد، آب سردی روی فاطمه ریختند چاره جز اطاعت نداشت میدانست که با انجام این تمنای مولا بیشتر دردل وی جای خواهد گرفت. فاطمه مایل نبود که سلیمان حقیقتاً باز کردن و بستن قفل را یاد بگیرد زیرا یقین داشت که در این صورت مولا رمز و دنده‌های قفل را تغییر خواهد داد. با خود گفت شاید خیر و صلاح من در این است که چند روزی در میان فاصله باشد. همانروز در ساعتی که سلیمان بحضور مولا رفت فاطمه هم از پشت سرش وارد تالار شد و خود را بتماشای برده‌های نقاشی مشغول کرد مولا چندی با طفل بازی کرد و خندید. مرد چهارصد ساله از بازی با کودک هفت ساله لذتی میبرد که در تمام عمر طولانی خود نظیر آن را درک نکرده بود. فاطمه از دور مراقب بود و همین که سلیمان دامن مولا را گرفت که برویم سر باز ما را پنهان کنیم فاطمه جلورفت و

با شیرین زبانی مخصوص بخود دست طفل را گرفت و گفت. من در خانه ام جای بهتری دارم و سلیمان را با بازیچه اش خارج کرد و مولا در دل فاطمه را دعا کرد که بدین سهولت او را آسوده ساخت. سه روز گذشت در این سه روز فاطمه ساعت های فراغت را صرف حل جدول میکرد سه ستون عمودی شش حرفی را جلو میکشید و فکر میکرد راهی نمی یافت. و عصبانی میشد بدیهی است که دست بردار نبود. روز چهارم مدتی زحمت کشید تا سلیمان را برای بازی نقش جدیدی آماده کرد. سلیمان در ساعت معهود بدیدن مولا نرفت مرد مهربان نگران شد و کسی را عقب کودک فرستاد. فرستاده مولا رفت و برگشت و بلباسم خبر آورد که ولیمهد میگوید از مولا قهر کرده ام دیگر هیچوقت نخواهم آمد مولا فاطمه را بحضور خواست .

فاطمه گفت از دیر و زلفتاق میکند و هر چه میکنم آرام نمیگیرد و اصرار دارد بازیچه اش را در اطاق مولا پنهان کند مولا طاق دوری ولیمهدش را نداشت روزی دو سه بار بوسيله آینه جهان نما یا تلویزیون خود ولیمهدش را میدید و صدایش را می شنید ، رو بفاطمه کرده گفت باز کردن و بستن صندوق خواب گاه برای من زحمت زیاد دارد. فاطمه موقع را مفتنم شمرده گفت حال من خودم بازیچه هائی برای ولیمهد میسازم که پس از دیدن آنها سربازهایش را فراموش خواهد کرد قول میدهم که تا دو روز دیگر سلیمان را برای همیشه از این کار منصرف سازم. مولا فکری کرد و گفت چاره نیست سلیمان را بیاورید ولی سعی کنید که از این هوس بکلی منصرفش سازید. همان روز فاطمه حروف ستون چهارم را بدست آورد بشرح ذیل ، ل ، ع ، ای ، ل ، ا . تمام فکرو هوشش را بکار انداخت و پس از ساعت ها فشاری که بنفش خود وارد آورد خشمناک و مأیوس از سر جدول برخاست دلش شور میزد، اگر پنجمی بدست آید شمی را خودش خواهد یافت، تیرو کمان مخصوصی برای سلیمان سفارش داده و خود آنرا تزیین کرده بود طفل را برای انصراف از بازی با سربازها و توجه به تیر و کمان آماده میکرد. بانهایت بی صبری منتظر حروف ستون پنجم بود که بالاخره بدست آورد. دیگر حوصله هیچ کاری را جز حل جدول نداشت .

سلیمان را از سر واکرد و از نو يك جدول سی و شش خانه کشیده حروفی را که بدست آورده بود در خانه ها نوشت و حروف ستون پنجم را هم که عبارت از: ب ، ن ، ت ، ب ، م ه بود بدانها اضافه نمود. از ستون ششم دو حرفش را که از بالا بیاتین یعنی اولی و آخری باشد همانروز اول از زبان سلیمان بخاطر سپرده بود، وقتی سر جدول نشست گفت اگر فاطمه خانم نتواند چهار حرف دیگر را پیدا کند، برای لای جرز خوب است. پشت میز نشست و دستها را زیر چانه گذاشت و غرق فکر شد. نیم ساعتی چنان بخود مشغول بود که اگر نورستان با همه عالم زیر و رو میشد وی آگاه نمیکشت ناگهان بصدای بلند بطور ممتدی گفت هاها ها ... زنده باد فاطمه خانم، الهی شکر پیدا کردم چنان نفس عمیقی کشید که گویی آنهمه خون دل را که برای کشف جدول یارمز قفل خورده بود از سینه بیرون ریخت ، با خود گفت میدانستم که قفل رمزی مرد مقدسی مانند مولا باید اسماء الله یا آیات

مناسبی از قرآن باشد . رمزیکه فاطمه موفق بکشف آن شده . بود عبارت از جدول ذیل بود:

ه	و	ا	ل	ب	ا
ق	ی	و	ع	ن	د
ه	م	ف	ا	ت	ح
ا	ل	غ	ی	ب	ل
ا	ی	ع	ل	م	ه
ا	ل	ا	ل	ه	و

اکنون خوانندگان با ملاحظه جدول فوق خود میتوانند کلمات آن را بخوانند که عبارت از: هوالباقی وعنده مفاتح الغیب لایعلمها الا هو . یعنی اوست باقی و نزد خداست کلیدهای غیب که کسی جز او از آن آگاه نیست . فاطمه با خود گفت آفرین بمولا که برای انتخاب کلماتی جهت رمزمنتهای سلیقه را بکار برده و در عین حال روح عرفانی خود را نیز آشکار ساخته اما چرا از میان این همه اسماء الله « هوالباقی » را انتخاب کرده . شاید با همه اطمینان بمر دراز باز مرگ را در نظر دارد! نمیفهم فعلا هم کاری بافکار مولا ندارم وقتی خود بآب حیات رسیدم معنی آنرا خواهم فهمید . روزیکه سید ابوالفضل خوارزمی بانی نورستان صندوق مزبور را تحویل مولا داد قفل صندوق بهمان شکل و وضعی بود که از مصر بایران آورده بودند . سر هر میغی بجای حروف عربی یکی از اشکال خط مرغی مصریان قدیم دیده میشد .

مولا بفکر افتاد که حروف مرغی (هیرو کلیف) مصری را مبدل به حروف عربی کنند مدتها فکر کرد تا کلام مناسبی برای رمز پیدا کند . باین که تازه به آب حیات رسیده و سرمست عمر جاودانی بود باز دید که هر چه در عالم کون و مکان وجود دارد بالا نره فنا پذیر است . حتی خود چشمه آب حیات در مقابل ذات لایزال خداوندی جاودانی نیست تا چه برسد بکسانی که از خاصیت آن آب دارای عمر طولانی میشوند . روزیکه برای اولین بار جامی از آب حیات را از دست سید ابوالفضل خوارزمی گرفته سر کشید و از گفته های سید نامبرده دانست که با نوشیدن آب می تواند هزاران سال عمر کند تصور این را هم نیکرد که روزی از زندگانی طولانی سیر و نوبت بدیگری خواهد داد . در عین اطمینان بطول عمر وقتی همیشه در نظر داشت که همه چیز در جهان فانی و فقط خدای یگانه است که بوده و هست و خواهد بود این است که سر لوحه رمز قفل آب حیات را کلمه « هوالباقی » قرارداد و باقی خانه هارا با حروف مختلفی بدون این که معنی داشته باشند برگرد ولی پس از چندی که خود مستقلاً بکشف اسرار بزرگ مصریان قدیم موفق آمد مخصوصاً پس از آنکه تمام معماهای گنجنامه معروف هخامنشی را حل کرد

وقفل های عجیب و غریب دخمه های قلعه هخامنشیان را بزور فکر وهوش خود بازنمود یکمرتبه از عالم غیب آیه معروف و عنده مفاتیح الغیب لایعلمها بوی الهام شد و دید که برای بیان عجز بشر و قدرت خداوندی در حل مشکلات و ازهر قبیل که باشد هیچ کلامی مناسبتر از این آیه پیدا نمی شود. این است حروف آن را برای رمز قفل بکار برد . . . در اولین ملاقاتیکه پس از کشف رمز قفل بین دکتر و فاطمه روی داد فاطمه مشت گره کرده خود را به طرف دکتر دراز کرده پرسید در مشت من چیست دکتر از جواب عاجز مانده و خود سؤال کرد که چیست ؟

فاطمه گفت اکنون کلید آب حیات در چنگ من است و خود را برای سفر دیگر بسردابهای زیر قصر آماده نما ولی یقین داشته باش که ایندفعه دست خالی بر نخواهیم گشت . دکتر سفر اول وسختیهای آنرا بخاطر آورد و از یادآوری وحشت وهراسی که در آن سفر دچار شده بود پشتش بلرزه در آمد بعد که جریان کشف رمز را باتمام تفصیلات از فاطمه شنید آرام گرفت و گفت ولی باز کردن قفل صندوق و بدست آوردن مفتاح آب حیات خود کاری است پرخطر که با بودن مولا در قصر امکان پذیر نمیشد فاطمه گفت من خود متوجه این خطر هستم ولی هر کرا طاوس حماید جور دندوستان کشد بالاخره برای اینکار که شاید بیش از یکساعت طول نکشد فرصتی خواهم یافت . حقیقتاً هم زن ثابت قدم برای بدست آوردن چنین فرصتی تمام هوش و فکر خود را بکمک طلبید تا بالاخره پس از مطالعات زیاد باین نتیجه رسید که بهترین موقع برای اینکار بعد از ظهر روز جمعه است که مولا باتمام اطرافیان و ساکنین قصر برای نماز جماعت بسجده میروند و قصر برای دوساعت خالی از سکنه می گردد. نقشه فاطمه این بود که در غیاب مولا صندوق را باز کند و کتا بپیرا که راهنمای آب حیات بود بدست آورد و بخانه ببرد و سرفرصت مطالعه کند و از اسرار و آداب ورود بآب حیات مستحضر گردد اما اگر مولا از این دستبرد آگاه بشود تکلیف چیست مسلماً رحم نخواهد کرد و فاطمه را بلافاصله باخفت و ذلت بکوبیر خواهد فرستاد . از این فکر اندامش میلرزید بعد خود را بدین دلداری میداد که مولا تا احتیاجی بآب حیات نداشته باشد هرگز سر صندوق نخواهد رفت و چنین احتیاجی هم فعلاً در کار نیست نه جشن جرحه نوشانی در پیش است و نه کسی از یاران دور افتاده طلب آب کرده است .

فاطمه توکل بخدا کرده در اولین جمعه که رسید مخفیانه وارد قصر شد و همینکه مولا را بایاران و اعوان عازم مسجد دید، در حالیکه قلبش بشدت میزد و خود از ترس و هیجان در انقلاب بود قدم بخوابگاه گذاشت . طبق آنچه از سلیمان شنیده بود عقربه ساعت را سر ۱۲ در روی کلمه « یافتاح » گذاشت و خلاصه وقتی آخرین حرف را در خانه سی و ششم مربع قرار داد در های صندوق عقب رفت فاطمه منظره ای را که سال هادر آتش شوق دیدن آن میسوخت در مقابل خود دید . درون صندوق همانطوری که سلیمان تعریف کرده بود تاریک بود و چیزی دیده نمیشد . برای فاطمه هر تانیه اهمیت داشت . مانند گربه ای که طعمه را موجود و خانه را خلوت دیده و هر لحظه از رسیدن خانه خدا بیمناک است جستی زد و وارد صندوق

خانه مولا شد تاریک بود و چیزی دیده نمیشد تاریکی صندوقخانه را بارها از زبان سلیمان شنیده و محض احتیاط چراغ قوه همراه آورده بود روشن کرد و باطراف نگریست دید برخلاف آنچه که تصور میکرد خلوتگاه مولا صندوق نیست . بلکه صندوقخانه ایست که بشکل برج گرد و مدور ساخته اند و قریب به سه متر قطر آن میباشد درست قلعه محرابی بود که يك پله میخورد بالای محراب با حروف طلائی کلمه «یادائم البقا» دیده میشد خود محراب را از داخل و خارج بانهایت ظرافت کجج بری کرده بودند .

فاطمه در داخل محراب چشمش به دو رحل افتاد که در طرفین سجده گاه محراب نهاده بودند و روی هر کدام دو جلد کتاب دیده میشد فاطمه مانند بازی که شکار خود را ببیند با حرص و ولع داخل محراب شد گمان میکرد که مطلوب خود را لدی الورود یافته است اگر آزاد بود فریادی از شوق و شادی میکشید . باطپش قلب و دستهای لرزان کتابی را که نسبت بدو جلد دیگر قطور بود برداشت و صفحه اول آنرا باز کرده و خواند از همان سطر اول و دوم فهمید که کلام الله مجید است مایوس و دلشکسته کتاب را سر جایش نهاد و از روی رحیل دوم کتاب دیگری را برداشت دید زادالمعاد است تمام امیدش بسومی بود که معلوم شد آن هم مفاتیح الجنان است - با خود گفت مسلما این محراب عبادتگاه مولا است که شاید در نیمه های شب عبادت میکند و قرآن و ادعیه میخواند پس کتاب مفتاح آب حیات کجاست از محراب بیرون آمد و نظری باطراف انداخت در دیوار سمت راست محراب چشمش بسنگی افتاد که بدیوار نصب شده بود در نور چراغ کلماتی را خواند که معمولا روی سنگهای قبر مینویسند : هو الحی الذی لا یموت . فاطمه تعب کرد . آیا اینجا صندوقخانه مولا است با عبادتگاه او و یا مقبره ؟ فرصت خواندن عبارات مشکل سنک قبر را نداشت . نظری بسنگ انداخت و چشمش بنام سید ابوالفضل خوارزمی افتاد

صاحب قبر را شناخت همانکسی بود که قبل از مولا بر فورستان سلطنت میکرد و در سال ۱۰۰۰ هجری نورستانرا با آب حیات و گنجینه هایش تحویل مولا داده خود ناپدید شده بود معلوم میشود مولا جسد ولینعت خود را بدست آورده و در عبادتگاه خود دفن کرده است تا هر وقت وارد این خلوتگاه میشود یادی هم از وی کند در دیوار سمت چپ محراب سنک قبر دیگری بهمان شکل دید آیا این قبراز کیست ؟ نگاهی شتابزده بروی سنک قبر انداخت تا صاحب آنرا هم بشناسد از آنچه خواند غرق حیرت گشت نام صاحب قبر میرحیدر بن میرشجاع الدین بود این اسم مولا و پدر اوست مولا که زنده و جاوید است پس این سنک قبرچه معنی دارد در جایی که ایستاده بود پازا محکم بزمین کوفت حس کرده بود که زیر پایش خالی است دقیق شده پای دیوار حلقه ای دید که متصل به تخته سنک مرمری بود . حلقه را گرفت و کشید و تخته سنک را که ورقه نازکی از مرمر بود بلند کرد . و بلا فاصله بوی عطر مخصوصی که مولا استعمال میکرد بمشامش خورد معما را حل کرد معلوم شد مولا در دوران حیات قبری برای خود ساخته بود تا پس از مرگ در کنار استاد و ولینعتش سید ابوالفضل دفنش کنند . یقین کرد که مولا گاهی پس از عبادت لحظه ای

هم داخل قبر خود میشود و در آن دراز می‌کشد . شنیده بود که بعضی از زهاد و اهل ریاضت از وحشت شب اول قبر بلا سعی می‌کنند با قبر انس بگیرند. پس مولا هم چنین میکند و این بوی عطر دلیل آنست آیا بهمین زودی میخواهد بمیرد . از فکرش گذشت « انشاء الله زودتر » ولی هیبت مولا باین زودی دست از آب حیات بر نخواهد داشت .

پس قبر را برای چه مقصودی کنده است در همان حین متوجه شد که در زیر گنبد و دیوارها کلماتی نقش شده که دلالت بر بقای ذات خداوندی و فانی بودن دنیا دارد روی هلالی مهرباب این آیه را نقش کرده بودند ، « کل من علیها فان » بالای محراب در جایکه دیوار را متصل بگنبد میکرد نوشته بودند . « یا من هو بیتی و یفنی کل شیء » دور تا دور اسماء الله بود مانند یا قدیم یا مقیم . یا صمد ، یا سمد . خدا یا چه ازای در کار مولا است که با داشتن آب حیات و عمر جاودانی باز خلوتگاه خود را طوری ترتیب داده که هر کس قدم در آن نهی بی اختیار بیاد مرگ و فنا میافتد آیا با یاد آوری مرگ میخواهد دچار کبر و غرور نشود فکری کرد و در دل گفت حق با مولا است . کسانی از پادشاهان همینکه قدرتی بدست میاورند خدا و مرگ را فراموش میکنند و از یاد میرند فاطمه در حالیکه با افکار تلخ و شیرین مشغول بود چشمهایش عقب مطلوب میگشت بدیوارهای خلوتگاه مولا سلاحهای گوناگون آویخته بودند که شاید هر کدام میراث یکی از نام آوران جهان بود دور تا دور صندوقخانه دو طبقه طاقچه مانند داشت که پرده ضخیمی داخل آنرا از نظر مستور میداشت . متن پرده سیاه و بجای گل و بوته اسامی خدا را با کلابتون طلائی روی آن نقش زده بودند گوشه ای از پرده را پس زد اشیاء گوناگونی در طاقچه ها چیده بودند که شرحش طولانی است ولی آنچه فاطمه در عقبش میگشت در میان آنها نبود هر دو طبقه طاقچه را بدون اینکه دست بجیزی بزند سرکشی کرد. در جایی چیزی که شبیه به کتاب یا دفتری باشد ندید . اضطراب و تشویش بیشتر شد.

آیا باید با دست خالی بر کرد ؟ دلش شور میزد و یأس و نومیدی بر وجودش مسلط میشد . چند بار در نور چراغ کف خلوتگاه و دیوارها و سقفش را بادقت و ارسی کرد و اثری نیافت. داخل محراب شد سجاده ساده ای که بر کف محراب گسترده بودند برداشت کف محراب از سنگ مرمر یک پارچه بود سجاده را سر جایش گسترده و از روی یأس و نومیدی چراغ را بدیوارهای محراب گرفت چیزی نیافت . آمده خروج شد فاطمه هم مانند اغلب اشخاص که در جستجوی کم کرده خود هر جائی را که بگمانشان میرسد چندین بار میگردند و جستجو میکنند ، تمام صندوقخانه را چهار بار گشت و زیر و رو کرد و چیزی نیافت کف مرمر صندوقخانه را با نهایت دقت تفتیش کرد و برای چهارمین بار وارد محراب شد و همه جای آنرا گشت و جز یأس و نومیدی چیزی نیافت در حین خروج چشمش بقرآن بزرگ افتاد برداشت و از روی بی میلی و نومیدی مثل این که عقب ورق کاغذی در لای آن میگردد سرعت ورق زد .

در وسط قرآن چشمش بتصویری افتاد و تعجب کرد. کسی در قرآن صورت نمیکشد بار دیگر ورق زد و صفحه تصویر را دوباره پیدا کرد نزدیک بدان شد که

چشمهایش از تعجب و حیرت از حدقه درآید. این کتاب قطور تا نصف آن قرآن بود و نصف دیگر کتابی بود که خطوط مختلف و مجلس های نقاشی و تصاویر گوناگون داشت. دیگر معطل نشد کتاب را در زیر لباس پنهان کرده و از خلوتگاه خارج شد و درب صندوق را بست و بامسرت بی پایان که با وحشت و هراس بی حد توام بود راه خانه خود را در پیش گرفت. مانند دزدی بود که جواهر گرانبهایی ربوده و میترسد که برسند و ببینند و از دستش بگیرند. وقتی با طاق خود رسید با همه ترس و لرزی که داشت اختیار از کف داد و با نظر سطحی که بصفحه دوم کتاب انداخت یقین کرد که موفق شده و آنچه را که میخواست بدست آورده است. صورتش از شادی درخشیدن گرفت ولی ناگهان فکری بخاطرش رسید و شادی و شغف جای خود را بنگرانی واضطراب داد.

اگر مولا امشب برای عبادت و مناجات وارد خلوتگاه بشود و پس از نماز بخواند آیاتی از قرآن بخواند تکلیف چیست؟ مسلما متوجه فقدان قرآن شده و دزد آنرا بلافاصله بدست خواهد آورد. از این فکر اندامش بلرزه درآمد. نصفه دوم کتاب را برانداز کرد دید مطالعه پانزده ساعت ها وقت میخواند تا چه رسد باین که قاطبه میخواست از قسمت های مهم آن نسخه ای برای خود تهیه کند. اهمیت خطر هر لحظه در نظرش بیشتر میشد تا رسید بجایی که با خود گفت خوب است ببرم و سر جای خود بگذارم تا باشد برای موقعی که مولا از نورستان بخارج مسافرت کند. ولی شاید مولا تا چند سال دیگر از نورستان خارج نشود من که صبر و تحمل چنین انتظار طولانی را ندارم.

خدایا پس چه بکنم؟! دل از کتاب بر نمیکند یا همه ترس و تشویش صفحه اول آن را باز کرد و درخت سروی نقاشی کرده بودند که بس بزرگ و عظیم مینمود بالای صفحه پس از بسم الله الرحمن الرحیم نوشته بودند: چگونه کشف چشمه آب حیات. فاطمه از دیدن سرو بیساده درخت عظیمی افتاد که بیرون پایتخت نورستان در قعر دره واقع شده و زندهای نورستانی آنرا درخت مراد میدانند و نذر میگردند و دخیل میبستند. از فکرش گذشت که شاید ریشه این درخت که تنه آن مانند کوهی بالا رفته و شاخه های آن هزاران متر زمین را سایه انداخته از آب حیات سیراب میشود. صفحه دوم را باز کرد و خواست مشغول مطالعه بشود ولی باز بیاد مولا و خلوتگاه افتاد. با حسرت کتاب را بست. حال تشنه کامی راداشت که از عطش نزدیک بهلاکت باشد و آب برسد ولی هنوز لبی ترنکرده آبرای از دستش بگیرند.

کتاب را برداشت تا در گوشه ای پنهان کند. باز در حین پنهان کردن طاقت نیاورد و صفحات آنرا باز کرد و نظری انداخت. گفت باید بهر طوری شده مولا را چنان مشغول کنیم که فرصت عبادت در خلوتگاه را نداشته باشد. روزهای جمعه تمام مردم نورستان برای نماز جماعت در مساجد حاضر میشدند در مسجد جامع پایتخت که پیش نمازش مولا بود دکتر و بهروز و چند نفر دیگر از ایرانیان حضور مییافتند. پشت سر مولا سجاده مخصوصی برای سلیمان میگسترده و حاجی سعید و یکنفر دیگر از یاران مولا در طرفین طفل قرار میگرفتند و کلمات نماز را بصدا

بلندی گفتند تا طفل یاد بگیرد. فاطمه نگاهی بساعت کرد دید چیزی بمراجعت مولا نمانده. از منزل خارج و باستقبال مولا و موکبش رفت. سلیمان تا ازدور چشمش بفاطمه افتاد از جمعیت خارج شد و دووان دووان خود را به فاطمه رسانیده ازدستش گرفت فاطمه از زلف های کودک بوسیده آهسته در گوشش خواند که باید بهرنحوی شده مولارا بخانه خودشان ببرد.

باز افسانه های فریبده از خود ساخت و بسلیمان گفت. فاطمه ایستاد تا مولا و اطرافیانش رسیدند، مولا با بهروز مشغول صحبت بود فاطمه خود را بدکتر رسانیده باختصار گفت که باید با هر حیل و نیرنگ شده مولارا تا آخر شب در خانه خود معطل کند در ضمن بدکتر اطلاع داد که مفتاح آب حیات را ربوده باید در عرض چند ساعت مطالب مهم آن را بخواند و استنساخ کند. دکتر حیرت زده گفت چگونه میتوانم مولا را نگاه بدارم، شاید برای خاطر سلیمان ساعتی نزد من و طاهره بماند بعد چه باید کرد. فاطمه جواب داد که در هر حال اگر طالب آب حیات و گنج های نورستان هستی باید فداکاری کنی. مسلم است که مولا تا بعد از نماز شام بعبادتگاه نخواهد رفت ولی بعد که تنها ماند ممکن است هوس عبادت بسرش بزند و در این صورت من بیچاره خواهم شد.

دکتر متفکرانه و اندیشناک پرسید میگوئی چه بکنم؟ فاطمه قیافه درنده بخود گرفته گفت: من هم نمیدانم. ممکن است سر مولارا بطاهره مشغول کنی؟ تعجب و مشکل دکتر بیشتر شد و گفت: من که هرگز جرئت نمیکنم بطاهره بگویم که مولا را مشغول و معطل کند. بلا شك طاهره بدگمان شده و درصدد کنجکاو و کشف حقیقت خواهد بر آمد تازه اگر هم بگویم طاهره چه میتواند بکند: اختیار مولا که بدست او نیست. فاطمه که سعی میکرد مختصر و مفید حرف بزند گفت: خلاصه باید امشب حال طاهره بهم بخورد تا مولا چند ساعت بر بالینش بنشیند حالا مقصودم را فهمیدی؟ پشت دکتر از این پیش آمد فاطمه بلرزه در آمد. شاید برای دهمین بار از همکاری و همرازی با این زن فرشته روی و عفریته خوی اظهار ندامت کرده با خود گفت: بالاخره این زن مرا مجبور بارتکاب جنایتی خواهد نمود بی اختیار قیافه ملکوتی طاهره و اخلاق پاک و معصومش را بخاطر آورد فاطمه که ملتفت تغییر حال دکتر بود گفت يك امشبى را با من همراهى كن ديگر هرگز از تو كمك نخواهم خواست تمام كارها را خودم انجام خواهم داد. گمان میکنم آب حیات و سلطنت نورستان با گنج های بی قیاس آن بچند ساعت کسالت طاهره خانم بیارزد! وقتی سرخیابان عمارت دکتر رسیدند

مولا بیهر روزگفت، شما با یاران بقصر بروید و باشید تا من ازدخترم طاهره عیادتى بکنم و برگردم. فاطمه خدا حافظی کرد و دنبال کار مهم خود رفت. طاهره تا ازدور مولارا دید شاد و خندان، باستقبالش شتافت دکتر نگاهی بصورت معصوم طاهره کرد در دل گفت خدایا چگونه این بدبخت را دانسته و فهمیده مریض کنم بدجوری گیر کرده ام نه راه پس دارم نه راه پیش ولی جواب فاطمه را چگونه بدهم حرف های فاطمه را بخاطر آورد که آب حیات و سلطنت و گنجهای بی قیاس نورستان شاید هم ایران و هند بچند ساعت کسالت طاهره میارزد. بیاد فرنگ و خوشیهای

آن افتاد. قرن‌ها جوانی.. قرن‌ها زندگی شاهانه با تمام لذات ... پاریس... کنار دریا ... کالیفرنی ... مادرید . و نیز . . . بدون این که خود متوجه بشود لبخند شیرینی زد .

مولا ساعتی نزد طاهره نشست و صحبت کرد در ضمن گفت که خیال دارد سلیمان را برای روز عید مبعث با طاهره بزیارت مشهد مقدس ببرد و قربانی بکند. و مراسمی در آنجا بجا آورد . درحین صحبت چندبار سلیمان را پیش خواند و از سر و رویش بوسید . پس از ساعتی بر خاست و رفت . مولا شب تازه از مسجد برگشته بود که خبردادند طاهره خانم بناگهان بیمار شده و حالش سخت است. مولا آشفته و پریشان برخاست و با اتفاق حاجی سعید بخانه دکتر شتافت. طاهره روی تخت لبخند محزونی بلب داشت . بدیدن مولا خواست برای احترام بر خیزد ولی نتوانست . رنگ صورتش بر افروخته و از شدت تب تیره شده بود . از پیشانی‌اش عرق می ریخت . قلبش سخت ناراحت بود بعدیکه می خواست پیراهنش را پاره کند.

مولا ازدکتر جویای حال طاهره شد دکتر که معلوم بود خود مضطرب و پریشان است بالکنت زبان گفت طاهره همراه چند روزی مختصر کسالتی پیدا میکند امشب به مهمانی دعوت داشتیم و چون ضعف طاهره بیش از حد معمول بود لذا آمپولی تزریق کردم و از شربت معمولیش هم دادم مرض را نمیتوانم تشخیص بدهم و گمان میکنم از تب های محلی باشد مولا گفت اگر موافقت میکنید یکی از اطبای نورستانی را دعوت کنیم و برخاست و طبیب آشنائی را بای تلفون خواسته حال طاهره را گفت و دستور داد که با دواهای لازمه فوراً حاضر شود . طبیب نورستانی آمد طاهره را معالجه کرد و در جواب مولا گفت . نمیتوانم مرض را درست تشخیص بدهم ولی تب را پائین میآورم و قلب را آرام میکنم گردی از کیف در آورد و بدکتر داد تا در آب حل کند و بمریض بدهد دکتر دستور طبیب نورستانی را انجام داد .

چند دقیقه بعد تب پائین آمد ولی ناگهان طپش قلب شدیدی عارض شد بطوری که طاهره بالتهاب افتاد مولا ابرودرهم کشید و طبیب نورستانی حیرت زده گفت دواى من تاثيرى در قلب ندارد و تعجب میکنم که این ناراحتی قلب از چیست. معالجه قلب طاهره چند ساعت طول کشید. معلوم نیست که دکتر بزن خود چه چیز داده بود که نزدیک بود قسمتی از سمت چپ بدنش فلج گردد. هر دوائی که طبیب نورستانی میداد دکتر اثر آنرا خنثی می کرد و در هر دفعه پس از انجام جنایت خود باطاق دیگر میرفت مومای سر خود را میکند بخودش و فاطمه ناسزای میگفت و باز با اینحال طاهره بیچاره را بدرددیگری گرفتار میکرد شب از نیمه گذشته بود که طاهره سلامتی باز یافت و مولا و طبیب بیرون رفتند. دکتر که در عین گرفتاری روحی و جسمی بیشتر حواسش متوجه فاطمه بود تا آنساعت خبری از وی نداشت همینکه با ابراز نهایت محبت و دل سوزی طاهره را خوابانید بخوابگاه خود شتافته با تلفون از فاطمه جویای حال شد. فاطمه که از طرز ولحن کلامش آثار ضعف و رضایت آشکار بود گفت که کارها تمام است آنچه میخواست بدست آورده و حال میتواند در اولین فرصت

سرچشمه آب حیات بروند و نوش جان کنند. دکتر از این خبر چنان بوجد و نشاط آمد که عذاب وجدانی را که آزارش میداد فراموش کرده و بیدار محبوبه اش شتافت .

دکتر در حین خروج از خوابگاه طاهره که در خواب عمیقی فرورفته بود نگاهی بصورت زنش کرد . رنگ مانند مهتاب زیر چشمها کبود و قیافه ای سخت غمگین و اندوهناک داشت . دکتر لحظه ای متاثر شد ولی فوراً فاطمه و کارممش را بغاطر آورد و شتابان بغانه فاطمه رفت . صورت فاطمه از شادی میدرخشید فاطمه فرصتی هم برای آرایش خود بدست آورده و زیباتر از هر وقتی شده بود . بی اختیار در دل خود طاهره را با فاطمه مقایسه کرد اولی زان و نزار بارنگ پزیده مانند میت افتاده دومی باروئی مانند گل سرخ شاهاب و غلر بنک میگفت و میخندید . ظلمی را که در حق طاهره کرد بغاطر آورد و ابرو درهم کشید . فاطمه از دودست دکتر گرفت و بطرف خود کشید و گفت بسیار بسیار مطون و متشکرم که انشب فداکاری کردی و مولارامشغول نمودی و فرصت خوبی برای من تامین کردی در اینجا بادی بگلوانداخته و با لحن شاهانه گفت : بارک الله اولین دفعه ایست که خدمت حسنی بملکه نورستان نمودی . منتظر مراحم ملکه باش دکتر گفت حال تعریف کن ببینیم چگونه سر مولاکلاه گذاشتی؟ فاطمه خنده بلندی کرد . دکتر از خنده فاطمه خوشش نیامد .

بیاد جنایت خود افتاد و بالحن تائر آمیز گفت تو خوشی و میخندی و نمیدانی که امشب چه بر من گذشت باز خدا رحم کرد والا... فاطمه نگذاشت دکتر کلام خود را تمام کند مضطربانه پرسید چطور؟ دکتر گفت از فرط تشویش و هیجان اشتباه کردم و مقدر دوانی را که برای ایجاد طیش قلب بطاهره بدبخت دادم دو برابر در شیشه شربت ریختم که نزدیک بود بسکطرف بدش راقلج کند خدا پدر طیب نورستانی را بیمار زد که بداد او رسید و الا خدا میداند که چه بر سر ما می آمد این طیب نورستانی خیلی داناست و من هنوز فکرا نم از این که مبادا بحقیقت امر پی ببرد و چیزی بمولا بگوید زیرا در ضمن معالجه چندبار اظهار تعجب کرد . دیگر از این کارها نخواهم کرد تو هم توقع نداشته باش . فاطمه که خود غرق مسرت و شادی بود و نمیخواست کمترین نقصی در نشاطش وارد آید دکتر را سخت در آغوش خود فشرد و با خنده گفت حال که الحمدلله طوری نشده پس بیجهت اوقات خودو من را تلخ نکن بالاخره طاهره خانم هم بطور غیر مستقیم از این خوان نعمت برخوردار خواهد شد ، اگر بدانی چه موقیتی نصیب ما شده (« ما » را مخصوصاً برای دلجوئی ازدکتر گفت) تصدیق خواهی کرد که بتشویش و اضطراب تو و بیماری موقتی طاهره خانم میارزد . فاطمه برای اینکه دکتر را اذحال تائر و دلتنگی یکمرتبه بدر آورد گفت اگر مایل باشی میتوانیم همین الساعه سراغ آب حیات برویم ! دکتر با تردید بروی فاطمه نگاه کرد و گفت حوصله شوخی ندارم . واقعا تعریف بکن ببینم چه کاری صورت داده ای ؟ فاطمه گفت «الساعه» را از راه شوخی گفتم ولی در اولین فرصتی که دست دهد و مولو ولو برای یکشنبه روزاز قصرش خارج بشود میتوانیم با قدمهای محکم و اطمینان کامل سرچشمه برویم و بمطلوب خود برسیم . فاطمه دست بسینه خود زده گفت اکنون تمام اسرار مولو و اسرار آب حیات در سینه من است . بلا فاصله جزوه

از زیر لباسش بیرون آورد و بدکتر نشان داده و گفت از روی مطالب عمده مفتاح آب حیات یسار داشتگاهی بر داشته ام قسمتی هم از اسرار مولارا در لوح سینه ام نقش کرده ام .

دکتر جزوه را باز کرد و نگاه سطحی بیعضی صفحات آن انداخت و گفت من که چیزی از این یادداشتهای تو نمی فهمم دکتر کینه تازدای از فاطمه بدل گرفت زیرا متوجه شد که فاطمه حقیقتا یادداشت هارا طوری تهیه کرده که فقط خودش بتواند سردر آورد و بنا بر این دکتر همیشه محتاج فاطمه بوده و آزادی عمل نخواهد داشت فاطمه که هنوز نتوانسته بود دکتر را بر سر نشاط آورد و از این حیث کمی از خود ناراضی بود گفت دکتر اگر اطمینان را بازنکنی دیگر با تو حرف نخواهم زد و در این صورت بهتر است نزد طاهره خانم برگردی و هر وقت اطمینان را باز کردی مراجعت کنی دکتر ناچار لبخندی زده گفت از یادداشتهای سردر نمی آورم خودت هم که صحبت نیکنی اینرا گفت و دست فاطمه را گرفت و فشاری داد و بعد گفت: حال خودت تعریف کن . فاطمه برخاست و باطاق دیگر رفت و بادو کیلاس بزرگ مشروب یا قوت فام برگشت و با تبسم شیرین یکی را بدست دکتر داد و گفت: مشروبی است که خودم تهیه کرده ام بنوش تا خواب از سرت بدر رود و نشسته بشوی و قصه ای را که میخواهم بگویم خوب گوش کنی دکتر کیلاس را سر کشید و مز مزه کرد و گفت چیز خوبی است ولی در این ساعت شب چه جای قصه گفتن است دلم میخواهد جز صحبت آب حیات سخن دیگری نگوئی فاطمه باخنده گفت عجب ورد آب حیات گرفته ! پس درست گوش بده که قصه من هم راجع بکشف آب حیات است مشروب اثر خود را بخشید دکتر را بر سر نشاط آورد فاطمه کیلاس دیگری آورد و روی میز گذاشت ، دکتر از دستش گرفت و با فشار کشیده و روی نیمکت در کنار خود نشاندش و در حالیکه دست فاطمه را فشار میداد گفت سر تا پا گوشم ! فاطمه گفت در مدرسه که تحصیل میکردیم در کتاب انگلیسی حکایت کوچکی بود باین مضمون که روزی دو جوان نورسیده بر اهی میگذاشتند ، در کنار جوی برای رانج خستگی نشستند ، سنگی دیدند که خطی بروی آن کنده بودند ولی از کرد و خاکی که بروی سنگ نشسته بود خوانده نمیشد . یکی از آن دو برخاست و از آب جوی روی سنگ ریخت و خط را آشکار ساخت . نوشته بودند که ای راهگذر بدان که جان مسیوفلان در زیر این سنگ مدفون است . با هم گفتند که آیا معنی این نوشته چیست . جوانی که سنگ راه شسته و نوشته را خوانده بود گفت پیداست که سنگ قبر نیست و مسلمان رازی در زیر سنگ نهفته است که اگر برداریم آشکار خواهد شد .

رفیقش گفت هیچگونه رازی در کار نیست بلکه مسلما مرد هوسباز و شوخی خواسته که ساده لوحی مانند ترا مسخره کند و بریشش بخندد از اولی اصرار و از دومی انکار بالاخره کار بمشاجره و قهر کشید و آن یکی از دوست و همسفر خود رنجید و رفت . جوانک که تنها ماند با هر زحمتی بود سنگ را برداشت و پس از مختصر کاوشی صد سکه طلا از زیر خاک بیرون آورد . راستی هم در زندگی از این وقایع برای انسان پیش آمد میکند که با مختصر توجه و بکار بردن هوش می تواند با اسرار بزرگی از مادی و معنوی پی ببرد . داستان کشف آب حیات هم بی شباهت بسر گذشت

این دو جوان نیست من فرصت آنرا نداشتم که تحقیقات شخص مولارا راجع بتاریخ چند هزار ساله چشمه آب حیات بخوانم ولی شرح چگونگی کشف آب حیات را در هزار و چندی سال قبل خواندم که الحق داستان شیرین وحیرت آوری است بی جهت نیست که میگویند یکساعت فکر کردن افضل از عبادت هفتاد هزار سال است درویشی فکر و هوش خود را بکار انداخته و چشمه آب حیات را کشف کرده است. دکتر که ازنشئه مشروب «دست پخت فاطمه» بر سر نشاط آمده بود باخنده پرسید چگونه بوده است آن حکایت؟ فاطمه گفت خلاصه داستان کشف چشمه آب حیات از این قرار است که در شهر قدیم کاشمر درخت سروی بوده پس بسزرك و کهن سال که بعقیده زردشتیها زر دشت پیغمبر آنرا از بهشت آورده و کاشته بود شعر فردوسی معروف است که میگوید: یکی شاخ سرو آورید از بهشت - به پیش در شهر کاشمر بکشید. این درخت قرنها در نظر زردشتیان مقدس و محترم بوده و پس از رواج اسلام در ایران مسلمانان هم باین درخت بانظر احترام مینگریستند بطور کلی ایرانیان پس از قبول اسلام بعضی از معتقدات سابق را بامظاهر مسلمانی بهم آمیختند که هنوز هم برقرار است. چنانکه در کرمان در عاشورا هم مسلمانان وهم زردشتیان هر يك بدلالتی شمع روشن میکنند و عزاداری مینمایند: مسلمانان با پیروان سائرادیان هم بعضی مقدسات مشترک دارند مانند مزارهارون و ولایت در اصفهان که مسلمان و یهود هر دو محترمش میشمارند راجع بسرو کاشمر هم زردشتیان می گفتند که زردشت آنرا از بهشت آورده و مسلمانان عقیده داشتند که این درخت را خضر نبی که آب حیات خورده و عمر جاودان دارد بادست خود آب داده است.

در دهه سوم قرن سوم هجری که خلافت بغداد بتوکل رسید روزی در مجلس این خلیفه هوسبازی صحبت سرو کاشمر بمیان آمد و تعریفی که از عظمت آن کردند کنجکاوی و هوسبازی خلیفه را چنان تحریک کرد که مشتاق تماشای درخت شد. مردك سفیه همت آن نداشت که سفری بخراسان کند و درخت را بچشم ببیند لذا بطاهر بن عبدالله که در آن عهد امیر خراسان بود فرمان فرستاد که درخت را از بیخ براندازند. تنه عظیم آنرا بوسیله ارابه و شاخ هایش را بوسیله شتر بیفداد حمل کنند تا خلیفه تماشا کند و بعد هم بمصرف در و پیکر جعفریه که خلیفه مشغول ساختمان آن بود بکار ببرند مردم کاشمر اعم از کبر و مسلمان که سرو کهن سال را مایه افتخار و برکت شهر خود میدانستند از فرمان خلیفه بخروش آمدند؛ زردشتیان حاضر شدند پنجاه هزار درهم بدهند و درختی را که در آن زمان ۱۴۵۰ سال از عمرش می گذشت و دو هزار گاو و گوسفند را در میان خود و هزاران پرندگان و جانوران مختلف را در شاخه های خود پناه میداد حفظ کنند ولی حکم خلیفه برو بر گردداشت

در آن لحظه که سرو را انداختند زمین چنان بلرزه در آمد که گویی زلزله شد از پرواز سه ها هزار پرنده که در میان شاخه های آن آشیانه داشتند و بهوا برخاستند روی آفتاب پوشیده شد و هوا تاریک گشت. شاخه های درخت را بر هزار و سیصد شتر و تنه آن را بر گردونه های زیاد بار کرده و براه افتادند. چهارده سال کشید تا از کاشمر بدروازه بغداد رسیدند ولی خلیفه بی شعور حسرت

تماشا را بگور برد . زیرا يك روز قبل از ورود قافله بجعفریه خلیفه را كشتند و مردم را از شرش آسوده كردند مخارج حمل تنه درخت از كاشمر تا بغداد نهد هزار درهم شده . از جمله کسانی که در آن زمان عقیده زیادی بر این درخت داشته و غالباً راجع بپیدایش آن مباحثه میکردند مسلمانی بود بنام سید رضی نیشابوری و گبری بنام دینیار آذری که اولی از عرفای اسلامی ودومی از مؤبدان زردشتی بودند. بعد از آنکه درخت را انداختند یکروز سید بنای شامت را بموبد گذاشته گفت که اگر این درخت را از بهشت آورده بودند ممکن نبود که بحکم یکی از شقی-ترین افراد بشر نابود گردد و موبد زردشتی که مردی دانا و دانشمند بود جواب داد که آنچه از کتب قدیمی ما برمیآید درختی که زردشت از بهشت آورده و کاشته سرو کاشمر نبود بلکه درختی است که قرنهای قبل از زردشت بفرمان یزدان از بهشت آورده و در یکی از نقاط بی آب و علف ایران کاشتند تا مردم آنرا مظهر خیر و برکت خداوندی دانسته دیگر به بیابانهای لم یزرع و کویرهای بی آب و علف بچشم حقارت ننگرند بلکه از دیدن این درخت بهشتی عبرت بگیرند و بدانند که بشر هر جا که توکل بخدا کرده و در صدد آبادانی بر آید خدا خیر و برکت خواهد داد . این است که در دین زردشتی آباد کردن زمینهای کویر از جمله کارهای ثواب شمرده میشود . سید متعصب پرسید این درخت بهشتی کجاست که کسی ندیده و از آن خبر ندارد.

موبد گفت مطابق آنچه که در کتابهای مانوشته اند این درخت در کویر لوت است و هزاران سال پیش از این در صحن معبد بزرگی واقع بوده و پس از زمانی که مردم مشغول عیش و نوش شده خدا را فراموش و از ثوابکاری بزرگ یعنی مبارزه باقوای اهریمنی کویر غافل ماندند. شهر مزبور در زیر ریگهای کویر مدفون گردید ولی بدرخت آسمینی رسید، بلکه سر باسمان کشید و هنوز هم باقی و پایدار است . سید رضی اهل سیروسطوک بود. با خود گفت این درخت اگر راست باشد از مظاهر قدرت خداوندی است باید رفت و دید و زیارت کرد. از موبد جای درخت را جویا شد. او هم رفت و کتابی آورد و طبق اصول آن زمان نقشه کویر را بامحل درخت بسید حالی کرد. سید گفت که از مرشد خود دستور دارد که بسیر آفاق برود چه بهتر که سیاحت توام با ریاضت را از کویر شروع کند و این درخت آسمانی را بیابد و زیارت کند.

موبد جواب داد که از آثار زردشت پیغمبر بدو چیز دلخوش بود یکی سرو کاشمر که در پای آن عبادت میکرد و دیگری آتش غیبی و جاودان باد کوبه (۱) که هر چند سال یکبار زیارت آن میرود حال که سرو کاشمر نابود شده خود وی هم تصمیم دارد زیارت درخت بهشتی برود. خلاصه هر دو همسفر شدند و بازاد و راحله تمام راه کویر در پیش گرفتند . سختیها کشیدند و بهر زحمتی بود بمقصد رسیدند .

۱- آتشکده باد کوبه که بعقیده زردشتیان آتش آن هزاران سال از عالم غیب شب و روز روشن بود تقریباً در هفتاد سال قبل برای ابد خاموش گشت یعنی روسها خاموش کردند.

درخت عظیمی دیدند که سروکاشمر در مقابلش نونهالی بیش نبود. نصف تنه درخت را از هر طرف ریک فرا گرفته بود. بدبختانه سید و کبرو وقتی پای درخت رسیدند که ذخیره آب هردو پایان یافته و از عطش در زحمت بودند. موبد زردشتی که پیرتر بود رمقی بتن نداشت. سید از گره‌های تنه درخت که پلکان طبیعی تشکیل داده بود بالا رفت و بر سر شاخه نشست و نظری باطراف انداخت تا شاید آبی ببیند آثار شهر خرابه‌ای دید که زیر ریک مانده و فقط کنگره‌های بروج و حصارهای آن دیده می‌شد، اثری از آب و آبادی بنظر نرسید.

سید چند متر دیگر بالا رفته و بجایی رسید که تنه درخت تمام می‌شود و شاخه‌های اصلی از تنه جدا می‌گردد. بانهایت حیرت دید که میان درخت خالی است کمک کرد و مؤبد را هم بالا کشید. سید که از تماشای درخت سیر نمی‌شد و از عظمت آن اظهار حیرت می‌کرد و حیرت خود را با گفتن الله اکبر، جل‌الخالق، سبحان الله ظاهر می‌ساخت متوجه شده که رفیقش از عطش در التهاپ است. دلداریش داد و گفت وجود این درخت خود دلیل آب است که مسلماً در همین حدود یافت می‌شود. از شاخه گرفت و قعر چاهی را که از میان خالی درخت دیده بود نگریست. فکری کرده از درخت پائین آمد و دوسه قطعه پاره آجر و سنک برداشته و بالا رفت و بموبد گفت خوب گوش فراده تا صدائی بگوش میرسد یانه.

سنگهارا پائین انداخت و معلوم شد که در قعر چاه آب وجود دارد. بموبد گفت ای برادر ساعتی هم طاقت بیاور تا ترا بآب برسانم. طنابها را بهم گره زده و سر طناب را بشاخه درخت بست و بدست موبد داد و گفت طناب را آهسته پائین ده شاید بامید خدا بآب برسیم و بتو هم برسانم. ولی شاید چاه دم داشته باشد و پائین رفتن خطرناک باشد در این صورت هر وقت «یا علی» گفتم بالا بکش. سید با کوزه که بکمر بست بسم الله گفته داخل چاه شد ده پانزده ذرعی که پائین رفت دید چاه نه تنها دم ندارد بلکه نسیم جان بروری از آن می‌وزد. تقریباً درسی متری بآب رسید و دید چشمه‌ایست که از یکطرف وارد و از طرف دیگر خارج می‌شود و مجرای آن از هر طرف بزرگ و وسیع و با اصطلاح مقنی‌ها آدم رواست.

سید سیراب شده و کوزه را برای هم سفرش پر کرد و نشانی داد که بسالا بکشدش حال موبد بدبخت از شدت عطش دم‌بدم بدتر می‌شد با همه ضعف و ناتوانی بامید آب مشغول بالا کشیدن سید شد ولی حس می‌کرد که قوایش پیاپی می‌رسد دو متری بالا میکشید و نفسی تازه می‌کرد و آخرین قوای خود را در بازو ها تمرکز داده باز هم میکشید. تقریباً ده متر مانده بود که سید بر سر چاه برسد موبد ناله ای کرد و گفت رفیق اگر می‌توانی بقیه را خودت بسالا بیا که دیگر قوه ندارم. این را گفت و طناب را از همان جا به شاخه درخت بسته زار و ناتوان دراز کشید.

سید سخت وحشت کرد ولی ترس و وحشتش طول نکشید و دید ریشه‌های زیادی از اطراف چاه بیرون آمده. در حالیکه طناب را بکمرش بسته بود از ریشه‌ها گرفت و بالا آمد و فریاد برآورد که رفیق مؤذمه‌ام ده که آب آوردم. افسوس وقتی بچسد مؤبد رسید که وی از تشنگی قالب تهی کرده بود، سید از مرمک رفیق همسفر خود

متأثر و از تنهایی خود متوحش گشت موبد در بین راه بارها بسید وصیت کرده بود که اگر در این سفر بمیرد جسد او را دفن نکنند بلکه بآئین زردشتیان در هوای آزاد بر بلندی بگذارد تا طعمه جانوران گردد.

سید خواست نعش را در همانجا بالای درخت بگذارد ولی با خود گفت که اگر سرو کاشمر کاشته خضر نبی نبود مسلماً این درخت اگر نظر کرده خضر هم نباشد مسلماً از لحاظ مظهر قدرت خداوندی مقدس و عزیز است و نباید آلوده اش کرد نعش موبد را از درخت پائین آورد و بر فرازیکی از کنگره‌های خراب گذاشت و شبی را در پای درخت بصبح برده روز دیگر راه بازگشت پیش گرفت. سید که در آن زمان چهل سال از عمرش میگذشت صحیح و سالم از کویر خارج شد بدون اینکه کسی را از ساکنین معدود کویر ملاقات کند یا از وجود آن‌ها خبردار گردد سید که در عالم ققرو عرفان از پیر مرشد خود فرمان داشت که سالیان دراز سیر آفاق کند تا از خامی درآید و پخته گردد پانزده سال گرد جهان میگشت. بادیه حجاز را پیاده قطع کرد سرتاسر دشت خاوران را پیمود شهرها و بلاد زیادی را دیدن کرد و بخدمت عرفای بزرگ عهد خود رسید.

پانزده سال بعد که بدیدار مرشد پیر خود رسید ساکنین دیرین خانقاه که سید را می‌شناختند همه بدیدن وی فریادی از حیرت کشیدند زیرا سید را همانطور که در پانزده سال پیش دیده بودند بدون کمترین تغییری در قیافه و هیكل یافتند همان سید رضی چهل ساله بود که بود و مرشد لغتی بفکر رفت و از سیدجویای سرگذشتش شد سید آنچه در این مدت دیده و چشیده بود همه را تعریف کرد مرشد وقتی داستان درخت کویر را شنید گفت حال برای من شکی نماند که این درخت نظر کرده خضر پیغمبر است و این موهبت الهی که شامل حال تو شده از خاصیت همان آبی است که از چشمه زیر درخت خورده‌ای سید رضوی چند روزی در خدمت مرشد خود بسر برد و چون هنوز بآن درجه روحانیت که باید برسد نرسیده بود باز از طرف پیر فرمان یافت که بسیر آفاق برو. ایندفعه سفر سید بیست سال طول کشید وقتی بخانقاه برگشت مرشد و تقریباً همه یاران او در زیر خاک خفته بودند. یکی دو نفری که زنده مانده و بدیدار سید نائل آمدند او را بهمان حال سابق یافتند. آوازه سید در خراسان پیچید و مردم او را نظر کرده دانسته اطرافش را گرفتند. سید پس از چند سال متوجه شد که از توجه مردم و محبوبیت و مقامی که بدست آورده بی‌اختیار دچار کبر و غرور شده برای کشتن این عیب بزرگ باز سر در بیابان نهاد و از کویر سردر آورد و خلاصه بیای درخت رسید.

در اطراف درخت دهکده کوچکی دید که از ساکنین کویر تشکیل یافته بود مقدم سید را گرامی داشتند. سید برای عبادت و اقامت در میان یکی از شاخه‌های بزرگ ماوی گرفت. جویای حال که شد یقین کرد که کسی از مردم دهکده خبری از وجود چشمه زیر درخت ندارند با نردبانی که از طناب ساخته بود شبی داخل چاه شد و از آب چشمه سیراب گشت چند سال بعد که صد و اندی سال از عمرش میگذشت و باز بخراسان آمد مردم او را «سید ذوالقرنین» لقبش دادند. بدین طریق سید رضی بوجود آب حیات در کویر لوت پی برد و اولین کسی بود که در دوره اسلام

بسلطنت نورستان رسید. ولی مزه شیرین آنرا نچشید زیرا این سید رضی از آن عرفای مرتاضی بود که بقول سعدی علیه الرحمه فقط در فکر این هستند که گلیم خود را از موج بدر برند و در پی آن نیستند که از دست غریقی هم بگیرند بدین جهت کاری با نورستان و مردم آن نداشت و از طول عمر فقط بدان دلغوش بود که بیشتر عبادت و تزکیه نفس کند. نه بطلاهای کوپر و نه به زر و مالی که مردم نثار قدمش میکردند. اعتنائی نداشت نه خود میخورد و نه بدیگران میداد. کارش منحصر بود بر ریاضت و عبادت والسلام.

سید روزی از این خواب غفلت و خود بینی بیدار شد که قشون چنگیز با یران هجوم آورد. سید روز عاشورای سال ۶۱۷ هجری که چنگیز با یران وارد سمرقند شدند در آن بلای عظیم حضور داشت و شاهد فجایع مغولان بود. چنگیز که شهرت عمر جاودانی و مقام روحانیت سید « ذوالقرنین » را شنیده بود قبل از شروع بقتل عام سمرقندیان دوتن از یساولان خود را نزد وی فرستاده پیغام داد که سید تمام بستگان و مریدان خود را جمع آوری کند تا همگی در امان باشند فرستادگان چنگیز وقتی بحضور سید رسیدند که وی مشغول خواندن اوراد بود. هر چه گفتند جوابی نشنیدند سید نمیخواست و ردش را قطع کند. بالاخره مایوس شده دو نفر مغول را برای حفظ وی مأمور گذاشتند و پی کار خود رفتند. سید وقتی از خواندن ورد فارغ شد و پیام خانه بر آمد جویهای خون در کوجه های اطراف روان دید و ناگهان چشمش در میان کشتگان بجمعی از دوستان و عزیزان افتاد که ظاهر ا لطف چنگیز را در حق وی شنیده و بامیدهایی از مرگ بطرف خانه وی روانه گشته و در راه بدست مغولان کشته شده بودند. اینجا بود که سید بغفلت خود که ناشی از خود خواهی بود پی برده و خویشان را تا حدی مسئول عزیزانش دید و از فرط تأثر و وحشت غش کرد.

همان شب در خواب به سید ذوالقرنین گفتند که ای مرد غافل خدا دولت و نعمت را نه برای این بینندگان خود می دهد که فقط در راه نفس خویش از آن استفاده کنند. تولا ئق آب حیات نبوده و دیگر مأذون نیستی از آن برخوردار شوی و باید آنرا بدست کسی بسپاری که از وجودش نفعی بینندگان خدا برسد. خلاصه سید ذوالقرنین سه سال در پی وارث میگشت تا اینکه در سال ۶۲۰ هجری چشمه آب حیات را بدست سید ابوالفضل خوارزمی سپرد بطوریکه از مولا شنیدی از سید ابوالفضل هم بیولا رسید.

گلوی فاطمه از صحبت زیاد و مسلسل خشک شده بود لحظه ای ساکت گشت تا با جرعه ای از مشروب گلورا ترکند. دکتر که از پرچانگی فاطمه ناراحت بود و میخواست زودتر نتیجه را بدست آورد موقع را مقتنم شمرد و با خنده گفت پس نتیجه ای که از این همه روده درازی تو میگیریم این است که لایبرنت و دالانها و سردابهای پر پیچ و خم و بی سرو ته قصر همه برای ایزگم کردن چشمه آب حیات است و چشمه اذیر درخت مقدس نورستان که در دو بیست قدمی ما است جریان دارد و ساده ترین راه دسترسی بچشمه هم این است که نردبانی از طناب تهیه کنیم و همان کاری که سید ذوالقرنین انجام داده ماهم عمل کنیم و این کار هم شاید بیش از نیم ساعت وقت

نمیخواهد؟ آری اینطور نیست؟. فاطمه از بی حوصلگی دکتر و اینکه کار بدان مهمی را چنان سهل و آسان میگرداند دلخور شد. نگاه ملامت باری بدکتر کرده گفت اگر اینطور بود هرکس از مادرش قهر میکرد نردبانی از طناب میساخت و سرچشمه آب حیات میرفت و عمر جاودانی می یافت. دکتر از گفته پشیمان شد و دقیقه ای فیما بین بسکوت گذشت.

دکتر با اینکه ابدأ مایل نبود تاریخچه طولانی کشف آب حیات را بشنود و شش دانگ حواسش متوجه نتیجه بود و محض رفع دلخوری فاطمه که شهوت کلامش گل کرده بود گفت: خوب باقی را تعریف کن که خیلی شنیدنی است! فاطمه که دیگر هیجان سابق را در بیان نداشت بالحن افسرده صحبت را دنبال کرده گفت: اگر من و تو در عهد ذوالقرنین بجهتجوی آب حیات آمده بودیم. البته میتوانستیم بانردبان طنابی از میان درخت پائین برویم و بقصود برسیم ولی افسوس که سید ابوالفضل مرد دانا و مال اندیشی بود. وقتی آب حیات را باکشور نورستان ازسید ذوالقرنین تحویل گرفت خدمت بخلق را بریاضت مقدم شمرد و باصطلاح امروز باصلاحات پرداخت. اول کاری که کردم مجسمه چشمه را از زیر درخت برگرداند و بطرف لایرت جریان داد. علت این اقدام همانا جلوگیری از مساعی بود که موبدان زردشتی در جستجوی آب حیات بکار میبردند. زیرا پس از قطع سرو کاشمرداستان مسافرت موبد زردشتی باسیدرضی بکویر برای یافتن درخت بهشتی و کامیابی سید و ناکامی موبد بگوش معبد نشینان زردشتی رسیده بود و غیرت موبدان مجوس بر نمی تافت که درخت از آنان باشد ولی میوه آن یعنی خوردن آب حیات نصیب مسلمانی گردد این است که در مدت چند قرن موبدان زردشتی یکی پس از دیگری راه کویر پیش میگردند و بجهتجوی درخت بهشتی میرفتند و بر نمی گشتند چه بسا که جان بر سر این کار نهادند ولی هرگز نشد که مرک پدران مایه عبرت فرزندان گردد. در سال ۶۱۸ هجری یعنی دو سال قبل از رسیدن سید ابوالفضل به آب حیات یکی از موبدان آتشکده یزد با تجهیزات کامل قدم در کویر نهاد و پس از تحمل مشقات زیاد پیاپی درخت رسید ولی آب حیات نصیبش نشد و بدین معنی که ورودشخص ناشناس موجب سوء ظن ساکنین کویر شد بجرم جاسوسی گرفتار گشت و چون نمیخواست راز دل آشکار سازد لذا مردم بکویر تبعیدش کردند و دیگر کسی ویران دید و سید ابوالفضل اول کسی بود که از روی کتب و اسناد باستانی بوجود لایرت پی برد و کشف کرد که اینهمه دالانهای بریج و خم راهی است که بزرگترین گنج خانه عهد باستان منتهی میگردد.

ظاهراً ساختن لایرت قرنهای طول کشیده و هزاران کارگر و عمه و بناقربانی این بنای عجیب شده اند بطوریکه مولا مینویسد پس از ساختن هر قسمت از لایرت برای اینکه کسی از اسرار آن آگاه نگردد تمام عملجات را میکشند و در همانجا دفن میگردند و بعد دسته دیگری را می آورند و بهمین سرنوشت محکوم می کردند بطور کلی در زمان های قدیم مرسوم بوده که سازندگان بناهای سری را زنده نمی گذاشتند. این ظلم منحصر بمشرق زمین نبوده بلکه در مغرب زمین مخصوصاً اروپا

بانهایت شدت مجری می شده . معروف است که امرای ملوک الطوائفی اروپا در قرون وسطی هرگز سازندگان قلعه های مرموز خود را زنده نمی گذاشتند (می گویند هیتلر هم که برای اختفای جواهرات و اشیاء گرانبهای آلمان نهانخانه سری ساخت پس از اتمام بنا و انجام کار تمام متصدیان امر را بمسلسل بست والله اعلم)

دکتر حرف فاطمه را بریده گفت پس در اینصورت مولا هم جمعی عمله بی گناه را در زوایای لایبرنت مدفون ساخته زیرا تصرفات زیادی در لایبرنت کرده و بناهای متعددی بر آن افزوده است . فاطمه گفت : راست است که مولا چند مجرای سری برای چشمه آب حیات احداث کرده و چاههای عمیقی زده است ولی کسی را از عملجات سر نیست نکرده زیرا عملجاتی را که لازم داشته غالباً از بلوچستان و کرمان می آورده و چشم و گوش بسته بکاروا می داشته و بعد از نورستان خارج می کرده بدون اینکه بگذارد کسی از آنان بحقیقت پی ببرد . دکتر خمیازه کشید و نگاهی بساعت کرده گفت : فاطمه جان نزدیک صبح است باهمه علاقه که بشنیدن این داستان دارم معذرا دیروقت است و باید بروم بقیه باشد برای فردا شب همینقدر بگو بدانم که اگر این دفعه داخل لایبرنت شویم آیا آب حیات خواهیم رسید یا نه ؟ فاطمه جواب داد : اکنون نقشه کامل لایبرنت در دست من است و می دانم چشمه از کجاست . آید و بکجا میرود و درجه نقطه بچاه میریزد و ناپدید میگردد . خلاصه اینکه در سر تا سر لایبرنت فقط در سه نقطه ظاهر می باشد ولی در هیچیک از این سه نقطه بتنهائی جاری نمی باشد بلکه سه چشمه در کنار هم جریان دارند که یکی از آن سه آب حیات است . مولا مجاری این سه چشمه را نوعی تعبیه کرده که همواره در تغییرند بدین معنی که اگر امروز چشمه آب حیات از مجرای سمت راست بیرون میزند فردا از سمت چپ یا وسط است و بنابراین تشخیص چشمه آب حیات در ساعات مختلف شبانه روز کاری است بس مشکل بلکه مجال دکتر بخنده گفت که ما احتیاجی به تشخیص نداریم و از این حیث باکی نیست ما از هر سه آب میخوریم و لا بد یکی از این سه آب آب حیات خواهد بود .

فاطمه گفت ولی عیب کار این جاست که نوشیدن جرعه ای از آن دو آب دیگر اثر آب حیات را زایل میسازد دکتر ابرو درهم کشید و باقیافه اندیشناک گفت مشکل دو تا شد . بعد کمی فکر کرده پرسید : پس خود مولا چه می کند و چگونه تشخیص میدهد فاطمه جواب داد مولا محکی دارد که بدان وسیله چشمه را تمیز میدهد و موضوع این محک عجیب تر از خود آب حیات است . اگر انسان آنرا در خارج از نورستان بعنوان افسانه هم بگوید باز از حیث غرابت مورد سرزنش و تمسخر قرار می گیرد ولی در اینجا افسانه نیست و حقیقت دارد . محک مولا انگشتی است که نگین آن بمحض نزدیکی بآب حیات به تلو تلو در آمده مانند ستاره نورانی که در شب تار در آید می درخشد .

فاطمه که از قیافه اش معلوم بود سخت متفکر و متحیر است گفت دارم گیج می شوم از یکطرف میگویند که چشمه آب حیات نورستان غیر از آن آب حیاتی است که اسکندر در جستجویش بود و نصیب خضر شد . از طرف دیگر در داستانهای قدیم مینویسند که خضر نبی هم آب حیات را بوسیله مهره ای شناخت که بدست داشت و بعضی

نزدیکی بچشمه درخشیدن گرفت و خضر را راهنمایی کرد. اگر این چشمه همان آب حیات است پس چرا تأثیر آن در طول عمر محدود می باشد اگر غیر از آنست پس این شباهت و نشانی از کجاست؟ آیا این چشمه نورستان حقیقتاً نظر کرده خداوندی است و قسمت نا اهل نشده و نخواهد شد یا اینکه آبی است مانند آبهای دیگر که شاید در نتیجه املاح مختلف و ترکیبات شیمیایی در طول عمر تأثیر می بخشد و هر کسی که بدان دست یابد نصیب وی خواهد بود. دکتر که اهل این تفکرات نبود در حالی که از جا برخاسته میخواست خارج شود پرسید: آیا بانگشتری هم دسترسی داری؟ فاطمه ساده و آرام جواب داد می دانم کجاست هر وقت خواستیم سراغ چشمه برویم در انگشت من خواهد بود. دکتر بابتی صبری پرسید: آخر کی سرچشمه خواهیم رفت؟ فاطمه گفت: وقت گل‌نی، در ا و این فرصتی که دست دهد. دکتر پس از چند دقیقه معاشقه و معانقه با فاطمه عازم منزل خود شد.

همین که قدم بخیا بان باغ نهاد صحبت‌های شیرین و بوسه‌های گرم فاطمه را از یاد برد و ماجرای بیماری طاهره را بخاطر آورد و ناراحت شد با خود گفت خدایا عاقبت کار من بکجا خواهد کشید، آیا بمقصود خواهم رسید یا بیچاره و رسوا خواهم شد اگر از ملاقات‌های شبانه من با فاطمه آگاه شوند تکلیف چیست؟ من از این زن می ترسم یکش هر چه شدنی است زودتر می‌شد. افسرده و اندیشناک وارد سرسرای عمارت شد و همین که درب اطاق خوابش را باز کرد از حیرت و اضطراب خشکش زد زنش طاهره بارنگ پریده و کبودی زیر چشم روی تخت خواب دکتر نشسته دیده بدر دوخته بود طاهره بمحض دیدن دکتر بگریه درآمد و گفت: نا اینوقت شما کجا بودی مگر ندیدی من مریضم و دارم میمیرم!

دکتر سراسیمه جلو رفت و در کنار طاهره بر روی تخت نشست طاهره سرش را روی سینه دکتر گذاشته با گریه گفت: وقتی در اطاقم بحال آمدم و چشم گشودم وحشتی از تنهایی سراپایم را گرفت. از ترس بلرزه در آمدم. نمی‌دانم چرا اینطور می‌ترسم. باحال زار خود را با طاق تورساندم ترا که ندیدم ترسم بیشتر شد. می‌ترسم می‌ترسم تو کجا بودی؟ الان میخواستم نمره بزمن فریاد بکشم. دکتر که انتظار چنین پیش آمدی را نداشت در لحظه اول دست و پای خود را کم کرد بطوری که نزدیک بود خود را لو بدهد ولی در انتهای گله‌گذاری طاهره بر اعصاب خود مسلط شده خود آغاز شکوه و شکایت کرد و گفت که از غصه و فکر و خیال خوابم نبرد و ساعتهاست که مثل دیوانه هادر باغ قدم میزنم طاهره باور کرد و آرام شد دکتر با لطف و ملایمت دست بپیشانی طاهره گذاشت تا نوازشش کند ولی طاهره یکمرتبه سراز روی سینه دکتر برداشته دست شوهرش را بو کرد و خیره خیره بروی دکتر نگرینسته گفت این بوی عطر از کجاست صبر کن، بوی عطر فاطمه می‌آید پیش فاطمه رفته بودی؟ دکتر حس کرد که تمام خون بدنش به صورتش ریخت روی خود را بیپاننه اعتراض بر گرداند و گفت معلوم میشود هنوز تب داری و هذیان میگوئی. این وقت شب با فاطمه کارم چیست: بعد فکری کرد و دست خود را بسوی بینی برد و بو کرد و گفت. بنظر من این بوی عطر از دست طبیب نورستانی بدست من خورده صبح که حایب آمد معلوم خواهد شد، طاهره شب را در اطاق دکتر به صبح آورد و قرار شد

که در دوره نقاهت شبها دراطاق دکتر بخوابد صبح که طیب نورستانی بیادت طاهره آمد حقیقتاً بوی عطری که شب گذشته مایه سوء ظن طاهره شده بود فضا را پرکرد ، بیچاره طاهره نفهمید که فاطمه باشاره دکتر صبح زود سرراه بطیب نورستانی گرفته و بادست پرعطرخود باطیب دست داده و معطرش ساخته تا بدین وسیله رفع بدگمانی طاهره بشود و دکتر تبره یابد .

فاطمه از ساعتی که باسرار آب حیات پی برده بود لحظه ای آرام نداشت میترسید واقعه ای روی دهد و مانع نیل بمقصود گردد صجله داشت که هرچه زودتر وارد لایبرنت بشود ولی افسوس وجود مولا مانع بود و گمان هم نبرفت که مولا باین زودی مسافرتی بکند طاقت انتظار هم نداشت و بی قرار بود گاهی درصدد برمیآمد که خود بیکه و تنها داخل سردابها بشود و خودجرعه ای سرکشیده و جامی هم برای محبوبش دکتر بیاورد ولی از تنهایی وحشت داشت و ازدکتر هم ملاحظه میکرد مبادارنجیده خاطر گردد . ساعات پرهیجان و شور انگیزی به فاطمه میگذشت . شب و روز در فکر آب حیات بود . خورد و خواب را فراموش کرد و هر ساعت نقشه می کشید ولی عملی نمیدید و بیش از پیش بی قرار می شد . سه شبانه روز منتظر و بیقرار بود که ناگهان بغت و اقبال برویش لبخند زد و ساعت معهود که اینهمه در انتظارش بود فرارسید .

فاطمه از عاشق دلباخته خود صدیق کتابدار مولا شنید که در سرحدات شرقی نورستان که بدستور مولا شهر جدیدی بنا میکنند در حین کود برداری به آثار شهر قدیمی برخوردارده قصری را از زیر خاک بیرون آورده و اشیاء گرانبهای ازهر قبیل پیدا کرده اند که سخت حیرت آور و جالب توجه است . قضیه بقدری مهم است که خود مولا قریباً با جمعی از دانشمندان بمحل خواهد رفت . صدیق ^{علاوه} کرد که چون مولا شخصاً علاقه بی حدی بتاریخ و آثار قدیم نورستان دارد لذا ممکن است که مدتی برای مطالعات در آنجا اقامت کند .

این خیر برای فاطمه مژده بزرگی بود . یا خود گفت باید نقشه کار را طوری کشید و اجرا کرد که یک دقیقه هم از فرصت بیهوده تلف نشود ، درغیاب مولا باید آبرا نوشید و در صورت امکان از نورستان خارج شد ولی خروج از نورستان بی اجازه مولا مشکل بلکه محال بود . راست است که دکتر پس از مراجعت مولا از سفر اجازه گرفته بود که چند ماهی بخارج برود و بقول خودش «مشغول مطالعات علمی در اروپا بشود» ولی فاطمه جهت و دلیلی برای عزیمت نداشت و انگهی اجازه خواستن از مولا در چنین موقعی موجب سوء ظن اطرافیان مخصوصاً طاهره میشد . باخود گفت اول باید چاه را کند و بعد منار را دزدید ، گیرم که آب حیات هم نصیب شد ولی اگر گیر افتادم و در قلعه ددان زندانی گشتم چه فایده خواهد داشت فاطمه می دانست که اگر پس از خوردن آب حیات خیانتش آشکار بشود او را که عمر طولانی یافته بکوبیر تبعید نخواهند کرد تا خارج بشود و اسباب زحمت گردد بلکه در قلعه معروف ددان مادام العمر زندانی خواهند کرد . مدت ها فکر کرد و عاقبت سراغ حاجی لطف الله ساربان بلوچ رفت که فاطمه را دختر خود میخواند و چون جان شیرین دوستش داشت .

پیر مرد از دیدار فاطمه شادمان شد سوقاتی را که این دفعه برای دختر خوانیده اش آورده بود تقدیم کرد سوقاتی وی عبارت از يك جفت نعلین گلابتون دوزی ظریفی بود که پیرمرد میگفت از نوکر يك شاهزاده خانم هندی بقیمت گزافی خریده است و گلابتون آن اصل است. فاطمه برای این که از خط سیر پیرمرد اطلاعاتی بدست آورد در ضمن احوالپرسی سؤال کرد که اخیراً کجا رفته و چه پدید آمده و تماشا کرده است.

ساربان ساده دل گفت که مسافرت های اخیرش تعریفی نداشته و سرکلاش بایک مشت مردم بی معرفت بوده که از مصاحبت آنان بیزار گشته. معلوم شد که پیرمرد ساربان در این اواخر مشغول حمل و نقل عملجات از سیستان و بلوچستان بنورستان و بالعکس بوده است فاطمه بشنیدن این خبر گوشه اش را تیز کرد زیرا شنیده بود که مولا برای کار در لایبیرنت فقط از وجود عملجات خارجی استفاده میکند. پرسید مگر در نورستان عمله نیست که باید بروند و از سیستان و بلوچستان بیاورند این هارا برای چه کاری آورده بودند ساربان گفت اگر در نورستان عمله و بیکار هم نباشد البته همه از جان و دل حاضرند بمولا خدمت کنند ولی کاری که مولا شروع کرده بقدری مهم و بزرگ است که از عهده عملجات محلی برنی آید مولا میخواهد شهر جدیدی برای ولیعهدش سلیمان بسازد و برای این کار عملجات زیادی لازم است که مادسته دسته از خارج می آوریم و برمیگردانیم.

فاطمه برای خاطر جمتی پرسید که شما خودت میدانی که این عملجات خارجی بالتمام در ساختمان شهر جدید کار میکنند ساربان جواب داد که من بالای سر آنها نیستم ولی همه را بعمل شهر جدید میبرم و تحویل می دهم و از همانجا تحویل میگیرم و برمیگردانم. بعضی ها هم که با زن و بچه می آیند در نورستان ماندگار میشوند ولی با آنها مدتی سخت می گذرد زیرا بزبان نورستانیها آشنا نیستند و نمی توانند با مردم اینجا بجوشند. فاطمه که گمان برده بود که مولا عملجات را برای کار در لایبیرنت آورده و بتشویش افتاده بود از شنیدن توضیحات ساربان خاطرش آسوده شد. فاطمه برای منظوری که داشت ساربان را بصحبت گرفت و پرسید از نورستان تا ماهان چندروزه میروی؟ پیرمرد جواب داد که اگر بارم سبک و شترهای بروداشته باشم بیش از یکشب در کویر نمیخواهم، ولی در حمل و نقل عملجات سه شب میخواهم. فاطمه باز پرسید اگر خدا نکرده ریک های روان راه را کور کند چه میکنید گفت اختیار را بدست شترها میسپارم که خودشان راه را پیدا کنند. فاطمه قیافه افسرده و غصه داری گرفته آه ممتدی کشید و گفت عمو جان خوش بحالت که همیشه در گردش هستی و سیروسیاحت میکنی، من که میدانی در نورستان غریب هستم و غیر از تو کسی را ندارم این قدر حوصله ام سر رفته که گاهی دلم میخواهد سردر بیابان بگذارم و با اینکه میدانم در کویر تلف خواهم شد باز میخواهم فرار کنم، راستی این دفعه که خواستی بمسافرت خارج از نورستان بروی مرا هم همراه خود پیر با هم میرویم و با هم برمیگردیم. در راهها من برایت سمار آتش میکنم و غذاهای خوش مزه مییزم و صحبت های شیرین میکنم.

صحنه هایی از چنین مسافرت پر لذت در نظر پیرمرد مجسم شد. و ه که این دختر

چقدر شبیه دختر ناکام من است او هم همیشه در فکر راحتی من بود! راستی خیلی لذت دارد که در وسط کویر برای من سماور آتش کند و حرف های شیرین شیرین بزند. این دفعه نوبت پیرمرد ساربان بود که آهی از ته دل بکشد. پیرمرد که در دل هزاران بوسه بر لب و دهن و سر و صورت فاطمه میزد گفت افسوس که بی اجازه مولا نمیتوانم کسیرا از نورستان بیرون ببرم تازه اگر من هم بخواهم چنین کاری را بکنم مأمورین دروازه های نورستان مانع خواهند شد. من قسم خورده ام و نمیتوانم بشکنم لحظه ای فیما بین بسکوت گذشت ساربان نگاه حکیمانه ای بروی فاطمه کرده گفت ولی این را بدان که بی جهت دلت برای دنیای خارج از نورستان تنگ شده است کجا میخواهی بروی که بهتر از نورستان باشد. من که یک نفر آدم بیسوادی هستم با این عقل ناقص می بینم و می فهمم که نورستان بهشت و ایران جهنم است پس کجا را می خواهی تماشا کنی فقر و گدائی مردم را؟ دختر عزیزم. از من نرنج باصطلاح معروف نان راحت زیر دلت زده است. این خیال را از سر بدر کن. و در هر حال با همه علاقه و محبتی که بتو دارم نمی توانم بی اجازه مولا ترا ولو برای چند روز هم شده از نورستان بیرون ببرم چرا از خود مولا اجازه نمیگیری؟ تازه من هم ترا ببرم مسلماً مولا از تو خواهد رنجید فاطمه بقیه حرف های پیر ساربان را گوش نداد و برگشت. خود را بدین دلداری میداد که اصل کار نوشیدن آب حیات است و خروج از نورستان با همه مشکلات چندان زحمتی ندارد ولی هر طوری شده باید بمحض نوشیدن آب از نورستان خارج شویم شب آنروز خود مولا سرشام موضوع کشف خرابه های شهر جدید را مطرح کرد و گفت که قضیه بقدری مهم است که می خواهد شخصاً بمحل برود. دکتر و فاطمه بمحض شنیدن خبر مسافرت مولا بی اختیار بروی هم نگاه کردند و لبخندی زدند ولی هیچکدام ملتفت نشدند که این مبادله نگاه و لبخند از نظر مولا پوشیده نماند.

مولا رو بدکتر کرد پرسید: میل دارید در این سفر که قطعاً جالب توجه است همراه ما باشید؟ بلا تأمل جواب داد که من خودم از دوستداران آثار قدیمه و حفاریات هستم ولی چون بطوریکه سابقاً هم عرض کرده ام خیال دارم سه چهار روز دیگر حرکت کنم لذا میل دارم این چند روزه را در محضر طاهره و سلیمان بسر برم. سپس دکتر فکری کرده و گفت چون تصمیم دارم تز دکترای خود را در فرنگ بگذرانم و برای موضوع رساله ام «اسرار طب» قدیم را اختیار کرده ام لذا خواهشمندم اجازه فرمائید که این چند روزه را بتوانم از کتب خطی کتابخانه مخصوصاً کتب طب مصری و یونانی که نسخه های آنها منحصر به کتابخانه مولا است استفاده کنم؟ مولا لبخندی زده گفت مانعی ندارد امیدوارم موفق بشوید فاطمه خانم اینجاست و احتیاج با اجازه ندارد بصدیق هم دستور میدهم هر کتابی را بخواهید اعم از اصل و ترجمه در اختیار شما بگذارد؟ البته اسمی از نورستان نخواهید برد و اگر پیرسند کتابها را در کجا دیده اید اسم کتابخانه های شخصی مثل حاج حسین آقا ملک و غیره را نخواهید برد زیرا شکی نیست که اگر فرنگیها بوجود نورستان ما بی ببرند فوراً درصدد استعمار آن خواهند برآمد و بعنوان اعزام «هیئت های علمی» قشونکشی خواهند کرد چنانکه در مورد تبت دیده شد که انگلیسها بیپناهانه مطالعات علمی رسماً بتبت لشکر

کشیدند و آنچه میخواستند بدست آوردند .

البته نورستان غیر از ثبت است دیوارش سرمیشکند با اینحال احتیاط شرط است و نمیخواهیم که بخود صدمه و بمازحمت برسانند دکتر درحقیقت احتیاجی بکتابخانه های مولا نداشت ولی چون شبها از ملاقات فاطمه محروم مانده بود در روز روشن هم نمیخواست باوی دیدار کند لذا کتابخانه را بهترین مکان مناسب برای گفتگو با فاطمه میدانست . طاهره از لحاظ علاقه ای که بنورستان و سلطنت پسرش سلیمان داشت پرسید : راستی اگر دولت ایران یکروز بوجود کشور نورستان که دورتا دور با ایژان هم سرحدات است پی ببرد و در صدد تسخیر آن برآید چه خواهید کرد - بالاخره کشوری مثل نورستان پنهان کردنی نیست دیریا زود وجود آن آشکار خواهد شد خاصه که با ترقی روز افزون هواپیمایی کشف نورستان مشکل بنظر نمیرسد . مولا گفت تاکنون که بیاری خدا نگذاشته ایم پای نامحرم بکشور ما برسد هیچ طیاره ای قادر بعبور از سرحدات ما نیست گمان میکنم که مردم جهان و مخصوصاً ایران روزی از وجود کشور نورستان آگاه خواهند شد که خود ما از پرده بیرون آئیم و مردم را به طرف رژیم و مرام خود بخوانیم . مولا رو بدکتر کرده گفت : آقای دکتر ، من از شما مخصوصاً تشکری کنم که دوست خود بهروز را بکشور ما آوردید به-روز جوان بسیار پاکدل و درعین حال دانا و باهوش است . نقشه هایی پیشنهاد میکند که الحق درخور تقدیر است .

یکی از نقشه های بهروز که من دستور اجرای آنرا داده ام اینست که ما باید آبادی خاک نورستان را وسعت بدهیم از وجود مردم بیخانمان و لغت و گرسنه ایران خاصه حدود کرمان و بلوچستان استفاده کنیم و آنها را بنورستان کوچ دهیم از قرار مطالعاتی که بهروز نموده در عرض چندسال میتوانیم آبادی و جمعیت نورستان را دو برابر کنیم و از این حال انزوا درآمده مردم خارج از نورستان را زیر پر و بال خود بگیریم . بهروز نقشه هایی طرح کرده که اگر اجرا شود دیر زمانی نخواهد گذشت که ایران و افغانستان و هند و تمام خاورمیانه زیر پرچم نورستان قرار خواهند گرفت و خاورمیانه از لحاظ رژیم حکومت و رفاه و سعادت مردمانش سرمشق دنیا واقع شده سلیمان من بزرگترین پادشاهان جهان خواهد بود مولا روی خود را بطرف حاجی سمید گرفته گفت : از سلطنت من و وزارت شما چندان مدتی باقی مانده برای من مثل روز روشن است که ولیعهدم سلیمان با داشتن یاران هفتگانه مانند بهروز کارهایی از پیش خواهد برد که من و شما فکرش را هم نمیکردیم حق با بهروز است که ما را از یک خواب غفلت طولانی بیدار کرد من و شما فقط در فکر رفاه و سعادت مردم نورستان بودیم ولی بهروز ما را خودخواه میخواند و حق هم دارد و میگوید باید از چهار دیواری نورستان خارج شد و کاری کرد که جمله جهان بصورت نورستان درآید . دکتر وقتی شنید که مولا رفیقش بهروز را برای احراز مقام وزارت سلیمان یعنی یکی از یاران هفتگانه نامزد کرده است بی اختیار حسادت نسبت بیروز در دلش احساس کرد ولی فاطمه که در تمام مدت ساکت بود و گوش میداد در دل گفت : ای بیچاره مولا ، خبرنگاری که سلیمان و بهروز هرگز روی آبیات را نخواهند دید و انتخاب ولیعهد و یاران هفتگانه بانظر فاطمه یعنی ملکه

نورستان خواهد بود.. تکلیف من و شما همین روزها روشن میشود .

* * *

فاطمه از خبر مسافرت مولا چنان دلش بشور افتاد که نظیر آنرا هرگز احساس نکرده بود . روزیکه بلدکتر دالانهای لایبرنت را بامید یافتن آبجیات بالا و پائین میرفت و هر آن منتظر بود که بمطلوب رسد در حال هیجان بود دلش شور میزد و قلبش در تلاطم بود ولی نه بدان پایه که اکنون گرفتار شده بود . آنروز در حال یأس و امید جلو میرفت و با تردید قدم برمیداشت مثل کسی بود که بلیط لاتاری در دست دارد و با دل شوره در انتظار است که آیا جایزه را خواهد برد یا نه ولی اکنون یأسی در کار نبود یقین داشت که در ظرف امروز و فردا مطلوب گرامی را بدست خواهد آورد . هر چه بیشتر فکر میکرد انقلاب درونی و دل شوره اش بیشتر میشد . پس از شام که از حضور مولا مرخص شد و بخانه برگشت درهای عمارت را محکم بست و مفتاح آبجیات را با اینکه تقریباً تمام مطالب عمده آنرا حفظ کرده بود در مقابل نهاد و مشغول مطالعه شد تا از سه نقطه که مظهر چشمه آبجیات است یکبار که از همه نزدیکتر و سهلتر باشد انتخاب کند .

فاطمه انتخاب خود را سابقا کرده بود و آنشب فقط محض اطمینان خاطر بار دیگر مطالعات عمیقی کرده و دید انتخاب سابقش صحیح بوده مطابق حساب دقیق یکی از سه مظهر چشمه در سمت جنوبی قصر مولا بفاصله دو یست قدم از منارهای طرفین کاخ قرار داشت و مسلماً خود مولا هم از این نقطه استفاده می کرد زیرا هم از زیر تخت خوابگاه مولا و هم از منبر مسجد جامع راه داشت . فاطمه محض احتیاط خط سیر و جزئیات دو مظهر دیگر چشمه را هم بخاطر سپرد و بالاخره تصمیم گرفت که در ورود بلایرنت مفتاح و نقشه لایبرنت را هم همراه ببرد . چیزیکه فکر فاطمه را تا اندازه ای مشغول داشته و نگرانیش کرده بود این بود که لایبرنت در بعضی قسمت ها دو طبقه میشد و مظهر چشمه در طبقه زیرین قرار داشت در صورتی که فاطمه و دکتر در دسفر اولی بلایرنت بوجود طبقه دوم لایبرنت اصلاً پی نبرده بودند و آبهایی که در حوض خانه و جاهای دیگر دیده بود کمترین ارتباطی با آبجیات نداشت . روز دیگر فاطمه و دکتر در کتا بخانه بهم رسیدند فاطمه رنگ پریده و قیافه خسته داشت اول حرف فاطمه بدکتر این بود : آیا دوائی نداری که این دل شوره مرا تسکین دهد ساعت بساعت دل شوره ام بیشتر میشود گاهی نزدیک بدان میرسد که از حال بروم میترسم بکلی از پا بیافتم و قادر بحرکت نباشم . دکتر فاطمه را سخت در آغوش فشرد و گفت من از تو بدترم . این اضطراب و دلشوره تا سرچشمه با ما خواهد بود و بیک جرعه از آبجیات نه تنها از دل شوره بلکه از تمام دردها برای همیشه شفا خواهیم یافت .

اگر بدانی که من خود چه حالی دارم میترسم در لحظه آخر مانعی پیش بیاید و ما را از زندگی بیزار کند . حرکت مولا برای پس فردا صبح معین شده ولی بگو ببینم با موانعی که سر راه است چه خواهیم کرد . ورود بلایرنت باید شب هنگام صورت بگیرد طاهره هم از وقتی که مریض شده ترس را بهانه کرده شبها در اطلاق من میخواهد . فاطمه بالحن خسته و افسرده گفت دلم اینقدر شور میزند که نمیتوانم صحبت

کنم . گاهی بفکر می‌رسد که مولا با وسائل مخفیانه که از قبیل عکاسی نامرئی و حبس صوت و غیره دارد با سرار ما پی برده و نقشه چیده که ما را در تله انداخته و دستگیر و رسوا کند . امروز صدیق میگفت که مولا در بازدید کتابخانه نگاه نافذی بوی کرده و گفته است مبادا بگذاری که نامحرمی بی‌اجازه وی وارد قسمت‌های سری کتابخانه بشود . صدیق سخت اضطراب و نگرانی داشت . من دلداریش دادم و گفتم که مولا بن هم همیشه از این تا کیده‌ها میکنند . دکتر خود را باخت و گفت اینها که می‌گوئی حدس و فرضیات است یا اینکه دلیلی هم داری ؟

فاطمه جواب داد البته فرضیات است کسی که دزدی میرود همیشه نگران و پریشان است که مبادا صاحب مال بیدار شود و ناگهان سر برسد . حال من و تو هم بر این سان است ولی در رفتار مولا نسبت بخودم و همچنین نسبت بتو کمترین تغییری ندیده‌ام . در هر حال تا اینجا که آمده‌ایم نمیتوانیم از نیمه راه برگردیم خوشبختی اینجا است که تو میتوانی بلافاصله بعد از نوشیدن آب حیات از نورستان خارج شوی زیرا خودم بودم که مولا برئیس نقلیه دستور میداد هر وقت مایل باشی ترا با اتومبیل‌های زنجیری راه می‌اندازند .

دکتر پرسید: پس توجه میکنی ؟ گفت خودم هم نمیدانم! ساربانان که سابقاً گفته‌ام مرا بچشم بدری تا حد پرستش دوست دارد جوابداد و گفت با همه محبت و علاقه نمیتواند مرا با خود ببرد زیرا قسم وفاداری خورده و بمولا خیانت نمیکند . گاهی فکر میکنم که در میان اثنائیه تو پنهان شوم ولی می‌بینم که اینکار عملی نیست همینطور درمانده‌ام . آنچه مسلم است رفتن ما بسراغ چشمه آب حیات مخفی نخواهد مافد . اگر آن دفعه کسی پی نبرد برای این بود که ما بچشمه نرسیدیم مولا وسائلی در مظهر چشمه دارد که دزد را دیر بازود معرفی میکند . بنابراین باید غیبت مولا را مغتنم شمرد و بمحض نوشیدن آب فرار کرد . تو خیالت راحت است زیرا تو میتوانی بلافاصله از نورستان خارج بشوی ولی تکلیف من چیست اگر نتوانم فرار کنم . شکی نیست که فوراً دستگیر و در قلعه ددان زنده بگور خواهیم شد . بالاخره هر طوری شده باید مدتی از نورستان خارج باشیم تا برای نابودی مولا و تسخیر نورستان و تصاحب سلطنت آن نقشه بکشیم و اجرا کنیم . مگر عهد و قرار نه بر- این است که تو سلطان و من ملکه نورستان باشیم ؟ فاطمه از این حرف بوجد آمد .

صورتش گلگون شد و آثار عزم و تصمیم در آن نمایان گردید و گفت دیشب مولا بر سر شام از وزارت بهروز در عهد سلیمان دم میزد ، خبر ندارد که سلطنت خودش هم پادر هواست تا چه رسد به ولیعهد و وزارت بهروز . راستی وجود بهروز پس فردا شب برای ما بسیار مفید واقع خواهد شد . من از صدیق شنیدم که بهروز بمناسبت عزیمت تو از نورستان میخواهد پس فردا شب مهمانی بدهد و امروز اوراق دعوت نامه را خواهد فرستاد . دکتر با تعجب پرسید ؟ نمیفهمم مقصودت چیست از وجود بهروز چه نفعی فردا شب بما خواهد رسید؟ قیافه فاطمه متغیر شد و گفت راستی که سلطنت و پادشاهی بتو نیاید ، نمیدانم با این کله چرا بز نشدی ! مگر آدم هم اینقدر کم ذهن می‌شود فردا که در نیمه‌های شب باید وارد

لابیرنت بشویم چگونه از کنار طاهره جانان بیرون خواهی آمد مگر طاهره در اطاق تو نمیخوابد و ترا نمی باید؟ دکتر مثل اینکه مطلب فراموش شده‌ای را پس از مدتها فکر بخاطر آورده است بدون اعتنا بسرزنش های فاطمه گفت راست گفتی فکر این یکی را نکرده بودم حقیقتاً چه باید کرد؟

فاطمه خندید و گفت حالا دیدی باید بزرگه سهل است بزمجه شده باشی من بیبانه کسالت بهممانی نخواهم آمد ولی تو باید بروی و پس از شام طاهره را بسلیمان مشغول کنی تا شب را در همان خانه بهروز بسر برد. قلب دکتر از شنیدن کلمه «مشغول کنی» بضربان شدیدی افتاد. بخاطر آورد که چگونه بر حسب اصرار فاطمه مولا را به «طاهره مشغول کرد» و نزدیک بود زن بی گناهش را بآن دنیا بفرستد.

سراسیمه و حیرت زده پرسید. یعنی میگوئی ایشدغه سلیمانرا مریض کنم و طاهره را بپرستاری او وا دارم؟ فاطمه بانگاهی که حسادت و کینه از آن میباید دکتر را نگریسته بالجن تمسخر آمیز جواب داد. جوش زن بنظرم از کسالت یک شبه طاهره خانم دلتنک شده و غصه خورده‌ای کاش یک ذره هم دلت بحال من میسوخست که آنشب برای ربودن مفتاح آب حیات چطور نیمه جان شدم. نگفتم سلیمانرا مریض کن، من شاید بیش از تو که پدرش هستی باین کودک علاقه دارم. مقصودم اینست که باید بعد از شام مختصر دوای خواب آور بیچه بدهی که در همانجا منزل بهروز بخواب برود وقتی کودک خوابیده البته هیچکس و قبل از همه خود طاهره خانم راضی نخواهند شد که طفل خوابیده را ناراحت کنند و بالطبع طاهره هم در کنار بیچه اش شب را بروز خواهد آورد و اگر در سپیده صبح هم بخانه خود بر گردد ترا در رختخواب خواهد دید. زیرا طبق حساب دقیقی که کرده‌ام رفتن و برگشتن ما بیش از یکساعت و نیم الی دو ساعت طول نخواهد کشید. دکتر آرام شد و و برای اینکه فاطمه را از حال خشم بدر آورد بشوخی گفت راست گفته‌اند خدا نجار نیست ولی درب و تخته را خوب بهم جور میکند هر قدر من کند ذهنم تو باهوش و سرعت انتقالی که داری الحق لباس ملکه بودن برازنده اندام تست. عما قریب دنیا کلتوباتر دیگری خواهد دید.

فاطمه گفت تمام کارها رو براه است. قضیه حل نشده فقط موضوع خروج من از نورستان است که هر چه نکر میکنم راهی بنظرم نمیرسد. امروز یکشنبه است مولا فردا حرکت خواهد کرد. مهمانی بهروز شب چهارشنبه است که ما باید همان شب بآب حیات برویم و صبح چهارشنبه از نورستان خارج شویم. آیا بمولا گفته‌ای که چه روزی حرکت خواهی کرد؟ دکتر جواب داد که مولا روز حرکت را بنظر خود من واگذار کرده ممکن است امشب بگویم که صبح چهارشنبه حرکت خواهم کرد. ولی ترا چه کنم؟ اگر پس از خوردن آب تو همراه من نباشی من بتنهائی قادر بهیج کاری نخواهم بود و تمام نقشه‌ها نقش بر آب خواهد شد. لغتی هر دو ساکت ماندند فاطمه فکری کرد و گفت تنها راهی که بنظر من میرسد این است که تو حرکت خود را یکروز بتأخیر بیاندازی و بجای صبح چهارشنبه نیمه شب پنجشنبه حرکت کنی تا من بتوانم از تاریکی استفاده کرده در میان اثاثیه نو یاد رگوشه‌ای از ماشین پنهان بشوم

همین قدر که از دروازه نورستان خارج شدیم بقیه را خودم درست میکنم .
دکتر گفت کاری است خطرناک و الله بخنی اگر همان روز پنجشنبه از غیبت و فرار
تو آگاه بشوند و با بی سیم براننده ماشین دستور مراجعت بدهند آن وقت چه
باید کرد ؟

فاطمه جواب داد کار هزار راه دارد گفتم که تو مرا از دروازه خارج کن
و دیگر کاری نداشته باش . دکتر بعدی اطمینان بگفته های فاطمه داشت که قانع شد
و قضیه را دنبال نکرد ولی پرسید که بالاخره مولا اگر هم از رفتن ماباب حیات
بوئی نبرد در هر حال از فرار تو آگاه خواهد شد آیا برای این موضوع چه فکری
کرده ای؟ فاطمه گفت ترتیب کار را طوری خواهم داد که مولا بیست و چهار ساعت
بعد از فرار من آگاه بشود و این موقعی است که ما از کویر خارج شده ایم و دیگر
مولا دسترسی بما نخواهد داشت و من نامه ای بعنوان مولا خواهم گذاشت و علل فرار
خود را در آن شرح خواهم داد از قبیل اینکه چون از غریبی و تنهایی جانم بلب
رسیده و دلم برای خارج از نورستان تنگ شده بود و میدانستم که مولا باین زودی
اجازه نخواهد داد لذا بدون اطلاع دکتر در میان اثاثیه اش پنهان شدم و البته پس
از چندی سیروس سیاحت دوباره بنورستان مراجعت خواهم کرد. راستی دکتر تو باید در
همان او آخر کویر پس از اطلاع از اختفای من سخت اعتراض کنی تا راننده بشنود و
خبر ببرد و بعد هم چند روزی باید ازم جدا شویم و چنین وانمود کنیم که ابداً
سابقه مواضعه در کار نبوده تا فکر مولا و طاهره خانم ناراحت نشود و فاطمه را
بزودی فراموش کنند. دکتر گفت مسلماً مولا بمأمورین خود در کرمان ویزد دستور
محرمانه خواهد داد تا ترا مدتی تحت نظر بگیرند بنا بر این برای رفع هر گونه
سوء ظن ما باید در همان ساحل کویر بایک جنک زرگری ازم جدا بشویم و بعد در
جائی مثل قم یا مثلاً اهواز و غیره بهم برسیم و بهتر ازمه اینست که در روز خروج
از ایران در میدان طیاره همدیگر را بیابیم دیگر مطلب مهمی برای بحث و
مطالعه نداشتند .

فاطمه نگاه عاشقانه ای بدکتر کرده روی نیمکتی که نشسته بودند نزدیکتر آمد
پهلوی خود را پهلوی دکتر چسبانده دست به گردن محبوب انداخت و گفت :
همانطور که بارها گفته ام اولین استفاده که باید ما از آب حیات و ثروت های نورستان
بکنیم این است که اقلاً یکی دو سال در بهترین نقاط عالم با زندگی مجلل و شاهانه
خوش باشیم تا خستگی این همه هول و هراس و تشویش و اضطراب از جانمان
بیرون برود. اگر بدانی چه نقشه هایی برای این زندگی دو ساله خودمان کشیده ام!
ما خود را از «شاهزادگان صفوی» معرفی خواهیم کرد . زیرا جاه و جلال سلاطین
صفوی در نتیجه سیاحت نامه هایی که اروپاییها در آن عهد نوشته اند بیش از سلسله
دای دیگر معروف است. کاری خواهم کرد که خبرنگاران جراید و مجلات اروپا و
امریکا در هر قدم ، « رفتار و گفتار » شاهزادگان صفوی را به جراید خود
تلگراف کنند.

روزی که بخوایم از راه دریا عازم امریکا بشویم مجلل ترین کشتی های
مسافربری را با پول خواهم خرید و همینکه کشتی براه افتاد اعلان خواهم کرد که

تمام مسافرین میهمان «شاهزادگان صفوی» هستند. و تلافی فقر و ذلتی را که در طفولیت و بهدما کشیده‌ام درخواهم آورد. لردهای انگلیس و کنت‌های فرانسه و بارونهای آلمان و مارکیهای ایتالیا و راجه‌های هند در مقابل من دست بسینه‌صف خواهند کشید. هر روز ابتکار جدیدی بکار خواهم بست تا اخبار مربوط بمامهمترین اخبار سیاسی جهانرا تحت‌الشعاع قرار بدهد.

شنیده‌ام که یکی از توانگران معروف شرقی خواسته بود قسمتی از يك مهمانخانه بزرگرا برای اقامت خود اجاره کند. صاحب مهمانخانه بملاحظاتی نداده بود، توانگر شرقی برای اظهار قدرت نمائی همانروز ملك مهمانخانه را به قیمت گزافی از صاحبش خریده و مهمانخانه‌چیرا بیرون کرده بود. من کاری خواهم کرد که این توانگر شرقی و بالاتر از او جزو موکب مادرآیند و افتخار کنند. برای تفریح و سیاحت‌های خودمان طیاره‌ها و کشتی‌ها و ترنهای مخصوص خواهم ساخت. که از حیث شکوه و جلال نظیرش در عالم نباشد. بزرگترین و گران‌ترین سالن‌های خیاطی پاریسرا در انحصار خود خواهم در آورد و مجبور خواهم کرد که سفارشات پادشاهان و ملکه‌ها و شاهزاده‌خانم‌های شیک پوشر با بی اعتنائی رد کنند. بزرگترین مغازه‌های جواهرفروشی را بطور دربست خریداری خواهم کرد که دیگر کسی از بهشت اسم نبرد.

برای کسب محبوبیت و نام نیک میلیونها، بلکه میلیاردها وقف مؤسسات خیریه خواهم کرد برای هزاران دختر فقیر جهیزیه‌های سنگین تهیه خواهم کرد. دکتر گمان کرد که فاطمه مانند يك بیمار خیالبافی که دچار تب شدید شده باشد هذیان میکوید دست بییشانی فاطمه گذاشت که داغ بود و مثل کوره میسوخت. پرسید فاطمه، تب داری! فاطمه دست از گردن دکتر کشید و کمی عقب رفت و نگاهی از روی اعتراض بروی دکتر کرده گفت: خیال کردی تب کرده‌ام و هذیان می‌گویم؟ نه، من صحیح و سالم هستم. بازهم تکرار می‌کنم که تمام آرزوهای خودرا عملی خواهم کرد. می‌گویند در بهشت هرچه بخواهی فوراً آماده میشود. من میخواهم دو سالی در بهشت زندگی کنم. دکتر سر خود را تکانداد. گفت همه اینها را که شمردی باید اسمش را هذیان گذاشت و بس من ترا عاقل تر از این می دانستم.

معلوم می‌شود زن هرچه باشد زن است و دست از خیالبافی بر نمی‌دارد. این طرز زندگی که برای خود مجسم می‌کنی مال کسی است که اجل را نزدیک به بیند و بخواهد دلی از عزا در بیاورد و الا کسی که عمر جاودان یافته و میخواهد بر کشوری مسلط شود و سلطنت کند و بهدقدم فراتر نهاده دست به جهانگیری بزند باید طوری دیگر فکر کند حرفی ندارم که یکی دو سال در خانه خوش باشیم تا بقول تو خستگی نورستان از تنمان بیرون برود ولی باید گمنام و ناشناس باشیم تا مولا ردمارا کم کند و درصدد جستجو و تعقیب ما بر نیاید. فراموش مکن که این مرد قدرت بیحدی دارد و هرگز نمیگذارد که من و تو بولهای نورستان را این طور برباد بدهیم. بمقیده من انجام این آرزوها باید موکول بوقتی بشود که من سلطان و توملکه نورستان باشیم ...

بالاخره پس از ساعتها انتظار که هر دقیقه اش سالی بفاطمه و دکتر گذشت شب چهارشنبه و مهمانی بهروز فرارسید فاطمه همانطور که بدکتر گفته بود نامه ای نوشته و بسا اظهار تاسف بعلت کسالت از حضور در مهمانی معذرت خواسته بود . طاهره وقتی شنید که فاطمه نخواهد آمد بدون اینکه خود متوجه بشود شادمان شد بهروز همینکه مهمانهایش را گرم صحبت دید از دست دکتر دوست دیرینش گرفته اشاره ای کرد و باهم باطاق کار بهروز رفتند تا ساعتی در خلوت باهم صحبت کنند . بهروز هنوز از کنیاکهای تهران مقداری ذخیره داشت سربطری را باز کرد و بادو کیلاس روی میز نهاد. دکتر خنده ای کرد و گفت تعجب میکنم چطور طاقت آورده ای و اینها را تاکنون نگاهداشته ای بهروز جواب داد تعجبی ندارد در تهران که بودم اول شب بهر کس میرسیدی میدیدی که دمی به خمره زده است بدین جهت آدم سرهوس میآمد و خودش هم میخورد ولی اینجا کسی مشروب نمیخورد و آدم نه تنها هوس نمیکند، بلکه خجالت میکشد که همه هوش باشند و اومست امشب هم محض خاطر تو بیاد شبهای تهران هوس کردم که کیلاسی بز نیم باور کن اگر تو نبودی من خود بتهنایی نمیخوردم حالا بگو ببینم کی حرکت میکنی : مسافرت تو چند مدت طول خواهد کشید آیا برقرای تهران مخصوصاً رفتای من که مسلماً جویای حال ما خواهند شد چه خواهی گفت .

دکتر جواب داد که میخوام باروپا بروم و نزد دکترای خود را بگذرانم از کتابخانه های نورستان استفاده زیادی کرده ام اینها در طب قدیم چیزهایی دارند که حقیقتاً اعجاز میکند در تهران توفقی نخواهم کرد و خود را نشان نخواهم داد بهروز گفت اگر سه ماه صبری کردی من هم با تو میآمدم دکتر با تعجب پرسید : مگر میخواهی از نورستان بروی بهروز گفت از طرف مولا بماموریت خواهم رفت . ماموریت دارم که هر قدر بتوانم از جوانهای تحصیل کرده و بیکار تهران بنورستان بیاورم در تهران مهندسانی را میشناسم که بایکار هستند و صبح تا غروب خیابانهای لاله زار و اسلامبول را ذرع میکنند و باینکه بکارهایی غیر از رشته تخصص خود مشغول میباشند حقیقتاً مضحك است که مهندس برق اندیکاتور مینویسد و مهندس ساختمان در اداره ثبت ضباطی میکند . مولا را قانع کرده ام که خاک نورستان را وسعت بدهد و جمعیتش را زیاد کند - قرار است همین امسال ده هزار خانوار بلوچ به نورستان بیاوریم فعلاً نورستان میتواند علاوه بر جمعیت خود از پانصد هزار نفر هم نگاهداری کند چند سالی نخواهد گذشت که در ناف مملکت ایران يك کشور ثروتمند و با قدرتی بوجود خواهد آمد و بالطبع ایران را تحت پر و بال خود خواهد گرفت خلاصه دکتر جان من از تو بی اندازه ممنونم که مرا با خود بنورستان آوردی . من در اینجا میدان وسیعی برای فعالیت دارم و تمام دوستان و آشنایان خود را باین جا خواهم آورد . دکتر گفت پس در این صورت اسرار نورستان بخارج تسراوش خواهد کرد و مسلماً دولت ایران اسباب زحمت خواهد شد. بهروز گفت که اولاً بی گذار بآب نخواهیم زد و فقط اشخاص قابل اطمینان را خواهیم آورد و در ثانی موضوع نورستان بحدی غریب و افسانه مانند است که در خارج کسی باور نمیکند ممکن

است خودتو در این مسافرت امتحان بکنی -

بهر کس بگویی در مرکز کویرهای سوزان ایران کشوری بنام نورستان وجود دارد که چنین وچنان است بلاشک همه مسخره خواهند کرد و نسبت جنون و هذیان به گوینده خواهند داد . آیا روزی که من و تواز تهران همراه حاجی سعید براه افتادیم هیچ گمان میکردیم که بچنین کشوری قدم خواهیم نهاد گاهی من خیال میکنم که در خوابم و اینهارا در خواب می بینم . مولا اخیراً شنیده است که در کارخانجات کود های شیمیائی امریکا کوددای مخصوصی برای زمین های ریک زار و نمکزار تهیه میکنند که این قبیل اراضی را قابل بزراعت میسازد - پنج نفر از جوان های نورستانی را برای مطالعات و تحقیقات بامریکا فرستاده و اعتبار نامحدودی بآنها داده که بهر وسیله شده زمینه احداث چنین کارخانه ای را در نورستان فراهم کنند . من یقین دارم که قریباً صدها هزارهکتار از اراضی کویر آباد خواهد شد . نورستان آتیه ای دارد که تا چند سال دیگر هسته مرکزی آبادی ایران و سعادتمندی مردمان آن واقع خواهد شد البته درجائی که همه برای هم کار میکنند و کسی در فکر پر کردن جیب های خود نیست باید مردم این طور سعادتمند باشند ... دکتر درحیثی که با بهروز صحبت میکرد فکرش پیش طاهره و سلیمان بود که چگونه دوی خواب را به طفل بدهد وقتی فکر میکرد که دو ساعت دیگر با فاطمه وارد زیرزمین های قصر خواهند شد دلش بشور میافتاد و رنگش تغییر میکرد و ترس و وحشتی احساس مینمود . سر میز شام که قرار گرفتند دکتر مسافرت نزدیک و دوری از طفلش را بهانه کرده و من باب اظهار محبت سلیمان را در کنار خود نشاند - سلیمان شیرین زبانی میکرد و بیشتر با پدرش حرف میزد و راجع بطول مدت مسافرت و موقع مراجعت سؤالات می نمود دکتر آهسته گردی را که با خود آورده بود در گیلاس آب خود ریخت و بعد بدون اینکه کسی متوجه شود گیلاس خود را با گیلاس سلیمان عوض کرد و هر دورا پراز شربت نمود پس از آنکه طفل شربت خود را سر کشید دکتر دوباره گیلاس ها را عوض کرد و یکی دوبار با همان گیلاس آلوده شربت خورد تا اثری ازدوا برجا نماند .

تمام حسابهایی که دکتر و فاطمه پیش خود کرده بودند درست درآمد مهمان ها تازه از اطاق نهار خوری بسالون نیامده بودند که سلیمان روی نیمکتی بخواب رفت و تا طاهره آمد که مانع از خواب کودک شود بچه را غرق خواب دید از خواب بیدار شد و موقع کودک ناراحت شد یکی دوبار صدا کرد و چون جوابی نشنید بتومی روی طفل کشید و نزد مهمانان آمد وقتی مهمانها متفرق شدند دکتر بر حسب ظاهر بنای اصرار گذاشت که سلیمان را در آغوش بگیرند و بخانه خود ببرند و چون دید که طاهره هم با این پیشنهاد موافق است مضطرب شد و فوراً گفت ولسی میترسم سرما بخورد زیرا امشب هوای بیرون سرد است . خلاصه همانطور که پیش بینی کرده بودند ، طاهره محض خاطر کودکش در خانه بهروزماند و دکتر در ظاهر تنها بمنزل رفت ولی در واقع راه خانه فاطمه را در پیش گرفت . فاطمه ازدوروز پیش بانهایت دقت مشغول محو کردن علامت و آثاری بود که گمان می کرد در صورت تفتیش منزلش ممکن است اورالو بدهد - تمام آثار کیمیاگری را از بین برده بود .

کلیه دواجات واجزاء کیمیا را سوزانده و خاکستر کرده و نابود ساخته بود . با اینحال دم بدم اطاق های منزلش را میکشت و هرچه بنظرش شبهه دار میرسید محو و نابود میکرد یقین داشت که بعد از فرار منزل او را تفتیش خواهند کرد این است که سعی داشت کمترین اثری که مایه بدگمانی باشد باقی نگذارد. برای اینکه فرار خود را ناشی از هوس و شوق مسافرت بخارج جلوه بدهد و چنین وانمود کند که پس از چندی دوباره بنورستان مراجعت خواهد نمود تصمیم گرفته بود تمام جواهرات و طلا آلاتش را درخانه بگذارد و چیزی جز دوسه دست لباس با خود نبرد درنامه ای که بمولا نوشته بود خود را یکی از جان نثاران مولا خوانده و فرار خود را یک نوع جنون و هوس نامیده گسم ها داده بود که مولا از این گناهش بگذرد و از مراجعتش بنورستان مانع نشود .

فاطمه تمام اطراف و جوانب کلارا در نظر گرفته و حتی فکر این را هم کرده بود که اگر در بین راه گیر افتاد و اجباراً بنورستان مراجعتش دادند چه نقشی باید بازی کند تنها چیزی که میخواست از نورستان با خود ببرد، همان نسخه های گرانبهای کیمیا بود که تمام کاخ خوشبختی خود را در خارج از نورستان روی آنها بنا کرده بود. فاطمه که نه در نورستان و نه در خارج از آن نجات یاری نداشت تمام امیدش بکیمیا بود که میخواست باطلاهای حاصله از آن بهشت ها بسازد و زندگی شاهانه برای خود و محبوبش تهیه کند باحافظه قوی و هوش سرشاری که داشت نتوانست فورمول های دقیق آنرا باخاطر بسیار دو حفظ کند از میان نسخه های متعددی که از کتابخانه مولا ربوده و عمل کرده بود دو نسخه را که هر دو مربوط بساختن طلا بود انتخاب کرده و میخواست با خود ببرد. عمل کیمیا از روی این دو نسخه بسیار سهل و آسان بود ولی فرمولهای هر دو بسیار طولانی و ریزه کاری زیادی داشت که اگر مختصر اشتباهی میشد نتیجه بدست نمی آمد. در هر یک از این دو نسخه قریب بسی چهل رقم نباتات و دواجات مختلف با مقدار وزن هر یک ذکر شده بود که حفظ کردن آن از عهده فاطمه خارج بود . اول کاری که کرد پوست آهوی نازکی را که آب و رطوبت در آن تاثیر نداشت و از کتابخانه مولا ربوده بود آورد و عینک ذره بینی بچشم گذاشته با قلمی نازکتر از سرسوزن هر دو نسخه را با مرکب نامرئی روی آن نوشت و دوسه بار با اصل مقابله کرد تا اشتباهی روی نداده باشد و وقتی لحن شد پوست را لوله کرد و لوله را که بقدر نصف یک چوب کبریت شده بود لای کبسون خود پنهان نمود تصمیم داشت که نسخه های کیمیارا در چند جا یادداشت کند تا اگر یکی از دست رفت دیگری موجود باشد . لوله دیگری بهمین ترتیب تهیه نموده در پاشنه کفش خود جای داد و اتفاقاً درحینیکه پاشنه کفش را میخکوبی میکرد بی اختیار دچار دلشوره شد و لبخندی زده با خود گفت اگر هم بدست راهزنان یا مأمورین اسیر بشوم در هر حال کفشهای اسیر خود را نخواهند گرفت آنگاه با اطلاعات مکفی که در فن عکاسی داشت از روی هر دو نسخه عسکهای کوچکی برداشته شیشه عکس را روی زیرجامه خود منعکس کرد و برای اینکه زائل نشود دوائی روی آنها مالید تا بعد هر وقت خواست دوائی دیگر بمالد و هر دورا ظاهر سازد .

فاطمه بعدی ببردن نسخه های کیمیا علاقه داشت که راضی بود سینه خود را

بشکافد و کلماتی را که هر يك حرفش میلیونها قیمت داشت با نوک چاقو روی قلب خود نقش بزند. وقتی چهار نسخه را بطوریکه گفتیم در چهار نقطه مخفی نمود با خود گفت که با این تدارکات دلم آرام نمیگیرد باید هر اندازه هم که دردناک باشد نسخه پنجم را تهیه کنم. شیشه دوائی و سوزنی آورد و نسخه خطی کیمیایا در مقابل نهاده ران خود را عریان ساخت. با نهایت دقت فورمول را با سوزن روی ران خود خال کوبی میکرد و دوامیزد سابقاً در اوائل ورود نورستان دیده بود که زنه‌ای نورستانی خالهای قشنگی بروی صورت و دستهای خود دارند که گاهی نمایان و آشکار است و گاهی ناپیدا میباشد. پس از تحقیق معلوم شده بود که آنها بادوای مخصوصی خال کوبی میکنند که اگر دوای دیگری روی آن بمالند نمایان میگردد و الا چیزی دیده نمیشود. فاطمه از این طرز خال کوبی استفاده کاملی نمود و هر دو نسخه کیمیایا روی ران خود نقش زد. دکتر وقتی قدم باطابق فاطمه نهاد که وی با نهایت دقت مشغول تمام این کار بود. فاطمه در لحظه اول از شرم دامن خود را روی ران کشید. دکتر گفت هنوز حاضر نشده‌ای زود باش که نصف شب نزدیک است و وقت می‌گذرد باید یکساعت دیگر در کنار چشمه باشیم جلو آمد و خواست دامن فاطمه را از روی ران سفیدش بکشد و بنگرد تا در چنین ساعتی که عازم سفر مهم و پرهیجانی بودند چه میکند فاطمه خندید و دست دکتر را پس زد و گفت تو دستت را بکش بعد دامنش را بقدریکوچب بالا کشید و پرسید بنگر تا چه میبینی دکتر با همه شور و هیجانی که در آنساعت داشت در عین کنجکاوای خواست شوخی هم بکند دست بروی ران فاطمه کشید و با خنده جواب داد من جز بلور سفید چیزی نمی‌بینم ولی وقتی دقیق شد دید در چند جا بقدر سرسوزن خون بالا زده فاطمه با اصرار کرد که بنگر آیا چیزی می‌بینی؟

دکتر کمی عصبانی شد و گفت شوخی باشد برای وقت دیگر اکنون برای ما هر تانیه قیمت دارد برخیز تا بامید خدا راه بیفتیم. فاطمه جوابی بدکتر نداد برخاست و شیشه را از گنجه آورد و از مجلول سفید رنگی که داخل آن بود با سر چوب پنبه کمی بران خود مالید دکتر از آنچه دید غرق حیرت شد. نووی ران فاطمه خط ریزی با رنگ قهوه‌ای نمایان گردید و دکتر مشغول خواندن شد: گوگرد احمد ۱۰۰ گرم زرنیخ اصفر ۹ گرم پوره ارمنی ۳ گرم و قشلیشا ۵۰۳ گرم. فاطمه زیاد دکتر را در بهت و انتظار نگذاشت. گفت دو نسخه معتبر و مجرب از کیمیا را در چند جا یادداشت کردم ولی دلم آرام نگرفت و دیدم همه قابل زوال بوده و ممکن است از بین برود. این است از فن خال کوبی زنه‌های نورستانی استفاده کردم و این دو نسخه را در تن خود نقش زدم که در هیچ حال از بین نخواهد رفت مگر با مرگ خودم اکنون یکی دو خط دیگر بیشتر نمانده بگذار تا تمام کنم و راه بیفتیم دکتر با چشم بنماشای برداشت ولی فکرش جای دیگر رفت. با خود گفت آیا کار من و این زن بکجا خواهد کشید. با اصطلاح معروف ابتکار از هر حیث در دست اوست اگر بکروز از من سیر شود و دیگری را اختیار کند تکلیف من چیست؟

زن هوس باز است خاصه چنین زن ماجراجویی که هرگز در عشقبازی پای بند عهد و پیمان نخواهد ماند. من هم باید استقلال و آزادی عمل داشته باشم. همینکه فاطمه

از کارش فارغ شد دکتر بالجن جدی گفت : من هم میخواهم يك نسخه روی پا یا دست نقش بزنم بعد با لکنت زبان مشغول دادن توضیحات شد که کارهای دنیا اعتبار ندارد شاید من و تو روزی از هم دور افتادیم و من محتاج بیول شدم فاطمه با هوشتر از آن بود که به باطن دکتر پی نبرد . با همه عشق و علاقه ای که بدکتر داشت و در راه این عشق حاضر بهرنوع فداکاری بود باز میخواست ریش دکتر دردست او باشد تا زیاد ناز نکند و اگر هم محبتش زایل گردد از راه احتیاج دست از فاطمه بر ندارد .

برای جلب اطمینان دکتر گفت بدفکری نکرده ای اینکار بیش از ده دقیقه وقت نمیخواهد این نسخه این هم سوزن ، بنشین و مشغول باش تا من اناثیه را که برای سفر دوم آب حیات تهیه کرده ام جمع آوری کنم و ببینم دکتر نشست و بر حسب عادت سوزن را ضد عفونی کرده و بمحض اینکه سر سوزن را بتن خود فرو برد . دردش آمد و دست نگاه داشت فاطمه که زیر چشمی متوجه دکتر بود پرسید چرا دست نگاه داشتی دکتر گفت خودم دلم نمیآید اینکار را تو بکن . فاطمه در حالیکه شعر معروف « کار هر بیز نیست خرمن کوفتن » را زمزمه میکرد سوزن را از دست دکتر گرفت و بخنده پرسید روی پیشانی ات بگویم چطور است؟ بعد گفت نه پیشانی ات حیفاست و بوسه به پیشانی دکتر زده گفت در پیشانی تو عمر جاودانی و سلطنت نورستان را در عالم ازل نقش زده اند ! بازویا پشت دستت را جلو بیار سر سوزن را بیش از آنچه حقیقتا لازم بود دردست دکتر فرو برد و مانند کسی که سالها کارش خال کوبی بوده باجلدی و چابکی چندبار بسرعت سر سوزن را فرو برد و بیرون آورد دکتر بیطاقت شد و دستش را عقب کشید و با خجالت و شرمندگی گفت میترسم دبر- بشود و وقت بگذرد فاطمه خنده بلندی کرد و پرسید :

دکتر مگر تو قزوینی هستی! دکتر که هنوز دستش میسوخت با تبسم تصنعی جواب داد نه، چطور؟ فاطمه گفت بیاد حکایت مثنوی افتادم که چگونه جوانك قزوینی بدون داشتن مایه و استعداد میخواست در زمره پهلوانان درآید و نزد خالکوبی رفت و سفارش يك شیرداد ولی از همان سوزن اول مثل تو، دردش گرفت و پرسید کجای شیراست؟ خالکوب جواب داد دمش است.

گفت دم را اول کن و بجای دیگرش بچسب . باز از دو ضربت دردش گرفت و پرسید کجای شیراست گفت سرش جواب داد : سر نمیخواهد. خلاصه از هر جای شیر شروع کرد جوان گفت این عضو را هم ول کن بالاخره خالکوب بجان آمده فریاد زد: که آخر، شیر بیدم و سرواشکم که دیدم، دکتر از این متلك خوشش نیامد گفت اگر قبلا اطلاع داشتم دواي بیحس کردن میآوردم تا خود تو هم اینقدر عذاب نکشی. فاطمه برای آخرین بار اطاق های منزلش را سرکشی کرد تا اثری از کارهای محرمانه و مرموزش باقی نماند و چون مطمئن شد رو بدکتر کرد و گفت : علی بگو! بعد از دکتر پرسید تو چه چیزها همراه داری؟ دکتر گفت: فقط يك اسلحه کمری و يك چراغ قوه ، سرنك و چند آمبول و بمضی دواجات. فاطمه گفت ولی من ایندفعه خیلی چیزها همراه دارم و تدارکات زیادی دیده ام. فاطمه گره بچچه را که بسته بود از يك چوب کلفت دو ذرعی در کرد چوب را روی دوش گذاشت و

در آنحال بی‌شبهات بدهاقینی نبود که با این شکل پیاده بزیارت و سفر می‌روند . درحینکه از در خارج میشدند فاطمه برگشت و یکمرتبه دیگر بخانه و زندگی خود نظر انداخت و آه متندی کشید و تبسم محزونی کرده گفت دکترجان، يك صدای باطن بن میگوید که دیگر هرگز نك این‌خانه را نخواهی دید ساعت چنداست! درست نیمساعت از نصف شب گذشته بود.

دکتر گفت ما فردا تا يك بظهر وقت داریم زیرا مسلمانها سه روز پس از فرستادن سلیمان بدرسه تا حوالی ظهر درخانه بهروزمانده و با آفاق خانم خیلی با هم وراجی خواهند کرد . تازه اگر آنجا هم نماند و بخانه برگردد چون میدانند که من در این روزها از صبح زود تا ظهر در کتابخانه بسر میبرم لذا سراغ من نخواهند رفت. فاطمه گفت : بامید خدا اگر انشاءالله واقعه غیر مترقبه روی ندهد ما پیش از آفتاب درخانه‌های خود خواهیم بود . با اینکه هیچکدام چیزی بر زبان نمی‌آوردند معینا هر دو گرفتار تشویش و اضطراب شدیدی بودند آهسته صحبت میکردند و فاطمه از تاریخ ساختمان لایبرنت تعریف میکرد که روز اول این بنای عجیب را برای اختفای بزرگترین گنج‌خانه عهد باستان بنا کردند و شاید در آنزمان از وجود چشمه خبر نداشتند.

فاطمه دست بسینه خود زده گفت: مهمترین یادداشت های رهنمای آب‌حیات را با خود آورده‌ام. امشب اگر بخت یاری کند ترا سر بزرگترین گنجینه دنیای کنونی خواهم برد تا بتگری که سلطان و ملکه نورستان صاحب چه دولت و .. دکتر نگذاشت فاطمه کلامش را تمام کند و گفت: محض رضای خدا قاج زین را بگیر و سوار کاری پیشکشت اول باید سرچشمه برویم و سیراب بشویم و بعد به تماشای چیزهای دیگر بپردازیم آنهم يك موقع دیگر نه امشب . معابر خلوت بود و تاپای منبر مسجد با کسی مواجه نشدند ایندفعه سنك پله‌ها را بسهولت بلند کردند و داخل شدند. و از پله‌ها پائین رفتند و بحوضه مربع رسیدند از دروازه مجلل و سنگی گذشته دالان بزرگ را هم طی کردند و ایندفعه برای تماشای حجاریهای سردرب و دالان و نقش و نگارهای عجیب آن توجه و اعتنائی نکردند .

برخلاف دفعه گذشته که با تردید و تشویش قدم برمیداشتند این مرتبه با اطمینان خاطر جلو میرفتند. با اولین فلکه که رسیدند بدو سو راه داشت فاطمه دفترچه یادداشت‌ها را از لباس بیرون آورد و بدست گرفت در دفعه اول فاطمه راه را از روی قبله نما انتخاب میکرد ولی این دفعه احتیاجی قبله نما نداشت زیرا نقشه و مفتاح چشمه دردستش بود و یقین داشت که يك راست و بدون سرگردانی بسرچشمه خواهند رسید . در فلکه اول که راه دورشته می‌شد نقشه را باز کرد و گفت که مادر سفر گذشته از همان قدم اول راه را اشتباه رفتیم زیرا وارد دالان سمت راست شدیم و حال آنکه راه چشمه از دالان سمت چپ میرود . فاطمه در حینیکه سنك مرمر منبر مسجد را بلند میکرد بدکتر گفته بود که مولا در دستوری که راجع به استفاده از آب‌حیات برای سلیمان نوشته. تأکید کرده که آداب مخصوص این عمل را رعایت کند و علاوه بر دعائیکه سر چشمه خوانده میشود باید چه در رفتن و چه در برگشتن از ذکر نام خدا غافل نماند و بهر دالان و سرداب و چاهی که وارد می‌شود

بسم الله بگوید ۲.

دکتر با همه سستی اعتقاد از همان لحظه اول مؤمن شده و از ترس اینکه مبادا بواسطه غفلت مانعی پیش آید بیایی و آهسته و بلند بسم الله و یا الله میگفت و از روی خلوص قلب متوسل بخدا میشد. دالان اول را که قریب بدویست متر میشد طی کردند. محسوس بود که راه سر بالا میرود از روی نقشه ای که فاطمه بدست داشت ازدودالان دیگر گذشتند. فاطمه مانند دفعه پیش در اول و آخر هر دالانی علامت گذاری میکرد. رسیدند بمیدانگاهی که بشش جهت راه داشت فاطمه یادداشتها را نگاه کرد و گفت دالانهای آنرا که آمدیم مولا ساخته و بلایرنت افزوده است اصل لاییرنت که گنجینه بزرگ چندین سلسله از پادشاهان مصر و ایران و یونان در یکی از بیج و خم های آن نهفته است از همین جا شروع میشود که خدا عالم است در چند هزار سال پیش بکندن آن اقدام نموده اند دکتر گفت این فرضیه غلط است زیرا بطوری که در سفر گذشته هم گفتیم سردر مجلل و دالان سنگی که بآن نقوش و صور عجیب و غریب دیدی منسوب بدوره اسکندر است و حال آنکه مولا فقط از سه قرن باین طرف صاحب نورستان و لاییرنتش شده است.

فاطمه گفت: خود مولا مینویسد که سر درپ مزبور قبلا در این محوطه که آغاز لاییرنت است قرار داشته و مولا پس از آنکه لاییرنت را باکندن دالان های جدید بقصرو مسجد متصل نمود سردرپ را از اینجا برچیده در زیر مسجد ازین نوساخت شاید منظورش این بوده که این یادگار سحرآمیز چند هزار ساله ازین نرود و اگر احياناً طلسمانی در آن مستور است محفوظ بماند. اکنون بطوریکه می بینی این محوطه بشش جهت راه دارد سه رشته از این راهها را مولا حفر کرده است و سه دیگر از زمان قدیم بوده فاطمه باعین تائیر آمیز گفت: اما اگر بدانی که ساختن این لاییرنت به قیمت جان چند هزار آدمی تمام شده. مولا ولیعهدش سلیمان را از ورود بقبرستان های لاییرنت منع کرده است ولی من خیلی میل دارم که یکی از آنها را تماشا کنم دکتر باحیرت و وحشت پرسید: قبرستان کدام است فاطمه جواب داد که قسمت عمده عملجاتی که در قدیم بساختمان لاییرنت گمارده میشدند از غلامان و اسرای جنگی بودند.

سر عملها شلاق جانشوزی بدست داشتند و بزور شلاق عملجات را وادار میکردند که روزی ۱۶ الی ۱۸ ساعت کار بکنند و همین که یک قسمت از لاییرنت ساخته میشد تمام عملجات را میکشند و در گوشه ای زیر خاک میکردند تا بیرون نروند و اسرار را فاش نکنند. دکتر پرسید. فعلا بگو ببینم از این شش راه کدام یک را باید اختیار کنیم؟ فاطمه نقشه را نگاه کرده گفت. از این شش دالان یعنی که از جمله ساختمان های قدیم است بطرف گنج خانه میرود و دیگری که از ساخته های مولا میباشد بآب حیات منتهی میگردد فاطمه در این لحظه با افکار خود در مبارزه بود از یکطرف میخواست هر چه زودتر بآب حیات برسد و مهم ترین عاملی را که ضامن اجرای نقشه های بزرگش بود یعنی عمر جاودانی را تمامین کند و پس از اطمینان از بیمه حیات، بکارهای دیگر پردازد و از طرف دیگر یک نیروی باطنی تحت فشارش گذارده تحریکش میکرد که اگر برای نگاه هم شده سری برگنج-

خانه ناورستان بزند و خزائن چند هزارشاله فراغه مصر و پادشاهان ایران و امپراطوری روم و خلاصه میراث چند هزارساله بزرگترین تاجداران جهان را تماشا کند. دودل بود و نمیتوانست تصمیم بگیرد دکتر برای سومین بار نهیبش زده تا کی - در حرکت نمود فکری بغاظر فاطمه رسید که اگر دکتر این گنج خانه را باین ثروت بیحد و حساب با چشم ببیند مسلما برای تصرف ناورستان و دسترسی بخزائن آن حریصتر خواهد شد و دیگر به غنیمت مختصر قناعت نخواهد کرد. تصمیمی را گرفت و بدون اینکه دکتر را از مقصد حقیقی آگاه کند راه گنج خانه را در پیش گرفت. دکتر گفت نقشه را درست نگاه کن بین چند دالان دیگر تا چشمه داریم فاطمه گفت من نقشه را فقط من باب احتیاط نگاه میکنم والا ساعتها وقت صرف کرده و جزئیات را بغاظر سپرده و از حفظ دارم تقریبا چهار دالان باید در این طبقه که هستیم طی کنیم و بعد وارد طبقه زیرین لایبرنت شده سه چهار دالان هم در آن قسمت برویم از دودالان با گذاشتن علامات گذشته بدون آنکه بدخمه های اطراف توجهی نکنند در دالان سومی دخمه بزرگی سمت راست آن بنظر رسید که نسیم ملایمی از آن میوزید.

باصرار فاطمه وارد دخمه شدند محوطه وسیعی بود که چاه مستقیمی بیرون داشت و یکی از آن چاههایی بود که در منطقه ممنوعه خارج شهر قرار داشت و مردم ناورستان هرگز بدانها نزدیک نمیشدند و عقیده داشتند که چاههای مزبور مسکن ارواح خبیثه بوده و اگر کسی در آن سقوط کند بیرون آوردنش محال است فاطمه خاست برگردد ولی حس کنجکاوی نگذاشت و دوری زده دید که در یک طرف دخمه دالان تنگ و کوتاهی است که شیب تندی دارد بهر زحمتی که بود دکتر را قانع کرد که از آن سرازیری چند قدم جلو بروند رفتند و بدیوار کوتاهی رسیدند که مانع از ادامه حرکت بود پشت دیوار محوطه وسیعی قرار داشت فاطمه چراغ راروی دیوار گرفت و از آنچه در پشت دیوار دید حالتش متغلب شد و دلش بهم خورد و دچار وحشت آمیخته به حیرت و نفرت گردید.

در پس دیوار تا چشم کار میکرد استخوان جمجمه و اسکلت آدمی بود که بروی هم انباشته شده و منظره مهیبی تشکیل داده بود. فاطمه در حالی که دل در فسه سینه اش می طپید گفت این یکی از آن قبرستانهایی است که از اجساد سازندگان لایبرنت بوجود آمده است دکتر برخلاف تصور فاطمه چندان تغییر حالی نداد زیرا در دوران تحصیل طب مرده و استخوان مرده زیاد دیده بود، بلکه احساس یکنوع نشاطی کرد بغاظر آورد که در یکی از دیرهای قدیمی که متعلق به فرقه مخصوصی از کشیش های مسیحی است تالاری وجود دارد که اسکلت های بزرگان فرقه را ازسیم گذرانده و در کنار هم قرار داده اند بطوری که اگر سیمرا تکان بدهند تمام اسکلت ها بهم میخورند و از بهم خوردن استخوانها صدای وحشتناکی برمیخیزد. چوب فاطمه را گرفت و سردیوار پرید و با چوب استخوانها را بهم زد و پس و پیش کرد. همین مختصر کافی بود که آن دریای اسکلت متلاطم گردد.

چند جمجمه از بالا با صدای خشک و سهمناک بطرف پایین غلطیدند. یکی از جمجمه ها گویا سر راه خود بمانعی برخورد کمی بهوا خاست و با صدای خوفناک

از سر دیوار گذشته و بشانه فاطمه تصادم کرد و زمین خورد و درهم شکست . فاطمه جینی کشید و بادودست محکم بدکتر چسبید. دکتر که برای بار اول دل و جرئت خود را قویتر از فاطمه دید در باطن خوشوقت شد و برخورد بالید و مشفقانه گفت مجسمه مرده که ترس ندارد فاطمه نگذاشت که دکتر تسلط و تفوقی بر او پیدا کند و جواب داد: نترسیدم ولی از جنبش جمجمه با تنم چندشم شد. دکتر خواست بقیچه فاطمه را از چوب رد کند ولی بی احتیاطی کرد و بقیچه که فاطمه آنرا روی روی دیوار گذاشته بود پشت دیوار افتاد. دیوار ارتفاع زیادی نداشت. دکتر برای برداشتن بقیچه پشت دیوار پرید همینکه پایش بزمین رسید صدای دل آزاری از آن برخاست که گوئی تلی از پوست خربزه خشکیده را لگد کرده. منظره این کورستان سخت وحشتناک بود. صدها کله آدمی بروی دکتر و فاطمه نگاه میکردند و می خندیدند .

وقتی دوباره براه افتادند دکتر از وجود کورستانی در لایبیرت آنهم بدین- وضع که مرده ها را روی هم انباشته بودند اظهار حیرت کرد. فاطمه توضیح داد که کورستان در جای دیگر بوده و مولا در حین کندن یکی از دالانها بدن بر خورده و استخوانهای مردگانرا بدینجا حمل داده و انبار کرده است. دالانهای کوتاه و بلند را طی می کردند و میرفتند. دالانها همه خاکی بود و فقط در بعضی جاها برای جلوگیری از ریزش خاک باسنگ و آجر طاقهای ضربی زده بودند . بالاخره پس از طی دالانی که شب تندی داشت فاطمه نگاهی بنقشه کرده گفت در آخر این دالان باید بطرف دست راست به پیچیم و چند قدمی سر بالا رفته بیای پلکانی برسیم اشتباهی در کار نبود رفتند و رسیدند و دکتر در نور چراغ قوی خود بلکانرا برانداز کرد و درحینی که از پله های سنگی وسیع و عریض بالا میرفتند گفت از قرار معلوم به بنای معظمی قدم میگذاریم . بعد فکری کرد و پرسید: آیا عوضی نیامده ایم؟ تو وضع چشمه آب حیاترا نوع دیگری تعریف کرده بودی؟ اینجا کجاست؟ فاطمه جواب داد که چشمه هم از اینجا دور نیست . من خواستم قبلا کنج خانه را تماشا کنیم و بعد سر چشمه برویم.

دکتر از این خود سری فاطمه مکدر شد. خود را ملامت کرد که چرا از روز اول ابتکار عمل را بدست فاطمه داد. بالحن ملامت بار و گله آمیز گفت: من در تمام عمر ساعتی پر هیجانتر از این لحظه نداشته ام دلم دارد از جا کنده میشود و هر دقیقه قرنی بمن میگردد و نمیدانم بالاخره باین آب حیات خواهیم رسید یا نه آنوقت تو در یک چنین ساعتی با اعصاب من بازی میکنی و روحم را در منگنه گذاشته فشار میدهی من حوصله تماشا ندارم. همین جا روی پله ها می نشینم تو خود تماشا کن و برگرد. نشست و زنانوان را بغل کرد و آه سردی کشید.. فاطمه اینقدر زبان بازی و عشوه گری کرد تا دکتر از جا برخاست آنهم باین شرط که بیش از چند دقیقه معطل نشوند. از پله ها بالا رفته وارد سرسرای بزرگی شدند که آنرا بشکل دائره ساخته و دورتادور آنرا با ستونهای عظیمی از سنگ مرمر آراسته بودند از عظمت و جلال این بنا هر دو حیرت کردند.

دو وسط سرسرا دائره دیگری از ستونهای بزرگ بوجود آورده و ستونها را

با نرده‌های مشبکی از مرمر بهم متصل کرده بودند. گویی حوضی در آن میان است که دورش را ستون زده و نرده کشیده‌اند. دورتادور سراسر همه جاستونهای بلند و قطوری دیده میشد که متصل بدیوار بودند و در سراسر دیوارهای اطراف چهار سر درب عالی جلب توجه میکرد. پیش از اینکه قدمی بر دارند فاطمه از دست دکتر گرفته گفت: دکتر جان ملتفت باش شاید این بنا هم نوعی از لایبرنت باشد که سهولت ممکن است در آن کم بشویم. من متأسفانه فرصت نکردم شرح کنج- خانه را بخاطر بسیارم در هر حال باید با نهایت دقت و احتیاط قدم برداریم از دست همدیگر گرفته براه افتادند فاطمه گفت اول باید سراسر را دور بزیم و بفهمیم که این چهار سر درب باشکوه را برای چه ساخته‌اند. یکی از این سردابها همان بود که دکتر و فاطمه از آن وارد شدند. سردرب روبروی آن هم با از راه پلکانی بود که بیابین میرفت ولی در زیر دو سردرب دیگر درهای بزرگی قراردادند فاطمه فشار کمی آورد و در روی پاشنه چرخید و باز شد و هر دو قدم بدون نهادند اطاق وسیعی بود که در صدر آن تختی بشکل منبر کوچک دارای دو پله قراردادند در طاقچه‌های اطراف اطاق ائانیه گوناگونی چیده بودند فاطمه تنگی را برداشته کرد آنرا با لباس پاك کرد و بدکتر نشان داده گفت تماشا کن از طلاست و جواهر نشان است.

ظرف دیگری را برداشت که ظاهر آجای شراب و یا آب خوری بود که بشکل سربک زن زیبا ساخته شده بود و هر عضوی از اعضاء صورت آنرا با جواهرات مناسب آراسته بودند. قدحهای بزرگ و کوچک و جامهای مختلف الشكل و پیه سوز های گوناگون که هر یک بشکل حیوانی ساخته بودند و شمعدانهای متعدد از یک شاخه تا دوازده شاخه بعداً و فوردر در طاقچه‌ها دیده میشد. از سقف اطاق قندیل‌های متعددی با زنجیرهای طلا آویزان بود که در بدنه تمام آنها جواهرات رنگارنگی بکار برده بودند. از دسته‌های تخت از هر دو طرف تیرو کمانی آویزان بود و در طرفین تخت سلاحهای قدیمی مانند شمشیر و زوبین و غیره جلب توجه میکرد. دکتر حیرت زده پرسید آیا اینجا را چه کس و در چه تاریخی و برای چه منظوری ساخته است؟ فاطمه در جواب دکتر سینی نقره‌گرددی را برداشته گرد آن را گرفت و بدست دکتر داده گفت نقش و نگار وسط سینی را تماشا کن! من متخصص نیستم ولی چون در دستگاه مولا اشیاء قدیمی زیاد دیده‌ام لذا میتوانم بگویم که این اطاق و ائانیه آن منسوب بدوره هخامنشی است.

کمان میکنم این اطاق را با این ائانیه گرانها مخصوص پادشاه ساخته‌اند تا پس از سرکشی بخزائن خود در آن استراحت کند. فاطمه از تماشا سیر نمیشد و اشیاء را بر میداشت و برای گرد گیری بجامه خود میکشید و شفاف میکرد و در جواهرات آن دقیق میشد. دکتر که تماشای تالار کدورت لحظه پیش را از یادش برده بود ناگهان بخود آمد و بازوی فاطمه را فشاری داده و گفت نزدیک بیكساعت است که در اینجا هستیم. وقتی براه افتادند دکتر ملتفت نشد و سرش بقندیل بزرگی که از وسط تالار آویزان بود گرفت. زنجیر قندیل صدائی کرد و بلافاصله چیزی از آن جدا شده پائین افتاد و در چین سقوط بینینی دکتر خورد دکتر چراغ را بروی

کف اطاق گرفت و شیئی را که افتاده بود و برق سبزرنگی از آن برمیخواست یافت. و بلند کرد. این یکقطعه زمردی بود بدرشتی گردو که از قندیل کنده شده بود. دکتر زمرد را بفاطمه نشان داده گفت: همین یکی چند می ارزد؟ تنها جواهرات این تالار برای هفت پست ما بس است.

واقعات عجیب می‌کنم که چرا مولا اینهارا بتصر خود نبرده و جلوی چشم خود نگذاشته تا هر روز و هر ساعت بدان‌ها نگاه کند و حظ ببرد. من موزه‌های اروپا و اناتیه های سلطنتی پادشاهان فرنگ را دیده‌ام یک قندیل این اطاق بتمام جواهرات آن‌ها می‌ارزد. هر چه فکر می‌کنم و حساب می‌کنم نمیتوانم قیمتی برای این اطاق معین کنم بیش از هزار قلم اشیاء و اناتیه مختلف همه قیمتی و جواهر نشان! فاطمه گفت روزی که انشاءالله بسلطنت نورستان رسیدیم تمام این اناتیه را بقصر مسکونی برده و مورد استفاده قرار خواهیم داد. از تالار بسر سرا برگشتند و از کنار نرده‌ها بتماشای حوض پرداختند. محوطه وسط سرسرا حقیقتاً مانند حوضی بود که نزدیک بدومتر عمق داشت و در ته آن چیزی بنظر نمی‌رسید. فاطمه متوجه شد که از پای یکی از ستونها پله‌کان کوچکی که معلوم بود در ساختمان صرغه‌جوئی زیادی از حیث فضا شده است پائین می‌رود. پله‌ها کوچک و کم عرض بود و یک نفر بیشتر جا نمی‌گرفت.

فاطمه گفت هر چه هست در این حوض است و بدون اینکه از دکتر اجازه بخواهد باروی پله گذاشت و آمرانه بدکتر گفت پست سر من بیا. کف حوض سنگفرش بود. هر دو تعجب کردند که آن‌را برای چه ساخته‌اند فاطمه نظری از روی دقت بدیوار حوض انداخت و متوجه شد که زیر هر ستون درب آهنین کوچکی قرار دارد. بدون تأمل یکی از درهارا فشار داد و باز کرد. پست دردالان کوچکی بود تقریباً بطول پنج متر که چون آن را طی کردند بمحوظه دائره ماندی رسیدند که از دالان سه پله می‌خورد. فاطمه بمحض اینکه پای خود را از آخرین پله بروی کف اطاق نهاد از زیر پای خود صدائی شنید و از شنیدن این صدا چنان بوجد آمد که فریادی از شادی برکشید و گفت دکتر بیا که پیدا کردم و خودش است! این حوض که معلوم نبود عمق آن چه اندازه است پرازسکه‌های طلا بود که زیر پا دلنوازی میکرد. فاطمه از دست دکتر گرفت و بمیان حوض کشید و گفت بنگر چه ثروتی در انتظار ماست. حال تصدیق می‌کنی که حق داشتم اول وارد گنج‌خانه بشوم و بعد سراغ آب حیات بروم. پس از دیدن این گنجها مسلماً آب حیات لذت بیشتری خواهد داشت. خم شد و سکه درشتی را برداشته بلباس خود کشید و در نور چراغ دیده گفت؟ سکه اسکندر مقدونی است. پس آن چند سکه دیگر را بر داشتند و نگاه کردند. تمام آنها نقش اسکندر مقدونی را داشت.

دکتر يك سکه را برداشته و برای یادگاری در جیب گذاشت. فاطمه گفت اگر اشتباه نکنم تعداد این حوضها مطابق تعداد ستونهایی است که بالا زده‌اند. از آنجا خارج شده و یکی دیگر از در پیچه‌های زیر ستونها را در نظر آورده داخل شدند. ساختمان هر دو یکسان بود. این دومی پراز سکه‌های منسوب بدوره اشکانیان بود برخلاف خزانه اسکندری که تمام مسکو کاش يك رقم بود در خزانه اشکانی

سکه‌های ریز و درشت را درهم ریخته بودند. دکتر از دست فاطمه گرفت و گفت تا همین جا بس است. باقی را سرفروخت می‌آیم و تماشا می‌کنیم ولی فاطمه دست بردار نبود و اصرار میکرد که هر هشت حوض را تماشا کنند. بالاخره قرار شد که يك حوض دیگر را ببینند و از گنج خانه خارج شوند. این دفعه در پیچه‌ای را با نظر دکتر انتخاب کرده داخل شدند. حدس فاطمه کاملاً درست بود زیرا در ستونهای هشت گانه هشت درب آهنی قرار داشت و هر دری منتهی بحوضی میشد که مسکوکات آن منسوب بیک سلسله از سلاطین بود.

در حوض منسوب بدوره ساسانیان که سکه‌های آن درخشندگی خاص داشت فاطمه چوب و بقچه را بدست دکتر داده یکمرتبه روی سکه‌ها دراز کشید و در حالی که صدای خنده‌اش در گنج خانه می‌پیچید بنای غلطیدن گذاشت. می‌خندید و از این سر تا آن سر می‌غلطید و میگفت بیچاره آغا محمد خان حق داشته! دکتر در عین اینکه از این حرکت مضحك فاطمه بخنده آمده بود یکمرتبه نهییش زد که بر خیز وقت می‌گذرد، مگر دیوانه شده‌ای چرا اینطور میکنی؟! راستی اگر پس از دیدن این گنج‌ها بآب حیات نرسیم از حسرت و غصه دق خواهیم کرد! فاطمه اعتنائی بنهییب دکتر نکرده از جا بلند نشد و غلط دیگری زده گفت دکتر، ترا بخدا بیا تو هم غلطی بزنی تا روح آغا محمد خان را با هم شاد کنیم، قسم خورد که تا دکتر غلط نزند از جا بلند نخواهد شد. دکتر با اینکه خجالت میکشید خود را در نظر فاطمه سبک‌سازد معیناً بر حسب اصرار فاطمه دراز کشید و یکی دو غلطی زد و برخاست. فاطمه در حالیکه گرد از لباس خود و دکتر میگرفت گفت اینکه گفتم روح آغا محمد خان سر سلسله قاجاریه را شاد بکنیم داستانش این است که میگویند آغا محمد خان پس از غلبه بر اولاد نادر شاه ^{قاجار} تمام آنها را بشکنجه کشید و بزور داغ و درفش تمام جواهرات کرانبها و بیحد و حساب فاتح هند را از آنها گرفت وقتی از این حیث خیالش آسوده شد يك روز امر کرد تا تمام جواهراتی را که در خزانه هست بحضور بیاورند و چون آوردند فرمود سفره بگسترند و جواهرات را در سفره بچینند وقتی سفره رنگین آماده شد آغا محمد خان روی سفره دراز کشید و بنسای غلطیدن گذاشت از این سر تا آن سر می‌غلطید و از این کار لذت می‌برد. راستی هم لذت دارد!

وقتی از حوض خارج میشدند، فاطمه گفت مسلماً این حوض جایی بوده که سکه‌ها را در آن رقم‌بندی میکردند و بحوض‌های مربوط میبرده‌اند. دکتر گفت از کار مولا در حیرتم که این همه پول را می‌خواهد چه کند آیا امانت دار است یا حرص جمع کردن مال دارد؟ اگر راست میگوید که درویش است و بمال دنیا اعتنائی ندارد چرا اینها را بستحقش نمیدهد؟ ممکن است این همه ثروت روزی بدست نااهلی بیفتد که همه را برباد بدهد یا نصیب مرد سخاوتمندی بشود که تمام را بمردم بذل کنند.

از کتابی بخاطر دارم که مستنصر خلیفه عباسی روزی در ضمن سرکشی بغزائن خود سرحوضی رسید که پراز سکه‌های زرو سیم بود. مرد سخی گفت خدایا اینقدر مهلت بده تا تمام این پول‌ها را بمردم مستحق بدهم. همین مستنصر جدی بنام ناصر داشت که وقتی سرچنین حوض رسید و سرحوض را مختصر خالی دید گفت خدایا

اینقدر مهلت بده تا سر این حوض را بر کنم آنوقت بایرم! حالا نمیدانم مولا از کدام سنخ است؟

فاطمه گفت مولا حقیقه بجیغه دنیا اعتنائی ندارد. بارها این صحبت در محضرش بیان آمده و ازدهان خود مولاشنیده‌ام که خودرا امانت دار میخواند و میگوید طلاهای نورستان را در اختیار کسی خواهد گذاشت که برای آبادی ایران و سایر کشورهای مسلمان قد علم کند حال که بعد از سیصدسال انتظار از خروج چنین مردی مایوس شده می‌خواهد خودچنین آدمی را بوجود بیاورد و برای همین است که سلیمان را بولایت عهدی انتخاب کرده تا برای پیشوائی ایران و کشورهای دیگر تربیتش کند اینها که دیدی میراثی است که از پیشینیان بمولا رسیده طلاهای خود مولا هزار چندان است که حقیقتا اگر بدست اهلس برسد میتواند دنیارا بهشت برین کند.

کسی چه می‌داند شاید آنکسی که مولا در انتظار اوست من و تو باشیم ما معلا قدرت مالی مولارا در اختیار داریم ولی شرط تصاحب آن همانا دسترسی بآب حیات است و بس که انشاء الله تا یکساعت دیگر از آن سیراب خواهیم شد. وارد سرسراکه شدند باز بنای مباحثه گذاردند. فاطمه میگفت اینها که دیدیم مثنی از خروار است باید بگردیم و گنجینه جواهرات را که بلاشک از خزائن طلاجداست پیدا کنیم ولی دکتر که تمام حواسش متوجه آب حیات بود میگفت که اگر آب رسیدیم تمام اینها از ما خواهد بود و سر فرصت همه را خواهیم دید و اگر خدای نکرده مانعی پیش آمد و به آب نرسیدیم حسرت و غصه ما صدچندان خواهد بود فاطمه قدم برنمیداشت و اصرار می‌کرد اقلابدالانی که سر درمجللی در سرسرا داشت سری بزنتند شاید گنجینه جواهرات آنجا باشد دکتر قبول کرد بشرطی که فقط نگاه سطحی بدالان بکنند و بجای دیگر قدم نگذارند دالان قریب به پنجاه متر طول داشت در دیوارهای دوطرف چند درب دیده شد که اعنائی بآن ها نکرده و جلو رفتند تا به پلکانی رسیدند. از پله‌ها که پائین رفتند بمحوطه چهارگوشی رسیدند که عرض و طول آن دو متر بود و بجائی راه نداشت بامختصر توجه دیدند که در کف محوطه درب آهنی کار گذاشته اند. دکتر از حلقه در گرفت و بلند کرد. چاهی بود که تا دو متر عمق داشت و در ته آن چیزهای سفیدی دیده میشد. چاه پلکانی نداشت آیا این چاه را برای چه کنده‌اند دکتر چو برا از فاطمه گرفت و خم شد و در چاه فرو برد بوی زننده‌ای از چاه بدماغش خورد سرچوب بجیزی گیر کرد دکتر فشار بیشتری آورد و چون فهمید که آن محکم برچوب چسبیده آهسته آنرا بیرون آورد ولی تاجشمش بر سرچوب افتاد با اکراه و نفرت چو برا بزمین زد کاسه سرانسانی بیرون آمده بود و چوب در چشم آن فرو رفته بود کاسه را دوباره بچاه انداختند و سرچاه را بستند.

دکتر با لعن خشمناک بفاطمه گفت راه بیفت برویم! باز کنجکای می‌کنی مسلما این چاه هم گورستان بدبخت هائی است که کنج‌خانه بدین عظمت و جلالت را در پنجاه متری زیر زمین ساخته و مزدی بدینسان گرفته اند وقتی از پله‌های سرسرا پائین میرفتند دکتر نگاه بیساعت کرده آخی گفت و ساعت را جلوی چشم فاطمه

گرفت و گفت نگاه کن ساعت پنج و نیم صبح است و تو میگفتی که قبل از طلوع آفتاب در خانه های خود خواهیم بود. فاطمه جواب داد باکی نیست تا نیم ساعت و منتهی سه ربع دیگر سرچشمه خواهیم رسید قدم تند کردند.

وقتی از گنج خانه خارج و باز وارد دالانهای لایبرنت شدند. هر دو مکرر و اندیشناک بودند. تصادف با قبرستان دوم تاثیر دل آزاری در هر دو بخشیده بود. چندی ساکت و خاموش راه رفتند بالاخره دکتر صحبت گورستان و سرگذشت و سر نوشت سوزناک سازندگان لایبرنت را میان آورده گفت در سفر گذشته قبرستانی ندیدیم ولی ایندفعه بفاصله کمی بادو گورستان مهیب مصادف شدیم خدا سومی را بغیر بگذراند. من یقین دارم که سومی راهم مسلما خواهیم دید زیرا بارها در زندگی دیده‌ام که هیچ دوئی نیست که سه نشود. فاطمه برای رفع ملال خاطر دکتر صحبت را بتعریف گنجینه‌های طلاکشاند و اظهار تاسف نمود از اینکه فرصت نکردند به سراغ گنجینه‌های جواهرات بروند و در اطراف گنجینه‌های لایبرنت چندان آب و تاب داد که دکتر را بر سر نشاط آورد. دکتر دست بجیب برد تاسیگاری آتش بزندیکم تبه ناله ای کرد و ایستاد. — چرا ایستادی مگر چه شده؟ دکتر باقیافه اندیشناک و حسرت بار دست‌های خود را بهم زده گفت: دیدی چطور شد! در آنجا که مجبورم کردی روی طلاها غلط بزخم محتویات جیب‌هایم زار آوردم و گوشه‌ای گذاشتم تا نریزد و از هم نپاشد و بعد یادم رفت بردارم. اسلحه و کیف بغلی و قوطی سیگارم همه آنجا ماند. این تقصیرتست که بيموقع شوخی‌ات گل کرده و مرا مجبور کردی که مانند خر دراز بکشم و غلط بزخم. خدا لعنت کند! حال چه باید کرد؟ فاطمه گفت چاره نیست جز اینکه برگردیم و برداریم.

جای بحث و گفتگو نبود برگشتند و با قدمهای تند براه افتادند، فاطمه با همه تاسفی که از این پیش آمد داشت در باطن خوشوقت بود که بار دیگر گنجینه‌های طلارا تماشا خواهد کرد هر دو خوب بخاطر داشتند که در کدام حوض غلط زدند وارد شدند و چراغهای قوه را روشن کرده بجستجو پرداختند، سکه‌های طلا در زیر پاهایشان خش و خش می‌کرد و برای هر دو افکار گوناگونی ایجاد می‌نمود فاطمه با خود می‌گفت که پس از جلوس بتخت سلطنت نورستان در روزهای عید از این سکه‌ها باطرافیان عیدی خواهیم داد دکتر در عین آنکه چشمش عقب‌گم کرده‌ها میگشت سکه‌ها را میدید و حساب میکرد که قیمت آنها از لحاظ آنتیکی چندین برابر قیمت طلا می‌باشد.

لغتی غرق این قبیل افکار بودند ولی یکمرتبه بغود آمدند و آهی از روی یاس و نومیدی کشیدند، از اشیاء مفقوده اثری نبود چندی سکه‌ها را زیر و رو کردند و اثری نیافتند بعد بگمان اینکه شاید در انتخاب حوض اشتباه کرده‌اند وارد حوض‌های دیگر شدند ولی کمترین اثری نیافتند وقت میگذشت و جای درنگ نبود با پریشانی و نگرانی خارج شدند، دکتر فاطمه را ملاحت میکرد و تقصیر کار می‌شمرد فاطمه تقصیر را گردن گرفته دم نمیزد و همین سکوت و بردباری را بیشتر عصبانی میکرد دلش میخواست که فاطمه چیزی در تیرئه خود بگوید تا دکتر دلائل ویرا رد کند و بیشتر ملامتش نماید و تسلیت یابد دالانهای را که راه مخصوص گنج خانه بود

پیموده دوباره رسیدند بمیدانگاهی که گفتیم بشش جهت راه داشت فاطمه نقشه را نگاه کرده گفت بگردند بس است کوتاه کن و حواست جمع باشد که اکنون در راه آب حیات قدم میگذاریم و دالانها را انتخاب کرده وارد شد و از صمیم قلب گفت :
بسم الله الرحمن الرحيم .

دکتر هم خدا را یاد کرده بی اختیار قلبش بضربان افتاد یکی دودالان که رفتند دکتر بنای پرسش گذاشت پرسید: تا سرچشمه چقدر راه است چند دالان باید طی کنیم ؟ چند وقت دیگر میرسیم ؟ فاطمه با تبسم دلربائی بدکتر نگریسته جواب داد چنان دلم شور میزند که نزدیک است از رفتن با زمانم و بیفتیم؛ نیم ساعت دیگر، شاید هم زودتر سرچشمه خواهیم رسید وقتی بخاطر می آورم که چند لحظه دیگر عمر جاودانی خواهم یافت و کسی را که دوست دارم از این نعمت بهره مند خواهم ساخت و قرن ها عیش و شادی و سلطنت و کامرانی خواهم داشت حال وضعی بمن دست میدهد که از تقریر آن عاجزم خودم هم نمی فهمم چرا بچنین حالتی دچار شده ام اکنون در دل من شادی و اضطراب بهم آمیخته و یکنوع نگرانی تولید کرده مبادا پیش آمدی بکنند و . . . نمیدانم چرا این طور در عین شادی مشوش و پریشانم . . . فاطمه چوب و بقچه را از زمین انداخت و هر دو دست در گردن دکتر حلقه کرده بی اختیار بگریه درآمد در حال گریه میگفت دکتر جان سعی کن بمن دلداری بدهی تا قوت قلبم زیاد بشود و از این پریشانی خاطر آسوده کردم اگر بدانی که چه حالی دارم؟
دکتر بگمان اینکه گریه فاطمه بجهت ملامتهای خشونت آمیز اوست بنای عذرخواهی گذاشت و کیسوان فاطمه را بوسه زده گفت چه جای نگرانی و اضطراب است، نقشه دقیق را در دست داریم با اطمینان خاطر قدم بر میداریم و هیچکس از سر ما آگاه نیست ، گفتیم که تا ظهر نه طاهره و نه کس دیگر هیچکس سراغ مرا نخواهد گرفت . البته این طور که میخواهیم قبل از طلوع آفتاب خارج شویم ممکن نخواهد شد ولی نزدیک ظهر که کسی در مسجد نیست بیرون می آئیم و بامید خدا همین امشب از نورستان خارج می شویم . یکمرتبه فاطمه سر خود را بلند کرده و نگاه نافذی بصورت دکتر نموده پرسید دکتر جان، مرا دوست داری؟
- تازه میبرسی ؟

- میخواهم بدانم - چقدر دوست داری؟

- خیلی، دوست داشتن که کیل و وزنه ندارد معین کنم!

- مثلاً اینقدر دوست داری که اگر خدا پسری از تو بمن داد او را بجای سلیمان و لیمهد نورستان بکنی ؟ دکتر از این سؤال کمی توهم رفت و لختی ساکت مانده و بعد گفت : ظاهراً هیچکس از آنها نیست که در گذشته آب حیات خورده اند و حال هم میخورند اولاد ندارند؟ اساساً من تصور میکنم که انسان بعد از نوشیدن آب حیات تمام شهوات را کنار میگذارد و حالتی پیدا میکند که غیر از عبادت خالق و خدمت خلق بچیز های دیگری اعتنا و رغبتی ندارد. تبسم از لبان فاطمه رفع شد و گفت : برای من فلسفه نیاف: میپرسم اگر خدا از تو بمن پسری بدهد آیا او را بولایت عهد انتخاب میکنی یا سلیمانرا؟ جواب درست بده! دکتر بلا تامل جواب داد البته پسر ترا زیرا آب حیات را تو بمن دادی ولی فعلاً که چنین پسری نداریم

آتیه هم که معلوم نیست .

دالانهای کوتاه و بلند و نشیب فراز را میپیمودند و جلو میرفتند. دکتر دم بدم میبرسید چقدر دیگر داریم؟ تا چند دقیقه دیگر میرسیم؟ فاطمه هم جواب میداد نزدیک است دیگر چیزی نمانده. هرچه جلو تر میرفتند بر تشویش واضطرابشان میافزود) محسوس هر دو بود که (وعده عشق چون شود نزدیک، آتش عشق تیز تر گردد. طبق قراری که گذاشته بودند از روی نقشه جلو میرفتند و بدخمه ها و سرداب های فرعی و ساختمانهای مرموزی که سرراه میدیدند اعتنائی نمیکردند. ناگهان فاطمه ایستاد و دست دکتر را گرفته روی قلب خود گذاشت و گفت بین چطور قلبم میزند رسیدیم!.. قلب دکتر از شنیدن کلمه «رسیدیم» چنین تکانی خورد که خودش مضطرب شد. از ذوق فاطمه را سخت در آغوش فشرد و گفت ضربان قلب من شدیدتر است. چند قدمی برداشتن فاطمه توقف کرد. و گوش فراداد و گفت میشنوی صدای آب است! نفس عمیقی کشید و رو با آسمان گرفت و خواست چیزی بگوید از ذوق و شوق توانست.

وارد محوطه دائره داری شدند که شباهت زیادی بسربیشه های سابق حمام های شهرهای ایران داشت . در وسط این محوطه حوض کوچکی از سنگ مرمر سفید دیده میشد که از یک سمت آن آب بقدر نیم و جب بالامیزد و از سمت دیگر فرو می ریخت بفاصله دو متر از حوض سکوئی دور تا دور ساخته بودند که نیم متر از کنف حوضخانه بلند بود . در سمتی که رو بقبله نگاه میکرد محرابی بس زیبا و شکیل قرار داشت که از کمر آن تقریباً در ارتفاع يك متری از زمین سرلوله آب بیرون میزد که در حوضچه کوچک پای محراب می ریخت و از يك راه آب زیر زمین بحوض وسط می رفت محراب کاشی کاری ظریفی داشت و در اطراف آن اسماء الله دیده میشد با همه اشتباهاتی که بنوشیدن آب حیات داشتند چند دقیقه در مدخل حوضخانه ایستاده و تماشا کردند. صدای شرشر آب بی اندازد روح افزا و نشاط انگیز بود .

دکتر پرسید: حال باید فهمید که از این سه لوله آب کدام يك آب حیات است فاطمه در حالیکه روی ماهش جلوه بیابانندی از شادی و غرور داشت بدون این که دیده از حوض برگردد و بروی دکتر نگاه کند در جواب گفت: شست و شوئی کن و آفکته بغرا بات خرام تا نگردد ز تو این دیر خواب آلوده خوردن آب حیات آدابی دارد که مولا تاکید زیادی در رعایت آنها نموده است اولین شرطش این است که باید غسل بکنیم و دو رکعت نماز بگذاریم و دعای مختصری بخوانیم و آب را بنوشیم دکتر ابرو درهم کشید. اهل نماز و این حرف ها نبود : ولی از ترس اینکه مبدا بعلت غفلت و تسامحش عیبی در کار پدید آید ناچار راضی شد. در آن ساعت حال زن هائی را داشت که نماز نمی خوانند و بهیچ يك از واجبات دینی عمل نمیکنند ولی دستورات جادوگر را برای از بین بردن هو و یا جلب محبت فلان مرد جزء بجزء بانهایت دقت انجام میدهند .

مثلاً برای نماز وضو نمیگیرند ولی اگر جادوگر دستور بدهد سروروی را

با آب مرده شوبخانه شست و شو میدهند... دکتر گفت تمام آدابش را انجام میدهم ولی خوب است قبلا مطمئن بشویم که آب حیات در مقابل ماست. انگشتری محک که میگفتی همراه داری کو اول آب را پیدا کن تا با همان آب حیات وضو بگیریم. فاطمه خنده ای کرده و گفت فضولی موقوف؟ بدون تطهیر نمیتوانیم دست بزنیم. زود باش یکدقیقه بیرون برو تا من لغت شوم و غسل کنم. بی شوخی میگویم نگاه نکنی! اینجا شوخی نیست هر قدر می توانی سعی کن از حیث ظاهر و باطن پاک باشی. دکتر اطاعت کرده و از حوضخانه خارج شد.

فاطمه بقیچه ای را که همراه آورده بود باز کرد و چادر نماز نازکی را بیرون آورد و روی سکوی کنار حوض گذاشت و لغت شده و از سنک لبه حوض گرفت و باردیگر صدا زد دکتر نگاه نکن در آب فرو رفت و پایش به ته حوض نرسید. از حوض بیرون آمد و با چادر نماز تن خود را خشک کرده و دکتر را صدا زد. درحین که از حوضخانه خارج میشد تا میدان را برای دکتر باز کند سفارش کرد که با چوب عمق حوض را معلوم کند. دکتر هم غسل کرده و بیرون آمد و گفت که عمق حوض معلوم نیست چوب به تهش نرسید و شاید ده ها متر عمق داشته باشد. دکتر در حالی که فکرش هزار جا غیر از نزد خدا رفته بود دور کعت نماز را بجا آورد و روی سکو نشست. فاطمه گفت هر چند که آب حیات جام مخصوصی ندارد ولی من بملاحظاتی جام چهل بسم الهی تهیه کرده و آورده ام.

جام را در پای محراب زمین گذاشت آنگاه انگشتر محک را بیرون آورده بلوله های آب نزدیک شد. دکتر دید فاطمه رنگ خود را باخته و لبهایش میلرزد این لرزش لب نه از آن جهت بود که تصور شود دعائی یاوردی می خواند بلکه فاطمه از فرط هیجان و اضطراب می لرزیده. لحظه معهود ثانیه بشانیه نزدیک میشد و نفر با تحمل هزاران تشویش و انقلاب بارها خود را بخطر انداخته و هست و نیست خود را گرو گذاشته روزها و شبها با ترس و لرز دقایق را شمرده در انتظار لحظه ای بودند که به هدف عجیب خود برسند چه امیدها و آرزوها که انجام آنها را از این هدف منتظر بودند چه کاخ های بزرگی که بر روی این هدف ساخته و بارها بهم گفته بودند یا مرک یا کامیابی؟ حقیقتا هم هدفی بود که اگر جان در راه آن میدادند ارزش داشت.

عمر جاودانی، سلطنت بر کشور پراز عجایب، تصاحب گنجهای بی قیاس و تامین قدرت و شوکتی که شاید حتی بزرگ ترین سلاطین جهان هم در هیچ عهد و زمانی بخواب ندیده. اکنون چنین لقمه را بدست آورده میخواستند در دهان بگذارند فاطمه وقتی بمحراب رسید بدکتر، گفت چراغها را خاموش کن دکتر چراغ فاطمه را که روی لبه سکوروشن بود و چراغ خود را که بدست داشت خاموش کرد. حوضخانه در ظلمت و سکوت مطلق فرو رفت. فقط صدای جان پرور آبشار بگوش میرسید. دکتر و فاطمه هر دو منتظر محک سحرآمیز بودند. فاطمه انگشتر محک را به انگشت وسطی دست راست کرده از طرف چپ بمحراب رسید. با دست چپ از دیوار محراب گرفت و دست راست را جلو برد و در لوله اولی فرو برد.

اثری دیده نشد. ولی همینکه از آن لوله بیرون آورد در لوله دیگر فرو برد یکمتر به نور سبزرنگی از آب برخاست و محراب را روشن کرد دکتر در تاریکی فقط دست فاطمه را در مقابل لوله آب دید. فاطمه بی اختیار صلوات فرستاد و قلبش چنان طپیدن گرفت که در هیچیک از مراحل پرهیجان سابق نظیر آنرا حس نکرده بود فریاد زد دکتر چراغها را روشن کن دکتر اطاعت کرد. فاطمه کمی خود را کنار کشید و بدیوار تکیه کرد. رنگش مانند گچ سفید شد و وضعی بر وجودش غلبه کرده بود که بزحمت خود را نگاه میداشت این ضعف و هیجان بیش از دقیقه‌ای طول نکشید حالش بجا آمد. پرسید: دکتر جان دیدی؟ چه نور سبز قشنگی بود! آخر تو دکتری سالها درس خوانده‌ای بگو ببینم این چه عالمی است آیا سحر و جادویی در کار است یا علل دیگری که دانشمندان میتوانند کشف کنند.

دکتر بالحنی که ناراضی‌تری از آن تراوش میکرد جواب داد اینجا جای این صحبتها نیست. زود باش بخوریم و برویم هر وقت دانشمندان توانستند اسرار الکتریسته را روشن کنند لابد با سرار آب حیات و انگشتی محک هم پی خواهند برد فاطمه جام را برداشت و بدست راست گرفت و باز بهمان ترتیب بمحراب نزدیک شده و بدکتر دستورداد چراغها را خاموش کند و در نور سبز رنگ جام چهل بسم الله را بر کرد و بر حسب امر وی دکتر چراغها را روشن ساخت. فاطمه جام را آورد و پرسید اول بتو بدهم یا خودم بخورم! دل دکتر ریش ریش میشد. گوئی کسی قلبش را بدست گرفته ناخنهایش را در آن فرو میبرد فاطمه بدون اینکه تمندی داشته باشد و یا خود متوجه گردد حقیقتاً با اعصاب دکتر بازی میکرد گوئی اعصاب و احساسات دکتر را مانند رشته‌های ریسمان بدست گرفته بهم می پیچد و گره میزند و باز میکند میکشد و پاره میکند و دوباره میچاله میکند. جان دکتر از انتظار و اشتیاق بلب رسیده بود و فاطمه دست بر نمیداشت. دکتر برای نوشیدن آب ثانیه شماری میکرد ولی فاطمه بر عکس وی میخواست هر چه ممکن است لذت بیشتری از کامیابی ببرد دکتر گمان میکرد که فاطمه جام را بی چون و چرا بدست وی خواهد داد ولی وقتی فاطمه پرسید که جام را اول کدام یک سربکشیم قلبش سخت فشرده شد دندان روی جگر گذاشت و گفت البته تو حق تقدم داری زیرا حقیقتاً اگر تو نبودی هرگز بقصد نمیرسیدم. واقعاً تو حق زندگی آنهم زندگی جاودانی بگردن من داری حال زود باش نوش جان کن بمن هم بده.

فاطمه گفت حال که چنین است و بمن حق تقدم دادی من میخواهم حد اکثر لذت را از اینکار ببرم جام را که بلب برده بود ننوشید پامین آورد و روی سنک حوض گذاشته و بسراغ بقچه اش رفت و لحظه‌ای نگذشت که با پیراهن دامن کلوش و بلندی برگشت و از سکو پامین پرید و گفت تشریفات نورستانی آب حیات را که مولا دستورداده است انجام دادیم. من با خود عهد کرده بودم که اولین جام آب حیات را با آداب مخصوص خودم بنوشم اینک بنشین و تماشا کن. دکتر که از تغییر لباس فاطمه در چنان جایی وساعتی و همچنین از بیانات اخیرش دچار حیرت شده بود و از اصل موضوع سردر نمی‌آورد یکمتر به با حیرت بیشتری دید که فاطمه برقص درآمد فاطمه دور حوض و یا بعبارت صحیح تر دور جام آب حیات بنای رقمیدن گذاشت

میرقصید و می‌خندید و صدای قهقهه جذابی در حوضخانه آب حیات می‌پیچید. فاطمه که مانند رقاصه‌های فرنک پیراهنی از پارچه نازک حریر بدن نما در بر کرده و از سایر جهات هم خود را مانند رقاصه‌ها آراسته بود چنان با مهارت می‌رقصید که دکتر لحظه‌ای آب حیات را از خاطر برده و مثل تماشاچی‌های جوان سینماها با چشمای شهوت بار مشغول تماشا شد و از حرکات شهوت‌انگیز فاطمه سرکیف آمد؟

اندام فاطمه بس زیبا و دلربا بود، کمترین نقصی نداشت فقط مختصر برآمدگی شکم توی ذوق میزد! اتفاقاً کتر در دور آخر رقص فاطمه متوجه برآمدگی شکم وی شد و یکمرتبه حالش منقلب گردید! . . . فاطمه قریب به یکربع ساعت رقصهای گوناگون کرد و خسته شد و نفس زنان در کنار دکتر نشست و دست بگردن محبوبش انداخت و پرسید چطور بود؟

دکتر دست فاطمه را بلب برد و بوسید و جواب داد بسیار عالی بود اگر تو در هولیوود بودی از (بتی گریبل) هم جلو می‌افتادی زیرا اندامت زیباتر از اندام اوست در این جا برآمدگی شکم فاطمه بغضاترش آمد و ساکت شد. فاطمه گفت همین قدر میدانم که من و تودر عمر خود نه در گذشته و نه در آتیه که قرن‌ها زنده خواهیم ماند ساعتی خوش‌تر از حالا نخواهیم داشت. این لحظه که اکنون ماطلی میکنیم مهمترین لحظات عمر مامیباشد من میخواستم باصطلاح معروف تشریفات بزرگی برای این لحظه بچینم ولی افسوس که فرصت نداریم. در حال خواستم با این رقص خاطره این لحظه را در سینه تو نقش بزنم تا بیادت باشد ما مسلماً در آتیه بارها این ساعت را بغضاتر خواهیم آورد و از ذکر جزئیات آن لذت خواهیم برد. من تصمیم گرفته‌ام که پس از تصاحب تخت سلطنت نورستان هر سال اینروز را جشن بگیریم و عید ملی نورستان قرار بدهیم.

فاطمه ساکت شد و کمی بفکر رفت و بانا زو کرشمه دلربائی گفت دکتر جان

یک خواهش دیگر از تودارم که بجان هر کسی که دوست داری ردش نکن!

دکتر باتبسم شیرینی پرسید چه خواهشی یقین می‌خواهی بگوئی که باز روی سکه‌های این حوضخانه خرغلط بزنم! فاطمه خنده نمکینی کرد و ازدو دست دکتر گرفت و بلندش کرد و گفت دلم میخواهد یکی دو دور هم باهم دورجام آب حیات برقصیم، اگر بدانی در این لحظه چقدر خوشبخت و شادکامم. دکتر اطاعت کرد و دست در کمر یکدیگر انداخته برقص در آمدند نشاط و شادی فاطمه درد کتر هم اثر کرده و مجدوبش ساخته بود، فاطمه تصنیف‌های ایران را به آهنگ‌های فرنگی میخواند و می‌چرخید بقدری در رقصش سبک و چابک بود که گوئی حوری است که سر تا پا روح و روان است و جسم ندارد، در بین رقص هم‌دیگر رامیبوسیدند و شوخی می‌کردند، دکتر که مدتی بود نرقصیده بود بیاد فرنک و رقاصخانه‌های آن جا افتاد و از اینکه قریباً با دلبران فرنک هم آغوش خواهد شد، بیشتر سر ذوق و نشاط آمد بالاخره پس از اینکه یادگاری‌های زیادی از آن ساعت (تاریخی) عمر در خاطره خویش نقش زدند، فاطمه جام را برداشت و باسروچشم و ابرو اشاره پرمعنائی بدکتر کرده گفت «سلامتی» و جام را سرکشید و بلافاصله زبان را در دهان بصدای در آورده گفت به به این آب در مذاق من از آب کوثر و زمزم گواراتر است.

حال نوبت تست . فاطمه در حال رقص با انگشتری و جام پای محراب رسید . چراغها را خاموش کردند و فاطمه در تاریکی انگشتری را در آب فرو برد . مانند لحظه پیش برق سبزرنگ برخاست و مظهر چشمه و چشم و دل دکتر را باهم روشن کرد ولی همینکه جام را پیش برد تا بر کند و بدست محبوبش بدهد ناگهان آب بند آمد کوئی شیری در آن پشت داشت که بستند نور سبز ناپدید گشت و صدای شرشر آب قطع شد . حوضخانه در ظلمت و خاموشی سهمناکی فرو رفت .

فاطمه مبهوت و پریشان فریاد برآورد چراغها را روشن کن بینم ! یعنی چه ؟! چراغها را روشن کردند و هر دو بی اختیار چشم بلوله های وسط محراب دوختند آخرین قطره آب حیات در حوضچه زیر محراب چکید و آب هر سه لوله چنان خشک شد که کوئی هرگز آبی از آنها بیرون نیآمده . فاطمه مایوس و حیران از کنار محراب دور شد و با جام خالی و چشم برآشاک که بزحمت از ریزش آن جلو گهری میکرد آمد و نزد دکتر نشست و آهی از سوز دل کشید و گفت نمیدانم چرا آب بند آمد ؟

از آهی که دکتر ازدل کشید معلوم بود که تاچه حد مایوس و خشمگین است گفت : شکی نیست که آب از بیعت بدمن بند آمد شاید در پیشانی من آب حیات نوشته نشده است . ولی نمیدانم که این بدبختی از تقدیر بمن رو آورد و یا از تدبیر ! آیا تقدیر بر این بود که تو بنوشی و من محروم بمانم ؟ دکتر از این فکر سخت خشمناک شد یکمرتبه صدرا بلند کرد و در حالیکه با کینه و نفرت بفاطمه نگاه میکرد گفت من بتقدیر چندان معتقد نیستم خاصه در این مورد که تقدیر تقصیری نداشت بلکه تدبیر بدو بیمنی تو مرا از این نعمت محروم کرد . و بیش از یکساعت است که ما در اینجا هستیم اگر رقصی تو گل نکرده بود این بلا بر سر من نیامد خشم و غضب دکتر لحظه بلحظه بیشتر میشد و بالتامام متوجه فاطمه بود . راستی هم اگر فاطمه بارقصی و ادا های مزخرف خود معطل نکرده بود مسلماً دکتر هم از آب حیات برخوردار میشد . فاطمه که در بساطن خود را مقصر می دانست سر بزیر انداخته حرفی نیز زد و حقیقتاً از محرومیت دکتر متأسف و غصه دار بود دکتر از شدت خشم و هیجان برخاست و بنای قدم زدن گذاشت قدم میزد و فاطمه را با کلمات زننده و خشونت آمیز ملامت میکرد در عین قدم زدن هر دفته که مقابل فاطمه میرسید لحظه ای توقف میکرد و عبارت خشونت آمیزی میگفت ورد میشد میگفت تقصیر از من است که عقلم را بدست زن دادم در هر کاری ترا جلو انداختم و اختیارم را بتو سپردم . یکی نیست از این زن دیوانه بپرسد که آخر حوضخانه آب حیات که خود میگوئی مقدس است و مقام عبادت چه جای رقص و پای کوبی است نیمساعت تمام رقصیدی و در تمام این مدت آب چشمه فوران میکرد و مرا بسوی خود میخواند ولی تو دیوانه نیگذاشتی و بتماشای رقص مشغول داشته بودی . آنهم قضیه گنج خانه که مرا بغر غلط و ادا کردی اسباب و اناثیه جیبهایم گم شد خدا عالم است که نصیب چه کسی خواهد شد اگر بدست مولایبفتد مسلماً من از بین خواهم رفت و تمام اسرافاش خواهد شد

تا یکساعت پیش خود را بدان دلداری میدادم که اگر آن اشیاء گم شد ،

بجهنم آب حیات خواهم خورد که جبران همه را خواهد کرد حالا باچه دلخوشی از لایبرنت خارج بشوم در کیف بغلی ام عکسهایم بود که درحالات مختلف با توانداخته بودم وای اگر آن عکس ها بدست مولا یا طاهره بیفتد ! حیثیت و آبرویم برباد خواهد رفت دکتر رو بروی فاطمه ایستاد و باکینه و غضب نگاهش کرد و گفت : تو چه غم داری سهم خود را از آب حیات گرفته و خورده ای دیگر از کسی باکی نداری عما قریب ترك نورستان گفته با عمر جاودانی و ثروت سرشار سالها خوش خواهی بود و بریش من وهمه خواهی خندید ولی من بیچاره گرك دهن آلوده و یوسف ندیده هستم که بلاشك اشیاء کم شده ام را پیدا خواهند کرد و همان را دلیل گناه و خیانت من قرار داده با خفت و خواری از نورستان بیروم خواهند کرد ..

دکتر دست ها را بهم میزد و میگفت آخ که بد جوری رسوا و بیچاره شدم آری ... گرك دهن آلوده و یوسف ندیده مکافاتش را من خواهم کشید . کاسه صبر و طاقت فاطمه لبریز شد بالاخره بزبان درآمد و بالحن ماتمزه گفت : چاره ندارد یگانه چاره ما این است که هرچه زودتر از اینجا خارج بشویم : دیگر حرف نزن بلند شو راه بیفت فاطمه کسی جرئت یافته صدا را بلند کرد گفت چرا چاره ندارد طوری نشده این چشمه نشد دیگری من تا ترا از آب حیات سیراب نکنم از لایبرنت بیرون نخواهم رفت ، برق امیدی دل گرفته دکتر را روشن کرد با ملایمت گفت نمی فهمم مقصود چیست این دفعه نوبت فاطمه بود که دکتر را بیاد ملامت بگیرد با صدای بلند تر جواب داد خدا نکند که توبه بخورند بیفتی که انسان را مستاصل میکنی اینقدر بی گوئی که آدم از صحبت تو بیزار میشود مجال نمیدهی که يك كلمه هم من بگویم- بیجهت عصبانی میشوی و اوقات مرا تلخ میکنی حال گوش بده بین چه میگویم بارها که از لایبرنت و چشمه آب حیات صحبت بیان آمده گفته ام که چشمه درسه جا مظهر و فوران دارد . حال این مظهر نشده برویم سراغ مظهر دیگر دکتر بکلی نرم شد نگاهی بساعت کرده گفت نزدیک ده صبح است کی میرویم و کی بر میگردیم ؟ اگر امروز حوالی ظهر خارج نشویم بی شك ملتفت خواهند شد و بسراغ ما خواهند آمد فاطمه که چشم از نقشه بر نینداشت گفت اگر همت بکنیم بمقصود خواهیم رسید و بموقع از لایبرنت بیرون خواهیم رفت حرف نزن و حرکت کن !

از حوضخانه خارج شدند و بر راه افتادند فاطمه توضیح داد تا مظهر دیگر چشمه باید از یازدهه دالان عبور کنند در بین راه فاطمه صحبت تقدیر را بیان آورده سعی میکرد ثابت کند محرومیت دکتر از آب حیات فقط و فقط بسته بسرنوشت و تقدیر است ولی دکتر می گفت که در این مورد فقط رقاصی فاطمه تقدیر را تغییر داد . راه از نیمه گذشته بود که يك مرتبه حال فاطمه بهم خورد و از رفتن بازماند بر زمین نشست و دچار تهوع شدیدی شد ! دکتر مضطرب و متوحش گردید آیا فاطمه را چه میشود آیا این حال انقلاب از تاثیر آب حیات است ناگهان برآمدگی شکم فاطمه را بغاطر آورد و بر خود لرزید ، دکتر طبق اشاره فاطمه بقچه را باز کرد شیشه دوائی بیرون آورد و چند قطره در آب ریخته با فاطمه داد قریب سه ربع ساعت

معطل شدند وقتی دوباره براه افتادند دکتر متوجه شد که فاطمه مهر نمازی بدست دارد که گاهی گوشه‌ای از آنرا بادندان میکند و میخورد دردل با خود گفت؟ و یازدارد و کلمه (ویار) را چند بار تکرار کرد.

هرچه وقت میگذشت دکتر بیشتر بساعت خود نگاه میکرد و اظهار تشویش و نگرانی مینمود و مایوسانه میپرسید: چقدر دیگر راه داریم؟ آخرین دفعه که دکتر نگاهی بساعت کرده و با ترس و اضطراب گفت نزدیک ظهر است. فاطمه جواب داد عوض رسیدیم و همانجا توقف کرد و گوش فراداد و گفت صدای آب است میشنوی؟! دکتر از ذوق ساعت و ظهر و هرچه را که مایه پریشانی خاطرش بود از یاد برده غرق مسرت و شادی گشت. از شنیدن صدای شرشر جان‌پرور آب چنان بنشاط آمد که باد و دست از سرفاطمه گرفت و محکم بسینه‌اش چسباند. سروروی فاطمه را غرق بوسه ساخت و از عجله‌ای که برای خوردن آب حیات داشت گفت انگشتی و جام را بنه خودم بده و تو بنشین و تماشا کن.

دکتر میترسید که مبادا باز مانعی پیش آید یا فاطمه معطل کند و از آب محروم گردد فاطمه انگشتی و جام را بدکتر داد و خود چراغ‌های قوه را بدست گرفت. ساختمان این حوض خانه هم بی شباهت با ولی نبود ولی با این تفاوت که در اولی لوله‌های سه‌گانه آب از کمرکش محراب بیرون میزد و در اینجا از فواره که بشکل شمعدانهای مسی قدیم در وسط حوض ساخته بودند سه رشته آب زلال بیرون می‌آمد و در حوض میریخت همینکه دکتر قدمی بطرف حوض برداشت فاطمه پرسید مگر غسل نمیکنی نمازش را نمیخوانی؟ دکتر از این سؤال متغیر شد و از این که فاطمه باز مانعی میترشد و موجبات معطلی فراهم می‌آورد بر آشفت و جواب داد که نمازم را آنجا خواندم غسلی هم که کردم هنوز باطل نشده است! مباحثه در گرفت و عاقبت فاطمه غلبه کرد و دکتر مجبور شد از نو غسل کند و نماز بخواند. موقعی که دکتر بفصل پرداخت فاطمه از محوطه حوضخانه خارج نشد و با خنده نمکینی روی برگردانده گفت مطمئن باش من نگاه نمیکنم. ولی بقول خود وفا نکرد و باتسم شیرین زیر چشمی اندام عربان دکتر را بدون اینکه وی ملتفت بشود خوب تماشا نمود. هرثانیه از وقتی که صرف غسل و نماز شد سالی بدکتر گذشت بالاخره لحظه انجام آرزوی دیرین فرارسید و دکتر با جام و انگشتی بلب حوض آمد. قلبش بشدت میزد ضعف و هیجان بی‌حدی بر وجودش مستولی شده بود. آیا موفق خواهم شد؟ آیا این آب قسمت من خواهد شد؟

نذر کردم که اگر این آب نصیب من بشود و سلامتی از نورستان بیرون بروم.... درحینی که دستهایش بطرف آب دراز میشد افکارش از لایبیرت و نورستان گذشته در اطراف عالم سیر مینمود. انگشتی را بدست چپ و جام را بدست راست گرفته پاروی لبه حوض گذاشت نه تنها دست‌ها بلکه سرپایش چنان میلرزید که میترسید طاقت نیاورده و در میان حوض بیفتد. فواره وسط حوض کمی بلند بود و دست دکتر بزحمت بدان میرسید. مجبور شد هر دو پارا روی لبه حوض بگذارد و خم بشود. در روشنائی آزمایش کرد و مطمئن شد. فاطمه گفت چراغ‌ها را خاموش سازد. حوضخانه در ظلمت ترسناکی فرورفت. دکتر میلرزید و بخود میگفت جرئت داشته باش يك

نایه دیگر! فقط يك نایه: خدایا كمك كن. نور سبز رنگ نمایان گردید. دکتر آبرا شناخت و دست راست را با جام جلو برد و از آب حیات پر کرد. از صمیم قلب بزبان دل گفت الهی شکر! همینکه خواست قد راست کند و خود را عقب بکشد تا جام را به راحتی بنوشد ناگهان صدای انفجار مهیبی برخاست گویی زلزله آمد و تمام نورستان را بالا بیرنت و آب حیاتش کن فیکون کرد.

صدا بقدری غیر مترقبه و سهمناک بود که فاطمه از هول و تکان از جایی که نشسته بود بلند شد و ایستاد، دکتر که خود در آن لحظه دچار ضعف و هیجان بود از وحشت ناگهانی سراپا بلرزه درآمد و یک مرتبه جام از دستش رها شد و بمیان حوض افتاد. فریاد بر آورد چراغ هاراروشن کن! در نور چراغ دید که جام پر بها، چامبیکه تمام آرزوها و آمال دکتر بشکل چند جرعه آب در میان آن بود برای آخرین بار در روی آب به راست و چپ متمایل است. با آن حال ضعف و پریشانی دست برد تا برگرد ولی جام در میان تلاطم آب فرورفته و ناپدید شد و دست دکتر بدان نرسید و در همان لحظه صدای آب قطع شد و فواره از کار افتاد دکتر از ضعف و بیچارگی ناله ای کرد و همانجا کنار حوض نشست. چشم از حوض بر نینداشت و با حسرت و یأس بجائیکه جام را بلعیده بود نگاه میکرد. لغتی هردو پریشان و وحشت زده ساکت ماندند اول فاطمه بخود آمد و پرسید این چه صدایی بود. جام را چرا انداختی؟

خواست دکتر ا دل داری بدهد و بگوید که واجب نیست حتماً جام باشد جام نشد ظرف دیگر. نگاهی بفواره کرد دید آب بند آمده و دیگر قطره ای هم از فواره نیچکد فکری از خاطرش گذشت و از مهابت آن برخورد لرزید. آیا کسی مراقب آنهاست؟ این چه تصادفی است که آب به روی دکتر بسته میشود. دکتر مدتی خیره خیره بحوض و فواره نگریست کم کم حواسش بجا آمد و از روی زمین بلند شد و رو بفاطمه کرد و گفت شاید حق باتو باشد تقدیر بر این بود که آب حیات قسمت من نشود در هر حال باید فهمید که این صدا از کجا برخاست گویی کوه بزرگی متلاشی شد یا تمام سقفهای لایبرنت يك مرتبه فرو درآمد. راه بیفت تا زود است از اینجا خارج بشویم. من از خیر آب حیات گذشتم. دکتر قیافه ای پریشان و مصیبت زده داشت. فاطمه را دل بحال دکتر سوخت و گفت: حال که کار با اینجا کشیده باید حتماً نتیجه گرفت. همان طور که گفتم نفعی را هم گذاشت که تو مایوس و محروم از لایبرنت خارج بشوی. هیچ دوی بیست که سه نشود راه حوضخانه سوم از همه نزدیکتر است.

نیم ساعته می رسیم هیچ غصه ندارد. ما که تا بحال معطل شده ایم نیم ساعت هم بیشتر فاطمه جلو آمد و از دست دکتر گرفت دکتر نگاهی افسرده بروی فاطمه کرد و یکمرتبه گریه را سرداد. مرد بزرگ مانند کودک هشت ساله که از امتحانات رد بشود گریه میکرد با حال گریه از بخت بد خودش شکایت میکرد و میگفت دیگر فایده ندارد درس نوشتن من شانس و اقبال نیست. بارها در زندگی بدر بهشت و باستانه گنج رسیده ام ولی به سینه ام زده و جوابم کرده اند. در فرنگ که بودم دختر یکی از اشراف میلیونر فرانسه خاطر خواه من شد و آرام و قرار از کف داد. دختر بدین زیبایی و توانگری کمتر دیده شده مادرش حاضر شد که تمام ثروت بیحد خود را نثار

قدم من کند تا با دخترش عقد زناشویی ببندم من در ظاهر با هزار ناز و غمزه ولی در باطن باشوق و ذوق بی پایان حاضر شدم. روز عروسی معین شد. تمام شرایط مرا قبول کردند ولی جفد شوم بدبختی همه جا بالای سر من پرواز میکند. دوزخ پیش از عروسی دخترک بیمار شد و در گذشت. توفاطمه جان بیخود بامن روی هم ریختی نکبت و ادبار من ممکن است دامنگیر تو هم بشود یک ساعت پیش ترا مقصر میدانستم که با رقص خود مرا معطل کردی تا آب حیات قطع شد. تو تقصیر نداشتی تقصیر از طالع خود من است.

دکتر ناکامیهای خود را در گذشته بغضاتر میآورد و شرح میداد و اشک میریخت. در آن لحظه یقین داشت که اسپر سر پنجه تقدیر است و چاره جز تسلیم و رضا ندارد فاطمه از گریه های دکتر سخت متأثر شد از سروروی دکتر میبوسید و دلداریش میداد. فاطمه اصرار میکرد که برای بارسوم بخت آزمائی کنند و بسراغ حوضخانه سوم بروند. دکتر بکلی ناامید بود و زیر بار نمی رفت. فاطمه چندان شیرین زبانی کرد و نازش را کشید تا بالاخره رامش کرد و یاس و بدبینی را از فکرش بیرون نمود. آماده حرکت بسوی حوضخانه سوم شدند دکتر نگاه بساعت کرد و گفت سه بعد از ظهر است مساکمی و چگونه خارج خواهیم شد. مسلماً تا بحان طاهره متوجه غیبت من شده و در صدد جستجو برآمده است. نمیدانم جواب آنها را چگونه خواهم داد میترسم بومی بیرند و رسوا شویم. فاطمه که خود از این حیث پریشان بود میترسید که از غیبت طولانی او و دکتر بدگمان بشوند قضایا را خوب سنجید و بدین نتیجه رسید که کامیابی دکتر محبوبش از آب حیات بتمام دلخوریها و عواقب تلخی که پیش بینی میشد میارزد.

باعزم و تصمیم از دست دکتر گرفت و گفت بدل من برات شده که تو بعد از یاس و نومیدی کامل بآب حیات خواهی رسید ولذت بیشتری از آن خواهی برد نیم ساعت دیگر ما سر حوض سوم خواهیم بود از حوضخانه خارج شدند ولی همینکه به انتهای دالان رسیدند باردگر صدای انفجاری مهیبتر و شدیدتر از اولی برخاست هر دو وحشت کردند و ایستادند در همان حین صداهای دیگری بگوش هر دو رسید مثل این بود که چند نفر در دالانهای مجاور میدوند و صدای پای آنها در لایبیرنت می پیچید دکتر نگاهی بروی فاطمه کرده پرسید آیا کسی در لایبیرنت است؟ این صداها از کجاست؟ شاید ما را تعقیب کرده اند! شاید آب چشمه خود بخودی بند نیامد بلکه آن را تعمداً قطع کردند. فاطمه که خود مضطرب و پریشان بود، محض تقویت روحیه دکتر خنده ای کرد و گفت هیچکس غیر از من و تو در لایبیرنت نیست. اگر در قطع آب دستی کار میکرد چرا از من مانع نشدند. این افکار را از سر بیرون کن ولی حق باد دکتر بود.

دکتر از دسترسی بآب حیات مایوس و از معطلی زیاد در لایبیرنت نگران بود و لذا اصرار داشت که هر چه زود تر از لایبیرنت خارج بشوند و از بدگمانی که ممکن بود غیبت طولانی آنها در خارج تولید کند جلوگیری نمایند. اول قرار بود که ظهر از لایبیرنت خارج بشوند حال با اینکه ظهر گذشته بود معذراً میتوانستند از ساعت های بعد از نماز ظهر که معمولاً مسجد خلوت میشد استفاده نموده و قبل از

آنکه طاهره و دیگران متوجه غیبت او و فاطمه بشوند خارج کردند . ولی فاطمه طور دیگری فکر میکرد . زن دانا که خود از آب حیات برخوردار شده و حفظ جوانی و عمر طولانی را برای خود تامین کرده بود یقین داشت که اگر دکتر از آب حیات محروم و از این دو نعمت بزرگ بی نصیب بماند بلاشک حسادت و کینه‌ای نسبت به فاطمه بهم رسانده و رشته مهر و محبت را پاره خواهد کرد و حال آن که فاطمه دل‌باخته دکتر بود و میدید که طاقت بیمه‌ری معشوق و دوری از وی را ندارد و انگهی در تمام نقشه‌هایی که برای تصاحب سلطنت نورستان و ایران و بلکه سرتاسر مشرق زمین کشیده بود دکتر را شریک خویش قرار داده و در هر مرحله نقشی برای دکتر منظور داشته بود حال اگر دکتر بآب نمی‌رسید تمام آن نقشه‌ها نقش بر آب می‌شد .

فاطمه با اینکه خود میدانست و دکتر هم تصدیق داشت که در تمام مراحل نقش عمده را بر عهده دارد معینا متوجه بود که بدون وجود دکتر آن‌هم مردی که محبوب و معشوق باشد همیشه جوان و شاداب بماند قادر بکاری نخواهد بود این بود که حاضر بود خود را بهر آب و آتشی بزند تا دکتر را از آب حیات سیراب کند و اصرار داشت دکتر را برای چشمه سوم بکشانند تا بلکه در آنجا بمطلوب برسند و اگر هم نرسیدند لااقل فداکاری خود را بدکتر ثابت کرده و جای اعتراضی باقی نگذارد زحمت زیادی کشید تا دکتر را که بکلی قطع امید کرده و مایوس شده بود راضی کرد تا برای بار سوم بخت خود را بیازماید . فاطمه که خود صدای انفجار و پهای آدمی را شنیده و دچار دغدغه خاطر شده بود خود و دکتر را قانع کرد که این صداها جز وهم و خیال چیزی دیگری نبود و حکایات زیادی شاهد آورد برای اینکه وهم و خیال در زندگی آدمی خلاق دوم شمرده میشود ، چندی که هر دو برای اطمینان خاطر گوش دادند و چیزی نشنیدند برخاستند و به راه افتادند . طبق نقشه‌ای که فاطمه در دست داشت از جاییکه دکتر جام پر از آب را از دست رها کرده بود تا جاییکه بمطلوب برسند هفت دالان فاصله بود و طی این مسافت بیش از نیم ساعت وقت لازم نداشت .

دکتر با اینکه بر حسب ظاهر اظهار یأس و نومیدی میکرد معینا در اعماق دلش نور امیدی میدرخشید و مانند همه آدمیان در عین نومیدی امید را از دست نمیداد وقتی از ششمین دالان در آمده قدم در آخرین یعنی هفتمین دالان نهادند دکتر یأس و نومیدی را از دل بدر کرده باز امیدوار شد و بر سر نشاط آمد . تا آنجا صدائی نشنیده و چیزی ندیده بود که موجب تشویش خاطر باشد . طول دالان آخری بیش از صد قدم نبود . بوسط دالان که رسیدند فاطمه لحظه‌ای ایستاد و گوش فراداد . دکتر نیز چنین کرد . صدای شرشر آب از دور بگوش میرسید و بجسم و روح هر دو لذت می‌بخشید فاطمه چراغ بر نور خود را روشن کرد و بطرف انتهای دالان گرفت فوران آب که از میان دو ستون بیرون میزد در نور چراغ تلؤلؤ و درخشندگی تابناکی داشت . فاطمه نگاهی از روی محبت و غرور به دکتر انداخته گفت دیدی ؟ رسیدیم ! راست گفته‌اند که در نومیدی بسی امید است ! این یکی دیگر نخورد ندارد !

دکتر لبخند مسرت آمیزی زد و از شدت شعف و هیجان سخنی نگفت یعنی نتوانست بگوید. هر قدمی که برمیداشتند تلؤلؤ آب و وضحت و صدای آن بیشتر میشد چند قدم دیگر جلورفتند. حوضخانه نمایان گردید. . . بیش از ده دوازده قدم دیگر نمانده بود. هر دو شاد و خندان باتشویش و هیجان قدم برمیداشتند. یک مرتبه فاطمه ایستاد و گوش فراداد و بارنگ پریده و صدای لرزان گفت: دکتر صبر کن، بایست، تو هم میشنوی؟ دکتر گوشه‌ها را تیز کرده و گفت مثل این است که در آن بالای سقف چند نفر زمین را با کلنگ میکنند. راست میگفت؟ گویی اشخاصی چند کلنگ بر زمین میزنند و در کار خود عجله دارند. خدایا باز این چه صداییست؟ آری با زوهم و خیال است؟ فاطمه خود را بدکتر چسبانید و گفت اگر حقیقت است و یا و هم و خیال فلاکه کسی با ما کار ندارد. شاید حسب الممول لایرنت را تعمیر میکنند یا تغییراتی میدهند بیاچه؟ برویم و بکار خود برسیم. ده قدم بیشتر نمانده و جای درنگ نیست هر چه هست بعدا معلوم خواهد شد.

آماده پیشروی شدند ولی دو قدمی بر نداشته بودند که چیز کرد سفیدی از سقف بر زمین افتاد و صدای خشکی کرد و به روی زمین غلطید و جویندگان آب حیات را دچار وحشت و حیرت ساخت با وحشت و ترس بروی هم دیگر نگاه کردند و با دیدگان خود بروی چیزی که از سقف افتاده بود خیره شدند ولی قبل از اینکه تشخیص بدهند که چیست جسم دیگری بهمان رنگ و شکل از طاق افتاد و بلافاصله سومی و چهارمی و پنجمی و پس از آن سقوط اجسام مرموز بیشتر شد. پیاپی به روی هم می افتادند و صدای خشکی میکردند و بروی زمین می غلطیدند. یکی غلطید و پیاپی فاطمه خورد. فاطمه در نور چراغ نگاهی کرد و فریادی از وحشت کشید و گفت: خدا مرگم بدهد که آدمی است که از سقف فرو میریزد و در همان حین چنان شده که گویی سراسر سقف خراب شد و هزاران جمجمه فروریخت در یک چشم بهم زدن راه چشمه مسدود گشت. دکتر وحشت زده از دست فاطمه گرفت و گفت چرا معطلی بیا فرار کنیم.

جمجمه‌ها فرو می ریختند و با صدای سهمناکی بهم می خوردند و بساطراف می غلطیدند دکتر میدوید و می گفت خدایا توبه! پرورد گارا توبه! در حال فرار هر دو لانی که پیش می آمد داخل می شدند دیگر بنقشه اعتنائی نداشتند همینقدر تلاش میکردند که از آن ورطه هولناک جان بدر برند. دیگر برای دکتر شکی نمانده بود که چشم نامرئی مراقب اوست و دست مرموزی مامور است که از دسترسی وی بآب حیات مانع بشود. پس مولا خبردار شده و تصمیم بر نابودی آنان گرفته میخواهد هر دو را با اصطلاح باوحشت و هراس از پای در آورد. در آن ساعت قیافه غضبناک مولا را در نظر مجسم مینمود و بروحشش می افزود. بی اختیار پیاد میرهادی افتاد و بر حال وی غبطه خورد که بچنین مصیبتی دچار نشد میدویدند و نمیدانستند که بکجا می روند و بکجا پناه میبرند ناگهان صدای دیگری برخاست که گویی تمام سقف‌ها با هم فرود آمدند. چشمهای دکتر سیاهی رفت قلبش متوقف شد و دیگری چیزی نفهمید و نقش زمین شد.

فاطمه خود را نیاخت. آب حیات خورده بود و میدانست که دیگر مرگ

بسراغ او نخواهد آمد، از زیر بغل دکتر گرفت و تنه‌اش را با زحمت بلند کرد و بدیوار تکیه داد. رنگ دکتر مانند میت سفید و دماغش تیر کشیده و چشمهایش بسته و از گوشه‌های دهانش آب می چکید. دکتر، دکترجان، قربانت بروم چرا اینطور شدی! بیخود ترسیدی، بلندشو، چشمهایت را باز کن و الله خبری نیست. چرا این قدر ترسوئی! مراهم می ترسانی، هر چه بود بما مربوط نبود، لابد لایبیرنت را تعمیر میکنند، بیجهت ترسیدیم. گذشت و تمام شد. دیگر خبری نیست خودم برای آب حیات می آورم. غصه نخور نمیگذارم تویی نصیب بمانی. فاطمه هر چه می گفت جوابی اذدکتر نمی شنید، ازنگاهی که به روی دکتر انداخت دچار وحشت شد، دکتر قیافه اشخاص محتضر را داشت و در سکرات مرگ بود گوش بروی قلبش نهاد ضربان قلب سخت ضعیف بود و بزحمت احساس میشد فکر هولناکی از خاطر فاطمه گذشت: اگر راستی این مرد از ترس بمیرد چه خاکی بسرکنم. چندی شانه‌های دکتر را مالید، آب بصورتش زد ولی اثری از حیات ندید. یکی دو قلم دوا از بقچه‌اش بیرون آورد یکی را با شیشه جلوی بینی دکتر گرفت دیگری را در آب حل کرد و در گلوئی دکتر ریخت.

نیم ساعتی کشید تا دکتر بحال آمد چشمها را باز کرد و بهت زده نگاهی به اطراف انداخت خیره خیره بروی فاطمه نگریست و پرسید اینجا کجاست؟ چرا من اینطور شدم! آیا خوابم یا بیدار؟ کم کم حواسش بجا آمد و منظره هولناک لحظه پیش را بخاطر آورد. نفس عمیقی کشید و پرسید، دیگر خبری نشد کسی بسراغ ما نیامد شکی نیست که مولا از خیانت ما آگاه شده و در صدد جلوگیری و تنبیه ما برآمده این همه جمجمه را چه کسی فروریخت و راه را مسدود کرد.

یقین دارم که بدبختی ما تمام نشده و با حوادث شومتری روبرو خواهیم شد مسلماً ما را محاصره کرده‌اند و ای که بیچاره و بدبخت و رسوا شدیم خدایا خودت رحم کن! فاطمه که خود در باطن پریشان و مضطرب بود چیزی از این قسمت بروی خود نیاورد و بنای ملامت و دلداری گذاشت و گفت مطمئن باش که کسی از راز ما آگاه نیست و هیچکس ما را در اینجا تعقیب نکرده است. تمام این جریان تصادف و اتفاق محض بوده و بس والا اگر ما را تعقیب کرده بودند مسلماً نمیگذاشتند که دست من بآب حیات برسد. تمام این صداها و غیره که شنیدی و دیدی مربوط به تغییرات و تعمیراتی است که همه ساله مولا در لایبیرنت انجام میدهد.

من چندی قبل از ساربان بلوچ شنیدم و بتوهم گفتم که اخیراً عملجاتی از سیستان و بلوچستان بنورستان آورده که عده‌ای از آنها در ساختمان جدید کار میکنند و یک دسته هم مأمور کار در قصر شده‌اند و چون ظاهر آدر قصر بنائی در کار نیست پس مسلماً این عده در لایبیرنت مشغول کار میباشند. فاطمه چندان از این حرفها زد تا دکتر کمی آرام گرفت ولی گفت بالقطع از خیر آب حیات گذشته و اگر امروز سلامت از این ورطه جان بدربرد دیگر هرگز اسمی از آب حیات بر زبان نخواهد آورد زیرا یقین کرده که در پیشانیش آب حیات ننوشته‌اند. دکتر بفاطمه قدغن کرد که دیگر نزد وی اسمی از آب حیات نبرد. فاطمه در جواب دکتر خنده کرد و ساعت را پرسید. پنج بعد از ظهر بود. فاطمه گفت تا موقع خروج از لایبیرنت هفت

ن ساعت وقت داریم وحیف است که چنین فرصتی از دست بدهیم برخیز يك بار دیگر بسراغ چشمه اول برویم مسلماً قطع جریان آب بعلت تعمیرات بوده و شاید باز جریان یافته باشد کتر از این پیشنهاد سخت بر آشفست و قسم یاد کرد که دیگر بجستجوی آب نخواهد رفت در ضمن صحبت تکیه کلامش هم این بود که در پیشانی من آب حیات رقم نزده اند .

لحن دکتر در اذاء این کلمات بحدی یاس آمیز و غمزده بود که فاطمه رامتاثر کرد فاطمه گفت : راست است که من بتقدیر معتقد هستم ولی به سعی و کوشش بشر اعتقاد بیشتری دارم . من این خطی را که میگوئی در پیشانی تو رقم نزده اند با دست خودم در جبین تو نقش خواهم زد و نخواهم گذاشت که تو از آب حیات محروم بمانی . اگر آسمان بزمن فرود بیاید آب حیات را بتو خواهم داد فاطمه از جا برخاست و در کنار دکتر نشست و دست بگردنش انداخت و از رویش بوسید و گفت : دکتر خودت میدانی که تا چه حد بتو علاقه و محبت دارم از آب حیاتی که امروز خوردم و از حفظ جوانی و عمر طولانی که امروز برای خود تأمین کردم در صورتی لذت خواهم برد که تو در کنار من باشی والا باور کن که بی تو زندگی بر من حرام و محکوم بر ریختن اشک های دائمی خواهم بود . این است هم برای خاطر شخص تو و هم برای سعادت آتیه خودم از پای نخواهم نشست تا ترا به آب حیات برسانم حال که نمیخواهی با من سرچشمه بروی تو در همین جا بنشین و استراحت کن تا من خودم به تنهایی سراغ چشمه بروم . از تو که چیزی نمیخواهم یکساعته بر می گردم دکتر این پیشنهاد را هم قبول نکرد و راست و پوست کنده گفت که از تنهایی وحشت دارد فاطمه گفت پس قول بده که جرکت از نورستان را يك روز بتاخیر بیندازی تا من فرداشب خودم تنها وارد لایبرنت شده جایی از آب برای تو بیاورم از ساعتی که آب حیات خورده ام خیالم ناراحت شد فکر میکنم که اگر خدای نکرده از آب محروم بمانی کارما بکجا خواهد کشید فاطمه سخن خود را قطع کرد و برخاست و از بقچه خود مقداری خوراکی آورد . هر دو که سخت گرسنه شده بودند خوردند . دکتر دراز کشید و گفت که میخواهد ساعتی بخوابد و لحظه ای نگذشت که بخواب سنگینی رفت .

فاطمه نگاه دقیقی بصورت دکتر کرد دید که الحق خوشگل و دوست داشتنی است آنگاه آئینه دستی را بیرون آورد و شکل خود را تماشا کرد . زیبا و دلفریب بود در حالی که چشم از صورت دکتر بر نمیداشت در عالم خیال سی چهل سال جلورفت خود را از برکت آب حیات جوان و شاداب و دکتر را بعلت بی نصیبی از آب پیرو فرتوت مجسم نمود . دکتر با شکم بزرگ و سرطاس و چشم های نمناک و موهای سفید کم پشت قیافه زنده ای داشت . فاطمه لبخندی زده گفت ! چنین شوهری مایه ننگ و مسخره خواهد بود . نه نه دکتر از آب بی نصیب نخواهم گذاشت تا او هم همیشه جوان و شاداب در کنار من باشد . يك مرتبه تکان خفیفی ز بردل خود احساس کرد بی اختیار دست بشکم خود مالید فوراً دکتر را فراموش کرد و از یاد برد و همانطور که در عالم خیال وقایع سی چهل سال بعد را مجسم می نمود قیافه جوان خوش هیكل و زیبایی در نظرش مجسم شد که ولیمهد نورستان و محبوب خاص و عام است . . .

و باین افکار شیرین بخواب رفت .

در حدود ساعت ده بعد از ظهر بود که هر دو بیدار شدند و راه بازگشت پیش گرفتند بدون هیچ حادثه و پیش آمد به پله های زیر مسجد رسیدند هنوز زود بود . نشستند تا در نیمه شب خارج شوند هر دو بهانه های عاقل پسندی برای خود تراشیدند در تمام این مدت صحبت فاطمه در اطراف چشمه آب حیات دور میزد که چگونه فردا شب بیکه و تنها برای آوردن آب وارد لایبرنت خواهد شد دکتر که فاطمه را در این کار مصمم و صاحب عزم میدید از جرئت و تهوروی تعجب میکرد و در دل آفرین میگفت : قول داد که حرکت خود را از نورستان بتعویق بیاورد تا فاطمه یک بارد دیگر محض خاطر دکتر بخت آزمائی کند سر ساعت دوازده و نیم از پله ها بالا رفتند دکتر مانند دفعه پیش دستها را بالا برد تا سنک پله منیر را بلند کند فشاری بسنک آورد ولی سنک حرکتی نکرد دفعه دوم باتمام زور بازو بسنک فشار آورد و سنک از جا تکان نخورد .

با تعجب گفت یعنی چه سنک دیگر چرا بامابی لطفی میکند هر چه زور زد نتیجه ندید فاطمه را بکمک طلبید . هر دو آنچه زور داشتند روی هم گذاشتند و هر چه باسر و شانه و گرده فشار آوردند سنک مانند کوه بر جاماند و حرکتی نکرد دکتر رنگ خود را باخت و در حالی که قلبش از جا کنده میشد گفت فاطمه بیجهت خود را خسته مکن که راه را بسته اند دیگرشکی برای من نمانده که مارا بدام انداخته اند یقینم شده که مولا قبلا از خیانت ما اطلاع داشته و قدم بقدم همراه ما بوده بیچاره و رسوا شدیم معلوم شد که آن صداهای بلند آمدن آب و کله پرانی بر حسب اتفاق نبوده بلکه همه را دستهای نیرومندی انجام میداده آمد ب سرم از آنچه می ترسیدم اگر زنده بمانم الی الابد در پیشگاه مولا خائن و رسوا و در نظر طاهره و سلیمان پست و نابکار خواهم بود یقین دارم که مصیبت های بزرگتری در انتظار ماست آیا میخواستند ما را از ترس زهره چاک بکنند یا اینکه میخواهند در لایبرنت حبس کرده از گرسنگی و تشنگی بکشند ای داد و بی داد برای خود فاطمه هم دیگر شکمی نمانده بود که تصادف و اتفاقی در کار نیست و هر چه روی میدهد از نقشه و دستور معینی انجام میگردد فقط یک موضوع برایش بصورت معما در آمده بود چرا گذاشتند که فاطمه از آب حیات برخوردار شود ؟ هر چه فکر میکرد نمیتوانست این معما را حل کند و همین موضوع روزنه امیدی برویش باز میکرد تا وقایع امروز را بحساب تصادف و اتفاق بنویسد ولی باز قلبا قانع نمی شد و دست مولا را در کار دخیل نمی دانست برای اینکه دکتر را از آن حال یاس و نومیدی بیرون بیاورد و قوت قلبی به محبوب خود ببخشد گفت بعقیده من بسته شدن راه مسجد هم بر حسب اتفاق یا بعلت تعمیرات است شاید این راه را بسته و راه زیر تخت مولارا باز کرده اند یعنی همان راهی را که میره اادی از آنجا داخل شده بود پس تا دیر نشده برویم و اذراه زیر تخت خارج بشویم .

دکتر چاره جز اطاعت نداشت براه افتادند ولی آنرا هم بسته بودند هر دو چنان دچار یاس و نومیدی شدند که از حرکت بازماندند . دلشکسته و ماتمزده در کنار هم نشستند و کار خود را حواله بخدا کردند .

طاهره شب را در منزل بهروز بسر برد ، صبح سلیمان را بمدرسه فرستاده خود عازم منزل گردید هرچه اصرار کردند که برای ناهار نگاهش بداندراضی نشد و برای تکمیل وسایل مسافرت دکتر بخانه خود رفت از مسافرت شوهرش متاثر بود لذا سعی میکرد روزهای آخر را بیشتر در کنار دکتر بسربرد در راه فکر میکرد که اگر دکتر هنوز خواب باشد . آهسته وارد خوابگاهش شده با ناز و کرشمه بیدارش خواهد کرد . طاهره فکری کرد وازلطف و شیرینی شوخیی که در نظر داشت بادکتر بکند لبخندی نمکین زد . ولی افسوس تیرش بسنگ خورد و دکتر را در خوابگاه نیافت . مشغول جمع و جور کردن لباسها و ائانه دکتر شد .

دستمال های حریر و کراوات های نورستانی و چند قلم اشیاء دیگر را که برای شوهرش تهیه کرده بود تا همیشه بیاد وی باشد روی میز چید . بعد مدتی قوطی سیگار طلائی را که بدستور طاهره یکی از بهترین صنعتگران نورستان ساخته و عکس طاهره و سلیمان را روی آن نقش زده بود تماشا کرد و با خود گفت ، که این قوطی سیگار همیشه دکتر را بیاد من و سلیمان خواهد انداخت و وادارش خواهد کرد که زودتر مراجعت کند . قوطی سیگار را برداشت و با عکس خود که روی میز آرایش دکتر بود مقابله کرد و خود را در آینه دید هر سه زیبا و دلربا بودند . عکسی را که یکسال پیش با دکتر در تهران انداخته بودند برداشت و تماشا کرد و بی اختیار بوسه بر روی دکتر زد . از اینکه خود و شوهر عزیزش خوشبخت بودند بوجد آمد و با ذوق و پیشدستی بکارهای خود ادامه داد . نزدیک ساعت یازده کاری پیش آمد که برای انجام آن لازم بود ازدکتر سوآلی بکند چون دکتر روزهای آخر را غالباً در کتابخانه بسر میبرد طاهره بکتابخانه تلفن کرد جواب دادند که در آنجا نیست و از صبح نیامده است طاهره با خود گفت که مسلماً برای خدا حافظی بادوستان شهر رفته است .

ظهر سلیمان از مدرسه آمد ناهار حاضر بود ولی هنوز دکتر نیامده بود نیم ساعتی منتظر ماندند ، از دکتر اثری نشد . بچند جای دیگر تلفن کردند گفتند که دکتر را ندیده اند . سلیمان بی خیال بصدا در آمد و گفت : که فاطمه خانم هم امروز بمدرسه نیامده بود . طاهره از شنیدن اسم فاطمه ابرو درهم کشید و با اینحال بمنزل فاطمه تلفن کرد جواب دادند که نمیدانند کجا است .

یک بعد از ظهر بود که طاهره بقصر اختصاصی مولا تلفون کرد و از صدای طرف غرق حیرت شد مولا خودش پای تلفون بود . طاهره که میدانست مولا برای چند روز از پایتخت خارج شده از وجود مولا در قصر تعجب کرد و علت را پرسید مولا جواب داد که برای پیش آمد مهمی بچور به مراجعت شده . طاهره جوابی دکتر شد مولا گفت که می داند دکتر کجاست و دیگر توضیحی نداد و از طاهره خواهش کرد که فوراً به قصر برود و ناهار را در حضور مولا صرف کند طاهره ناهار سلیمان را داد و کودک را بخارج فرستاد و خود با نگرانی و تشویش بحضور مولا رفت . از قیافه گرفته مولا معلوم بود که واقعه مهمی روی داده است ناهار با سکوت برگزار شد در جواب سئوال طاهره که پس دکتر کجاست مولا جواب داد که بعد از ناهار خواهی دید تشویش طاهره بیشتر شد .

طاهره در تمام مدت اقامت در کشور خوشبخت نورستان هرگز مولا را بدینسان

افسرده و غمگین ندیده بود. بارها میشد که مولا در ضمن یادآوری از فقر و فاقه و محرومیت‌های ایرانیان و سایر مسلمانان سخت متأثر می‌شد و اشک از دیدگان فرو میریخت، ولی در آن مواقع حال شخصی را داشت که در مجالس روضه خوانی لغتی رقت می‌کنند و اشکی میریزند و لحظه‌ای بعد بحال طبیعی خود برمیگردند. ولی آن روز چنان غباری از درد و غم بصورت نورانی مولا نشسته بود که گمان نمی‌رفت بدین زودی برطرف گردد.

طاهره بر سر نهار یکی دو بار نگاهش با نگاه حاجی سعید مصادف شد و متوجه گردید که یار وفادار مولا هم قیافه پژمرده و ماتمزده دارد. مولا بر سر نهار سعی میکرد که با سئوالات مختلف از حاجی سعید درباره اوضاع نورستان درد و غم درونی را پوشیده بدارد ولی موفق نمی‌شد و خود حاجی سعید هم حوصله صحبت نداشت. نهار که تمام شد مولا رو بطاهره کرده گفت دختر عزیزم ظاهراً از غیبت طولانی شوهرت دکتر تا حدی مضطرب و پریشانی حال اگر میل داری دکتر را ببینی باطابق کار من برویم تا نشانت بدهم اضطراب طاهره بیشتر شد و گمان کرد که دکتر تقصیری کرده و در قصر مولا زندانی یا تحت نظر قرار گرفته پرسید: پس دکتر در قصر بوده و من بیخود مضطرب شده بودم. مولا با لبخند حزن آمیز جواب داد نه دخترم، در قصر نیست ولی از قصر میتوانی ببینی. مولا و حاجی سعید و طاهره در حالی که هر سه ساکت بودند، از چند اطاق گذشته وارد اطاق کار مولا شدند و دور میز کوچکی که سه‌صندلی راحتی گذاشته شده بود، نشستند بطوریکه طاهره در وسط مولا و حاجی سعید قرار گرفت. مولا که صدایش از فرط هیجان ارتعاش خفیفی داشت آغاز سخن کرد و گفت: طاهره عزیزم! و در ضمن اداء این کلام دست طاهره را گرفت و با ملایمت بطرف خود کشید و در میان دو دست خود گذاشته در حالیکه دست راست خود را از راه محبت و نوازش پشت دست طاهره میکشید سخن را دنبال کرده گفت: یگانه دختر عزیزم، بگو ببینم آیا از اقامت و زندگی در نورستان راضی و خوشحال هستی؟ طاهره که تمام حواسش پیش شوهر عزیز خود بود و دلش میخواست هر چه زودتر موضوع دکتر بیان آید از این سؤال مولا کمی ناراحت شد و با عجله جواب داد چرا راضی و خوشبخت نباشم، ما همگی در نهایت رفاه و آسایش زندگی میکنیم و غم و محنت دیگران را هم نداریم زیرا از دولت سر شما تمام مردم نورستان غرق ناز و نعمت میباشد و محروم و فقیری نیست که غصه او را بخوریم مولا گفت ولی افسوس که غالباً اختیار خوشی و سعادت در دست خود آدمی نیست و چه بسا نیک بغتانی که کاخ سعادتشان بعلت رفتار دیگران مخصوصاً عزیزان و نزدیکان از هم فرو میریزد طاهره از این تمهید مقدمه چیزی نفهمید و نگرانی خاطرش بیشتر شد؟ آیا دکتر چه کرده که بسعادت من لطمه وارد آورده است. مولا که متوجه طاهره بود، از مقدمه باصل موضوع پرداخته گفت مقصودم این است که این شوهر تو دکتر که نمیدانم گمراهش بخوانم یا خائن و نابکارش بنامم کارهایی کرده که مسلماً از شنیدن آن تا چندی آزرده و مکدر خواهی بود ولی دیری نخواهد گذشت که فراموش کرده و خوشی و سعادت را باز خواهی یافت

ظاهره سخت مشوش شده و شتابزده پرسید :

آیا دکتر خلافتی کرده است ؟ مولا جواب مستقیمی باین سؤال نداد و گفت :
ظاهره عزیزم ، تو از خاندان بزرگی هستی که در مواجهه با کجروی روزگار
همیشه قویدل و بردبار بوده‌اند دوست دارم که تونیز چنین باشی . حال مطالبی
را که میگویم خوب بخاطر بسیار و بعد خودت قضاوت کن . البته تا حدی از تاریخ
کشور نورستان و سلطنت من در آن اطلاع داری روزیکه در چند قرن پیش کشور
نورستان را بدست من سپردند و کلیدهای ودایع بزرگ الهی را تسلیم من نمودند
گفتند که باید نورستان را بصورت بهشت روی زمین در آوری تا سرمشق جهانیان
گردد . مقصودم از ودایع الهی علاوه بر سلطنت خطه نورستان اینهاست که میشمارم :
طلاهای طبیعی کویر که از حد و حساب بیرون است ، اسرار کیمیا که مرا قادر
بساختن میلیونها خروار طلا نموده ، گنجهای بیقیاس دنیای کهن که از مصر و روم و
ایران و یونان که قوه وهم از تعیین قیمت آنها عاجز است و بالاتر از همه چشمه آب
حیات که عمر دراز میبخشد و تاجداران و توانگران جهان يك جرعه از آن را
به قیمت میلیونها خریدارند . همان روز بمن گفتند که از این نعمت الهی فقط باید
در راه خیر و صلاح مسلمانان استفاده بشود . من ماموریت خود را انجام دادم و
بطوریکه می‌بینی جامعه‌ای بوجود آوردم که فقر و ذلت و محرومیت در آن راه
ندارد . این خود از اسرار من است که چرا بنورستان اکتفا کردم و بکشور های
مجاور و قبل از همه کشور ایران نپرداختم خلاصه مآذون نبودم . از روزی که آبادی
نورستان و سعادت مردم آن تکمیل و تامین شد و ماموریت من پایان یافت بارها
در عالم راز و نیاز با خدای خود مشغول میگردم که ماموریت دیگری از این قبیل
بمهد من و اگذار گردد تا حق نعمت آب حیات و گنجهای نورستان را ادا کنم
تا اینکه از عالم غیب بمن الهام شد که ولیعهدی برای خود برگزینم و هر چه دارم
بدست وی بسپارم و خود دنبال تقدیر و سرنوشت بروم .

آخرین ماموریت من در دنیا این است که باید سلیمان را خودم تربیت
کنم و او را برای کارهای بزرگی که اهمیت جهانی خواهد داشت آماده سازم .
روزی که حاجی سعید برای آوردن سلیمان بتهران آمد و با شوهر تو دکتر تماس
گرفت همان وقت بمن خبر داد که این مرد بجهاتی لایق مسافرت بنورستان نیست
و مسلما پس از دیدن نورستان و نعمتهای آن دچار وسوسه شیطانی شده و راحت
نخواهد نشست . حاجی سعید از یاران دیرین من است و صدها سال در اطراف جهان
گشته مردم شناس است و براه خطا نمی‌رود . با سایر یاران هم که مشورت کردم
هیچکدام بآمدن دکتر رای ندادند ولی من از يك طرف محض خاطر تو و سلیمان
که مبدا از مسافرت بنورستان بعلت فراق و دوری از شوهر و پدر مکدر باشید
و از طرف دیگر بتصور اینکه شاید این مرد پس از ورود بجامعه نورستانی و مشاهده
پاکی و صدق و صفای مردم این جا تغییر اخلاق بدهد اجازه ورود بوی دادم .
افسوس که این مرد از سك اصحاب کهف هم کمتر بود و آدم نشد و حال آنکه
رفیقش بهروز همان جوان عیاش هوسباز که فقط برای تفریح و خوش گذرانی با
دکتر همراه گشته بود در اینجا چنان تغییر ماهیت داده که یاران هفتگانه مرا

بتقدیر و تحسین و اداشته و من یقین دارم که این جوان باک نهاد در آینه یگی از
مقرب ترین یاران هفتگانه سلیمان خواهد شد . طاهره باز طاقت نیاورد و کلام
مولا را قطع کرده پرسید : مگر دکترا چه کرده است ؟ مولا گفت دکترا هرگز برای
تو یک شوهر صمیمی نبوده و همیشه افکار خود را از تو پنهان داشته . دکترا از
همان تهران بقصد تحصیل مال و دولت بنورستان آمد و بهروز را هم برای همدستی
با خود آورد .

پس از ورود بنورستان و آشنائی اوضاع مخصوصا ثروت های این سامان در
صدد برآمد که علاوه بر جمع آوری مال و ثروت خود را بآب حیات هم برساند .
وقتی بهروز را موافق ندید با این زن ناپاک فاطمه نام همدست شد . (رنگ
طاهره بشنیدن نام فاطمه برگشت ابرو درهم کشید و دردل گفت : پس بی جهت نبود
که من همیشه نسبت باین زن عداوت و نفرتی احساس میکردم .) این زن پری روی
عفریته خوی عاشق شوهر تو شد و بدین نحو دیوی با عفریته همدستان شدند .
جریان معاشقه ناپاک این دو نفر بعدی ننگین و نفرت آور است که من شرم دارم
آنها شرح بدهم . و نیز نمیخواهم تعریف کنم که این دو نفر خائن در این مدت
چه کارها کرده اند . همینقدر می گویم که یکبار برای رسیدن بآب حیات وارد
لایرنت زیر قصر شدند و چون محل چشمه را نیدانستند پس از مدت ها سرگردانی
با دست خالی بیرون آمدند . فاطمه کتابدار محرم من صدیق را فریب داده اسرار
کیمیا و بسیاری از اسرار دیگر را از کتابخانه من ربود . بعد طفل معصومی مانند
سلیمان را اغوا کرده رمز کنجینه مرا آموخته و کتاب راهنمای آب حیات را دزدید .
درسفر اولی که دکترا و فاطمه برای آوردن آب حیات رفتند ، در سرداب های زیر
قصر با خائن دیگری بنام میرهادی مصادف شدند .

میرهادی که بر اثر شکایت فاطمه در غیاب من به کویر تبعید شد بعد انامه ای
نوشته و حاجی سعید را بطور سربسته راجع بفاطمه بر حذر کرده بود . این مرد
ناپاک از رفتنش به آب حیات ذکری نکرده بود غافل از اینکه من دردالان های
لایرنت دستگاہ های عکاسی دارم که از واردین عکس بر میدارد . طاهره دیگر
طاقت نیاورده پرسید : حالا دکترا کجاست ؟ مولا گفت من هم ترا فقط برای این
خواستہ ام تا خودت ببینی که از نیمه شب گذشته تا باین ساعت دکترا در کجاست و
چه می کند . دل بیچاره طاهره از جا کنده میشد . میخواست هر چه زودتر بفهمد
که شوهر عزیزش چه کرده که بدین شدت مورد نفرت مولا واقع شده . مولا از
طاهره پرسید : دیشب در چه ساعتی از دکترا جدا شدی ؟ طاهره بسادگی جواب
داد که دیشب منزل بهروز مهمان بودیم . سلیمان در آنجا بخواب رفت و من از
دل نمیامد که بیدارش کنم و به منزل ببرم . همانجا محض خاطر سلیمان ماندم و در
حدود نصف شب دکترا بامن خداحافظی کرد و خارج شد . من گمان کردم که بمنزل
رفته ولی صبح معلوم شد که بغانه رفته است .

مولا نگاهی از روی شفقت و دلسوزی بطاهره کرده گفت : فرشته پاکدلم
از کار روزگار در حیرتم که چرا فرشته معصوم و پاکدلی مانند ترا نصیب ابلیسی

مانند دکتر کرده است . این خود از ظلم های بزرگ روزگار است که غالباً زنهایی بر روی فرشته خوی را نصیب مردان زشت روی شیطان صفت میکند و چه بسا که عکس آن هم دیده می شود . تو روحت هم خبر نداشته که خواب بیموقع طفل معصوم بر حسب تصادف نبود بلکه سلیمان در اثر دوائی بشخواب رفت که دکتر بدستور فاطمه در جام شربت کودک ریخته بود تا تو بالاچار در منزل بهروز بمانی و آنها فرصتی بدست آورند . تو هنوز هم نفهمیده ای که آن بیماری سخت تو که به آستانه مرگت نزدیک کرده بود از اثر دوائی بود که دکتر باصرار فاطمه در غذای تو ریخته بود تا من در بالین تو بمانم و فاطمه بتواند از کتاب مفتاح آب حیات نسخه تهیه کند .

طاهره مات و مبهوت سخنان مولا را گوش میداد و از نظر علاقه ای که هنوز به شوهرش داشت در عالم خیال سعی می کرد تمام تقصیرها را متوجه فاطمه دانسته و شوهرش را قربانی شیطنت های فاطمه بشمارد . طاهره از نگرانی بکلی بی طاقت شده با لحن تضرع آمیز رو بولا کرده گفت : بالاخره نفرمو دید که دکتر در این ساعت کجاست ؟ شمارا بخدا جواب بدهید . مولا جواب داد هم اکنون روی این برده سینما خواهی دید که دکتر از نیمه شب گذشته تا این ساعت کجا ها بوده و چه کارها کرده است مامورین من قدم بقدم دکتر را تعقیب کرده و از کارهایش فیلم برداری کرده اند . مولا رو به حاجی سعید نموده و گفت حاجی شروع کن ! حاجی سعید دست بطرف کلید چراغ برد تا برای نمایش فیلم خاموش کند ولی در همان لحظه زنگ تلفون بصدا درآمد .

مولا با اشاره دست حاجی را از کار بازداشته گوشی تلفون را برداشت و یک دقیقه گوش داد و بعد گوشی را بجای خود نهاده گفت . انالله وانا الیه راجعون حاجی سعید و طاهره هر دو میدانستند که این آیه از قرآن مجید را در شنیدن خبر مرگ کسی بر زبان میاورند . هر دو متوحش شدند و به روی مولا نگاه کردند . مولا گفت صدیق کتابدار محبوب من قربانی خیانت دکتر و فاطمه شده و انتحار کرده و نامه ای هم بمن نوشته که هم اکنون می آورند . حاجی سعید بدون اینکه حرفی بزند از اطاق خارج شد و پس از لحظه ای برگشت و پاکتی بدست مولا داد . مولا پاکت را باز کرد و با صدائی که حاجی و طاهره هم می شنیدند چنین خواند : «مولای من از تا کیدیکه امروز صبح راجع بدقت بیشتر در حفظ اسرار کتابخانه فرمودید پی بردم که مسلماً قصوری رفته که موجب چنین تذکری گردیده . پس از وارسی معلوم شده که چه خیانت بزرگی را با راه دادن نامحرمی به کتابخانه مرتکب شده ام . دیگر روی آن ندارم که بروی مولای خود نگاه کنم . جزای چنین گناهی در دنیا جوانرگی و در آخرت آتش جهنم است . چون میدانم که خودکشی در دین مبین اسلام گناه و جای مرتکب در دوزخ است لذا انتحار میکنم تا در هر دو جهان بکیفر عمل خود رسیده باشم . خداداد مرا از این زن ناپاک بستاند که با عشق حیوانی خود مرا خسرالدنیا والاخره کرد . صدیق گناهکار » مولا لختی ساکت ماند و آهی از ته دل کشید و گفت خدا امنت کند این زن را که باعث مرگ یکی از بهترین جوانان نورستان شد .

این همان صدیق کتابدار است که فاطمه فرییش داده و اسرار بزرگی را از چنگش در آورده است. من امروز چیزی باین جوانمرك بدبخت نگفتم. بلکه تذکر دادم که مباداً نا محرمی را بقسمت سری کتابخانه راه بدهد. افسوس افسوس.. مولا و حاجی سعید بحال جوان ناکام گریه کردند. طاهره که خود صدیق را میشناخت. برقت آمد و گریان شد. چند دقیقه هر سه گرفتار افکار غم انگیز خود بودند. بالاخره حاجی سعید سکوت را شکسته از مولا اجازه خواست و چراغها را خاموش کرد. اولین صحنه که بروی پرده سینما افتاد ورود دکتر را بمنزل فاطمه نشان میداد که فاطمه ران خود را عریان ساخته و نسخه کیمیا را خالکوبی می کرد وقتی دکتر دست بران فاطمه کشید گفت که « به به من جز بلور سفید چیزی نمی بینم» طاهره چنان منقلب شد که اختیار را از دست داده بصدای بلند گفت «بیحیا» معلوم نشد که مقصودش از بیحیا دکتر است یا فاطمه. طاهره سخت بهیجان آمده و بادقت بیشتری چشم بروی پرده سینما دوخت. طاهره جریان ورود دکتر و فاطمه را به لایبرنت و راه پیمائی دردالان های زیر قصر و گورستانهای لایبرنت و سایر جزئیات را تماشا کرد تا جائیکه دکتر باصرار فاطمه مشغول خر غلط زدن در کنج خانه لایبرنت شد. در اینجا طاهره باز بی اختیار گفت «احمق». ایندفعه شکی نبود که مقصود شوهرش است. وقتی دکتر و فاطمه برای جستجوی اثنایه جیب دکتر به کنج خانه مزاجت کردند و آنها را نیافتند یکمرتبه حاجی کیف و سایر اشیاء گمشده دکتر را بدست طاهره داد و گفت «اینها بشما میژسد» بهتر است محتویات کیف دکتر را نگاه نکنید زیرا در میان آنها عکسهائی از معاشقه دکتر و فاطمه خواهید یافت که اگر نبینید بهتر است.

طاهره اشیاء مزبور را از حاجی گرفت و دیگر چیزی نگفت. فیلم رسید بجائی که فاطمه با دکتر بنای صحبت گذارده و ازدکتر پرسید که اگر خدا از تو پسری بمن بدهد آیا او را بولایت عهد انتخاب میکنی یا سلیمان را؟ دکتر هم بلا تامل جواب داد البته پسر ترا.. طاهره بشنیدن این سخن چنان منقلب شد که اختیار از کف داده بصدائی که مولا و حاجی هم می شنیدند گفت: تف برسیرت تو ای مرد که يك بچه حرامزاده را به یگانه فرزند عزیز و حلالزاده خود ترجیح می دهی.. تماشای لغت شدن و غسل کردن فاطمه و نگاههای شهوت آمیزی که دکتر به بدن عریسان فاطمه میانداخت حس نفرت طاهره را نسبت بآن دو بعد اعلا رسانید. وقتی فاطمه جام را از آب حیات پر کرد طاهره بالحن خشناک بولا گفت چرا گذاشتید این زن ناپاک دست بآب مقدس حیات بزند؟ نه مولا و نه حاجی سعید هیچیک جوابی به طاهره ندادند. طاهره از تماشای رقص تنهای فاطمه و بعد رقص دونفری دکتر و فاطمه بعدی مشوش و متشنج شد که خواست بر خیزد فرار کند ولی حس کنجکاوی مانع آمد میخواست بداند آیا آب حیات نصیب فاطمه شد یا نه؟ در آن لحظه که فاطمه جام آب حیات را بلب برد قلب طاهره بیش از پیش طپیدن گرفت. میخواست نمره بزند که مگذاردید بیاشامد، ازدستش بگیرد و حسرت آب حیات بردلش بگذارد اگر قدرت داشت بر میخواست وزیر دست فاطمه میزد و جام را سرنگون میکرد در تماشای این قسمت از فیلم لحظات پرهیجانی بر طاهره گذشت. منتظر بود و

بلکه یقین داشت که آب حیات نصیب چنین زن نابکاری نخواهد شد ، ولی وقتی فاطمه جام را سرکشید و زبان را در دهان بهدا درآورد حالتی بطاهره دست داد که گویی جام زهری در کام خودش ریختند. روبولا کرده گفت شما که مراقب آن دو بودید چرا اجازه دادید فاطمه آب حیات بخورد شما که قادر بجلوگیری بودید چرا مسامحه کردید! این زن لیاقت آب حیات نداشت. نمی فهمم و تعجب می کنم چطور راضی شدید که زنی بدین شرارت و خیانت آب حیات بنوشد و صاحب عمر دراز گردد دیگر نمیخواهم باقی را تماشا کنم جواب مرا بدهید! در اینجا بفکر طاهره رسید که مسلما دکتر هم از آب حیات و عمر طولانی برخوردار شده پس در این صورت بیست سال دیگر طاهره يك زن پیر بد ترکیب و فاطمه جوان و شاداب خواهد بود و مسلم است که دکتر فاطمه را بر طاهره ترجیح خواهد داد. از این فکر برخشم و غضبش افزوده و چنان از خود بیخود شد که ادب و احترام نسبت بمولا را از یاد برده و بالحن خشونت آمیز و صدای بلند گفت تقصیر خود شماست که جلوگیری نکردید و مانع نشدیدو گذاشتید که يك زن زناکار آب حیات بخورد و بچه حرامزاده خود را رقیب فرزند من قرار بدهد. دیگر نمیخواهم باقی را تماشا کنم باعصیانیت و تغیر از جا برخاست. در همان لحظه حاجی سعید سردر گوشش نهاده آهسته گفت :

خوب نیست در حضور مولا اینطور بیقراری کنید مگر نمی خواهید بدانید که کار آقای دکتر بکجا کشید؟ پس آرام بنشینید و باقی را تماشا کنید وانگهی مولا که خود از مشاهده عشق بازی بیشرمانه دکتر و فاطمه نفرت دارد برای منظوری اینجا نشسته است که تا چند دقیقه دیگر از آن آگاه خواهید شد. طاهره ناچار نشست فیلم بجایی رسید که آب چشمه بند آمد و دکتر از آب حیات بی نصیب ماند بهت و حیرت طاهره بیشتر شد. با همه کینه و نفرتی که پس از مشاهده عشق بازی و بیوفائی شوهرش نسبت بوی پیدا کرد، بود هم هذا اگر در آن لحظه می برسیدند که از فاطمه و دکتر کدام بیشتر تقصیر کارند طاهره مسلما نام فاطمه را بر زبان میراند و سعی میکرد ثابت نماید که دکتر تقصیری ندارد و این فاطمه غفریته است که دکتر را اغوا کرده و گول زده و از راه بدر برده است. وقتی دید که فاطمه آب حیات را نوشید ولی شوهرش محروم ماند نتوانست خود داری کند و از حاجی سعید پرسید : چطور فاطمه را که تمام تقصیرها و فتنه ها زیر سر اوست گذاشتید آب حیات بنوشد ولی دکتر را که قربانی حيله های فاطمه شده مانع آمدید، حاجی سعید لبخند محزونی زده جواب داد خانم ، اگر کمی حوصله داشته باشید تا نیم ساعت دیگر از همه چیز آگاه میشوید طاهره ساکت شد و در عین اینکه چشم از پرده سینما بر نمی داشت غرق افکار تلخ و پرغصه خود گشت. طاهره در همان حال تماشا یکمرتبه چنان مجذوب فیلم شد که نیم خیز شد و با دقت تمام چشم به پرده دوخت فیلم جا میرانشان میداد که دکتر و فاطمه آشتی کرده و در جستجوی آب عازم مظهر دوم چشمه بودند که ناگهان در بین راه حال فاطمه بهم خورد و بر زمین نشست. وقتی طاهره دید که فاطمه دچار تهوع شدیدی شده است با همه دلتنگی که داشت لبخندی زده با خود گفت که مسلما فاطمه هم اکنون آب حیاتی را که خورده است بالا خواهد آورد و داغ آب

بدلش خواهد ماند پس بیجهت با مولا تنهی کردم که چرا فاطمه را گذاشته‌اند آب حیات بخورد حال می‌فهم که حکمتی در کار بوده و همین است که جوابی بمن ندادند.. طاهره هر لحظه منتظر بود که فاطمه در حال تهوع آب را بالا بیاورد تا از تماشای باس و غصه رقیب خود شاد کام گردد و به بوری دکتر و فاطمه بخندد. ولی افسوس این يك انتظار بیهوده بود. کم‌کم حال فاطمه بهتر شد و دوباره براف‌افتادند طاهره نه تنها فاطمه را مایوس و غصه دار ندید بلکه خشم و غصه خودش بیشتر شد و وقتی بعد اعلی‌رسید که دید فاطمه مهر نمازی بدست گرفته و گوشه آنرا میکند و موجود بی اختیار بیاد برآمدگی شکم فاطمه افتاد و قلبش فشرده شد و پیش خود حسابی کرد و در دل گفت معلوم می‌شود دکتر از همان روزهای اول ورود بنورستان روابط نامشروعی با این پتیاره بهم زده چطور کور بودم و نمیدیدم از کجا معلوم که بچه فاطمه پسر باشد. طاهره دندان روی جگر گذاشته راز و نیاز و بوس و کنار دکترو فاطمه را که در حال حرکت از معاشقه خودداری نداشتند تماشا میکرد و دم بدم بر کینه و نفرتش میافزود.

کاسه صبرش در جانی لبریز شده که دکتر در حوضخانه دوم برای غسل لغت شد و فاطمه بتماشای تن عریان دکتر پرداخت.. طاهره بصدای بلند و آمرانه گفت: دیگر بس است آنچه را که باید ببینیم و بفهم دیدم و فهمیدم. اتفاقاً فیلم نیز در همانجا تمام شد. مولا گفت بقیه کارهای دکترا که در همین ساعت مشغول است میتوانیم بوسیله دستگاه آینه جهان‌نما با تلویزیون تماشا کنیم. طاهره گفت: دیگر طاقت تماشای زشتکارهای شوهرم دکترو معشوقه نابکارش راندارم. هر مجازاتی را که صلاح میدانید در حق این دو گناهکار مجری بدارید من از شما خجالت میکشم که پدر و لیعهد نورستان اینطور از آب درآمد. ولی بگوئید ببینم آیا میگذارید دکترا هم از آب حیات بهره مند بشود؟ مولا گفت: هرگز! طاهره حیرت‌زده و خشمناک پرسید: پس چرا گذاشتید فاطمه بیجیا بخورد؟

مولا با مهربانی از دست طاهره گرفت و نوازش کرد و گفت: دختر عزیزم یقین بدان که زشتکارهای دکترا کمترین تأثیری در رفتار و پندار من نسبت بتو و لیعهدم نخواهد داشت. من فردا هر دوی آنها را از نورستان بیرون خواهم کرد اما اینکه پرسیدی چرا اجازه دادم تا فاطمه از آب حیات برخوردار بشود ولی از دکترا مانع شدم دلیلش این است که من هنوز امیدوارم و سعی خواهم کرد که دکترا روزی اصلاح بشود و باز لیاقت زندگی در کنار ترا بهم رساند. بتبعمید او از نورستان اکتفا خواهم کرد و روزی که اصلاح شد عودتش خواهم داد ولی فاطمه را الی‌الابد از نورستان اخراج خواهم نمود و همین يك جرعه آب حیات که عمر دراز میبخشد بزرگترین مایه زجر و عذاب وی خواهد بود سالیان دراز را در حسرت نوستان رنج خواهد برد و در سوز و گداز خواهد بود. کسیکه یکبار نورستان را دید و سالی و ماهی در آن بسر برد دیگر هیچ نقطه‌ای از عالم را ولو بهشت روی زمین باشد نخواهد پسندید خاک دامنگیر که شنیده‌ای همین خاک نورستان ماست. مگر میرهادی را فراموش کرده‌ای که از عشق بازگشت بنورستان حتی حاضر نیشد که روزی از کویر خارج بشود و در شهری بیاساید و حال آنکه بطلاهای کویر دسترس داشت و میتوانست در هر کجا که میخواهد

زندگی شاهانه برای خود فراهم آورد . روزروشن برای فاطمه بدتر از شب تار خواهد بود .. طاهره کلام مولارا قطع کرد و گفت : جسارت است معذرت میخواهم ولی شاید اینطور نباشد . فاطمه خوشگل و زیباست و سالها جوان خواهد ماند . بانسخته هائیکه از کیمیا دارد خروارها طلا ساخته و خوش و خرم مشغول عیش و نوش خواهد بود! دکتر که پیرشد معشوق دیگری خواهد گرفت ؟

مولا سرخود را بعلامت منفی تکان داده بالحن حزن آمیز گفت: اینطور نیست بارها گفته ام که کیمیا و گنجهای کویر و غیره امانت هائی است که هرگز بدست نا اهل نخواهد افتاد . روزیکه ما از نقشه خائنانه فاطمه خبردار شدیم نسخه های اصلی را از چنگش در آوردیم و نسخه های مغشوشی بجایش نهادیم فاطمه دیگر قادر بساختن طلا نخواهد بود ولی عمری را در آرزوی کیمیا یا حسرت ورنج طی خواهد کرد آب حیاتی که فاطمه خورده در حکم مال دزدی است و از مال دزدی هم کسی نمیتواند استفاده کند آب حیات در صورتی کام بخش است و لذت دارد که سایر موجبات و وسائل زندگی هم آماده باشد و الا مانند جواهر گرانبهائی است که گدائی از جانی بدزدد و از ترس نتواند بیرون آورد و با داشتن چنین گوهری گرسنه بماند آیارنجی بالاتر از این میشود که کسی در عین غنا پریشان و گرسنه باشد . نقشه عبده دکتر و فاطمه این بود که بآب حیات دست یابند و از راه کیمیا دولتی بهمزده چند سالی در اطراف جهان کامرانی کنند بعد مرا ازین برداشته دکتر سلطان و فاطمه ملکه و طفل حرامزاده که فاطمه در شکم دارد و لیعهد نورستان باشند . در هر حال آب حیات برای فاطمه جزغصه ورنج نتیجه دیگری نخواهد داشت ، مولا لحظه ای ساکت شد و فکری کرد و گفت : موضوع دکتر باید محرمانه بماند . هیچکس حتی دوستش بهروز هم نباید از حقیقت آگاه گردد . بهمه باید گفت که برای تکمیل تحصیلات با اجازه مولا بخارج رفته است . ولی راجع بفاطمه شهرت خواهند داد که بعلت خیانت به مولا از نورستان اخراج شد . فعلا دکتر و فاطمه در لایبیرنت زیر قصر سرگردان میباشند . در نیمه شب که عازم خروج خواهند شد درها را بسته دیده از نجات و زندگی قطع امید خواهند کرد و خلاصه بلافاصله پس از نجات از لایبیرنت هریک بطرفی تبعید خواهند شد .

طاهره که از تماشای مماشقه های زننده و وقیح شوهر خود با فاطمه کینه سختی از هر دو بدل گرفته و چنان خشمگین شده بود که اگر دستش در آن دم بدکتر میرسید گوشتهای بدنش را بادندان پاره میکرد همینکه از مولا شنید که دکتر را با خفت و خواری بیرون خواهند کرد و دیگر روی شوهر را نخواهد دید حالش دگرگون گشت در یک چشم بهمزدن روزها و شبهای خوشی را که بادکتر گذرانده بود و محبتهای آنرا که از دکتر دیده بود بخاطر آورد کینه و خشم یک ساعت پیش به رحم و شفقت مبدل شد یک مرتبه حس کرد که هنوز هم علاقه و محبت شدیدی بدکتر دارد وقت کرد و متأثر شد دندان را روی لب زیرین گذاشت و سخت فشار داد مقصودی که از این حرکت داشت بعمل نیامد و ناگهان هر دو دست را بصورت نهاد ناله کرد و گریه را سرداد از شدت گریه شانه هایش حرکت میکرد ، در حال گریه میگفت خدایا چه کنم ، چقدر من بدبختم خدا ، خدا ، خدا .. طاهره خودش هم نمیتوانست درست

تشخیص بدهد که برای چه گریه میکند. دستهای ظریفش از اشک ترشده بود. مولا قدمی جلونهاد بادت سرطاهره را گرفت و بسینه خود گذارد و با لحن شمرده و خشک گفت: طاهره عزیزم بی جهت گریه نکن و مرا غصه مده بعد از این پیش آمدها ماندن دکتر در نورستان قبل از همه برای خودوی سخت و شاق خواهد بود. با این خیانتهایی که مرتکب شده دیگر روی آنرا ندارد که بروی من و تونگاه کند. زیر بار خجالت و شرمندگی خورد خواهد شد پس صلاح همگی در اینست که دکتر مدتی از نورستان خارج باشد تا بتواند خودرا اصلاح کند. من در همه جا مراقب دکتر خواهم بود و بعضی اینکه خیالات شیطانی را از سر بیرون کند و باره اجازه ورود بنورستان را باو خواهم داد.

طاهره آرام گرفت و پرسید اجازه میدهید که یکبار دیگر دکتر را قبل از حرکتش ببینم؟ مولا جواب داد که اگر این دیدار صورت نگیرد بهتر است زیرا نتیجه ای غیر از غصه و تأثر برای تو و خجالت و شرمندگی برای دکتر نخواهد داشت. صلاح هم نیست.

- در چه ساعتی دکتر را از شهر بیرون خواهید کرد؟

- در حدود دو ساعت بعد از نصف شب.

- آیا بکویر تبعید خواهید کرد؟

- نه؛ یکی از شهرهای اطراف کویر خواهیم رساند.

- پس اجازه بدهید که من جامه دانی محتوی رخت و بعضی اثاثیه خصوصی تهیه کنم. مولا ابرو درهم کشید و گفت من محض خاطر تو دستور داده ام که با سفر دکتر از هر حیث کامل باشد. بعد فکری کرد و گفت مانعی ندارد که جامه دانی هم تو آماده کنی. طاهره آماده حرکت بسوی منزل خود شد. در حین خدا حافظی با مولا با ترس و خجالت گفت: شما را بخدا نگذارید که صدمه ای بجانش برسد.

- مطمئن باش! زن پاکدل و مهربان با حال افسرده و پریشان روانه منزل خود شد و تصدیق کرد که حق با مولا است: دکتر باید چندی از نورستان خارج باشد بمحض رسیدن بمنزل بخوابگاه دکتر رفت، جامه دانی را که صبح بسته بود خالی کرد. لباسهای دکتر را از نظر گذراند، چشمش بیکدست لباس افتاد که دکتر در شب عروسی تنش کرده بود دکتر و فاطمه هر سال جشن سالیانه ازدواج می گرفتند و در آن شب هر دو لباسهای شب زفاف را می پوشیدند. اگر دکتر در نورستان میماند این جشن سالیانه سه ماه دیگر برگزار میشد. طاهره در حالیکه اشکهای بی صدایی از دیدگان فرو میریخت لباس شب عروسی دکتر را در جامه دان نهاد، عکسهای را که یادگار روزهای خوش گذشته بود جمع کرد و در زیر عکسی که شب عروسی انداخته بودند نوشت همیشه بیاد تو! آخرین عکسی را که یکسال پیش در تهران انداخته بودند مدتی تماشا کرد صبح عکس دکتر را بوسیده بود ولی حال نبوسید و فقط آه سوزانی کشید سعی داشت چیزهایی در جامه دان بگذارد که دکتر از دیدن آنها بیاد زن و فرزند بیفتد همه را جاداد و خواست در جامه دان را ببندد ناگهان فکری بخاطرش

رسید برخاست و تمام جواهرات قیمتی را که در این مدت از مولا و سایر بزرگان نورستان بعنوان هدیه دریافت کرده بود در جامه‌دان نهاد. آخرین کارش این بود که نامهٔ بدکتر نوشت بدین مضمون :

« یوسف نامهربانم - از تمام خیانت‌هایی که بمن و مولا کرده‌ای خبر دارم . ولی ترا می‌بخشم زیرا یقین دارم که مقصراصلی معشوقه نابکار تو فاطمه است که برای همیشه از نورستان اخراج خواهد شد . نیدانم چند مدت بفرق تو گرفتار خواهم بود ولی در همه حال بیاد تو خواهم بود . سعی کن خود را اصلاح کنی و با توبه و ندامت از گذشته کفاره گناهان را بدهی تا مولا همانطوری که امروز بمن قول داد از سر تقصیر تو بگذرد و اجازه مراجعت بنورستان بدهد مبادا در جایی از نورستان صحبت کنی ! من پس از ورود بنورستان خود را خوشبخت ترین زن های عالم می‌شمردم . افسوس که کاخ سعادت مرا با دست خودت خراب کردی و مرا محکوم بغم و غصه دائمی کردی این خجالت و شرمندگی را در مقابل مولا و غصه دل را کجا بیرم ؟ از این پس از یک چشم خون و از چشم دیگرم اشکهای دائمی خواهد ریخت . اگر محض سعادت فرزندا سلیمان نبود با تو می‌آمدم - حال که مسبب اصلی بدبختی خود و مرا شناختی امیدوارم ترکش کنی و تا عمرداری رویش را نبینی خیلی مطلب‌ها برای نوشتن دارم ولی نمیتوانم . همیشه بیاد تو - طاهره . »

با جامه‌دان بقصر مولا رفت و مولا را پای تلویزیون مشغول تماشای سرگردانی دکتر و فاطمه دید . مولا برای اینکه داغ دل طاهره از تماشای کارهای آن دو تازه نشود دستگاہ را بست و قول داد که آخرین صحنه توقف دکتر و فاطمه را در لایبرنت نشان بدهد .

یک بعد از نصف شب بود که باز تلویزیون بکار افتاد و صحنه شورانگیزی را از آخرین دقیق ماجرای جویندگان آب حیات نشان داد : دکتر و فاطمه بجان هم افتاده و یکدیگر را با شدت تمام می‌زدند . صورت دکتر خونین و پیشانی فاطمه شکسته بود . گفتیم که فاطمه در همان وحله اول بمراد دل خود رسید و جام آب حیات را سر کشید ولی دکتر از آن محروم ماند . دکتر نه تنها طر فی نیست بلکه در هر قدم با ناکامی و ماجرای شومی مواجه شد . محتویات جیب‌هایش را با همه اسرار خصوصی در گنج‌خانه جا گذاشت ، در چشمه اول آب بند آمد ، در دومی همان لحظه که میخواست جام را بلب برساند از وحشت و هراس جام از دستش افتاد بمظهر سومی نرسیده با آن منظره هولناک مواجه گشت ، بالاخره از خیر آب حیات گذشت و بدان راضی شد که جان بدربرد . و دیگر گرد جستجوی آب حیات نگردد و همینقدر لا اقل آبرورا حفظ کند و بس . ولی وقتی درب خروج از لایبرنت را بسته دید . یقین کرد که اسرارش فاش شده و در دام مولا گرفتار آمده است . ماتم زده و مایوس روی پله‌ها نشست و غرق افکار پریشان و نکبت بار خود شد . واقعاً حالی داشت که کارد میزدند خونش در نیامد سعی میکرد دل‌داریش بدهد و بآتیه امیدوارش سازد ولی دیگر کلامش درد کتر تاثیر نداشت زیرا حکایت « رطب خورده منع رطب کی کند » بود . زیرا برای فاطمه دیگر شکی نمانده بود که

بسته بودن درهای خروج بر حسب اتفاق نیست بلکه بدستور مولا صورت گرفته است. گذشته از آن دکرمانند غالب اشخاص شکست خورده که علت شکست خود را بیای دیگران می نویسد فاطمه را مسبب تمام بدبختیها و ناکامی های خود می دانست مخصوصاً خیانت و گناه غیر قابل عفو فاطمه و نظرش این بود که اگر فاطمه جام اول را بدست وی میداد مسلماً آب حیات نصیبش میشد و از حبس در لا بیرت و غضب مولا نمی ترسید. ولی این زن خودخواه بد ذات با همه اظهار عشق و علاقه که بدکتر میکرد وقتی پای محک بمیان آمد بدجنسی خود را آشکار کرد و خود را در نوشیدن آب حیات متمدن شمرد هر کلمه که فاطمه در تسلیت و دلداری می گفت مانند خنجر بود که بیهلوی دکتر فرورود.

دکتر بیشتر عصبانی میشد و از خشم سخنی نمیگفت و حتی سر را بلند نمیکرد که بروی فاطمه نگاه کند. حوصله فاطمه از سکوت و قیافه عبوس دکتر سرآمد. با دلربائی مخصوص بخود دست برد و چانه دکتر را گرفته صورتش را بسوی خود برگردانید، و با تبسم شیرین گفت: اینقدر فکر ندارد قول می دهم که همان فردا ترا از آب حیات سیراب کنم! دکتر بی اختیار بروی فاطمه نگاه کرد بنظرش رسید که فاطمه قیافه از خود راضی و مغروری دارد و او را مسخره میکند حقیقتاً زن ماجراجو نمیتوانست مسرت و خوشحالی بیحد خود را از نوشیدن آب حیات پوشیده بدارد. دکتر حرفی نزد سر بزیر انداخت و دردل باخود گفت: زن بدجنس مرا مسخره میکند. خودپرست بیوفا با خوردن آب حیات و خالکوبی نسخه کیمیا مهمترین عوامل سعادت را که جوانی و دولت است برای خود تامین کرده البته حق دارد که اینطور شاد و شنگول باشد بهر کجا برود خوش و شاد کام خواهد بود ولی من احمق گرک دهن آلوده و یوسف ندریده در پیشگاه مولا مفضوب و منفور و در چشم زن و فرزند دزد و خائن با خفت و خواری از نورستان بیرون خواهند کرد! فاطمه باز همان حرکت را تکرار کرد و از چانه دکتر گرفته دیده بر دیده اش دوخت و در حالیکه نمیتوانست از تبسم خودداری کند گفت: اقلابگو ببینم فکرچه رامیکنی؟ گفتم که اگر مولا ما را از نورستان بیرون کند، هیچ اهمیت ندارد این نسخه کیمیا که بران خود خالکوبی کرده ایم بانکی است که هرگز سرمایه آن تمام نخواهد شد. بهر کجای دنیا برویم زندگی شاهانه خواهیم داشت بعد از دست دکتر گرفت و بران خود زد و با خنده گفت این ران سفید میلیونها ارزش دارد حیف که تو قدرش را نمیدانی! دکتر از این شوخی زننده آنهم در جائیکه دل در سینه اش از ترس و اضطراب می طپید خوشش نیامد. دست خود را با غیظ و نفرت عقب کشید و بزحمت از بروز خشم که آتش آن دم بدم در دلش زبانه میکشید جلوگیری کرد

فاطمه این رفتار خشن دکتر را ندیده گرفت و با لحن تضرع گفت ترا بجان هر که دوست داری دو کلمه با من حرف بزن آخر ببگو ببینم فکرچه را میکنی؟ دکتر سر بلند کرد و جواب داد: در فکر انتقام مولا نیستم هر کاری میخواهد بکند البته حق دارد و من هم تسلیم خواهم شد. تنها موضوعی که روح مرا رنج و آزار میدهد این است که در نظر طاهره خوار و خفیف و رسوا شدم و آن بیچاره را در

نزد مولا از داشتن مثل من شوهری خائن شرمنده و سر افکنده کردم . فاطمه که هر دفعه از شنیدن اسم طاهره حس حسادتش تحریک میشد از اینکه دیدد دکتر درعین گرفتاری فکرش پیش طاهره است از حسادت بر آشفت و گفت تو که نمیخواستی فکر طاهره را از سر بیرون کنی دیگر چرا بامن عهد و بهمان بستی . چرا به جستجوی آب حیات آمدمی میخواستی نزد طاهره . . . (کلمه ریکی بر زبان راند) بمانی و خوش باشی ! خجالت نمی کشد و در طاهره طاهره گرفته ! دکتر دریک چشم بهم زدن فاطمه و طاهره را در عالم خیال با هم مقایسه کرد دید که در مدت هشت سال از طاهره عزیزش جز پاکی و صدق و صفا و فداکاری و محبت چیزی ندیده و حال آنکه فاطمه مظهری از ذیل بازی و خود پرستی است که بوئی از صداقت نبرده . مخصوصاً به خاطر آورد که طاهره در ایام فقر و ناداری همیشه لقمه های چرب و شیرین را جلوی شوهر میکذاشت و خود بنان و پنیری قناعت میکرد همیشه اصرار داشت که شوهرش از حیث پوشاک از همگنان عقب نماند . همواره در هر چیزی دکتر را بر خود مقدم می داشت ولی این فاطمه بد جنس ماجراجو جام آب حیات را تعارف هم نکرد و خود سر کشید . . . دکتر از طاهره دناغ کرد فاطمه یکی دو متلک پشت سر طاهره گفت که دکتر طاقت نیاورده و فاطمه ناسزا گفت کار بمشاجره کشید و از مشاجره به کتک کاری رسید . در آن لحظه فاطمه در نظر دکتر چنان منفور شده بود که دکتر میخواست ویرا مانند عقرب در زیر پایش خورد کند بقصد کشت بجان هم افتادند . دکتر می خواست انتقام آن همه رسوائی ها و محرومیت ها و ناکامی ها را از فاطمه بکشد . کیسوان بلند فاطمه را بدود دست پیچید و بهر جایش رسید مشت زد و بگوشه پرتابش کرد سرفاطمه بدیوار گرفت و شکست فاطمه از جا برخاست مانند گورک حمله کرد قیافه اش بقدری سهمناک بود که دکتر حقیقتاً وحشت کرد . . . باردگر مانند دو مار جنگی بهم پیچیدند .

طاهره با حیرت و وحشت تمام این صحنه را بقدریکدقیقه در دستگاه تلویزیون مولا تماشا کرد که ناگاه حاجی سعید روی پله آخری ظاهر شد و با صدای محکم و آمرانه گفت بس است ای جنایتکاران بد بخت دست بکشید و مرا بنگرید . آب سردی بروی دکتر و فاطمه ریختند بی اختیار دست از هم کشیدند و نگاه کردند حاجی سعید را روی پله دیدند فاطمه مانند شاگرد مدرسه ای که در حین در آوردن ادای معلم گرفتار آید شانه هارا بالا کشید و سر بزیر انداخت . دکتر مثل محکومی که تن بقضا داده و تسلیم محض است چشم بروی حاجی سعید دوخت و منتظر شد .

سه بعد از نصف شب بود که دروازه های شرقی و غربی نورستان باز شد و ازهر دروازه اتومبیلی بیرون رفت و بزودی در ظلمت کویرنا بدید شد . فاطمه را در حدود خراسان رها کردند . دکتر وقتی چشم باز کرد خود را در باغ مزار شاه نعمت الله ولی در ماهان دید حال کسی را داشت که از خواب سنگین و طولانی بلند نمده باشد . ساعتی مات و خواب الود بود درویشی سرخوش بود و وضو می گرفت . دکتر جلو رفت و سلام کرد و پرسید : گل مولا ، اینجا کجاست ؟ درویش با تعجب بروی دکتر نگاه کرد و بعد اشاره به گنبد و بارگاه شاه نموده گفت یعنی اینقدر بی خبرید که نمی دانید اینجا مزار کثیرالانوار شاه نعمت الله ولی است دکتر

خجل شد و گفت اینجا را می‌دانم مقصودم اسم این ولایت است . درویش خشک و ساده جواب داد این جا ماهان است . دکتر پرسید : از درویش های نورستانی کسی اینجا است ؟

— نورستان کجاست ؟ شاید مقصودتان هندوستان است

— نغیر نورستان را عرض میکنم

— ما همه اسمی تا بحال نشینده ایم ؟

— چطور شما مولای نورستان را نمی شناسید ؟ — مولای ماهمین است که در زیر این گنبد و بارگاه آرمیده . درویش باردگر با تعجب سراپای دکتر را نگرینسته بلند شد و در حالی که آهسته دعائی میخواند از آنجا دورگشت . دکتر بغود آمد و در گوشه ای نشست . سرش سنگین بود . مات و مبهوت ، باطراف نگاه میکرد . گویی خواب های پریشانی دیده و سعی دارد بغاطربیاورد وقایع پر هیجان این چندماه مانند خواب بنظرش میرسد کم کم بر اعصاب و حواس خود مسلط شد . وقایع گذشته را از روزی که حاجی سعید بعنوان قاصد نورستان و فرستاده مولا بتهران آمد بعد مسافرت بنورستان ، آشنائی و معاشره با فاطمه ، ماجرای آب حیات ، گرفتاری درلا بیرنت ، و بازقیافه حاجی سعید و اخراج از نورستان همه را بغاطر آورد تا آنجا رسید که چگونه حاجی سعید او را ازلا بیرنت بیرون آورد وبدون اینکه يك کلمه حرف بزند یا ملامتش کند تا پای اتومبیل مشایعت کرد . فقط دکتر از حاجی سعید پرسید که حال مرا کجا میبرید ؟ حاجی هم جواب داد که من بفرمان مولا شما را بنورستان آوردم حال هم بفرمان مولا از نورستان بیرون میبرم . حاجی سعید با ادب و احترام بادکتر خدا حافظی کرد و آخرین کلماتش این بود که بالحن نافذ و شمرده گفت :

آقای دکتر مایوس نباشید . مولا بطاهره خانم قول داده است که هر وقت شما خود را اصلاح کردید اجازه بازگشت بنورستان بدهد مبدا درجائی از نورستان اسمی ببرید و یا بغواهد که مستقیما بنورستان مراجعت کند . مادر همه جا مراقب شما خواهیم بود . از احوالات طاهره خانم و ولیمهد مرتبا شما را مطلع خواهیم ساخت . جامه دانه و ائانه خود را در کرمان خواهید یافت . همان روز دکتر عازم کرمان شد و درگاراژی اطاقی گرفت . درغروب آفتاب برای خرید مایحتاجی بیرون رفت وقتی برگشت چند جامه دان دراطاق خود دید که از آن میان یکی را شناخت همان بود که از تهران آورده بودند باز کرد و محتویات آنرا روی قالی اطاق را از داخل بست . مانند زنی که شوهر محبوب ، خود را بغاک سپرده باشد گریبان شد .

آه میکشید و بانائیه نگاه میکرد . اشک میریخت . لباس عروسی ! آیا موفق خواهم شد که یکبار دیگر در عمر خود جشن سالیانه ازدواج بگیریم ؟ یقین طاهره هم اکنون اشک میریزد . سلیمانم پژمرده و افسرده باشکهای ماسد نگاه میکند سعی دارد تسلیتش بدهد ولی موفق نمیشود و خود گریه میکند ! من طاهره را میشناسم بدین زودی تسلیت نخواهد یافت . زن عزیز و مهربان ، ویکانه فرزند شیرین زبانه

را برای همیشه غصه دار کردم ! آشیانه ام بر باد رفت کاشانه ام ویرانه شد . بروی زن و فرزند در حسرت ماندم .

طاهره خود را در نورستان خوشبخت و سعادتمند میدید از نشاط و شادی میدرخشید حال قصر نورستان را برایش ماتمکده کردم . لعنت بتوای فاطمه بدجنس ! فاطمه چه تقصیری دارد خود اژهان تهران بقصد دستبرد و خیانت حرکت کردم ! آیا با فاطمه چه کردند ؟ بقله ددان بردند یا بکویرتبعیدش کردند ؟ دکتر دچار غلیان احساسات شده بیایی عکس طاهره و سلیمان را میبوسید و می بوئید . و از راه دور لعنت و نفرین بفاطمه می فرستاد . یکمرتبه بیاد شکم برآمده فاطمه افتاد از این یادآوری چنان منقلب و مضطرب شد که اشک چشمش بند آمد . شبی را در نهایت حزن و ملال در کرمان بسربرد و روز دیگری بدون نقشه معینی عازم تهران شد و در یکی از مسافر خانه های دور افتاده منزل کرد . اول کاریکه در تهران کرد سری بیانک زد تا ببیند آیا پولهای دریافتی از حاجی سعید در بانک است یا نه ؟ سابقا در اول داستان نوشته بودیم که دکتر برای عزیمت بنورستان مبلغ صد هزار تومان از حاجی پول خواست او هم بر حسب تمنای دکتر نصف پول را اسکناس و نصف دیگر را مسکوک طلا آورد دکتر اسکناس ها را در حساب جاری و مسکوکات طلا را در صندوق اجاره در بانک گذاشت . پول های خود را در بانک دست نخورده یافت . تصمیم گرفت بدون ملاقات با کسی هر چه زود تر عازم اروپا بشود و در آنجا پس از سیر و سیاحت که مایه تسکین اعصاب است فکری برای آتیه بکند در حین حرکت از تهران بنورستان خانه و زندگی خود را بصاحب ملک سپرده و سه ماهه اجاره پیش داده بودند . دکتر بسراغ منزل سابق خود رفت صاحب ملک از دیدن مستاجر بی آزار خوش حساب اظهار مسرت کرد و کلید ها را بدکتر سپرد و در ضمن جویای سلامتی خانم و آقا زاده شد دکتر از این سؤال یکه خورد و با تمجیح جواب داد که بچها فعلا نزد اقوام خود در کرمان بسر میبرند .

دکتر وارد خانه ای شد که هشت سال در آن باطاهره و سلیمان زندگی خوشی داشت اطاقها را گشت و در هر قدم اثری و یاد ازطاهره و سلیمان دید . حس کرد که هرگز پایه محبت و علاقش بسلیمان و طاهره تا این حد نبوده گرفته و متاثر شد . ایکاش که از روز اول قاصد نورستان را رد میکردند و آشیانه خود را بهم نمیزدند ! در همان خوابگاهی که سابقا باطاهره بعد از فراغت از کار در آن می نشستند و صحبت میکردند و نقشه برای آتیه و مخصوصا سعادت سایمان میکشیدند نشست روی تمام اثاثیه را کرد و غبار گرفته بود دکتر مدتی فکر کرد دید با همه وسائلی که از پول و آزادی و غیره برای عیش و نوش دارد معینا نمیتواند طاهره و سلیمان را فراموش کند . شاید مولا اصلا دیگر نخواهد روی دکتر را ببیند ! از آن گذشته این چند هزار تومانی که مولا بمن داده یعنی با این پول سلیمان و طاهره را خریده مبلغی است که فقط خرج چند ماه عیش و سیاحت مرا در فرنک کفاف میکند . بعد چه باید بکنم ؟ همان مطب فقیرانه و عائدی بخور و نیمرو حسرت دیدار طاهره و سلیمان ! چطور است که دولت ایران را از وجود نورستان آگاه کنم خودم جلو بیفتم و نورستان را مسخر کرده بدولت تسلیم کنم . مسلما پاداش هنگفتی خواهند داد و خود مرا فرمانروای

نورستان خواهند کرد .

کریستف کلمب امریکا را کشف کرد و دولت اسپانی خود او را اول حاکم امریکا کرد نه نورستان از امریکا کمتر است و نه من از کریستف کلمب . این فکر چنان در کله اش قوت گرفت که از مسافرت بفرنگ منصرف شد ولی آیا از مراجعه بمقامات مربوطه نتیجه خواهد گرفت یا نه؟ سئوالی بود که دکتر هرچه فکر میکرد جواب مثبت یا منفی بر آن نمی یافت موضوع خود کشور نورستان و شرح ماجرای دکتر بعدی غریب بود که بعقل راست نمی آید و مشکل بود که کسی باور کند دکتر مدتی مردد و سرگردان بود بالاخره پس از فکر زیاد تصمیم گرفت که بمقامات مربوطه مراجعه کند از رئیس ستاد کل وقت ملاقات خواست و همینکه بحضور رسید و عنوان مطلب کرد رئیس بتصور اینکه دکتر اطلاعات محرمانه راجع بایلات و عشائر کوچ نشین جنوب دارد ویرا نزد افسر مربوطه که یکنفر سرهنگ بود فرستاد دکتر داستان آمدن حاجی سعید و مسافرت بنورستان و مشاهدات خود را در آنکشور شرح داد مخصوصا موضوع طلاهای طبیعی کویر و گنج خانه های مولا را با شرح و تفصیل کامل بیان نمود .

سرهنگ همه را بادقت گوش داد و بعد شروع بسؤالاتی کرد که ربطی بگفته های دکتر نداشت . دکتر که خود طیب باهوشی بود ملتفت شد که سرهنگ او را دیوانه پنداشته و باسؤالات گوناگون میخواهد دلیلی بردیوانگی دکتر بدست آورد برآشفت و گفت جناب سرهنگ من دیوانه نیستم ممکن است تمام اطباء ارتش را جمع کنید تا مرا آزمایش کنند و ببینند که کمترین اثری از جنون در من نیست و آنچه میگویم حقیقت محض میباشد . سرهنگ در کار دکتر حیران مانده و گفت : آخرین کشور نورستان تا بحال کجا بوده که کسی آنرا ندیده و اسمش را نشنیده حتی در کتاب های قدیم و جدید هم اشاره بوجود چنین مملکتی نشده است دلیلی بر اظهارات خود دارید ؟ دکتر دست در جیب برد چند قطعه طلای طبیعی را که در حین مسافرت و تماشای معادن طبیعی کویر برداشته بود بانضمام سکه های قدیمی دوره هخامنشی و اسکندر و غیره که از گنج خانه مولا بدست آورده بود روی میز گذاشت و مشاهدات خود را شرح داد . سرهنگ قطعات طلا و مسکوکات را بادقت و ارسی کرد نزد خود نگاهداشت و ازدکتر خواهش کرد که چند روز دیگر مراجعه نماید . سرهنگ نسبت بدکتر بدگمان شده . اول خیال کرد که دکتر دیوانه است ولی پس از آزمایش های گوناگون مطمئن شد که کمترین اثری از جنون در دکتر نیست با خود گفت که مسلما این مرد از جعل افسانه نورستان و گنجهای بی پایان آن منظور مهمی دارد که باید کشف کرد . شاید میخواهد بدین وسیله طیاره های قشون را ربوده بتصرف ایلات یاغی بدهد . عاقبت دکتر را مایوس نکرد و جواب را موکول بملاقات ثانوی نمود همینکه دکتر از اطاق بیرون رفت سرهنگ برخاست و یک راست بشهربانی رفته تقاضا کرد که تحقیقات مخفیانه در اطراف دکتر مرموز بعمل آورند مامورین خفیه شهربانی پس از چند روز گزارشی بدین مضمون تقدیم نمودند که دکتر یوسف در جزو محصلین اعزامی به اروپا رفته و درمعالجه اطفال تخصص یافته و پس از مراجعت بایران مطب محقری دائروخانه کوچکی برای زندگی اجاره نموده هشت سال بازن خود طاهره

نام و کودکش سلیمان زندگی بیسروصدای متوسطی داشته .
در چند ماه قبل با خانواده عازم مسافرت شده و قبل از حرکت ثروت هنگفتی
بهم زده و صندوق مخصوصی در بانک اجاره کرده و مبلغ معتنا بهی اسکناس و طلا در
آن نهاده علاوه بر آن جواهرات فوق العاده گرانبهائی نزدش دیده شده آنچه
تولید سوء ظن میکند این است که از مسافرت تنها برگشته و معلوم نیست بسر زن
و فرزند چه آورده و مخصوصاً این ثروت مهم را از کجا بهم زده است کشف
اطلاعات بیشتر منوط باین است که نامبرده توقیف و تحت استنطاق دقیقی قرار
گیرد تا اگر جنایتی روی داده باشد روشن گردد . در روز مهیود که دکتر بملاقات
سرهنگ رفت، سرهنگ روی خوش بدکتر نشان نداد .

این دفعه سرهنگ تنها نبود افسر ارشد دیگری در اطاق حضور داشت. دکتر
بار دگر ماجرای مسافرت خود را بنورستان و مشاهده ثروت های بیکران آنجا را
شرح داد . مخصوصاً در وصف طلا ها و جواهرات نورستان آنچه توانست طول و
تفصیل داد تا شاید افسر تازه وارد را بطمع بیاندازد .

سرهنگ اشاره ای بافسر تازه وارد نموده گفت ایشان بزرگترین جغرافیادان
ارتش و بلکه تمام ایران میباشد . بر حسب تقاضای من در این چند روزه تمام
کتاب ها و آرشیوهای قدیم و جدید را زیر و رو کرده اند ولی کمترین اشاره
بوجود کشوری بنام نورستان نیافته اند . بنابراین خواهشمند مارا معذور بدارید
زیرا واقعاً هم برای دولت و ارتش ایران زبینه نیست که بصرف يك ادعا وارد
ماجرای موهومی بشوند و خود را مسخره عالیان سازند . لذا طیاره که سهیل
است حتی يك سرباز هم نمی توانم در اختیار شما بگذارم دکتر نگاهسی از روی
تأسف بسرهنگ کرد و گفت : زمانی هم بود که مردم نمی خواستند بساور کنند
که قاره بزرگی بنام امریکا وجود دارد سرهنگ کمی بر آشفت و گفت کسانی که
امریکا را کشف کردند دلائلی هم بر وجود چنین کشوری اقامه کردند و دلائلی
حتی از قبیل افرادی از سرخ پوستان و نمونه هایی از نباتات و معادن امریکا
همراه خود آوردند تا دیگران را قانع کردند آخر شما چه دلیلی بروجود کشوری
بنام نورستان دارید ؟ دکتر هیچان آمد و جواب داد بزرگترین دلیل این است
که من خود سه چهار ماه آنجا بودم . باشهرهای نورستان از نزدیک تماس گرفتم
و بالاتر از همه در ملاقات گذشته نمونه هایی از طلا های طبیعی و مسکوک
نورستان تقدیم کردم . حال هم يك نمونه دیگر از ثروت های بی حسد و حساب
نورستان تقدیم میکنم . دکتر دست در جیب برد و دو حلقه انگشتری که هر کدام
نکین بس درشت و درخشانی از الماس داشت روی میز سرهنگ گذاشت و علاوه
کرد که این دو حلقه انگشتری را از من قبول کنید و از مساعدت دریغ نفرمائید
هر دو سرهنگ بروی هم نگاه کردند : و بعد در جواهرات دقیق شدند هرگز
الماسهایی بدرستی و شادابی آندون دیده بودند . دکتر از حیرت زدگی سرهنگان
خوشوقت شد و گفت این دانه ای از انبار و قطره ای از دریاست . روزی که نورستان را
تصاحب کنید هزاران هزار جواهر از اینها بزرگتر و پربهاتر بدست خواهید آورد .
سرهنگ لبخندی زده گفت البته معامله پرسودی است ولی با همه اینها دولت

نی‌تواند بکوبیر نشونکشی کند و بعبارت دیگر دنبال موهومات برود سرهنک پس از این کلام پرونده را پیش کشید و بدین‌وسیله عذر دکتر را خواست سوء ظن سرهنگان نسبت به دکتر بیش از پیش قوت گرفت. سرهنک تازه وارد پرسید: حال زن و بچه شما کجا هستند رفیق‌تان بهروز کجاست؟ دکتر خشک و ساده‌جواب داد در نورستان! سرهنگان هر دو لبخند تسخیرآمیزی زدند! فکر تازه‌ای برای دکتر پیدا شد. با لحن تضرع‌آمیز گفت: حال که نمیخواهید دولت و ملت ایران را با تصرف نورستان از این فقر و فلاکت نجات بدهید، اقلاً بحال من رحم کنید تا زن و فرزندم را باز یابم. لا‌اقل يك فروند طیاره در اختیار من بگذارید هرچه بخواهید میدهم. هرگونه ضمانت و التزامی که مایه اطمینان شما باشد حاضریم... فکر تازه دکتر این بود که با طیاره خود را بر آسمان نورستان برساند و در آن سرزمین فرود آمده خود را بروی پاهای مولا بیاندازد و طلب عفو کند و چندی در کنار زن و فرزند در نورستان بسر برد تا بعد چه پیش آید. این پیشنهاد را هم قبول نکردند دکتر در حالی که با تغییر و اوقات تلخی از جا برمیخاست پرسید پس اقلاً میگذارید که من بخرج خودم طیاره تهیه کنم و منظور خویش را انجام بدهم؟ سرهنک نگاه تردیدآمیزی بروی رفیق خود انداخته جواب داد: مانعی ندارد! دکتر هنوز از درب بزرگ ستاد آبل خارج نشده بود که توقیفش کردند و بجای دیگری بردند و پای استنطاق کشیدند. بازجویی در اطراف این سئوالات دور می‌زد که زن و فرزندش را چه کرده و بسر رفیقش بهروز چه آورده و این همه پول نقد و جواهرات را از کجا بهمزده است؟ دکتر که از فاش کردن اسرار نورستان در ستاد ارتش نتیجه نبرده، بلکه خود را مسخره آنان دیده بود در تمام جریان استنطاق اسمی از نورستان نبرد و همینقدر گفت که زن و بچه اش در کرمان اقامت دارند ولی وقتی آدرس آنان را خواستند از جواب عاجز ماند و سکوت کرد. قضیه بزرگ شد و بصورت بفرنج و پیچیده در آمد. دکتر متهم آبر این شد که زن و فرزند و دوست خود را سر به نیست کرده و در عوض ثروت هنگفتی بدست آورده است. سکوت دکتر که از روز دوم توقیف دیگر بهیچ منوالی جواب‌نمیداد، سوء ظن را قویتر ساخت. مامورین بازجویی بنای سختگیری گذاردند.

روز سوم توقیف دکتر بود که عاقل مرد موقری بدیدن دکتر آمد. و اجازه ملاقات خواست. مامورین بازجویی اجازه ملاقات دادند و خود در پس پرده پنهان شدند تا شاید از گفتگوی مرد ناشناس با دکتر مطلبی دستگیرشان بشود مرد ناشناس همان حاجی سعید قاصد سابق نورستان و مشاور مخصوص مولا و مقرب ترین یاران هفتگانه سلطان کویر بود. دکتر پژمرده و نا امید در گوشه زندان افتاده بود که در باز شد و حاجی سعید در پیش چشمش نمایان گردید، قاصدی بود که از یار و دیار خبر آورده بود. حاجی سعید لبخند محزون بلب داشت و تاسف و دلسوزی بحال دکتر از قیافه اش نمایان بود دکتر از جا برخاست و جلو دوید از دست حاجی گرفت. حاجی سعید تومی؟ برای بردن من آمده‌ای از کجا دانستی که من در زندانم؟ طاهره و سلیمان چه میکنند، حاجی توفرشته؟

بجانی؟ بیچاره دکتر اشك در چشمهایش حلقه زد. تبسم از لبان حاجی سعیدمحو شد با لحن خشك و ملامت بار گفت: مگر در حین خداحافظی تاکید نکردم که در جائی اسم نورستان را نبرید و از آنچه دیده و شنیده اید چیزی ابراز نکنید برای چه به ستاد آرتش رفتید و استمداد کردید؟ دکتر سر بزیر انداخته ساکت و خاموش و شرمنده بود. حاجی سخن را دنبال کرد و گفت: اگر بخودت رحم نمیکنی اقلاً بحال زن بیچاره ات رحم کن راضی نشو بیش از این در حضور مولا برای خاطر تو سر افکنده بشود طاهره خانم اینقدر از دوری شما اشك ریخت که مولا را متاثر کرد. مولا میخواست اجازه بازگشت بشما بدهد ولی خیانت جدید شما که بستاد مراجعه کردید از این خیال منصرفش ساخت. مگر از قدرت مولای ما خبر نداری من که گفتم در همه جا مراقب شما خواهیم بود. دکتر اعتنائی نگفته های حاجی سعید نکرد و پرسید طاهره و سلیمان چه میکنند قاصد بسته ای در آورده بدکتر داد و گفت این نامه و هدایائی است که مادر ولیمهد فرستاده اند من هم فقط برای این مقصود آمده ام تا بار دگر شمارا بر حذر کنم و یاد آور بشوم که بازگشت شما بنورستان منوط بر این است که افکار شیطانی را از سر بدر کنید و خود را از هر حیت اصلاح نمائید و مخصوصاً اسرار نورستان را فاش نسازید. دکتر نامه طاهره را باز کرد و خواند نوشته بود که مولا بمحض اطمینان از اصلاح دکتر اجازه بازگشت خواهد داد... دکتر پس از سئوالات مختلف پرسید: راستی با فاطمه چه معامله کردند. خدا لعنتش کند که او مرا بدین روز انداخت. حاجی سعید از شنیدن نام فاطمه گره در ابروان انداخت و گفت: او هم بکفر عمل خود رسید در مرزهای خراسان رهایش کردیم. دکتر از روی تائر و سسکه آب بینی را بالا کشید و گفت: ولی فاطمه زبانی نکرد با خوردن آب حیات عمر طولانی بدست آورد و با ربودن نسخه کیمیا که از فرط علاقه و اشتیاق درران خود خال کوبی کرد از حیت مالیه هم تامين آتیه نمود بنا بر این تا سالیان دراز جوان و شاداب مانده و در سایه جوانی و مال و دولت کام دل از دنیا خواهد گرفت.

فقط من بیچاره در این میانه بدبخت شدم. حاجی سعید با حرکت دادن سر خود براست و چپ بدکتر حالی کرد که اشتباه میکند. چندی با تأسف و تحیر بروی دکتر نظر دوخت و بعد گفت: فاطمه از شما بدبخت تر شد. راست است که با خوردن آب حیات سالیان دراز جوان خواهد ماند، ولی از مال دنیا بهره نخواهد داشت زیرا نسخه کیمیا که بران خود خال کوبی کرده نسخه مخدوش بوده و هرگز موفق نخواهد شد که از روی آن کیمیا بسازد. دهان دکتر از تعجب بازماند. چندی بفکر رفت و ساکت ماند، بعد گفت: میفرمائید که بازگشت من بنورستان منوط بر این است که خود را بقول شما اصلاح بکنم حال صریح و واضح بفرمائید که چه باید کنم تا مورد عفو مولا واقع بشوم حاجی سعید تبسمی کرد و جواب داد. شعار ما همان شعار ابرائیان قدیم است پندار نیک و گفتار نیک و رفتار نیک.

— چطور ثابت بکنم که از هر حیت نیک اندیش شده ام

— وقتی باین مقام رسیدید خود مولا خواهد فهمید

— اگر از تمام گذشته ها توبه کنم و سوگند یاد نمایم که من بعد پندار و

گفتار و رفتار من نيك خواهد بود آیا مرا همراه خود بنورستان می‌برید ؟
- فعلا كه خام هستيد و باید بخته بشويد .

- جواب صريح بدهيد آیا مرا پیش‌زن و بچه‌ام می‌برید یا نه . حاجی سمید ابرو درهم کشید و گفت عرض کردم که هر وقت لایق مراجعت بنورستان شدید خود ما ، در هر کجای دنیا که باشید خبر خواهیم کرد . حاجی نگاه نافذی بروی دکتر کرد و گوئی مطلبی از باطن دکتر دستگیرش شد و گفت : راستی آقای دکتر مبادا از فرط یاس و نومیدی در صدد برآئید که هويت مرا آشکار کنید و با اصطلاح مرالو بدهید زیرا نه تنها نتیجه از اینکار نخواهید گرفت ، بلکه گناهی بر کناهان سابق خود خواهید افزود . رنگ دکتر بر افروخت با عصبانیت و خشم پرسید : مرا همراه خود بنورستان می‌برید یا نه ؟ حاجی سرش را بعلامت نفی حرکت داد و باز تبسم محزونى زده جواب داد تغییر . دکتر از جا جست و گفت پس ترا هم نمی‌گذارم که مراجعت کنی ! سراسیمه بیرون پرید : جناب سروان ، آقای سرکار ستوان ، بیائید این همان مرد است که از آنجا آمده زن و بچه مرا اسیر کرده بیائید توقیفش کنید زود جناب سرهنك را خبر دهید . دلیل بهتر از این نیست ، این دلیل زنده - سروانی که از پس پرده در خفا مراقب دکترو مرد غریب بود و چیز درستی از گفتگوی آنان دستگیرش نشده بود ، بیرون آمد و هیکل حاجی سعید را بر انداز کرد و با خشونت پرسید تو کیستی ؟ حاجی جواب داد : اهل کرمان و بازرگانم . دکتر نعره کشید دروغ می‌گوید ، از آنجا ، از کویر آمده ، اهل نورستان و شخص خیلی مهمی است . شما جناب سرهنك را خبر کنید . سروان نهیب بدکتر زد که ساکت باشید و مرد غریب را بسئالات گرفت :

- گفتید که اهل کرمان و بازرگان هستید ؟

- بلی

- شما را کسی در کرمان می‌شناسد .

- بعضی از محترمین کرمان مرا می‌شناسند .

- این دکتر را می‌شناسید ؟

- بلی دکتر یوسف است ؟

- زن و بچه دکتر چه شده .

- در حدود کرمان ، نزد اقوام خود میهمان میباشند .

- دکتر ، این پولها و جواهرات را از کجا آورده است !

- همان خویشاوند خانم دکتر بخشیده .

- این قوم و خویش خانم دکتر کجاست اسمش چیست .

- در نورستان است ، اسمش را نمی‌دانم ولی ما او را «مولا» می‌خوانیم .

- نورستان کجاست .

- آبادی است در کویر لوت .

- این مولا کیست که این همه ثروت دارد ، يك قطعه الماسی را که آقای دکتر

بجناب سرهنك داده بود در بازار قیمت کردیم ، صد و پنجاه هزار تومان ارزش دارد .

يك مرد ده نشین این جواهرات را از کجا آورده است ! حاجی سمید نگاهى

از روی ملامت و تحقیر بدکتر انداخت و گفت چه عرض کنم . سروان بالحن تسخر

آميز گفت معلوم ميشود اين ارباب ده شما بكنج هاي قارون دست يافته كه اينطور بذل و بخشش ميكند . شايد مرد دهاتي اصلاقيمت اينها را نميداند . سروان بفكر رفت موقع حسن خدمت بود . اين ارباب ده كيست كه اين همه مال و دولت دارد شايد حقيقتا كنجي پيدا کرده و ازدولت پنهان نموده ، بايد اين بازرگان كرمانني را استنطاق كرد و ماهيت قضيه را روشن نمود . بدستور سروان حاجي سعيد را توقيف كردند و در اطلاق جداگانه جاي دادند .

سروان با كشف بزرگي كه کرده بود ، شتابزده بسراغ مافوق خود سرهنك رفت ولي نيافتش فقط پس از سه ساعت بحضور سرهنك رسيد و تمام آنچه را كه ديده و شنيده بود بدستور توقيف حاجي سعيد گزارش داد و اظهار نظر كرد كه قضيه بسيار مهم است و اگر توجه شود شايد ميليونها آيد خزانه دولت گردد و مسلما خود جناب سرهنك و سروان هم درقبال اين خدمت بزرگ بگرفتن درجه و انعام مفتخر خواهند شد سرهنك فورا بلاحظاتي سروان را دنبال كرد يگري فرستاد و برخاست كه خود بتنهائي سراغ حاجي سعيد برود . در باطن پشيمان بود از اينكه سروان را هم در اينكار دخالت داده است ميخواست كه افتخار اينكار فقط با اسم خود اوتمام شود .

قطعات طلا و الماس هائي را كه ازدكتر گرفته بود در جيب نهاد و آماده حركت شد . عجب شكاري بچنگش افتاده است ! هم فال است هم تماشا ولي هنوز از اطلاق كارش خارج نشده بود كه زنك تلفن صدا كرد .

تلفون از طرف ... بود كه پس از توييخ سرهنك از اينكه بي جهت اسباب مزاحمت اشخاص محترم شده امر فرمودند كه فورا بازرگان كرمانني و دكتر يوسف را مرخص كنند . تا سرهنك خواست توضيحاتي بدهد ، جواب شنيد « بي حرف ! » كوشي را با نهايت اوقات تلغي سر جايش گذاشت . باز تلفن صدا كرد . وزير ... بود كه راجع با آزادي فوري بازرگان كرمانني و دكتر تاكيد ميكرد . از چند جاي ديگر بسرهنگ تلفن كردند . آخرين تلفن از يكتنفر بازرگان معروف آذربايجاني بود كه حاجي سعيد را ميشناسد و ميداند كه از تجار معروف كرمان است . اين بازرگان كرمانني كيست كه اينهمه پارتی و حامی دارد ؟ معجلا بتوقيفگاه رفت ، تا چشمش بحاجي سعيد افتاد از ديدن ريخت و هيكل او ماتش برد .

مردی بود بظاهر متوسط الحال ، سرو وضع حسابي نداشت . ولي قيافه اش بقدری گيرنده و مسحور كننده بود كه سرهنك مشوش شد و هينقدر گفت شما آزاديده اشتباهي شده بود كه البته عفو خواهيد فرمود .

از آنجا با طاق دكتر رفت . دكتر بمحض ديدن سرهنك بهيجان آمد و گفت ديديد هر چه ميگفتم حقيقت داشت ، اين مرد كه خوشبختانه با پاي خودش بدام افتاد از ياران هفتگانه مولا و همان كسي است كه ما را بنورستان برد . اجازه بدهيد در حضور من استنطاقش كنند تا نتواند دروغ بگويد از همه جزئيات نورستان خبر دارد ، ديگر احتياجي هم بطياره نيست همين شخص خودش ميتواند شمارا بنورستان ببرد ، تمام راههاي كوچرا مي شناسد . سرهنك جلوي پر حرفي دكتر را گرفت . در حاليكه با تعجب و حيرت بدكتر نگاه ميكرد ، قطعات طلا و الماس هاي او را

در کف دستش نهاد و گفت: آقای دکتر این امانتی های خود را بگیرید و زود از اینجا خارج بشوید که آزاد هستید خواهش مندم دیگر هم بستاد تشریف نیاورید دکتر با عجله برسید: پس حاجی سعید را خودتان تنها استنطاق می کنید حتما باید منم باشم تا چیزی پنهان نکند.

سرهنگ برآشفت و گفت: حاجی سعید کیست، بی جهت باعث توقیف شخص محترمی شدید و مرا بزحمت انداختید که حتی تویبخم کردند، بفرمائید تشریف ببرید. چطور حاج سعید را رها کردید؟ ای داد بیداد!

— اصلا این سروان... بی شعور بی جهت یک همچو شخص محترمی را نگاه داشته بود، آن بیچاره هم تقصیری نداشت شما اینقدر نورستان نورستان در آوردید تا اغفالش کردید. خدا را شکر که زود خبردار شدیم، بفرمائید. دکتر درحیثی که از در توقیفگاه خارج میشد با خود گفت از قدرت مولا چیزهایی شنیده بودم ولی نمیدانستم که تا این حد است. حاجی سعید را هم با خود بد کردم و همانطور که گفت گناه دیگری بر گناهان خود افزودم. پدر بد بیاری بسوزد. چند روز بعد دکتر خانه مسکونی سابق را که حقیقتا بدو برابر قیمت از صاحبش خریده بود برای آخرین بار زیارت کرد چند ساعت تنها در اطاق ها گشت خاطرات شیرین گذشته را بیاد آورد آلهای جانسوزی از دوری طاهره و سلیمان کشید. خانه را با تمام اثاثیه بصاحب ملک سپرده عازم فرنگستان و از آنجا هم رهسپار امریکا شد.

در اول داستان نوشته ام که دکتر یوسف را از سالیان پیش میشناختم ولی از ماجرایش خبر نداشتم. در ایام مسافرتش بنورستان یکی دو بار بسراغش رفتم صاحب خانه اش همین قدر گفت که با خانواده بکرمان رفته اند. دوروز قبل از حرکتش بفرنگ در خیابان دیدمش و احوالپرسی کردم. باصرار مرا با خود بخانه برد. بیک نگاه از وضع خانه فهمیدم که مدتی است دست کدبانوئی بخود ندیده و دکتر با دستمال جیبش دو صندلی را گردگیری کرد و همینکه برسیدم طاهره خانم و سلیمان کجا هستند چشمهایش برق زد و روی ازم برگردانید. سعی داشت اشکهای چشمش را ببینم، ولی موفق نشد گریه را سرداد بعد سرگذشتش را از اول تا آخر تعریف کرد وقتی از نقشه ای که برای آتیه دارد پرسیدم گفت: تصمیم قطعی و تردید ناپذیرم این است که در خارجه تحصیل خلبانی بکنم و طیاره مخصوصی برای پرواز از روی کویرهای ریکزار سفارش بدهم و بایران برگشته زندگی خود را وقف جستجوی نورستان کنم. آرزویم فقط این است که یکبار دیگر کشور سحر آمیز نورستان را ببینم و دیده بروی طاهره و سلیمانم روشن کنم.

پرسیدم از فاطمه چه خبرداری؟ خیلی دلم میخواست این زن را از نزدیک ببینم دکتر برخاست و پاکتی بدستم داد و گفت:

عکس های مختلفی است از فاطمه، اگر دیدیش بدون اینکه صحبتی از آشنائی و دوستی من و خودت بکنی مراقب بلکه معاشرت باش و بنگر تا چه میکند و برای من بنویس.

جنگ عالمگیر شروع شده بود که دکتر رهسپار فرنگ و از آنجا عازم امریکا شد.

از فروش جواهرات گرانبهائی که طاهره در حین اخراج دکتر از نورستان در جامه دانش نهاده بود صاحب‌ملیونها ثروت شد دکتر که قبل از مسافرت بنورستان همواره آرزویش این بود که دولتی بدست آورد و چندی بامهوشان فرنک در نقاط خوش آب و هوا عیش و نوش کند با همه وسائلی که در دست داشت آنچه بفکرش نمیرسید همان عیاشی و خوشگذرانی بود ، خودش هم از این تحول و تغییر روحی تعجب میکرد شب و روز فکر و ذکرش نورستان بود و نورستان. در امریکا خود را آماده فداکاری در راه مبارزه با فاشیسم هیتلری جازده موفق شد که جزو داوطلبان خارجی بیکی از بهترین مدارس خلبانی وارد بشود در عین حال با یکی از مستشرقین معروف آشنا شده خود را شیفته کشفیات در اراضی کویر قلمداد کرد و با مساعدت همان مستشرق نامی موفق شد که طیاره مخصوصی برای طیران در فراز کویر سفارش بدهد . دوره دو ساله مدرسه خلبانی را بپایان رسانید ششماه هم در جزو داوطلبان خارجی در قشون امریکا خدمت کرد و در یکی از جنگ‌های هوایی بر حسب تصادف طیاره ژاپونی را سرنگون ساخت و از دولت نشان گرفت و طبق نظامات قشونی برای استراحت بامریکا برگشت و پس از چند روز بتوسط همان مستشرق که هدایا و یادگاریهای فراموش نشدنی از دکتر داشت توانست طیاره مخصوص خود را با همه سختگریهای ایام جنگ از امریکا خارج کند. او اوسط سال ۱۳۲۲ شمسی بود که بایران رسید و طیاره را در یکی از بنادر دور افتاده جنوب گذاشته بتهران آمد و سراغ سرهنک ستاد رفت .

در این مدت سرهنک مزبور درجه گرفته و سرتیپ شده بود . تا چشمش بدکتر افتاد و موضوع تقاضای دکتر را شنید دهانش از تعجب بازماند . دکتر پس از ذکر اینکه طیاره مخصوصی برای طیران بر فراز کویر لوت خریده است تقاضا داشت که از طیران وی جلوگیری نکنند و آزادش بگذارند. سرهنک دیر و زود سرتیپ امروز برخوردار اولی خود را با دکتر و بعد حاجی سعید و توقیف وی و تویبخی را که از مقامات بالاتر شنیده بود همه را بغض و آبرورد . با دقت تمام سراپای دکتر را بر انداز کرد و دید که مانند چهار سال پیش هنوز هم نمی‌تواند بفهمد که ایندکتر عاقل است یا دیوانه . سرتیپ بفکر فرورفت . با خود می‌گفت اگر ایندکتر دیوانه است پس چگونه موفق شده که دو سال در مدرسه خلبانی تحصیل کند و تصدیق بگیرد در ارتش امریکا خدمت کند و حتی نشان بگیرد و بعد طیاره مخصوصی سفارش بدهد و بایران بیاورد . اگر عاقل است چرا سرسام نورستان گرفته ، آخر این نورستان کجاست که می‌خواهد کشفش کند وزن و بچه خود را بدست آورد . سرتیپ جواب تقاضای دکتر را موکول بنذاکره با مقامات بالاتر نمود .

در ستاد ارتش موضوع را رسیدگی کردند و بیاد سروانی افتادند که از طرف شاه فقید برای ماموریت سری عازم کویر لوت گشته و در آنجا ناپدید شده بود . خوانندگان بغض می‌آورند که مقصود سروانی است که مامور بود محل معادن طلای طبیعی کویر را کشف کرده و مولا و حاجی سعید را توقیف کند . دو روز بعد بدکتر اطلاع دادند که برای طیران در آسمان کویر آزاد است و موضوع سروان را هم بطور سربسته اشاره کرده خواهش نمودند که اگر از مرده یا زنده

افسر مفقود خبری یافت بستاد اطلاع بدهد .

دیری نگذشت که پروازهای جسورانه دکتر بر فراز کویر شروع شد و بلافاصله از نقاط اطراف کویر تلگرافاتی بستاد ارتش و مقامات دیگر رسید که در طی آنها ظهور طیاره ناشناس را بر فراز کویر اطلاع داده بودند . بعضی از بخشداران نواحی که شغل عمده سکنه شترداری و حمل و نقل است شکایت کرده بودند که عده زیادی شتر از صدای طیاره رم کرده و در ریگزارهای بی انتهای کویر نابدید شده اند . از تهران بنام مامورین ابلاغ شد که دولت از وجود طیاره مزبور خبر دارد و دستور میدهد که کاری با آن نداشته باشند . پس از چندی ساکنین کویر اعم از ثابت و کوچ نشین با طیاره مرموز آشنا شدند . شترها دیگر رم نمی کردند و ساربانان کویر پیمای که شبها در نور مهتاب کنار هم می نشستند نقل مجلسشان صحبت در اطراف طیاره و مقصود خلبان جسور آن بود . آنچه مسلم است همه پی برده بودند که این خلبان خستگی ناپذیر گم کرده عزیز بی در کویر دارد که میجوید و نمی یابد .

کار دکتر این بود که چند روز پیاپی خورد و خراب را بر خود حرام نموده در آسمان کویر پرواز میکرد و گم کرده را نمی یافت خسته و مانده به تهران بر میگشت بخانه دیرین میرفت عکس ها و یادگاری ها تیرا که از طاهره و سلیمان داشت می بوسید و می پویند و با آنان مانند اجسام زنده سخن میگفت و راز و نیاز میکرد چون جواب نمی شنید غمگین میشد و باز باشورو امید تازه بر فراز میرفت هر روز که میگذشت بر عشق و اشتیاقش بدیدن زن و فرزند و زیارت نورستان میافزود از سوز عشق و شوق امید جان تازه میگرفت . گاهی که برای سرکشی بکاشانه دیرین وضعا خرید بعضی ما بحتاج و لوازم بدکی تهران میآمد ملاقاتی دست میداد . بکرو ز پرسیدم از نورستان چه خبرداری آیا در آنجا از تلاشهای تو خبر دارند و میدانند که میخواهی بدانجا بر گردی؟ (جواب داد البته که خبر دارند اگر مخالفت آنها نبود تا بحال صدبار در نورستان فرود آمده بودم ، تا کنون چندبار بحدود نعمت آباد نورستان رسیده ام ولی مولا که ریگهای کویر را بزیر فرمان دارد ستونهای از ریک با آسان بلند کرده که روز روشن را برای من شب تاریک ساخته و نگذاشته است بمقصود برسم و ناچار مجبور بمراجعت شده ام . پرسیدم آیا از طاهره خانم و سلیمان هیچ خبری داری؟ گفت پس از آنکه مرا از نورستان اخراج کردند هر دوسه ماه یکبار نامه ای از طاهره بدستم میرسید ولی یکبار هم نشد که آورنده نامه را بچشم ببینم . حتی در آمریکا هم که بودم نامه های طاهره میرسید . در اوایل طاهره خیلی سوز و گداز داشت و از فراق مینالید و در تمام نامه ها تاکید میکرد که خود را اصلاح کنم تا مورد عفو مولا واقع بشوم اما در نامه های اخیرش دیگر آن عشق و اشتیاق سابق دیده نمی شد .)

مسلماً طاهره هم مثل تمام زنهای تابع اصل (اذ دل برود هر آنچه از دیده رود) شده و تدریجاً مرا فراموش کرده است . از روزی که شروع بطیران نموده ام دیگر نامه ای از وی بدستم نرسیده است . (پرسیدم از بهروز چه خبر داری گفت از قزاقی که شنیده ام ولی خود بهروز را ندیده ام گمان می کنم که مورد محبت و اعتماد کامل مولا واقع شده ، چندبار به تهران آمده و هر دفعه عده ای از

جوانان تحصیل کرده را با خود برده است) یکی از رفقا گفته بود که وارد خدمت دولت افغانستان شده و این عده را با حقوق های گزاف برای خدمت در افغانستان برده است ولی معلوم است که همه را بنورستان برده و (افغانستان) را برای ایزگم کردن نام برده است. بدجنس يك مرتبه هم بسراغ من نیامد! پروازهای دکتر بر فراز کویر قریب سه سال طول کشید. در این مدت بقدر ده سال پیر شده بود. یکروز ملامتش کردم و گفتم آیا بهتر نیست که از این کار دست بکشد و همان طوری که حاجی سمید و طاهره توصیه کرده بودند در فکر (اصلاح) باشد تا بلکه مولا سررحم و شفقت آید و اجازه مراجعت بدهد. گفتم شاید مرا بکلی فراموش کرده و دورم را قلم کشیده اند و انگهی طاقت انتظار و بیکاری ندارم. دست و دلم بهیچ کاری پیش نمی رود فکر نورستان آنی راحت نمی گذارد! دکتر چندی ب فکر رفت بعد گفت فکر تازه ای بنظرم رشیده که گمان می کنم یگانه چاره دردم این باشد. با کنجکاوای و تعجب پرسیدم چه فکری؟ گفت آیا از فاطمه خبر داری که کجاست؟ تصمیم دارم فاطمه را بیابم و باز با او همکاری کنم. بدان فاطمه هم مثل من در آتش شوق بازگشت بنورستان می سوزد. من در حق فاطمه بد کردم. هر وقت دیدم بروی پایش خواهم افتاد و عذر گذشته خواهم خواست و از صمیم قلب سوگواری وفاداری یاد خواهم کرد طاهره مرا فراموش کرده و اساساً اگر در این مدت با فاطمه همکاری می کردم مسلماً به نتیجه می رسیدم زیرا بقدری با هوش و داناست که ممکن نیست بمقصود نرسد. دکتر آهی از دل کشید و گفت نمی دانم از عشق و محبتی که بین داشت آیهانوز ذره ای در دلش باقی است.. فاطمه... فاطمه... بین بچه اش چه شد. دکتر مثل اینکه هذیان می گوید و متوجه حضور من نیست بریده بریده کلماتی بر زبان میراند... من خیلی نامردی کردم.. طفلك.. هیچ بیاد بچه ام نبودم.. لابد پنج سال بلکه بیشتر دارد. بیچاره سخت متأثر شد و خاموش گشت. برای اینکه دکتر را از آن حال تائروغصه بیرون بیاورم گفتم اگر فاطمه را می خواهی باید به مصر مسافرت کنی.

دکتر از شنیدن این سخن جان گرفت و به هیجان آمد و پرسید از کجا میدانی که در مصر است؟ من حقیقتاً از مسافرت فاطمه بمصر خبر داشتم و تفصیل آن بدین قرار است: روزیکه دکتر مرا در آتش شوق دیدار فاطمه گذاشته و خود رهسپار فرار شد من دو سه قطعه از بهترین عکسهای فاطمه را در جیب نهاده و از روی عکس ها و نشانیهای دیگری که دکتر از وی داده بود ب جستجویش پرداختم زنها میرا که بنظر من شباهتی به قهرمان ماجرای نورستان داشتند بدقت نگاه می کردم ولی مطلوب را نمی یافتم نزدیک بدان شد که این نظر بازی اسباب زحمت شده و در لیست چشم چرانان خیابانهای تهران در آیم. تا اینکه يك روز در يك کتابخانه معروف تهران زنها دیدم که با دقت تمام يك کتاب خطی قدیمی را ورق میزد. عکس های فاطمه را در آوردم و نگاه کردم شباهت زیادی

داشت از متصدی کتابخانه که بامن لطفی داشت پرسیدم این زن کیست؟ نگاهی بسویش کرد و خندید و گفت معلوم میشود بارشرا زمین گذاشته است چیزی از این عبارت نفهمیدم تمنای توضیحات بیشتری کردم گفت: غالباً از قیافه اشخاص میتوان تاحدی بروحیاتشان پی برد. ما گاهی که در کتابخانه بیکاریم راجع باشخاص تازه وارد شرطبندی میکنیم که چه کتابی را برای مطالعه از ما خواهند خواست روزاول که این خانم باشکم برآمده وارد شد دونفر باهم شرط بستیم. من یقین داشتم که کتابی راجع بپهداشت و حوائج زنهای بار دار خواهد خواست حریف شرطبندی تصور میکرد که چون قیافه متفکری دارد مسلماً شاعره است و دیوان زنهای شاعره را خواهد خواست. ولی وقتی فهرست کتابخانه را زیر و رو کرد اسم کتاب را نوشته از ما خواست هر دو دچار حیرت شدیم. کتابیکه خانم میخواست راجع به علوم غریبه و مخصوصاً کیمیا بود. چند ماهی هر روز کارش مطالعه این قبیل کتابها بود يك ماه بود که نیامد و حال معلوم میشود که وضع حمل کرده مطالعه را از سر گرفته است. اینرا هم بگویم که من سالهاست کتابدار هستم و در میان هزاران هراهل مطالعه که باینجا رجوع میکنند اولین بار است که زنیرا جوای علم کیمیا می بینم. پنهان از نظر کتابدار عکس فاطمه را با آن خانم مقابله کردم خودش بود آری قهرمان عجیب ماجرای پرهیجان نورستان درد قدیمی من نشسته بود. صورتی جوان و خوشگل و زیبا داشت ولی سخت متفکر و اندیشناک بنظر میرسید کمترین اثری از نشاط و شادابی که مخصوص زنهای جوان است در قیافه اش دیده نمیشد: اگر درده قدیمی میباستاد و حرکتی نمیکرد مانند مجسمه بود که استاد هنرمندی تراشیده ولی نتوانسته روح در کالبدش بدمد؛ لباس ساده و ارزان قیمتی بتن داشت. برای آشنائی راهی بهتر از این نیافتم که روز دیگر زودتر از فاطمه بکتابخانه رفته و کتابی را که نامبرده در روز های اخیر مطالعه میکرد و یادداشت بر میداشت خواستم و در گوشه ای نزدیک بجایی که فاطمه می نشست قرار گرفتم و مشغول مطالعه شدم. وقتی فاطمه آمد و کتاب را خواست کتابدار مرا نشان داد. فاطمه کتاب دیگری خواست. و يك راست بطرف من آمد و خواهش کرد کتاب را برای چند دقیقه باو بدهم تا یادداشتی بردارد. وقتی مرا هم علاقمند به کیمیا دید سر صحبت را باز کرد و جوای مطالعه در این علم شد. گفتم که من خود دار نیستم و این یادداشتها را برای عمومی که در تبریز دارم و در این رشته زحمت میکشد بر میدارم والا خودم اعتقاد بدین صناعت ندارم و تصور میکنم که اگر هم چیزی بوده از میان رفته است و شاید هم اساساً کیمیائی وجود نداشته باشد. لبخندی زد و گفت اگر از علمی بهره و اطلاعی ندارید منکر آن نشوید زیرا انکار دلیل جهل آدمی است.

من خود نسخه صحیحی در «جائی» از کیمیا داشتم که چند بار هم عمل کردم و نتیجه گرفتم ولی پس از مسافرت از آن «ولایت» با اینکه همان نسخه را همراه دارم هر چه عمل میکنم به نتیجه نمی رسم. در دل خود گفتم ای بیچاره خبر نداری که نسخه را در همان نورستان عوض کردند و تو نفهمیدی! بدین سان با فاطمه آشنا شدم ولی ابداً صحبتی از دکن و نورستان بمیان نیاوردم. زن بسیار مؤدب و مهربان در عین حال متکبر و از خود راضی بنظر میرسید معلوم شد که در یکی از مؤسسات

خارجی ماشین نویس زبان انگلیسی شده و حقوق مکفی میگیرد. آپارتمانی در سه راه طرشت اجاره کرده و بیکه و تنها بسر میبرد صاحبخانه اش که بر حسب اتفاق با من آشنا بود از این مستاجر بی آزار راضی بود ولی شکایت و تعجب داشت از این که بانوی مزبور غالب شبها بیدار و چراغش تا صبح روشن است ولی هفته ای دو سه بار بوهای متعفی از مطبخش بلند می شود که باعث شکایت همسایگان میگردد. همان صاحب خانه گفت که بانوی مزبور در بدو ورود حامله بود و در یکی از مریضخانه های خصوصی وضع حمل کرده و طفلش را که پسر بود پس از يك ماه به دایه سپرد. مدتی کتابخانه های معروف تهران را مانند کتابخانه ملی معارف و مجلس و ملک زیر و رو کرد و آنچه را می جست نیافت آخرین دفعه که فاطمه را دیدم گفت که چون مطلوب خود را در کتابخانه های تهران بدست نیاورده لذا عازم مصر است و یقین دارد که مطلوب خود را در کتابخانه معروف جامعه الازهر قاهره خواهد یافت.

فاطمه رفت و دیگر نام و نشانی از وی نیافتم آنچه از فاطمه میدانستم برای دکتر تعریف کردم سخت شاد شد و گفت مسلماً بچه را همراه نبرده و در تهران گذاشته است. چه بیعاطفه پدری هستم که تاکنون از طفل خود غافل مانده ام. طفل را که پیدا کنم از فاطمه هم بالطبع خبر خواهم یافت زیرا شکمی نیست که مخارج کودک را از هر جا باشد میفرستد. دکتر برخاست و شتابزده بیرون رفت. چند روز بعد دیدنم آمد. شاد و خندان بود. گفت پسر مرا یافتم تا مرا دید بدون این که بداند پدرش هستم با غوشم پرید. پسری است خوشگل و با هوش چشم و ابرو و دهانش عین فاطمه است. با انعام و احسان به دایه ثابت کردم که پدر «سلیمان» هستم. نپیدانم به چه ملاحظه فاطمه اسم پسر را سلیمان گذاشته است آیا هنوز امید وار است که سلیمان خودش را بجای سلیمان طاهره و لیعهد نورستان کند. دایه را که رام کردم تمام نامه های فاطمه را گرفتم و خواندم، چند جا اشاره کرده بود که ممکن است پدر طفل از مسافرت دور و دراز خود بر گردد و بدیدن فرزندش بیاید ولی در ضمن تاکید کرده بود که بچه را بدون اجازه وی به پدرش ندهند. دو سال در قاهره بسر برده چندی نامه هایش را از قصر واتیکان رم فرستاده که معلوم میشود مدتی هم در کتابخانه معروف واتیکان مشغول مطالعه بوده بعد چند ماهی در اسپانی و فرانسه و آلمان زندگی کرده و آخرین نامه اش مهر پست خانه موزه معروف لندن را دارد بنا بر این اکنون در لندن است و من هر چه زودتر در عقبش خواهم رفت. چند روز بعد دکتر برای خدا حافظی آمد و برای دیدار فاطمه رهسپار لندن شد.

دکتر در جستجوی فاطمه و تجدید عهد با یار همکار رهسپار لندن شد. شش ماهی از وی خبری نبود تا اینکه در اواخر پاییز سال ۱۳۲۵ هر دو را در یکی از کافه های خیابان استانبول ملاقات کردم فاطمه زیبا تر و شاداب تر بنظر میرسید. از تعریفهای فاطمه معلوم شد که مبلغ ناچیز صرفه جوئی های طهرانش در ایتالیا ته کشیده و برای امرار معاش مجبور بخدمتکاری شده در لندن نیز مدتی هم کار میکرد و هم مطالعات خود را در موزه و کتابخانه بریتانیا ادامه میداده، خود بنان و پنیری قناعت کرده ولی خرج بجه اش را مرتباً میفرستاده.

برسیدیم که بالاخره آیا آنچه را میخواستید در کتابخانه های مصر و اروپا بدست آوردید؟ گفت در آنجا وسیله آزمایش فراهم نبود ولی نسخه های کرانهائی بدست آورده ام که در تهران آزمایش خواهیم کرد. وقتی از برخورد دکتر و فاطمه جويا شدم فاطمه گفت که من یقین داشتم که دکتر بننهائی موفق نخواهد شد کاری صورت بدهد و بالاخره بسراغ من خواهد آمد. فاطمه نگاهی عاشقانه بدکتر کرده گفت دیگر هیچ قوه ای نخواهد توانست مارا از هم جدا کند. دکتر فاطمه را در یکی از بیمارستان های لندن پیدا کرده بود که شبها در آنجا خدمت میکرد و روزها بکتابخانه میرفته از لندن رهسپار فرانسه شده و قصد داشته اند که همانطوریکه در نورستان بارها آرزو میکردند چند ماهی را در سواحل فرانسه بخوشی بگذرانند. ولی سه روز پس از ورود بکنار دریا که در آنجا با پولهای بیحساب دکتر ویلای زیبا و مجللی گرفته بودند بناگهان تمام هست و نیست دکتر بسرقت رفته و ته مانده مختصر اموالش هم در جستجوی دزد خرج شده بود. پلیس فرانسه اظهار نظر کرده بود که این سرقت کار دزد خانگی است ولی دکتر با هر گونه بازجویی حتی سؤال مختصر از فاطمه مخالفت کرده با فاطمه عازم تهران شده بودند.

فاطمه عقیده داشت که این دستبرد را فرستادگان مولا زده اند تا فاطمه را همانطور که مولا گفته بود همیشه محکوم بقرو پریشانی دائمی بدارند. فاطمه اصرار داشت که دو سه ماهی در تهران بمانند تا از تجربیات و آزمایشات خود در کیمیا گری نتیجه بگیرد و پولی بدست آورد و با هم به جستجوی نورستان بروند. وقتی از دکتر پرسیدم که کجا منزل کرده اند، نگاه پر معنائی بمن نمود شتابزده جواب داد که در یکی از مسافرخانه های خیابان ناصرجهاد. بعد ها فهمیدم که دکتر فاطمه را بخانه سابق خود نبرده و اساسا یادی از کاشانه دیرین خود نزد فاطمه نکرده است. آیا هنوز مهر طاهره و سلیمان را بدل داشت و نمیخواست که کانون مقدس خانوادگی را با قدم زن ماجراجو و پرشور و شری مانند فاطمه ملوث کند. خوشبختانه بقیه پولی که دکتر از سابق در حساب جاری بانک ملی تهران داشت، بجامانده و در تهران از حیث پول در مضیقه نبودند.

دکتر پنهان از فاطمه میگفت که پس از مراجعت از لندن چند بار بدیدن آشیانه سابق خود رفته و یادگاریهایی را که از طاهره و سلیمان در آنجا دارد زیارت کرده و اشک ریخته است. زمستان سال ۱۳۲۵ را در تهران مخفی از نظر دوستان و آشنایان بسر بردند. از آزمایشهای شبانه روزی فاطمه نتیجه ای حاصل نشد. اوائل اردیبهشت ۱۳۲۶ بود که دکتر و فاطمه آماده حرکت بجنوب شدند تا در جستجوی نورستان بطیران بپردازند. پروازهای مایوسانه این زن و مرد بر فراز کویر شروع شد. روزها و شبها پرواز می کردند و نفرین و لعنت ساربانان کویر رو را بخود می خریدند و خسته و مانده بتهران می آمدند رفع خستگی می کردند و نواقص کار خود را بر طرف ساخته باز با آسمان کویر بر میگشتند. چند بار گرفتار کبکهای سیل آسای کویر شده بزحمت جان بدر برده بودند یکی دومرتبه هم با آسمان نورستان رسیده شهر نعمت آباد و پایتخت کشور را با آب حیات زیر پادیده ولی از سلاح موحد مولا یعنی ستونهای ریک ترسیده و مجزون و پریشان برگشته بودند. آخرین مرتبه

که دکتر وفاطه را باهم دیدم فاطمه بالحن یاس آمیز و غمزده میگفت که از موفقیت مایوس شده و یقین کرده که راه وصول بنورستان طیاره نیست و باید فکر دیگری کرد. ولی هرچه دکتر میپرسید که چه فکری؟ جواب میداد و بفکر میرفت. دکتر در غیاب فاطمه گفت که اخیراً اخلاق فاطمه تغییر کرده دیگر مثل سابق بامن گرم نمیگیرد غالباً متفکر و اندیشناک است اصرار دارد که از خطر نیندیشم و پس از رسیدن باآسمان نورستان اعتنائی بمقاومت و ممانعت مولا نکرده باچتر نجات پائین برویم. البته این تهور برای خود فاطمه که آب حیات خورده و از مرگ باکی ندارد آسان است ولی برای من در حکم اتحار میباشد. در یکی از طیارانهای اخیر که بحدود نورستان رسیدیم فاطمه اصرار داشت که خود به تنهایی باچتر نجات پائین بیرد من مانع شدم و بدین جهت از من رنجید و در روز بامن حرف نزد بالاخره هم این زن مرا تنها خواهد گذاشت. دکتر از طرز رفتار فاطمه نگران و اندیشناک بود و حق هم داشت. چنانکه جریان وقایع نشان داد آخرین دفعه که دکتر را دیدم تنها بود. پرسیدم فاطمه چه شد گفت عقب سر نوشتش رفت. تمنای توضیحات بیشتری کردم گفت پس از آخرین طیرانی که با فاطمه انجام دادم در حاشیه کویر برای استراحت فرود آمدم که شب را استراحت و بیتوته کرده صبح باز پرواز در آیم چون تمام طیارانهای اخیر ما از سمت غربی نورستان انجام گرفته و بالطبع توجه مستحفظین نورستانی را سمت غرب جلب کرده بودیم تصمیم داشتیم که آن روز از سمت شرقی نورستان وارد آسمان بشویم. تا بلکه قبل از اینکه بتوانند بدون ریک را برای جلوگیری مابها بلند کنند فرود آیم.

یگساعت بشروب مانده کاروان شتری ازدور پیدا شد. فاطمه برخاست و بتماشای رفتن دور میدیدم که با ساربان پیر مردی مشغول صحبت است می گویند و میخندند هوا که تاریک شد فاطمه سوی من آمد و صحبتی از ساربان و کاروان نکرد همینقدر گفت که هسته است باید زود بخوابیم تا از اول آفتاب مشغول طیران بشویم آنشب سرشام فاطمه بیش از سایر مواقع اظهار محبت بمن میکرد میگفت و میخندید و گاهی مرا میبوسید و جامهای لبالب از شراب بمن میداد میگفت شب کویر سرد است بخور قوت بگیر تا بلکه انشاءالله فردا نورستانیها را غافلگیر کنیم و بمقصود برسیم من خسته و مست شراب بزودی بخواب سنگین رفتم و تا صبح بیدار نشدم - صبح که از تابش آفتاب کویر چشم گشودم از کاروان وفاطه اثری ندیدم.

مایوسانه چندی اینطرف و آنطرف دویدم فاطمه را بصدای بلند آواز دادم و جواب نشنیدم حس کردم که سنک بزرگی از غم تنهایی و یأس و وحشت بروی دلم نهاده اند ساعتی متفکر و پریشان بودم قلبم داشت از غصه می ترکید. گریه راسر دادم و در آن صحرای لاابتنهای زارزار گریستم آخرین تکیه گاهم را از دست داده بودم اول گمان کردم که شتربانان فاطمه را که جوان و زیباست ربوده اند. بعد بغضطر آوردم که این کاروان کوچک يك ساربان بیشتر نداشت و او هم پیر و ناتوان بود، ناگهان پرده از مقابل چشم برداشته شد قیافه ساربان به نظرم آشنا آمد فکر کردم و شناختمش این همان ساربان پیر بلوچ بود که ~~مستحق~~

گفتم

بدرانه و بیعد نسبت فاطمه داشت هر وقت از نورستان بخارج میرفت و بر میگشت سوقاتی برای «دختر» خود میآورد و فاطمه کارهایی را که در خارج نورستان داشت بادست همین ساربان انجام میداد چنانکه در عملیات کیمیاگری اجزا و لوازم آنرا بتوسط همین پیرمرد تهیه نمود یقینم شد که فاطمه ساربان رافرشته و باوی بنورستان رفته است تا آنجا چه نیرنگی برای جلب ترحم و عفو مولا بکار برد : ازدکتر پرسیدم حال که تنها ماندی چه خواهی کرد ؟

در جواب من پاکتی از جیب درآورده بدستم داد و گفت این وصیتنامه من و اینهم و کالتنامه ایست که باسم تو تنظیم شده، تصمیم من این است که بگفته فاطمه عمل کنم و ایندفعه که باآسمان نورستان رسیدم دل به دریازده باچتر نجات خود را پائین بیفکنم یقین دارم که اگر زنده بزمین برسم دیده بانان نورستانی دستگیرم کرده و بحضور مولا خواهند برد. آنوقت هم خدا کریم است. شاید مولا پس از این همه رنج و عذابی که کشیده و اشک هائی که در فراق زن و فرزندم ریخته ام بحال من رحم آورد و از سر تقصیرم بگذرد. قیافه دکتر بعدی غم بار و اندوهناک بود که متاثر شدم دکتر فکری کرد و گفت امانت دیگری دارم که باید بدست تو بسپارم و شب که برای خدا حافظی آمدم میاورم. شب آمد و بسته کوچکی آورد و گفت که این یک دستگاہ رادیوی گیرنده مخصوص ایستگاههای نورستان است. این دستگاہ را بیچاره طاهره در جامه دان من گذاشته بود که بعداً بامن ارتباط پیدا کنند. گمان میکنم مولا اجازه اش نداده زیرا در این مدت بارها نورستان را گرفتم و صدائی نشنیدم. حال این گیرنده را داشته باش و هر شب جمعه در زوال آفتاب روی موجهای مخصوص نورستان گوش بزنگ باش. اگر مردم که دیدار بقیامت میباند اگر از خطر رستم و بنورستان رسیدم و مورد عفو مولا واقع شدم که مسلماً باتو تماس خواهم گرفت. با دیده اشکبار از هم جدا شدیم. از آن بیعد هر شب جمعه که آفتاب غروب میکرد دستگاہ را در مقابل خود می نهادم و گوش فرامیدادم. افسوس که صدائی نمی شنیدم و پس از ساعتی با قلب فشرده و خاطر اندوهناک بر میخاستم و بر سرنوشت مجهول و ماجرای عجیب دوست خود و کشور پر اسرار نورستان و آب حیات و نعمت های آن فکر میکردم. در یکی از شب های جمعه ذیحجه سال ۱۳۲۶ که فصل پاییز بود و باران غم انگیزی میبارید، بایاس و نومیدی پای دستگاہ نشستم موجش از چندماه باینطرف میزان بود در انتظار مایوسانه کتابیرا بدست گرفتم ناگهان از دستگاہ ساکت و همیشه خاموش من صدای طربناکی برخاست. صاحب صدا را شناختم: دوستم دکتر بود.

سلام کرد و گفت مؤده ده که در روز عید سعید غدیر خم بمناسبت بانزدهمین سال تولد سلیمان جشن بزرگی در سراسر نورستان برپا گردید و مولا تمام مقصرین را عفو فرمود. اکنون در آثار طاهره عزیز و سلیمان با جان برابرم نشسته ام عما قریب همگی در رکاب مولا برای زیارت شاه مردان (ع) و انجام تشریفاتی که در آن آستان ملک پاسبان بمناسبت رسیدن سلیمان بعد بلوغ بر گذار خواهد شد حرکت میکنیم و امید وارم در تهران بادوستان تجدید دیدار و بقیه سرگذشت خود را تعریف کنم.

پایان

سرگذشت اطفعلیخان زند

بقلم استاد حسین سرور



يك كتاب تاريخی و مهیج است كه
خواندن آن غرور ملی ایرانیان را
بیدار می‌کند
از خواندن آن غفلت نفرمائید.

دستور طبّی و خانۀ داری



تهیه شده و بوسیله کلاس طبّی
انجمن خانۀ و خانۀ داری
مدرن ترین کتاب طبّی که تا کنون
در ایران بطبع رسیده است.
بودن یک جلد از این کتاب در هر خانۀ ای
واجب و لازم میباشد.

کتابهای خواندنی

۳۰ ریال	بقلم حسین مسرور	سرگذشت لطیفعلینخان زند	
۴۰	جواد فاضل	ماجری	
۵۰	هوارد فاست	همشهری توم پین	
۳۵		انقلاب کبیرفرانسه	
۶۰	لرمونتوف	قهرمان دوران	
۳۰	دکترطه حسین	وعدۀ راست	
۳۰	ماکسیم گورکی	در اعماق اجتماع	
۲۰	جواد فاضل	خیانت	
۲۰	<	دختر مدرسه	
۲۰	<	سرگذشت بدری	
۲۰	<	افسونکار	
۲۰	<	یک دختر	
۲۰	<	بانوی بیگناه	
۲۰	<	گیلان	
۲۰	<	جهانبانو	
۲۰	<	انتقام	
۲۰	<	قربانی	
۲۰	کوچک بقا	سروشک حسرت	
۲۵	ارنست همینگوی	کلبه سرخ بوستان	
۲۰	جک لندن	خاموشی سپید	
۲۵	صبحی مهتدی	دیوان بلخ	
۳۰	<	افسانه های کهن	
۱۰	ناصر نظامی	رنج	
۳۰	برنارد شاو	سرباز شکلاتی	
۲۵	جواد تربتی	ژاله	
۶	ترجمۀ منیرمهران	رانده شده	
۲۰	انتون چخوف	تیفوس	
۲۰	<	انگلو ساکن ها	
۱۵	ماکسیم گورکی	تنگهبان شدم	
۲۵	ترجمۀ آذرخشی	ایالت چهل ونهم	
۶۰	سلسله داستانهای شرقی	الف النهار	
۲۵	جک لندن	داستانهای دریای جنوب	
۴۵ ریال	با یکصد تصویر	هنرپیشگان نامی	